

@VipRoman

A Special Novel channel for  
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



D E S I G N : B A H A R D E R I S I

## بسم الله الرحمن الرحيم

شروع رمان قاموس: بیست و هشتم آذرماه یک هزار و چهارصد خورشیدی

پایان رمان قاموس: یازدهم فروردین یک هزار و چهارصد و دو خورشیدی

## نویسنده: زهرا ارجمندنیا

خواندن این رمان، بدون پرداخت حق قلم به نویسنده و از طریق کانال های پخش کننده ی رمان، بدون رضایت شرعی نویسنده خواهد بود. این قصه، مرتبط با رمان آفرودیت، اثر دیگری از این نویسنده است و هر دو قصه با پرداخت حق قلم، از طریق راه های ذکر شده در کانال های شخصی خود نویسنده قابل مطالعه هستند. خواندن قصه ها از هر راه دیگری، حق الناسی بر گردن خواننده خواهد بود....

قاموس یعنی میانه ی دریا، جایی که من دریادت غرق شدم!

نکته:

به سرفصل های هر راوی دقت کنید. راوی با سرفصل " آب " با روایت شخصیت دختر قصه جلو می رود.

راوی با سرفصل " آتش " با روایت گری از احوالات پسر قصه جلو می رود.

روایت با سرفصل " آب و آتش " به گذشته ی دوشخصیت پرداخته و بخشی از گذشته را بازگویی می کند.

دلیل انتخاب آب و آتش هم به معنای اسم شخصیت ها برمی گردد.

## " آب "

جلوی مهد کودک ایستاده بودم و منتظر خروج بچه ها، چشم می چرخوندم تا ببینمش. بالاخره بیرون اومد و با اون کوله ای که از خودش بزرگ تر بود، ایستاد جلوی در... چشم های درشتش داشت می چرخید تا ببینه امروز کی اومده دنبالش و به محض دیدن منی که به بدنه ی ماشین دودی رنگم تکیه زده بودم، لبخند صورت کوچیکش و پر کرد.

— دلا جون!

خم شدم، به سمتم دوید و خودش خوب می دونست آغوشم همیشه برایش بازه. وقتی دست های کوچیک و تپلش و دور گردنم گره زد، به خودم فشردمش... با همه ی جونی که داشتم. طول کشید تا سیر بشم از فشردن و بوسیدنش! وقتی رهاس کردم، حتی چشم هاشم می خندیدند.

— کی لسیدی؟

کوله پشتیش رو گرفتم تا اذیت نشه و همون طور که جلوش زانو زده بودم لب زدم.

— همین صبح عزیزدلم، مستقیمم اومدم پیش تو!

می دونستم این که بهش بگم چقدر برام مهمه رو دوست داره، شنیدنش باعث می شد اون چشم های سیاهش بیش تر برق بزنن و من مگه چی دیگه توی این دنیا می خواستم جز دیدن این برق! در عقب ماشین رو برایش باز کردم، با نگاهی زیرزیرکی به صندلی جلو نشست و من کوله پشتیش رو کنارش گذاشتم. قبل بستن در، برای این که دلش پیش جلو نشستن نمونه لب زدم.

— بستنی بخریم؟

حواسش از وسوسه ی نشستن روی صندلی جلو پرت شد و خندید. دندان های خرگوشیش باعث شد خم شم توی ماشین و محکم گونه هاش رو ببوسم.

– تکلاتی.

تأییدش کردم.

– شکلاتی.

پشت رل که نشستم، نگاهم از آینه به صورت مثل ماهش افتاد. متوجه شد و باز لوس وارانه برام خندید. در حال حاضر تنها دلیل خنده های از ته دلم همین پسر بچه بود. موزیک شاد کارتونی محبوبش رو پخش کردم و با آسودگی از این که بهش خوش می گذره حرکت کردم. بستنی فروشی محبوبش نزدیک مهدکودکش بود و راه زیادی برای رسیدن بهش نداشتیم. عادت داشتیم وقتی می اومدم دنبالش، بریم اون جا و به قول خودش بستنی تکلاتی بگیریم و توی ماشین، وقتی از اتفاقات توی مهد برام حرف می زنه بخوره. این بار هم مثل همیشه بود... با این تفاوت که به جبران سفر طولانی ای که داشتم، از فروشنده خواستم سس شکلات بیش تری روی بستنیش بریزه و وقتی در ماشین و باز کردم تا ظرف بستنی رو بهش بدم، با همین بهونه ی ساده دوباره اون برق و توی نگاهش بنشونم.

– سسش از همیشه بیش تره عزیزم.

– آخ دون!

این که واج ها رو جا به جا به کار می برد همیشه باعث ضعف کردنم برای طرز حرف زدنش بود. نگاهی به ساعت طلایی رنگ دور مچم انداختم، وقت زیادی نداشتیم... باید زودتر می رسوندمش به خونه و به موسسه سری می زدم. بنابراین برای اولین بار ترجیح دادم خاطرات مهدش رو وقت رانندگی گوش کنم و به آب شدن بستنی ای که برای خودم گرفته بودم هم اهمیتی ندم. وقتی جلوی ساختمون سفید رنگ توقف کردم، ظرف بستنیش خیلی وقت بود که تموم شده به نظر می رسید و نگاهش با اون اخم های بچه گونه، تیز من و نشونه گرفته بودن.

— نرو.

به پشت چرخیدم. نگاهش شبیه خودم بود، خیلی خیلی شبیه!

— دورت بگردم، کار دارم یکم... ولی شب می بینمت باز.

اخم هاش باز نشدند اما لااقل دیگه دلخورانه نگاهم نمی کرد. از این همه درکی که توی وجود چهارسالش جمع شده بود لذت می بردم. در و باز کردم و زنگ در و زدم، نگاهم توی ماشین چرخید... دست به سینه نشسته بود تا باباش بیاد و بغلش کنه. لوس تنبل من! طول نکشید که قامت داراب توی قاب در نقش بست و به محض دیدنم، لبخند روی لب هاش نشست.

— رسیدن بخیر!

دست دراز شدش رو فشردم، نگاه اون هم توی ماشین چرخید و من با لبخند زمزمه کردم.

— شب بیاید خونه ی بابا، از دلش این زود آوردنش به خونه رو دربیارم.

سری تکون داد و قبل از این که سمت ماشین بره پرسید.

— کارهات خوب پیش رفت؟

شونه ای بالا انداختم، لبخندی زد که یعنی لازم نیست ناراحت باشی چون تلاشت و کردی. من نگاهش رو خوب می شناختم. با آرامش سمت ماشین رفت و همزمان با باز کردن در صداس بلند شد.

— رایید بابا؟

سر رایید چرخید، دست هاش و باز کرد تا داراب بغلش کنه و اون هم همین کار و کرد، با یک دست پسرکچولوش رو توی آغوش کشید و با دست دیگه کوله پشتیش رو برداشت. خندیدم تا رایید با دیدن لبخندم کمی هم شده اخم هاش رو باز کنه.

— بابا بهم قول داده شب بیارته خونه ی باباسی، باشه رایید؟

سری تکون داد، ناراحتیش اما هنوز در جریان بود... جلو رفتم و همون طور که توی بغل داراب بود دستش رو بوسیدم. کمی ناراحتیش کم تر شد، پسرک شیرینم عاشق توجه بود!

— من دیگه می رم، به سمانه سلام برسون.

داراب سری تکون داد و من به سمت ماشین گام برداشتم. قبل از نشستن اما صدای جدی داراب باعث توقفم شد.

— دریا!

چرخیدم و تماشاش کردم. آهسته لب زد.

— ممنونم که خسته از راه نرسیده رفتی دنبالش.

سری با لبخند تکون دادم، نگاهم روی رایید نشست که این بار حس کرد به جای قهر باید حرف بزنه.

— دوست دالم عمه دلجون!

خسته اما عمیق خندیدم. وقتی رایید دوسم داشت و با اون کف دست فسقلیش برام بوس می فرستاد، دیگه چه اهمیتی داشت که یه زمانی یه آدمی توی نگاهم زل زد و گفت دیگه دوسم نداره. صورتم داشت توی هم می رفت که به سختی خندم رو حفظ کردم. صدام آروم بود...

— منم دوست دارم عمه!

خندیدم... من هم خندیدم و تا زمانی که از کوچه شون خارج نشده بودم اون لبخند و داشتم. کوچه که تموم شد اما لبخند منم ته کشید. صدای پخش رو زیاد کردم و چشم هام و توی آینه ی جلوی ماشین کاویدم.

چقدر خنثی بودند و چقدر خسته! باید قبل رفتن به خونه بهشون یادآوری می کردم که حالشون درست بشه، البته اگر موسیقی بهم این اجازه رو می داد.

آدم اگه باشه... از فاصله دق می کنه  
لعنت به اون که الکی... آدم و عاشق می کنه..

\*\*\*\*

موسسه مثل همیشه بود، شلوغ و بی نظم. بچه ها با همه حرف می زدند و هرکس داشت تلاش می کرد صدایش رو بلندتر کنه تا بین اون شلوغی، بهتر شنیده بشه و توجه ها رو سمت خودش جلب کنه. تنها مسکوت جمع من بودم، نشسته پشت میز و در حال بالا و پایین کردن فاکتورهای فروش اخیر. دلم می خواست بعد این سفری که چندان هم خوب پیش نرفته بود به خونه برم و بخوابم اما این جا بودم و با بی حوصلگی داشتم نگاه می کردم که چطور هرچقدر زحمت می کشیدم، کم تر هم دیده می شدیم.

— تو چرا انقدر ساکتی دریا!

صدای سامیه سرم رو چرخوند. سروصداها در لحظه خوابید و توجه هاشون سمت من جلب شد. لبخند خسته ای روی لب هام نشوندم و فاکتورها رو پرت کردم روی میز.  
— خب، می شه گفت هیچ پیشرفتی نبوده.

ظاهرا هیچ کدوم ذره ای ناامید نشده بودند، محسن جلو اومد و روی میز نشست، بابت این حرکتش بهش چشم غره ای رفتم که ابدًا به خودش نگرفت.  
— همین که پسرفت نداشتیمم خوبه.

همه به نشونه ی تأییدش سری تگون دادند و من تکیه م رو به صندلی داغونی که روش بودم دادم. این کارگاه رو با وسایل دست دوم جمع و جور کرده بودیم و بعدش، برای خودمون کلاس گذاشته بودیم و پیش خودمون کارگاه که نه، موسسه صدایش می کردیم. مجتبی هم جلو اومد، قل محسن بود و از نظر ظاهری... می شد گفت تشخیصون هنوزم برام سخت بود. البته تا قبل از این که محسن روی میز نپریده بود، این کارها از قل دوم فقط برمی اومد.



— خسته ای دریا، باید می رفتی خونه.

نگاه هرپنج نفرشون حالا روی من بود، سامیه و پگاه، مجتبی و محسن و البته... نگاه مسکوت تری که اون عقب ایستاده بود و داشت جدی تماشام می کرد، جهان!

— خواستم پیام اول نتیجه ی سفر و بهتون بگم، بعد هم فاکتورها رو بررسی کنم تا حساب کتاب بچه ها رو بدیم.

محسن دستش رو جلو کشید و فاکتورها رو از جلوم برداشت.

— حساب کتابا یه روز این ور اون ور دیر نمی شه، نتیجه ی سفرم مشخص بود، خودت اصرار داشتی شانسمون و امتحان کنیم... ازمون سفارش نگرفتن؟ به اون جام حواله می دم. یادت نره ما این جا رو زدیم که حالمون خوب بشه. نه که خودکشی کنیم، چشماتم باز نمی شه از خستگی... برو خونه، خدمت عموسلیمانم سلام برسون.

از نطق کردن پشت همش لبخند روی لبم نشست. مخصوصا وقتی داشت ادب و رعایت می کرد و اون جاش رو بی اسم بیان کرد. خوب می دونستم زبون این پسر چقدر بی چفت و بسته و مراعات ما رو کرده. همه تأییدش کردند جز جهان... جهان و سکوتش... جهان و دریای حرفای توی نگاهش!

— برای من بزرگ تری نکن بچه.

محسن خندید و مجتبی اعتراض کرد.

— همش دوسال بزرگ تریا، هی بکوب سرمون. راست می گن دخترا به پسرای که ازشون یه روزم کوچیک تر باشن حس مادرفرزندی دارنا.

خنده ی این بارم عمیق تر بود، بالاخره جهان هم واکنشی نشون داد.

— خیلی خب، برید سر کارتون... دریا سر راه منم برسون تولیدی.

سری تکون دادم و بلند شدم. دنبال سوییچ روی میز گشتم و زیر برگه ی باطله ای که روش شمارش سفارشا نوشته شده بود پیداش کردم. از موسسه که خارج شدیم،

بارون می اومد. پاییز امسال زودتر از همیشه داشت خود نشون می داد. سمت ماشین رفتم و جهان هم همراهم گام برداشت.

— ماشینت و نیاوردی؟

جوابم رو زیرلبی داد.

— دست جانااست.

سری تکون دادم. هردو نشستیم و من بدون تماشای نیم رخ جدیش، ماشین رو راه انداختم و پرسیدم.

— جانا خوبه؟

سری تکون داد، صدایش آهسته بود اما جدی... جهان نمی تونست بدون جدیت حتی یک جمله هم حرف بزنه، مجتبی و محسن همیشه معتقد بودند که از این مرد جدی تر و کج خلق تر توی دنیا وجود نداره، من اما می دونستم جهان نقطه ی امن یک رفاقته! این و وقتی فهمیدم که از همه جا رونده و خسته، بهش پناه آورده بودم و اون جز شنیدن، هیچ کاری نکرد... نه قضاوت، نه زخم زدن!

— مامان فاطمی چی؟

این بار نگاهم کرد.

— همه خوبن... همه جز تو دریا!

لبخندی زدم، با همه ی خستگی هام!

— من که خوبم.

— نیستی، ولی ادای خوب بودن و درآوردن و بلدی. قبل رفتن گفتم این سفر و کاری نبین، برو یکمم تفریح کن. برو باکو رو بچرخ، ببین... کیف کن. انتظار داشتم وقتی برمی گردی یکم اوضاع بهتر باشه اما نه تنها آثاری از طراوت توی صورتت نیست، بلکه ولت کنن نشسته خوابت برده از خستگی. با این حال پا شدی اومدی موسسه...

نفس عمیقی کشیدم، کمی بین شیشه رو پایین فرستادم تا بوی نم بارون ماشین رو پر کنه. هردو برای آروم شدن بهش نیاز داشتیم.

— نگران من نباش، الان برسم بابا سلیمان یه طوری بهم می رسه که دوروز نشده این خستگی و ضعف جبران می شه.

سری تکون داد؛ یه طوری که انگار داشت می گفت با دیوار حرف می زدم بهتر نتیجه می داد.

— قصه ی تو حکم آدم خواب زده رو داری، خوابیده بودی امید داشتم به بیدار شدن، ولی این طور که نقش آدمای غرق خواب و بازی می کنی، نوچ... امیدی نیست.

خندیدم، وقتی حق می گفت چی می تونستم بهش بگم؟ بحث و همون جا بست و اشاره کرد.

— به جای تولیدی برو سمت خونه، می ترسم توی راه خوابت ببره... خیالم راحت شه از سالم رسیدنت، تحویلت می دم دست عمو سلیمان، خودش آدمت کنه.

لبخندی که زدم برای راحتی خیالش از جانب حال من بود. سرعتم رو بیش تر کردم و تا رسیدن به کوچه ی قدیمی ای که از وقتی به یاد داشتم، ساکن خونه ی انتهاییش بودیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. در سفید رنگ خونه، برای من تداعی کننده ی امنیتی بود که یک بار ساده لوحانه از مرزش گذشتم و نتیجه، ویرانگر و ترسناک بود. صدای جهان با آرامش بلند شد.

— به عمو سلام برسون.

به رسم ادب سمتش چرخیدم و لب زدم.

— نمیای تو؟

توی نگاهم چندثانیه ای زل زد. دست و پام جمع کردم چون جهان آدمی نبود که نتونه نگاهم رو بخونه. متوجه این فرار رو به عقبم شد که سری تکون داد.

— نه، ماشین و شب میارم.

خواستم بگم نیازی نیست اما ذهنم سریع اخطار داد، فردا باید چندجایی سر می زدم که به وسیله نقلیه نیاز پیدا می کردم. فقط تونستم سری تکون بدم و با زدن صندوق، از ماشین پیاده بشم. اون هم پیاده شد تا پشت رل بنشینه و قبلش چمدون من و تا جلوی در حمل کرد. با لبخندم ازش تشکر کردم، خودش زنگ و فشرد و با یک خداحافظی کوتاه پشت رل نشست. سرم با صدای باز شدن در چرخید. دسته ی چمدون رو دنبال خودم کشیدم و با عبور از حیاط کوچیک، بابا رو توی چهارچوب در دیدم. نگاهش... آخ از نگاهش! پاهام سست شدند و همون جا ایستادم.

— بابا سلیمون!

وقتی صداش کردم، تکیه ش رو از چهارچوب در برداشت و با گام هایی آروم خودش و بهم رسوند.

— دریا بابا.

یه عادت بود، که بابا گفتن بشینه اول اسم اون و آخر اسم من. من می گفتم بابا که خودم و لوس کنم، اون می گفت بابا که نازم و بکشه. دسته ی چمدون رو رها کردم و بابا با اون قد بلندش فقط دوگام دیگه تا رسیدن بهم نیاز داشت.

— دلم واستون تنگ شده بود.

دست هاش نشست روی شونه هام و تنم به حصار امن آغوشش چسبید. بوی پیراهنش برای این که تمام اون خستگی هام شبیه ذرات هوا معلق بشن کافی بود. چشم هام و بستم و به خودم گفتم بالاخره رسیدی دریا.

— خوش اومدی بابا، خسته ی راه نباشی.

خسته ی راه سفر نبودم ولی توی زندگیم راه های زیادی بود که من هنوز هم که هنوز بود، با وجود استراحت و وقفه ی طولانی توی مسیرش خسته ی پیمودنش بودم. سرم رو عقب کشیدم و چشم های خستم رو توی نگاهش معطوف کردم.

— ممنون که امروز خونه بودید.

— می دونستم می رسی، نفرتم که خودم پیام استقبالت... مثل همیشه!

سری تکون دادم که یعنی بله... که یعنی تنها مردی که همیشه ازم استقبال می کرد تو بودی. که باید خیلی بی چشم و رو می بودم اگر فکر می کردم این به تنهایی برای خوشبخت بودنم کافی نیست.

— اومدی خوشگل خانم؟

سرم چرخید تا از ورای شونه های بابا، مهتاب رو بینم. با دیدن دمپایی هاش رو پوشید و روی ایوون اومد، اشارپی که دورش بود هدیه ی سفر قبلیم از تاجیکستان بود. اجازه دادم چمدون رو بابا حمل کنه و برای بوسیدن صورت بی آرایش اما زیباش جلو رفتم.

— مهتاب جون.

صورتتم رو بوسید و دست هام و فشرد.

— خوش اومدی دخترگلم... بابات این پونزده روز اصلا سرحال نبود از دوری تک دخترش.

سرم سمت بابا چرخید، با همه ی خستگیم نخواستم شوخی مهتاب رو نصفه نیمه رها کنم.

— باید باور کنم؟ حتی وقتی خانم خوشگلش پیشش بوده؟

بابا با برداشتن چمدون بهمون نزدیک شد و مهتاب دست هاش و دور شونه های من حلقه کرد.

— باور کن، به جبرانیش الان باهاش سرسنگین می شم تا یاد بگیره نباید به خانما بی اعتنائی کنه، توی تیم من باش دریا!

خنده هام صدا دار شدند، وارد خونه شدیم، بوی ماهی سرخ شده زیر بینیم پیچید و با نفس عمیقی، جواب مهتاب رو با رویی گشاده دادم.

— من همیشه توی تیم خانمام.

بابا به توطئه های پنهانمون لبخند زد و با چمدون به سمت اتاق حرکت کرد. مهتاب هم با رها کردن شونه هام لب زد.

— می رم نهار و آماده کنم، یکم استراحت کن تا صدات کنم.

تشکری کردم، اون رفت و من پشت سر بابا حرکت کردم. وقتی چمدون رو کنار در رها کرد برعکس انتظارم بیرون نرفت و میانه ی اتاق ایستاد. حدس زدم حرفی برای زدن داره که اجازه ی استراحت کردن هم بهم نمی ده. در و بستم و با درآوردن مانتم پرسیدم.

— چیزی شده؟

— سیدهادی باهات تماس نگرفت؟

نگاهم گنگ بود وقتی سرم سمت بابا می چرخید.

— سیدهادی؟ چرا این و می پرسی بابا؟

نشست روی تخت، نسبت به سنش هنوز هم جوون به نظر می رسید. درواقع همیشه باعث افتخارم بود که انقدر سرزنده و بشاش دیده می شد. مردی در آستانه ی پنجاه و پنج سالگی اما با ظاهری به روز که نهایتا چهل و پنج ساله نشونش می داد. این اهمیت به ظاهر و من از بابا به ارث برده بودم و داراب هم از این قائده مستثنی نبود.

— اومده بود دم املاکی، سراغت و می گرفت.

خندیدم، البته که عصبی!

— و شما چی گفتید؟

جدی و نافذ تماشام کرد.

— انتظار داشتی باهاش دست به یقه بشم؟

دستی روی صورتم کشیدم و کلافه لب زدم.

— من دیگه عروسشون نیستم بابا، نیستم که سراغ گرفتنشون عادی باشه.

از روی تخت بلند شد و ایستاد، از این قد بلندش... من هم بی بهره نبودم.

— منم با حفظ احترام همین و بهشون یادآوری کردم، منتهی انگار کارش واجب بود

و بعید می دونم بی خیال ملاقات شده باشه، خبر نداشت باکو هستی... دارم بهت می

گم که اگر دیدیش آماده باشی. دریا؟

نگاهش کردم، کلافه و با خستگی ای بیش تر شده، درست تکیه زده به میز آرایش.

— ازت انتظار دارم مشکلات زندگی خودت و پسر اون مرد و به پای پدرش نویسی و

البته که جدی... اما در نهایت احترام باهاش رفتار کنی. باشه دخترم؟

پلک هام به هم چسبیدند، با همه ی عصیان سربرآورده توی جونم اما صدام آروم بود.

— چشم بابا، از این نظر نگران نباشید.

توی چشم هاش برقی نشست که دوستش داشتم. برقی که می گفت بابت داشتم

شرمنده نیست و درسته در روزهایی ناامیدش کردم اما بهم اعتماد داره. وقتی مقابلم

ایستاد سرم رو بلند کردم تا تماشاش کنم.

— حق داری دلخور باشی، حق داری سرد رفتار کنی و حتی حق داری ازشون گله

کنی، اما در کمال احترام عزیزم.

چشمی که گفتم باعث لبخندش شد، انعکاس اون لبخند طرحی خسته روی صورت

منم بود. وقتی اتاقم رو ترک کرد، حس می کردم جسمم در حال متلاشی شدنه.

نشستم روی تخت صدای خستگی رو از جانب اعضای بدنم بلند کرد. تمام استخون

هام فریاد می زدند که نیاز دارند به بی تحرکی و خواب. دراز کشیدم و زل زدم به

سقفی که درست یادم نیست هفده سالگی یا هجده سالگی بود که اون ستاره ها رو

بهش چسبوندم. توی تاریکی برق می زدند و خب، اون روزها این برام هیجان انگیز بود. پلک هام کم کم بسته شدند... دلم می خواست بخوابم، طولانی و عمیق! کاش بدنم این رو می فهمید و باهام همکاری می کرد. خنکی باد کولر، تنم رو در خود مچاله کرد و لبخندی با همون چشم های بسته روی لبم نشوند.

خونه ی پدري... تخت خوابی که تموم نوجوونی و جوونیت رو، روش گذروندی، اتاقی که از وقتی یادت بود به تو تعلق داشت، بوی خوش غذا... خنکای کولر! این همه ی آرامشی بود که این روزها توی زندگیم دودستی چسبیده بودمش. چسبیده بودم چون می دونستم اون بیرون چقدر ترسناکه، که چقدر خسته کننده و تحقیرکنندست. نباید از دستش می دادم، نمی خواستم از دستش بدم...

\*\*\*\*

— عمه دیا؟

صدای بچگونه ی مرد کوچکم، باعث شد از توی خواب ناگهانی به عالم بیداری پرتاب بشم. حرکت تند قفسه ی سینه و نفسی که یک باره با باز شدن چشم هام از سینم آزاد شد، باعث شد رایبد کمی ترسیده روی تخت خودش رو عقب بکشه. چشم های ترسیده ی درشتش، باعث شد نفس عمیقی بکشم و همزمان اون عرق سرد نشسته روی پیشونی رو پاک کنم، خواب بدی دیده بودم.

— اومدی عشق عمه؟

سری تکون داد، سعی کردم کرختی خواب و از خودم دور کنم. سرم کمی گیج می رفت اما نشستم و پتویی که یحتمل مهتاب روی تنم کشیده بود رو کنار زدم.

— بیا بغلم.

بی مقاومت خودش رو جلو کشید، دست هام و دورش پیچیدم و جایی نزدیک گردنش رو بو کردم.

— کی اومدی عزیزم؟



— همین دلان.

بوسیدمش، سه بار... قلقلکش اومد و سرش رو عقب کشید تا گردنش رو رها کنم. با همون چشم های پف کرده و کرخت، به صورتش لبخند زدم و چشم هام سمت ساعت چرخید. تقریبا شش ساعت خوابیده بودم و ممنون بودم که برای غذا بیدارم نکرده بودند.

— نمیای؟

منظورش به پذیرایی خونه بود. سری تکون دادم و آروم رهاس کردم.

— تا تو بری، منم دست و صورتم و می شورم و میام.

باشه ای گفت و خواست بره اما لحظه ی آخر، با دیدن خرس کوچیک قرمزی که یکی از روزهای نوجوونی، با یه مسخره بازی دخترونه توی دبیرستان از دوستم توی ولنتاین هدیه گرفته بودم ایستاد. بدون این که نگاهش کنم بلند شدم و لب زدم.

— برش دار.

می دونستم دوشش داره و چشم هاش برق می زنه، موندم تا اون برق و ببینم و بعد از خوشحالی از تصاحب خرس و خروجش، لبخندم محو شد. ما دخترا به چی فکر می کردیم که توی ولنتاین به دوستای دخترمون هدیه می دادیم؟ با سر تکون دادنی سمت سرویس رفتم. چشم هام پف داشتند و موهای زیادی بلندم ژولیده به نظر می رسیدند. می دونستم شونه کردنشون زمان بره پس فقط با آب و وز اطراف صورتم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. صدای خنده ی مهتاب و سمانه توی پذیرایی پیچیده بود، لبخند روی لبم داشتم وقتی نزدیکشون می شدم.

— غیبت من و که نمی کنید؟

هر دو چرخیدند، خبری از بابا و داراب نبود و یحتمل توی باغچه باید پیداشون می کردم. سمانه بلند شد تا هم و ببوسیم و با اون لبخند کمی محافظه کارانش زمزمه کرد.

— متشکرم رایید و رسوندی.

سری تکون دادم و مهتاب با اون نگاه نرمش نجوا کرد.

— خوب خوابیدی عزیزم؟ حتما گرسنه ای.

نمی تونستم انکارش کنم.

— چیزی از غذا مونده؟

سریع بلند شد، بی نهایت توی امور خانه داری بی نقص و سریع بود.

— الان گرم می کنم برات.

تشکری کردم و برای دیدن داراب در متصل به حیاط رو باز کردم. رایید با عروسک خرس روی تاب نشسته بود و کیف دنیا رو می کرد. سلام بلندی کردم تا داراب متوجهم بشه و وقتی سرش چرخید دستی تکون دادم.

— خانم خوش خواب.

اخمی کردم، بابا به دفاع ازم زبون باز کرد.

— خیلی خسته بود.

داراب برام ابرویی بالا انداخت و من خندیدم. این کار همیشگیش بود چون معتقد بود بابا بین ما فرق می ذاره و هر بار که این نتیجه گیری پررنگ می شد برام ابرویی بالا می نداخت تا بگه دیدی گفتم دختر؟ به سمت آشپزخونه برگشتم تا غذا بخورم و سمانه هم همراهم شد.

— کارت خوب پیش رفت؟

سری تکون دادم، بی توضیح و حرف اضافه ای... مهتاب جلوم لیوانی آب گذاشت و نجوا کرد.

— نمی خوام روی صنایع دستی اون روستا کار کنی؟

خشکی گلوم رو با آب برطرف کردم تا غذا رو بتونم بهتر بجوم.

— مردم دنبال چیزهای تکراری نیستن مهتاب جون.

دستش روی میز جلو اوامد.

— من ساکن همون خطه م دریا، خوب می دونم که چقدر پتانسیل توی زنان اون

روستا وجود داره تا صنایع دستیشون و به شکل جدیدی ارائه بدن، فقط نیاز به راهنما

دارن و تو... من بهت ایمان دارم.

لبخندی زدم.

— یعنی می گید پاشم تا شمال برم برای چیزی که مطمئن نیستم؟ مهتاب جون من

دیگه خودمم به خودم ایمان ندارم.

سمانه سرش رو پایین انداخت. توی این مسائل ترجیحش این بود کم تر دخالت کنه

و اعتقاد داشت باید مرز و حریم بین عروس و خانواده ی شوهر حفظ بشه. به همین

دلیل بود که جز صمیمیتی در قابل احترام، خیلی با من گرم نمی گرفت. مهتاب اما

گلایه آمیز تماشام کرد.

— گلنار، همونیه که می تونه بهت کمک کنه دختر کم باور من.

دختر کم باورش؟ لبخندم تلخ بود.

— مهتاب جون، من نمی تونم موسسه رو به امون خدا ول کنم و برم شمال، می ترسم

از همین جایگاهی که درونشیم هم دور شم.

با افسوس تماشام کرد.

— کاش بهم اعتماد می کردی دریا.

سکوت کردم، سمانه بلند شد تا برای خودش چای بریزه و مهتاب زمزمه کرد.

— تو می دونی دنبال چی هستی، ولی پیداش نمی کنی، شاید واقعا باید این سفر

کوتاه و بری.

— وقتی تازه برگشتم...

پرید بین حرفم، جدی و قاطع. شبیه مامان هایی که سعی داشتند با کلمات، گوش بچه هاشون و بیچونن. البته که مهتاب هم مادر بود. مادری که من و به این دنیا دعوت نکرده بود اما لاقل هرگز هم اجازه نداده بود فکر کنم نامادری های ترسناک قصه ها واقعی هستند.

— تو همیشه خودت می گی توی مبحث صنایع دستی، چیزی که مهمه خلاقیت در عین حفظ اصالت. خب من بهت می گم گلنار همون زنیه که می تونه چیزی که می خوای رو بهت بده. رفتی باکو و توی جشنواره، با وجود پیشینه ی قوی ایران در زمینه ی هنرهای دستی، با شکست برگشتی... حالا وقتش نیست یک راه دیگه رو هم امتحان کنی؟

نفس عمیقی کشیدم، صدای خنده ی بابا و داراب می اومد، مشخص بود وارد خونه شده بودند.

— بهش فکر کن، دوسه روز نهایت می ری و آب و هوا عوض می کنی. مطمئنم جهان از پس گردوندن اون موسسه برمیاد.

خودم رو جلو کشیدم، سمانه توی بحثمون دخالتی نمی کرد و با شنیدن صدای بابا و داراب، فقط لیوان های چای رو اضافه کرد.

— برمیاد، قطعاً برمیاد... ولی تازه برگشتم و کارها زیاده. اجازه بدید کمی به شرایط رسیدگی کنم و بعدش چشم، روی این پیشنهادم فکر می کنم.

راضی شده سری تکون داد و از جاش بلند شد. وقتی با سمانه از آشپزخونه بیرون رفتند تازه فرصت کردم به غذام نگاهی بندازم. ذهنم شلوغ بود و آشفته. قاشق رو بالا آوردم اما نرسیده به دهانم دوباره به پایین کشیدمش. این چه اخلاق مزخرفی بود که اشفتگی ذهنم، معدم رو به شدت واپسگرا می کرد. خسته از این بهم ریختگی درونی، خودم رو به عقب کشیدم و با تکیه زدن به صندلی و خم کردن گردنم به سمت عقب، به این فکر کردم که تصمیم درست چیه؟

— عمه؟

سرم چرخید، رایید داشت با دقت به فرم گردن رو به عقبم نگاه می کرد. صاف نشستم و لب زدم.

— جونم؟

— آب می دی؟

سری تاب دادم، پارچ آب روی میز بود اما لیوان رایید توی آب چکان. یه ماگ با طرح ماشین های مسابقه توی این خونه داشت که مخصوص خودش بود. براش کمی آب ریختم و منتظر شدم تا بخوره. وقتی سیراب شد، با نفس نفس لب زد.

— بلیم بازی؟

خم شدم، لیوانش و ازش گرفتم و خیسی دور لبش رو با انگشتم پاک کردم. بازی کردن باهاش شاید می تونست کمی از این آشفتگی رهام کنه.

— بریم عمه.

با خوشحالی دوید سمت حیاط و می دونستم منظورش از بازی اینه که روی تاب بنشینه و من مداوم تابش بدم و این بین براش قصه های مختلف تعریف کنم تا با اون ذهن کنجکاوش ازم سوالات جورواجور بپرسه. این تکراری بود اما خسته کننده نه، به نظرم رایید قشنگ ترین اتفاقی بود که من برای این زندگی و پا گرفتم توی دنیا نیاز داشتم. وقتی به سمت حیاط می رفتم، دستم روی شکمم نشست و لمسش کرد... اون حس تلخ و قبل از پا گرفتن باید خفه می کردم. باید به شاد بودن رایید فکر می کردم، به این که داراب این جاست، خانواده ی کوچیکم دور هم جمعند و همه حالمون خوبه... لااقل دیگه حالا خوبه.

\*\*\*\*

— کسری بودجه داریم، این ماه باید حقوق بافنده ها رو کمی با تاخیر بدیم.

حق با جهان بود، فاکتورها رو هرچقدر هم جمع می زدم، باز به این نقطه می رسیدیم. خسته بودم و چشم هام می سوختند. عینکم رو برداشتم و پرتابش کردم روی میز. انگشت هام و اگر جا داشتند، توی کاسه ی چشمم فرو می بردم تا شاید کمی از اون سوزش کم بشه.

— حقوق حصیربافا رو بدید، ماه قبل هم با تاخیر دادیم، از بچه های جاجیم باف عذرخواهی کنید و بگید کمی با تاخیر واریز می کنیم.

محسن به میزی که ما دورش نشسته بودیم نزدیک شد و با صدای بلندی گفت.

— چندتا سفارش از سفال های نقش برجسته داشتیم، بچه های تیمش مرخصی هستند، قبول کنم یا نه.

به جهان خیره شدم، بدون این که به محسن نگاه کنه در حال یادداشت کردن روی کاغذ مقابلش زمزمه کرد.

— خودم درستشون می کنم، قبول کن!

محسن سری تکون داد و من به سمت جلو خم شدم.

— تو مگه به خاطر مشکل گردنت منع نشدی از نشستن پشت چرخ؟

بالاخره سرش رو از روی کاغذ بلند کرد.

— توی این اوضاع نمی شه سفارشی رو رد کرد.

شاید واقعا حق با مهتاب بود، این طوری کاری از پیش نمی بردیم و باید این سفر چند روزه رو می رفتم، شاید نتیجه ای نداشت و شاید هم برعکس، ما رو از این شرایط نجات می داد. بچه های تیم داشتند به خاطر فشار کاری آب می شدند و من به عنوان سرپرست گروه و شریک جهان هیچ کاری ازم بر نمی اومد.

— آخر هفته می رم سوادکوه!

محسن انگار گوش هاش این جا بود که حین قبول سفارشات توی آپدش صداش رو بلند کرد.

— به به، عشق و حال؟ اگر پای کباب و تمدد اعصاب وسطه منم ببر توروقران، بعد از این عکسا می گیریم که دستامون کنار همه استوری می کنیم، یه طایفه رو می بریم توی گمان بد.

خسته خندیدم و جهان خودکارش رو پرتاب کرد سمت محسن. صدای خنده های بلند و استارتیش که انگار ماشین و داشتند روشن می کردند سرحالمون می آورد.

— مهتاب یه خانمی رو می شناسه که کارای دستیش خاصه. می خوام برم ببینم این تعریف تا چه حد درسته، نیاز داریم به محصول جدید و خلاقانه توی سایت، چیزی که توجه ها رو سمتمون برگردونه، ما بازار و از دست دادیم... باید این و قبول کنیم. جهان به حرف اومد.

— این همه راه بری تا ببینی حرفای مهتاب تا چه حد درسته؟ ما چندتا از نیروهامون نیستن دریا، نیاز داریم باشی و بتونی جاشون و پر کنی. یعنی هممون باید این تلاش و بکنیم.

حق رو به جهان می دادم، با این وجود فکر می کردم ما نیاز به حرکت جدی تری داشتیم، لااقل جدی تر از سخت کار کردن برای پرکردن جای خالیه باقی اعضا. به سندلیم تکیه دادم و با پاهام، کمی اون و چرخوندم.

— منم مثل تو فکر می کردم جهان اما مساله اینه ما تا کی باید سخت کار کنیم و کم تر نتیجه بگیریم؟

در سکوت داشت تماشام می کرد، محسن هم حالا جدی شده بود.

— منظورت چیه؟ نکنه منحل...

پریدم بین حرفاش، هرگز و هرگز به منحل کردن موسسه و نابودی زحماتمون فکر هم نمی کردم، هرچقدر هم به بن بست می رسیدیم، این جا همون مکانی بود که به

ما اجازه می داد از تاریخ و هویت مملکت و دست های زحمتکش سازنده هامون دفاع کنیم.

— نه، البته که نه... فقط می خوام به تغییر رویه ی اجناسمون توی ویتترین سایت فکر کنیم. به هر چیزی که خلاقانه تر و نوآورانه تره. برای همین نیازه این سفر و برم. شاید این همون راهی باشه که نجاتمون بده.

— و اگه نبود؟

به سمت جهان چرخیدم، قدر خودش کلامم محکم و قاطع بود.

— دوباره فرصت داریم که بشینیم و از خودمون بیش تر از حدی که باید کار بکشیم. محسن خندید.

— مودبانه گفت مثل سگ کار کنیم.

سوالی بهش نگاه کردم. واقعا این برام سوال شده بود و از سر خوشمزگی نبود که می پرسیدم.

— معمولا حیوان دیگه ای به سخت کار کردن معروف نیست؟

اون هم ابروش و بالا انداخت، چهره ای متفکر به خودش گرفت و لب زد.

— چرا، می تونیم مثل خر کار کنیم. اینم ایده ی قشنگیه.

جهان منگنه ی روی میز رو به سمتش نشونه رفت که باعث شد با سرعت از مون دور شه و من با لبخندی، دست هام و روی میز حلقه کنم.

— اخمات و باز کن جهان.

سعی کرد به حرفم توجه نشون بده اما نمی تونست. عضو همیشه جدی و بدخلق موسسه ی ما، البته که حامی ترین هم بود. ما به پشتوانه ی بودن این مرد، جسارتمون هم در انجام کارهای بزرگ بیش تر می شد.



— کی حرکت می کنی؟

شونه ای بالا انداختم.

— باید ماشین و قبلش ببرم سرویس، ولی احتمالا پنجشنبه.

— می خوای همراهت بیام؟

لبم رو کوتاه توی دهنم کشیدم، مزه ی رژ لب شکلاتیم باعث شد لبخند بزنم. چی بود این ماده ی سرطان زای خوشمزه که شخصا انقدر بهش علاقه داشتم؟ من بدون آرایش کامل تقریبا از خونه خارج هم نمی شدم.

— این موسسه اگر تو هم نباشی می ره روی هوا جهان، خوب این و می دونی بچه ها از پس گردوندنش برنمیان.

با حرفام موافق بود و به ناچار عقب نشینی کرد.

— بسیار خب، امیدوارم سفر خوبی باشه...

با کمی مکث و تاکید وار هم اضافه کرد.

— با نتیجه ی خوب.

من هم امیدوارمی زمزمه کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم. بهتر بود قبل از سفر، مواد اولیه رو برای بچه های تیم تأمین می کردم. حساب کلی موسسه دست من بود و وظیفه ی خودم می دونستم توی چندروزی که نیستم شرایطی رو فراهم کنم که دچار مشکل نشن. ایستادم نگاه جدی و تیره ی جهان رو هم بالا کشید.

— به چندتا از مراکز پخش طرف قراردادمون سر می زنم و درخواست می کنم جنس بفرستن. فکر می کنم انبار نیاز به شارژ داره.

به تلفن روی میز اشاره کرد، این تلفن رو مهتاب جون برای کارگاه خریده بود، طبق سلیقه ی خودش و با رنگ جیغ قرمز.

— چرا تماس نمی گیری؟

دسته چکم رو از کیف بیرون کشیدم و جلوی چشم هاش تکون دادم.

— می خوام اگر بشه چک مدت دار بدم، پشت تلفن نمی شه بحث کرد.

با هر دو دست موهایش رو عقب فرستاد و ناراضی تماشام کرد. می دونستم الان دوست داشت بگه بذار خودم انجامش بدم و می دونست که قبول نمی کنم. وظیفه ی هممون مشخص بود و چه جهان خوشحال می شد و چه نه، من سال ها بود یاد گرفته بودم با آدم ها سر چک و پول و جنس چونه بزنم و بحث کنم. با خداحافظ آرومی از موسسه بیرون زدم و زیر نور آفتاب پاییزی که روی سقف ماشینم ردهای رنگی درست کرده بود، به کثیفی روی کاپوت و سقف با ناراحتی چشم دوختم. ماشین نیاز به کارواش داشت.

— دریاخانم؟

سرم چرخید، نه با شدت و نه با بهت... آمادگی اومدنشون رو از طرف بابا کسب کرده بودم. بهم که نزدیک شد، دوباره لبم رو زیر دندون کشیدم. طعم شکلات رژ لب دیگه این بار آروم کننده نبود.

— سلام دخترم.

سری تکون دادم.

— سلام سید.

یه زمانی بهشون می گفتم بابا، درست مثل پدر خودم. هنوز هم محرم بود، هنوز هم با وجود متارکه ی من و ایمان، این مرد محرم محسوب می شد و نمی شد دست دراز شده ی چروکش رو نادیده گرفت. هرچند که دلخور بودم و حق تمام دنیا رو توی این دلخوری به خودم می دادم.

— احوال شما و حاج خانم چطوره؟

لبخند تلخی زد و به ماشین اشاره ای کرد.

— می شه سوار شیم؟

سری تکون دادم، دزدگیر و زدم و اجازه دادم اون اون بنشینه و بعد خودم پشت رل نشستم. دست هام روی پام می لرزیدند و سعی داشتم از نگاهش پنهونشون کنم.

— در خدمتم.

— می دونم دیدنم اذیتت می کنه ولی، انقدر درموندم که جز تو راهی نداشتم بابا.

من درموندگی این مرد رو می فهمیدم، درموندگی خودم رو هم درک می کردم... برای همین مطمئن بودم حتی اگر به بابا قول هم نداده بودم بعد این جمله نمی تونستم تندی ای از خودم نشون بدم.

— ایمان نیست، یه ماهه نیست... من پیرمرد هیچ ولی دل مادرش خونه. از نگرانی هرروز زیر سرمه. مجبورم که حالا این جام، جلوی تویی که شرمنده ترینم مقابلت. دخترم... نمی خوام سرت و به درد بیارم ولی با روی سیاه اومدم بپرسم پاتوقی از ایمان می شناسی که فکر کنی بتونه کمکم کنه پیداش کنم و مادرش و از دلنگرانی دربیارم؟ ایمان... کابوس دوسال از روزهای زندگیم، لب به هم فشردم و سیدهای شرمنده سر پایین انداخت. دلم نمی خواست توی این حال ببینمش، توی زندگیه من و ایمان، تنها کسی که از اون خانواده هواخواهم بود همین پیرمرد بود. نفس عمیقی کشیدم و با دست هایی که سخت می لرزیدند و دیگه نمی تونستم این لرزش رو پنهون کنم، با سنگینی کلماتم رو بیرون پرتاب کردم.

— فکر کنم بدونم کجاست.

برق امید توی نگاه سید روشن شد، برقی که پسرشون توی نگاه من خاموشش کرده بود. البته که شاید مشکل از سال های قبل ترش بود، از وقتی یه دانشجوی ساده بودم و دلم و دادم دست مردی که... بی هوا و بی توضیح رهام کرد. ایمان، انتخاب دلم نبود که اگر بود، انقدر نمی رنجیدم از دست این عقل و بی عقلیش!

— برای اون زن یه خونه اجاره کرده بود.

ابروهای سید توی هم گره خوردند و من سخت تر از قبل لب زدم.

— آدرسش و براتون می نویسم، البته اگه جا به جا نشده باشن.

— منظورت همون... —

سری تکون دادم، نمی خواستم با شنیدنش از زبون این مرد خار بشم، بنابراین خودم جمله رو ادامه دادم.

— همون زن صیغه ای... —

دست های سید روی صورتش نشستند، صدای من هم آرام شد.

— وقتی با منم بحثش می شد می رفت اون جا، معمولا پاتوقشه... ظاهرا موادشم جور می کنه.

شونه هاش که لرزیدند از توضیح بیش تر پشیمون شدم، فایده ای هم داشت بگم اگر برای شما شنیدنش سخته، من تمام این شنیده ها رو با چشم هام لمس کردم؟ واقعا فایده ای داشت که بگم وقتی توی اون خونه میچ ایمان و اون زن و گرفتم، چطور انگار زلزله به روح من زده بود و ستونی برای نگه داشتنم پیدا نمی شد؟ سکوت کردم تا آرام شه و کمی بعد، وقتی دستش روی در نشست... فقط یک جمله رو زمزمه کرد.

— حلالمون کن بابا... —

رفت و من به جای خالیش روی صندلی خیره موندم. حلال کردن؟ می تونستم هم به این واژه بخندم هم براش های های گریه کنم. احساسات من نسبت به این واژه همین قدر متناقض بودند. ماشین رو که روشن کردم به خودم یادآوری کردم اجازه دارم اشک بریزم و تا وقتی تنهام، هر طور که دلم می خواد صدای گریه هام و توی اتاقک ماشین پخش کنم. چشم هام اما اشکی برای ریختن نداشتند، بیش تر سنگینی دلم بود و روحی که جای زخم هاش درد می کرد. من عمرم رو باخته بودم و این حقیقت، آزاردهنده ترین بخش انتخاب عقلانیم بود.

\*\*\*

پشت پنجره ایستاده بودم و به بابا نگاه می کردم، روی تاب نشسته بود و داشت شاهنامه می خواند. کتاب محبوبش و البته ساعت محبوبش همین تایم های بعد شام بود، وقتی روی تاب می نشست و با نور چراغ های حیاط مطالعه می کرد. با حس حضوری در نزدیکیم سر چرخوندم، مهتاب بود و لبخند عمیق و مادرانه ای که همیشه برای من اون گوشه نگه می داشت.

— این چایی رو ببر براش.

به سینی چای توی دستش زل زدم. آروم ادامه داد.

— یکم بی قراری، با سلیمان حرف بزنی آروم می شی. از وقتی اومدی مثل مرغ پرکنده ای دختر.

دوست داشتم برم جلو و بغلش کنم. من هشت سالم بود که مهتاب شد خانم خونه. مامان وقتی سه سالم بود از بابا جدا شد و خیلی راحت حضانت من و سپرد دست بابا، باهاش در ارتباط بودم اما محدود... دور بود و محبت مادرانه ش توی هدیه هایی که هرزگاهی برای من و داراب می فرستاد خلاصه می شد. دوستش داشتم اما دوریمون باعث می شد مرز بینمون هرروز بیش تر بشه و من این و پذیرفته بودم. مامان آدم بدی نبود، بابا هم بد نبود اما به درد زندگی هم نمی خوردند و من این و قبول کرده بودم که اونا حق داشتند برای آرامش خودشون تصمیم بگیرند. مهتاب اما شبیه زن باباهای توی قصه ها نبود، شبیه نامادری سیندرلا که ازش می ترسیدم هم نبود. مهتاب از همون روز اول وقتی جلوی من خم شد و دستم و گرفت و گفت اسمم مهتاب جونه توی دلم نشست. درواقع اون هیچ وقت اصرار نداشت بهش بگم مامان و این خوب بود. برای منی که تا هشت سالگی شاید فکر می کردم یک روز مامان میاد توی خونه و بعدش فهمیدم باید بپذیرم مامان و بیرون این خونه ببینم خوب بود و تمام این سال ها مهتاب، ستون خونه ای شده بود که مامان مائده توش حالش خوب نبود.

— به چی نگاه می کنی دختر؟

سینی چای رو از دستش گرفتم و فقط یک جمله گفتم.

— چقدر خوبه شما رو داریم مهتاب جون.

وقتی لبخند شیرینش رو دیدم از خونه خارج شدم و بابا با دیدن نزدیک شدنم، کتاب رو بست.

— به به، چای می چسبه.

سینی رو روی تاب گذاشت و خودم هم روش نشستم. عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و توی جیب پیراهنش گذاشت و با قرار دادن دستش روی پشتی تاب، به سمتم چرخید.

— خب؟

خندیدم، به آسمون نگاه کردم و لب زدم.

— سیدهادی امروز اومدن.

بابا کمی جدی شد، لیوان چایش رو برداشت و زمزمه کرد.

— مشکلی که پیش نیومد؟

سری بالا انداختم، اجازه داد خودم به حرف پیام و من حین تماشای آسمون به کلمات اجازه ی خروج دادم.

— حلال کردن سخته بابا.

این سوالی نبود، خبری بود... من خیلی فکر کرده بودم که می تونم یه سری از آدما رو ببخشم و حلال کنم یا نه و این سخت بود. من نمی تونستم خیلی هم با محبت به نظر برسم و بگم باشه، حلال می کنم، می ببخشم و می گذرم. من واقعا نمی تونستم انقدر بزرگ به نظر پیام.

— خب، بخشیدن سخته بابا... آدمیزاد گاهی عاجزه ازش.

چقدر آسمون صاف بود، برعکس دل من...

— منم عاجزم بابا.

به من نگاه می کرد، سنگینیش رو حس می کردم. خیلی آروم خودم رو بغل کردم و بالاخره به زمین چشم دوختم. بابا تاب رو با پاهاش آروم تگون داد و من خسته نجوا کردم.

— من عمرم و باختم بابا، بهترین روزای زندگیم...

— ایمان، انتخاب تو بود دریا.

به سمتش چرخیدم. نباید انقدر بی پرده حرف می زدم اما حقیقت این بود من از بابا چیزی رو پنهون نداشتم. به گیجگاهم اشاره کردم.

— انتخاب عقلم بابا.

لحن کلامش تلخ، پدرانۀ و جدی بود.

— انتخاب دلت، تو رو نخواست دخترم...

این تلخ ترین جمله ای بود که توی زندگیم از زبون بابا شنیده بودم. انقدر تلخ که جاخورده عقب نشینی کنم و خودش هم اخم کنه. بابا اهل اخم کردن نبود، اون فقط وقتی اسم مامان رو می شنید اخم می کرد و حالا... وقتی از انتخاب دل من حرف می زد.

— متأسفم.

سعی کردم خودم رو پیدا کنم، از توی دل اون روزی که جلوم ایستاد و لب زد من و تو برای هم ساخته نشدیم دریا، شاید اصلاً اشتباه کردم و این حس عشق نبوده. شاید هم باید می رفتم توی اون ایستگاه اتوبوسی که بعد حرف هاش خودم و بهش رسونده بودم، از اون جا خودم رو پیدا می کردم. من توی اون ایستگاه چهارساعت نشستم،

رفتن دوازده تا اتوبوس و با چشمام دیدم و با هر اتوبوس بخشی از خودم رو فرستادم  
جایی که دیگه دست کسی بهش نرسه.

— دریا..

پیدا نشدم، من خودم رو پیدا نکردم...

— حق با شماست بابا.

پشیمون از جمله ای که به کار برده بود شونم رو لمس کرد، باید می خندیدم... کاری  
که خیلی برای یادگرفتنش تمرین کرده بودم.

— ناراحت نیستم، شما همیشه می گید حقیقتا تلخشونم بهتر از فریب دادن خودمونه.

— من نباید اون جمله رو به کار می بردم.

این بار لبخند زدم، هرچند که تمام عضلات صورتم دلشون گریه کردن می خواست.

— چرا بابا؟ این حقیقت محض بود.

بعد هم از جام بلند شدم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم.

— خواستم فقط بگم سیدهادی که اومد، بهش بی احترامی نکردم. خیالتون راحت.

فقط مغموم تماشام کرد و من بدون تلاش دیگه ای برای خندیدن ازش دور شدم.

وارد خونه که شدم، هیچ جایی جز اتاقم رو نمی خواستم. در و پشت سرم بستم، چراغ

و روشن نکردم و نشستم روی صندلی ای که روبروی میز آرایشم قرار داشت. به صورتم

توی تاریکی زل زدم. به گونه های برآمده ای که همه ازم می پرسیدن کجا تزریق

کردم و من با نشون دادن عکس بچگیام بهشون ثابت می کردم حاصل تزریق نیستند.

به چشم های آبی رنگی که باعث و بانی اسمم بودند و به لب هایی که همیشه فکر

می کردم زیادی نازک و کوچیکن. پوستم رو لمس کردم... دختر توی آینه پلک زد.

انگار که نمی خواست چیزی رو ببینه. سرم رو



چرخوندم و با نفسی تنگ شده گلوم رو لمس کردم. خواستم فریاد بکشم اما نشد... حتی اشکی نریختم. فقط با خشم عمیقی موهام رو به سمت عقب کشیدم و لب هام لرزید.

— ازت متنفرم...

این حقیقی ترین حس من بود، حقیقی ترین حسم نسبت به گذشته... نسبت به خودم و نسبت به اون آدم!

یه جوری پشت کوه انداختی که پیدا نشد

چه جوری زنجیرمو بافتی که هی پاره شد؟

ای عموزنجیرباف...

\*\*\*\*

کنار جاده توقف کردم، شدت بارون بیش تر شده بود و رانندگی برای چشم های خسته ی من سخت. از ماشین پیاده شدم و کلاه سوییشرتم رو روی سر کشیدم. رستورانی که جلوی درش یه تابلوی بزرگ آس داغ به چشم می خورد قدم هام و سمت خودش کشید. در و که باز کردم سر چندنفری که داخل بودند سمتم چرخید. دوخانواده و تعدادی مرد نشسته بودند پشت میزهای ساده.

یکی از میزها رو انتخاب کردم و مردی که سفارش می گرفت، بهم نزدیک شد.

— چی می خوری خواهر؟

نیازی به منو نبود، آس داغ... هوس نوبرانه ی این هوا بود. سفارش رو دادم و از پشت شیشه های غذاخوری به بیرون چشم دوختم. امیدوار بودم بارون کمی شدتش کم بشه تا بتونم خودم و به سوادکوه برسونم. از رانندگیم حتی خودم هم وحشت داشتم و می دونستم نمی تونم مدعی باشم که از پس این هوا و جاده برمیام. کمی بعد، قاشقم رو توی ظرف آس می چرخوندم و دعاهایی که بلد بودم رو برای قطع شدن بارون می خوندم.

یکی از خانواده ها غذاخوری رو ترک کردند و من کاسه ی خالی آش رو عقب کشیدم. طعم به خصوصی نداشت اما گرمایش توی این هوا دلچسب بود. مرد برای بردن کاسه نزدیک شد و من لب زدم.

— به نظرتون کی این بارون بند میاد؟

خندید.

— این فصل این جا فقط بارونه، بعید می دونم زود قطع شه...

با افسوس از جام بلند شدم. پول آش رو حساب کردم و فلاسک چایی که مهتاب برام گذاشته بود رو پر کردم از آب جوش. با سرعت کمی حرکت کردم و همه ی حواسم معطوف به جاده بود. می ترسیدم ناشی گریم کار دستم بده و این داد خیلی از راننده هایی که توی اون جاده ی باریک پشتم حرکت می کردند رو درآورده بود. بالاخره اما ساعت شش، وقتی هوا تاریک شده بود به روستای مد نظرم رسیده بودم. راه سخت بود و پر از گل... ماشین با سرعت بیست تا توی اون سطح راه می رفت و مطمئن بودم نیاز داره بعدا برای جلو بندیش به تعمیرگاه مراجعه کنم. از یکی از محلی ها آدرس خونه ی گلنار معروف مهتاب جون رو پرسیدم. وقتی جلوی خونه ای که دورش رو با حصار چوبی از زمین های اطراف جدا کرده بودند ایستادم، نفسم رو از سر راحتی خیال از سینه بیرون فرستادم. چندثانیه ای توی ماشین نشستم، با برف پاک کنی که مرتب حرکت می کرد و چراغ هایی که نورشون قسمتی از محوطه ی خونه رو روشن کرده بود. کمی بعد، در خونه باز شد... زنی رو دیدم که دست روی پیشونیش سایه بون کرده تا ببینه ماشین مقابل خونه ش کیه... باید کار رو براش راحت می کردم. مهتاب می گفت از من براش گفته. در ماشین رو باز کردم و با گذاشتن یک پام روی زمین ازش پیاده شدم.

— کی هستی؟

باید تعجب می کردم که این زن لهجه نداشت؟ بارون با شدت به صورتم ضربه زد. چراغ های جلوی ماشین رو خاموش و صدام رو بلند کردم.

— من دریام... دختر خونده ی مهتاب.

چندثانیه مکشی کرد، بعد در خونه رو تا ته باز و با لحن سردی زمزمه کرد.

— خوش اومدی دختر خونده ی مهتاب.

نفس عمیقی کشیدم. بوی گل و بارون قاتی شده بود. نشستم توی ماشین، سویچ رو چرخوندم و با حس انتظارش کنار در، صندوق رو زدم. چندثانیه ی بعد با چمدونم توی خونه ای بودم که هیچ جلوه ی خاصی برای خیره شدن نداشت و زنی که با نگاهی یخ زده، ازم می خواست کنار بخاری نفتی بنشینم.

— شام خوردی دختر خونده ی مهتاب؟

نگاهش کردم، این زن عجیب بود. سری بالا انداختم و اون به سمت آشپزخونه رفت. بدون هیچ تعارف دیگه ای... مردد نزدیک شدم به بخاری و زیر نور کم رمق لامپ کوچیک خونه، به نوک جوراب هام خیره شدم. مهتاب من و کجا فرستاده بود؟

\*\*\*\*

تمام شب رو، توی تک اتاق کوچیک خونه ی ساده ی روستایی، نزدیک به بخاری نفتی و با لحاف سنگین که توان چرخیدن رو ازم گرفته بود صبح کردم. تمام شب، نگاهم به سقف کاهگلی خونه بود و صدای بارون، توی گوش هام. تمام شب، میون هرم گرمای دلچسب اون لحاف قدیمی و بخاری، از درون سرد بودم و یخ زده.

خوابم نمی برد، بی هیچ علت خاصی. من حتی به قسمت مشخصی از گذشته فکر هم نمی کردم. فقط خیره بودم به سقف و مرتب از خودم می پرسیدم آخرین باری که انقدر در سکون آرامش داشتم کی بوده؟ از کجا به این نتیجه رسیده بودم که این دنیا فقط دویدن و دویدنه و یادم رفت که باید گاهی بایستم و فقط بشنوم و ببینم؟ صبح که آفتاب طلوع کرد من پلک هام تازه سنگین شدند، همون وقتی که بارون بند اومده بود و سرمای توی اتاق کمی بیش تر! نمی دونم چندساعت دل به دل خواب دادم اما بعد از بیدار شدن حتی ذره ای خستگی همراهم نبود، انگار نه انگار تمام شب رو

بیداری کشیده بودم و صبح تازه خواب رو بغل کرده بودم. معجزه ی آرامش این خونه چیزی بود شبیه معجزه ی برگشت به بچگی هام، همون روزهایی که مهتاب من و کنار خودش می خوابوند و برام قصه هایی از دل افسانه ها تعریف می کرد و من سر کیف از سنگینی لحاف جهیزیه ی اون، پلک هام سنگین می شدند.

— ساعت خواب!

صدای گلنار، سرم رو از زیر پتو بیرون کشید. تکون خوردنام متوجهش کرده بود که بیدارم؟ سعی کردم بنشینم و لبخند داشته باشم.

— سلام، صبح بخیر.

نفت بخاری رو چک کرد و جوابم رو در همون حال داد.

— ظهرت بخیر.

لبم رو گزیدم. این زن جدی و زیادی رک، برام شده بود یک معادله ی عجیب. این که لهجه نداشت هنوز هم برام سوال بود.

— یه ساعت صبر کنی صبحانه و نهار و یکی می کنم میارم برات، دخترخونده ی مهتاب.

تلاش کردم تا اون لحاف سنگین رو تا بزنم.

— مشکلی نیست.

به کمکم اومد و من عقب کشیدم. با مهارت لحاف رو تا کرد و گوشه ی دیوار قرارش داد. یک ملافه ی سفید هم روی رخت خواب ها کشید و لب زد.

— یه چایی برای خودت بریز، من یکم بادمجون از حیاط پستی بچینم.

سری تکون دادم، اون از خونه خارج شد و من کنار پنجره ایستادم. ماشینم و چرخ های گلی شدش توی دیدم بودند. با چشم مسیر رفتن گلنار و دنبال کردم و بعد از این که از دیدم خارج شد سمت آشپزخونه ای که بیش تر شبیه اتاقی کوچیک بود

حرکت کردم. کتری گرم بود، برای خودم چای ریختم و عمیق عطرش رو نفس کشیدم. توی خونه ی ما هم مهتاب عادت داشت به دم کردن چای ایرانی و من به طعم گس و کمی متفاوتش عادت داشتم. با همون لیوان پر از چای، نزدیک شدم به قسمتی از خونه که ظاهرا اون جا مشغول بافت حصیر می شد. با دقت به وسایلیش زل زدم و زانوم رو به زمین چسبوندم تا بتونم بهتر اون طرح های اسلیمی و زیبای روی حصیر رو درک کنم. چنین بافتی رو هرگز و هرگز بین آثار بافنده هام ندیده بودم. صدای در لحظاتی بعد بلند شد و متعاقبش، صدای گلنار!

— اولین باری بود این طرح و می زدم، خیلی خوب نشده.

سرم چرخید به سمتش، هنوز لیوان چای توی دستم بود و یک زانوم چسبیده به زمین.

— می تونم کارای دیگت رو هم ببینم؟

شونه ای بالا انداخت. سبد بادمجون هاش و زمین گذاشت و لب زد.

— بیا دنبالم.

بلند شدم، لیوان رو لبه ی طاقچه ی کنار پنجره گذاشتم و بارونیم رو از آویز چوبی کنار در برداشتم. یک آلونک نزدیک خونه ش بود. توی محوطه ی حیاط بزرگش، بارون نم نم می اومد و اذیت کننده نبود. در و که باز کرد عقب کشید تا من وارد بشم. با نگاهم ازش تشکر کردم و پا توی آلونکی گذاشتم که ظاهرا برای عدم نفوذ آب بارون به داخلش دیواره هاش و سیمان کشیده بودند. اون جا پر بود از صنایع حصیری، با بافت های متنوع و طرح های عجیب و حیرت انگیز. نگاه ناباورم روی آثار چرخید و صدایش از پشت سرم بلند شد.

— حصیرها رو چطور رنگ می کنید؟

جلو رفت و یکی از سبدها رو برداشت. روی سبد با رنگ های متنوع حصیری، طرح یک مزرعه رو نقش انداخته بود. اصولا رنگ کردن حصیر کار سختی بود.

— با فوم، ضربه ای می زنم.

سبد رو از دستش گرفتم. این فقط هنر بافت حصیر نبود، بلکه مخلوطی از هنر بافت به همراه نقاشی بود. یک ترکیب بی نقص و جذاب که از قضا خوب هم رو کاور کرده بودند.

— همه کار خودتونه؟

— گاهی بعضی دخترای ده هم میان پیشم یاد بگیرن. از کار اونا هم هست.

حق با مهتاب بود... باید اعتراف می کردم دست دست کردنم در رسیدن به این نقطه بزرگ ترین اشتباهم بود.

— پس می تونی آموزششون بدی؟

نگاهم کرد، سرد و یخ زده.

— آموزش بدم که خودتون توی تهران درستش کنید؟

با سر تأییدش کردم. اخم هاش توی هم رفتند، بی نهایت زن سرسختی به نظر می رسید.

— من برای فروش این کارها به شما شرط دارم.

سوالی تماشاش کردم، این هنر... این ترکیب ماهرانه و بی نقص می تونست ما رو به اوج برگردونه، ما و همه ی اعضای تیم رو.

— من به کسی آموزش نمی دم جز دخترای روستای خودم.

— این یعنی چی؟

جلو اومد، چروک هاش پیش چشمم خوش رقصی کردند. مهتاب گفته بود سن زیادی نداره پس چرا...

— یعنی اگر قرار باشه این کار سودی داشته باشه، برای دخترای همین جا باید داشته باشه. شما از همین دخترها کار و بخرید و بفروشید.

بعد گفتن جمله ش، بی اهمیت به من از آلونک بیرون زد و نگاه من تعقیبش کرد. ثانیه ای بعد لبخندی محو روی لبم بود و داشتم به هوشش آفرین می گفتم. سرم رو تکون دادم و دست به کمر ایستادم و به اون حصیرها زل زدم. صدام آروم بود.

— می خواد برای زن های همین جا اشتغال زایی کنه.

گوشه ی ابروم رو خاروندم.

— و این یعنی ما نمی تونیم مستقیم توی تهران کار رو تولید کنیم.

با این که کار سخت می شد اما نمی دونم چرا نمی تونستم لبخندم رو جمع کنم. به نظرم این جدیت هوشمندانه ش برای کمک به زن های روستا تماشایی و قابل تأمل بود. از این جنس زن ها خوشم می اومد، محکم، قوی و باهوش... با شنیدن صدای خودروپی در محدوده ی حیاط سعی کردم دل بکنم از تماشای اون هنر اصیل ایرانی که با نقاشی های مدرن ترکیب اعجاب انگیزی ساخته بودند. از آلونک که بیرون اومدم متوجه شدم گلنار روبروی مرد بلندقامتی ایستاده و درحال حرف زدن هستند. جلو رفتم و صدام رو بلند کردم.

— من نتونستم در اون جا رو ببندم، قفلش کمی سخت بود.

سر گلنار سمتم چرخید و به نشانه ی فهمیدن سری تکون داد و کمی بعد با تعلل... سر مرد هم چرخید. نگاهم از روی گلنار به روی صورت اون کشیده شد و در لحظه حس کردم با شدت عجیب و غریبی، درونم به زلزله نشست و آوار شد روی سر قلبم. نگاه اونم یه لحظه مرد. خاموش شدن برق مردمک هاش و دیدم و توی دلم گفتم، فقط شبیهش... اون نیست، این آدم فقط شبیهش. میون تکرار این زمزمه بالای سر دل آوار زدم جا مونده بودم که صدام کرد، یه طوری ناباورانه که زلزله ی دوم هم ترک به ترک دیواره ی قلبم رو ریخت روی زمین.

— دریا!

یک گام به عقب برداشتم. از نوک انگشت هام شروع کرد به سرد شدن تا فرق سرم. بار دوم که گفت دریا، حس کردم حکم اون دریایی رو دارم که آبی توی دلش نمونده و تمام ماهی های جونش بالا و پایین می پرن و جون می دن. یه طوری صدام می کرد انگار مرده ی از گور بلند شده جلوش دیده و من، من داشتم چطور نگاهش می کردم که خودم دلم برای خودم می سوخت؟

— شما هم و می شناسید؟

صدای گلبانو رو شنیدم و نتونستم جوابش رو بدم. یه صدایی از گذشته توی سرم بود، یه صدایی بلند... یه صدا مربوط به زمانی که خیلی سعی کرده بودم روز و ساعت و دقیقه هاش و از یاد ببرم. صدایی که از گذشته خودش رو سینه خیز رسونده بود به اون لحظه و توی گوشم از نو جیغ می کشید که دوست ندارم. دستش نشست روی سرش... چقدر ناباور بود و چقدر شوکه. پلکی زدم، هنوز اون جا ایستاده بود... این بار نه خواب بود و نه رویا.

— حالت خوبه دخترخونده ی مهتاب؟

دست توی جیب بارونیم بردم. سوییچ همون جا بود، به ماشینم نگاه کردم و گام هام و دنبال خودم کشیدم. گلبانو صدام کرد، سعی کردم بشنوم تا ببینم بزم اون آدم می که دریا؟ دیگه اما نگفت. نه تا وقتی که پشت رل نشستیم و با نهایت سرعتی که می شد ماشین رو از محوطه ی اون خونه بیرون کشیدم. از آینه که به عقب نگاه کردم، هنوز ایستاده بود همون جا... هنوز دستش روی سرش بود و نگاهش حیرت زده. با پیچیدن جاده دیگه توی دید من نبود، ماشین رو زیر درخت های باغ یکی از اهالی متوقف کردم، هردو دستم روی فرمون مشت شد و نگاه ناباورم سعی کرد دوره کنه چیزی که دیده بود رو. صدای بارون که شدت گرفت و شیشه ها رو با ضربه هاش خیس کرد، سرم رو بلند کردم. به اطرافم زل زدم و بعد... یه طوری ناباورانه بغضم ترکید که مطمئن بودم حتی خدا هم باعث و بانی اون حال و نمی بخشید.



آتش نیکزاد...

یه عمر از صدات و خاطره هات فرار نکرده بودم که حالا، حالایی که از زمین بلند شدم و زخمام و بستم سروکله ت پیدا بشه. هنوز پر بودم از ناباوری بابت دیدنش که سرم رو روی فرمون گذاشتم. صدای گریه هام اتا فک ماشین رو پر کرد و یه صدای دیگه هم اون وسط بود. صدایی که این بار لحنش غم داشت اما حرفش همون حرف همیشگی بود... همون فریاد بلند که می گفت دوستت ندارم، بعد این همه سال، چطور باید باور می کردم بازم دیدمش...

چطور بعد از این همه سال؟ این چه شوخی ای بود خدا؟

\*\*\*\*

{ آتش }

از پونزده سالگی رانندگی کردن و یاد گرفته بود. درست وقتی پدر، اون ویلای نزدیک دماوند رو گرفت و توی جاده ی خلوت منتهی به ویلا، سعی کرد به اون و آرون رانندگی کردن و یاد بده. شونزده سالگیش، دیگه انقدری ماهر شده بود که گاهی بدون گواهینامه و یواشکی سویچ ماشین و برداره و مسافت های کوتاهی رو برونه. به محض رسیدن به سن قانونی هم گواهینامه رو گرفته بود و حالا، توی آستانه ی سن سی و پنج سالگی، بیست سال بود که رسماً رانندگی رو یاد گرفته بود. با همه ی این تجربه ها اما وقتی پشت رل نشست، حتی نمی دونست باید چطور ماشین رو راه بندازه. ثانیه های زیادی طول کشید تا ذهنش بتونه تشخیص بده هرپدال چه کارایی ای داره و با رانندگی ای بی تعادل، خودش رو برسونه به کلبه... پله های چوبی رو زیر قدم های سنگینش جا گذاشت و بدون درآوردن نیم بوت های گلی شدش وارد شد. گیجی باهاش کاری کرده بود که تکیه زده به دیوار بشینه، زانوش رو خم کنه و دستش رو

اهرم کنه روش، بعد هم پیشونیش و بچسبونه به اون دست و هی از خودش یه سوال و بپرسه.

{خودش بود؟}

چشم هاش بسته می شدند و باز! می بستشون تا قرار بگیرن اما تصویر چهره ی پخته شدش پیش پلکاش می نشست و وقتی بازشون می کرد تصویر نیم بوت های گلی شده ی توی پاش که ردشون روی فرش... بهش ثابت می کردند دیده بودتش. جز اون، کی انقدر قدرتمند بود که اون و برسونه به این نقطه که با این وضعیت تکیه بده به دیوار خونه ش و از خودش اصول دین بپرسه؟  
— خودش بود.

این بار سوالی نبود، همه چیز براش روشن شده بود و سرش حالا از پشت تکیه خورده بود به دیوار... یکی از پاهاش رو کامل دراز کرد و اون یکی خم شده موند. زل زد به دیوار و دستش سمت گردنبنند حرکت کرد. پلاکش رو لمس کرد، روی حروف برجسته ی اسم قاموس رو... بعد یک بار سرش رو جلو کشید و آروم به دیوار پشت سرش کوبید. اولش آروم بود اما کم کم این حرکت شدت گرفت و انگار به اون درد نیاز داشت تا از اون سرگشتگی ای که دچارش بود رها شه.  
— خودش بود.

دوباره تکرارش کرد و گردنش خم شد، سرش سنگینی کرد و افتاد سمت پایین و دستش، مشت شد کنار تنی که به تب نشسته بود از دیدن قاموسش. دست دیگش، هنوز گردنبنندش رو لمس می کرد و این درد، چندسال بود توی ریشه هاش رسوخ کرده بود؟

— دریا!

اسمش رو گفت، زبونش تب کرد... قلبش تب کرد، انگشت هاشم تب کردند... سرش هنوز پایین بود و مشتاش بسته! دوباره اسمش رو تکرار کرد و رمق از صداش رفت. از صدایی که داشت یادش می رفت دریا رو باید چطور تلفظ کنه.

سرش رو بالا کشید، نگاهش شده بود دریاچه ی خون... خیره موند به عکس پدر روی دیوار، به عکس خانواده در کنارش... خیره موند و از خودش پرسید.

— بعد این همه سال چرا؟

چشم هاش و محکم فشار داد، لبخند سنگین و تلخی پشت لب هاش نشست... دستش به سختی گردنبنند رو رها کرد و از جیبش سیگاری و بیرون کشید. یه نخ کنج لبش قرار داد و روشنش نکرد. باز زل زد به دیوار و با همون چشم های خون افتاده خیره موند به همون نقطه!

— خودت بودی...

این بار انگار مخاطبش دریا بود، توی ذهنش دریا مقابلش نشسته بود و با همون نگاه شوکه و بهت زده داشت تماشاش می کرد. پلک زد تا اون تصویر از سرش بپره و این بار فندک رو زیر سیگارش کشید. پوک عمیقی زد و با دور کردن سیگار از لبش، شبیه آدم های مست خندید.

— خانم دریا شفیعی!

پلک هاش و بست و این بار باز نکرد. صداش خش برداشته بود.

— قاموس!

می دونست چشم هاش طوری به خون افتاده که خودش هم از دیدنش هراس پیدا می کنه. کف دستش رو، روی زمین گذاشت و به سختی ایستاد. بی تعادل بود وقتی از کلبه خارج شد و گر گرفته، روی اولین پله ی چوبی نشست. سیگار هنوز بین دستاش می سوخت و هوای سرد، کاری با هوای به تب نشسته ی درونش نداشت. کاپشن سبز ارتشی رنگش رو از تن بیرون کشید، فیلترسیگار و تکوند کنار نیم بوت هاش و مسیر

بخار هوای سرد و دود سیگاری که از ذهنش بیرون می اومد رو با نگاهش دنبال کرد. ته سیگارش رو پرت کرد یه جایی که خودش هم درکی ازش نداشت. خواست سیگار دوم و آتیش بزنه که دستش نرسیده به جیبش ایستاد. کاپشنش رو پرت کرده بود کمی دورتر و سیگارها توی جیب اون بودند. دستش رو سر داد بین موهاش و محکم کشیدشون عقب. سردرد داشت بهش اتمک می زد و ذهنش شده بود دوره گرد تا هی بهش یادآوری کنه دیدتش. صداها ی ذهنش داشتند عصبیش می کردند، انقدر عصبی که فریاد کشید و گلدون نزدیک به ایوون و با پاهاش پرتاب کرد به پایین.

— خفه شو... خفه شو...

صداها خاموش نشدند، بلند شد و مستأصل ایستاد. سرش رو تگون داد و این بار صدای ذهنش جمله ی پردردی رو براش تکرار کرد.

{دریای تو بودا}

خب آره... دریای اون بود. یه زمانی دریای اون بود. ذهنش دستش رو گرفت و پرتش کرد به بیست و هشت سالگیش، به اون روزی که اولین سفر اکیپی به شمال و با بچه های دانشکده رفتند و جلوی عظمت دریا، توی چشمای اون دختر زل زده بود و با خنده گفته بود، دریای منی تو! ذهنش حتی پا رو فراتر گذاشت و برق نگاه اون روز دختر و هم براش یادآوری کرد. یک پله پایین اومد و باز نشست. سرما رو دیگه نمی فهمید، گیج بود... آشفته از دیدار با دختری که سال ها قبل ازش رد شده بود و بعد از اون، همیشه با کابوس آخرین دیدارشون شب رو صبح کرده بود. صداش رو خودش هم به زور می شنید.

— دریای من.

باید اون میم مالکیت رو یک بار دیگه به اسمش می چسبوند تا بسوزه و تموم بشه. دستش رو روی صورتش بالا و پایین کشید و دوباره ایستاد. پله ها رو آروم پایین اومد و بدون برداشتن کاپشنش دوباره پشت رل نشست. نمی دونست باید کجا بره ولی موندن و سکون چاره ی این درموندگی نبود. پاش رو روی پدال گاز فشرد، شیشه رو

تا ته پایین کشید و با بلندشدن صدای پخش ماشینش، اخم هاش شدن حفاظ چشم های به خون نشسته ش. رگ های خونی توی نگاهش، حتی آینه رو هم می ترسوند... نفس کشید هوا رو... عمیق و عمیق ترا! بعد یه حسرت غم انگیزی اومد و نشست روی صندلی کنارش! صداهای ذهنش این بار مسیر بی رحمانه تری رو در پیش گرفته بودند.

{نزدیکته، توی همین هوا نفسش و پخش کرده}

دستش روی فرمون مشت و فکش سخت شد. خواننده که خوند، به بهت نگاهی فکر کرد که هنوز رنگشون، زیباترین رنگی بود که توی زندگیش دیده بود. خاطره ها از خواب بیدار شده بودند، خوابی که شش سال برای تداومش لایبی خونده بود تموم شده و اسرافیل توی صورش دمیده بود. هوا رو عمیق تر نفس کشید و با ترمزی ناگهانی توقف کرد. با شتاب به جلو کشیده شد و خودش رو کنترل کرد. صدای خواننده بلند بود، می خواست صداهای سرش رو نشنوه... صداهایی که می خواستند بهش ثابت کنند دریا شفیعیه رو دیده. دختر چشم آبی دانشکده ی صنایع دستی، دختر شوخ و خندان محبوب دانشگاه... عضو فعال اکیپ دانشجویی و در آخر، دختری که انتخابش کرده بود برای یک عمر و اون عمر... با دست خودش به تهش رسید. در ماشین رو باز کرد، پیاده شد و بعد، تکیه زده به تایرا نشست.

بی اهمیت به زمین گلی شده... به بد بودن موقعیتش، سر خورد و تنش رو چسبوند به تایر گلی و بدنه ی ماشین. صدای موسیقی هنوز می اومد، در ماشین باز بود و آتاش... غرق شد توی شش سال قبل! توی آخرین روزی که دریا شفیعیه، قاموس اون بود!

هنوز تاج سری، واسه قلبم تو آتیش زیر خاکستری

دلَم می خواد پیش قلبت فقط باشه همین، منم عاشق ترین.

یادت باشه هنوزم آرزوهات آرزومه.

نبینم اشکت و عشقم که چشمت آبرومه.

## { آب و آتش }

نگاهش به ساعتش بود و تکیه اش به دیوار، کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و سهراب بالاخره با لیوان های کاغذی چای نزدیکش شد. با اعتراض به ساعتش اشاره ای کرد.

— سه ساعته معطلم.

لبخند گونه های گوشت آلود سهراب رو چال کرده بود. لیوان چای رو از دستش گرفت و کلافه لب زد.

— بعد کلاس باید برم بازار پیش حاجی، قول دادم توی حساب کتابا کمکش باشم.

— با بچه ها قرار داریم بریم دربند، همون اکیپ همیشگی، تا عصر کارهای حاجیتون و انجام بده و واسه عصر خودت و برسون.

از حاجیتون گفتن پرغیظ سهراب لبخند روی لبش نشست. سری تاب داد و کمی از چای بدطعم دانشگاهی رو مزه مزه کرد. دختری داشت می دوید، خودش و کنار کشید تا بتونه رد بشه و سهراب با نگاهش مسیر رفتن دختر و دنبال کرد.

— کثافت چه خوشگل بود.

ابروش پر از شیطنت بالا پرید، دوباره به مسیر رفتن دختر چشم دوخت و لب زد.

— چشمت گرفتش؟

نیشخند روی لب های سهراب، روی لب های خودش تکرار شد. محتویات لیوان چای نصفه نیمه رو توی یک حرکت سر کشید و با میچاله کردن بدنه ی کاغذیش، پرتش کرد توی سطل زباله ای که توی مسیرشون بود. سهراب سیگاری از جیبش بیرون کشید و آتاش قبل از این که اون و سمت لبش ببره، از بین دستاش بیرون کشید.

— توی دانشگاهیم مرد حسابی!

ابروهای سهراب ناراضی توی هم رفتند و آتاش نخ سیگار و توی جیب خودش گذاشت. خیلی نمی کشید، فقط گاهی هوس دود کردنش به سرش می زد و برای هوساش به کار می اومد. وارد کلاس که شدند، صدای جیغ و تیز سالومه بلند شد.

— آقایون بالاخره اومدن، می داشتید استاد برسه بعد تشریف فرما بشید.

لش کرد روی صندلی، خیلی توی قید و بند این که جواب کل کل های این دختر و بده نبود، سهراب اما نتونست از خیر جواب دادن بهش بگذره.

— دلت برامون تنگ شده بود سالی؟

صدای خنده ی بچه ها بلند شد و نیشخندی روی لب های آتاش نشست. پاهای بلندش رو دراز کرد و با اومدن استاد، جای خنده ی پیچیده توی کلاس رو سکوت پر کرد. رشته ی تحصیلش رو دوست داشت، هرچند هیچ وقت نتونسته بود طبق خواسته ی پدرش توی رشته ی مهندسی ورود کنه اما براش مهم هم نبود. ادبیات اون چیزی بود که خودش می خواست و این انتخاب، تقریبا همه رو شگفت زده کرده بود. با توجه به شخصیت پرجنب و جوش و کمی پر شیطنتش، هیچ کس از اهالی خونه باغ باور نمی کردند که آتاش با اون رتبه ی خوب کنکور، به جای رشته های تاپ مهندسی ادبیات رو انتخاب کرده باشه. حتی کسی باور نمی کرد برای ارشد هم اقدام کنه و بخواد باز توی همین رشته تحصیلش رو ادامه بده. خودش اما خوب می دونست تنها بعد اصرار و واقعی وجودش همین رشته ای بود که به خاطرش با پدرش جنگیده بود. کلاسش که به اتمام رسید، قبل از این که بچه ها دور هم جمع بشن و برای ساعتی علاف بودنشون برنامه بریزن به سهراب اشاره کرد که می ره و از جانبش فقط یک دست تکون دادن دریافت کرد. ماشین رو همیشه کمی پایین تر از دانشگاه پارک می کرد. مدل ماشینی که سوار می شد و قیمت نسبتا بالاش، باعث می شد نخواست خیلی اون و به رخ هم کلاسی هاش بکشه و همین بارها باعث دردسرش شده بود. مجبور بود مسافتی رو پیاده طی کنه تا به اتوموبیلش برسه و بعد تازه کار اصلیش شروع بشه، رفتن به حجره ی پدرش توی بازار و کمک کردن به گردوندن حجره ای

که نه شغل محبوبش بود و نه توش استعدادی داشت. بعضی وقت ها به حال برادر کوچک ترش غبطه می خورد که چقدر راحت می تونه خودش رو از این مسئولیت دور کنه و فقط به مسابقاتش برسه و هیچ چیزی جز تیروکمان و تفریحاتش براش مهم نباشه. سیگاری که از دستای سهراب قاپ زده بود رو بین لب هاش گذاشت و روشنش کرد. بعد هم ماشین و راه انداخت و با اخم هایی نرم سمت بازار حرکت کرد. با نزدیک شدن به مقصدش، شلوغی بیش تر و بیش تر می شد. ماشین رو توی راسته ی همیشگی پارک کرد و قبل از پیاده شدن، به احترام پدرش هم شده کمی بین موهای دست کشید تا از اون حالت شلخته خارج بشن و بعد به سمت حجره حرکت کرد. شاگرد پدرش نزدیک به حجره ایستاده بود و با دیدنش سریع جلو اومد.

— سلام آقا!

— سلام آقامحمد، احوال شما...

— شکر، شکر... بفرمایید آقا.

محمد جلوتر ازش حرکت کرد و در و برای ورود آتاش باز نگه داشت. لبخندی زد و دستی به بازوی مرد کشید. پدر پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد، برای یکی از فروشنده های حجره سری تکون داد و به میز بزرگ چوبی براق پدرش نزدیک شد. صبر کرد تا مکالمه شون تموم شه و بعد لب زد.

— سلام بابا.

سر حاج آقا نیکزاد سمتش چرخید، تسبیحش رو توی دستاش چرخوند و نرم جواب سلام پسرش رو داد.

— خسته نباشی، مرسی اومدی پسر...

پشت میزی که برای اون قرار داده بودند حرکت کرد و دفاتر حساب ها رو با دست زیر و رو کرد.

— امروز تا جایی که بشه سعی می کنم جلو برم.



حاج آقانیکزاد از پشت میزش بلند شد.

— خیر ببینی بابا، می خوام حساب کتاب و قبل عید تا همین جا ببندم و ببینیم وضعیت چطوره.

سری تاب داد، حسابداری رو توی چنددوره ی خصوصی یاد گرفته بود تا بتونه کمک دست پدر باشه، برعکس برادر کوچک ترش... نمی تونست خیلی راحت از خودش سلب مسئولیت کنه و پدرش رو توی این سن تنها رها کنه. برادر بزرگشون هم خودش توی همین کار بود اما مجزا و خصوصی فعالیت می کرد و دست و بال پدر، با وجود سه پسر حسابی از کمک خالی شده بود.

— آقامحمد، چای بیار واسه آقازاده، من می رم پیش حاج آقا فتحی.

مشغول کارش شد، انقدر دقیق که نفهمید کی فنجون چای خوش عطری که روی میزش بود سرد شد و محمد دوباره و دوباره تعویضش کرد. فقط وقتی سر از روی دفتراهای حساب بلند کرد که حس کرد واسه امروزش کافیه و گردن و چشم هاش به اندازه ی کافی خسته شدند. پدر هنوز برنگشته بود، حدس هم می زد... جلساتش با حاج آقا فتحی همیشه طولانی می شدند. دفترا رو نظم داد و از پشت میز بلند شد. بند کتونی هاش باز شد و با نوچی پاش رو بلند کرد و لیه ی صندلی گذاشت. مشغول بستن بندها شد و صداش رو بلند کرد.

— آقامحمد من می رم.

محمد طبق عادت در و براش باز کرد و آتاش با گام های بلند حجره رو ترک کرد. پیامک سهراب رو بعد نشستن توی ماشین باز کرد که براش نوشته بود برنامه ی بچه های اکیپ برای امشب کجاست. راهش رو سمت دربند و سفره خونه ی همیشگی کج کرد و صدای پخش ماشین رو تا انتها بالا برد. با سرعت رانندگی کردن عادتش بود، عادتی که هربار حاج خانم پیشش می نشست با خواهش و التماس هاش راضی می شد ترکش کنه و فردا، باز روز از نو براش شروع می شد. وقتی رسید که مطمئن بود از همه دیر تر اومده... بچه ها رو خیلی زود پیدا کرد چون معمولاً جمع شدن ده نفر

روی دوتا تخت، راحت جلب توجه می کرد. وقتی داشت نزدیکشون می شد، نگاه سالومه سمتش چرخید و با نیشخندی جمع رو هم متوجه اومدنش کرد.

— سروکله ی این داداشمونم که پیدا شد.

می دونست سالومه از این کل کل ها می خواد به کجا برسه، برای همین جوابش رو با پوزخند داد و شروع کرد به دست دادن با پسر، وقتی بالای تخت براش جا خالی کردند، بدون درآوردن کتونی هاش خودش رو بالا کشید و صدای همراه با خنده ی سهراب رو هم بی اعتنا نشنیده گرفت.

— با کفش؟ الان میان یه چیزی می گن پسر...

سعید کف دست هاش و به هم کوبید و لب زد.

— همه اومدن، سفارش بدیم؟

صدای مژده پارازیت انداخت بینشون.

— نه، مهمونای من نرسیدن.

نگاه آتاش هم چرخید سمت صورت محبوب مژده ای که از بچه های کارشناسی رشته ی خودشون بود. استثنا توی این اکیپ از این دختر بدش نمی اومد، حد و مرزش رو می شناخت و همین باعث می شد ازش بدش نیاد.

— مهمون داریم مگه؟

— آره، دوتا از بچه های دانشکده ی صنایع دستی قراره بیان، با سهراب هماهنگ کردم.

سهراب قلیون و از کنارش جا به جا کرد و سری تکون داد.

— آره گفته بود، فکر کردم حضورشون واسه آشنایی بدم نباشه، به هر حال برای برنامه ای که توی دانشگاه داریم بدم نبود از بچه های صنایع کمک بگیریم.

ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. سهراب قلیون رو بهش تعارف کرد و با دست پشش زد. کمی بعد... با نزدیک شدن یک دختر و یک پسر، مژده از جاش بلند شد و لب زد.

— اومدن.

نگاهش چرخید، پسر قدبلندی که داشت نزدیکشون می شد رو با دقت تحلیل کرد و بعد نگاهش سر خورد سمت دختر همراهش... اولین کلمه ای که توی سرش چرخ خورد این بود { چشاش } بچه ها همه بلند شدند جز آتاش، خسته بود و حوصله ی این تعارف بازی رو نداشت. مژده با خوشرویی با مهموناش احوالپرسی کرد و بعد دستش و سمتشون دراز کرد.

— معرفی می کنم، آقاجهان و دریا خانم... از دوستان رشته ی صنایع.

از همون جایی که نشسته بود سری براشون تکون داد و نگاه پرشیطنتش دوباره قفل چشمای دختر شد. دریا؟ به نظرش هیچ آدمی انقدر اسمش شبیه خودش نبود. برای اون چشم ها هر اسمی جز این، ظلم به حساب می اومد. مهمونا که نشستند سعید بالاخره تونست غذا رو سفارش بده و آتاش کمی خودش رو جلو کشید. دید که نگاه دختر سمت کتونی هاش رفت و برگشت و خندش گرفت. برای همه این عادتش که روی تخت با کفش می رفت عجیب بود.

— جمع کنید بساط این دود و دم و، دیگه وقت شامه.

اعتراضش کارگر افتاد و بچه ها همه سری تکون دادند. پسر جوونی برای جمع کردن قلیونا اومد و کمی بعد، غذاها روی تخت چیده شد. موسیقی ای که توی فضای سفره خونه پخش می شد رو دوست داشت. یکی از اشعار مولانا رو خواننده می خوند و اون هم باهاش زیر لب همراهی می کرد.

— حالا که همه جمعیم، بهتره یکم از برناممون حرف بزنیم. هوم بچه ها؟

سرش سمت مزده چرخيد. مشخصا مي خواست يخ بين مهموناش با جمع رو بشكنه،  
براي كمك بهش به حرف اومد.

— فكر خوبيه، فقط قبلش... كارشناسي هستيد يا ارشد؟

نگاهش سمت دو فرد مهمان بود. نگاه هردوشون جسارت عجيبی داشت، اول از همه  
پسر به حرف اومد.

— خودم ارشد اما دريا ترم آخر كارشناسي.

اسم دختر و زير لب تكرر كرد و سرش سمتش چرخيد.

— ما مي خوايم با همكاري بچه هاي نمايش، يه نمايشنامه از يه زندگينامه ي چندتا  
شاعر قديمي رو روي پرده ببريم، نوشتنش و تحقيق نمايشنامه با ماست، اجرا با بچه  
هاي تئاتر، چيدمان المان هاي صحنه رو مي تونيم به كردانش بسپاريم، اما فكر كرديم  
اگر توي المان ها از صنايع دستي مهم و قديمي استفاده كنيم، يه جنبه ي فرهنگي  
ترم داشته باشه.

صدای دختر رو بالاخره شنيد، چقدر هم نگاهش برق مي زد و اون آبي هاش شفاف  
بودند.

— مزده اين و توضيح داده بود، به خودشم گفته بودم به چندتا از بچه هاي طراحي  
صحنه نياز داريم، صنايع دستي به تنهائي نمي تونه كل صحنه رو كه پوشش بده.

— دوسه تا از بچه هاي نمايش توي طراحي صحنه هم دستي دارن، كمك مي دن.

نگاه آبي رنگ مقابلش بيش تر برق زد.

— در اين صورت من و جهان هم تلاشمون رو مي كنيم، ايده نوئه... روش مي تونيم  
كار كنيم.

چنگالش رو توي كباب فرو برد و رها كرد، خوشش اومده بود از اين اعتماد به نفس!  
سالومه با صدای تيزش خط اين نگاه رو برید.

— غذاهامون یخ کرد، الان وقت این حرفاست؟

سرش چرخید سمت سالومه... دوست داشت آرون الان کنارش بود، چون مطمئن بود بعد این جمله برمی گشت و توی صورتش می کوبید که چرا انقدر صدات تیز و مزخرفه؟ خودش اما انقدری شعورش می رسید که چنین جمله ای رو تف نکنه توی صورت از خودراضیه این دختر. شام رو با بحث های متفرقه به اتمام رسوندند، تقریباً یخ تازه واردها هم شکسته بود و توی بحث هاشون شرکت می کردند. زودتر از همه از تخت پایین اومد و تا قسمت صندوق رو با گام هایی آروم طی کرد. دست هاش توی جیبش بود و با لذت داشت از موسیقی سنتی توی فضا لذت می برد. جلوی صندوق که رسید، فاکتور سفارش ها رو خواست و با برداشتن یک خلال دندان از روی میز جلوی صندوقدار و قراردادنش گوشه ی لب، کارتش رو، روی میز سر داد.

— ببخشید.

سرش چرخید، دختر چشم آبی بود. با تعجب تماشاش کرد و خلال و پرت کرد روی زمین.

— حساب من و جهان و خودمون پرداخت می کنیم.

ابروش بالا پرید، صرف نظر از این که هربار یکی از بچه ها جمع رو مهمون می کردند و خودش خوب می دونست این بار نوبت خودش، از این تعجب کرده بود که آقای جهان وایستاده بود تا این دختر برای حساب کردن سهمشون پیش قدم بشه. به کارتی که توی دستای دختر بود زل زد و نجوا کرد.

— بذار جیبت.

ابروهاش توی هم رفتند و خواست حرفی بزنه که آتاش تأکیدی تر به حرف اومد.

— این جمع هربار مهمون یکیه، این بار نوبت منه... نوبتمم نبود شما و آقا جهانتون امشب مهمون این اکیپ بودید.

چشم آبی خندید، نگاه آتاش هم از اون برق توی نگاهش کنده شد.

— جهان رفت سرویس، کارتش و داد من بیارم واسه حساب... شاید خودش می اومد بهتر بود.

پس آقاجهان انقدرها هم بی جنم نبود. یک خلال دیگه برداشت و همراه گرفتن کارتش از صندوق دار سمت دختر چرخید. چشماش پر بود از شیطنت.

— جهان دوست پسرته؟

دریا خندید، راحت و بی تکلف!

— جهان؟ نه.

کارتش و سر داد توی جیبش و خلال و از بین لب هاش برداشت. از دخترهایی که در عین راحتی دنبال مخ زدن نبودن خوشش می اومد. برعکس سالومه، شبیه مژده!

— پس سینگلی!

شونه های دریا بالا پریدند. آتاش با همون شیطنت لب زد.

— ولی عجیبه!

نگاه دریا متعجب تماشاش کرد.

— چی؟

رک و راحت لب زد.

— با این چشمایی که داری سینگل بودنت عجیبه.

حس کردن کمی خون به گونه های دختر دوید، نخواست خیلی معذبش کنه، برای همین جدی شد و لب زد.

— برو به آقاجهان بگو شام امشب، شام همکاریمون بود... امیدوارم این پروژه خوب جلو بره که اگر بره، سری بعد مهمون اونیم.

سر دریا تکونی خورد، با همه ی معذب بودنش خودش رو خوب جمع کرده بود. انگار متوجه شده بود آتاش رک بودنش ذاتیه و شیطنت ریز توی کلامش از هیچ قصد خاصی پیروی نمی کنه.

— من برمی گردم پیش بچه ها...

سری تکون داد، می خواست دختر چشم آبی بره تا یکم بیش تر قدم بزنه، توی خوردن غذا زیاده روی کرده بود. دختر رفت اما بعد سه قدم ایستاد و دوباره چرخید. چهره اش سوالی بود.

— شما اسمت و توی معرفی نگفتی، گفتی؟

نگفته بود، حتی از جاش زحمت بلندشدن هم نکشیده بود. لبخند محوی زد.

— آتاش!

دختر زیر لب اسمش رو تکرار کرد و بعد با همون حالت راحت و پراعتما به نفسش سری تکون داد.

— متشکرم آتاش... بابت غذا!

به رفتنش زل زد. خلال و دوباره رها کرد روی زمین و گوشه ی لبش رو خاروند. شین دختر می زد یا اشتباه شنیده بود؟ دختر چشم آبی که شینش می زد... بامزه بود.

\*\*\*\*

{ آتاش }

هنوز نشسته بود کنار ماشین، هنوز بارون می بارید و هنوز خیره بود به مقابلش... بعد سال ها زنده شدن یه سری خاطره، پای رفتنش رو بریده بود. وقتی از جاش بلند شد که بدنش به خاطر زیر بارون موندن به درد افتاده بود و استخواناش خشک شده بودند. با همون لباس های خیس تنش رو کشوند توی ماشین و موهای نمدارش رو با دست

عقب فرستاد. نگاهش از توی آینه ی ماشین به مویرگ های سرخ توی نگاهش افتاد و اون اخم غلیظ بالای پیشونیش، ماشین رو که راه انداخت دقیق نمی دونست باید کجا بره. آمادگی رفتن سمت خونه ی گلناربانو رو نداشت. دیدن دریا شبیه یه موج بلند بود که می تونست غرقش کنه. باید اول خودش رو پیدا می کرد و بعد می رفت تا ببینه چی اون دختر چموش و کشونده بود به این روستا...

تنها راه مونده برگشت به کلبه ی خودش بود. وقتی ماشین رو توی محوطه ی باز جلوی خونه متوقف کرد، انقدر تنش خسته بود که طول بکشه اون پله ها رو بالا بره و از شر اون لباس های خیس راحت بشه. موهای خیسش رو اما ریخت روی پیشونیش و بدون تلاشی برای خشک کردنشون سمت موبایلی رفت که صفحه ش روشن و خاموش می شد اما صدایی نداشت. خواست جواب نده اما پیش شماره ی افتاده متعلق به کشوری بود که می دونست پشت خط اون تماس، دوتا از ارزشمندترین آدم های زندگیش نفس می کشیدند. برای همین اول نفس عمیقی کشید و با همه ی دردی که توی جمجمش جریان داشت و مغزش رو می تراشید تماس رو متصل کرد.

— دیا؟

صدای شاد و جیغ دختر، لبخند تلخی روی لبش نشوند. یک بار بهش اعتراف کرده بود که برای قاموشش مرده و امروز اون جمله رو با بند بند وجودش بعد روبرو شدن با دریا، پس از این همه سال لمس کرده بود.

— آتاش، تو چرا جواب نداد... چندین بار تماس خوردم.

لبخند زد. هنوز هم گاهی فعل ها رو اشتباه به کار می برد، البته خیلی کم تر از قبل و وقتی هیجان زده می شد. نشست روی زمین و با دست آزادش موهایش رو به چنگ کشید.

— عذر می خوام دختر، خوبی؟ برادر کله شق من چطوره؟

— اوه کله ی اون سالم بود و البته خودش هم سالم است، نگران نشم.



توی دلش تکرار کرد باید بگی نگران نشو دختری گیج و بامزه اما حس می کرد توی اون حال، به همین حرف زدن پر از ایراد دیانا نیاز داره، شاید برای پیدا کردن خودش و یاد گرفتن ازش... از اون دختری که قدرتش رو همیشه تحسین می کرد. با صدای گرفته ای جواب داد.

— خوبه که سالمه.

— تو خوب بود؟

نبود، نفسش رو محکم بیرون فرستاد و حس کرد چقدر نیاز داره به سیگار کشیدن.

— آره عزیزم، همه چیز رو به راهه؟

چندثانیه طول کشید تا صدای ضعیف دیانا که به خاطر عدم آنتن دهی درست روستا بود رو بشنوه.

— همه چیز به کدوم راه باید می بود آتاش؟

لبخند زد. لبخندی که تلخیش زیاد بود.

— منظورم اینه، همه چیز خوب پیش می ره؟

— اوه بله بله، من و آرون خیلی حالمون قشنگ بود. دیشب کنار هم...

پرید بین حرفاش، از دیانا هرگز بعید نبود اتفاقات شبی که گذروندن رو با جزییات براش تعریف کنه. با دردی که هنوز هم توی سرش پخش بود، صداش خیلی خوب به نظر نمی رسید.

— خوبه که حالتون قشنگه دیانا، خیلی خوبه.

— آتاش من یک خواهش از تو داری.

چشم هاش و بست، درد به مردمک هاش رسیده بود و با این حال... دیانای دوست داشتنیشون رو هرگز پشت خط ناامید نمی کرد.

— بگو عزیزم.

— می شه تو شکل درست کردن نان سنگگ رو برام از یک سازنده ی نان بپرسی؟  
شما ایرانی ها فکر کنم اسمش رو بردارید هوس. من از آن ها برداشت.

با همون لبخند بی حال، سرش رو تکیه داد به دیوار و چشم هاش و بست. سعی داشت  
تمرکز لازم رو برای جواب دادن به همسر برادر شگفت انگیزش جمع کنه.

— دیانا، آرون پیشت نیست؟

صدای دخترونه ی ضعیفی که به گوشش می رسید با خنده ادغام شد و بعدش، دیانا  
به خاطر راحت تر رسوندن منظورش، شروع کرد به اسپانیایی حرف زدن.

— نه، اون امروز کلاس داشت. برای شام از اون غذاهای گوشتی سرخ کردنی ایرانی  
درست کردم، فکر کردم با نون ایرانی خوشمزه تر می شه... دوست داشتم نون هم  
درست کنم.

می دونست منظورش از غذای گوشتی و سرخ کردنی کتلته، اون عاشق این غذای  
ایرانی شده بود و آرون بارها گفته بود دیانا انقدر توی درست کردنش تمرین کرده که  
حالا می تونه یک کتلت تماما ایرانی با اون طعم بی نظیر و به راحتی درست کنه.

— متاسفم ولی بعید می دونم درست کردنش توی خونه امکان پذیر باشه، من خیلی  
هم خوب بلد نیستم.

می تونست تصور کنه که حالا متفکر به نقطه ای زل زده و دنبال یه راه حل دیگه می  
گرده. برای اون دختر ناامیدی اصلا معنایی نداشت.

— پس باز با نون های حاضری می خوریمش، عیبی نداره عوضش یک سس خونگی  
درست می کنم که طعم بهتری بهش بده.

چشم هاش و محکم روی هم فشرد. به آرون عمیقا غبطه می خورد. اون الان زنی رو  
توی زندگیش داشت که براش همین قدر شیرین دنبال بهتر کردن طعم غذا و لذت

بردن از لحظاتی که آتش هم این فرصت رو داشت... اون آدم رو هم داشت فقط خیلی راحت گذاشته بود از دستش بره.

— آتش... تو خوبی؟

سعی کرد صدایش رو خوب و سرحال نشون بده، ولی مشت گره کرده ی دستش رو خودش می دید و بابتش رنج می کشید.

— آره دختر خوب، برادر من خیلی خوش شانسه که قراره امشب با همچین غذایی ازش پذیرایی کنی.

— اوم، پذیرایی اصلی لباسیه که...

باز هم لازم دونست بپره بین حرفش. لباس هایی که دیانا در خلوتشون می پوشید حتی توصیفشون هم درست نبود.

— دیانا، مطمئنم به برادرم خوش می گذره.

خنده هاش باعث شدند باز لبخند تلخی روی لب هاش بنشیند. خوشحال بود که لااقل این دونفر الان توی نقطه ی سفیدی از زندگیشون بودند.

— همین طوره آتش، مواظب خودت باش.

— تو هم عزیزم.

تماس که قطع شد، دستش سرخورد کنار تنش و خیره به روبروش، مشتش رو باز و بسته کرد. خیلی خجالت آور بود اما داشت به زندگی برادر کوچیکش حسادت می کرد و این حس انقدر دردناک بود که تمام رگ هاش و به خروش واداشت.

— آتش...

صدای زنی که انگار از پله ها بالا می اومد باعث شد سرش بچرخه و با تعلق بایسته. صدا رو شناخته بود و البته از این که اومده بود این جا تعجبی هم نمی کرد. در و با کرختی باز کرد و منتظر شد تا پله ها رو کامل بالا بیاد.

— از این ورا گلناربانو.

نگاه تیز و همیشه سرد زن نشست توی مردمک هاش، چشم گرفت و در و کامل باز کرد. گلنار وارد شد و حین جلو کشیدن لبه های بافت دونه درشتی که روی لباس محلیش پوشیده بود نیم نگاهی به اطراف کلبه انداخت.

— محیط خونت سرده.

به سمت بخاری نفتی رفت، لازم بود کمی نفت توی بخاری بریزه... با همون صدای خش دارش بدون نگاه کردن به گلنار لب زد.

— بشین بانو.

گلنار با تعلل نشست نزدیک پشتهای های ترکمنی که آتاش شخصا از بندر خریده بود. بعد هم دستش و روی زانوش گذاشت و با حالتی مردونه که از ظرافت چهره ش بعید بود نجوا کرد.

— می شنوم!

سرش رو بالا کشید، رو به سقف نفس عمیقی بیرون فرستاد و بعد، آهسته به سمت گلنار نگاهی کرد.

— چی و؟

— دلیل اون که صبح اون طور مات هم شدید، دلیل این که اون دختر از وقتی برگشته توی این دنیا سیر نمی کنه، دلیل این حالی که صدات و گرفته، چشاتم دریای خون کرده.

دستش تیر کشید، توی دنیا سیر نمی کرد؟ دریا از همه ی آدمایی که دیده بود با دنیا آشتی تر بود...

— بانو..

گلنار پرید بین حرفاش.

— خوب می شناسی من و آتاش، روزای اولی که اومدی توی این روستا زمزمه های مردم و درباره ی من شنیدی، می دونی چیا از سرگذروندم و چطور توی آسیاب زندگیم آرد شدم تا برسم به این جا... پس فکر دروغ گفتن به گلنار و از سرت بیرون بریز.

دلش سیگار می خواست. رفت سراغ جایی که بسته های سیگارش و نگه می داشت و با دونخ برگشت. یکی رو طبق روال سمت گلنار گرفت و وقتی زن از گرفتنش خودداری کرد کنج لب خودش گذاشت. نشست لبه ی طاقچه ی پنجره و بدون نگاه کردن به چشمای منتظر مقابلش زمزمه کرد.

— گذشته نقل قول نداره بانو، خودت این و بهم گفتی.

صدای گلنار هم حالا آروم بود.

— بهم گفتی ادبیات خوندی و اومدی بشی معلم بچه های روستای ما... گفتم چرا پسر یه ادم سرشناس تهرانی باید بیاد بشینه این جا، گفتی نیازه آدما گاهی خودشون و تنبیه کنن. تنبیهت برای حال چشای اون دختر بود؟

پوک عمیقی از سیگارش گرفت. گلوش سوخت... خاطراتشون هم کنارش به آتیش کشیده شد. هنوز از نگاه کردن به صورت گلنار امتناع می کرد. سکوتش باعث شد گلنار باز زمزمه کنه.

— گفتی کسی توی زندگیت نیست.

— نیست.

صداش انقدر خفه بود که خودش رو هم عصبی کرد.

— پس راز این حال؟ راز این حالش؟

سرش رو بالاخره بالا کشید. سیگارشم کنج همون طاقچه ی لب پنجره خاموش کرد.

— ازدواج کرده، مگه نه؟

گلنار هنوز حرفی نزده بود که باز پرسید.

— بهم گفتن ازدواج کرده. یه روز توی اوج پشیمونیم وقتی دنبالش گشتم تا برش گردونم بهم گفتن یه هفته بعد عروسیشه. از اون به بعد دیگه هیچ کس توی زندگیم نبود بانو. هیچ کس... بلوف نزدم که کسی نیست، واقعا نیست. الانم نیست که اگر قرار باشه زن مردم وسط زندگی من باشه، باید ته مونده ی چیزی که از این مرد مونده رو دار بزنم.

سکوت گلنار با صدای برخورد قطرات بارون پاییزی شمالی به شیشه ها یکی شده بود. نخ دومی که به خاطر گلنار برداشته بود رو هم کنج لبش گذاشت و آتیش زد و خیره به دودی که از دهنش درمی اومد ادامه داد.

— راز حالش و نمی دونم ولی راز حال من حسرته...

بعد پوزخندی زد که شبیه بغض بود اما مردونه ترش. نگاهش و هم کوبید توی صورت گلناربانو.

— درد عذاب وجدان، شش ساله نداشت چشام راحت بیاد روی هم بانو.

به سینش ضربه ای زد، گردنبنند رو زیر دستش حس کرد.

— این جا رو هدف گرفته.

گلنار آهسته بلند شد، با کمی مکث خودش رو نزدیک کرد به آتاش و این بار اروم تر از لحظه ی ورودش زمزمه کرد.

— تو حالت از اون بدتره پسر.

حرفی نزد، اصلا حرفی برای زدن هم نداشت.

— درد عذاب وجدان، درد بدیه... اما مقطعیه. آدمیزاد بهش عادت می کنه. وجدان هیچ کس انقدر دلسوز نیست که هی درد بگیره و سال به سال تموم نشه.

سر آتاش بالا اومد. نگاهشون که توی هم قفل شد گلناربانو زمزمه کرد.

— دردی که ته نداره، درد عشقه پسر... دردت و نشناختی که شش ساله حیرونی.  
زن نگاه مات آتاش رو رد کرد، گذشت و با باز کردن در یک بار دیگه مکث کرد. این  
بار به ویرانه ی به جامونده از مرد همیشه سرحال و خوش مشربی که معلم بچه های  
روستا شده بود نگاه هم نکرد.

— جفتون دردتون و نشناختین.

خواست بیرون بره که صدای گرفته و گیج آتاش متوقفش کرد.

— بانو!

سرش چرخید. نگاه پسر به زمین زیر پاش بود و حالت همیشه محکم و مقتدرش  
تبدیل شده بود به گیجی و بی پناهی ای که از یک پسر بچه برمی اومد. با این حال  
موند تا ببینه این ویرونه چی می خواد. آتاش با همون گیجی سرش رو چرخوند و  
تماشاش کرد.

— نمی دونم واسه چی اومده، نمی دونم حالش چطوره اما... نذار تا بهتر نشده برگرد  
توی جاده.

نگاه پرسکوت بانو کش پیدا کرد و بعد با چشم گرفتن آتاش، صدای بسته شدن در  
هم کلبه رو پر کرد. از طاقچه جدا شد، نشست روی زمین و بعد به حالت دراز کش  
دراومد. بدون این که چیزی زیر سر بذاره، بدون این که حتی سرمای کف خونه اذیتش  
کنه، بدون این که پتویی روی تن خسته ش بکشه. فقط دراز کشید و چشم بست،  
بین این چشم بستن یه طرف صدای بارون و برخوردش به پنجره بود، یه طرف طرح  
چشمای مبهوت دریا، یه طرف هم صدای بانو... وقتی داشت می گفت دردی که ته  
نداره، درد عشقه پسر...

\*\*\*\*

## {آب}

گرم بود اما می لرزیدم. یه حس غریب که انگار از سال های قبل همراهم بود. از همون روزهایی که مامان رفت و من تا مدت ها عادت کرده بودم توی خونه ای زندگی کنم که زنی برای بغل کردن ترس هام توش آغوش باز نمی کنه. خودم رو بیش تر از همیشه می خواستم توی کودکیم جا کنم. توی روزهایی که حس می کردم بزرگ شدن باید قشنگ ترین اتفاق دنیا باشه و حالا... با تمام وجودم دوست داشتم برگردم عقب، خود کودکی هام رو بغل کنم و بگم که هرگز... هرگز و هرگز برای بزرگ شدن هیچ آرزویی نکن. خونه ی گلنار توی سکوت غرق بود. بارون می بارید، تند و بی وقفه... بخاری هرزگاهی صداهای عجیبی می داد و همین... تمام صداهایی که توی این چهاردیواری با دو آدم زنده ازش پخش می شد همین صداها بودند. توی تاریکی... خسته از نشستن، بغض کردن و تب و لرزی که از تنم دور نمی شد بلند شدم. در اتاق و که باز کردم انتظار داشتم گلنار روی تشکش خوابیده باشه اما اون هم بیدار بود، بیدار بود و کنارش یه گرسوز گذاشته بود که نورش مستقیم بهش اجازه می داد کتابی که جلوشه رو بخونه. وقتی بین در باز اتاق ایستادم بدون چرخیدن سرش سمتم، آهسته نجوا کرد.

— خوابت نبرد؟

با این دردی که توی تموم سلول هام رخنه کرده بود خوابیدن سخت بود. درد خشم و غمی که توامان من و احاطه کرده بودند و داشتند برای از بین بردنم تمام تلاششون و می کردند. گلوم رو لمس کردم و با همون صدایی که از صبح، از بعد دیدن اون مرد... از بعد بیدار شدن دوباره ی اون خاطره ها بغض به دیواره هاش چسبیده بود لب زدم.

— نه!

به کنار دستش روی تشک اشاره کرد. تمام این مدت هنوز حتی نگاهم نکرده بود.



— بیا بشین.

آهسته گام برداشتم، لحافش رو کمی کنار زد و با بستن اون کتاب برای من جا باز کرد. نشستم روی تشک گرم و اون لحاف رو، روی پاهام انداخت. دستش رو هم خیلی کوتاه به گونم چسبوند.

— تب داری.

می دونستم، تب بیماری نبود، تبی بود که روحم... هر بار به اون سال ها برمی گشت با سوزوندن خودش من و دچار می کرد. دچار برای این که یادم نره چه روزا و شبایی رو پشت سر گذاشتم برای رسیدن به این که حالا بتونم فقط راحت نفس بکشم و حالا دوباره نفس کشیدن سخت شده بود.

— شامم نخوردی دختر خونده ی مهتاب.

پلک هام و بستم، حس کردم گوشه گوشه ی چشمم داره خیس می شه و من نمی خواستم این اتفاق بیفته.

— کتاب خوندن دوست دارید؟

جوابم رو نداد، فقط نفس عمیقی کشید و خیره به پنجره ها زمزمه کرد.

— بارون که این طور میاد، جاده های این روستا و روستاهای اطرافش بسته می شن. فکر کنم چندروزی مهمونمی.

خودم رو بغل کردم و منم به پنجره ها زل زدم.

— اسمتون و دوست دارم.

بی ربط به صحبتش حرف زده بود و اون بالاخره نگاهم کرده بود. لبخند تلخی زدم و به یاد بچگی هایی که دلم می خواست محکم توی دل تاریخش رسوخ کنم، لب های خشک و ترک ترکم رو باز کردم.

— گلنار... یاد اون فیلم سینمایی ای میفتم که با بابام توی سینما دیدمش. بهم حال خوب می ده.

سکوت کرده بود، لبخندم رو عمیق تر کردم و چشم هام خیس شدند. از این حالت متنفر بودم، با این حال نگاهش کردم و لب زدم.

— یادتونه شعرش و؟ گلنار مثل گلی بود، که گفتند پرپر گشته... شکر خدا دوباره به ده ما برگشته... قوقولی قولی شادیم، روزها دیگه سپیدند چتر پر از امیدند.

بعدش، دیگه فقط چشمام خیس نبودند، گونه هامم به یاد اون ایام، به یاد روزهایی که قدرشون رو ندونسته بودم خیس شدند و صورت گلناربانو هم درهم شد. دستاش و که باز کرد، بی اراده سرم رو، روی شونش گذاشتم و صدای اون با مکثی آروم بلند شد.

— تو خیلی دلشکسته ای دختر!

بودم... خیلی زیاد و انگار گفتنش توسط یک غریبه، عمق این دلشکستگی رو بیش تر کرد. خیلی دوست داشتم اعتراف کنم من که غمگین بودن رو بلد نبودم، اون بود که یادم داد. دستش آروم روی بازو هام بالا و پایین شد و زمزمه کرد.

— حرف زدن آرومت می کنه؟

نمی کرد... مدت ها بود هیچ چیزی برای آرامشم کاربرد نداشت. جهان می گفت تو اسیر دنیایی شدی که توش، اشتباهات و عین جهیزیه هرگوشش چیدی، داری توی اون دنیا زندگی می کنی و یادت رفته اگر در و پنجره های اون تصویر ذهنیت رو باز کنی، یه دنیایی هم هست که هنوز انقدر بزرگه که تو فرصت داری باز هم توش تجربه کسب کنی و من، من... من... من... از تجربه ها می ترسیدم.

— دلت سوخته، نه؟

گلنار می گفت و می پرسید... من بیش تر بی قرار می شدم. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. انقدر که صدای بارون دیگه شنیده نشه... اما نمی تونستم. بخش بزرگی

از غرورم رو یک روز جلوی اون مرد زمین زده بودم، باقیمونده ی اون غرور انقدر ضعیف و لاجون شده بود که نخوام باز به شکستنش فکر کنم.

— خدا توی آفرینش بنده هاش سنگ تموم گذاشته جز یه جا...

سرم روی شونه ش بود و گوش هام به صداش! درونم یه دریایی بود که حریف طوفان موج هاش نمی شدم.

— دلشون! یه طوری آفریدتش که وقتی بشکنه و بسوزه، هیچ مرهمی خوبش نمی کنه.

با همون صورت خیس دستم رو بالا آوردم و بی اختیار روی قلبم گذاشتم. متوجه حرکتش شد که زمزمه کرد.

— لمسش کن، نازش کن، قربون صدقه ی دل نازکیش برو... ولی این لعنتی وقتی شکست، دیگه شکسته!

سرم رو از اون شونه ای که عجیب توی اون حجم غریبه بودنش، امن به نظر می رسید جدا کردم. صدام از غم سنگینی می کرد. لازم نبود پنهان کنم که چی من و به این روز انداخته و بخوام سوالم رو با پیچیدگی بپرسم، اون قطعاً متوجه منظورم می شد.

— توی این روستا چیکاره ست؟

نگاهم نکرد، بهم امون داد که خودم رو جمع و جور و از غرورم حراست کنم.

— معلم بچه هاست!

دستم روی لب هام نشست، لب هایی که لرزیدند و چشم هایی که بسته شدند. معلم؟ نفسم رو تکه تکه بیرون فرستادم... آتاش نیکزاد معلم شده بود؟ گلنار ادامه داد.

— نمی دونم بینتون چی گذشته که احوالت انقدر به تب نشسته. ولی یاد بگیر زانوهات به زمین نرسن دخترخونده ی مهتاب!

به صورت یخ زده ی زن چشم دوختم. نگاهم تار می دیدش... نمی تونستم دیگه بیش تر از این اشک هام و پنهون کنم. گردسوز کنارش رو خاموش کرد و وقتی اتاق توی تاریکی غرق شد زمزمه کرد.

— هرچقدر دلت خواست گریه کن، اشکت و اگر حبس کنی تبدیل می شه به نفرت، اون وقت یه آدم دلشکسته ی پراز نفرت، ترسناک می شه برای این دنیا دخترخونده ی مهتاب.

بعد هم دراز کشید و من، با چشم هایی که حالا راحت می باریدند، حیرون به سایه ای که توی تاریکی ازش می دیدم چشم دوختم. صدای بارون هنوز پرقدرت به سقف شیروونی می خورد. کمی بعد، من هم کنارش دراز کشیدم و درحالی که به سقف زل زده بودم، اجازه می دادم اشک هام سر بخوردند جایی بین موهام! مسیرشون داشت می سوخت... اشک هام از داغ دلم به نقطه ی جوش رسیده بودند. دلم می خواست اگر حرف گلنار درسته حبسشون کنم، اجازه بدم نفرت بشن... اجازه بدم تبدیل بشن به چیزی که من و برای این دنیا ترسناک کنه اما...

— آقامعلم این روستا رو دوست داشتی؟

سکوت و گریه های من و با سوال آرومش شکست. انگار از سر کنجکاوی نمی پرسید، می پرسید تا یک چیزهایی رو به یاد من بیاره و من خودخواسته همراهش شده بودم. با همون صدایی که سنگین بود از حجم غم و خستگی!

— داشتم.

— آقامعلمم تو رو دوست داشت؟

چشم هام و بستم، قطره ها سرعت گرفتند و من به پهلو چرخیدم سمت مخالف گلنار. صدای بارون شبیه موسیقی سه تاری بود که هر وقت بابا می نواخت من باهاش گریه می کردم.

— سخته جواب بهش؟

شاید جوابی برایش نداشتم، با این حال... قبل بسته شدن چشم های خیس و مژه های بهم چسبیدم جوابش رو با ارتعاش توی صدام دادم.

— من فکر می کردم داره!

بعد این جواب، دیگه چیزی نپرسید... ولی حس کردم که چرخید سمت من، به منی که پشت بهش خوابیده بودم نگاه کرد و شاید دلش سوخت برای دختری که آقامعلمشون، یه روزی... توی صورتش زل زده بود و گفته بود دیگه دوشش نداره.

\*\*\*

تابش تند نور آفتاب، باعث شد پلک هایم بلرزن و از هم فاصله بگیرن. کمی طول کشید تا ذهنم بتونه موقعیتم رو به یاد بیاره و با یاد شب تلخ و سختی که پشت سر گذاشته بودم، من و نیمخیز کنه. درست یادم نبود کی به خواب رفته بودم، اما مطمئن بودم صدای اذان صبح رو شنیده بودم، صدایی که بعدش گلنار رو از روی رخت خواب بلند کرد و من حین تماشای سایه ش وقتی داشت نماز می خوندم، دیگه چیزی رو به خاطر نمی آوردم. کامل نشستم و لحاف سنگین رو از روی تنم کنار زدم. خبری از خود گلنار نبود و فقط یک سفره ی کوچیک کنار بخاری باز بود که بخشی از سفره رو روی نون ها کشیده بود و روی قسمت بازش، یک ظرف پنیر و کره ی محلی همراه یک لیوان شیر وجود داشت، با دوتا کاسه ی سفالی که موم های غسل تازه و مربای گل رو می تونستم توشون تشخیص بدم. چشم هام می سوختند. با احتیاط فشردمشون و برخاستم. با سردردی ناگهانی مجبور به توقف شدم و بعد از چندثانیه خودم رو به کنار پنجره های آبی رسوندم. خبری ازش حتی توی محوطه ی خونه هم نبود. دوباره سرم سمت سفره چرخید و گلوی خشکم رو با دست مالش دادم. اولین کارم رسوندن آب سرد به چشم های ملتهبم بود. عملی که باعث شد کمی سوزششون آروم بگیره و بعد، برداشتن یکی از مسکن های قوی ای که همیشه همراه داشتم و بلعیدنش با آب گرم روی کابینت ها! میلی به خوردن صبحانه نداشتم، برای همین فقط لباس هام و

پوشیدم و آهسته از خونه خارج شدم... تلاشم رو هم کردم ترسم بابت روبرویی مجدد با اون مرد رو گوشه ای از ذهنم مدفون کنم.

زمین گلی شده بود و باد سردی می وزید، آسمون با وجود بارش شب قبل حالا صاف و آفتابی بود و این آفتاب اما گرمایی نداشت. با احتیاط پا روی سطح گلی گذاشتم که متوجه شدم گلنار از حاشیه ی جاده در حال نزدیک شدن به محوطه ست. ایستادم تا برسه و با دیدن رنگ فیروزه ای ژاکتش لبخند کم جونی لب هام رو پوشش داد.

— سلام صبح بخیر!

برام سری تکون داد و به محض رسیدن نشست کنار شیر آبی که توی حیاط بود، بعد هم شروع کرد به شستن دست هاش!

— صبحانت و خوردی دخترخونده ی مهتاب.

قدمی بهش نزدیک شدم.

— اسمم دریاست!

کوتاه نگاهم کرد و من، این بار با کمی مکث پرسیدم.

— من می خوام برگردم سمت تهران، لازمه قبل رفتنم یکم درباره ی کارمون با هم حرف بزنیم و یه قراردادی تنظیم شه.

آب رو بست و ایستاد. خوب بود که روستا مجهز به لوله کشی آب بود و از این نظر مردمش تأمین بودند. دست هاش و بالبه ی چادری که به کمرش بسته بود پاک کرد و پرسید.

— قرارداد؟ هنوزم می خوای کار کنیم؟

گنگ لب زدم.

— منظورتون چیه؟

— بخوایم کار کنیم باید مرتب بری و بیای، ممکنه بازم ببینیمش...

پریدم بین حرفاش، سردردم با وجود مسکن هم قصد آروم شدن نداشت. هرچقدر تمام دیروز و دیشب رو به عزاداری برای قلبم گذرونده بودم بس بود.

— من مدیر یه مجموعم، قبل از فکر به خودم... تعهدم به مجموعه و کارمندان مطرحه. اجازه نمی دم احساسات ناخوشایندم مانعم بشن، نگران این مورد نباشید. فقط اگر کاری ندارید بریم تو حرف بزنیم، هوا خیلی سرده!

حس کردم برقی توی مردمک هاش درخشید، برقی که بعد از سرتکون دادن در جواب درخواست من، خیلی زود هم خاموش شد و اشاره کرد داخل بشم. هوا انقدری سرد بود که نخوام تعلل کنم، به محض ورود به خونه نگاهش سمت سفره ی دست نخورده چرخید و با درآوردن ژاکت بافتش زمزمه کرد.

— تا یه چیزی بخوری چای درست می کنم.

خواستم مخالفت کنم که بهم اجازه نداد.

— بعد صبحانه حرف می زنیم دخترخونده ی مهتاب.

رفت سمت آشپزخانه ی کوچیکش و من چشم هام و بستم و زیر لب اسمم و زمزمه کردم. این طرز صدا کردنش عصب هام و لگدمال می کرد. وقتی کنار سفره نشستم، هنوز اثرات کرختی شب گذشته توی وجودم بود. به محتویات سفره گذرا نگاهی انداختم و نوک انگشت هام و به مرکز پیشونیم چسبوندم و محکم فشارشون دادم.

— سرت درد می کنه؟

به جانبش چرخیدم. کتری و قوری رو با خودش داشت سر سفره می آورد. در جوابش کوتاه بله ای گفتم و اون با نشستن مقابلم، کتری رو، روی دستمال پارچه ای که قبلا متوجهش نشده بودم قرار داد. کتری لعابی بود و قوریش چینی... چیزی که قدیم ها توی خونه ی بی بی سلیمه دیده بودمش. با گل های سرخ و بدنه ای که ظاهرا قبلا سفید بوده و حالا کمی به زردی می زد.

— این چیزا برای نگاه کردن نیستن، برای خوردنن.

جمله ش شاید مهربانانه به نظر می رسید اما لحن یخ زدش رو نمی تونست پوشش بده. آهسته زمزمه کردم.

— اون قوری... شبیه قوری ایه که مادر بزرگم داشت.

— مادر بزرگت فوت شده؟

نفس عمیقی کشیدم. من یه آلبوم داشتم که فقط توش از مرده ها عکس نگه می داشتم. بابا همیشه می گفت چرا آدم های زنده رو ول کردی و من برای جواب... باید تمام زخم هایی که زنده ها بهم زده بودند رو نشونش می دادم. برای همین همیشه سکوت می کردم و به عکس ها زل می زدم. هر آدمی از نزدیکانم فوت می شد عکسش می رفت توی اون آلبوم. چون بعد مرگشون من راحت تر می بخشیدمشون و می تونستم دلسوزشون باشم.

— بله، خیلی سال پیش.

— دوش داشتی؟

تکه ای نون جدا کردم و بین دست هام نگهش داشتم. میلی به خوردن نداشتم، میلی به قرقره ی خاطرات هم!

— سن زیادی نداشتم از دستشون دادم، شاید سیزده سالم بود. شاید هم کم تر!

— ولی خوب یادته قوری خونه ش چه شکلی بوده.

زیرچشمی به این زن نگاه می کردم. تیز بود و باهوش! بی اراده لبخند محوی زدم و اون نون رو به دهان بردم. می خواستم فقط طعم دهنم رو کمی عوض کنم. برام چای ریخت و مقابلم گذاشتم. به عسلی که مومش هم بهش چسبیده بود ناخنکی زدم و نجوا کردم.

— باید قرارداد بنویسیم.

— تو هنوز دختری من و ندیدی.



سوالی تماشاش کردم، چایش رو هورت کشید و شبیه مردها نشست. دست به زانویی که خم کرده بود و پایی که زیرش فرستاده بود.

— دخترایی که پیشم کار می کنن.

تازه متوجه شدم از چی حرف می زنه، من هم چایم رو برداشتم و از کنار سفره عقب کشیدم. تکیه زدم به بالش های گردی که کنار دیوار چیده بود و زمزمه کردم.

— چند نفرن؟

— نه نفر، چهارتاشون شوهر کردن، پنج تاشون جوون و نوجوونن. کمک خرج خانواده می خوان باشن.

پاهام رو جمع کردم و لیوان گرم از بخار چای رو به صورتم نزدیک کردم. حتما دیدنشون شیرین بود... دیدن دخترهایی که می خواستن منفعل نباشن و تلاش کنن. نفس عمیقی کشیدم.

— این جا کارگاه دارید؟

— نه، توی خونه کار می کنن. گاهی هم همین جا جمع می شن.

به سمتش چرخیدم، صدام خیلی گرفته بود... قدر تمام دادهایی که دیروز باید می زدم و نزده بودم. کمی از چای نوشیدم تا شاید شرایطم بهتر شه و نشد!

— حیاط خونه خیلی بزرگه، چرا یه کارگاه درست نمی کنید؟

پوزخندی زد. خم شد تا خرده نون های توی سفره رو جمع کنه و جوابم رو توی اون حال داد.

— این جنسا شاید قشنگ باشن، اما خیلی مشتری تا حالا نداشتن. با کدوم پول دخترخونده ی مهتاب؟

سرم رو پایین انداختم، بابت سوالم شرمنده شده بودم. سفره رو که جمع کرد، چرخید سمتم.

— حالا برای قرارداد نوشتن به چی نیاز داری؟

قطعا نمی شد یه قرارداد کاغذی نوشت که هیچ سندیتی نداشت. لبخندی زدم و کمی دیگه از چای رو مزه کردم. بوی گیلان رو می داد. بویی که از خاطراتم تا حالا قد کشیده بود.

— با وکیل صحبت می کنم متنش و تنظیم کنه. با ماشینم می ریم تا شهر، یه دفترخونه پیدا می کنیم و تنظیمش می کنیم.  
نفس عمیقی کشید.

— خوبه.

— فقط توی این مدت ممکنه رفت و آمد من به این جا زیاد باشه، یا خودم... یا بچه های گروهم. برای همین می خوام بدونم این جا کسی اتاقی اجاره ای نداره؟ ما برای بردن جنس ها و چک کردنشون مستقیم باید خودمون بیایم.

— این جا بهت سخت گذشت دخترخونده ی مهتاب؟

— گاهی جای من ممکنه از بچه های تیممون بیان که آقا هستند. این طور بهتره که جای جدایی داشته باشیم.

زیرچشمی تماشام کرد و حس کردم کمی بدجنسانه جوابم رو داد. بیش تر برای این که ببینه آرامش ظاهریم تا چه حد دوام داره.

— آقامعلم کنار کلبه ش یه اتاق اجاره ای داره.

جاخوردم اما سعی کردم خودم رو نبازم. صدا و نگاهم جدی بود.

— جز اون جا، جایی هست؟

سری تکون داد، حس می کردم از این احوالم داشت نهایت لذت و می برد.

— بهت معرفی می کنم.

خوبه ای گفتم و کمی بعد، با ذهنی آشفته و قلبی تب کرده، سعی داشتم هنوز جدی باشم. بهرحال باید این اتفاق می افتاد و بهتر بود خودم به پیشوازش می رفتم.

— مدرسه کدوم سمته گلناربانو؟

سوالی تماشام کرد و من کوبنده نجوا کردم.

— باید قبل رفتن آقا معلم و ببینم.

پرسوال تماشام کرد و من سکوت کردم. حرف هایی بود که باید زده می شدند... اما مخاطبشون گلنار نبودند. من اگر قرار بود برای رونق گرفتن شرایط کاریم این قرارداد رو می بستم، باید قبلش بزرگ ترین مشکلم رو حل می کردم. بزرگ ترین مشکلی که من و برمی گردوند به عقب و من، مدت ها بود از عقب نشینی خسته بودم.

\*\*\*\*

با دیدن ساختمان مدرسه، ماشین رو متوقف کردم. زمین گلی بود و رانندگی توی این وضعیت سخت. با این احوال مسافت انقدری نزدیک نبود که بتونم با این اوضاع و احوال زمین ها پیاده روی کنم. کلاه بارونیم رو، روی سرم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. نیم بوت هام از سر خوردنم روی گل ها جلوگیری می کردند و اجازه می دادند گام های کوتاه اما محکمی بردارم. ساختمون مدرسه خلوت بود و بچه ها ظاهرا سر کلاس بودند. گلنار گفته بود این جا فقط یک کلاس درسی داره که تمام مقاطع ابتدایی با هم سر یک کلاس می نشینن. تنها در کلاسی هم با اون رنگ آبی که مشخصا تازه رنگ آمیزی شده بود نشون می داد درست اومدم. البته اگر این نشونه رو از جانب گلنار دریافت نمی کردم هم می تونستم بفهمم اون آدم توی این کلاسه! صداهش حین املا گفتن به بچه ها می اومد و من با شنیدنش دوباره داشتم به عقب کشیده می شدم. مشتم رو دوبار باز و بسته کردم و تکیه زده به دیوار کلاس، به گل های چسبیده ی بوتم زل زدم تا این ساعت ها تموم بشن. نمی دونم چقدر گذشت که در باز شد و بچه های یکی یکی با خنده از اون اتاق کوچیک خارج شدند. نگاهشون به من برای ثانیه ای پای رفتنشون سست می کرد و بعد بی اهمیت از کنارم می

گذشتند. وقتی حس کردم دیگه کسی قرار نیست از کلاس خارج بشه چرخیدم و توی چهارچوب در ایستادم. پشت یک میز فلزی نشسته بود و با یک عینک فریم مشکی دفترهای جلوش رو با دقت تماشا می کرد. متوجه حضورم نشده بود و اخم آلود غرق کارش بود. من اما خوب تماشاش کردم و چشم هام ابری شدند. هنوز موهای بلند و پرپشت بود. یک کاپشن ارتشی پوشیده بود با شلوار شش جیب و بوت های سبزی که کثیف بودند و گلی. شبیه جنگلبان ها لباس پوشیده بود و با اون پوشش اتوکشیده ی همیشه برندی که ازش توی سال های گذشته به یاد داشتم فرق داشت. نمی دونم اون جسارت رو از کجا پیدا کردم و چطور تونستم گریه های غرورم رو نادیده بگیرم و اون طور محکم لب بزنم.

— سلام!

دستش روی دفترها متوقف شد و نگاهش، با مکث و حیرت چرخید. انتظار دیدنم رو نداشت که اون طور داشت تماشام می کرد؟ آهسته وارد کلاس شدم و به دست خطش روی تخته سیاه کثیف زل زدم. برای شروع کردن توان نداشتم و البته که تا همین جا هم زیادی خودم رو قوی فرض کرده بودم.

— هنوزم عاشق مولانا هستی.

این و از شعری که بالای تخته نوشته بود می شد فهمید. نگاهش کردم که هنوز داشت تماشام می کرد و از این غافلگیری استفاده ی لازم رو بردم تا خودم رو کمی جمع و جور کنم. باید اون قطره های سرگردون توی مردمک هام و از بین می بردم چرا که به اندازه ی کافی یک بار جلوی این مرد شکسته بودم و دیگه حق نداشتم اون روزها رو تکرار کنم. ایستادم وسط کلاس خالی، نگاهش کردم و با لحنی جدی و یخ زده، با صدایی که رگه هایی از بغضی منجمد توی دلش بود زمزمه کردم.

— حالتون چگونه آقای نیکزاد؟

تکون سختی خورد، عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و انداخت روی میز و بعد، با نگاهی که نمی تونستم توصیفش کنم فقط نگاهم کرد. نگاهی که این بار بهت زده

نبود و بی نهایت سرخ و کدر به نظر می رسید. دست توی جیب های بارونیم بردم و خیره به اطراف لب زدم.

— انتظار نداشتم معلم چنین جایی باشید، با این حال، براتون خوشحالم.

پلک بست و تکیه ش رو به صندلی کهنه و قدیمی پشت سرش داد. وقتی چشم هاش و باز کرد سرخ تر بودند. هیچ واکنش و حرفی برای زدن نداشت؟ جلو رفتم و آهسته زمزمه کردم.

— سوالم و جواب ندادید، حالتون خوبه آقای نیکزاد؟

بالاخره لب هاش تکون خوردند، صداش... امان از صداش وقتی دریا رو طوری تلفظ کرد که انگار یه عالمه ماهی توی نت هاش غرق شدند.

— دریا!

سرم پایین افتاد و برای کنترل همه ی اون چیزهایی که ممکن بود از نگاهم سرریز شه پلک زدم. دستام توی جیب بارونیم مشت شده بودند، به نظرم یک سری چیزها هیچ وقت ساده نمی شدند. مثلا این که من دریا رو از زبونش بشنوم و دلم نلرزه از اون همه موجی که صداش داشت. به سمت پنجره های کلاس رفتم. از این فاصله بخشی از حیاط مدرسه قابل دیدن بود.

— عجیبه که هنوز من و به یاد دارید.

باز صدام کرد، این بار رساتر اما... نمی تونم غم اون صدا رو توصیف کنم. غمی که درکی ازش نداشتم، مگه خودش من و بدرقه نکرده بود. مگه خودش نخواسته بود من بشکنم و تموم بشم. این غم از کجای این قصه نشأت می گرفت؟

— دریا...

نفس عمیقی کشیدم. خیره به همون حیاط مدرسه نجوا کردم.

— بله، دریام...

چرخیدم سمتش، چهره‌ش پخته‌تر شده بود و دلم از این نتیجه‌گیری آب شد. جذاب‌تر از اون سال‌ها به نظر می‌رسید. با همین لباس‌های گلی و ساده‌اما، هنوز اون کاریزمای عجیبش رو داشت. صفتی که همه‌ی بچه‌ها براش قائل بودند.

— دریام آقای نیکزاد. شما من و می شناسید، مگه نه؟

پلک‌هاش درد می‌کشیدند که اون طور سنگین روی هم سر می‌خوردند. به میزش نزدیک شدم و نجوا کردم.

— بین من و شما حرف زیادی برای زدن نیست جز یک خواهش که قبل از برگشتم به تهران لازمه داشته باشم.

تماشام کرد، احوالش... خیلی غریب بود. خدا رو به کمک گرفتم تا موقع ادای جملاتم اون بغض یخ زده آب نشه.

— برای قرارداد کاری که امضا کردم ممکنه زیاد به این روستا رفت و آمد داشته باشم، خواهشی که دارم اینه... دریایی رو شناسید.

لبم رو با زبون‌تر کردم. دوباره نگاهم رو سمت پنجره‌های کلاس معطوف کردم. نمی‌دونستم چرا اما تماشا کردنش سخت بود.

— من و شناسید آقای نیکزاد. جلوم زیاد نیاید... اجازه بدید کم‌ترین برخورد و با هم داشته باشیم و این کار بی‌مشکل جلو بره. بعد از این نه می‌خوام شما رو به یاد بیارم، نه می‌خوام شما من و به یاد بیارید. اجازه بدید این شرایط کاری بی‌مشکل جلو بره.

کوتاه نگاهش کردم. این غم... توی اون نگاه چی بود؟

— لطفا!

باز هم تنها ناباور پلکی زد، سنگین و طولانی. چرخیدم تا از کلاس خارج بشم و برم... یه طوری برم که انگار هیچ وقت توی اون کلاس نبودم. من حرفم رو زده بودم، این به نفع هردوی ما بود که از کنار هم بی‌تفاوت عبور کنیم. نمی‌خواستم اون گذشته روی کارم تأثیر بذاره و امیدوار بودم به خاطر دینی که در گذشته به گردنم داشت این

کار رو انجام بده. هنوز اما به در کلاس نرسیده بودم که صدام کرد. با حالی که پاهام رو متوقف کرد و دست هام و باز توی جیب بارونیم مشت!

— دریا!

ایستادم اما برنگشتم. صدای قدم هاش رو شنیدم و پلک هام و بستم. یه روزی بهش گفته بودم من کم کم دارم به صداهای پاهات هم عادت می کنم و اون گفته بود تمام تلاشش رو می کنه تا تمام عادت هام معطوف به خودش بشن. چقدر هم تلاش هاش اثربخش بود. پوزخندی زدم و قبل از این که بهم برسه چرخیدم. نمی دونم توی نگاهم چی دید که از حرکت ایستاد و لب زد.

— تو می خوای من شناسمت؟

لب هام کیپ شدند، دلم می خواست بعد این سوال سرش داد بزنم. کنترل روی اعمالم سخت به نظر می رسید.

— این کاریه که شما خوب بلدید، غیر اینکه آقای نیکزاد؟

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم. بیش تر از این توان دیدنش رو نداشتم، اون هم با اون اشفتگی که دلم رو خنک نمی کرد و بیش تر می سوزوند.

— من ازتون خواهشی داشتم که امیدوارم به حرمت بدعهدی که در گذشته در حقم داشتید انجامش بدید. روز خوش آقای معلم.

بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه از کلاس بیرون زدم، اون و پشت سرم جا گذاشتم و با رسیدن به ماشین و سوار شدن، به رد ناخن هام کف دستم زل زدم. ردی که به خاطر گره ی محکم مشتم به وجود اومده بود و پوست دستم رو می سوزوند. درست عین دلم، عین چشم هام و عین مغزم. با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم ماشین رو راه انداختم و سعی کردم حتی یک قطره اشک هم نریزم. به درک که دلم سوخته بود و به درک که یه طوری وانمود می کرد انگار دل اونم سوخته. به درک که حاله بعد زدن اون جملات بدتر شده بود و به درک که دیدنش... دلم رو تنگ کرده

بود برای یه روزا و خاطره هایی که خودم آتیششون زده بودم و شبیه ققنوس زنده شده بودند. من گریه نمی کردم... حتی یک قطره... حتی... صورتم خیس شد. از آینه ی جلو صورت مچاله شده از احساسات عجیب و غریبم رو تماشا کردم و پام رو روی ترمز گذاشتم. ماشین ایستاد و من خیره به چشم هام لب زدم { ولی گریه کردم }

بی تو آدم سابق نشدم

من دگر عاشق نشدم

بردی هوای مرا...

حیف که ماجرای هم نشدیم

ما برای هم نشدیم

بردی تو جان مرا...

\*\*\*\*\*

تازه وارد تهران شده بودم. مسیر رو بی وقفه رانندگی کرده و تمام این مدت، دربرابر نگاهم که میل به اعلام شکست و بارندگی داشت مقاومت کرده بودم. نتیجه شده بود یک سردرد پرعذاب و یک خستگی مفرط که انگار از روز اول خلقتم در جونم بود و هرگز قرار نبود رهام کنه. به شدت دوست داشتم مستقیم به خونه برم و استراحت کنم. با قرص هایی که گاهی خواب رو برام عمیق تر می کردند و رویا و کابوس رو خط می زدند. می دونستم اما بچه ها منتظر نتیجه ی این سفر هستند و باید می پذیرفتم بیش تر از خودم و احساساتم، به تلاش ها و حضور موثر اون ها مدیون بودم. وقتی جلوی مجموعه توقف کردم، حس شناگری رو داشتم که تمام طول یک دریا رو شنا کرده و دست آخر با رسیدن به ساحل، متوجه شده که به یک جزیره ی کوچک رسیده. جزیره ای که برای رهایی از اون، باز هم باید به آب می زد و شنا می کرد و اون... خسته بود از قورت دادن طعم شور آب! وقتی وارد مجموعه شدم، با دیدن خلوتی غیرمعمولش اخم هام درهم رفت و نگاهم پشت میزهای خالی چرخید. کیفم رو، روی



میز قرار دادم و به سمت سالن کارگاه حرکت کردم. سالنی که باید الان پر بود از سفالگرهامون و به جای همه، خود جهان نشسته بود پشت چرخ و داشت کار می کرد. هیچ خبری از باقی اعضا نبود.

— جهان!

سرش بالا اومد و شگفت زده تماشام کرد، انتظار برگشتم رو نداشت اما مشخصا از این که حالا اون جا بودم خوشحال بودم. نگاهش این رو نشونم می دادند، نگاهی که بیش تر از میمیک های صورتش و حتی زبانش حرف زدن رو بلد بودند.

— دریا، رسیدی؟

از پشت چرخ بلند شد و من با لبخند به دست های گلی شده ش اشاره ای کردم.

— این جا چه خبره؟ چقدر خلوت!

روپوشی که دور کمرش بسته بود رو باز کرد و توی روشویی ای که توی همون اتاق بود دست هاش و شست و سمتم اومد.

— چندتا از دستگاهامون به مشکل خوردن، قرار بود امروز تعمیرکار بیاد و برای همین امروز و تعطیل کردم. خودم با این دستگاه که هنوز مشکلی نداره داشتم تا رسیدن تعمیرکارا یه سری از کارها رو جلو می بردم. تو قرار نبود فردا بیای؟

به دستگاه ها زل زدم، خب این بدشانسی فراتر از تصورم بود. هزینه ی تعمیرات هم باید توی این بازه ی زمانی تقبل می کردیم و این یعنی همه چیز به سمت بدتر شدن پیش می رفت.

— آره ولی کارم تموم شد و گفتم زودتر بیام. محسن کجاست؟ مجتبی؟

— فرستادمشون برای ویزیتوری حضوری از چندتا فروشگاه جدید.

خوبه ای نجوا کردم و پرسیدم.

— کی قراره برای تعمیر بیان؟

به ساعت روی دیوار زل زد و من و به سمت خروجی هدایت کرد. هردو با هم از کارگاه کوچیکمون خارج شدیم و به سمت میز من حرکت کردیم.

— تا دو ساعت دیگه میان، بشین برات چایی بریزم... تونستی به نتیجه ای برسی؟

نشستم پشت میز، اون وارد آبدارخونه شد و من صدام رو بلند کردم تا به گوشش برسه.

— کارها بی نظیر بودن جهان، روی حصیر نقاشی های عجیب و شگفت انگیزی کشیده شده بود که نمونه ش رو ندیده بودم. فکر می کنم با استقبال خوبی روبرو بشیم. یه قرارداد تنظیم کردیم.

با دو لیوان چای برگشت و روبروی میز روی صندلی نشست. راضی بود از چیزهایی که شنیده بود.

— خب این عالیه!

خسته سری تاب دادم.

— باید بچه ها سایت و به روز کنن، با سمیه هم یه بار دیگه بریم برای عکاسی از کارها، من چندتا عکس گرفتم برای شروع فعالیت سایت کارمون و راه بندازه ولی عکس های بهتر و بیش تری می خوایم. بهشون گفتم سری بعد با عکاس محصولاتمون میایم.

تکیه زد و با لبخندی که توی نگاهش بود نجوا کرد.

— پس ظاهرا موفقیت آمیز بوده.

سکوت کردم، لیوان چای رو برداشتم و به تکیه گاه صندلیم تکیه زدم. سکوتم باعث شد لبخند نگاهش کمرنگ بشه و آهسته تنش رو سمت جلو بکشه.

— این طور نیست؟

شاید خلوتی کارگاهی که همیشه شلوغیش عصبیم می کرد و شاید این گپ دونفره که مدت ها بود ازش محروم بودیم اونم به این شکل... باعث شد برای لحظاتی فکر کنم هنوز این مرد، جهان روزهای دانشگاهه که رفاقتمون به واسطه ی مهتاب بزرگ ترین شانس زندگی من بود.

— آتاش نیکزاد و دیدم.

جاخورد، انقدر محکم که تکون بدنش رو دیدم و بعد، دستی که لیوان رو با سستی روی میز قرار داد و ناباورانه پرسید.

— آتاش؟ توی سوادکوه؟

برای اون هم این امر عجیب بود، بودن آتاش... توی سوادکوه... تلخندی زدم و سرم رو تکون دادم. دلم به گرمای لیوان خوش بود که یخ زدگی دست هامو و کم کنه.

— اون جا معلمه!

موهاش رو با دست چپ، محکم عقب کشید و فقط تماشام کرد. صدام آروم تر شد.

— باورم نمی شد بعد این همه سال باز ببینمش، اونم کجا...

— اونم تو رو دید؟

طرح نگاه بهت زده ش، وقتی برای اولین بار بعد این همه سال هم و توی حیاط خونه ی گلنار دیدیم، صداس وقتی گفت دریا و من غرق شدم... حرکت دست کلافه و بسته شدن مرتب مردمک هاش وقتی توی کلاس درسش به دیدنش رفتم، همه و همه جلوی چشمم صف کشیدند و گلوم سوخت. سوزشی که باعث شد سیب گلوم رو لمس کنم و از جهان نگاه بدزدم.

— دید!

— دریاجان!

شبيه آدمى بودم كه باتريش تموم شده. هيچ انرژى و توانى ديگه توى روحم نبود كه بتونم بهش تكيه كنم. چى بود اين قصه ي دوست داشتن كه آدم بعد اين همه سال هم، باز با چرخيدن مدار حسش و رسيدن به نفرت، درگيرش بود و داشت ازش عذاب مى ديد؟

— تو اون روزهاى من و ديدى جهان، مگه نه؟

سكوت كرده بود. تماشاش كردم و با خنده اى كه با نگاه سرخم منافات داشت نجوا كردم.

— بزن توى دهنم اگر يادم رفت چه شبايى و چه دردايى رو تحمل كردم تا برسم به اين جا، اگر يادم رفت... يادم بيار جهان.

صدام كرد، گرفته و غمگين!

— دريا!

خنديدم، غيرطبيعى با يه غم بزرگ! از اون گذشته... بيش تر از اون مرد، نسبت به خودم خشم داشتم. نسبت به قلبم كه باور كردن ادم ها رو كار راحتى ديده بود و يادش رفته بود بايد از خودش محافظت كنه. تلخ نجوا كردم.

— خيلى احمق بودم جهان، مگه نه؟

متاسف زمزمه كرد.

— اين حرف و نزن دريا!

با همون لبخند عميقا پردردى كه داشتم، سرم رو تكون دادم. بارها انگشت توى حلقم كرده بودم تا اين درد رو بالا بيارم اما نتيجه فقط يك تهوع دائمى بود.

— من باورش كرده بودم جهان!

— آدم بازنده تو نيستى دريا!

پوزخندی زدم، اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد که نگاهش رو با اخم های ابروش پیوند زد و من، خیلی سریع دست روی محل ریختن اون قطره کشیدم. با پام، صندلی رو تکون دادم و خسته نجوا کردم.

— بیا خودمون و گول نزنیم!

سکوت کرد و من با درد بیش تری و صدایی که خفه شده بود به خودم اشاره کردم و ادامه دادم.

— ببین من و، بعد رفتنش... به یه آدم دیگه اعتماد کردم. خواستم زندگیم و بسازم و تهش چی شد؟ عذاب، تحقیر... از دست دادن جنینم، خیانت، رفتن دم خونه ی معشوقه ی شوهرم برای این که راضیش کنم اون مواد کوفتی رو ترک کنه و تهش... شکست! شکستی که من و برگردوند روی خونه ی اول و حالا بعد این همه سال، هنوز دلم بلرزه برای مردی که من و پشت سرش جا گذاشت؟ این دل غلط می کنه بلرزه جهان... این دل باخته، یک بار باخته و دوباره غلط می کنه ببازه. در مقابلم اما اون مرد، رسیده به شغلی که دوسش داشت. داره یه زندگی آروم و بی هیاهو رو تجربه می کنه و باز می گی بازنده من نیستیم؟ جهان...

نگاهم کرد، صدام در نیومد اما حرکت لب هام واضح بود برای رسوندن منظورم بهش.

— من یه زن بازنده و احمقم.

صدام کرد چون هیچ حرفی واسه التیام این زخم نداشت.

— دریاجان!

به سینم ضربه زدم. صدام حالا زنگ بغض رو هم به خودش اضافه کرده بود.

— من از مردی ضربه دیدم، که قسم خورده بود نذاره کسی بهم ضربه بزنه!

این جمله نهایت دردی بود که توی این سال ها کشیده بودم. جهان چشم هاش و بست و من با برداشتن کیفم از پشت میز بلند شدم. اگر می رفتم بهتر بود، اگر می رفتم و بوی گند این زخم کهنه، لاقل این جا رو پر نمی کرد. مانع نشد... مانع آدمی

که اگر دست بهش می زدند فرومی ریخت نشد و من رفتم، چون حالا مطمئن بودم خبر خوشی که بچه ها نیازش داشتند توسط جهان بهشون داده می شه و حالا فقط آرزو می کردم یه آدمم پیدا می شد که به من یه خبر خوش می داد.

یه خبر شبیه این که ماشین زمانی اختراع شده که می تونه من و بیره به گذشته، بیره به اون روزی که توی اون رستوران اولین بار دیدمش و بعد، همه ی اون شوق و هیجان و از توی دلم بیرون بکشم. مانع بشم جلوی خودم... دست خودم رو بگیرم و بنشونم روی تختم و لب بزنم... تمام روزهای بعد از اینت معطوف به این دیداره... پس بشین و نرو، بشین و یه بار دریا نباش، یه بار نقش بر که بودن و ایفا کن و یاد بگیر... یاد بگیر که نباید به آدم ها اعتماد کنی.

\*\*\*

## "آب و آتش"

از صبح با بچه های طراحی صحنه در تلاش بودن تا دکور نمایش رو به بی نقص ترین شکل ممکن بچینن و از دیدن هنرهای دست خودش بین اون دکور سراسر تاریخی غرق لذت بود. روی بعضی کوزه ها رو برای قدیمی جلوه دادن ساعت ها همراه جهان زمان گذاشته بودند و حالا نتیجه بی نهایت به دل می نشست. بچه های نمایش هم رسیده بودند و آتاش داشت با نگاهی به متن نمایشنامه، با بازیگرها حرف می زد. خودش رو به جهان رسوند و آهسته زیر گوشش گفت.

— راضی بود از کار؟

نگاه جهان هم سمت آتاش چرخید. سرگروه این جمع اون بود و تأیید نهایی رو هر گروه باید از اون می گرفتند.

— آره، لبخندش که این و می گفت.

راضی و خوشحال سری تکون داد و جهان با دیدن برق نگاهش خندید.

— شب من و تو و جانا بریم بیرون؟

— فلافل؟

هیجانش جهان رو به لبخند زدن وادار کرد.

— عشق تو به این غذا رو نمی فهمم.

این حرف رو سلیمان هم همیشه بهش می زد. می گفت نمی تونه درک کنه نخود چرخ شده ی سرخ شده اونم با روغن دست چنم، انقدر برای اون هیجان انگیز باشه اما بود... لذت می برد گوشه ی خیابون ساندویچش و گاز بزنه و باد بخوره توی صورتش و لپاش باد کنن. مهتاب معتقد بود این روحیه ی سرزنده قابل رشک ورزیدنه و همین که از جانب اون تحسین می شد، براش خوشحال کننده بود.

— خب بچه ها!

سرش چرخید، آتاش نزدیکشون می شد و مخاطبش اون و جهان بودند. قرار بود امروز عصر نمایش برگزار بشه و کار اونا تقریبا با این گروه تموم شده بود. نگاه خسته ی مرد، چندثانیه ای توجهش رو جلب کرد، باید اعتراف می کرد توی این یک ماهی که با هم همکاری داشتند برای این مرد و شخصیتش احترام زیادی قائل شده بود.

— کارتون عالی بود. حقیقتا کمک زیادی به بچه های صحنه کردید.

جهان لبخند مغرورانه ای زد و دریا هم سعی کرد شبیه اون در لاک غرور فرو بره. خودشون خوب می دونستند گروه دونفرشون شگفت انگیزه و این و از اولین پروژه ی مشترکی که با همکاری هم انجام داده بودند تا این پروژه که پنجمین همکاریشون بود خوب بهش پی برده بودند.

— این دستمزد شماست.

نگاه دریا تا روی پاکت توی دست های مرد چرخید و جهان با مکشی پاکت رو دریافت کرد.

— متشکرم، براتون آرزوی موفقیت دارم.

آتش با لبخند سری تکون داد.

— برای نمایش امروز حتما باشید!

نگاه جهان سمت دریا چرخید و اون با برق نگاهش پاسخ مثبت رو داد. سالن نمایش دانشکده حالا پر شده بود از بچه هایی که داشتند تلاش می کردند همه چیز برای اجرای عصر بی نظیر جلو بره. اون اما کارش رو انجام داده بود و نشسته بود به تماشای صحنه، به تمرینات بچه ها نگاه می کرد و جهان گفته بود برای انجام کارهاش می ره و عصر بهشون می پیونده. برای دریا اما دیدن اون التهابات هیجان انگیز بود. همیشه از دیدن تئاتر لذت می برد و از نظرش این هم یک تئاتر کاملا تمیز بود با بازیگرایی ناشناخته که می دونست نتیجه ی خوبی در بر داره.

— تنهایی!

سرش چرخید، نگاه مرد بازیگوش شده بود. لبخندی زد و جوابش رو داد.

— جهان عصر برمی گرده.

نشست روی صندلی کنارش، صندلی های قرمز سالن دانشکده و پاهای بلندش رو دراز کرد.

— خسته ترینم!

به نیم رخش زل زد. فیس مردونه و جذابی داشت. چیزی که توجهش رو جلب می کرد اون خوش پوشی عجیبی بود که انگار ساعت ها برای ست کردن آیتم های پوششش وقت صرف کرده بود. این خیرگی باعث شد سر آتش بچرخه و با یک چشمک پرسه.

— پسنده؟



با جسارت خندید. توی این یک ماه انقدری شناخته بودتش که بدون لب و دهنه، درواقع شیطنت هاش و داشت اما اهل از بین بردن حریم نبود.

— با ارفاق؟ شاید...

آتش خندید، خنده هاش بلند بودند و رها! آسوده تر نشست، طوری که انگار هیچ استرسی بابت اجرا و برنامه توی وجودش نداره!

— گفتی جهان... دوست پسرته؟

این سوال و هربار با هم تنها می شدند می پرسید، توی دلش انگار یکی یه قالب بزرگ یخ برداشته بود و مشغول شکستنش بود. خنک می شد وقتی این سوال و از زبانش می شنید و دلیلش و نمی دونست.

— چرا انقدر برات مهمه؟

— زیادی دم پرته، هربار می گی دوست اجتماعی اما...

مکشی کرد، نگاهش رو کوبید توی صورت دریا و ابرویی بالا انداخت.

— توی کتم نمی ره.

نگاه دریا نشست به برندی که گوشه ی پیراهن مرد خورده بود. یک بار تونسته بود با پس انداز چندماهش برای باباسلیمان از اون برند یک پیراهن بخره! از قیمت های سرسام آورش خبر داشت و حالا آتاش نیکزاد تقریبا هرروز یک مدل جدید از اون برند رو به تن داشت.

— باز رفتی توی هیپروت که!

نفس عمیقی کشید، نگاهش رو سپرد به روی سن و تمرین بچه ها، بعد هم جواب لحن سرخوش پسر رو داد.

— جهان خودش یه نفر و دوست داره.

می تونست ندیده، ابروی دوباره بالا رفته ی مرد رو تصور کنه، همین هم لبخندی رو چسب زد گوشه ی لبش و با یک سرتکون دادن آروم پا روی پا انداخت.

— همه ی رابطه های دوستانه ختم نمی شن به مسائل عاطفی...

مکشی کرد، درست مثل خود آتاش و نگاهش کرد.

— آقای نیکزاد!

نیکزاد رو کشیده گفت، یه جورایی با کنایه و آتاش دست به سینه، اون لبخند بدجنسش رو جمع کرد.

— تو واقعا چشمت این رنگیه یا لنز می ذاری؟

این سوال، بعد اون بحث... اگرچه عجیب بود اما لبخندش رو عمیق کرد. رنگ چشم هاش ارثیه ای بود که از بابتش همیشه رضایت خاطر داشت.

— خودت چی فکر می کنی؟

هر دو با شیطنتی پنهان داشتند این بحث رو ادامه می دادند، یکی از بچه های صحنه آتاش رو صدا کرد تا موردی رو چک کنه و اون بلند شد. نگاهش با عمق زیادی توی اون چشم های آبی نشست و با لبخند محوی نجوا کرد.

— من فکر می کنم سمت زیادی بهت میاد.

وقتی داشت ازش دور می شد، نگاه دریا هنوز هم شبیه لب هاش با لبخند همراه بود. این حرف رو زیاد شنیده بود اما این بار براش یه کیف دیگه ای داشت. یه ذوقی که انگار شبیه پشمک، چسبیده بود به دیواره های دلش و همه جا رو شیرین می کرد.

\*\*\*\*

## {آب}

از خواب پریده بودم، با یه کابوس از گذشته... با یه عرق سرد روی تنم و نفس هایی که راه خودشون و گم کرده بودند. طول کشیده بود خودم رو پیدا کنم و بعد، فقط دراز کش زل زده بودم به سقف، برای چه زمانی؟ خودم هم نمی دونستم. فقط داشتم به طرز خودآزارانه ای گذشته رو مرور می کردم و هر بار از خودم می پرسیدم، از کجا و کدوم روز همه چیز تغییر کرد که من نفهمیده بودم.

— دریا جان!

ضربه ای که به در خورد همراه بود با صدای مهتاب، به حالت نیمخیز دراومدم و دستی به چشم هام کشیدم.

— بیا تو مهتاب جون

صدام گرفته بود، پر از ردپای خواب و خستگی و بی قراری! وقتی وارد شد، تمام توانم رو به کار گرفتم تا لبخند بزنم و اون هم با اون صورت همیشه روشن و مهربانش، بهم نزدیک شد!

— ساعت خواب مامان جان!

کامل نشستم، دنبال کش موهام چشم چرخوندم و با پیدا کردنش همه ی اون آشفتگی رو یک جا جمع کردم پشت سرم. مهتاب نشست روی صندلی و خیره به صورت من که قطعاً خوب به نظر می رسید لب زد.

— خستگیت رفع شد؟

— تا حدودی.

با نگاه براقش داشت تماشام می کرد. نگاهی که می گفت من تورو از برم دختر جان!

— برای شب زنگ زدم داراب اینا بیان، دیدن رایید حتما حالت و خوب می کنه.  
حتی فکر کردن به اون موجود کوچیک و پرمهر هم می تونست لبخندم رو عمیق تر کنه. میزان مهرم به رایید به حدی بود که حتی نمی تونستم براش مقدرای تعیین کنم و همیشه احساس می کردم اون ارزشمندترین هدیه برای این خانواده ست!  
— خب، طرحا رو دیدی!

زانو هام رو جمع کردم توی شکمم و تکیه دادم به تاج تخت!  
— دیدم مهتاب جون، همه چیز خوب بود. باید واقعا ازت ممنون باشم، فکر می کنم اگر زودتر به حرفت گوش می کردم و با اون لجاجت احمقانه جلو نمی رفتم وضعیت بهتر هم می شد.  
اخمی کرد.

— قرار نیست غصه ی روزهای گذشته رو بخوری، از همین حالا به بعد هم کلی وقت داری.  
سری تکون دادم، ظاهرا حق با اون بود... من از همین حالا شم به اندازه ی یک عمر وقت داشتم برای کار کردن و فراموش کردن خودم. سکوتم باعث شد دوباره بپرسه.  
— گلنار خوب بود؟

گلنار... دوباره اون صدای شعرکودکانه توی سرم تکرار شد. "گلنار مثل گلی بود که گفتن پرپر گشته، شکرخدا دوباره به ده ما برگشته." لبخند تلخی با یادآوریش روی لبم نشست و آهسته پرسیدم.

— مهتاب جون اون زن مال همون روستاست؟  
متعجب نگاهم کرد.

— منظورت چیه؟ البته که نه! گلنار متولد تهرانه، پدرش یه تیمسار قدرتمند در زمان پهلوی بود! برات از خانوادش تعریفی نکرد؟

شگفت زده از شنیده هام و مقایسه شون با ظاهر زندگی اون زن، لب هام تکون خوردند.  
— نه فقط... تنها چیزی که من و به شک انداخت نداشتن لهجه توی اون زن بود و گرنه  
دقیقا مثل مردم همون جا لباس می پوشید و زندگی می کرد.  
خندان جاش رو از روی صندلی به تخت عوض کرد و دست روی دست هام گذاشت.  
— گلنار حیرت انگیزه.

گلنار از نظر من یک شخصیت محکم، رک و کمی یخ زده داشت. من نمی تونستم به  
مجموع این خصایص بگم حیرت انگیز، ولو این که اون دختر یک سرتیپ باشه و حالا  
سر از یک روستا درآورده باشه! برای من اون آدم یک علامت سوال بزرگ بود و البته  
شخصیتی که می شد براش احترام قائل بود.

— با گلنار سال ها قبل آشنا شدم. این که چطور شد و چی ما رو رسوند به این جا،  
بماند برای بعد... تنها چیزی که مطمئنم اینه حضور اون زن تو رو با بخش قدرتمندی  
از وجودت آشنا می کنه دریا جان!  
بخش قدرتمند؟ در وجود من؟ خنده دار به نظر می رسید.

— تو بخند اما من مطمئنم دارم چیکار می کنم دختر آقاسلیمون.

این بار لبخندم از سر تمسخر نبود، بیش تر لطافت داشت تا بهش بفهمونم چقدر از  
این که دختر بابا سلیمان باشم راضی هستم و باعث سرافرازیمه.

— شما رو نمی دونم مهتاب جون، نمی دونم چی توی سرته، اما من بهت اعتماد دارم...  
البته که همیشه بلدی چطور من و لوس کنی. با این سن و سالم.  
با اخمی مصنوعی از جاش بلند شد.

— سن و سالت و چماق نکن بکوب توی سرت. تو یک زن جوون، زیبا و البته در حال  
ترمیمی. منم خوب می دونم پیش کی فرستادمت تا توی روند ترمیمت جلو بیفتی.  
صدام آروم بود، وقتی پاهام رو بغل گرفته بودم و خسته داشتم لب می زدم.

— بعضی شکستیا ترمیم نمی شن مهتاب جون.

نرسیده به در برگشت. این بار جدی بود.

— تو یه چیزی رو فراموش کردی دریا!

سوالی، سرگردون و تا حد زیادی خسته تماشاش کردم.

— این که تا همین جاشم چقدر قوی بودی. این طور نیست دخترم؟

وقتی رفت، من موندم و تکرار اون کلمه. قوی؟ قرقره کردنش توی ذهنم چاره نبود وقتی به کندی از روی تخت پایین اومدم و با رسوندن خودم به آینه، تماشا کردم و بیرونه ای رو که مهتاب اسمش رو گذاشته بود قوی. نه نگاهم برقی داشت، نه چهره ام لبخندی! خودم رو جلو کشیدم. دوسه تا چروک ریز و زودهنگام هم روی پوستم جا خوش کرده بودند. ابرو هام رو با دست لمس کردم و به چشم هام که رسیدم، لبخند تلخی گوشه ی لبم رو پر کرد و گوشه ی نگاهم با درد خیس شد. بهم گفته بود چشم هام زیباست و کاش یه روز این شهامت و داشتم تا بهش بگم از بعد اون روز... چشم هام دیگه زیبا نبودند. نه برای این که اون دوستشون نداشت، نه! بلکه برای این که دیگه هیچ آدمی... هیچ وقت اون جمله رو با اون لحن بهم نگفته بود.

هیچ وقت!

اون وقت مهتاب از کدوم قدرت حرف می زد؟

\*\*\*

بارهای جدید از سوادکوه رسیده بودند. یک ماشین صنایع دستی به رسم و شکلی که مختص خود گلنار بود. بچه ها مشغول قرار دادن اجناس توی سایت بودند و روز شلوغی رو توی موسسه جلو می بردیم. به خاطر عکس برداری های بی کیفیتی که داشتیم نیاز بود یک بار حضوری با عکاس برای عکاسی محصولات به سوادکوه برگردیم و فعلا داشتیم با مقداری از اجناس رسیده و عکس هایی بی نهایت سریع و شاید عجله ای کار رو جلو می بردیم. تقریبا از ساعت هشت صبح بی وقفه کار کرده بودیم تا

بتونیم هم تغییراتی توی سایت اعمال کنیم و هم حساب و کتاب ها رو به جایی برسونیم که بچه ها کمی از فشار روشن برداشته بشه. محسن با سینی چای به تیم نزدیک شد و با صدای همیشه سرخوشش دستور توقف کار رو صادر کرد.

— بیاید یه لی بی تر کنید، بلکه این خستگی از چشم و تنتون دور شه. اوضاع انقدرها هم بد نیست که دست به خودکشی جمعی زدید. شدید شبیه نهنگا که با هم به ساحل می زنن و خودکشی می کنن.

همه با لبخند دست از کار کشیدند و من فاکتور توی دستم رو، روی میز قرار دادم. اول به من نزدیک شد و تا کمر جلوم خم شد.

— با اجازه، بفرمایید!

تشکری کردم و با چشم دنبال جهان گشتم. مشغول تست دقیق سفال های از کوره برگشته بود و بی توجه به لودگی محسن داشت کارش رو انجام می داد. بلند شدم تا با لیوان چای بهش نزدیک بشم و از وضعیت بچه های سفالگر بپرسم که ورود غیرمنتظره و تند مردی به دفتر، همه رو میخکوب کرد سرجاشون! همه و البته منی که سنگ شده بودم و ناباورانه داشتم اون آدم مندرس و حقیر رو تماشا می کردم. جهان به محض حس حضورش چرخید تا جلوش رو بگیره و ایمان... آخ ایمان!

— ولم کن، می گم ولم کن مرتیکه... تف توی ذاتت زنیکه!

حالا محسن و مجتبی هم برای جلوگیری از جلو اومدن ایمان بهش نزدیک شده بودند و همه جاخورده داشتند این برون ریزی رو تماشا می کردند. پلک هام کوتاه بسته شد و صدای هوار زدن مردی که یه زمانی... یکی از خودمون بود و این تیم، موسسه رو پر کرد.

— تو جام و به حاجی لو دادی نه؟ از اولم می خواستی بدبختم کنی؟ خودت و بابات نتونستید هیچ غلطی کنید حاجی رو انداختی جلو؟ با توام پتیا...

حرفش با تودهنی محکمی که از جهان خورد قطع شد و انقدر ضعیف شده بود که با همون ضربه به عقب کشیده بشه و بیفته روی زمین. جهان اما انگار با اون یه ضربه دلش خنک نشده بود که دوباره جلو رفت و محسن بازوش رو کشید. ایمان با نفرت به اون آدمای بالای سرش زل زد و بعد سرش رو چرخوند طرف من، منی که خشک شده داشتم تماشا می کردم که ویرونی انتخابم، تا کجا قراره دامن گیرم بشه و زیرش دفنم کنه.

— از همون اولم می دونستم... اصلا سر همین طلاق دادم. عین سگ پرتت کردم بیرون از زندگیم، مثل سگ! از اولم می دونستم با این یارو ریختی روی هم!

حرفاش بوی خماری می دادن، کشیده می شدن تا از دهنش دربیان و بعد دوباره کشون کشون خودشون و می رسوندند به مغز من تا از کار بندازنش. جهان این بار نتونست تحمل کنه، یک طرف محسن جلوش رو گرفته بود و از طرفی مجتبی سعی داشت ایمان رو بیرون بندازه. صدای ایمان اما قطع نمی شد.

— من و لو دادی، من و فروختی به حاجی... منم رسوات می کنم. به همه می گم وقتی زنم بودی با این مردک بهم خیانت می کردی. به همه می گم... می گم و می رم با آذر ازدواج می کنم. یه کاری می کنم دق کنی.

مجتبی کشون کشون تن خماری و بی جون ایمان رو بیرون برد و جهان محکم محسن رو عقب روند تا بتونه صداهای ایمان رو خفه کنه. نمودم تا ببینم قراره چی بشه، فقط با گام هایی آرام خودم رو رسوندم به اتاقی که مخصوص جلساتمون بود. در و بستم، نفس کشیدم... عمیق، دوباره...

پشت سر هم و ته همه ی این نفس کشیدن ها بخشی از خودم رو جا گذاشتم و فرو ریختم. صداهای ایمان قطع شده بود.

صدای بچه ها هم! در چندثانیه تونسته بود مثل همیشه یه خرابه به جا بذاره و راحت و آسوده از انجام کارش برگرده سر عیشش! ایستادم پشت پنجره ای که به خیابون



دید داشت، باز هم نفس کشیدم.. عمیق تر از همیشه و با صدای باز شدن در، بدون چرخیدن... با صدایی خش دار و مرده لب زدم.

— می خوام تنها باشم.

— دریا!

صدای جهان هم گرفته و داغون بود. پر از خش، شبیه یه سی دی که هزاربار دیده شده و دیگه کیفیت سابق و نداره. دستم مشت شد کنار تنم و دوباره با همون صدای گرفته لب زدم.

— لطفا جهان!

صدای بسته شدن در و شنیدم. سرم پایین افتاد، دیگه خیابونی جلوی دیدم نبود اما اولین قطره ای که افتاد روی صورتم... بدون دیدن هم تماشایی بود. آخ ایمان... آخ آتاش... آخ دریا! این مثلث و کجا خوردش می کردم که دیگه حتی اسمی ازشون نمونه و دردش... قطره ی دوم هم ریخت و کاش می تونستم بنالم که آخ از دردش!

\*\*\*\*

— خلوت کردی!

سرم چرخید، بابا نزدیک به تاب ایستاده بود و داشت تماشام می کرد. تن کرخت و یخ زدم رو به آغوش کشیدم و کمی جمع تر نشستم. سعی کردم این بین یک لبخند هم روی لب داشته باشم تا اون سرگشتگی رو از چهره م دور کنه.

— متوجه اومدنتون نشدم بابا.

نشست کنارم و با نفس عمیقی، نگاهش رو به آسمون صاف و سرمه ای رنگ شب داد.

— مهتاب می گه این روزا زیادی توی خودتی.

به انگشت هام نگاه کردم. بازیشون دادم و خطوط بندهای انگشتم رو با دقت تماشا کردم. سکوتم باعث شد بابا باز هم خودش به حرف بیاد.

— تو این روزا خوب نیستی دریا، داری من و یاد روزهای بعد طلاق می ندازی. اون حال بد و اون پریشونی...

— حال من خوبه بابا!

عمیق تماشام کرد. دستش جلو اومد و روی موهایی نشست که می شد چندتا تار سفید توشون پیدا کرد، تارهایی که زودهنگام سروکلشون پیدا شده بود و من دوستشون داشتم.

— در نبود مادرت، من همیشه تلاش کردم بیش تر از یک پدر عادی برات وقت بذارم. همیشه با خودم گفتم حالا که مادرش از این زندگی خسته شده و رفته، دخترمون نباید این خلأ رو لمس کنه و این باعث شده بیش تر از پدرهای دیگه بچم رو بشناسم و به زیر و بمش آشنا باشم. تو خوب نیستی...

لب هام رو با زبون تر کردم و انگشت هام جمع شدند. مشت هام و روی پام سفت نگه داشتم و قفسه ی سینم از نفس عمیقی پر و خالی شد.

— یه سوال بپرسم؟

سری تکون داد و من با حسی که برام غریب بود پرسیدم.

— شما مامان و دوست داشتید؟

مکثی کرد و در سکوت تماشام کرد. می تونستم پشت این سکوت اون و در حال تلاش برای انتخاب کلمات ببینم. کلماتی که بهش کمک کنن از حس های قدیمی و گرد و خاک گرفته ای که داشت حرف بزنه.

— دریا من و مادرت با عشق آتشین ازدواج نکردیم. ولی زندگی مشترک مهتری رو توی دل زوج ها می ندازه که توی دل ما هم بود. حقیقتش ما از اون زوج هایی نبودیم که مشکلات بزرگ و وحشتناکی داشته باشیم. فقط حس می کردیم از یک جایی به بعد حالمون کنار هم خوب نیست و خب... ترجیح دادیم این رابطه با حفظ احترام

تموم بشه. منتهی هردوی ما بزرگ ترین عذاب وجدان رو از بابت این که تو و داراب، بی گناه ترین موجود این قصه بودید داشتیم.

سری تکون دادم. می خواستم بگم درکش می کنم و اون دست دور شونه هام انداخت.

— ولی خیلی خوشحالم که حاصل اون زندگی دوتا بچه بود. وقتی فکر می کنم اگر نداشتمتون چطور این زندگی جلو می رفت، به نتیجه ای نمی رسم.

لبخند تلخی زدم. سرم رو چسبوندم به شونه های امنی که لاقل برای من بی اعتماد، همیشه معنای اعتماد مطلق رو داشتند.

— حالا بهم می گی چته؟

صدام گرفته بود.

— باید باز برم سوادکوه!

سکوت بینمون نشست. کمی بعد، اون بود که باز تصمیم به شکستن این سکوت گرفت.

— این دلیل ناراحتیته؟

— من نمی تونم خیلی خوب حالم و تشریح کنم بابا.

— خیلی خب، اصرار نمی کنم که برام حرف بزنی... در هر حال فقط می تونم بهت باور داشته باشم.

خیسی چشم هام و گرفتم و سرم رو از شونه ش فاصله دادم. سعی کردم باز هم لبخند بزنم.

— باور؟

— بله، چون من دختر لوس و ضعیفی تربیت نکردم. تو دریایی... بزرگ و بی کران.

این بار لبخندم از سر اجبار و زور نبود، اما تلخ چرا!

— بابا!

بلند شده بود اما حرکت تاب از حس حضورش هنوز بهره می برد. داشت می رفت سمت داخل خونه که صداش کردم و سمتم چرخید و تماشام کرد. قدردان نجوا کردم. — ممنونم که پشتم بودید.

با محبت پدرانه ای تماشام کرد که من و می کرد شبیه دریای پنج ساله ی گذشته، اونم وقتی قلمدوشش قرار گرفته بودم و حس می کردم دنیا بر مدار خواسته های من می چرخه.

— تو نیازی نداری کسی پشتت باشه دخترم.

پلکی زدم، شاید اگر این حرف ها و این تربیت نبود، بعد اون ماجرا و اون روزهای نحس و تلخ... حالا دیگه از من چیزی نمونه بود که بتونم باهاش بجنگم و یادم بره چقدر هنوز دارم به خاطر تصمیمات غلطم زخمی می شم. دوباره به آسمون زل زدم و این بار به جای صدای ایمان که از صبح توی مغز سرم تکرار می شد، صدای بابا بود که داشت می گفت... تو دریایی، بزرگ و بی کران!

\*\*\*

— چه جای زیبا و سرسبزیه!

سمیه به عنوان عکاس توی این سفر همراهم شده بود و دیدن مناظری که نوید نزدیک شدنمون به روستا رو می دادند، اون و به وجد آورده بودند. همون طور که آروم ماشین رو روی سطح ناهموار جلو می بردم پرسیدم.

— می خوای نگه دارم عکاسی کنی؟

به سمتم چرخید و هردو دستش رو بالا آورد.

— از ته دلم این و می خوام ولی انقدر خسته ی راهم که دوست دارم برسم و یکی دوساعتی اول بخوابم.

لبخندی زدم و با درک خستگی، سعی کردم به یاد بیارم مسیر خونه ی گلنار از کدام سمت بود. خداروشکر می کردم که آسمون صاف بود و بارون، رانندگی رو برام خسته کننده تر نکرده بود.

— ای جونم، اون گله گوسفند و!

ذوقش باعث شد لبخندم عمق بگیره و آروم توقف کنم تا گوسفندها از جاده عبور کنند. سگ نگهبان، عقب گله ایستاده بود و با دمی که تکون می داد، هرزگاهی پارس می کرد و با بدخلقی به ماشین نگاه می کرد. بوی طبیعت با بوی گوسفندها یکی شده بودند و داشتم از پنجره ی پایین رفته بینیم رو قلقلک می دادند.

— دلم می خواد تهران و زندگی توی اون دود و دم و ول کنم بیام یه جا شبیه این منطقه. چقدر همه چیز قشنگه!

حقیقتا این خواسته ی من هم بود... یک جور حسرت و آرزو!

— اونا بچه مدرسه ای هستن؟ چه قد و نیم قد و بامزه!

سرم چرخید، چندتا بچه با ذوق و شوق داشتند پشت سر مردی توی دامنه ی کوهی که منتهی می شد به جاده حرکت می کردند و من با نفسی عمیقی، سعی کردم ارتعاش دست هام رو کنترل کنم. این اصلا خوب نبود که از پشت سر هم می تونستم بشناسمش. برای چوپان جوان بوق زدم تا سریع تر گوسفندها رو رد کنه و بعد با نهایت سرعتی که می شد توی اون جاده روند، ماشین رو از جا کندم. سرعتم و صدای بوق... سر مردی که جلوتر از بچه ها حرکت می کرد رو سمت ماشین چرخوند و من حین گذشتن از کنارشون فقط امیدوار بودم نسبت به حرف هام توی اون روز در کلاسش... توجه کافی رو نشون بده و این آخرین دیدار ناخواستمون توی این روستا و توی این سفر کاری باشه!

\*\*\*\*\*

— این جا تنها جایی بود که توی روستا می شد براتون پیدا کنم.

نگاهم به خونه ی بسیار کوچیکی که جز یک آشپزخونه و یک فضای مربعی به عنوان سالن چیزی نداشت چرخوندم. گلنار نزدیک بخاری شد و سعی کرد روشنش کنه. ظاهرا نفت کافی رو داشت و روشن کردنش نباید خیلی سخت به نظر می رسید.

— هنوزم معتقدم باید می اومدید پیش خودم.

سمیه نشست روی زمین، هنوز کاپشنش رو از تن بیرون نیاورده بود.

— این جا خیلی هم خوبه، ما که قصد نداریم خیلی بمونیم. همین کافیه!

با سر تأییدش کردم و خودم رو به کنار پنجره ها رسوندم. فضای سرسبز قابل دیدم می تونست کمی امیدوارکننده باشه که لااقل چندروزی از اون فضای غم بار پایتخت دورم. البته اگر مردی که پیش گام بچه های مدرسه ای حرکت می کرد رو دوباره نمی دیدم.

— اینم بخاری، کم کم خونه گرم می شه... من می رم براتون شام و خودم می آرم. به سمتش چرخیدم.

— ممنونم گلنارخانم، برای شام خودمون یه چیزی سرهم می کنیم.

نه ایستاد، نه به سمتم نگاهی کرد، فقط حین رفتن سمت خروجی جوابم رو با لحن برنده ی خودش داد.

— یاد نگرفتی روی حرف بزرگتر حرف نزنی دختر خونده ی مهتاب؟

سمیه خندید، از این که رییشش رو در این موقعیت می دید قطعا لذت می برد. با نگاهم باعث شدم خنده هاش رو جمع کنه و تا خروج گلنار حرفی نزنه. بعد رفتنش، اون هم برخاست و کاپشن رو از تنش خارج کرد. چنددست رخت خواب گوشه ی اون فضای کوچک روی هم چیده شده بودند که اون مستقیم سمت همون ها رفت.

— من واقعا خوابم میاد دریا، تا وقت شام چندساعتی فرصت هست، بیا بخوابیم!

ایده ای عالی بود. خوابیدن! چیزی که بهش نیاز داشتم... اما قبلش لازم بود برای این کلبه ی روستایی که مدتی تحت اجاره ی تیم ما بود، مواد غذایی تهیه کنم. نمی خواستم به گلنار بگم تا باز بهم بگه روی حرفم حرف نزن دخترخونده ی مهتاب! کلاه بافتم رو، روی سرم مرتب کردم و آهسته جواب دادم.

— تو یکم بخواب، من زود برمی گردم... نمی ترسی که؟

دراز کشید و لحاف سنگینی روی تنش کشید.

— ترس؟ نه جونم... فی الواقع هیچی قدر خوابیدن کنار این بخاری با این لحافا توی این فضا نمی چسبه.

این که انقدر راحت از همه چیز یک حال خوب استخراج می کرد قابل تحسین بود. بی حرف از کلبه خارج شدم و تصمیم گرفتم مسیر رو پیاده طی کنم. موقع اومدن تقریبا یک مغازه شبیه بقالی های قدیمی دیده بودم که می شد تا رسیدن بهش پیاده روی کرد. رهگذرهای روستایی به خاطر تفاوت پوشش کمی با تعجب نگاهم می کردند اما بی حرف از کنارم می گذشتند. سرسبزی و زیبایی های بکری که توی منطقه بود باعث می شد کمی هم شده از اون آشفتگی غریبانه ای که این مدت درگیرش شده بودم دور بشم و دیگه نخوام با فکر کردن به حضور اون مرد، جایی همین نزدیکیا این حال خوب رو از خودم دریغ کنم. از خودی که بهتر از هرکسی می دونستم چقدر خسته ست و چقدر محتاجه گرفتن این آرامش و لمس زیباییش! وقتی به مغازه ی مورد نظرم رسیدم حالم بهتر از روزهای قبل بود. فکر می کردم این جا قراره آشفته شم اما دوری از تهران خودش عاملی شده بود برای بهتر شدن احوال منی که سرگردونی بخشی از وجودم شده بود. خیلی راحت فراموش کرده بودم با اون مرد فاصله ی کمی دارم و احتمال دیدنش خیلی بیش تر از تمام روزهایی که خیابان های تهران رو با ترس قدم می زدم.

— سلام!

سر مرد سمتم چرخید. به لهجه ی زیبایی که داشت سلام کرد و من خیلی سریع مقداری خوراکی برداشتم. کمی تخم مرغ محلی، بسته های نون و کنسروهایی که تاریخ مصرف طولانی داشتند. وقتی از اون بقالی کوچیک خارج می شدم دستام پر بود و نوک بینی و سرانگشتم یخ زده!

— کمک نمی خوای؟

سرم چرخید، کسی که داشت بهم نزدیک می شد قبلا هم بهم ثابت کرده بود که آدم خوش عهدی نیست، من الکی به این که نسبت به حرفام پایبند باشه امیدوار شده بودم. بی حرف راهم رو ادامه دادم و لحظاتی بعد یکی از پاکت های خرید از دستم گرفته شد. خواستم مقاومت کنم اما حرکتش انقدر ناگهانی بود که نتونستم. حالا اون داشت با پاکت خرید من جلو می رفت و من ایستاده و حیرت زده، با پاکت دیگه ای که دستم بود داشتم تماشاش می کردم. بدون ایستادن صداس رو بلند کرد.

— اگر می خوای زودتر از شرم خلاص شی راه بیفت. این پاکت و که برسونم، می رم...  
نفس عمیقی کشیدم. راه افتادم و با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود نجوا کردم.

— ناامیدم کردید آقای نیکزاد!

حالا نوبت ایستادن اون و جلو افتادن من بود. خیلی زودتر از من اما دوباره راه افتاد و غمگین، گرفته و آهسته نجوا کرد.

— خریدت سنگین بود!

ایستادم، حالا هردو روبروی هم قرار گرفته بودیم.

— سنگین تر از باری که شما با اعمالتون روی شونه های من گذاشتید؟

سکوت کرده بود، با یه نگاه به شدت لعنتی به چشم هام! چشم هایی که بعد رفتنشون ازشون بدم اومده بود.



— ازتون خواهش کردم توی این مدت جلوی چشمم نباشید، بعد میاید پاکت خریدم و می گیرید و ادعا می کنید سنگینه؟ واقعا نگران چنین چیزی هستید؟ باید باور کنم؟ باید باور کنم که شما اصلا می تونید نگران باشید؟

چرا جوابم رو نمی داد تا من خشمم رو عمیق تر بیرون بریزم و از این بزنگاه مسخره دور شم؟ نفس عمیقی کشیدم. دستم رو سمتش دراز کردم و چشم هام و بستم.  
— پاکت لطفا!

صداش... گرفته تر از قبل بود.

— برات میارم.

پلک زدم، ناتوان از این که نمی خواست حتی ذره ای به جبران گذشته خودش و از جلوی چشم های من دور کنه تماشاش کردم و اون پاکت رو بالا کشید.

— این و میارم دریا، من همونی ام که یه کیف روی دوشت می نداختی دلم نمی کشید که خودت بیاریش... که وقتی با تو بودم همیشه یه کیف زنونه روی دوش من بود و با لذت به آزادی دستات نگاه می کردم. خودخواسته نبود دیدنت... می خواستم نیام جلوی چشمت ولی هستی، از وقتی بعد این همه سال دیدمت همش هستی. حتی وقتی توی این روستا نیستی جلوی چشم منی... نخواستم پیام جلو ولی خم شده بودی به خاطر سنگینی این پاکت پر کنسرو. الانم میام، بی حرف می ذارمش کنار جایی که اسکان داری و می رم.

نگاهم هیرون بود. هیرون به اون مردی که داشت با اون لحنی که شبیه موسیقی صدای نهنگ ها وقت خودکشی به نظر می رسید چیزهایی رو بهم یادآوری می کرد که سخت از خاطرم رفته بودند. نگاهش، سرکش و عاصی... خسته و ناتوان درحال تماشای من بود و من، داشتم توی خاطره هایی پرسه می زدم که یه سرش می رسید به مردی با یک کیف زنونه روی دوشش... به خیابونی که هرکی رد می شد از کیف روی دوش اون خنده ش می گرفت و اون بی خیال همه ی نگاه ها می گفت کیفیت و چرا انقدر سنگین می کنی؟ کتفت درد می گیره دردت به سرم... خودم میارمش،

تو فقط برو... منم رفتم اما از یه جایی به بعد، این مرد دیگه پشتم نبود. کیفم رسیده بود دست خودم و صدای برو گفتنش، برمی گشت به روزی که گفت دوست ندارم و برو!

— دریا!

باز صدام کرد... لب هام و محکم به هم فشار دادم و دستم رو جلوتر بردم. پاکت رو ازش گرفتم... شاید اونی که توی نگاهم بود رو دید و حس کرد که مقاومتی نکرد.

— من ذاتا بعد شما، به خیلی چیزا عادت کردم آقای نیکزاد. بار سنگین اذیتم نمی کنه، امیدوارم بار عذاب وجدان... شما رو هم اذیت نکنه!

از کنارش گذشتم و چشم هام خیس شد. محکم بستمشون تا حتی یک قطره نشتی نکنه و وقتی بازشون کردم تمام تلاشم و به کار بردم تا صاف راه برم. بااقتدار و محکم... زیر نگاه سنگین مردی که به قول خودش، یه روز حتی طاقت نداشت سنگینی یه کیف روی دوشم باشه و خودش، سنگینی غمی رو به دلم سوار کرده بود که بعد سال ها، هنوز کمرم از حملش صاف نمی شد. به کلبه که رسیدم... سمیه کامل خواب بود، خریدها رو رها کردم کنار اشپزخونه ی کوچیک و بعد نشسته کنار بخاری، توی خودم جمع شدم و دست هام و جلوی دهانم نگه داشتم. ها کردمشون تا گرم بشن و نگاهم که به در و دیوار کهنه ی کلبه چسبید... اون خیسی بالاخره راه خودش و پیدا کرد. باید مثل سمیه می خوابیدم، زیر اون لحافای سنگین که نفس و بند می آوردن. باید می خوابیدم و سعی می کردم فکر نکنم وقتی داشتم پاکت رو ازش می گرفتم، لرزش دستش رو دیدم و حیرونی نگاهش رو... وقتی اسمم و قبل چرخیدن و پشت کردن بهش لب زد، اما صدایی نداشت.

درواقع این دریا دیگه موجی هم نداشت که بخواد صدا بده... شوق رسیدن به ساحل، توی وجود این دریا... سال ها مرده بود! درست همون روزی که اون مرد، توی دل دریایی گم شد که قسم خورده بود دیگه هیچ آدمی رو توی خودش غرق نکنه!

"تا گللودم ماهیتو بگیر

بیا این آلوده ماهی رو ببین

که چه جوری جا گذاشتیش رو زمین"

\*\*\*\*\*

بارون شدید که شروع شده بود، باعث شده بود نتونیم برای عکاسی بریم. هدف گرفتن عکس از مجموعه توی دل طبیعت بکر روستا بود که بارش بارون مانعمون شد. بنابراین توی خونه ی گلنار، در حالی که بوی سیر و بادمجان کبابی زیر بینیمون بود نشسته بودیم و سعی داشتیم از محیط سنتی داخل خونه ی ساده ش برای یه سری از عکس ها الهام بگیریم. سمیه پیشنهاداتش رو می داد و من گاهی در حد نیاز توی این نظرات مداخله می کردم.

— این بارون حالا حالاها قصد بند اومدن نداره.

صدای گلنار سرمون رو چرخوند. ایستاده بود کنار پنجره و داشت این حرف رو می زد. کش اومدن بارون یعنی اقامت بیش تر ما و این چیزی نبود که من دلم بخواد. بلند شدم و کنارش ایستادم. زمین کاملاً گلی شده بود و آسمون گرفته تر به نظر می رسید.

— امیدوارم پیش بینیت درست نباشه گلنارجان!

سکوتش نشون می داد نباید خیلی به خودم امید واهی بدم، سرم چرخید سمت سمیه که لنز دوربینش رو سمت قاب عکس های روی دیوار خونه گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم که با صدای فریاد پسر بچه ای، مجدداً سرم سمت پنجره چرخید. گلنار با عجله از خونه خارج شد و من توی چهارچوب در ایستادم. پسر بچه داشت می دوید که گلنار مانعش شد و به سختی نگهش داشت.

— چی شده علی جان؟

— محمدامین گم شده خاله، رفته سمت جنگل... هیچ خبری ازش نیست.

از همین فاصله هم می شد فهمید که گلنار رنگ از رخس پرید و این بار نالان پرسید.

— توی این هوا؟

پسریچه داشت حالا گریه می کرد.

— صبح به هوای مدرسه از خونه دراومده و رفته، یکی از بچه ها می گه خودش ازش شنیده می خواد بره جنگل... بعدم بارون شروع شده و هنوز برنگشته. همه رفتن دنبالش... منم دارم می رم به رضا جنگلبان خبر بدم.

گلنار با عجله برگشت سمت خونه و من و از چهارچوب در کنار زد، وقتی داشت بافتش رو برمی داشت تا تن بزنه با احتیاط نزدیکش شدم و بی اهمیت به نگاه خیره ی سمیه که نمی دونست قضیه از چه قراره پرسیدم.

— باید چیکار کرد؟

بی نگاه به من، بافت رو پوشید و یک کلاه بافتنی هم روی سرش کشید.

— باید رفت دنبالش، پدر این بچه جنگلبان بوده... توی جنگل کشتنش، از اون وقت هرزگاهی به سرش می زنه بره جنگل که به خیالش قائل باباش و پیدا کنه، الان اما هوا مساعد نیست. راه بلدش راه و گم می کنه چه برسه به یه پسر هشت ساله.

— تو می ری دنبالش؟

یخ زده تماشام کرد.

— مردا رفتن سمتش، من می رم ببینم چه کاری ازم برمیاد.

سمیه سوالی تماشام کرد و من سری تکون دادم. تصمیمم آنی و برپایه ی یه دلسوزی احمقانه بود.

— خیلی خب، با ماشین من می ریم.

نگاه عمیق گلنار رو بعد زدن حرفم نادیده گرفتم. بارونیم رو پوشیدم و با اشاره به سمیه سویچ ماشین رو چنگ زدم. لحظاتی بعد هرسه توی ماشین داشتیم به سمت منطقه ی جنگل می رفتیم که فاصله ی زیادی هم با روستا نداشت.

— چرا پدرش و کشتن؟

سوال سمیه، سر گلنار رو چرخوند سمتش.

— جنگل لفور، منابع گیاهی باارزشی داره. قاچاقچییای چوب بهش شلیک کردن. مرد بیچاره از خونریزی توی جنگل مرد.

سمیه با ناراحتی لبش رو گزید و من با رسیدن به منطقه ای که نوید راه جنگلی رو می داد ماشین رو متوقف کردم. گروهی از مردم روستا ایستاده بودند و صدای گریه های زنی، گلنار رو به سرعت از ماشین پایین کشید. من و سمیه اما هنوز نشسته بودیم و داشتیم به اون شلوغی نگاه می کردیم. یک مرد با لباس محیط بانی هم ایستاده بود و سعی در آرام کردن محیط داشت.

— احتمالاً مادرشه!

زنی که گریه می کرد رو می گفتم، سری به نشانه ی این که باهاش موافقم تگون دادم و سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم. سمیه آروم پرسید:

— ما هم پیاده شیم؟

— کاری ازمون برنمیاد که.

سکوت بینمون نشست و ناخودآگاه بین مردها دنبال چهره ای آشنا گشتم. چهره ای که نبود و این نبودنش... اخم روی پیشونی من نشونده بود. مریض بودم که دنبال یه راه برای آزار خودم می گشتم؟ سرم رو چرخوندم و کمی شیشه رو پایین فرستادم. هوای خنک بارونی بین ماشین چرخید و صداها واضح تر شدند.

— بذارید ما هم بریم به گشتن، ما این جنگل و عین کف دستمون می شناسیم.

مردی که این رو گفته بود از محلی های روستا بود. محیط بان اما خیلی جدی مانع شده بود و دلیلش هم قانع کننده بود.

— همین حالا هم چندنفری که رفتن ممکن باعث بغرنج تر شدن شرایط بشن، محیط بانا دارن می گردن. اون پسر خیلی نمی تونه دور شده باشه توی جنگل... با پای پیاده توان جلوتر رفتن و نداره.

سمیه خودش رو جلو کشید. چشم چرخوند و لب زد.

— خداکنه پیدا شه. دل آدم واسه گریه های مادرش ریش می شه.

من هم مثل اون محیط بان مطمئن بودم که اون پسر نمی تونست خیلی توی جنگل جلو رفته باشه، بنابراین با آسودگی خاطر بیش تری مشغول تماشای جمعیتی که هر دم بیش تر می شد شده بودم و با رسیدن دوتا از مأمورهای محلی، بی حوصله چشم هام و بستم و تکیه داده به صندلی، سعی کردم آروم بمونم.

— چرا دارن صلوات می فرستن؟

چشم هام باز شد. جمعیت اجازه نمی دادند ببینم چه خبره اما من هم صدای صلوات های پشت سر هم رو می شنیدم. سمیه پیاده شد و من همراه با نفس کلافه ای پشت سرش پیاده شدم. در ماشین رو باز گذاشتم و قدمی هر دو به جمعیت نزدیک تر شدیم. صدای گریه های زن حالا بلندتر شده بود و می شد جسم کودکی رو توی آغوشش دید که به شدت داره فشرده می شه. سمیه متأثر به اون صحنه خیره شد و من با راحتی خیال از پیدا شدن بچه خواستم بچرخم که سوال یکی از محلی ها باعث ایستادنم شد.

— مردایی که رفته بودن پی بچه برگشتن همه؟ من آقا معلم و نمی بینم.

نگاهم روی گوینده ی این حرف چرخید، مردی که نزدیکش بود جوابش رو با کمی مکث داد.

— منم آقا معلم و ندیدم برگشته باشه.

انگار جمله ای که از زبون اون مرد بیرون اومد، پتکی بود که خورد توی جمجمه ی من! سرم سمت مسیر جنگلی کشیده شد و چیزی شبیه حبه قند، توی گلوم گیر کرد.

— دریا!

سرم چرخید سمت سمیه، بارون حسابی همه رو خیس کرده بود، حتی مایی که تازه به جمعشون اضافه شده بودیم. دستش رو سایه بون چشم هاش کرد و توی صورت بی روح من لب زد.

— خوبی؟ گلنار می گه بریم.

بی حرف همراهش قدم برداشتم، گلنار کنار ماشین ایستاده بود و حالا آسوده خاطر به نظر می رسید. سمیه برای جلوگیری از خیس شدن بیش تر زیر بارون تند و رگباری، سوار ماشین شد و من روبروی گلنار ایستادم. نمی دونستم این حس از کجا می اومد که انگار تمام من رو از حفظه!

— چی شده دخترخونده ی مهتاب؟

باید توی دلم تکرار می کردم مهم نیست، که نباید مهم باشه... نباید دلم بلرزه، نباید به شور زدن بیفته و سر خودم داد می کشیدم که دریا... محض رضای خدا یادت باشه چه روزایی رو پشت سر گذاشتی و انقدر احمقانه نگرانی رو صرف نکن، مگه قسم نخورده بودی ازش متنفری؟ این چه احوال غریبیه؟ به جای همه ی این ها اما تنها لب زدم.

— آقا معلمتون هنوز از جنگل برنگشته.

این زن به شکل عجیبی سرد و آروم بود.

— اون جنگل و بلده، چندساله این جا زندگی می کنه... دلت شور نزنه.

دلم؟ شور؟ آخ دلم... دل من مگه جز تلخی مزه ای هم بلد بود؟

— لازم نیست به اون محیط بانی که اون جا ایستاده بگیریم؟

در ماشین رو باز کرد و قبل سوار شدن کوتاه جواب داد.

— نه، فعلا نیاز نیست!

فعلا؟ نفس عمیقی کشیدم و سرم رو سمت جمعیت چرخوندم. سمیه خم شد سمت فرمون و دستش رو، روی بوق گذاشت تا سوار شم و من بیچاره وار تماشاش کردم. با بلند شدن دوباره ی صدای بوق... تسلیم شدم و در ماشین رو باز کردم. وقتی می نشستم، صدای غرغر سمیه و سکوت گلنار، گوش هام و پر کرده بودند و توی هر بالا پایینی که ماشین به خاطر شرایط بد جاده می افتاد، یک جمله اما سرآمد حس های شنواییم بود. جمله ای شبیه به این که آقا معلم هنوز برنگشته و چقدر بدبخت بود دل من که باید برای این جمله، این طور خودش و به آشوب می کشید.

آتش نیکزاد اون دردی بود که من نمی تونستم درمانش کنم و من از این درد رنج می بردم... دلم می خواست شیشه رو پایین بدم، این جمله رو با صدای بلندی برای درخت ها بازگو کنم تا دلشون بسوزه و از اون جنگل، سالم برش گردونن و این رنج رو... این رنج هزارساله ی بیچاره رو، بیش تر از این نکنن. نگاه گلنار از آینه ی ماشین که توی نگاهم افتاد، حکم آدمی رو داشتیم که تازه طعم شوری دلش رو می چشید. حق با گلنار بود... دل من شور می زد، اون هم برای آدمی که بی اهمیت به دلشوره هام... من و رها کرده بود. من عاشق رو... من وابسته رو... من دلبسته رو...

\*\*\*\*

## " آب و آتش "

بعد از نمایشنامه رابطه ی اون و جهان، با بچه های اکیپ دانشکده ی ادبیات بیش تر شده بود. آخر هفته ها می رفتند روستاهای اطراف تهران و پنجشنبه و جمعه رو توی دل روستاها می گذروند. جهان یک بار بدون دریا این دوره می رو رفته بود و از هفته ی بعد، خودش اومده بود و از باباسلیمان اجازه ی رفتن دریا رو هم گرفته بود. از اون جایی که جهان خواهرزاده ی مهتاب بود و شناس، بابا سلیمانش بی حرف پیش موافقتش رو برای همراهی دریا با اون گروه اعلام کرده بود. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد اطراف تهران انقدر روستاهای بکر و اصیل وجود داشته باشه.



سفرهای اول، بیش تر از همه محو زیبایی های محیط قرار می گرفت و دلش می خواست می تونست اون جا با دست هاش چیزی خلق کنه، چیزی از گل خیس... از تاروپود ابریشم یا از تردی حصیر! خیلی با دخترهای اکیپ خوب نمی جوشید و این باعث می شد وقتی پسرها مشغول آماده کردن ناهار می شدند، اطراف روستاها گشتی بزنه. اون هفته هم به همین دلیل از اکیپ فاصله گرفت تا نزدیک همون رودخونه ای که بساط کرده بودند بچرخه. دوربین بابا سلیمان دستش بود تا کمی عکاسی کنه و بتونه از زیبایی های محیط برای مهتاب جونش با تصاویر تعریف کنه. نفهمیده بود اما کی انقدر غرق اطراف شد که متوجه نشد از کدوم راه اومده. وقتی متوجه دور شدن زیاد از حدش شد، بند دوربین و دور گردنش انداخت و خواست با جهان تماس بگیره. نبود آنتن اما آهش رو درآورد و چهره ی متفکرش رو دوخت به مسیر... پیش خودش فکر کرد فقط کافیه از همون جایی که ایستاده به عقب برگرده و حاشیه ی رودخونه رو راه بره و همین کار و هم کرد. یک ساعت بعد اما وقتی به منطقه ی آشنایی نرسید، اخم هاش توی هم رفتند و سعی کرد مسیری رو سمت مرکز روستا پیدا کنه. حتما اون جا آنتنش کمی وضعیت بهتری می گرفت تا بتونه با کسی تماس بگیره... پاش و روی علف های سبز حاشیه ی رودخونه می گذاشت و دنبال جاده و مسیری چشم می چرخوند. مطمئن بود انقدرها هم از بچه ها دور نشده بود که با این همه راه رفتن بهشون نرسه و این، چهارچوب فکری که حتما داره مسیر رو اشتباه می ره تقویت می کرد. به پل نزدیک رودخونه که رسید احتمال داد بتونه از اون سمت به روستا نزدیک بشه و همین فکر، اون و از روی پل رد کرد. لحظاتی بعد اما متوجه عبث بودن فکرش شده بود. این منطقه بیش تر شبیه باغ هایی بود که خارج از منطقه ی روستایی قرار داشتند و حتی یک جنبنده نبود تا بتونه ازش کمک بگیره.

خسته از پیاده راه رفتن زیاد، لبه ی دیوار کوتاه نزدیک یکی از باغ ها، خودش رو بالا کشید و نشست. سعی داشت توی ذهنش این عنوان که گم شده رو تکرار نکنه. دختر ترسویی نبود و بیش ترین نگرانش این بود مبدا گرفتار آدم نااهلی توی این خلوتی

بیفته. هرچند که ظاهرا نگرانی بی موردی بود چون هیچ موجود دوپایی اون اطراف دیده نمی شد و این خیلی خوب نبود.

— فقط امیدوارم جهان سکنه نکنه!

با احتساب زمانی که از بچه ها دور شده بود، حالا حدود دوساعت و نیم بود که توی جمعشون نبود و قطعا متوجه این موضوع شده بودند. تصمیمش ساده بود، می نشست تا یکی بیاد چون با اون کفش های کتونی که تازه خریده بود و انگار نوک پاهاش رو کمی می زد، بیش تر از این نمی تونست راه بره.

— الان باید می نشستم کنار رود جوجه می خوردم... این چه وضعیه؟

با همون غرغر، دوربینش رو بالا آورد و از کلاغی که روی زمین می پرید عکس گرفت. بعد هم حین نگاه کردن به عکس دوباره غرغرهاش رو شروع کرد، مخاطب تمام حرف هاشم خودش بودند و سهل انگاری هاش.

— الان مثلا چرا از این کلاغ عکس گرفتم؟ اصلا کلاغه یا زاغ؟ این و نشون مهتاب بدم که چی؟ مگه ندیده؟

دوربین رو دوباره دور گردن رها کرد و نفسش رو عمیق بیرون فرستاد. گرسنه شده بود و حالا بعد گذشت مدتی کمی داشت می ترسید.

— قطعا جهان میاد دنبالت دریا، پس نترس.

حرف زدن با خودش رو از بچگی عادت داشت. از وقتی که داراب اون و وارد بازی هاش نمی کرد و تنهایی می نشست توی اتاقش... روزهایی که مامانی نبود و بابا تا دیروقت سرکار می موند و داراب توی کوچه با پسرها بازی می کرد و اون از سکوت خونه می ترسید و این طوری حواسش رو پرت می کرد. از جایی به بعد انقدر تنهایی رو لمس کرده بود که انقدر زود از چنین موقعیت هایی نترسه.

— یا جدول ضرب و تمرین کنیم دریاخانم.

بعدش شروع کرد ضرب های دورقمی در سه رقمی رو ذهنی محاسبه کردن. ریاضیش عالی بود، چقدر باباسلیمان اصرار داشت رشته ای جز هنر انتخاب کنه و اون مصرانه می گفت چیزی که براش خلق شده، ساخته! به ضرب عدد بیست و سه در سیصد و چهل و شش که رسید، صدایی مردونه تمرکزش رو بهم ریخت.

— می شه هفت هزار و نهصد و پنجاه و هشت.

انقدر صدا ناگهانی بود که حین چرخیدن سمتش، از روی لبه ی باریک دیوار کوتاه سر بخوره و محکم بیفته روی زمین. صدای آخش همزمان شد با صدای گام های بلند مرد سمتش.

— چی شدی؟

سرش رو بالا کشید، صورت اخم آلودش کمی نگران بود. خودش رو جمع و جور کرد و دیگه نگفت باسنم چقدر درد گرفته.

— پیدام کردید؟

دست آتاش سمتش دراز شد، دریا با تعلق نوک انگشت هاش و گرفت و بلند شد. نگاه آتاش مشغول کنکاش اون بود تا ببینه صدمه ای دیده یا نه و همون حال کمی تلخ جوابش رو داد.

— پیدات کردم... نه کردید! خوبی؟

سری تکون داد. جز باسنش مشکل جدی دیگه ای نداشت. نگاه مواخذگر مرد توی چشم های آبی دختر مقابلش قفل شد و تویخ گرانه لب زد.

— معلوم هست کجایی؟ چرا انقدر دور شدی؟

شونه هاش بالا پریدند. حالا که پیداش کرده بودند دیگه استرسی نداشت تا بخواد بابتش خودش رو گم کنه.

— اومدم عکاسی، نفهمیدم چی شد.

— دختری سرخوش چشم آبی، سگته دادی اون دوست پسر بدبختت و.  
خندید، لحن مواخذگر مرد بر اش بامزه بود.

— چرا می گی دوست پسر؟ واقعا چندبار باید بگم جهان دوست عادیه برام.

آتش بازوی دریا رو گرفت و اون رو به حرکت وا داشت، ترجیح می داد زودتر برگردند  
سمت بچه ها! دیدن این آبی های شفاف بین سبزی های اطرافش اونم توی خلوت یه  
حالت ژله ای به قلبش می داد. الکی می لرزید!

— دوست عادیه انقدر نگران می شه؟

— من امانتم خب!

اخم های آتش هنوز باز نشده بودند. وقتی متوجه نبودن دریا شدند، چند نفر از پسرها  
پخش شدن تا پیداش کنن و این کمی ترسونده بودتشون. بیش تر از این که نکنه  
توی مسیر رود که اتفاقا تند و بی رحم هم بود افتاده باشه.

— بیا ببرمت تحویل بدم امانت خانم!

خنده ی دریا صد اش بلند بود و انگار انعکاس داشت.

— می دونم باور نکردی اما واقعا جهان فقط دوستمه.

نگاه آتش از گوشه ی چشم نیم رخ دختر رو رصد کرد. اخم هاش کمی باز شدند و  
لب زد.

— دوست پسرت کیه؟

نگاه گرد شده ی دختر باعث شد اون تتمه ی اخمش هم از بین بره.

— دوست پسر؟ یا خدا... یعنی جهان نشد باید یکی دیگه بشونی جاش؟ بگم ندارم بی  
خیالش می شی.

موهای دریا با حرکت سرش، ریختند روی پیشونیش و اون با یک آرامش خاص عقبشون زد. حاج آقا نیکزاد اگر می فهمید پسر عزیزش با چه اکیپ و چه تیم و چه تیپ هایی اومده کمپ روستایی، احتمالا اول از ارث محرومش می کرد و بعد با خیال راحت اجازه می داد چندتا سگته جونش رو بگیرن. چشم هاش و روی هم گذاشت و با شیطنت لب زد.

— داری...

حاضر بود قسم بخوره نگاه دختر بیش تر از این گرد نمی شد. توی این چندماهی که شناخته بودتش، خوب متوجه شده بود وقتی از چیزی تعجب می کنه علاوه بر گرد شدن چشم هاش، لب هاشم جلو می کشه.

— ببخشید؟ کی اون وقت؟

با اعتماد به نفس به خودش اشاره کرد.

— من!

دریا خندید. خنده هایی که این بار بلندتر از همیشه بودند. اون خط خنده ی لعنتیش هم چشم های آتاش رو جذب خودشون کردن.

— بامزه بود.

رسیده بودن به پل، اگر ازش می گذشتند دیگه راهی برای رسیدن به بچه ها نبود. نمی دونست چرا اما خودش رو کشید جلوی دختر و سد راهش شد. حرکتی که خنده ی دریا رو بند آورد و نگاه شوکه شد رو با لب هایی کمی باز، نصیب صورت آتاش کردن.

— چته؟

— تو باید با کسی باشی که وقتی گم شدی، انقدر سریع ردت و بگیره و پیدات کنه.

ابروی دختر بالا پرید، اهل خجالت و سرخ و سفید شدن نبود... این و خوب متوجه شده بود که با دختر معذبی طرف نیست.

— تو داری به من پیشنهاد می دی؟

واقعا داشت این کار و می کرد؟ جدی شده بود... ته دلش شک داشت که کارش درسته یا نه اما این چشم ها، این خنده ها... چندماهی بود که رفته بودن روی مخش.

— این طور به نظر میاد.

حالا هر دوی ابروی دختر مقابلش بالا پریده بود.

— چرا؟

بی مکث جوابش رو داد. جواب اون چرایی که یکم زیادی با ناز ادا شده بود و پرسوال! — چون روی مخمی.

دریا خواست اخم کنه که دست آتاش جلو رفت. توی دلش داشت آموزه های پدرش رو پس می زد. خوب می دونست توی اون خونه، هرکی هم شبیه حاجی می شد... خودش و آرون تفاوت دیدگاه عجیبی با آدمای خانواده ش داشتند. تفاوت آتاش با آرون فقط توی این بود که مراعات اعضای خانواده رو می کرد و آرون... این یک مورد رو هم انجام نمی داد. نوک انگشت آتاش بین همین تضادهای فکری نشست زیر پلک دریا! دریایی که شوکه شده بود و به نظر نمی رسید این لمس ها براش مهم باشه.

— این چشم ها...

دستش سر خورد، خنده هم نشست روی لبش... بد می خندید این دختر چشم آبی.

— خنده هات...

سرش رو کمی جلو برد.

— این ناز توی صدات...

پلک دریا لرزید. آتاش اروم تر ادامه داد.

— روی مخم رفتن. آدمایی که می رن توی مخم، از همون جا سر می خورن سمت دلم! سر خوردی چشم آبی... حالا چی می گی؟

به لرزش رگ ریز زیر پلک با دختر نگاه کرد. نگاه آیش یه موج بلند گرفته بود.

— الان باید جوابت و بدم؟

عقب کشید، لبخند داشت... آرون اگر کنارش بود می گفت این دختر ذاتا جوابت رو داده. همه ی تضادهای ذهنیش رو دور ریخت و از جلوی راه دختر کنار رفت.

— نه، بهش فکر کن... فقط یادت نره کی اومد و پیدات کرد.

دریا اروم حرکت کرد و زیر لب نجوا کرد.

— انتظار جایزه داره برای پیدا کردنم.

خندید... انقدر بلند که دریا بفهمه صداش رو شنیده و راه و سمت مسیر کمپشون ادامه داد. صدای پای دختر نشون می داد داره دنبالش میاد. لبخندی روی لبش نشست و به این فکر کرد که چقدر ترسیده بود از سر این که نکنه توی آب افتاده باشه اما حالا خودش اون دختر و پیدا کرده بود و داشت برمی گردوند سمت جمع! دختری که تاکیدی گفته بود جهان دوست پسرش نیست و به قول آرون... باید تیر رو زمان مناسب پرتاب می کرد. تیری که وقتی قبل عبور از پل چرخید و لبخند محو دریا رو دید، تقریبا مطمئن بود زمان مناسبی از کمان خارج شده!

برادرش به این تیرها می گفت تیرهدف! چشم های این دختر، احتمالا همون معنا رو می دادند. چشم های لعنتی و روی مخش!

\*\*\*\*

## {آب}

گلنار رفته بود. درست دوساعت بعد از برگشتمون به خونه و وقتی از طریق یکی از بچه هایی که دنبالش اومده بود متوجه شد آقامعلم هنوز برنگشته. برای سمیه این که یه آدم بزرگ توی جنگل باشه خیلی نگران کننده نبود که بخواد ذهنش رو درگیر کنه، برای همین نشسته بود و سعی داشت با اون ابزار نوستالژی خونه ی گلنار یه سری عکس سرهم کنه. اما من...

آخ از من...

من پر موج بودم. پر از ماهی های مرده. پر از جنازه های غرق شده... پر از قایق های شکسته! من یه دریای پریشون بودم که نه می تونستم بنشینم و نه می تونستم برم. سعی می کردم به حرف سمیه گوش بدم، به ایده هاش لبخند بزنم و توی وجودم...

آخ از وجودم...

وجودم زخم داشت، درد و عفونت داشت. وجودم تبدیل شده بود به یه کثافت خونه که هی بهم می گفت حق نداری براش نگران شی، حق نداری دلت شور بزنه، حق نداری بری دنبالش و دلم...

آخ از دلم...

هم نگران بود، هم شور می زد، هم می خواست بره دنبالش، هم از تمام اون افکاری که داشتند سرزنشم می کردند بیزار بود. قبلا ها مهتاب، ترشی سیر که می داشت نمی داشت تا هفت سال بهش دست بزنیم. می گفت بعد هفت سال تازه می رسه و من حالا انگار یه بغضی داشتم که بعد چندسال دست نزدن بهش، از این اشفتگی، از این تعارض روحی... از این بی درمونی داشت می رسید. می رسید تا خورده بشه و له بشه و جویده بشه اما... اما تموم نشه!



من طرف دلم بودم. همه ی سال های زندگیم جهت ایستادنم سمت اون بود. عقلم اما قوی شده بود. قوی و خودساخته، محکم و پابرجا می گفت اجازه نمی دم قدم از قدم برداری و اجازه هم نداد. تمام اون لحظات من وقتی داشتم احمقانه به سمیه لبخند می زدم، دلم رو توی بغلم گرفته بودم تا هم دردش باشم و بهش بگم توی این نبرد ویران کننده تنها نیست و عقلم با دهن کجی بهمون می گفت خیلی احمقید که اون درد و رنج و از یاد بردید. دلم از عقلم بریده بود... من انگار از هردوشون! گلنار اما برگشتنش طول نکشید، خیس خالی بود وقتی در خونه رو باز کرد و با خودش هرم هوای سرد و به عنوان پیشکش آورد و سوالی که توی سر و دل من بود، سمیه ازش پرسید.

— چی شد؟

نگاه گلنار روی من موند. به شکل بدبختانه ای حس می کردم تمام من رو بلده و می شناسه و انگار از این جدال نفس گیری که داشتم هم بی خبر نبوده.

— پیداش شد اما...

حالا دیگه عقلم ساکت شده بود تا بعد امای گلنار و بشنوه.

— یکم زخمیه. برای همین طول کشیده تا بیاد. ظاهرا پاش سر خورده از یه بخش شیب دار جنگل کشیده می شه پایین. بازوش گرفته به زمین و همین کندش کرده بوده.

چشم هام و کوتاه بستم، گلنار شاید برای بهتر کردن حال من بود که گفت.

— اوضاعش بد نیست. یکم استراحت کنه خوب می شه.

پشت بهشون کردم و چرخیدم سمت تنها اتاق این خونه ی کوچیک روستایی. کنار پنجره ها ایستادم، به آشفته بازاری که بارون تند باعثش بود زل زدم و گلوم رو لمس کردم. پیشونیم تب داشت انگار... تب این ساعت های پردلشوره رو یدک می کشید. سرم رو چسبوندم به خنکای پنجره و لرزیدم.

— چیکار کردی باهام؟

انقدر دردمند این جمله رو با خودم نجوا کردم که انگار شبیه شمع آب شدم و سر خوردم روی زمین. نشستم و تکیه زده به دیوار، زانو هام رو بغل کردم. تنم داغ بود و قلبم یخ!

— چیکار کردی با جفتمون؟

من سال ها بود دلم برای خودم بیش تر از همه ی دنیا می سوخت.

— چیکار کردی که من... منی که طاقت نداشتم حتی سرما بخوری حالا از شنیدن خبر زخم برداشتنت، پرنگرفتم سمتت؟

دستم و روی صورتم کشید، انقدر محکم که پوستم سوخت. صدام خفه بود.

— از این حال متنفرم.

سرم رو بین دستام گرفتم. محکم فشردمش و به چپ و راست تابش دادم.

— از سرم برو بیرون.

مژه هام خیس شدند و حرکت سرم به چپ و راست تند تر.

— برنگرد توی سرم... برنگرد.

فشار دستام به حدی بود که نه تنها سرم که خود انگشت هامم درد گرفتند. همین درد ناگهانی باعث شد سرم رو رها کنم و تازه موقعیتم رو درک کنم. نفس کشیدم، عمیق و بی وقفه... مژه های خیس به هم چسبیدم رو از هم فاصله دادم و شبیه آدمی که تمام نیروش ته کشیده، سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم هام و بستم.

— ازت متنفرم آتاش نیکزاد!

دوباره نفس گرفتم... عمیق تر از قبل! زمزمه م هم آرام تر شد.

— یه متنفر که دلش برات شورم می زنه...

مژه هام، باز هم خیس شدند. درد من... دل و عقلم رو با هم ساکت کرده بود.

" دریا بغلم کن بغلم کن که شدم تنها

بغلم بغلم کن بین نامردا..."

\*\*\*\*

## { آتش }

ساعد دست سالمش روی چشم هاش بود. تازه سوزش دست زخمیش کمی التیام گرفته بود و تونسته بود راحت دراز بکشه. چشم هاش داشتند سنگین می شدند که صدای باز شدن در کلبه چشم هاش و باز کرد و دستش رو کنار زد. با دیدن قامت زن توی تاریکی کلبه ش، آهسته نشست و سعی کرد دستش رو خیلی هم تکون نده. صدایش رد خواب داشت، درست مثل چشم هاش و روحش!

— زحمت کشیدی گلناربانو!

صدای سردگلنار توی تاریکی هم می تونست یخ زدگی چشم هاش و نشون بده.

— آدم مریض باید قوت غذاش درست باشه، بی غذا نخواب جوون!

سکوت کرد. زن یه چراغ گردسوز روشن کرد و با سینی غذا جلو اومد. نگاهشون که توی هم نشست، آتاش سعی کرد کمی اخم هاش و باز کنه.

— مراد هم گفته بود غذا میاره، بیخود خودت و توی زحمت انداختی.

— مراد زورش به تو نمی رسیده، می آورد هم بعید می دونستم حریفت بشه بخوری.

چشم هاش و محکم فشرد و لبخندش رو نگه داشت. نفس عمیقی که زن کشید، باعث شد با همون حس و حال خسته و بیمارگونه تماشاش کنه. ظرفی که شبیه سوپ بود رو گلنار کنار دستش گذاشت و آتاش برای صرفا راحت کردن خیال زنی که حق زیادی گردنش داشت، با دست سالمش قاشق رو توی ظرف فرو برد. کلبه ی کوچیکش

تاریک بود، نور... فقط از اون چراغ کنار دستشون جون می گرفت و به قدر کفایت بهش کمک می کرد تا اطرافش رو واضح ببینه. قاشق هنوز به دهانش نزدیک شده بود که سوال گلنار دستش رو بی حرکت نگه داشت.

— تو، در حق اون دختر ظلمی کردی؟

نگاهش به قاشق مونده بود. چشم هاش و کوتاه بست و اون و سر جای اولش برگردوند. جمله ی بعدی گلنار، دردی رو بهش هدیه داد که از درد و سوزش دست آسیب دیده ش بیش تر به نظر می رسید.

— چه کردی که انقدر پریشونه؟

پریشون... نفس عمیقی کشید و دست آزادش رو، روی صورتش کشید.

— برات دلش شور افتاده بود.

دستش از روی صورتش سر خورد پایین و ناباورانه و اخم آلود گلنار رو تماشا کرد. داشت باهاش شوخی می کرد؟ نفرت نگاه دریا مگه چیزی بود که به چشمش نیاد؟ اون روز... برق نفرت رو انقدر واضح دیده بود که این جمله رو ذره ای باور نکنه.

— به روی خودش نمی آورد اما امون از رخسارش...

لب هاش تکون خوردند.

— بسه بانوا!

گلنار در سکوت تماشاش کرد. سعی کرد لحنش بی ادبانه نباشه، سعی کرد دردهاش و به این زن انتقال نده... سعی کرد به اون چشم های آبی فکر هم نکنه.

— تازه یه ماه بود از زندگیم انداخته بودمش بیرون که فهمیدم چه خیرتی کردم.

حس کرد چیزی مسیر تنفسش رو بست. نفس عمیقی کشید بلکه اون مجرا باز شه و نشد... کتف آسیب دیده ش رو لمس کرد و صاف تر نشست. دیگه نگاهش به گلنار نبود و برعکس داشت به دیوار مقابلش نگاه می کرد.

— غرورم نداشت به اشتباهم خیلی میدون بدم... گفتم از سرم می پره، هی گفتم می ره از یادم... وقتی فهمیدم که دوست داشتن از سر آدم نمی پره که به عروسیت رسیدم بودم. از بعدش... فقط یه قاموس موند دور گردنم که یادم نره تاوان خریدم و خودم و خودش چطور دادیم، یادم نره کی رو داشتیم و از دست دادم. الانم اگر دلم هوایی شده، باید افسارش و بکشم، باید هی قرقره کنم اون دختر شوهر داره و دلم غلط می کنه باز بخواد یاد هندستونش بکنه. پس نه برام تعریف کن از حالش، نه براش تعریف کن از حالم!

گلنار خواست حرفی بزنه که آتاش تلخ تر و گرفته تر نجوا کرد.

— خواهش می کنم....

— گفته بودی ادبیات خوندی آقای معلم!

به صورت پخته ی زن زل زد. می خواست به کجا برسه؟

— شنیدم اونایی که ادبیات می خونن، برای معشوقشون قشنگ حرف می زنن... با شعر و نرمی!

خندید! انقدر تلخ که کامش زهر شد. چشم هاش و باز فشرد و توی تاریک و روشن کلبه، سری تکون داد.

— تو به معشوقت چی گفتی که این حالتونه و زمان مرهم نداشتی روش؟

دستش رو از روی چشم هاش برنداشت. صداس اما... آوار شده بود روی حجم تمام روزهایی که دریا رو نداشت و این نداشتن رو خودش برای خودش خریده بود.

— بانو لطفا!

— یه دردی هست، اون جایی به جون آدم میفته که هم دلش می خواد، هم نباید بخواد! آدمیزاد خل می شه تا با اون درد خو بگیره!

چقدر این درد رو بلد بود. چقدر می شناختنش و بدبختانه هنوز بهش خو نگرفته بود. بالاخره دست از فشردن مردمک هاش برداشت و نگاه سرخش رو سمت گلنار دوخت. با همون لبخند زیادی تلخ و صدای زیادی گرفته.

— خل شدم بانو... اما خو نگرفتم.

گلنار با غم تماشاش کرد. آتاش اولین باری بود که این غم رو داشت توی نگاه زن می دید. سعی کرد خودش رو پیدا کنه. به کاسه ی دست نخورده ی سوپ اشاره ای کرد و لب زد.

— شما دیگه برو، من این و می خورم... بازم ممنون.

نگاه گلنار با مکث از روش کنده شد. دست به زانو گرفت و با تعلق برخاست. آتاش نگاه کرد که چطور با قدم های کند داشت از کلبه خارج می شد. وقتی در پشت سرش بسته شد، نفس عمیقی کشید، ظرف سوپ رو کنار زد و تکیه ش رو به بالش پشتش داد. دلش می خواست گردسوز رو خاموش کنه و همه جا غرق تاریکی بشه. از نور... از دیدن... از روشنایی... مدت ها بود که فراری بود. پلک هاش و بست و پشت پلک هاش تصویر دریا نشستند. تصویر دریا وقتی داشت با نفرت تماشاش می کرد و می گفت سر راهش نباشه. که ندیدنش رو بهش هدیه کنه و ته این تصورات، پلک هاش باز شدند. خیره موندند به سقف و نفسش رو محکم بیرون فرستاد. گلوش چقدر می سوخت.

دوباره نشست، بی اهمیت به درد بازو و کتفش بلند شد و خودش رو با گام هایی کوتاه به پنجره رسوند. درش رو باز کرد تا هوای سرد، هوای چشمای آبی رنگ رو از سرش دور کنه و وقتی باد بین موهاش رقصید، چشمش رو بست. صداش آرام بود... انقدر آرام که خیال خودش هم به سختی بشنوتش. مرد ادبیات بود و یه روزایی بین همین شعرها برای دریا رویا ساخته بود.

**— چه ها با جان خود، دور از رخ جانان خود کردم.**

پلک زد، به غربتی که اسیرش بود فکر کرد، غربتی که بعد مرگ طرلان و ازدواج دریا برای خودش ساخته بود توی این روستا! لحنش سنگین تر شده بود.

### **— مگر دشمن کند این ها که من با جان خود کردم؟**

نفس عمیقی کشید. دست زخمیش رو به قاب پنجره چسبوند و دردش رو بین اخم هاش پنهان کرد.

### **— طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری...**

با دست سالمش گردنبنده رو از دور گردنش بیرون کشید، بین مشتش فشرد و با فکی چفت شده و چشمایی سرخ، آخرین تیر رو هم به خودش زد.

### **— غلط می گفت، خود را کشتم و درمان خود کردم.**

دوباره چشماش بسته شدند. با درد بدی... کاش می تونست این رو به گلنار بگه که یه روزی، توی یه ساعت نحس... با گفتن دوست ندارم به دختر چشم آبی معصومش، چطور خودش رو کشته بود! کشته بود و باز هم... درمان نشده بود.

\*\*\*\*

— شاید تا چندماه آینده بتونم بیام ایران!

دست زخمیش رو با احتیاط تکون داد و پرسید.

— این و داری جدی می گی؟

صدای آرون با وضوح به گوشش نمی رسید اما قابل فهم بود.

— مامان خیلی دلتنگی می کنه، ویزاش هم که درست نشد لااقل اون و مدتی بیارم این جا، برای همین تصمیم گرفتیم بعد از این که دوره ی جدید کلاس هام تموم شد، مدتی به خودم استراحت بدم و یه سفر کوتاه داشته باشیم.

از این تصمیم خوشحال بود، شاید توی روزهای گذشته معدود خبر خوبی بود که می تونست بشنوه. با درد تکیه ش رو به متکای نرم پشت سرش داد و اخم هاش توی هم رفتند.

— تنها که نمیای، مگه نه!

— مزخرف نگو، همون یه باری که تنهایی اومدم برام کافیه... دیانا عزیزم یکم یواش تر.

لبخند محو و خسته ای روی لب هاش نشست. مشخص نبود دیانا داشت چطور از سروکول برادرش بالا می رفت که این طور صدای اعتراضش رو بلند کرده بود. لحظاتی بعد صدای خندون آرون، لبخندش رو حسرت زده کرد.

— تو خوبی آتاش؟

نفس عمیقی کشید. سکوتش باعث شد آرون لحنی جدی پیدا کنه و قطعاً مخاطب جمله ی بعدیش دیانا بود که سعی داشت از خودش کمی دورش کنه.

— برو کمان و بردار و مشغول تمرین شو تا بهت ملحق شم، اگر نتونی راضیم کنی جریمه ی سختی داری سرکار خانم گارسیاباستری، مطمئنم دلت نمی خواد صد تا شنا رو بری!

صدای اعتراض دخترک رو شنید، چشم هاش و بست و فقط تونست لب بزنه.

— اذیتش نکن آرون!

صدای آرون با مکثی بلند شد.

— من خوب می شناسمش، نهایت تمرینش بدون من به چنددقیقه نمی رسه... تا قبل از این که دوباره برگرده لازمه چیزی بهم بگی؟



**خوندن این رمان بدون پرداخت حق قلم و تهیه ی آن جز از طریق کانال نویسنده، بدون رضایت شرعی خواهد بود.**

برادر کوچک ترش تنها کسی بود که می تونست با خیال راحت از اون زخم کهنه براش حرف بزنه. به سختی از جاش بلند شد، رفت سراغ کتری تا روشنش کنه و با لحن تلخی نجوا کرد.

— دریا این جاست!

سکوت پشت خط باعث شد پوزخندی بزنه، حتی آرون هم شوکه شده بود. کی فکر می کرد دوباره اون دختر و بعد این سال ها بیینه، اون هم توی نقطه ای که بهش پناه آورده بود چون یقین داشت امکان دیدار مجددشون و به صفر می رسونه.

— آتاش...

— می دونم می خوای چی بگی، من خودمم از وقتی دیدمش معلقم. گیجم... چند درصد امکان داشت توی این روستا، من دوباره این آدم و بیینم؟ حس کرد آرون نفس عمیقی کشید.

— می خوای چیکار کنی؟

از گاز فاصله گرفت. سرگردون راه رفت و دم های عمیق گرفت. جایی وسط گلوش داشت می سوخت، سوختنی که هیچ مرهمی براش نبود.

— بهم گفت جلوم نباش، به من می گه آقای نیکزاد... جمع می بنده من و... بعد من عین احمقا مجبورم فقط نگاش کنم چون حق با اونه، چون گند زدم... چون دختری که یه روزی با خرید تمام از دستش دادم حالا متأهله و حالم داره به هم می خوره که بهش دارم فکر می کنم و آخ...

آخش از سر دردی بود که دستش به خاطر تکون محکمی که بهش داد توی جونش ریخت. صدای آرون آروم شده بود.

— فکر می‌کنم اومدنم رو باید جلو بندازم.

نمی‌خواست توی برنامه‌های برادری که خوب می‌دونست جهنم و چه سال‌هایی زندگی کرده بود و حالا به لطف دیانا زیر سایه‌ی آرامش قرار داشت دست بیره و تغییرشون بده.

— لازم نیست توی برنامه‌ها تغییر ایجاد کنی.

— چرا مدتی برنمی‌گردی تهران پیش مامان؟ اونم تنه‌است.

دنبال سیگارش گشت. وقتی پیداش کرد سعی کرد با همون دست زخمی‌نخی از توی جعبه بیرون بکشه و کنج لبش بذاره. فندکش رو به سختی پیدا کرد و زیر اون نخ گرفت، سیگار که آتیش گرفت، توجهی به درد دستش نکرد و آروم از گوشه‌ی لبش فاصله‌ش داد.

— پیشنهادای احمقانه نده آرون، می‌دونی که پام و نمی‌ذارم تهران. برم بشینم توی اون خونه‌ای که گوشه‌گوشه‌ش یاد طرلانه و قاب عکساش؟ اصلا مگه همون تهران لعنتی من و نرسوند به این جا؟ مگه توی دل همون شهر نفرین شده من خودم و دریارو، کویر نکردم که برم اون جا پناه بگیرم؟

آرون هنوز جوابی نداده بود که تونست صدای جیغ دیانا رو بشنوه. هول شدن آرون رو همزمان با خودش حس کرد و تند و محکم پرسید.

— چی شد؟

حس کرد برادرش داره می‌دوئه و با کمی مکث صداش کمرنگ تر توی گوشش نشست.

— دیانا، چی شده؟

— آرون؟ اتفاقی افتاد؟

نگران شده بود، کمی طول کشید تا دوباره آرون موبایل رو به گوشش بچسبونه و با صدایی خش‌دار بگه.

— نگران نشو، سر خورده حین دویدن.

نگران تر لب زد.

— مشکل جدی ای نیست؟

صدای آرون هم حالا لبخند داشت.

— خودش که داره می خنده و از خنده سرخ شده، دیانا واقعا خوبی؟

صدای دیانا با غش غش خنده همراه بود و نشست پس زمینه ی گوشه ی.

— باید می دیدی چطور سروته شدم، خیلی خنده دار بود مربی!

حالا آتاش هم لبخند داشت. نفس آسوده ای بیرون فرستاد و لب زد.

— برو به زن بیش فعالیت برس آرون.

— ما به زودی هم و می بینیم آتاش، فقط تا اون موقع می خوام تبدیل شی به همون

برادر قوی ای که همیشه سعی داشت من بریده رو به زندگی برگردونه.

سوت کتری، شبیه جیغی تند توی محیط ساکت خونه ش پیچید و سرش رو چرخوند.

سیگار نیمه سوخته رو لبه ی پنجره خاموش کرد و سعی کرد با لبخند حرف بزنه.

دوست نداشت این عزیز راه دورش رو نگران تر کنه!

— و البته که این برادر چندان هم موفق نبود، موفقیت اصلی قسمت اون شده که

صدای خنده هاش داره میاد.

می تونست لبخند برادرش و وقتی داشت تماس رو قطع می کرد تصور کنه، لبخندی

که گذرا و کوتاه روی لب های خودش نشسته بود و به محض قطع تماس هم از بین

رفت. پلک هاش و بهم چسبوند. چقدر خسته بود و چقدر کارهاش زیاد بودند. با همون

دست زخمی آماده شد تا به کلاس مدرسه بره. قرار نبود به خاطر چنین زخم ساده

ای، بچه ها از تحصیلشون عقب بمونند و توی کارهاش وقفه ای بیفته. رانندگی با یک

دست کمی سخت بود اما نه اون قدری که از پشش برنیاد. وقتی وارد کلاس شد،

تقریباً نصف بچه ها نیومده بودند. با حضور همون عده ای که حضور داشتند هم لبخند زد و پشت میز قراضه ی قدیمیش قرار گرفت و از پسری که به عنوان مبصر کلاس انتخاب کرده بود پرسید.

— محمد، چرا بچه ها نیستن؟

انگشت اشاره ی بچه بالا رفت.

— آقا گفتن شما حالتون خوب نیست نمیاید، من گفتم شما میاید... اما گوش نکردن. تکیه داد به صندلی خشک و ناراحتی که پشتش بود.

— محمد، سجاد، امیر... برید توی روستا پخش بشید، بچه هایی که نیومدن و باخبر کنید امروز کلاس هست. تا نیم ساعت دیگه هم برگردید.

بچه ها چشم گویان بلند شدند و اون با نگاه به صورت بچه های کم سن و سال تر نجوا کرد.

— این زنگ نقاشی بکشید تا بقیه بیان.

بعد هم از جاش بلند شد تا کنار پنجره قرار بگیره. حیاط کوچک مدرسه رو از نظر گذروند و کمی بعد، سوگل... یکی از بچه های کلاس اول مدرسه ی چندکلاسه ش، آهسته گوشه ی اون کاپشن ارتشی تنش رو تکون داد. سرش چرخید... لبخندی به روی دخترکی که زبونی برای حرف زدن نداشت زد و کمی خم شد.

— جانم.

دختر، دقتر نقاشیش رو سمتش گرفت. به عکس نگاه کرد و آروم پرسید.

— چقدر قشنگه، کی رو کشیدی.

با زبون اشاره ای که حالا خوب بلدش بود، سوگل جوابی بهش داد که لبخندش رو از بین برد. دوباره نگاهش روی نقاشی عمیق شد... اون و کشیده بود همراه زنش. زن

نداشته ش و عجیب بود که توی نقاشی این دختر بچه زنش چشم هاش آبی بود. سعی کرد لبخندش رو برگردونه تا دخترک احساس بدی نگیره.

— خیلی خوشگله سوگل، ولی من که زن ندارم.

چشم های دخترک برق زد و باز با زبان اشاره سعی کرد حرفش رو بزنه. برای راضی کردن خانواده ی این دختر جهت تحصیلش خیلی تلاش کرده بود. خانواده ای که اعتقاد داشتند دخترک لالشون نیازی به سواد نداره و بارها با بی احترامی از خونه بیرونش انداخته بودند.

— داری می گی این خانم خوشگلی که کشیدی قراره زن من بشه؟

سر سوگل تکون خورد. به تلخی لبخند زد و موهای از مقنعه بیرون زده ی دخترک رو لمس کرد.

— خیلی خوشگل کشیدی دختر، آفرین!

سوگل با خوشحالی دفتر و گرفت و برگشت پشت میزش. قامت راست کرد و این بار نگاهش از پشت پنجره به آسمون افتاد. خدا باهاش بازی ای رو شروع کرده بود که فقط در نقش بیننده داشت اون و جلو می برد. با صدای سلام بچه هایی که یکی یکی داشتند وارد کلاس می شدند چرخید. سعی کرد جدی برخورد کنه تا بچه ها متوجه شن غیبتشون درست نبوده و با همون جدیت سمت تخته حرکت کرد. گچ رو با دست سالم روی سیاهی حرکت داد و با نوشتن اسم خدا، کلاس رو رسماً شروع کرد.

\*\*\*\*

— آقامعلم!

سرش چرخید طرف میلاد، شاگرد کلاس سومیش که از قضا زیادی هم باهوش بود. برنامه داشت برای این پسر موقعیت تحصیل بهتری توی نزدیک ترین شهر فراهم کنه و برای همین روش حساب ویژه ای هم باز کرده بود. کنار ماشین ایستاد تا پسرک دوان دوان بهش برسه.

— جانم؟

نفس عمیقی که پسرک برای جا او مدن احوالش کشید باعث شد سری تکون بده. عجله ی این بچه ها رو هرگز نمی فهمید.

— می گم، می شه شما من و ببرید امروز پیش آقا کاظم. بی بی گفته برم از ش شیر تازه بگیرم. آسمون باز ابری شده، می ترسم پیاده برم بارون بگیره و برگشتنی خیس خالی شم. این طوری سریع تر می رسم.

سری تکون داد و اشاره کرد سوار بشه. گاهی بچه ها رو سوار می کرد و هیچ وقت از این بابت مشکلی هم پیش نیومده بود. میلاد با خوشحالی سوار شد و آتاش با نگاهی به آسمون گرفته پشت رل قرار گرفت. ماشین که راه انداخت، صدای موسیقی بلند شد و اون سریع کمش کرد. سر میلاد سمتش چرخید.

— مرسی!

پسرک خجالتی! نوبری بود برای خودش. با یک دستش رانندگی می کرد و دست دیگه علنا خیلی کارایی نداشت و گرنه بدش نمی اومد موهای کوتاه پسر رو بهم بریزه. به روش خندید تا معذب نباشه و با افتادن توی جاده ی اصلی، متوجه نزدیک شدن ماشینی از روبرو شد. به خاطر بارون تقریبا جاده اطرافش پر از گل بود و نمی شد ماشین از اون منطقه ها عبور کنه، به اجبار یکی از ماشین ها باید عقب می کشیدند تا اون یکی ماشین رد بشه و بعد خودش عبور کنه. همون اول کار، ماشین دریا رو شناخت و فکش محکم روی هم قرار گرفت. صدای میلاد بلند شد.

— اون ماشین باید بیچه سمت حیات صمدآقا، ما که جای عقب رفتن نداریم.

حق با پسرک بود ولی ظاهرا راننده ی لجوج ماشین مقابل قصد عقب رفتن نداشت. چندثانیه ای راننده ها با هم چشم تو چشم شدند و آتاش تصمیم گرفت انقدر دنده عقب بره تا جا برای کنار کشیدن پیدا کنه. دخترک خبر از موقعیت عقب ماشین اون نداشت که اون طور ایستاده بود تا راه رو براش باز کنن و این طبیعی بود. اون که این جا زندگی نمی کرد راهش و بدونه... خواست عقب بره ولی با صدای حرکت ماشین

مقابل بهت زده شد، دریا ماشین و انداخت توی لاینی که پر از گل بود تا از کنارش عبور کنه و فقط یک کلمه توی سر آتاش پررنگ شد.

"احمق"

حتی اگر چرخ هاش لیز نمی خوردند، قطعاً توی گل گیر می کرد و نمی دونست دقیقا وضع رانندگی این دختر چرا بعد این همه سال هیچ تغییری نکرده بود. خواست شیشه رو پایین بده و متوجهش کنه که کارش اشتباهه اما جلوی چشم هاش ماشین چرخش روی گل ها لیز خورد و با تگون عمیقی که خورد، انحراف پیدا کرد سمت چپ جاده و همه ی این ها انقدر سریع اتفاق افتادند که فقط تونست در و باز کنه و صداش بزنه.

— دریا!

میلاذ هم از ماشین پیاده شد. خیلی سریع خودش رو به ماشینی که ظاهرا چرخش یک جا بین گل ها گیر کرده و از سر خوردن بیش ترش جلوگیری کرده بود رسوند و نگران به شیشه ی سمت راننده ضربه زد.

— خوبی؟

طول کشید تا دریا بتونه شیشه رو پایین بفرسته و بهت زده بگه.

— چرا این طور شد؟

نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد. باید به این دختر چی می گفت؟ چی که متوجهش کنه حرکتش چقدر خطرناک و احمقانه بود؟ این همه سال گذشته بود اما ظاهرا بزرگ شدنی براشون در کار نبود. چطور یادش رفته بود دختر مقابلش، تمام اون روزها هم با سربه هوایی هایش بارها تن و بدنش رو لرزونده بود؟

— بیا پایین خانم، بیا پایین!

بعد هم عقب کشید تا دریا از ماشین پیاده بشه. عصبی شده بود... حرکتش ممکن بود خطر بیش تری ایجاد کنه و این می تونست اون خونسردی رو ازش دور کنه. وقتی دریا پیاده شد، آتاش با همون عصبانیت به زمین گلی اشاره کرد.

— توی این زمین، می خواستی رانندگی کنی؟

آه از نهاد دخترک دراومد و آتاش به سمت لاستیک های گیرکرده توی برف رفت. پسرک همراهش نزدیکش شد.

— آقا برم کمک بیارم؟

— نه، بوکسلش می کنم، برو تو ماشین بشین خیس نشی پسرم!

بعد هم بی حرف و نگاه به دختری که ناراضی از شرایط ایستاده بود و به هنر دست فرمونش نگاه می کرد سمت صندوق ماشینش حرکت کرد. ماشینی که برای رانندگی توی جنگل و جاده های کوهستانی مناسب بود و از لاستیک های فنری نسبتا خوبی برخوردار بود. همیشه طناب محکمی پشت ماشین داشت که خیلی زود هم پیداش کرد و خودش رو به ماشین دخترک رسوند. با اون وضعیت گیر کردن چرخ ها توی گل، درآوردنش نیاز داشت به قدرت موتور ماشین خودش.

— می خوای چیکار کنی؟

سعی کرد به دختری که کنارش ایستاده بود نگاه نکنه، می ترسید از چشم هاش! می ترسید که به زن آدم دیگه ای به چشم دیگه ای نگاه کنه... اولین بار بود که انقدر می ترسید.

— وصلش می کنم به ماشین، بوکسلش می کنم تا روی مسیر آسفالت!

صدای سرد دختر گوش هاش و گرم کرد.

— دنده عقب بگیرم در نمیاد؟

این بار چرخید و تماشاش کرد. کلاه سویشرت مشکی رنگش روی سرش بود، موهاش در اثر رطوبت هوای مه گرفته چسبیده بودند به پیشونیش و چشم هاش... آخ که همه چیز از همین دریا شروع شده بود.

— امتحانش کن.



پرواضح بود ماشین درنیاد اما می خواست خود دختر به این نتیجه برسه، این طوری اگر کمک آتاش رو قبول می کرد مطمئن بود چاره ای نداشته و بعدا کارش به خودخوری نمی رسید. اون مغز کوچولوی دخترک رو می شناخت که بعدا ممکن بود سر همین کمک، چه دست اندازهایی رو رد کنه. عقب کشید و دریا با تعلل پشت رل قرار گرفت. نگاه آتاش با غم و اخم تماشاش کرد. دخترک سعی کرد با دنده عقب گرفتن و گاز دادن ماشین رو بیرون بکشه اما وضعیت رو داشت بدتر می کرد. چشم هاش رو کوتاه بست و سمت ماشین خودش حرکت کرد. پسرک همراهش هنوز توی ماشین نشسته بود. در و باز کرد و رو بهش لب زد.

— فکر می کنی بتونی خودت بری؟ من احتمالا برای درآوردن این ماشین کارم طول می کشید.

سر پسر تکون خورد و آهسته پیاده شد. آتاش کلاه کاپشن تن پسر رو، روی سرش کشید و با نگرانی به شرایط جوی آسمون چشم دوخت.

— با سرعت برو، اگرم بارون گرفت برنگرد... بمون اون جا خودم پیام دنبالت ببرم خونه.

با راهی کردن پسر دوباره سمت ماشین گیر کرده چرخید و با تندى ای که دست خودش نبود نجوا کرد.

— چندساله گواهینامه داری؟

دریا شاکی و عنق سرش رو از شیشه بیرون آورد، دست هاش هنوز هم روی فرمون بودند.

— الان اصلا حوصله ندارم که بخوای رانندگی بدم رو به رخم بکشی.

خوب بود که خودش از دست فرمونش باخبر بود. چشم هاش و فشرد و جلو رفت. دستش رو به سقف ماشین تکیه داد و سرش رو سمت شیشه خم کرد. حرکتش باعث شد دریا سرش رو داخل ماشین ببره و با اخم های غلیظی مرد مقابلش رو تماشا کنه.

نگاه آتاش برای لحظاتی سمت انگشت حلقه ی دخترک رفت و برگشت. چرا نشونه ی تعهدش رو همراهش نداشت؟

— من بعد توی این شرایط گیر کردی و تنها بودی، اول دور لاستیکا رو خالی کن. با چوب و سنگ سعی کن نرمی گل و از دور لاستیکا دور کنی و یه پل واسش بسازی، باد لاستیکا رو کم کن و با دنده ی پایین حرکت کنی... این طوری که تو گاز می دی بدتر گیر می کنی.

دریا دستش رو روی دستگیره گذاشت و خواست پیاده شه، آتاش عقب کشید و نفس عمیقش رو بیرون فرستاد. عطرش توی این هوا چه قدرتی داشت؟ نگاه جنگنده ی دختر به سمت لاستیک ها کشیده شد و بی نگرانی از بابت لباس هاش خم شد، اخم های آتاش توی هم رفتند.

— چیکار می کنی؟

— همون کاری که گفتی، گفتی اگر توی این شرایط گیر کردم و تنها بودم دور لاستیکا رو خالی کنم.

نگاه کرد به دست هایی که سعی داشت گل ها رو از اطراف لاستیکش دور کنه و با درد نجوا کرد.

— الان تنهایی؟

توان دختر برای تحمل کردن این مرد انگار تا همین جا بود، وقتی ایستاد... تنش از سرما و خشم می لرزید.

— تنها نیستم؟

آتاش مات مونده بود، چی به سر اون چشم های اروم اومده بود که حالا موج هاش این طور سهمگین داشتند غرقش می کردند؟ دست گلی شده ی دریا سمت سینه ی آتاش رفت.

— تو... تو من و سال هاست تنها گذاشتی، فکر کردی الان تنها نیستم؟

چی می تونست بگه جز تکرار هزارباره ی اسمش.

— دریا!

فریاد دریا، توی اون جاده ی خلوت روستایی پخش شد و انگار تمام نظام طبیعت اطرافشون محو این جنگ خاموش از سر درد برخواسته ی دختر شدند.

— به من نگو دریا، من کویرم... الان خشک خشکم. نه آبی دارم نه ماهی ای... به من نگو دریا آقا معلم.

پلک زد، نمی تونست میزان دردش رو حتی بیان کنه. شده بود یک مرد ضعیف که توان دفاع از خودش رو نداشت و البته که چه دفاعی؟ کجای گذشته جای دفاعی باقی گذاشته بود. دست دریا پایین افتاد و پشت بهش دوباره نشست جلوی لاستیک ها! به جسم ظریف مجاله شدش زل زد و دستش رو مشت کرد تا اون شونه رو فشار نده و نگه متأسفم. به آسمون نگاهی انداخت، رعد و برقی که زد چشم هاش و بست و افتادن اولین قطره ی بارون باعث شد تلاش کنه برای پیدا کردن خودش از زیر گل و لای درد گذشته!

— پاشو!

صداش گرفته بود، دریا به حرفش اعتنایی نکرد و آتاش هم جلوی چرخ نشست. به دست های سرخ شده از سرمای دختر که سعی داشت گل ها رو کنار بزنه زل زد و این بار بلندتر نجوا کرد.

— پاشو دختر!

بی اعتنایی دریا روانیش کرد، انقدر که فریاد بزنه.

— بهت می گم پاشو... بارون گرفته و الان جز بوکسل کردن راهی برای درآوردن ماشینت از این اوضاع نیست.

فریادش اثر گذاشت، انقدر که دریا چشم ببنده و همون طور بنشینه روی زمین، روی گل ها! کی می اومد و این دو ادم رو از بین گل و لای در می آورد. دوباره نگاهش

سمت آسمون رفت و قطره هایی که داشتند سرعت می گرفتند. سوییشرت تن دخترک اصلا مناسب نبودند.

— پاشو بشین توی ماشین من تا بوکسلش کنم.

تکون نخورد دخترک! به سر پایین افتادش زل زد و یادش رفت دستش آسیب دیده، خواست همون دست رو جلو ببره برای بلند کردن تن ظریف و خیس شدش که صدای آخش بلند شد. آخی که تأثیرش لااقل روی بلند کردن سر دخترک زیاد بود و باعث شد نگاه اون هم سمت بازوش کشیده بشه.

— پاشو سرکارخانم، پاشو برو توی ماشین... خیس شدیم جفتی.

نگاه دریا با سرخی بی حدی به بازوی آتاش خیره بود. چه حال رقت انگیزی داشتند هردوشون. بارون تند تر شده بود و آتاش دیگه خسته بود از تلاش برای بلند کردن دخترک. خودش هم نشست و تکیه ش رو به لاستیک گیر کرده داد. زل زد به دختری که همه ی حواسش بازوی اون بود و لب هاش آروم تکون خوردند.

— دریا جان!

دست خودش نبود که این طور صداش کرد. نگاه دریا با تآنی از بازوش، کشیده شد تا چشم های آتاش و با حال غریبی نجوا کرد.

— چرا ولم کردی؟

حس کرد یکی یه چیز تیز برداشته و نقطه به نقطه ی تنش رو داره زخمی می کنه، درد... سلول به سلولش رو پر کرد و مات به دختر پربغض مقابلش زل زد. چطور خودش رو باید لعنت می کرد تا این حال جبران شه؟ صدای بارون گوششون رو پر کرده بود و هردو روی سطح گلی، گیر کرده بودند بین یه آوار خاطره! سوال دریا حالا پاهای آتاش رو هم توی گل اسیر کرده بود.

"یادته نگاهامونو یا نه؟ تب تند دلامونو یا نه؟"

یادته سر شب لب دریا حال خوبه دوتامونو یا نه؟

سر کوچه ی عاشقیامون یادته نم بارونو یا نه؟

میبینی که چه بغضی گرفته سر راه گلومونو یا نه؟"

سکوتش انقدر کش دار شده بود که بین صدای رعد بعدی بارون، دریا با حال آشفته تری پرسید.

— چرا اگه دوسم نداشتی اومدی توی زندگیم؟

دلش می خواست خودش رو زیر اون گل ها دفن کنه. نگاهش سرخ شده بود، انقدر سرخ که یکی می دید فکر می کرد این مرد داره اشک می ریزه و شاید هم می ریخت. شاید هم گریه کردن مردها همین شکلی بود، با همین سرخ شدن بی حد چشم ها. چقدر صدای این دختر درد داشت. دست گلی شده ی دختر بلند شد و نشست روی قلبش. قلبی که آتاش اون و شکسته بود، به قلب دریا که حالا ممت گلی شده ی کوچیکش داشت لمسش می کرد زل زد.

— من این دل و بهت داده بودم آقای نیکزاد، چیکارش کردی؟

بی لیاقتی خرج اون دل کرده بود. ممت خودش هم زیر اون بارون بسته شد. دل دریا رو کجا گم کرد که به این جا رسیده بودند.

"چشمات پیش دریا غم داره چشمات چشای منو کم داره

چشمات منو میکشه سم داره چشمات چقدر آتو ازم داره

چشمات مثل بارون نم نمه چشمات میگه خسته ای از همه"

صداش شبیه سرباز از جنگ برگشته بود. سربازی که وطن، خانواده و عشق رو با هم از دست داده!

— سرما می خوری!

دخترک فریاد زد.

— به جهنم، بهم بگو چطور نگران سرما خوردنمی وقتی یه بار جلوی چشمت، خودت...  
با همون دستای لعنتیت من و کشتی.

دستای لعنتیش... مشتش رو بیش تر فشرد. قرمز ترین رنگ دنیا، رنگ مردمک هاش بودند. چطور به این دختر می گفت خیریت کردم؟ چطور به زن یکی دیگه می گفت هنوز دوست دارم.

— چی بگم آرام شی؟

می تونست هر طور دخترک آرام می گرفت بگه غلط کردم. هرچیزی که یه ذره دردش رو کم کنه... دردی که از چشم هاش نمی ریخت بیرون و به شکل سرکوب کننده ای حبسشون کرده بود. دریای چشماش غروب شده بود انگار! پوزخندش چقدر ناامید کننده بود. داشت به آتاش دهن کجی می کرد که همین... بعد اون همه بدقولی، همین؟

— چی بگی؟

دخترک بین درد خندید، سرش رو با تأسف تکون داد و آهسته ایستاد. خم شدن شونه هاش چیزی نبود که به چشم آتاش نیاد. چرخید و وقتی داشت سمت ماشین می رفت تا بشینه، با صدایی سردتر شده تنها نجوا کرد.

— امیدوارم روی کثیف شدن صندلی ماشینت حساس نباشی آقا معلم!

چشم هاش بسته شدند. بارون صورتش رو هدف گرفته بود. طول کشید تا بتونه بایسته و با سنگینی بیش تر شده ای که منشأشون سوالات دخترک بود طناب رو چنگ بزنه. بارون بی رحمانه می کوبید روی شونه هاش، سرش حتی نچرخید تا ببینه اون کسی که حالا سوار صندلی های ماشینش شده بود و می تونست عطرش رو تا مدتی توی اون اتاقک حبس کنه. طناب رو با درد دستش هرطوری بود بست و با گام هایی بلند سمت ماشین برگشت. لباس های هردوشون نابود شده بود. وقتی نشست، دید که دخترک سرش رو به شیشه تکیه داده و پلک بسته. چندثانیه ای تماشااش کرد و بعد، نفسش رو با درد بیرون فرستاد. ماشین رو روشن کرد و سعی کرد با آرامش ماشین رو

بیرون بکشه... وقتی ماشین روی سطح جاده قرار گرفت، پلک های دختر هم باز شدند و آهسته نجوا کردند.

— ممنون!

— ممکنه گل و لای باعث بشن ترمزت خوب کار نکنه، می برمت تا یه جا بتونی اول ماشین و بشوری و چکش کنی.

دریا خسته باز پلک بست. انگار تمام تلاشش رو کرده بود که به این جا نرسن و حالا از این جا به بعدش دیگه براش مهم نبود. مثال بارز آدمی که آب از سرش گذشته و مقدارش دیگه فرقی نداره. در سکوت حرکت کرد سمت خونه ی گلنار تا همون جا ماشین و دخترک رو تحویل اون عاقله زنی بده که حتم داشت می تونست به این تن خسته ی رنجور و ظریف کمک کنه.

— دستت...

صدای ضعیفش، سرش رو چرخوند. هنوز پلک های دختر بسته بودند. آهسته لب زد.  
— مشکلی نیست.

صدای نفس های عمیقش بلند شد. تنها صدایی که تا رسیدن به محوطه ی خونه ی گلنار بینشون بود هم همین نفس های عمیق و تب آلود، همراه صدای برخورد قطره ها به شیشه ی ماشین بودند. موزیکی نداشت چون می دونست دخترک این صدای بارون رو دوست داره. احمقانه بود اما هنوز همه ی علاقه مندی هاش رو از بر بود. توقف که کرد، انگار دختر منتظر همین لحظه بود که سریع پلک باز کرد برای پیاده شدن. بی هیچ حرفی... بی هیچ آوایی!

— دریا!

دستش روی در مشت شد، دست سرخ شده از سرمایی که گل های خشک شده بهش چسبیده بودند. وقتی سرش چرخید، آتاش با صدایی زخمی نجوا کرد.

— فکر می کنی یه روز بتونی من و ببخشی؟

مردمک های دخترک لرزیدند. چندثانیه نگاهشون امتداد پیدا کرد و در نهایت، بدون هیچ جوابی تن خسته ش رو بیرون فرستاد. از آینه دید که رفت سمت ماشین تا اون گره ی سفت رو باز کنه و گلنار همون لحظه از داخل خونه بیرون اومد.

— چی شده دختر؟

جواب دریا رو نشنید، ولی صدای گلنار واضح بود.

— باز کردن اون گره کار تو نیست. بیا برو تو به سر و وضعت برس، داری می لرزی!

نشسته توی ماشین کشیده شدن قدم های سنگین دختر رو تماشا کرد. دریا حتی لحظه ای برنگشته بود تا به اون چشم بدوزه... وقتی وارد خونه شد، تازه تونست از ماشین پیاده شد. باید گره رو خودش باز می کرد و اون گره ی توی قلبش رو کی قرار بود باز کنه؟

— توی گل می موند، بهتر نبود تا انقدر آشفته برش گردونی؟

گره رو باز کرد، چرخید سمت گلنار و کوتاه لب زد.

— از اون دمنوشات بده بهش سرما نخوره، امشب حواست بهش باشه...

— تو خرابش می کنی، میاری این جا من درستش کنم؟

تلخ دستی بین موهای خیسش کشید. بارون هنوز تند بود.

— من خودم خراب ترینم بانو.

خواست برگرده سمت ماشینش که صدای گلنار مانعش شد.

— اگر بهت بگم از شوهرش طلاق گرفته درست می شی؟

قدم هاش سنگ شدند، حتی نتونست بچرخه و خود گلنار بود که چرخید و مقابلش قرار گرفت. جهت شیب بارون سمت چشمش بود اما نمی بستشون تا بتونه ببینه گلنار داره از چی حرف می زنه و حقیقت چیه. لحن زن... گواه می داد به صداقت جمله اش.



— این دختر از مرد زندگی شانس نیاورده.

گلنار آرام توی بارون سمت خونه حرکت کرد. انگار خیالش راحت شده بود از گفتن حقیقت و حالا آتاش مونده بود، کنار طنابی که به ماشین خودش وصل بود و به ماشین دریا نه، روبروی در باز مونده ی ماشین، زیر بارون تند... آواره! پلک هاش و بست. چیکار کرده بود با دریا؟ چیکار کرده بود با این دختر؟ نفسش سنگین شده بود. خودش رو رسوند به ماشینش، به سختی تنش رو بالا کشید و همراه با بستن در، از آینه ی جلو به پشت سرش زل زد. به طنابی که گره ش باز شده بود و فقط به ماشین خودش وصل بود. به طنابی که انگار شبیه علاقه ای بود که هنوز خودش داشت و دریا دیگه نداشت. به دختری که به خاطر حماقت اون رسیده بود به طلاق. باید خوشحال می شد که دریا حالا متعهد به مردی نیست؟ باید خوشحال می شد و نبود؟ سرش رو روی فرمون گذاشت... شونه هاش لرزیدند، طوفان شده بود انگار توی چهاردیواری تنش... دریا... قاموسش، چیا کشیده بود؟

"تنهایی حالت بهتره مشکل همین جاست

من آدمت بودم دل سادم نمیخواست

آخر سر هیچی یکیمون رفت بر باد

من غرق بخت شورمم تو عمق چشمت"

\*\*\*\*

{ آب }

— دریا، به نظرت این عکسا خوبه؟

با وجود سردرد شدیدی که داشتم سرم رو چرخوندم، سمیه دوربینش رو مقابلم نگه داشت و من تلاش کردم برای لحظاتی هم شده اون قلب بی منطقم رو خاموش کنم و یادم بیاد برای چه کاری این جاییم.

— خوبن، البته کادربندیت و شاید بتونی بهتر کنی، ببین... این جا اگر توی عکس نبود و فضای مربعی شکل تری رو برای کادر عکست انتخاب می کردی بهتر نمی شد؟ دقیق داشت به حرف هام گوش می کرد.

— حق با توئه، صبح چندتا دیگه می گیرم... ولی اگر می شد تا این جا اومدیم به یه شهر ساحلی هم می رفتیم بد نبود، می شد کنار دریا هم عکسای خوبی گرفت. شقیقه م رو فشردم، درد... سوزن سوزن به چشم هام و پیشونیم حمله کرده بود.

— بهش فکر می کنم، فعلا برو استراحت کن.

— سردردت بهتر نشد؟

سری بالا انداختم، متأسف تماشام کرد و در نهایت برخاست. گلنار اجازه نداده بود به اتاق خودمون برگردیم، وضعیت جسمی من بعد برگشت همراه اون مرد به قدری واضح بد بود که نخواست تنهام بذاره و من به خاطر سمیه هم که شده قبول کرده بودم. وقتی اون سمت اتاقی که گلنار برای ما داخلش رخت خواب انداخته بود رفت، خودم هم بلند شدم. از روی کتری داغی که روی بخاری بود یک لیوان چای ریختم و همون جا، تکیه زده به بالش های سفید و قرمز گرد نشستم. باد بدی می اومد و همین باعث شده بود گلنار بره و به انبار سری بزنه تا مطمئن بشه درش کاملا بسته ست. لحظاتی بعد در خونه باز شد و اون، با همون ژاکت آشنای رنگیش داخل شد. صورتش از هرم سرما سرخ شده بود و سوز بدی هم با باز کردن در داخل خونه اومد.

— هوا امشب آشوبه!

این رو گفت و نزدیک بخاری اومد. دست هاش رو بالای سطحش گرفت تا گرم بشن و با نگاهی به اتاق لب زد.

— خوابید؟

سری تکون دادم. رفت و با یک لیوان برگشت تا برای خودش هم چای بریزه و خیلی اروم پرسید.

— تو چرا خوابیدی؟

به شقیقه هام اشاره ای کردم.

— کمی سرم درد می کنه، گفتم شاید این چای تأثیری داشته باشه.

نشست و جوراب های بافتنیش رو از پاش درآورد و ساق پاهاش رو مالش داد.

— دوی اون درد خوابیدن و خاموش کردن چراغ فکراته.

تلخ لبخندی زدم. امروز ازش پرسیده بودم چرا ولم کردی و اون فقط نگاهم کرده بود. نمی دونم چرا اما... من دلم می خواست ببینم اون خوشحاله تا راحت تر زخم بزنم و حالا همه چیز برعکس بود. آتاش خوشحال نبود... این و امروز با تمام وجودم درک کرده بودم.

— فکرام؟ کاش دست من بود بانو...

— چی کمکت می کنه؟

نگاهش کردم، صادقانه بود لحنم.

— این که بدونم چرا؟

نفس عمیقی کشید. بلند شد، روشنایی رو کم کرد تا محیط کمی تاریک بشه و دوباره برگشت. رخت خواب هاش رو انداخت و انگار نه انگار که داشتیم حرف می زدیم نشست روی تشکش و روسری محلیش رو از سر باز کرد. وقتی دید دارم تماشاش می کنم آهسته لب زد.

— برو بخواب.

پلک زدم، کاش می تونستم بگم چقدر از خواب هام می ترسم. کمی از چای نوشیدم و خواستم بلند بشم که حرفش این قوت رو ازم گرفت.

— دنبالش نباش.

سرم چرخید سمتش. دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود.

— دنبال چی بانو؟

به پهلو چرخید، حالا اون هم داشت من و تماشا می کرد. هرم گرمای بخاری، تن هردومون و به تب نشونده بود.

— همه ی آدما یه چرای بی جواب توی زندگیشون دارن.

بی اختیار لب زدم.

— حتی شما؟

حس کردم یخ چشم هاش شکست. تصویری کوتاه مدت که خیلی زود به درست و غلط بودنش شک کردم. صداس یخ بود وقتی داشت جمله ای رو می گفت که من رو هم قدر انجماد لحنش، سرد کنه و بلرزونه!

— وقتی شوهرم توی غذای خودش و بچه هام مرگ موش ریخت و همشون با هم مردن، بزرگ ترین چرای زندگیم توی سرم نشست.

حتی نمی تونستم تکون بخورم، زبونم الکن شده بود و مرتب داشتم اون جمله رو توی سرم تکرار می کردم. چرخید، به پهلوئی مخالف و حالا پشت به من.

— شبت بخیر، دختر خونده ی مهتاب!

ثانیه ها، دقیقه ها... ساعت ها، گذشتند و من همون جور نشسته توی اون حالت موندم. به بانو زل زدم، به تنی که این بی حرکتیش نشون از بیداری تعمدیش می داد. به صدای بخاری و بادی که بین در و پنجره می پیچید گوش کردم، توی نور کم خونه جسم مچاله شده ی دوتا زن داشت به هم دهن کجی می کرد. زنی که یکی از روی

باورش، اعتماد و احساسش گذشته بود و زن دیگه ای که یه آدم تصمیم گرفته بود با حذف کردن خودش از دنیاش، بچه هاشم ازش بگیره.

تمام وقتی که داشتم چسبیده به اون بالش ها، به گلنار زل می زدم و اون از پشت کردن به من دست نمی کشید و بخاری و باد یه لحظه صداشون کم نمی شد، دستم روی شکمم بود. روی محلی که یک روزی من هم درونش حامل یک جنین بودم. جنینی که پدرش اون و ازم گرفته بود و گلنار هم...

باید می نشستم اون جا، تا آفتاب طلوع کنه و فکر کنم تمام شب رو خواب دیدم. که لااقل باور کنم دوتا زن داغ فرزند دیده زیر این سقف درد بغل نکردن و کاش خواب بود. کاش همه چیز خواب بود و من برمی گشتم به اون صبحی که جهان خبرم کرده بود شب قراره بچه های تیم ادبیات رو ببینیم تا برای نمایشنامه با هم حرف بزنیم. کاش هیچ وقت نمی رفتیم به اون رستوران، کاش هیچ وقت آتاش نیکزاد رو نمی دیدم، کاش هیچ وقت پا به این روستا نمی گذاشتم و کاش هیچ وقت نمی فهمیدم گلناربانوی دوست مهتاب، راز یخ زدگی پشت نگاهش چیه. کاش می شد یه پتو می کشیدم سرم و هیچی نمی دیدیم و نمی فهمیدم و درک نمی کردم. کاش... چشمام و با درد بستم. کاش اجازه نمی دادی هیچ کس با یه مادر این کار و بکنه خدا...

\*\*\*\*

برای قدم زدن در روستا بیرون زده بودم. هوا سرد بود، سرد و مه گرفته... سمیه ماشین رو گرفته بود تا بره به نزدیک ترین شهر ساحلی، می گفت بی من هم از پس عکاسی برمیاد و من از این که مجبور نبودم کنارش نقش یک آدم خوب و بی دغدغه رو بازی کنم راضی بودم. باغات اطراف، محل خوب و خلوتی برای قدم زدن بودند. خلوتی منطقه، اون سبزی تمام نشدنی که چشم هام ازش سیر نمی شدند و اون مه رقیق که توی هوا پراکنده بود، باعث می شد از اون تپی که تمام شب احاطم کرده بود دور بشم. گلنار گفته بود از راه باغ ها بالا که برم به بلندترین تپه ی روستا می رسم. جایی که از اون جا می تونم شیروانی های رنگارنگ خونه ها و جاده ی روستایی رو ببینم.

حین آدرس دادن نگاهم نمی کرد ولی من می دونستم جایی که برای آرامشم داره من و اون جا سوق می ده، حتما خلوتگاه خودش هم بوده. بالا رفتن از تپه توی مه و زمین گلی شده، سخت بود اما به خاطر کف عاج دار بوت هام از پشش براومدم و بعد، با رسیدن به بالاترین نقطه ش، با نفس عمیقی که توی سینم قفل شده بود، به منظره ی روستا چشم دوختم. مه دید رو تار کرده بود اما رنگ بی نظیر شیروانی ها هنوز قابل دید بودند.

دست به کمر، نفس نفس زنان خیرگی نگاهم رو عمق دادم و با جسم و روحی خسته، روی این آرامش و سکوتی که خیلی هم نیازش داشتم تمرکز کردم.

— خوبی این جا اینه، حتی پرت ترین نقطه ش هم امنه!

سرم چرخید، با دست به راه دیگه ای که به تپه می رسید اشاره کرد که یعنی از اون جا اومدم و من، بعد دیروز و اون داد و فریادها دیگه انگار گاردی جلوی این آدم نداشتم. خسته تر از این حرف ها بودم. بی حرف دوباره سرم رو چرخوندم و به روستا زل زدم. کنارم قرار گرفت، شونه به شونه ی من و با صدایی آهسته نجوا کرد.

— دنبالت رفتم، گلنار گفت اومدی این سمت.

بی دعوا، با صدایی کم جون نجوا کردم.

— فکر کنم این جا بهار قشنگ تر باشه، زمستون دلگیرش کرده!

بعد به طرح بخاری که از دهنم خارج می شد چشم دوختم. انگار جا خورده بود از لحن بی دعوا و تنش من، کاش می فهمید این دریا با موج هاش کل نهنگ ها رو کشونده به ساحل و به خودکشیشون چشم دوخته، دیگه نایی برای موج بعدی نداره!

— چندساله این جایی اقامعلم؟

سنگین، گرفته و خش دار جوابم رو داد.

— بعد مرگ طرلان به این جا پناه آوردم.

ناباورانه نگاهش کردم. دستش توی جیب هاش بود و پاهاش به عرض شونه باز. نیم رخ جدی و غمگینش نشون نمی داد شوخی کرده باشه.

— طرلان، فوت شده؟

با مکث سری تکون داد. باور مرگ اون دختر زیبا و پرانرژی برام سخت بود. این بار از ته دلم نجوا کردم.

— متأسفم.

نگاهم کرد. آتاش موهای پرپشتی داشت، همیشه این که موهایش رو به هم بریزم دوست داشتم. حالا باد داشت کاری که من مدت ها طول کشیده بود تا انگشت هام و به ترکشون وادار کنم انجام می داد.

— چرا طلاق گرفتی دریا؟

حجم دردی که با خودم حمل می کردم خیلی سنگین تر از توانم بود. برای همین آروم نشستم، روی چمن های خیس و گلی... روی سطح شیب دار تپه و رو به منظره ی روستا، اون هم با کمی مکث نشست و به دست های من که دور زانو هام پیچیده بودند زل زد. سعی کردم عین آدم جوابش رو بدم، بدون کینه، بدون خشم و بدون نشون دادن اون نفرت معلقم که اصلا نمی دونستم واقعیه یا نه!

— بهم خیانت می کرد.

بسته شدن چشم هاش رو از درد دیدم، لبخند تلخی زدم... به مشت محکمش که بسته بود نگاه کردم و سرم بی اختیار کج شد.

— این طوری نکن آقای نیکزاد، نگران من نباش... درد کاری که اون کرد، از بلایی که تو سر باورم آوردی کم تر بود.

سیب گلویش محکم بالا و پایین شد. خندیدم... اما یه طوری که انگار گریه کردم! نوک بینیم از سرما سرخ شده بود و بخار نفسم توی هوا طرح می نداخت.

— این جا بهار هم مه داره؟

به جای جواب به سوالم، دستش خیلی نرم روی شونه هام نشست. شوکه شده تماشاش کردم. جاش رو عوض کرد، با وجود شیب جایی که نشسته بودیم، اومد مقابلم نشست. پاهاش رو گذاشت دو طرف تنم و من حالا توی حصارى بودم که اون برام ساخته بود بدون این که حتی بخوام ذره ای عقب بکشم. چشم هاش قرمز بودند، خیلی خیلی... چرا حالش خوب نبود؟ اون که چیزی رو از دست نداده بود جز دختری که برای دلش بازیچه بود.

— من باهات چیکار کردم دریا؟

خندیدم. ته خندم رسیدم به یه بغض بزرگ و با همون آرامشی که خودم هم باورش نداشتم تماشاش کردم، کاش خستگی توی صدام رو می فهمید.

— ولم کن آقامعلم، عذاب وجدان داری؟

خندم عمیق تر شد. خیسی چشم هام و می دید؟

— باور کنم حالت بده؟

انقدر درمونده داشت تماشام می کرد که خنده ی پر از ضعفم ته بکشه، حالا فقط یه نگاه جدی و خیس از من باقی مونده بود و یه صدای بی جون تر، انقدر خفه که انگار زیر گوشش دارم حرف می زنم.

— دیر نیست واسه این حال بد؟ واسه عذاب وجدان؟

سرش سمت آسمون چرخید. سیب گلویش محکم تکون خورد و انگار بغض داشت قورت می داد. آتاش شیطون و سرزنده ی سال های دانشکده، جاش و داده بود به یه مرد درمونده ی خسته ی عاصی! به قلبم اشاره کردم و صدام از ته چاه دراومد.

— روزی که از روی این رد شدی، چرا عذاب وجدان نگرفتی؟



جوابم رو نداد. انگار قسم خورده بود اجازه بده من برون ریزی کنم. زدم تخت سینش. نزدیک بودیم به هم، انقدر که پاهاش دور تن من حصار کشیده بودند. صدای من اما توان بلندتر شدن نداشت.

— بهم گفתי دوسم داری، گفתי همه ی زندگیتم... بهم می گفתי دردت به سرم دختر آقاسلیمان، نفوذ کردی توی زندگیم، توی جون و تنم. یه طوری من و به خودت گره زدی که انگار از اول ما رو برای تن هم دوخته بودن. درست روزایی که فکر می کردم خوشبخت ترین دختر دنیام، توی اون خونه ی لعنتی و ایستادی جلوم گفתי دریا، حس می کنم زود جلو رفتیم، گفתי انگار داریم خیلی تند می ریم، شاید این حس واقعا عشق نباشه... بهم گفתי دریا...

نفسم گرفت اما با خشمی غم انگیز ادامه دادم.

— بهم گفתי انگار اون قدری که فکر می کردم دوست نداشتم.

نگاهش و اگر عکس می گرفتند، می تونستند توی یک موزه به نام شکسته ترین نگاه دنیا ثبتش کنند. دستم روی سینم می لرزید وقتی قلبم رو لمس کردم. هنوز صدام خفه بود.

— اون روز چرا این عذاب وجدان توی چشمت نبود؟ چرا حالا بعد این همه سال؟

دستش رفت و رسید به پیراهنش، یقه ش رو تگون داد و از زیر یقه، زنجیری رو بیرون کشید... دستش یخ بود انگار، انگشتاش جون نداشتند برای نگه داشتن پلاک اون زنجیر جلوی چشمم و صداس... از من خسته تر بود و پر خش ترا!

— پنج ساله گردنمه، این و توی یه سمساری ایرانی توی اسپانیا دیدمش. روش نوشته قاموس و قاموس یعنی میانه ی دریا، یعنی تو... من پنج ساله عذاب وجدان و توی چشمم که نه، توی گردنم دارم این ور اون ور می برم. هرچی دلت می خواد بگو، هرچی که سبکت کنه، هرچی که آرومت کنه... زدنم حالت و بهتر می کنه؟ شکستتم؟ زخم زدنم؟ هرکاری که لازمه آروم شی انجام بده ولی آروم شو...

خواستم عقب بکشم که میچ هر دو دستم و گرفت و امون نداد. اشکم ریخت روی دستش  
و تب آلود نجوا کردم.

— ولم کن!

— حالم داره از خودم بهم می خوره دریا، می فهمی؟ داره از خودم عقم می گیره که  
باعث این طوفانه توی چشما تم.

صداش بلند شد از سر تقلاهای من!

— بمون و بشنو، فکر می کردم خوشبختی... فکر می کردم حالت با ایمان خوبه، فکر  
می کردم یادت رفته من و... قرار نبود تو انقدر بدحال برگردی وسط دنیام، قرار نبود  
خوشبخت نباشی، قرار نبود نگاهت این طور موج و خسته باشه. قرار نبود روحت بوی  
مرگ یه عالمه ماهی رو یدک بکشه.

من هم حالا فریاد می زدم، با همون صدای گرفته.

— من احمق عاشقت بودم.

دستاش از دور دستام شل شد، انگار بهت این جمله، هم خودم رو باز کشت و هم اون  
و... نفس نفس زنان نالیدم.

— من عاشقت بودم و ولم کردی، ازم رد شدی... بعد فکر کردی خوشبخت می شم؟  
فکر می کردی یادم می ره؟ تو اصلا می فهمی با من چیکار کردی؟

دستم رو عقب کشیدم. مانعم نشد. هنوز مبهوت اون جمله بود، اون جمله ی ماضی  
بعید! دور تر از دور... اشک هام منتظر یک اشاره برای ریختن بودند. روی زمین خودم  
و عقب عقب ازش دور کردم و صدام لرزید.

— کل بچه های دانشکده از دوستی ما و حسمون باخبر بودن. ایمانم می دونست...

می دونی شب اول عروسیمون ازم چی پرسید؟

رگ هاش... آخ که داشتند دل دل می زدند از درد، چشماش و بست و مشتش رو سفت کرد. من اما ادامه دادم.

— ازم پرسید باور کنم آتاش بهت دست نزده؟ بعد خودش به این حرفش خندید!  
از رنگ و روی خونی که به صورتش هجوم آورد ترسیدم اما ادامه دادم تا خودآزاریم و به غایت برسونم.

— هروقت باهاش دعوا می شد، می گفت پسر حاجی نیکزاد زرنگی کرد، تو رو شناخت که ولت کرد...

چشماش رو باز کرد، باز هم ترسیدم... این بار از رنگ نگاهش ترسیدم و آهسته برای این که هم خودم، هم اون و زیر موج این درد له کنم پرسیدم.

— زرنگی کردی پسر حاجی نیکزاد؟

خنده م عصبی بود وقتی به تنم اشاره می کردم.

— راضیت نمی کردم؟

— خفه شو دریا!

باز هم خندیدم. چشمام اما هی نم می گرفت از این خنده!

— اتفاق یه بار بهش گفتم کاش تو هم مثل پسر حاجی نیکزاد زرنگ بودی و من لااقل وسط این جهنم نبودم، اونم گفت خفه شو دریا!

چهره ش شبیه بود به آدم هایی که یکی جلوشون کاغذ برداشته و داره بند بند تنشون و با اون خط می اندازه و زخمی می کنه. می سوخت انگار...

— همون شب بود که عصبی شده بود و من و زد. بچمون همون شب مرد!

انگار نمی تونست دیگه به اون شکل بنشینه. یک دستش رو بند زمین کرد تا نیفته و من باز هم خندیدم. اون هم وقتی داشتیم آسمون و نگاه می کردم.

— بعد تو فکر می کردی خوشبختم.

خشم قل زد توی جونم، برخاستم و جلو رفتم. محکم کوبیدم به شونه ش. اون قدر بهت زده بود که تکون بزرگی خورد و عقب رفت. صدام این بار فریاد بود.

— تو غلط کردی فکر کردی خوشبختم.

ضربه ی بعدی رو که زدم، خوابید روی زمین... مقاومت نمی کرد. انقدر سست شده بود که فقط داشت تماشا می کرد. شبیه مرده ها! خبر نداشت از سقط جنینم؟ خبر نداشت که این بود حال و روزش؟

— بوی خیانت شوهرم خفم کرده بود و من تا اعتراض می کردم بهم می گفت پس مونده ی پسر حاجی نیکزاد! بعد تو از خوشبختی حرف می زنی؟ این جا سر کلاس داشتی به مردم درس می دادی آقای معلم و من شب به شب با گریه می خوابیدم که یکی بود وقتی مواد به بدنش نمی رسید، برای زجر دادن من هم پای خودش از تو برام تعریف می کرد.

زانو هام خم شدند، نشستم بالای سر اونی که شبیه مرده ها شده بود. دستام رو رسوندم به یقه ی لباسش، تکونش دادم و با گریه نجوا می کردم.

— خوشبخت نبودم آتاش نیکزاد... خوشبختی توی دلم بود، همون دلی که توی لعنتی ازم گرفتی و بردی و شکستی!

چشماش و بست. کوچک ترین دفاعی در برابر من نمی کرد و انگار جونش با حرف هام از تنش رفته بود. خسته شده بودم... خسته و بی رمق. کم کم یقه ش رو رها کردم و با صدای بلند، همون جا کنارش نشستم و گریه کردم. اون دراز کشیده بود، با چشمای بسته، با رنگی پریده... با تنی که کم آورده بود و فکر نمی کرد عمق فاجعه تا کجاها می تونست پیش بره. گردنبنند قاموس روی لباسش افتاده بود و هردو شبیه مرده ها بودیم. مرده هایی که نفس می کشیدند و جسم، مرگ روحشون و باور نمی کرد. مه داشت ما رو توی خودش گم می کرد. مایی که هردو تنمون پر بود از زخم!

از کدوم خوشبختی حرف می زد برای من؟ از کدوم قرار؟ آدم های خوشبخت که این شکلی نبودند؟ که نفسشون انقدر خسته در نمی اومد و جونشون انقدر درد نمی کرد. غلط می کرد که فکر می کرد خوشبختم، که من توی خونه ی ایمن، هرچی بودم خوشبخت نبودم. ما هر دو حالا فقط نوای محزونی بودیم از رنج و دردی که سینه مون رو پر کرده بود. اون از این درد نفس نمی کشید و من از این درد نفس هام تند شده بود.

"ببین زده به گله مون گرگ بعد رفتن تو بره مون مرد

غمتم سوزوند چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد"

\*\*\*

حضور جهان توی سوادکوه، بعد از تماس سمیه باهاش و اطلاع از تب عصبی بالای من، ارتفاع غریبی نبود. از وقتی به یاد داشتم جهان حضور پررنگی بین آشفته حالی افکارم داشت. حضوری که وقتی درد می کشیدم می اومد تا بار دردم رو باهاش تقسیم کنم و هربار... هربار وقتی نگاهم می کرد و با اون نگرانی نرمش ازم می پرسید چته دریا، من همه ی دردم تا نوک زبونم بالا می اومد تا جهان برای تن رنجورم مرهم بشه. حالا هم اون اومده بود، با این که ما سوپیتی جدا کرایه کرده بودیم اما گلنار با توجه به حال من و ترس سمیه از دمای بالای بدنم، اجازه ی تنهایی رو ازمون گرفته بود و حالا جهان پشت پنجره ی خونه ی کوچک گلنار، خیره بود به منظره ی بارونی مقابلش و دست هاش و پشت کمرش در هم قفل کرده بود. در یک سکوت غریب و آزاردهنده... فقط بود! بودنی که این بار به خاطر عمق درد و رنجم، مرهم شدنی برام نداشت تا در نهایت خودم لب بزنم.

— چرا ساکتی؟

صدام بد شده بود، گرفته، عاصی، خش دار... خیلی جیغ زده بودم بالای اون کوه، وقتی داشتم تک به تک دردام و روی تن شوکه ی آتاش تخلیه می کردم صدام جیغ شده بود و حالا، عصب هام خسته بودند و زخمی!

— جهان!

چرخید، من سرفه کردم و لبه ی اون لحاف سنگین رو تا زیر گردنم بالا کشیدم. بالش پشتم، نه نرم بود و نه خیلی سفت. من اگر دریای عادی بودم، می تونستم برای گلدوزی های روش ضعف کنم و حالا... چقدر بوی ماهی های مرده می دادم. نگاه سنگین جهان به من بود تا سرفه هام قطع بشه و در نهایت لب بزنه.

— چیکار کنم برات دریا؟

شوکه از سوالش سر بلند کردم. جلو اومد، نرم و آهسته نشست مقابلم... جدی تر از هر زمانی بود.

— چیکار کنم تو اون عشق کذایی رو فراموش کنی؟

انگار هزارتا خنجر همزمان سمتم پرتاب شدند و قلبم رو زخمی کردند. جهان نگاهم رو ندید و ظاهرا این بار فهمیده بود مرهم نمی تونه باشه که داشت، زخم هام و عمیق تر می کرد تا خودم فکری برای این خونریزی چندساله بکنم.

— همه ی آدم ها، همه ی اونایی که این حس رو تجربه کردن با زمان حالشون بهتر می شه. تو درگیر چه جنونی شدی که زمان هم نتونسته مرهمت باشه؟

من بوی خونم رو حس می کردم. کاش جهان هم این رو می فهمید.

— برم زیرش بگیرم؟ برم مشت و لگد بهش بزوم؟ یه کاری کنم که مادرشم نتونه به صورتش نگاه کنه؟ من و بین دریا... تو بخوای، می رم و عین لاتا میفتم به جونش. فقط بگو بعدش خوب می شی؟ از این عشق و نفرت توامان خلاص می شی؟ حالت خوب می شه؟

فقط کافی بود چشم هام و عمیق نگاه کنه، حتما می دیدم چقدر زیاده و بس می کرد. جهان اما از عمق نگاهش کم کرده بود تا راحت تر من و زخمی کنه.

— دریا، می دونی با چه حالی رسیدم این جا؟ که چندبار نبض قلبم و زیر گلووم حس کردم تا دیدمت؟ که وقتی سمیه گفت حالت بده و از شدت بالای تب فقط ناله می

کنی، چطور تا این جا رانندگی کردم؟ به داراب، پدرت، مهتاب، رایبد... به بقیه فکر می کنی؟ چندسال باید این چهره ی شکست خورده ی تو رو تحمل کنن؟ که یه زمانی یه آدمی تو رو نخواسته؟ مگه تمام دنیا همینه؟ مگه همه چیز خواستن این یه تیکه قلبه؟ تو واقعا برات بقیه و نگرانشون مهم نیست؟

اولین قطره ی اشک که سقوط کرد، عمق به نگاه جهان برگشت. اونم چه برگشتنی... حتم داشتم تمام جراحاتی که به تنم وارد کرده بود رو دید، دید که اون طور هم پای من نگاهش پر شد از درد و کلافه سر برگردوند و حین کامل نشستن روی زمین، دستی روی صورتش کشید و آخ خفه ای زمزمه کرد. چقدر سکوت بینمون گذشت تا اون دوباره به حرف بیاد رو نمی دونم، به ظاهر ثانیه بود و در باطن قرنی...

— دریا جان!

دیگه نگاهش نمی کردم. صداش اما واضح بود وقتی نزدیک تر شد به من نشسته و تکیه زده به بالش!

— من و ببین!

ممانعتم از سر لجاجت نبود، دوست نداشتم اون درد رو باز توی چشم هاش ببینم. به جای اصرار بیش تر زمزمه کرد.

— تو می دونی من غمت و می فهمم، منم کشیدم... منم طرد شدم.

سرم آروم تکون خورد و صدام... از صدام حالم بهم می خورد.

— تو نمی دونی...

فقط صدام کرد و من باز سرتکون دادم. این بار به میل خودم سرم رو بالا کشیدم و به قلبم اشاره ای کردم. آخ از اون لرزش احمقانه ی تارهای صوتیم.

— وقتی اون بالا دیدمش، وقتی فقط یکم از دردهام براش گفتم، حالت صورتش شبیه آدم های سخته کرده بود. تا وقتی خودم و پیدا کنم و از اون تپه پیام پایین، هنوز همون جا خوابیده بود. انگار مرده باشه... به گلنار که گفتم بره سراغش، رفت و برگشت

اما... یه چیزی توی چشم هاش بود که انگار داشت می گفت شما دوتا چیکار کردید با خودتون. حقیقت همینه جهان... تمام سوال من همینه، ما چیکار کردیم با خودمون؟ اون چیکار کرد با من؟

خودم رو جلو کشیدم. هنوز دستم روی قلبم می لرزید! درست عین صدام...

— جهان من دلم شورش و زد. فکر کن یه لحظه، یه آدمی رو ازش متنفری بعد دلشوره داشته باشی براش... من با این حس چیکار کنم؟

درمونده تماشا کرد. خیلی مظلومانه لب زدم.

— تو این و تجربه کردی؟

مکشی کرد، سیب گلوش بالا و پایین شد و سری به چپ و راست تکون داد. قطره های اشکم رو سفت و سخت توی چشم هام نگه داشته بودم.

— من با این حس دارم جون می دم.

بعد دوباره توی اون قالب مظلومانه فرو رفتم و پلک زدم.

— ولی من خیلی گناه دارم جهان!

چشم هاش و بست و من این بار آرام تر، با دست دیگم... دستی که روی قلبم بود رو گرفتم. گرفتم تا لرزه و با خودم نشخوار کردم.

— کاش بگه برای چی ولم کرد، بعدش می بخشمش و خودم و راحت می کنم از این عذاب... می رم سراغ زندگی خودم. بدون نفرت از اون، بدون حسم نسبت به اون... می رم به دنیای خودم می چسبم. فقط بگه چرا.

صدای بم جهان گوشم رو پر کرد.

— چیکار کنم برات دریا؟



لبم رو گزیدم و خودم رو در آغوش کشیدم. این سوال و برای بار دوم با لحن متفاوت تری داشت می پرسید. دوست داشتم برم زیر لحاف و پنهان بشم از دید همه ی آدم ها. صدام هم این میل رو فریاد می کشید وقتی بی توجه به سوال جهان زمزمه کردم.

— ولی حالش خوب نیست جهان، از من بدتر نباشه، بهترم نیست.

— دریا جان!

آروم سر خوردم زیر لحاف، بالش رو صاف کردم و اون حجم سنگین رو، روی سرم کشیدم. توی خودم مچاله شدم و اون زیر... توی بی هوایی سنگینی لحاف، لرزیدم و پشت هم نجوا کردم.

— با حرفام کشتمش... با همه ی حرفام آتاش و انگار کشتم. اون آدم شبیه زنده ها نبود... سردمه!

سردم بود... شاید بهتر بود می گفتم ما هیچ کدوم شبیه زنده ها نبودیم. ولی من باید خوب می شدم. باید برمی گشتم تهران، باید این فکر و حس ها رو این جا چال می کردم. باید تموم شده می موند پرونده ای که یه روز اون یه طرفه بست و من هیچ وقت حتی نرفتم تا نقطه ی آخرش رو خودم بذارم. باید بسته می موند... سردم بود... مرده ها سردشون می شد؟

\*\*\*\*\*

لیوان جوشونده ای که گلنار برام درست کرده بود، بین دستام بود و نگاهم به نحوه ی حصیربافی تند و ماهرانه ی دستاش. جهان همراه سمیه شده بود تا عکس های نهایی رو هم بگیرن و بهش کمی ایده بده. قرار بود فردا برگردیم سمت تهران و حضور جهان در واقع به دادمون رسیده بود. با وضعیت روحی ای که داشتم، از پس هندل کردن امور برنمی اومدم و اومدنش بهم قوت قلب عجیبی داده بود. باعث شده بود فقط به خودم فکر کنم و انصراف بدم از مسئولیتی که روی شونه هام سنگینی می کرد. لاقلا قدر چند روز...

— اون جوشونده یخ کرد.

کمی از محتویات لیوان نوشیدم، با نبات شیرینش کرده بود اما بوی بدی می داد. با این وجود، انقدر حساس نبودم که بخوام برای نخوردنش بهونه ای بیارم.

— گلنار، شما امروز رفتی دیدنش؟

سرش رو بالا آورد، نگاهش مسکون بود و سوالی. البته که سوالش خیلی مصنوعی به نظر می رسید، حتما می دونست از کی حرف می زنم. با اخم نجوا کردم.

— آتاش منظورمه؟

— جای زخم قبلی خوب شده که دوباره دنبال زخمی.

تلخ خندیدم. کمی دیگه از اون جوشونده نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

— کمی نگرانم.

— از تو بدتر نیست، به فکر خودت باش.

کلام رک و تلخش سرم رو چرخوند، نمی خواستم مستقیم تماشاش کنم.

— تمام این چندسال تلاش کردم فقط نگران خودم باشم، حواسم به خودم باشه و برای خودم فقط دل بسوزونم، غافل از این که حال آدم ها عین یک زنجیره به هم متصله. این ناامید کننده ست اما از بعد اون اتفاق روی تپه، متوجه شدم که هنوز چیزهایی از گذشته در من باقی مونده.

— مثل احساسات؟

تماشاش کردم. نشونه گیری دقیقی داشت این زن! شونه ای بالا انداختم و برخاستم. ضعف داشتم اما از پس شستن لیوان خودم برمی اومدم. وارد اشپزخونه ی کوچیک که شدم، چشم هام آروم بسته شدند. چقدر خسته بود این تن! لیوان رو که آب زدم، انگار از اون سردی آب، به مغزم هم پاشیدم. زیادی داشت رو بازی می کرد و من این

رو نمی خواستم. وقتی برگشتم، گلنار هنوز مشغول کارش بود. بی حوصله ژاکتی برداشتم تا از خونه خارج بشم و اطراف بچرخم که صدایش متوقفم کرد.  
— برو دیدنش.

چندثانیه در سکوت تماشاش کردم و در نهایت با یک لبخند سنگین و تلخ نجوا کردم.  
— به قول خودتون، هنوز جای زخم هام خوب نشده.

نفس عمیقی کشید. مشغول کار بود اما حرف هاش... تلنگر محکمی توی دل واژه هاشون داشتند.  
— کورک دیدی؟

فقط اسمش رو شنیده بودم. نگاه مسکوتم باعث شد ادامه بده.

— یه زخم عفونیه، اولین کار برای درمانش اینه یه تیغ بکشی روی اون محل عفونت تا تخلیه بشه. درد داره، زخم دوباره زدنه، اما راه درمان همینه... بذار زخماتون و بزنیید، تهش این عفونت از جای همین زخما بیرون می ریزه و خدا رو چه دیدی، شاید درمان شد این کورک قدیمی.

مسیر رفته رو برگشتم، نزدیکش ایستادم و سردرگم لب زدم.

— شما می خواید من آگاهانه به خودم زخم بزنم؟

بالاخره سر بلند کرد، حواسش رو از حصیرها داد به من و با همون سردی عجیب و منحصر به فردش نجوا کرد.

— بذار تکلیف یه سری چیزا رو روشن کنم دخترجون، اونیه که گفته دوری و دوستی، چرت گفته... آدمای دور، غریبه می شن نه دوست. اونیه هم که گفته از دل برود هر آن که از دیده برفت، بیش تر از قبلی حرف مفت زده. دل چشم نداره که حالا اگر جلوش نباشی، از توشم گم و گور شی. چندسال گذشته از این بزرخ بینتون؟ آقا معلم چندساله این جاست پس جریان شما قبل اومدنشه و این یعنی قدیمیه. بعد این همه

سال اگر تونستی از دل و دیده ببریش، بشین سر زندگیت، سر کارت و شغلت و پول در آوردن. اگرم نتونستی، خب وقتشه بفهمی زمان برات مرهم نیست. نباید به امیدش بشینی، باید خودت دست به کار بشی... راه و گذاشتم جلوت، بسم الله اگر دلت به حال خودت و جوونیت می سوزه، اگرم غرور و کینه و نفرتت پررنگ تره که خب... مات موندم و اجازه دادم حرفش و تموم کنه. سرش و دوباره گرم حصیر ها کرد و بعد ادامه داد.

— برگرد برو تهران و دیگه نیا این جا، دوستات و بفرست برای کار!

نفسم گره خورده بود. شبیه یک توده ی کاموای باز شده و در هم تنیده! پلک های سنگینم رو روی هم انداختم و با تانی چرخیدم. این بار که از خونه بیرون زدم، هیچ چیزی توی سرم نبود. عین یه لوح پاک و سفید بود و من نمی دونستم باید توی اون لوح چی بنویسم و چیکار کنم. شروع کردم به راه رفتن و فکر کردن. گلنار گفته بود زمان مرهم نیست و من این و با پوست و گوشت تنم حس کرده بودم. اگر مرهم بود پس این دردها چرا آروم نمی شدند؟ وقتی به خودم اومدم که روبروی ساختمون مدرسه بودم و نگاه سردرگمم از پشت پنجره، به آقا معلمی که با اخم و دمغی داشت چیزی رو روی تخته یادداشت می کرد و بچه ها بهش زل زده بودند. هنوز کامل خوب نشده بودم، هنوز تب داشتم و هنوز جایی ورای جسمم داشت می سوخت و خاکستر می شد. با این حال، بین تمام نفرت ها و کینه ها و خشم های درونم، هنوز یک چیزهایی از گذشته بود و در این مورد به گلنار دروغ نگفته بودم. حواسش به وسط حیاط مدرسه و زنی که داشت تماشاش می کرد نبود. با جدیت داشت درس می داد و من به این فکر می کردم اون مردی که یک روزی... توی دانشگاه از مدل ماشین و مدل لباس های مارکش همه ی دانشجوها با غبطه و حسرت حرف می زدند، حالا چطور در یک پوشش ساده، در یک روستای شمالی... مشغول آموزش بود.

زمین مگه توی این سال ها چندبار دور خودش چرخیده بود که آدم های این قصه انقدر شکسته و ضعیف و رنجور شده بودند. چندسال گذشته بود مگه از اون روزهایی

که اشتیاق نگاهم رو این مرد خاموش کرد و من دیگه هیچ وقت، حتی وسوسه نشدم برای لحظه ای دوباره روشنش کنم.

چندسال؟

چندسال که انقدر هردو شکسته تر به نظر می رسیدیم و حتی نایی برای حرف زدن با هم نداشتیم؟ گلنار گفته بود برو تا با زخم هاتون، هم رو درمان کنید اما من... من فقط دنبال جواب یک سوال بودم. که چرا اگر من و نمی خواست بهم امید یک رویای رنگی رو داده بود و بعد خودش، تک تک برگ های اون رویا رو پاره کرد و روی سرم ریخت. خسته و ضعیف از بیماری، نشستم روی پله های مدرسه، دیگه اون شیشه توی دیدم نبود اما صداش از لای درز باز در راهرو به گوشم می نشست.

— خب، کلاس دومیا دفتراشون و باز کنن، می خوام املا بگم.

چشم هام و پشت دست هام پنهان کردم. گذشته داشت عین یک ساعت، توی سرم دینگ دینگ می کرد. خاطرات چه زوری داشتند مگه که این طور آدم و مغلوب خودشون می کردند؟

\*\*\*\*

## "آب و آتش"

اولین قرار رسمیشون توی دربند بود. دریا هیجان داشت، حس می کرد با اون مانتوی زیادی کوتاه و موهای باز زیر شالش، قدر کافی زیبا به نظر می رسه و اعتماد به نفس عجیبی چشم های آبیش رو پر کرده بود. آتاش اومده بود دم خونه دنبالش، به مهتاب گفته بود با یکی از هم دانشگاهی های پسرش بیرون می ره و خواهش کرده بود طوری که سلیمان ازش نرنجه، این خبر و بهش بده. پدرش مرد بسته ای نبود، افکارش هم هیچ وقت محدود کننده نبودند با این حال یک شرمی باعث می شد مستقیم از این رابطه براش حرف نزنه و همه چیز رو به مهتاب بسپاره. توی راه متوجه شده بودن

سلیقه ی موسیقیایی نزدیکی دارند و با لبخند با هم حرف زده بودند. دریا در بند رو دوست داشت، بیش تر از هر چیز برای خوردنی های جذابی که با فاصله ی کمی از هم به فروش می رسیدند و اون و غرق لذت می کردند. کوله پشتی نسبتا سبکی به دوش داشت و کنار آتاش قدم می زد. نگاه هردوشون آروم بود و رضایت از این با هم بودن، توی مردمک هاشون شناور.

— کوله ت اذیتت نمی کنه؟

نمی کرد اما با شیطنت برای این که این مرد رو بسنجه، ابرویی بالا انداخت.

— یکم، ولی عادت دارم.

دست آتاش سر خورد زیر بند کوله، دریا نفهمید چطور کوله در کسری از ثانیه روی شونه ی آتاش نشست. از حرکت ایستاد، آتاش دوگام جلوتر متوجه توقفش شد و چرخید و خیلی عادی پرسید.

— چیه؟

با لبخندی که نمی تونست پنهانش کنه به ترکیب اون کوله ی صورتی جیغ با آویز عروسکی بزرگش، روی دوش مردی که لباس های برنش داد می زدند چشم دوخت. ترکیب قشنگی نبود اما انگار قلب دخترک رو حسابی گرم کرد.

— دریا؟

با همون لبخند نجوا کرد.

— اذیتم نمی کرد، شوخی کردم.

اخم های مصنوعی آتاش زیادی تابلو بودند.

— دیگه کیفیت و نمی دم تا یاد بگیری شوخی نکنی.

جلو رفت، فاصله رو تموم کرد و با خنده لب زد.

— تو پسر مهربونی هستی.

ابروهای آتاش بالا پریدند، عقب عقب حرکت کرد و رو به دخترک سرخوش مقابلش چشمکی زد.

— باید قدرم و بدونی.

دریا عمیق تر لبخند زد. از این پسر خوشش می اومد، خیلی زیاده! سرش رو کج کرد و حرکت کرد.

— بریم آلوچه بخریم؟

— فکر خوبیه.

بعد با همون کوله ی بی قواره با لباس هاش، سمت یکی از دکه هایی که جلوشون پر بود از کاسه های آلوچه و زردآلود حرکت کرد. دریا با گام های بلند نزدیکش موند و با انتخاب آلوی مد نظرش، اجازه داد آتاش خریدش رو انجام بده. همه چیز براش وقتی بامزه تر شد که خود آتاش هم یک کاسه از زردآلودهای شناور توی آب ترش انتخاب کرد و توی دستش گرفت. کم دیده بود پسرها اهل این خوراکی ها باشند. وقتی هردو یک کاسه دستشون بود و حرکت رو از سر گرفتند، دریا از این قرار احساس رضایت بیش تری داشت.

— من از بچه ها شنیدم شما خانواده ی پرجمعیتی هستید؟

آتاش قاشقی از اون زردآلودهای ترش توی دهانش گذاشت و با رسیدن به تخت هایی که از روی رودخونه رد می شدند اشاره کرد به اون سمت حرکت کنند. می خواست شام رو اون جا بخورن و دریا هم از پیشنهادش بدش نیومده بود.

— تقریبا، دوخواهر و دو برادر، با خودم پنج نفر.

— حتما خیلی خوبه.

سکوت آتاش باعث شد با تعجب تماشاش کنه، قصدی برای تأیید حرفش نداشت؟

— تو بچه ی چندمی؟

— یکی مونده به آخر، بعد من یه برادر دیگه هست که عضو تیم ملی تیروکمانه، آرون!  
از نوع حرف زدنش مشخص بود نسبت به اون برادرش علاقه ی عجیبی داره. روی  
تخت ها نشستند، به خاطر عبور آب کمی سرد بود و کمی توی خودش جمع شد. به  
آتش که فقط یک پیراهن تنش بود زل زد، نمی تونست امید داشته باشه این مرد  
بتونه گرمش کنه.

— من اخبار تیم ملی کمان و دنبال نمی کنم اما باعث افتخاره.

سر آتش هم تگون خورد، سفارش یک سرویس چای داد و نزدیک دریا نشست. دریا  
حس کرد دست اون از بالای تخت، درست جایی که اون نشسته بود قرار گرفت. شبیه  
یک تکیه گاه.

— تو بگو، می دونم یه برادر داری، رابطتتون چطوره؟

لبخندی زد.

— مثل همه ی خواهربرادرا، داراب خیلی توی مسائل مربوط به من دخالت نمی کنه،  
اذیتمم نمی کنه... یه جور مسالمت آمیزی طی می کنیم.

— سردته؟

نفسش رو توی هوا بیرون فرستاد.

— یکم، به خاطر جریان آب هوا خنکه!

آتش پاهاش رو، روی تخت دراز کرد. بعد به سمت دریا نگاهی کرد.

— اجازه می دی دستم و بندازم دور گردنت؟

نفس دریا توی سینه ش گره خورد، آدم سفت و سختی نبود که از این لمس ها نگران  
باشه اما دلش.... یه طوری انگار هی از دستش سر می خورد. مرد کنار دستش خیلی  
مودبانه ازش پرسیده بود و دریا آروم سری تگون داد. آتش دست دور تنش پیچید،



حالا خیلی نزدیک تر به هم نشستند و این دست قوی دور تنش، خواه ناخواه کمی از عمق اون سرما کم می کرد.

— جای که بخوری درست می شه، ببینم، موهات و با چی شستی که این بو رو می ده؟

دریا ترجیح داد مستقیم نگاهش نکنه.

— بوی چی؟

حس کرد سر آتاش به موهات نزدیک تر شد، حتی احمقانه احساس کرد اون موهات را داره عمیق بو می کنه. صداش با تأخیر بلند شد.

— نمی دونم، یه چیزی شبیه شکوفه های بهار.

گردنش رو به سمت عقب خم کرد تا صورت آتاش رو ببینه، صورتی که خیلی نزدیک بود به سرش. نمی دونست چرا داشت کمی خجالت می کشید و البته از این احوال انقدر راضی بود.

— تا حالا بهش دقت نکردم، یعنی کسی بهم نگفته.

بعد برای این که از اون گرگرفتگی ناگهانی که سرما رو هم در نظرش کمرنگ کرده بود دور شه، دست انداخت زیر شال آزادش، موهات رو جمع کرد و با یک کش که همیشه توی کوله ی صورتیش پیدا می شد، محکم بستشون. این طوری حس می کرد همه چیز بهتره.

— رنگ چشمات و از کی به ارث بردی؟

کوتاه جواب داد.

— مهمه؟

آتاش خیلی ساده جوابش رو داد، دستش هنوز دور تن دریا بود و صدای اب توی گوششون!

— نه، مهم تویی... کسی بهت گفته خیلی خوشگلی؟

— به خاطر خوشگلیم باهام قرار گذاشتی؟

اخم نرمی روی صورت پسر نشست. با اومدن سرویس چای، دستش رو از دور دریا باز کرد و کوتاه و جدی جوابش رو داد.

— احمق نباش.

با رفتن پسری که براشون چای رو آورده بود، آتاش فنجون کمرباریک و نعلبکی رو جلوی دریا گذاشت و مشغول ریختن چای براش شد، بعد برای خودش چای ریخت و دوباره به اون حالت تکیه زده، در کمترین فاصله با دریا برگشت.

— جمله ی درستی نگفتم.

سر آتاش سمت دخترک چرخید. خوب بود که متوجه بود اون جمله بیش تر از آتاش، به شخصیت خود دریا توهین می کرد. بنابراین بدون تعارف لب زد.

— خوبه که متوجهشی.

— آره، نمی دونم چرا اون و گفتم اما من مطمئنم تو به خاطر زیباییم طرفم نیومدی.

آتاش با خودش فکر کرد به خاطر زیباییش شاید، اما چشم هاش... اولین کشش اهنربایی رو ایجاد کرده بودند، هرچند که شخصیت این دختر باعث کشش های بعدی شده بود و نمی شد این و نادیده گرفت. ترجیح داد بحث رو عوض کنه.

— اگر هنوز سردته می تونم...

لبخند دریا مودبانه بود.

— نه ممنون، این چای خیلی به موقع بود.

سری تکون داد و طوری نشست که باز هم بتونه اون بوی شگفت انگیز موهای جمع شده ی دخترک رو استشمام کنه. یه شیرینی عجیبی داشت این دختر و نمی تونست در برابرش خیلی مقاوم باشه.

— به خانوادات برای اومدن سر این قرار چی گفتی؟

سر دریا خیلی آروم بالا اومد و محکم لب زد.

— حقیقت رو.

ابروش بالا پرید، حس کرد اشتباه شنیده و دخترک مصمم تر ادامه داد.

— گفتم با یکی از دوستای دانشگاهم به بهانه ی‌اشنایی بیش تر شام قرار دارم و البته

که این دوست اقا هستند و احساسات خیلی نازکی بینمون در جریان.

خواست حرفی بزنه اما ترجیح داد یکم به خودش زمان بده. داشت تصور می کرد اگر

این شرایط برعکس بود و دریا به حاجی همچین حرف هایی می زد، پدر سخت گیر

و مستبدش اجازه می داد حتی پاش و از در خونه بیرون بذاره یا نه، قیاس احمقانه

ای بود و به شدت هم باعث شد اخم هاش توی هم گره بخورن. جواب خیلی بدیهی

بود، این اولین تفاوت بین اون و این دختر بود و اولین چراغ قرمز این رابطه.

— چرا ساکتی؟

دلیلی نداشت از افکارش برای دریا بگه، یعنی تعریف از شرایط خانواده و سخت گیری

های افراطیشون خیلی هم گفتنی نبود. هرچند که خودش کم تر و آرون بیش تر، این

قوانین رو دور می زدند اما حقیقت این بود صداقتی که این دختر با خانوادش داشت

خیلی غبطه برانگیز بود.

— هیچی عزیزم، شام و سفارش بدم؟

— فعلا زوده، می تونم یه سوالی بپرسم؟

خیلی جدی نگاهش کرد.

— البته.

— می دونم خیلی به من مرتبط نیست اما، یه کنجکاوای ویرانگری در این مورد توی

ذهنم جریان پیدا کرده.

دست دریا رو گرفت و انگشت هاش رو لمس کرد.

— پیرس!

— تو قبلا، خیلی دوست دختر داشتی؟

دغدغه ی همه ی خانم ها همین بود ظاهرا، همین که وقتی وارد رابطه ای می شدند از گذشته ی اون آدم سر دربیارن و البته دختر مقابلش یک جمله ی طلایی قبل این سوال به کار برده بود که اون و از بقیه متمایز می کرد، جمله ای مثل می دونم خیلی به من مرتبط نیست، جمله ای که زهر سوالش رو گرفته بود و البته یک واقع گرایی درست در طرح سوال، وقتی از کلمه ی خیلی استفاده کرده بود. این یعنی مطمئنم دخترایی توی زندگیت بودن که لازم نیست ازم پنهانشون کنی، فقط توی تعدادشون باهام صادق باش و آتاش هم به این صداقت بها می داد.

— خیلی نه، ولی چندتا رابطه ی کوتاه مدت سطحی داشتم.

سر دریا با لبخند تکون خورد. انگار می خواست با لبخندش از صداقت آتاش تشکر کنه. آتاش خواست بپرسه تو چی، آیا با مردی بودی؟ اما خیلی زود سوالش رو درز گرفت. خیلی خوشش نمی اومد اگر جواب این سوال مثبت می شد. این هم یکی از رفتارهای احمقانه ی مردانه بود.

— جهان می گه گذشته ی آدما برای خودشونه، مهم اینه نقش تو، توی زمان حال آدما چیه. خیلی منظورش رو نمی فهمم اما حس می کنم خیلی درسته، با همه ی گنگ بودنش.

دخترک شیرین بود، ساده و شاد. چشم هاش برق می زدند، لبخندش هم عمیق و دندون نما بود. وقتی هم با این سادگی از نفهمیدنش می گفت، دلش می خواست خیلی از مرزها رو بیش تر برداره.

— جهان درست می گه.

دریا خوش صحبت هم بود، حالا هم سر دزدلش باز شده بود و می خواست برای آتاش از خودش حرف بزنه. انگار حرف زدن رو راحت ترین راه می دونست تا به آتاش کمک کنه بیش تر اون و بشناسه و محکم تر به این رابطه وصل بشن.

— داراب معتقد به جهان خیلی نگاهش به زندگی سخت گیرانه ست، اما از نظر من و مهتاب جون، اون یه دید متفاوت به دنیا داره که به شدت مورد اعتمادش می کنه.

می تونست از همین جمله ها متوجه بشه جهان اگرچه طبق اظهارات دخترک دوست پسرش نیست اما جای مهمی توی زندگیش داره، این خیلی هم براش جذاب نبود و البته انقدر هم اذیتش نمی کرد که بخواد واکنش بدی نشون بده.

— مهتاب کیه؟

لبخند دخترک عمیق تر شد.

— مهتاب مادرخوندمه، یه زن مهربون و جسور و زیبا... من خیلی مدیونشم و راستش و بخوای، تمام اعتماد به نفسم و از اون دارم. اون بهم یاد داده خودم و دوست داشته باشم و بپذیرم رد پای قشنگی توی دنیا دارم.

نگاهش به دختر عمیق تر شد. تا به حال ندیده بود کسی نسبت به مادرخونده ش با چنین مهری حرف بزنه. نمی دونست سوالش درسته یا نه، با کمی مکث اما بالاخره پرسید.

— مادر خودت...

دریا پرید بین حرفش، با همون اعتماد به نفسی که خودش هم بهش اشاره کرده بود. بدون کوچک ترین ناراحتی و ضعفی.

— اون و پدرم از هم جدا شدن. در واقع وقتی من و برادرم خیلی کوچیک بودیم، اون و بابا حس کردن دیگه کنار هم شاد نیستن و در آرامش از هم جدا شدن. منم به نظرشون همیشه احترام گذاشتم، با مامانم ارتباط دارم اما کم، خود اون هم معتقد به مهتاب یه شانس بزرگ برای من بوده و گاهی تلفنی ازش تشکر می کنه.

— این همه صلح توی رابطه های این چینی، برام خیلی عجیبه!

— عجیب نباشه، پدر و مادر من هنوزم روز تولد هم، به خط هم دیگه تماس می گیرن و تبریک می گن. در مورد مسائل مربوط به ما با هم مشورت می کنن و مادرم همیشه از مهتاب بابت محبتش به ما قدردانه. من اونا رو خیلی درک می کنم، به نظرم آدم ها اگر کنار هم شاد نباشن اوضاع خیلی بد می شه و اونا بین فداکاری برای بچه هاشون و نجات روان خودشون، گزینه ی دوم و انتخاب کردن. از نظر من انتخاب بدی هم نبوده.

نگاه آتاش با حیرت چسبیده بود روی صورت دختری که داشت براش از خانواده و معنی درستش حرف می زد. یه حسرت عمیقی چسبیده بود به مردمک هاش، نمی تونست این خانواده رو حتی با خانواده ی خودش قیاس کنه، یه صفر و صد بزرگ بودند برای هم.

— تو چرا هیچی نمی گی؟ مثلاً از خانوادت...

چی می گفت؟ مثلاً از این که پدرش با وجود تحصیلات بالا یک آدم مذهبی افراطیه و مادرش، زنی که جز برای جلسات مذهبی از خونه خارج نمی شه. که تا به حال عشق و علاقه ی قابل لمسی ازشون ندیده و محیط خونشون پر از سردی و انجماده؟ چیزی برای گفتن به این دختری که با وجود فرزند طلاق بودنش پر از افتخار از خانوادش حرف می زد نداشت.

— آتاش.

از توی فکرهای بیرون کشیده شد. لبخندی زد و دست کوچیک دخترک رو لمس کرد. جای پدرش خالی بود تا با دیدن این صحنه، قطعاً یک آشوب بزرگ به پا کنه.

— جانم؟

جانمش به مذاق دخترک خوش نشست. می فهمید که دریا خیلی ساده تحت تأثیر قرار می گیره و این برایش دوست داشتنی ترش می کرد. از این دختر خیلی زیاد خوشش می اومد.

— پرسیدم تو نمی خوای چیزی بگی.

— چیز تعریفی ندارم. بیش تر رابطه ی من با برادر کوچیکمه، دوست داری یه روز ببینیش؟

برق نگاه دخترک رو کجای دلش جا می داد که اون طور برای اون قد و بالای کوچیک و ظریف ضعف نکنه.

— با افتخار.

دست دریا رو محکم تر فشرد، بعد پسر جوونی که مسئول سفارشات بود رو صدا کرد، می خواست سفارش غذا رو بده تا حواسش رو از این همه هیجان غریبانه ای که نسبت به این دختر داشت پرت کنه. تا به حال این طور از دختری خوشش نیومده بود. یه طوری که هی به دستاش دستور عقب نشینی بده و جلوی این که تن کوچیکش رو به خودش فشار بده بایسته. دریا هم انگار این حس و حالش رو درک می کرد چون بعدش ساکت نشست، با همون نگاه براق اطراف رو نگاه کرد و حتی دلش نخواست دستش رو از دست آتاش بیرون بکشه. به نظر خودش که جای دستش زیادی خوب بود. خیلی خیلی خوب.

\*\*\*\*

## { آب }

صدای جیغ بچه ها، سرم رو چرخوند. در کلاس باز شده بود و بچه ها با شادی داشتند ازش خارج می شدند. نگاهم سمت ساعت دور مچم کشیده شد. این ظاهرا آخرین کلاس درسشون بود که داشتند با وسایلشون سمت خروجی مدرسه می دویدند. دست از نشستن روی پله ها برداشتم و ایستادم. همراه با آخرین دانش آموز کلاس رو ترک کرد و با دیدن من، قدم هاش آروم شدند. همون جا ایستادم تا با همون قدم های آروم و نگاه جدی ای که مشخصا انتظار دیدنم رو نداشت سمتم بیاد. نفس عمیقی کشید و گام هاش رو کمی بلندتر برداشت. حالا آخرین دانش آموز هم از مدرسه ی ساده ی روستایی خارج شده بود.

— سلام.

سری تکون دادم. سایه ی غم روی چشم هاش، حواسم رو چندثانیه ای پرتش کرد و اون خیلی خسته این بار پرسید.

— بریم توی کلاس یا توی ماشین حرف بزنیم؟

سرم رو تکون دادم. هنوز حس می کردم داغم، وقتی این مرد رو می دیدم داغ تر می شدم و حالا با یادآوری روزهایی از گذشته، بیش تر خودم رو مستأصل می دیدم.

— نمی دونم واسه چی اومدم این جا، اصلا حرفی دارم یا نه... ، این که کجا برام بهتره و....

نفس عمیقی کشیدم. چشم هاش حالتی داشتند که انگار می گفتند درکت می کنیم. هوای سرد پوستم رو می سوزوند.

— اومدم غیرارادی بود.

— می فهمم... دریاجان!



نگاهش کردم، صدام کرده بود و نمی تونستم نگاهش نکنم. حتی اگر قدر تمام این سال ها ازش دلخور و بیزار بودم.

— می خوای بریم یه جایی که بتونیم بشینیم و صحبت کنیم؟

ثانیه های طولانی چشم های پرخواهشش رو تماشا کردم و دست آخر، با بستن پلک هام آروم سری تکون دادم. متوجه حالم بود که آروم آرنجم رو لمس کرد و زمزمه کرد.

— با من بیا!

و من رفتم. شبیه دریای اون سال ها! همراهش شدم تا ببینم بالاخره می تونم یکم آرامش اون روزها رو به دست بیارم یا نه. شاید حق با بانو بود و من باید زخم می زدم تا زخمم خوب می شد. تا اون عفونت تموم می شد و می تونستم معنای آزادی رو از بند نفرتم تجربه کنم. کمک کرد سوار ماشینش بشم و بعد خودش هم پشت رل قرار گرفت. سرعتش آروم بود و هیچ کدوم عجله ای برای شکستن سکوت نداشتیم. نمی دونستم من و قراره کجا بیره ولی... این خیلی تلخ بود که من به این مرد هنوز اعتماد داشتم که بدونم قرار نیست بهم صدمه ای بزنه. این فکر، باعث می شد بیش تر خودم رو زخمی ببینم و بیش تر ازش در عین همه ی این احساسات، بیزار بشم. با توقف ماشین، خودمون رو در جاده ی خلوتی دیدم که دوطرفش پر بود از زمین های کشاورزی که مشخص نبود داخلشون چی کشت شده بود اما سبز بودند و بزرگ. شبیه سبزه زارهایی که اسب ها درونشون می دویدند. با صدای در ماشین، متوجه شدم از من زودتر پیاده شده. در و باز کردم و اون هم همزمان به در سمت من رسید، دستگیره رو گرفت و منتظر شد تا پیاده بشم. از ماشین بلندش پایین پریدم و اون انگشتش، سمت جایی وسط زمین رو نشونه گرفت.

— بریم سمت اون آلاچیق.

از بین زمین، راه های کوچیکی برای عبور و مرور بود. چقدر خلوت بود این منطقه! مشخص بود این آلاچیق استراحتگاه کشاورزها بود. اسباب و وسایل چای هم توش به چشم می خورد. من با بغل گرفتن خودم نشستم روی نیمکت چوبی داخل آلاچیق و

اون، روی سطلی که وسط اون جا بود و پر از آتیش، از قوطی قرمز رنگی که همون جا بود کمی بنزین ریخت و کمی بعد، آتیشی روشن کرد که با باد و هوای ابری و سبزی اطراف و گرفتگی آسمون، معجون بی نظیری ساخته بود. صدای سوختن چوب، همپای صدای باد... توی گوشم می نشست و هرمش، از اون سرما کم می کرد. کتری سیاهی بین آتیش گذاشت و بعد، با کمی تعلل... خودش هم نشست روی اون سطح چوبی که دور تا دور آلاچیق رو پر کرده بود.

— سردت نیست؟

صداش گرفته بود. سری تکون دادم. زپیش رو باز کرد و من قبل از درآوردن کاپشنش خیلی محکم نجوا کردم.

— نیازی نیست!

دستش روی لبه ی زیپ توقف کرد، از صدام می تونست تشخیص بده که حاضر نبودم لباسش رو برای گرمای خودم به تن بکشم. از جاش بلند شد، با گام های بلند سمت ماشین برگشت. از اون فاصله، ماشین خیلی دور به نظر می رسید. آسمون گرفته تر شده بود و باد تندی که می اومد، گرفتگی عجیبی به فضا داده بود. وقتی برگشت، دستش یه پتوی مسافرتی بود که دیگه دلیلی برای رد کردنش نداشتیم. تشکری کردم و اون آروم، پتو رو روی شونه هام انداخت. بعد هم عقب کشید و دوباره با اون کلافگی و حال بعد، اون سمت آتیش، مقابل من نشست.

— بانو می گفت تب داشتی!

بانو راست گفته بود اما کاش می شد برای حس و حال درون آدم ها هم شبیه تب و سرماخوردگی و بیماری های مختلف، یک اسم گذاشت. اون وقت شاید بهتر می تونستم خودم رو براش تشریح کنم. صدام آروم بود، خیره ی آتیش و درحالی که پتو رو محکم دور خودم نگه داشته بودم.

— یه بار بهت گفته بودم پدر و مادر من، با وجود طلاق هنوز رابطه ی مسالمت آمیزی با هم داشتند، یه شب توی دربند، یادته؟

پلکی زد. حتی پلک زدنش هم خسته بود این مرد. لبخند تلخی زدم و همون لحظه قطره ای روی صورتم ریخت. اشک و لبخندم با هم این روزها ترکیب شده بودند.

— پایان درست رو از بچگی یاد گرفته بودم. تمام این سال ها با خودم فکر کردم، اگر ما درست به تهش می رسیدیم، شاید همه چیز انقدر سخت نمی شد. شاید بعد تموم کردن رابطمون، می تونستیم باز دوست های خوبی باشیم... نمی دونم، لااقل شاید... حرفم رو بریدم. سرم رو چرخوندم سمت سبزه زارها، دیگه اثری از اون قطره اشک نبود اما لبخندم هنوز بود.

— گلنار می گه باید عفونت و چرک این زخم خالی بشه. با حرفش موافقم، منتهی راهش رو بلد نیستم.

بعد این بار به خودش نگاه کردم. به صورتی که هنوز هم برام جذاب بود و چقدر غم انگیز داشت تماشام می کرد. چقدر با درد!

— آتاش نیکزاد، تو راهی برای مرهم گذاشتن روی زخمی که خودت توی دلم کاشتی، بلدی؟

عاجز بود از جواب دادن به سوالم. این و نگاهش فریاد می زدند. لبخند تلخم و کش دادم و این بار، آروم تر از قبل نجوا کردم.

— تو هم بلد نیستی.

— هنوز دوست دارم.

این جمله، حیرت زده نگاه خیسیم و سمتش کشید. خیلی جدی داشت تماشام می کرد، جدی و غمگین و پر درد! حس می کردم اشتباه شنیدم اما، جمله های بعدیش باعث شدند باور کنم توی این کابوس، اسیر یه رویا شدم.

— اون روزی که بهت گفتم دوست ندارم، دوست داشتتم... روزی که گفتم برو، خیلی دوست داشتتم، حتی شبی که نزدیک تالار عروسیت، توی ماشین نشستم و به ماشین عروسی که ازش پیاده شده بودی نگاه می کردم، بازم دوست داشتتم.

شوخی می کرد حتما، هیچ چیزی جز شوخی نمی تونست باشه. صدام خش داشت.

— من ازت خواستم یه راه برای آروم شدنم نشون بدی، نه ویران تر شدنم.

خواست دوباره حرف بزنه که اجازه ندادم و خیلی مظلومانه پرسیدم.

— من چیکارت کردم که می خوای ازم این طور انتقام بگیری؟

باورش نمی شد که این و بگم، چون ناباورانه صدام کرد.

— دریا!

یه کتری آب جوش برداشته بودند، سر رگ متصل به قلبم و به جای خون ازش پر می کردن و من داغ شدن قفسه ی سینم، قلبم و بخار شدن خون های توی رگم و حس می کردم. حالم همین قدر افتضاح بود و صدام، بی جون و کم توان.

— نکنه به خاطر انتقام بهم نزدیک شدی، هان؟ ولی تا جایی که یادم میاد من و خانوادم دشمن نداشتیم.

بعد دستم و چسبوندم به شقیقه ی پردردم که طبلی توش صدا می داد و سعی کردم یادم بیاد دشمنی داشتم یا نه. از جاش بلند شد، آتیش رو دور زد و جلوم نشستم، روی پاهاش! دستم رو گرفت و با حالی به مراتب خراب تر از من اجازه نداد دیگه شقیقه م رو فشار بدم. حتی توان دور کردن دستم و ازش نداشتم. خیلی خسته بودم.

— نکن با خودت.

هذیون وار زمزمه کردم.

— فقط دشمنی می تونه باعث بشه یکی در حق یکی همچین کاری کنه، بهش بگی دوشش داری، بعد بگی دوشش نداری، بعد ولش کنی... دوباره بعد چندسال وسط زندگیش سبز بشی و بگی نه، دوست داشتم.

مردمک هام از دودو زدن خسته شدند و ثابت شدن توی نگاه مرده ی بی وزنش!

— شب عروسی، دم تالار نبودی مگه نه؟

چشم هاش و بست، دستم و چسبوند به پیشونیش و سرش رو تکیه داد به دستم و صداش، خفه و شکسته بلند شد.

— بودم!

صدای شکستنم رو شنیدم، سر خوردم از روی نیمکت سمت زمین، حالا منم مثل اون زانو هام روی زمین بود.

— بهم الکی گفتی دوسم داری، الکی بود نه؟

دستم و از سرش جدا نمی کرد. صداش اما انگار از تارهای صوتیش می خواست جدا بشه.

— الکی نبود.

دمای بدنم بالاتر رفته بود. یه تب عصبی که همیشه با فشار زیاد به بدنم جون می گرفت. می خواستم داد بزنم اما صدایی نداشتم. جونی هم نداشتم.

— وقتی بهم گفتی دوست ندارم، واقعا دوسم نداشتی... مگه نه؟

بالاخره سرش رو از روی دستم بلند کرد، چشم هاش چقدر سرخ شده بودند و گلوش، چقدر سیب آدمش بالا و پایین می رفت. من زنجیر گردن بندش و از این فاصله می تونستم ببینم.

— دوست داشتم.

کامل روی زمین نشستم، به قصد نبود، توانم ته کشیده بود و توی حجم سرم یه صدایی آزاردهنده پر شده بود. از دردی که سرم رو درگیر کرده بود، حتی ابرو هام هم بی نصیب نمونه بودند. انگار مغزم باد کرده بود و می خواست حجم جمجمه م رو بشکنه، آخی که از سر درد گفتم پریشونش کرد. دستم رو محکم تر فشرد و با دست دیگه، شونم رو لمس کرد.

— چی شدی؟

چی شده بودم؟ قابل دیدن نبود این ویروانه؟ سوال بعدیم، وقتی بود که تمام تنم از درد داشت متلاشی می شد.

— چرا باهام این طوری کردی؟

— دریا من و ببین!

چشمام و بستم، سرم روی گردنم سنگینی می کرد و البته صدای دوستت دارمش با دوست ندارمش قاتی شده بود. دستش رو گذاشت پشت گردنم و وحشت زده صدام کرد.

— دریا جان!

صداش رو می شنیدم اما دوست نداشتم چشم هام و باز کنم. دلم نمی خواست حتی جوابش رو بدم، دلم نمی خواست هیچ چیزی بشنوم. می خواستم با صدای بلند گریه کنم بابت ظلمی که در حقم شده بود و حتی از این کار هم محروم بودم چون انگار راه نفسم رو چیزی بسته بود تا بغض ازش بیرون نریزه. این استیصالم، شبیه اون روزی بود که بهم گفت دوسم نداره و حالا با شنیدن دوست دارمش دوباره درگیرش شده بودم.

— دریا، دارم سخته می کنم... چشمام و باز کن!

تارهای صوتیش، لرزش داشتند یا من این طور تصور می کردم. دستش با نرمشی عجیب کشیده شد روی صورتم، انگار مرطوبش کرده بود تا من و از اون شوک بیرون بیاره و من، به خاطر رطوبت آب نه، به خاطر لمس دستاش با پوستی که سال ها بود سراغ این انگشت ها رو می گرفت، قطره ای اشک از پشت پلک های بستم سرازیر شد و اون انگار با دیدن همین قطره، خیالش راحت شد که بیهوش نیستم. چون نفس عمیقی کشید، نفسی که شبیه گریه ای پنهان و درونی بود و تهش، سر من و چسبوند به سینه ای که قلبش خیلی تند می زد و ترسیده! صداش هم قدر این ضربان ترس داشت و اندوه!

— من مردم برات دخترکم!

قطره های اشک پشت اون چشم های بسته، توی آغوشش تند تر ریختند. آخه به رسم قدیم... صدام کرده بود دخترکم! شبیه اون موقع ها بغلم کرده بود و صدایش... شبیه هیچ موقعی نبود، وقتی انقدر بغض داشت! چقدر دلم شکسته بود و چقدر قلبش زیر گوشم، مریض و خسته می تپید!

"مو براش دریا شدم، او با برکه می پرید  
مو براش فردا شدم، به گذشته می رسید  
مو یه دنیا آرزو... او جلو پاش و می دید..."

سرش رو تکیه داد به سرم، به نقطه ای که مغزم زیر پیشونیش، داشت خودش رو می کشت تا از این عذاب رهانش کنم. مغزم می ترسید بره توی جبهه ی قلبم و من، چه ناتوان بودم از نجات دادنش.

— من چه غلطی کردم که اینه الان حالمون؟

سوال خوبی بود. چه غلطی کرده بود؟ چیکار که من نمی تونستم حتی چشم هام و باز کنم و سلول هام زنجیره ی بیمارگونه ای از درد رو تشکیل داده بودند. سرم رو بوسید، سر خورده بود کنارم و من... شبیه ماهی ای بودم که از تنگ بیرون افتاده و همونی که مسبب شکستن تنگ شده، حالا سفت بغلش کرده تا لحظات آخر جون دادنش رو توی بغل خودش ببینه. ماهی ای که عذاب وجدان آدمی که تنگ رو شکسته می فهمید اما، بی آب دیگه زنده نمی موند که بتونه برای اون آدم کاری کنه.

— ول کردنت، بزرگ ترین اشتباه زندگی من بود دریا! به خدا که اشتباه بود هرچی بهت اون روز نحس گفتم و الان حتی نمی خوام با خودم مرورشون کنم.

بالاخره تونستم پلک بزنم، چشم هام باز شدند و حین دیدن دکمه های پیراهنش توی فاصله ی کمی از خودم، زانو هام رو جمع کردم توی شکمم. سرش رو بیش تر روی سرم پنهان کرد و من این بار زبون الکنم رو زنده کردم برای پرسیدن.

— ما تاوان چی رو داریم می دیم؟

درمونده پرسیدم و اون صداس شکست. کی من این مرد رو انقدر ویران دیده بودم؟  
چرا نمی تونستم هیچ لحظه ای رو برای این طور دیدنش تحمل کنم؟ من چرا هنوز  
توی حماقتم دست و پا می زدم؟

— تاوان خیریت من و... ولی کاش تو نمی سوختی دریا.

دریا نمی سوخت، هیچ آبی با آتیش یکی نمی شد. دریا اما خشک می شد... دریا  
بیابون می شد، دریا برهوت می شد، دریا می مرد...

— کاش هیچ وقت نمی دیدمت آتاش.

من و بیش تر به خودش فشرد، داشت گریه می کرد این مرد؟

— نگو، این طوری نگو بهم...

بعد سرش رو از سرم فاصله داد، دستی روی صورتش کشید و مقابلم قرار گرفت، مقابل  
منی که هنوز جونی توی دست و پام حس نمی کردم و مچاله شده نشسته بودم روی  
زمین و تکیه زده به نیمکت های آلاچیق داشتم تماشاش می کردم. دستش رو دو  
طرف صورتم گذاشت و داغی ای که از سرانگشت هاش به پوستم سرایت کرد، چشم  
هام و تب دار کرد.

— این طوری تلافی نکن با من.

دستم رو کف زمین گذاختم، سخت تونستم کمی صاف تر بنشینم و بعد، با بغض  
بیچاره کننده ای زمزمه کردم.

— تو برام کلی خاطره ساخته بودی.

چشم هاش و بست، رگ های ریز دور چشم هاش کاملا از شدت فشاری که روش بود  
دیده می شدند. دستم رو این بار من جلو بردم، گذاختم روی مچ دستش که دور



صورت من نشسته بود. این لمس چشم هاش و باز کرد. چقدر هردو در این لحظه نیاز داشتیم به دلسوزی ای عمیق! چقدر هردو باخته بودیم.

— با این دستات برام خاطره ساختی، وقتایی که دستام و می گرفتی.

بغضم رو قورت دادم، درد گلو هم از سر این بغض به پریشونی هام اضافه شده بود.

— وقتایی که موهام و ناز می کردی و معتقد بودی قشنگ ترین موهای دنیا رو من دارم.

سرخی نگاهش اندازه ی حرارت دستاش، من و یاد آتش می انداخت.

— هنوزم موهات قشنگ ترینه، نرم و ابریشمی.

بغضم تا پشت زبونم پیش روی کرده بود، مغلوب این قصه من بودم وقتی نجوا کردم.

— تو شنیدی تا حالا موهای یکی درد بگیره؟

جوابی نداد، اما درد چشم هاش که بیش تر شد... نشد؟ دست از مبارزه با اون بغض برداشتم.

— من موهام درد می کرد بعد رفتنت، موهام بهونه ی دستات و می گرفتن، موهام شبا از ریشه تا ساقه ش می سوخت و دل می زد برای این که یه بار دیگه لمسشون کنی.

وایی که گفت، نشون می داد تونستم عمق فاجعه ای که بینمون صورت گرفته رو بهش نشون بدم. مچش رو فشردم و با اشک های روونم که حاصل شکستم از بغض بود ادامه دادم.

— با همین دستات، مژه زیر پلکم می افتاد برمی داشتی و آرزو می کردی دخترمون شبیه من بشه و فوتش می کردی طرفم.

وای دوش همزمان شد با خم شدن گردنش و افتادن سرش به سمت پایین. دستم رو از مچش رسوندم به قفسه ی سینه ش. این قلب انگار دیگه نمی زد، انگار نه الان... که سال ها بود متروکه شده بود و از زدن انصراف داده بود.

— من جام این جا بود آتاش.

سرش رو بالا آورد، با شستش شروع کرد به پاک کردن اشک هام و با صدایی که از حرکت لب هاش تونستم بخونمش بس که گرفته بود، جواب داد.

— هنوزم این جاست عزیزدلم.

جوابی که گریه م رو بیش تر کرد و حال اون رو آشفته تر.

— نیست، دیگه نیست... تو من و روندی.

سرم رو کشید سمت خودش، سمت اون جایی که ادعا داشتم برای منه و صاحبش، یک روز بی هوا من و ازش محروم کرده بود.

— جای تو همیشه همین جاست، دریا بوی تو هنوز چسبیده به این تن... من غرق همین بو تونستم دووم بیارم نبودنت و.

احوال زنی که هم خشم داشت و هم نمی تونست از صاحب بی وفاترین آغوش دنیا دل بکنه و سرش رو عقب بکشه، غریبانه ترین احوالی بود که می شد ازش تصویری کشید برای مفهوم پریشانی.

— چرا خوشحال نیستم از شنیدنش؟

سرم رو با تمام اون موج احساسات عجیب و تاختن بی رحمانه، عقب کشیدم و خیره توی نگاه زیادی بازنده ی مقابلم، اعتراف کردم.

— فکر می کردم اگر یه روز این و ازت بشنوم، اگر ببینم پشیمونی، اگر بفهمم تمام این سال ها سوختی و زمانه انتقام من و ازت گرفته از خوشی بال دربیارم.

سرم به چپ و راست تاب خورد، خودم رو عقب تر کشیدم و لب زدم.

— پس چرا خوشحال نیستم؟

سرش باز سر خورد سمت پایین و دستمون، تنها حلقه ی اتصال این دو جسم و روح های پریشانشون بود. به این اتصال زل زدم و پلک هام لرزیدند. شبیه صدام وقتی با اون جسارت احمقانه به حرف اومدم.

— بعد تو هیچ وقت خوشحال نبودم...

با چشم هایی خیس تماشام کرد و من... باز مغلوب اون سنگینی گلوم شدم. دست جفتمون از این گره محکم می لرزید.

— من چطور ببخشمت وقتی حتی نمی دونم این همه زخم، برای چی به تن و روحم چسبیده؟

چقدر غمگین بود وقتی داشت زمزمه می کرد:

— می ترسم بگم و دردت بیش تر شه از ضعیف بودن آدمی که یه روزی انتخابت بود.

ترس؟ چی بود این ترس وقتی من حتی از نفس کشیدن نزدیکش می ترسیدم مبادا دوباره ریه هام، هوای عطرش رو بکنن. غربت بینمون... به جایی رسیده بود که دیگه نمی دونستم باید دلم به حال کدوممون بسوزه. دستی بین موهاش کشید، محکم... انگار درد ریشه ی موهاش، بار درد قلبش رو کم می کرد. می خواست شاید حواسش پرت درد جسمش بشه و روحش، برای لحظه ای از یادش بره.

— من فکر می کردم دارم در حقت فداکاری می کنم.

پوزخندی زدم، زانو هام رو بیش تر توی بغلم جمع کردم و سرم روی گردنم سنگینی کرد.

— فداکاری؟

احمقانه بود... صداس در حال مرور کدوم بخش زندگیش بود که این طور از چاهی بی انتها در می اومد؟

— خنده داره؟ ولی من احمق واقعا فکر می کردم کارم ته فداکاریه دریا.

ناباورانه تماشاش کردم. داشت از چی حرف می زد؟ کاش این قطره های سرگردون توی نگاهم برای لحظه ای راحت می داشتند تا بفهمم توی کدوم قسمت این کابوس اسیر شدم که از این خواب بلند شدنم انقدر طول کشیده.

— طرلان و میثم و یادته، مگه نه؟

یادم بود. چندباری توی قرارهای جمعیمون اون و میثم و آرون و جهان همراهیمون کرده بودند. طرلان زیبا بود... زیبا و جسور، با نگاهی که روزهای آخر رابطه ی ما غمگین بود و پرحسرت. با یک خستگی مفرط روی صورتش که هیچ وقت نمی تونست جسارت پشت اون چشم ها رو پنهان کنه. یک دختر جنگنده که وقتی حرف می زد، دوست داشتم ساعت ها تماشاش کنم.

— طرلان هیچ وقت از این که چقدر با خانواده هاشون درگیرن برات حرف زده بود؟

من با طرلان انقدر صمیمی نبودم که بخوام مخاطب درددل هاش باشم. اون روزها رو یادم بود که آتاش هم کم تر با من حرف می زد. اون اشفتگی، تهش رسید به اون روزی که بگه دوسم نداره و من بابت تمام سردی های روزهای اخیرش، اون جمله رو باور کرده بودم. با یادآوری اون روز، باز هم چراغ قرمزی توی سرم روشن شد و چشم هام و با درد بستم.

— کاش برات حرف می زد، کاش از دردش برات می گفت و اون موقع، من راحت تر می تونستم بگم چقدر ترسیده بودم که تو شبیه طرلان بشی.

نمی فهمیدم، گیج بودم و نبودم... انگار کلی تکه ی پازل ریخته بودند جلوم و من نمی دونستم باید چطور بچینمش. تکه ها اما یک ایده ی کلی از طرح می دادند، طرحی که نمی خواستم باورش کنم. تماشام کرد و با فکی فشرده نجوا کرد.

— تو عروس محبوب پدر من نبودی دخترکم.

خندیدم، انقدر ناگهانی که نگران تماشام کرد. سرم رو تکون دادم و با همون خنده ی کوتاه سرم رو چرخوندم و با تأسف، نجوا کردم.

— توجیه شدم.

— بذار برات بگم...

یخ زده بودم، با همه ی حس های مزخرفم که حتی توی این حالت هم از این که این مرد رو دوست داشته باشه دست برنمی داشت و این اعتراف، شرمندم می کرد جلوی عقلم.

— نه، بذار من برات بگم.. پدرت موافق نبود و تو خیلی راحت من و حذف کردی. بی اعتنا به این که چه قول و قرارهایی با هم گذاشته بودیم و بدون ذره ای تلاش، درست نیست؟

— دریاجان!

دوست داشتم داد بزخم و بگم بهم نگو دریاجان اما... چشم هام سوخت همراه پر شدنشون از اشک و مغزم دستور داد نمی تونم این کار و بکنم چون اون و عصب هام، محتاج شنیدن این لحن شدند و اختیار هیچ قسمتی از بدنم دیگه دست من نیست.

— طرلان جونش و به خاطر همین مخالفت از دست داد دریا!

این بار بدون تماشا کردنش توی بهت خودم دست و پا زدم. دستم رو محکم فشرد و نجوا کرد.

— طرلان ما، تو یادته که چقدر زیبا و پر از انگیزه بود، مگه نه؟... اون سر همین عشق از این دنیا رفت. هم خودش و هم میثم.

نمی خواستم نگاهش کنم و مغزم اجازه نداشت این بار من و از این درخواستم منصرف کنه. با این وجود، بخش بزرگی از قلبم سوخت برای نگاه های عاشقانه ای که از اون دونفر به یاد داشتم.

— این مخالفت عادی نبود دریا، من داشتم آب شدن طرلان و ریختن شأن و حرمتش رو می دیدم. از تصور این که تو هم بخوای اون روزها رو بگذرونی دیوونه می شدم. طاقت نداشتم یه عزیز دیگه اون مراحل و جلوی چشمم طی کنه.

خیلی آرام اما پربغض، پر از ناباوری پرسیدم.

— و بعد به این فکر کردی نداشتنت و اون جمله ی مزخرف دوستت ندارم، باعث می شه روزهای تلخی رو نگذرونم و شأن و حرمتم حفظ بشه؟

چقدر ناله داشت لحنش.

— آخ دریا...

خندیدم، این بار پربغض... سرم رو تکیه دادم به بدنه ی اون نیمکت و با پلک های بسته ای که از کناره هاش اشک شره می کرد، لبخندم رو کش دادم و دستم رو توی هوا به تاب خوردن محکوم کردم.

— خواستی حرمتم و حفظ کنی، خودت حرمتم و شکستی.

— دریا... فکر نمی کردم هیچ وقت انقدر سخت باشه، فکر می کردم راحت... مثل همه ی رابطه ها!

نمک گرفته بود دستش برای ریختن روی زخم هام! اما به شکل عجیبی از این سوزش لذت می بردم. لاقلا دیگه اون چرای گنده نبود تا روی زخم ها راه بره. ناامید کننده بود اما، دیگه اون میل و اشتیاق و عشق شدید هم نبود... انگار در یک لحظه همه چیز ترکیده بود و من بین جنازه هایی متعفن از گذشته، در حال سوگواری بودم. در یک لحظه تمام حس های نفرت و دوست داشتنم به طور همزمان ته کشیده بودند و من، شبیه توپی بودم که بادش رو خالی کردند و دیگه با هر بار کوبیده شدن به زمین، بالا نمی پره.

— مثل همه ی رابطه ها؟

سوالم رو با درد زیادی پرسیدم و وقتی پلک باز کردم، سقف آلاچیق و صدای سوختن چوب ها، تنها چیزهایی بودند که حواس بینایی و شنیداریم دریافتشون می کرد. از اون حالت واررفته خارج شدم و در همون حال نجوا کردم

— رابطه ی ما مثل باقی رابطه ها بود؟

با خودم گفتم شاید اگر گریه می کرد، انقدر صداش سوز نداشت. سال ها بغض رو با صداش داشت حمل می کرد و این، هنوز می تونست غمگینم کنه.

— نبود... و من این و دیر فهمیدم.

این بار نمک از دستش رها شد و روی بد زخمی، بیش تر از حدی که باید ریخت. باز اون خنده ی احمقانه و بعد، سر خوردن سرم سمت زمین و ریختن قطره اشکی روی کف آلاچیق که توش می تونستم روحم رو با لباسی پاره پاره و بدنی پر از زخم، تماشا کنم.

— و این یعنی این که ما از اول کج این دیوار و ساخته بودیم.

نگاهش کردم، خسته و دیگه بی هیچ اشکی... من خشک شده بودم! با جنازه های ماهی های مونده روی دستم.

— پس چقدر خوب که اون دیوار خراب شد، ایولله!

طعنه نبود، کنایه نبود... تمام باور آدمی بود که توی همین نقطه، به یک باره از همه چیز تهی شده بود.

— مرسی که نداشتی یه عمر به دیواری تکیه کنم که انقدر سسته!

ناباورانه، فروریخته و درهم شکسته صدام کرد. من اما بی اهمیت به این صدا که نت هاش دور سرم می چرخیدند، از جام بلند شدم. تلوتلو خوردم اما زود به خودم اومدم، سعی کردم صاف بایستم و رو به چهره ای که نمی تونستم برای دردش توصیفی داشته باشم، لب زدم.

— هنوز می تونم بایستم، امروز من و نکشت... فکر کنم دیگه چیزی توی دنیا نباشه که باعث مرگم بشه.

— در پیام!

از آلاچیق خارج شدم و این بار من اون و جا گذاشتم. نباید اجازه می دادم اون در پیام گفتن بی توصیف و عجیبش، باز باعث زمین خوردنم بشه. ما نقطه رو نشونده بودیم ته قصه، دیگه ناگفته ای نمونده بود. دیگه هیچ چرایبی نبود... هیچ سوالی و هیچ معمایی. از بین زمین های کشاورزی راه رفتن رو شروع کردم. خودم رو بغل گرفتم و گام برداشتم. دلم می خواست برای خودم یک لالایی سوزناک بخونم، به خودم بگم که چقدر براش متأسفم و چقدر دلم برای تمام زخم هاش می سوزه. می خواستم به خودم بگم که با همه ی ضعف هاش، تا امروز و رسیدن به جواب چراهاش رو تحمل کرده و هنوز راه می ره و زنده ست و این قابل افتخاره. می خواستم به خودم بگم که مهم نیست اگر زخمیه و اگر بارها زمین خورده و اشک ریخته. فقط باید می رسیدم به یک جایی، دور از این مرد... دور از اعترافاتش، دور از امروز، بعد می تونستم خودم رو آرام کنم.

شاید می تونستم بعدش زندگی کنم... به جبران تمام این سال هایی که منتظر بودم تا اون ادم با یک دلیل قانع کننده برگرده و ارومم کنه و بهم ثابت کنه توی انتخابش اشتباه نکرده بودم و بالاخره امروز رسیده بود اما...

با دلیلی که قانعم نکرده بود و با اثبات به این که من، تمام روزهایی که دوست داشتمش رو اشتباه کرده بودم. دوست داشتم لعنت بفرستم به تمام ثانیه هایی که فکر می کردم اون هم قدر من به رابطمون باور داشته و حالا...

زمین چقدر گرد بود، یک روز اون دریا رو زیر یه سقف رها کرده بود و حالا امروز من... دریای عاشق و آتاش رو با هم رها کرده بودم. دستم نشست روی قلبم و از راه رفتن باز ایستادم. قلبم می سوخت، چشم هام می سوخت و اون هنوز داشت می گفت دریا. عجیب بود که خدا دلش نمی سوخت!



نخواستم بفهمی چقدر بی قرارم.  
نذاشتم تو اون حال بمونی کنارم  
چه جووری آخه باورت شد که دوست ندارم  
چرا دردم و توی نگاهم ندیدی؟  
ندیدی که تو حسرت تو می سوزم؟  
یه روزی می فهمی چی اومد به روزم؟  
نموندی ولی چشم به راه تو موندم هنوزم.  
می تونم بفهمم بی من چی کشیدی...  
نخواستم... نخواستم که توی دلت غم بشینه  
نذاشتم، نداشتم کسی گریه هام و ببینه  
کسی که ازت خواست بری، بی تو تنهاترینه!  
چه جووری، می داشتم بمونی و پرپر شی پیشم؟  
یه جووری شکستم، شکسته تر از این نمی شم  
عزیزم، دارم از نبود تو دیوونه می شم.

\*\*\*\*

— رسیدیم.

نگاه مات موندم از کف دست هام جدا شد و به اطراف خیره موند. جلوی در خونه بودیم و این یعنی تمام مسیر تا تهران رو من در بی خبری محض و یک بهت سنگین گذرونده بودم. سمیه قرار بود ماشین من رو بیاره و من... با اون حال عجیب همراه جهان شده بودم.

— دریا؟

سرم سمتش چرخید. باید حرفی می زدم.

— متشکرم جهان، ببخش هم سفر خوبی نبودم.

با اخم تماشام کرد. آرام از ماشین پیاده شدم و کمی بعد صدای باز شدن در طرف راننده رو هم شنیدم. پیاده شده بود تا چمدونم رو برام زمین بذاره و در همون حال آرام لب زد.

— خوب نیستی!

نبودم... جهان منتظر تأیید من نبود. چمدون رو جلوم زمین گذاشت و خیره به صورتم نجوا کرد.

— هیچ راهکاری ندارم که حالت رو خوب کنه و این عصبیم می کنه.

دسته ی چمدون رو لمس کردم. ترجیح می دادم خیلی مستقیم نگاهش نکنم.

— من آرام تر از قلم جهان، این روزها می گذرن و شاید همه چیز بهتر بشه... نگران من نباش!

انگار می دونست دارم مهمل می بافم که فقط در سکوت تماشام کرد و من بدون تعارف کردنش سمت خونه حرکت کردم. صدای حرکت چرخ های چمدون گوش هام رو پر کرده بود و عصبیم می کرد. در و با کلید خودم باز کردم و قبل از وارد شدن، چرخیدم سمت جایی که ایستاده بود. هنوز کنار در باز صندوق عقب بود.

— اون دوسم داشت جهان!

نمی دونم با چه غربتی این جمله رو زمزمه کردم، فقط بعدش حس می کردم حرکت سینه م اذیتم می کنه و جهان دست در جیب، به شکل غمگینی در حال تماشای ویرانه ی منه.

— این، آرامت کرده؟

شونه هام بالا پریدند. صدای چندپرنده پیچید توی کوچه!

— بیش تر متأسف شدم، برای اون و برای خودم.

قدمی سمتم برداشت.

— دریاجان، فکر کردن به گذشته چیزی رو درست نمی کنه.

حق با اون بود و من بی حس و حال، همراه با همون سنگینی توی سینه م زمزمه کردم.

— ذاتا قرار نیست چیزی هم درست بشه جهان، شاید باید این و باور کنم.

متأسف تماشام کرد و من با کشیدن بیش تر چمدون، کامل وارد حیاط شدم و در و روی نگاه خیره ش بستم. تکیه زدم به اون حجم آهنی و سخت و خیره به باغچه ای که بابا سلیمان وقت زیادی رو براش صرف می کرد، شالم رو از روی سرم برداشتم. چمدون رو همون جا رها کردم و با گام هایی آروم وارد خونه شدم. سروصدای رادیوی مهتاب از توی آشپزخونه می اومد. می دونستم وقت کار کردن، نیاز داره به گوش کردن یک صدا و اون رادیو همدم خوبی براش بود. در چهارچوب آشپزخونه که ایستادم، تازه متوجهم شد و اسمم رو متعجب صدا کرد.

— دریا!

دوست داشتم جلو برم و بغلش کنم. قطعا الان بوی ریحون هایی رو می داد که روی کابینت بودند و مشخص بود از زمان پاک کردنشون زیاد نگذشته.

— کی اومدی دخترم؟

این رو نگران پرسید و من با یک پلک زدن خسته، آهسته پرسیدم.

— می شه بغلم کنی؟

ناباورانه داشت تماشام می کرد اما قبل از این که خواستم رو برای بار دوم بیان کنم، دست هاش رو باز کرد و گیج از نفهمیدن من و احوالم زمزمه کرد.

— حتما عزیز، حتما!

خودم به سمتش رفتم، توی اون آغوش باز شده قرار گرفتم و وقتی دست هاش محکم من و به خودش فشردند، تازه فهمیدم چقدر نیاز داشتم به این که به کسی تکیه کنم و اعتراف کنم، خسته تر و شکسته تر از اونی هستم که توان مبارزه ی بیش تر رو با اون گذشته ی کذایی داشته باشم.

\*\*\*\*

## { آتش }

قرص مسکنی خورده بود تا سردردش آرام بگیره و حالا در حالی که هنوز اثر کمرنگی از اون درد وجود داشت، ایستاده بود توی سالن شلوغ فرودگاه و چشم می چرخوند برای دیدن مسافرهای عزیز خانوادشون! مسافرهایی که باعث شده بودند بعد مدت ها دوباره به تهران برگرده و همه ی تلخی مزخرف این روزهاش و کمی هم شده از یاد ببره. پروازشون مدتی بود نشسته بود و شک نداشت کم کم باید سروکله شون پیدا بشه، همین طور هم شد و اولین نفر با دیدن اون دختر سبزه روی زیادی بانمک که شالی رو ناشیانه روی سرش کشیده بود، لبخند محوی روی لب های خشک و خسته ش نشست.

پشت سرش، دقیقا با فاصله ی یک قدم مردی داشت حرکت می کرد که بیش ترین شباهت رو به خودش داشت، با موهایی که همراه یک کش ورزشی از جلوی پیشونی مهار شده بودند. دیانا زودتر از آرون اون رو دید و همراه با بالا و پایین پریدن، دستی براش تکون داد. اون هم دستی بالا برد و کمی بعد، اون ها این ور شیشه بودند و دیانا داشت به سمت آتاش می دوید. طوری که فکر می کرد هر آن قصد داره در آغوشش بپره و البته که از این همسربرادر زیادی اکتیوش چنین ناپرهیزی ای بعید نبود. اما بر خلاف تصورش دیانا چندقدم مونده بهش ایستاد و با هیجان، همون طور که دقیق آتاش رو تماشا می کرد زمزمه کرد.

— اوه خدای بزرگ، آتاش واقعا دوست داشتم محکم بغلت کنم و بگم چطوری پسر، اما می دونم در ایران این کار شایسته ای نیست... خیلی خوشحالم از دیدنت.

لبخندی به لهجه ی اسپانیایی دخترک زد و با علاقه ی عجیبی که به این عضو عزیز خانواده داشت زمزمه کرد.

— دیانا... هنوزم شگفت انگیز و زیبایی!

بعد هم چرخید و با دیدن نزدیک شدن آرون، خودش دست هاش رو برای درآغوش کشیدن برادر کوچک ترش باز کرد. برادری که نفس هاش بعد از گرفتنش در آغوش، انگار راحت تر از قبل بالا اومد.

— خوشحالم می بینمت قهرمان.

جواب آرون دست هاش بودند که پشت آتاش کوبیده شدند و آغوشی که کش اومدنش، میزان دلتنگی دوبرادر رو نشون می داد. حتی اگر حرف خاصی هم نمی زدند، می تونستند با همین آغوش به هم همه چیز رو نشون بدن.

— اوم، آقایون، خیلی خب می دونم دلتنگ بودید، اما چرا شبیه دوتا پارتنر همجنس گرا که سال ها از هم دور بودن هم و بغل کردید؟ این صحنه فقط یک بوسه ی خشن رو کم داره!

آرون با لبخند سمت دیانا چرخید و اسمش رو به زبون آورد. شونه های دیانا بی قید بالا پریدند و آتاش هم با حفظ خنده ای که سخت داشت جلوش رو می گرفت، دستش رو پشت دیانا قرار داد.

— حرکت کنید که همه منتظرتون، تو از دست این چی می کشی؟

قسمت دوم جمله ش رو فارسی و رو به آرون پرسید و دیانا همون طور که با شال روی سرش درگیر بود جوابش رو داد.

— اوه، اون اهل هیچ نوع مخدری نیست. من مواظبش هستم، خیالت راحت!

لبخندی که آرون روی لبش نشست و نگاهی که سمت دیانا انداخت، شبیه یک نوع واژه‌ی عاشقانه بود، واژه‌ای که به جای کلام از نگاه توش استفاده شده بود و همین باعث می‌شد آتاش نفس عمیقی بکشد. اوضاع هرکس در این خانواده بد بود، لاقلاً آخرین فرزند خونه تونسته بود نور و امیدی رو جایی خارج از کشورش، در قاره‌ای دیگه پیدا کنه و این دلگرمش می‌کرد.

— شما ایرانی‌ها خیلی بامزه‌اید.

لحن شگفت‌زده‌ی دیانا، سر هر دو مرد رو چرخوند. آرون داشت چرخ دستی حامل چمدون‌ها رو حمل می‌کرد و آتاش با فاصله‌ی کمی همراه دیانا حرکت می‌کرد تا حواسش به اون باشه. نگاهشون باعث شد دیانا اروم بخنده و دلیل اون جمله رو توضیح بده.

— اون زن و ببینید، روسریش رو سفت بسته ولی پاهاش تا نزدیک زانوش بیرونه به خاطر کوتاهی لباسش. من متوجه شدم شما ایرانی‌ها فقط روی موی سر حساسید، پا و دست براتون خیلی مهم نیست... البته به جز آرون.

بعد هم سرش رو نزدیک آتاش کرد که به سختی داشت جلوی لبخندش رو می‌گرفت.

— اون عاشق پائه!

چشم‌های آتاش سمت آرون چرخیدند. با یک حیرت عجیب و آرون خیلی مسلط فقط شونه‌ای بالا انداخت.

— حدس این که چی بهت گفت اصلاً سخت نیست.

آتاش تنها تونست دستی پشت دیانا بکشد و اعتراف کنه:

— چقدر خوبه که توی این روزای مزخرف تو این جایی دختر!

— ببخشید، من فارسیم بهتر شده اما اون کلمه یعنی چی؟

منظورش کلمه ی مزخرف بود. نمی دونست باید چطور برای این دختر حال و احوالش رو معنی می کرد تا می تونست اون کلمه رو واقعا درک کنه، بنابراین بدون جواب فقط لبخند تلخی زد و به سمت آرون چرخید. نگاه دوبرادر با جدیت در هم قفل شد و آتاش با نفس عمیقی نجوا کرد.

— یالا بجنبید، شما رو باید زودتر تحویل خانواده بدم.

و خودش گام هاش رو بلندتر برداشت. لحظاتی بعد، هرسه توی ماشین آتاش بودند. ماشینی که از زمان گذشته حفظش کرده بود و بعد از رفتنش از تهران، گوشه ی خونه باغ بزرگ نیکزاد بی استفاده مونده بود. دیانا با کنجکاوی و دقت مشغول دیدن خیابون ها بود و آرون با گذاشتن آرنجش روی لبه ی پنجره، بی حرف به مسیر زل زده بود.

— اوه، اون مغازه ی گاو پز بود!

فارسی حرف زدن بامزه ی دیانا، سکوت بین دوبرادر رو شکست و آتاش از آینه ی جلو و آرون با کمی چرخیدن به عقب تماشاش کردند.

— کله پزی دیانا، اون جا کله پزیه!

چین بامزه ای روی صورت دیانا نقش بست.

— هنوز نمی تونم باهاش کنار بیام.

این جمله رو به اسپانیایی گفت و با یادآوری مسأله ای خودش رو جلو کشید.

— من دوست دارم به بی بی و وحید هم سر بزوم.

آرون همراه با سرتکون دادنی به حالت قبلش برگشت و کمی صدای پخش ماشین رو کم کرد. بعد از پرواز درگیر سردرد می شد و کلافگیش عیان بود.

— حتما عزیزم، بعد از استراحت می ریم پیششون.

دیانا با درک حال آرون از پرواز طولانی مدت، این بار سمت آتاش چرخید و خودش رو کمی از بین دوصندلی به جلو کشید.

— تو خیلی خوب به نظر نمیای آتاش

آتاش سعی کرد لبخند بزنه، لاقل خودش خوب می دونست امروز بهتر از تمام این چندماه گذشته بود.

— من خوبم دختر کیوت!

دیانا لبخندی زد، بعد هردو دستش رو جلو برد و شونه ی هردو برادر رو فشرد.

— بهتون برنخوره، اما جفتتون الان بداخلاق و افتضاح به نظر می رسید.

بعد همراه با یک خنده ی نرم عقب کشید، آرون و آتاش هردو لبخند کم‌رنگی زدند و با توقف ماشین جلوی در بزرگ خونه باغ، دست آتاش سمت ریموت رفت. دیانا همون جلوی در پیاده شد و قبل بستن در رو به نگاه متعجب دو مرد داخل ماشین زمزمه کرد.

— می خوام تا ورودی رو قدم زنان پیام.

و از بین درز تازه باز شده ی در عبور کرد. نگاه آرون رفتنش رو دنبال کرد و همون طور که منتظر بودند در کامل باز شه تا ماشین رو داخل ببرند، زمزمه ی آتاش رو شنید.

— بابت داشتنش بهت تبریک می گم آرون.

سر آرون سمتش چرخید. نگاه آتاش هم مسیر رفتن دیانا رو داشت دنبال می کرد.

— فکر نمی کردم انقدر حالت بد باشه، پشت تلفن خوب تونسته بودی گمراهم کنی.

لبخند آتاش انقدر مصنوعی بود که باعث نشه باورش کنه.

— من خوبم پسر، لاقل امروز خوبم.

— باهش حرف زدی؟



نیازی نبود پرسه با کی، هردو می دونستند منظور آرون دریاست. آتاش نفسی بیرون فرستاد و ماشین رو آروم به حرکت درآورد. می خواستن به دیانا فرصت بده زودتر از اونا برسه به ورودی.

— حرف زدم.

— نیازی نیست از نتیجه بگی، از احوالت مشخصه اون دختر نتونسته با دلالت کنار بیاد و امیدوارم ناراحت نشی...

مکشی کرد و حالا با توقف ماشین، منتظر بود دیانا چندگام مونده رو بهشون برسه. از توی آینه داشت راه رفتن نرم زن مورد علاقه ش رو تماشا می کرد و چشم هاش برق می زدند، برخلاف لحنش که سرد و خشک بود.

— اما تو گند زدی آتاش، این و همون سال هم بهت گفتم.

بعد هم در ماشین رو باز کرد و همزمان با پیاده شدن، دستش رو دراز کرد تا دیانا گام ها رو بلندتر سمتش برداره، دوست داشت وقت دیدن دوباره ی خانواده ش، حتی یک لحظه هم این دست ها رو رها نکنه.

— بیا عزیزم...

صدای مادرش که از خونه بیرون زده بود، سرشون رو چرخوند. آرون با لبخند همراه دیانا سمت ورودی رفتند و آتاش... نشسته بود توی ماشین، زل زده بود به آغوش مادرش که برای آرون باز شده بود و جمله ی آرون توی مغزش عقب و جلو می شد. حق با اون بود... آرون این روزها رو سال ها پیش، پیشبینی کرده بود و آتاش فقط با یک پوزخند از کنار نصیحت های پسری که فکر نمی کرد شایسته ی نصیحت کردنش باشه، گذشته بود.

\*\*\*

زنجیرش رو درآورده بود و با گرفتنش توی دست، خیره بود به اون پلاک! به اسم حک شده ی قاموس که وقتی توی سفرش به اسپانیا و توی سمساری اون مرد ایرانی دیده

بودتش، فقط صورت دریا رو به یاد آورده بود و بی مکث خریده بودتش. مرد ادعا داشت این پلاک دریچه ای از نور و خوش شانسی رو برای صاحبش به ارمغان میاره و آتاش بدون توجه به اون بازارگرمی ها فقط گفته بود اون و می خواد. ضربه ای که به در خورد باعث شد مشتش رو ببندد تا زنجیر رو توش پنهان کنه و با یک نفس سنگین و خسته سر بلند کنه.

— بیا تو!

در باز شد، لبخندی به روی دیانا زد و با یک حرکت، زنجیر رو دور گردنش انداخت و از روی تخت بلند شد. با اتاقش در خونه ی پدری غریبی می کرد.

— چرا اون جا ایستادی عزیزم، بیا تو!

دیانا با اون لبخند معجزه وارش داخل شد و با بستن در، تکیه داد به سفیدی چوب پشت سرش.

— توی جمع نبودی، به آرون گفتم بیاد سراغت ولی گفت تنهایی برات بهتره اما خب، من خیلی اعتقاد ندارم که تنهایی های این چنینی برای کسی خوب باشه، برای همین خودم اومدم.

دیانا وقتی اسپانیایی صحبت می کرد، با اون پوست تیره و موهای قهوه ای رنگ کوتاه، یک اصالت عمیق رو یدک می کشید. آتاش این حالتش رو انقدر قوی می دونست که به آرون برای دل باختن به این دختر تماما حق بده و قلبش برای این عضو عزیز و قوی خانواده بلرزه. محبت عمیقی که به دیانا داشت، شبیه محبتی بود که سال ها قبل به طرلان داشت و چقدر دیانا عزیز از دست رفتشون رو براش یادآوری می کرد.

— متشکرم دیانا که اومدی، کمی دیگه بهتون ملحق می شم.

لبخند دیانا عمیق تر شد و با چندگام کوتاه فاصله ش رو با آتاش کم کرد. موهایش رو فرستاد پشت گوشش و کمی مردد پرسید.

— تو تا کی تهران می مونی آتاش؟

صندلی پشت میز تحریری که روزهای دانشجویی پشتش می نشست رو عقب کشید، این طور که مشخص بود دیانا قصد حرف زدن داشت و درست نمی دید ایستاده نگهش داره. به صندلی اشاره کرد و خودش به طرف کتابخونه رفت.

— بشین دختر، مدت کمی می مونم... می تونید شما هم با من بیاید.

دیانا بی تعارف نشست و سری تگون داد.

— فکر بدی نیست.

وقتی سکوت کرد، آتاش حواسش رو پرت کتاب های قدیمیش کرد. کتاب ها اکثرا ادبی بودند، متعلق به رشته ای که خونده بود. می خواست با این کار به دیانا فرصت بده که بتونه حرف هایی که مشخص بود قصد زدن داره رو شروع کنه.

— آرون خیلی از جزییات حالت با من صحبت نکرده، من اما می دونم که... خب امیدوارم ناراحت نشی، ولی می دونم اون دختر دوباره توی زندگیت پررنگ شده، همون دختری که گردنبندهش...

حرفش رو ادامه نداد. آتاش هم انگار برخلاف همیشه از صحبت کردن در این مورد نمی خواست فرار کنه، دیانا انقدر با آرامش حرف می زد که اون بدش نمی اومد صادقانه این گپ و گفت رو ادامه بده.

— اون دختر هیچ وقت کمرنگ نشده بود دیانا، فقط دیدن دوباره ش...

لبخندی لب های گوشتی رنگ دخترک رو انحنای داد و انگار که کاملاً می تونه آتاش رو درک کنه لب زد.

— دیدن دوباره ش باعث شده متوجه بشی، هیچ وقت نتونستی فراموشش کنی و سال ها فقط خودت رو گول زدی، این طور نیست؟

دقیقا همین بود. برگشت و از جلوی کتابخونه سمت تخت حرکت کرد، نشست و با لبخند تلخی رو به همسر برادر دوست داشتیش لب زد.

— همین طوره.

— این حتما خیلی تلخه!

کمی گیج به دیانا نگاه کرد و اون منظورش رو واضح تر توضیح داد.

— این که آدم متوجه بشه، خودش... خودش رو گول زده. به نظرم زخمی که خودمون به خودمون بزنیم درد بیش تری داره.

درست می گفت، انقدر که قسمتی از مغزش درد گرفت. از این موضوع رنج زیادی می برد.

— خودت رو ببخش آتاش!

این جمله، سرش رو میبهوت بلند کرد. چشم های دیانا جدی بودند، قدر لحنش. کمی روی صندلی خم شد و نجوا کرد.

— تو هم مثل برادرتی، شبیه روزهای اولی که دیده بودمش، کاش متوجه بشید اگر خیال دارید از کسی طلب بخشش کنید، قبلش باید بتونید خودتون، خودتون رو ببخشید.

— دیانا!

خیلی خسته اسمش رو صدا زد و دیانا جدی تر، متأسف تر و محکم تر سری تکون داد.

— چطور می خوای اون دختر ببخشتت، وقتی خودت توی بخشیدن خودت انقدر ضعیفی؟

جمله انقدر درست بود و انقدر محکم به عصب هاش خورد و درد به جونش ریخت که پلک هاش و کوتاه بست و اجازه داد زنی که یک بار آرون رو زنده کرده بود، حالا با اون جملات به شدت درستش چیزی که خیلی وقت بود تکون نخورده بود رو تکون بده.

— از وقتی رسیدیم ایران، تنها چیزی که دیدم غم واضح توی چشم هات و درون گرایي احمقانه ای بوده که به خیالت سعی داری باهاتش بقیه رو نگران نکنی.

سیب گلویش بالا و پایین شد، دستی محکم روی صورتش کشید و بعد توی چشم های دیانا نگاه کرد.

— خانواده ی من...

— خانواده ی تو طاقت یک غصه ی دیگه رو ندارن؟ این و می خوای بگی... آتاش، اونا خانوادت هستن و چه اشکالی داره اعضای یک خانواده برای هم نگران بشن و به هم کمک کنن؟

چیزی برای گفتن نداشت. هیچ چیزی جز یک نگاه خیره! دیانا متأسف از جاش بلند شد و نفس عمیقی کشید.

— برای درست کردن یک چیز خراب، اول باید ابزار سالمی رو انتخاب کنی و تو نیاز داری به حمایت خانوادت، به خوب بودن خودت و شناختن مسیری که بهت کمک می کنه، این ها ابزار تو هستند و متأسفم که این و می گم... تو با این احوال هیچ شانسی برای موفقیت نداری.

حرف هاش رو زد و با گام های نرم از اتاق بیرون رفت. هنوز نشسته بود روی تخت و به جملات کوبنده و چکشی ای که دیانا، طبق اخلاق اروپاییش، بی هیچ خجالتی توی صورتش کوبیده بود فکر می کرد که در اتاق دوباره باز شد. نگاه سست و خسته اش رو بالا کشید و این بار با دیدن برادرش در چهارچوب در، دوبار پلک زد.

— دیدم اومد سراغت، چطور پیش رفت؟

یعنی همسرش رو نمی شناخت؟ شک نداشت که با همین رک گویی و منطق گرایي عجیب، برادر یخ زده اش رو به زندگی برگردونده بود. دستش رو پشت گردنش کشید و کوتاه لب زد.

— تقریباً از روم رد شد.

لبخند روی لب های آرون نشون می داد خیلی هم از این وضع ناراضی نیست.

— مشخصه، البته که قابل پیشبینی بود، ولی بذار بهت یه تقلب برسونم...

بی حوصله نگاهش کرد. از این که اون تفریح رو از له شدن خودش توسط همسرش، در نگاهش می دید عصبی می شد. آرون واقعا از عملکرد دیانا لذت برده بود.

— به حرفاش گوش کن.

— تقلب رو رسوندی، حالا برو تا ببینم بعد اون رفت و برگشتی که زنت از روم داشت، می تونم بلند بشم یا نه!

خنده ی آرون بلند تر شد. خنده ای که آتاش رو عصبی تر می کرد و قبل از این که بهش چیزی بگه، با خروج اون از اتاق، نفسش رو محکم بیرون فرستاد. موهایش رو عقب کشید و تنش رو پرت کرد روی تخت! زل زد به سقف و یک جمله ی دیانا، خیلی بلند توی گوش هاش صدا کردند.

"چطور می خوای اون دختر ببخشت، وقتی خودت توی بخشیدن خودت انقدر ضعیفی؟"

فکر کردن به این جمله شقیقه هاش رو به صلابه می کشید. یک حقیقت عیان که خلافتش عمل کردن، سخت ترین قدمی بود که تا این لحظه در زندگیش برداشته بود. بعید می دونست برای این قدم قدرت کافی رو داشته باشه... دیانا چیز درست اما سختی رو بهش یادآوری کرده بود.

\*\*\*\*

نشسته بود توی ماشین و منتظر مردی بود که دیشب، وقتی به سختی تونسته بود شماره ش رو پیدا کنه و باهاش تماس بگیره، حتی از پشت تلفن هم می تونست نفرت و خشمش رو احساس کنه. حرف های دیانا تمام دوروز گذشته رهاس نکرده بودند و رسونده بودنش به این تصمیم و این دیدار... دیداری که برایش زیادی خسته و نا آماده بود. با صدای باز شدن در ماشین، از اون حالت لم داده به صندلی خارج شد و سوار

شدن مرد، باعث شد نگاه هردوشون در هم قفل بشه. یکی در سکوت و خسته، اون یکی پر از خشم و کینه.

— سلام!

— فقط می خوام بدونم چطور جرئت کردی که سر راهم سبز بشی!

نفس عمیقی کشید. حق رو تمام و کمال به اون می داد. دستی پشت گردنش کشید و آهسته زمزمه کرد.

— متأسفم، می دونم دیدنم برات خوشحال کننده نیست.

مرد پوزخندی زد و صدایش توی اتاقک ماشین پخش شد.

— خوشحال کننده؟ به سختی دارم خودم و کنترل می کنم که فکت و نیارم پایین. الانم هر حرفی داری بزن، نمی تونم زیاد تحملت کنم.

انتظار این خشم رو داشت، برای همین خودش رو برای هرتوهینی آماده کرده بود. نگاهش رو توی خیابون چرخوند و بدون نگاه به چشم های عصبی مرد، آهسته نجوا کرد.

— به کمکت نیاز دارم.

دست مرد روی دستگیره ی در نشست و صدایش، سر آتاش رو چرخوند.

— خیلی توقعت بالاست جناب نیکزاد، از من به شما کمکی نمی رسه...

بعد هم خواست پیاده بشه که دست آتاش بازوش رو چسبید و با تمام احساس نیازش به کمک و یاری اون، اسمش رو صدا زد.

— جهانیار!

دست جهان روی دستگیره ایستاد. آتاش عادت داشت همیشه اون رو به اسم کاملش صدا کنه. برای لحظاتی از این که با اون توی یک ماشین بود احساس تنفر کرد. با

مردی که دریا رو نابود کرده بود چه حرف مشترکی می تونست داشته باشه که این دیدار رو قبول کرده بود؟

— لطفا، من نیاز دارم به کمکت...

سرش برگشت، دستش رو مشت کرد تا روی فک آتاش فرود نیاد.

— فیلت یاد هندوستان کرده آقای نیکزاد؟ دیر نیست؟

آتاش با درک احوال اون، خسته پلک زد.

— تو هنوزم نزدیک ترین آدمی به دریا...

آوردن اسم دریا، جهان رو دچار آشوب می کرد. با خشم صدایش رو بلند کرد و مشتش رو محکم ترا!

— و به خاطر همین نزدیکی خوب می دونم چه گندی به زندگی اون دختر زدی و به هیچ وجه حق نداری دوباره با برگشتنت، آرامشش رو بیش تر از این بهم بریزی.

حالا نوبت مشت شدن دست آتاش بود. چطور می تونست به این ادم ها ثابت کنه که از دریا گذشتن، تنها راهی بود که اون روزها جلوی پاش قرار داشت و با عبور از اون راه، خودش رو هم یک جایی گم کرد که هنوز بعد سال ها پیدا نشده.

— من دلایل خودم و داشتم.

سر جهان با تأسف و خشم به چپ و راست تکون خورد.

— از دلیل احمقانه برام گفته و من بیش تر به این پی بردم که چقدر ترسو بودی. از خودم عصبی ام که اون روزها این و متوجه نشدم تا جلوی نفوذت توی زندگی دریا رو بگیرم.

صدای آتاش هم ناخودآگاه بلند شده بود.

— احمقانه یا بزدلانه، اون تصمیم تنها فکری بود که اون روزها برای حفاظت از دریا به ذهنم می رسید. همون دلیل احمقانه، باعث شد من سال ها داغدار برادرزاده ی



جوونم باشم و برادرم توی اوج از تیم ملی خداحافظی کنه، به نظرت موندن دریا توی اون آشفته بازار، جز نابود کردنش فایده ای داشت؟

جهان دستگیره رو محکم رها کرد و چرخید، چرم زیر ماشین زیر حرکت تنش صدا داد و رگ های گردنش از خشم متورم شده بودند.

— کنار تو نابود می شد بهتر از این بود تنهایی نابود شه و یه عمر فکر کنه دوست نداشتنیه و لایق عشق نیست.

هر دو دست آتاش محکم روی فرمون کوبیده شدند، تنها راه برای کنترل اون خشم و درد همین بود. صداش چیزی از فریاد کم نداشت.

— من اشتباه کردم، می خوام این و بشنوی؟

جهان نفس عمیقی کشید، محکم دستش رو بین موهاش فرو برد و با پوزخندی از آتاش رو برگردوند.

— کاش یه دوربین داشتم و از تمام این سال ها و دردهای دریا فیلم می گرفتم، الان نشونت می دادم و بعد ازت می پرسیدم خودت چقدر حالت از خودت بهم می خوره.

— لازم به فیلم گرفتن نیست، همین الانم بررسی جوابت و می دم، همین الانم از خودم متنفرم... متنفرم چون برای برگشتن به چیزی که یه روزی مال خودم بوده دارم ازت خواهش می کنم و کمک می خوام، متنفرم چون زنی که یک روز جز محبت و مهر ازش نشنیده بودم این روزها با نفرت باهام حرف می زنه، متنفرم چون دختری که همه ی زندگیم بود باهام شبیه غریبه ها رفتار می کنه، لازمه بازم بگم؟

نگاه جهان خسته و پر از تنش، دوخته شد به روبرو... فریاد آتاش و اعترافش به نفرت از خودش باعث شده بود اون هم باور کنه این سال ها، حتی آتاش هم روزهای خوبی رو پشت سر نگذاشته بود. نفس عمیقی کشید... چشم هاش و با انگشت فشرد و بعد از سکوت سنگینی که بعد اون فریاد بینشون رد و بدل شده بود، جهان آروم نجوا کرد.

— دریا طاقت نداره یه بار دیگه پشتش خالی بشه.

آتش از جهان خسته تر بود.

— بار دیگه ای در کار نیست، من فرصت جبران می خوام... فقط می خوام بتونم این جهنم و درست کنم، حال هیچ کدوم از ما خوب نیست.

سر جهان سمتش چرخید. صداش، گرفته بود و هنوز عصبی.

— ازم چی می خوای؟

نگاه آتش هم حالا چسبیده بود روی جهان. این مرد تنها کسی بود که روی دریا نفوذ داشت و می تونست با کمکش لااقل قدم های تندتری برداره.

— می خوام برگردم سوادکوه، می خوام دریا رو برای یه کاری... یه پروژه ی طولانی مرتبط با همون صنایع دستی، متقاعد کنی به برگشت به اون جا، اما نه برای چندروز، یه مدت طولانی تر...

نگاه جهان ریز تر شد و آتش دید که مشتش رو باز و بسته کرد.

— آخرین بار، با تب بالا از اون روستا کشیدمش بیرون، چرا فکر کردی این کار و می کنم؟

نگاه آتش محکم بود. به لطف دیانا یک چیزهایی رو باور کرده بود.

— به این خاطر که اگر قرار بود با نبود من حالش خوب بشه، این همه سال کمی بهتر شده بود. خودتم خوب می دونی جهانیار، وابستگی دریا به من چیزی نیست که با زمان از بین بره. تو بهتر از همه می دونی، زخمی که دریا رو دیده فقط خودم می تونم مرهم بذارم و می خوام این بار برای آخرین بار بهم اعتماد کنی.

حقیقت بود... تمام حرف های آتش حقیقتی بودند که جهان خوب بهشون واقف بود. دواي درد دریا اگر دوری از این مرد بود که بعد این چندسال، دخترک هنوز انقدر سرگردون نبود. دستی کشید پشت گردنش، انگار یکی تک تک رگ هاش و داشت می کشید. متأسف بود برای خودش که نمی تونه یه مشت حرّوم صورت این پسر بکنه

و انقدر متمدنانه داره باهاش درباره ی دریا حرف می زنه و اجازه می ده اظهار نظر هم بکنه.

— جهانیار!

سرش با خشم چرخید سمت آتاش و شاید اون حال خرابی که به وضوح توی صورت آتاش مشهود بود، دلیل کم شدن قل قل خشم توی سینه ش شد.

— من شاید بتونم حالش و خوب کنم و یا شاید موفق نشم، اما تو مطمئن باش نبودن من، حذف من و رفتنم دیگه برای دریا دوا نمی شه.

صدای جهان خشدار بود.

— چرا اون سال ها وقتی داشتی ولش می کردی به این روزا فکر نکردی؟

دست آتاش روی فرمون مشت شد. اذیت می شد از توضیح خودش به این مرد.

— فکر کردم، ولی تهش رسیدم به این نتیجه که یه آدم شکست خورده ی زنده، بهتره از یه آدم مرده ست.

یاد طرلان، صورت سوخته و عشق مظلومانه ای که برادرزاده ی زیباش کشیده بود، شبیه چنگی بود با ناخن های بلند روی دیواره ی سینه ش. درد و سوزشی غیرقابل وصف به آتاش هدیه داد و چشم هاش رو دردمند بست. جهان انگار هنوز نمی تونست این مرد رو باور کنه، تنها کسی که اون روزها کنار دریا بود خودش بود و بس... اون ویروونه رو از دریا اگر هرکسی می دید، بهش حق می داد که نفرتش از این مرد کم شدنی نباشه.

— الان چی عوض شده؟ خانوادت؟ یا شاید دریا؟

سر آتاش چرخید، به خیابون نگاه کرد و پرافسوس زمزمه کرد.

— همه چیز نسبت به اون سال ها خیلی تغییر کرده.

— مثلاً؟

نفس عمیقی کشید. برای کنترل خودش به این دم و بازدم های سنگین نیاز داشت.

— مثلاً این که پدر من مرده.

عقب نشینی جهانیار واضح بود.

— متأسفم.

سری تکون داد. از خودش پرسید اگر پدرش هنوز زنده بود ممکن بود باز هم مخالفت کنه؟ جواب خیلی ساده بود... پدرش بعد طرلان انقدری کمرش خم شده بود که سنگ هاش و با دست خودش از جلوی پای بچه هاش برداره. اما یک چیزی غیرقابل تغییر بود و اونم این که... اون زخم ها اگر برداشته می شدند هم باز نمی تونستند زخم هایی که یک روزهایی در پای تک تک اهالی خونه ایجاد کرده بودن از بین ببرن و خوب کنن، این شاید صادقانه ترین دلیل برای درک غم نگاه پدرش بود.

— کمکم کن!

هرگز... در هیچ زمانی از زندگیش انقدر مستأصل از کسی کمک نخواسته بود. این بار اما از زخم های گذشته یاد گرفته بود که بدون کمک این مرد، رسیدن به ساحلی که منتهی می شه به دریا، تقریباً محاله! دریا با میل خودش دیگه به سوادکوه برنمی گشت.

— قولی نمی دم.

سرش چرخید. نگاه جهانیار ازش فراری بود. خوب می دونست این جواب یعنی یک جور موافقت و قدردان نجوا کرد.

— ممنون!

جهان بی هیچ حرف و واکنش دیگه ای از ماشین پیاده شد، آتاش با نگاه دنبالش کرد و وقتی اون سوار ماشین خودش شد و حرکت کرد، سرش رو به صندلی تکیه داد، چشم هاش و بست و اجازه داد حتی برای ذره ای... این امید که می تونه اون جاده ی مین گذاری شده ی حاصل دسترنج خودش رو پاکسازی کنه، توی سرش مانور بده.

دردی ضربه به شقیقه هاش می کوبید و باعث نبض زندنشون شده بود. کمی که گذشت، بالاخره چشم هاش و باز کرد و با نگاه به سرخی داخل مردمک هاش توی آینه ی ماشین، نفس محکمی بیرون فرستاد. پلاک دور گردنش رو از توی پیراهنش بیرون آورد و همون طور خیره به نگاهش توی آینه، پلاک رو به لب هاش چسبوند. وقتی دستش پلاک رو رها کرد، آرامشی هرچند موقتی همراهیش می کرد.

لااقل امروز، یک قدم از دیروزش جلوتر بود و این یعنی امید... هرچند عاریه ای و هرچند کوتاه!

\*\*\*

دیانا هوس کباب های ایرانی رو کرده بود و آرون خواسته بود به رستورانی که زمانی نه چندان دور، پاتوق قرارهای برادرانه شون بود برن. برای تنها نبودن دیانا، شایسته رو هم همراه خودشون کرده بودند و آتاش راضی از پیش رفتن قرار امروزش با جهانیار، سعی می کرد کمی هم شده شبیه همیشه باشه و این تغییر به چشم دیانا هم اومده بود و از بابتش ابراز شادمانی کرده بود. رستوران فضای لوکس و عجیبی نداشت، یک محوطه ی سنتی با تخت هایی که فاصله ی نسبتا زیادی با هم داشتند و یک حوض شش ضلعی، در مرکز فضای سرپوشیده که صدای آب بیرون زده از فواره هاش، متن موسیقی صدای مردم شده بود. شایسته اولین باری بود که همراه اون ها به این رستوران می اومد و همین باعث شده بود قدر دیانا در دیدن اطراف کنجکاو نشون بده و نسبت به انتخاب دایی های جوانش حس خوبی داشته باشه.

— چرا هیچ وقت من با دوستانم این جا رو کشف نکرده بودیم؟

این سوال رو با شیطنت مختص خودش پرسید و سرکی کشید تا گروه نوازنده ای که هنوز کار خودشون رو شروع نکرده بودند ببینه. سوالش، لبخندی روی لب آرون و آتاش نشوند و آتاش با حلقه کردن دستش دور شونه های شایسته جوابش رو کوتاه داد.

— من و دایی آرون، یه دوره ای تفریحمون رستوران گردی بود.

این توضیح شایسته رو هیجان زده تر کرده بود.

— یعنی الان اکثر کافه رستوران‌ها رو بلدید؟

آتش فقط لبخند زد و آرون این بار جوابش رو داد.

— کافه‌ها نه، رستوران‌ها اما آره... جایی توی تهران نبود که غذاش و تست نکرده باشیم،

این جا به خاطر کباب‌های آبدار و خوش طعمش، شده بود پاتوقمون.

دیانا با زبون شیرین خودش پرسید.

— پاتوگ چیه؟

بالاخره سرویس چایی که قبل شامشون سفارش داده بودند رسید، آتش خم شد تا

سینی رو از گارسون با اون لباس محلّیش بگیره و بعد خواست جواب دیانا رو بده که

با بلند شدن دیانا و دراز شدن دستش سمت جلیقه‌ی لباس گارسون، خنده‌ای محو

پشت لب‌هاش کشیده شد.

— این چقدر زیباست.

پسر جوون که از حرکت دیانا معذب شده بود نگاهش رو با حیرت روی صورت دختر

چرخوند و آرون قبل از این که دیانا اون و مجبور کنه به درآوردن جلیقه‌ش، دستش

رو آروم کشید و به اسپانیایی لب زد.

— عزیزم، قرار بود در ایران خیلی به مردها نزدیک نشی، اونا خوششون نمیاد.

دیانا با یادآوری این مسأله، متأسف به گارسون جوون خیره شد و با درک حرف‌های

آرون، عقب نشینی کرد و سرجاش نشست.

— عذر خواست!

پسر با لبخندی محجوبانه سری تکون داد و دیانا، سرش چرخید سمت آتش و شایسته

ای که به شدت درحال کنترل خنده‌ش بود.

— خیلی بد شد؟

آتش با محبت سری تکون داد تا اون معذب نشه و آرون فقط شونه های دیانا رو فشرد. شایسته اما نمی تونست خنده هاش رو کنترل کنه و ناچار برای ناراحت نکردن زندایش، به بهونه ی شستن دست هاش از جا بلند شد. وقتی داشت کفش هاش و می پوشید آتش مخاطب قرارش داد.

— نیازی نیست همراهت بیام دایی؟

— نه دایی، زودی میام.

هرسه رفتن شایسته رو با چشم دنبال کردند و دیانا خم شد تا قوری و لیوان های چای رو سمت خودش بکشه. از ریختن چای خوشش می اومد و کلا طعم چای های ایرانی همیشه براش دوست داشتنی بود.

— ما کی قراره بریم سوادکوه؟

سوالش، نگاه آرون رو سمت آتش کشوند. جواب این سوال رو مطمئنا اون باید می داد. آتش خیره به حرکات دیانا و دقتش در ریختن چای، جوابش رو کوتاه داد.

— فردا یک کار مهم دارم، انجامش می دم و روز بعدش حرکت می کنیم.

— اون دختر میاد؟

سوال دیانا بی هیچ پیش زمینه ای پرسیده شد، شاید باید اون هم مثل آرون عادت می کرد که این دختر اهل مقدمه چینی نیست و مستقیم و کوبنده سوالش رو می پرسه.

— امیدوارم دیانا.

لبخند دیانا، نگاه آتش رو کشوند سمت برادرش... وقتی دید که چطور محو لبخند زن محبوبشه، اون هم بی اختیار لبخندی زد.

— دوست دارم ببینم چه شکلیه که تو آتش نیکزاد... تا این حد مجذوب این دختر شدی!

لبخند آتش رنگ باخت. دریا رو باید چطور توصیف می کرد برای این دختر؟ زنی با چشم هایی آبی، موهایی براق، گونه هایی برآمده یا... شاید باید اجازه می داد دیانا هم دریا رو، همون طور که توی نگاه آتش بود ببینه و بشناسه و قطعاً بعدش بهش بابت تمام این احوالات حق می داد.

— چرا... خیلی جلوتر نرفتی دنبالش؟ وقتی انقدر پشیمون بودی؟

آتش فنجون چای رو برداشت، نگاهش مسیر رفتن شایسته رو تماشا می کرد و بخشی از ذهنش درگیر دیر کردن اون بود. درواقع اما نمی خواست خیلی مستقیم در چشم های دیانا اعتراف کنه.

— گمون می کردم هنوز متأهله!

دیانا خواست سوال دیگه ای بپرسه که دست آرون، نرم روی دست هاش نشست و وادارش کرد به سکوت. وقتی سرش چرخید، متوجه شد که دیانا و آرون به هم دیگه نگاه می کنن و انگار از سکوت هم دیگه هم می تونن حرف هم رو متوجه بشن. لبخند کمرنگی زد و خودش رو سمت لبه ی تخت کشید.

— به نظرم شایسته کمی دیر کرده، می رم دنبالش!

کفش هاش و پوشید و بی هیچ حرفی با گام هایی آروم، سمت سرویس رستوران حرکت کرد. شایسته نزدیک در سرویس ایستاده بود و داشت با زن جوونی حرف می زد و با دیدن آتش، همراه لبخندی دستش رو تکون داد. جلوتر نرفت، همون جا ایستاد تا حرف هاشون تموم بشه و لحظاتی بعد، شایسته با لبخندی دلجویانه داشت بهش نزدیک می شد.

— متأسفم دایی که طول کشید.

دستش رو جلو برد. برای طرلان که همه کم گذاشته بودند، در تلاش بود لااقل برای باقی عزیزانش جبران کنه، حتی اگر بیش تر وقت های سال رو دور بود و نمی تونست



مدیریت مستقیمی روشن داشته باشه. وقتی دست شایسته رو گرفت، علنا حس کرد که اون به این اتصال دستشون با لبخند نگاه کرد.

— مسأله ای نیست عزیزم، اون زن و می شناختی؟

— نه فقط دیدمش که بینیش و خیلی خوشگل عمل کرده، داشتم آدرس دکترش رو می پرسیدم.

اخم نرمی روی صورتش نشست.

— دکتر بینی؟

دست آزاد شایسته سمت صورتش رفت و بینیش رو لمس کرد.

— هوم، می خوام این و عمل کنم... اصلا دوش ندارم.

حیرت زده از چیزی که می شنید، به بینی ای که کاملا به صورت شایسته می اومد و اصلا نقصی نداشت چشم دوخت و ناباورانه پرسید.

— داری باهام شوخی می کنی؟

صورت شایسته جدی بود، حالا رسیده بودند به تخت و آتش با حیرت، رو به آرون... شایسته ای که لبه ی تخت نشسته بود رو نشون داد و پرسید.

— به نظرت بینی شایسته نیاز داره به جراحی؟

نگاه آرون هم حالا متعجب بود و سوالی!

— البته که نه!

شایسته خیلی بی منطق به تخت تکیه داد و لب زد.

— دایی های عزیزم، ممکنه از این بحث بکشید بیرون؟ چون من واقعا در تصمیم مصممم.

آتش نشست روی تخت، با اخم و همون طور که هنوز نگاهش توی صورت خواهرزاده ی بی تجربه ش بود.

— آخه عزیز دلم، صورت به این قشنگی... چه نیازی به جراحی؟

دیانا کم و بیش متوجه حرف ها شده بود و حالا این بار اون بود که در بحث مداخله می کرد.

— اما تو خیلی زیبایی شای!

اسم شایسته رو جهت راحتی این طور تلفظ می کرد و شایسته هم از این بابت ناراضی نبود. آرون برای کنترل شرایط و برداشتن فشار از روی شایسته تنها زمزمه کرد.

— بیاید بعدا راجع بهش حرف بزنیم. قطعاً شایسته هم به حرف های ما فکر می کنه.

سکوت شایسته، سر آتش رو چرخوند سمتش... چرا باید دختری با این ظاهر، انقدر اعتماد به نفس پایینی داشته باشه شده بود سوال اصلی مغزش. شاید نیاز بود با خواهرش صحبتی می کرد و قضیه رو از جانب دیگه ای بررسی می کرد. با این حال... به درخواست آرون احترام گذاشت و با اومدن وسایل شام و گارسونی که در حال چیدن وسایل روی تخت بود، نفسی عمیقی کشید و دست شایسته رو توی دست هاش گرفت. نگاه شایسته با لبخند کم‌رنگی بلند شد و آتش برای به دست آوردن دلش، این بار دستش رو دور شونه هاش انداخت.

— بیا پیش من، دایی آرون چسبیده به زن داییت... من و تو هم دایی خواهرزاده ای کیف می کنیم.

شایسته با مهر عمیقی که همیشه نسبت به دایی هاش داشت، سرش رو روی شونه ی آتش گذاشت و آروم لب زد.

— دوست دارم دایی.

روی موهای بیرون زده از شال خواهرزاده ش رو محکم بوسید و با یک نفس عمیق، به ذهنش التماس کرد فقط قدر خوردن یه شام همراه خانوادش، بهش اجازه ی لذت

بردن بده و تمام مشکلات، فکرها، تردیدها و خیالها رو ازش دور کنه. فقط قدر خوردن یک شام!

\*\*\*\*

از صبح زود، جلوی آدرسی که دستش بود توقف کرده و منتظر ایستاده بود. چشم هاش خسته بود، دوشب گذشته اصلا نمی دونست در مجموع چندساعت خوابیده و سرخی مردمک هاش، چیزی نبود که کسی متوجهش نشه. با این حال مطمئن بود قبل انجام این کار، به سواد کوه برنمی گرده و ذهنش برای پیش بردن هدف های ذهنیش یاریش نمی کنه.

بالاخره بعد سه ساعت انتظار، مردی که منتظرش بود از مجتمع آپارتمانی بیرون اومد و در حاشیه ی پیاده رو شروع به حرکت کرد. ماشین رو راه انداخت و خیلی آرام سمت پیاده رو هدایتش کرد. پایین بر شیشه رو فشرد و کمی بعد، به موازات مرد در خیابون داشت حرکت می کرد و تمام تلاشش این بود بتونه اسمش رو صدا بزنه، قبل از این که خشم کار دستش بده.

— ایمان!

سر مرد چرخید و از حرکت ایستاد. آتاش هم ماشین رو متوقف کرد و با نگاهی که خودش هم حس و حالش رو نمی فهمید، به چشم های مریض مرد خیره شد. مردی که انگار باور نمی کرد کسی که اومده سراغش، آتاش نیکزاد باشه. آتاش خسته از دیدن چهره ی نزار مرد، خم شد و در ماشین رو از داخل باز کرد.

— سوار شو!

ایمان یک گام به عقب برداشت، صداس کشیده و خمار بود.

— تو؟ تو این جا چه غلطی می کنی؟

چشم هاش و بست تا خشمش رو کنترل کنه، نفس عمیقی کشید و با کمی مکث، فقط به صدلی کنارش اشاره کرد.

— سوار شو، باید باهات حرف بزنم.

ابروی ایمان بالا پرید و با خنده ای بیمارگونه که از ذهن مریضش نشأت می گرفت، به ماشین آتاش اشاره ای کرد.

— صندلی ماشینت کثیف نشه، پسر حاجی!

نیومده بود مزخرفات این مرد رو تحمل کنه، بنابراین با نهایت سرعت از ماشین پیاده شد و قبل از این که ایمان بتونه عکس العملی از خودش نشون بده، در جلوی ماشین رو باز کرد و با کشیدن بازوش... تقریبا پرتابش کرد روی صندلی. با بستن در، صدای فریاد ایمان رو به وضوح می شنید.

— مرتیکه، دستم شکست.

مشتش رو قبل از نشستن داخل ماشین و در مقام راننده، چندبار باز و بسته کرد و این بار وقتی سوار شد، قبل از هرچیز درهای ماشین رو قفل کرد. دست ایمان روی بازوش بود و نگاه خمارش رو سعی داشت عصبی نشون بده.

— آدم با رفیقش بعد این همه سال این طور رفتار می کنه؟

لحن کشارش، حقیقتا داشت آتاش رو به تهوع می رسوند. بی هیچ حرف و واکنشی سمت مسیری که مد نظرش بود می روند و سعی داشت به چرنديات ایمان گوش نکنه.

— قبلا بهتر بودی، بیش تر به سر و لباست می رسیدی... نکنه تو هم مثل من شروع کردی به مصرف؟

بعد هم خندید و سرش رو کشید سمت آتاش.

— حالا چی می کشی؟

توجهی نشون نداد. وقتی کم کم وارد خیابون های کم تردد تر و نزدیک به خروجی شهر شدند، بالاخره مرد کنار دستش دست از لودگی برداشت و نگاهش توی اطراف سرکی کشید.

— داریم کجا می ریم؟

جوابش رو نداد، دست ایمان سمتش اومد و ضربه ای به شونه ی آتاش وارد کرد.

— هوی، کدوم قبرستونی داریم می ری؟

زده بود به هدف، پوزخندی زد و این بار که دستش سمتش دراز شد، یک دستش رو از روی فرمون برداشت و دور مچ ایمان حلقه کرد.

— دستت و بکش، قبل این که دیگه نتونی تکونش بدی.

اعتیاد بلایی سر این مرد آورده بود که تاب مقاومت نداشت و ضعف شدید استخوان ها، مقاومتش رو کم کرده بود. بنابراین خیلی سریع با نگاهی که سعی داشت ترسیده به نظر نرسه دستش رو عقب کشید و آتاش با نزدیک شدن به جاده ی فرعی، وارد راهی شد که دیگه آسفالتی درونش به چشم نمی خورد و کل مسیر خاکی بود. نگاه ایمان با ترس کمرنگی به اطراف خیره بود و وقتی آتاش ماشین رو متوقف کرد، سرش سمت اون چرخید.

— این جا کجاست؟

آتاش بی جواب پیاده شد، کتی که پوشیده بود رو از تن درآورد و پرتش کرد روی صندلی عقب، بعد ماشین رو دور زد و با باز کردن در جهت کمک راننده، رو به ایمان با حرکت سرش اشاره کرد پیاده بشه.

— یابو باتوام، این جا کجاست؟

بی حوصله دستش رو جلو برد، بازوی ایمان رو کشید و راحت تر از چیزی که فکر می کرد اون و از ماشین پیاده کرد و بدون بستن در، اون رو دنبال خودش کشید. صدای فریادهای ایمان شنیده می شد و خیالش راحت بود تا چندکیلومتری این جا جنبنده

ای نیست که بخواد این فریادها رو جدی بگیره. بالاخره رسید به جایی که آماده کرده بود. ایمان رسماً با دیدن چیزی که مقابلش بود رنگش پرید و مقاومتش رو بیش تر کرد.

— داری چیکار می کنی؟ هی... صبر کن... آتاش... لعنتی داری چه غلطی می کنی؟

آتاش دقیقاً نزدیک به اون چاله ایمان رو پرتاب کرد روی زمین، بی نگاه به ظاهر پر از ترحمش، دست به کمر گامی به عقب برداشت و خیره به بیابونی که انتها نداشت، صدایش رو بلند کرد.

— چندسال رفیقم بودی؟

— آتاش!

صدای ترسیده ی مرد، حالش رو بدتر می کرد. چرخید، دست به کمر و با نگاهی که تمامش رو آتش پر کرده بود.

— امروز فقط جواب من و بده ایمان، چندسال رفیقم بودی؟

حالت مفلوک ایمان روی زمین، با اون چشم های ترسیده بیش تر مشخص شده بود.

— من و آوردی این جا چیکار؟

پوزخندی زد، دست به کمر سرش رو سمت اسمون چرخوند، آفتاب تندی تابید پشت پلکش و دستش رو بالا آورد، کشید دور دهانش و با خونسردی ای که خودش خوب می دونست مصنوعیه جلو رفت.

— نشنیدی چی گفتم؟ امروز فقط من سوال می کنم...

خم شد سمت پسری که یک زمانی... آخ که یک زمانی اون و رفیق خودش می دونست.

— سوال اول و جواب بده. چندسال؟

مشخص بود وقت تزریق موادش رسیده، چون چهره ش داشت حالت پرخاشگری ای می گرفت که وقت مصرف دچارش می شد.

— من و تو رفاقتی نداشتیم، تو کسی رو آدم حساب نمی کردی برای رفاقت... هرزگاهی  
یه دستی می کشید سرمون تا مثلا بگی خیلی خاکی هستی و لطف داری... از کدوم  
رفاقت حرف می زنی؟

حالا بیش تر از اون لحن کشدار، ذهن مریض این آدم داشت روانش رو به هم می  
ریخت. با تأسف خم شد سمتش و چشم هاش از درد جمع شدند، این پسر یه روزی  
یکی از بهترین های اون دانشکده ی لعنتی بود و حالا...

— تو از اول انقدر احمق بودی ایمان؟

خشم ایمان، با دردی که داشت سراغش می اومد ارتباط مستقیم داشت.

— دهنتم و ببند، فکر نکن ازت می ترسم... هنوزم می تونم زمینت بزخم، مثل چندسال  
قبل، مثل همون وقتی که دعوتت کردم عروسیم تا با چشمای خودت ببینی عشقت  
شده زن من.

دیگه آروم موندن فایده ای نداشت، دستش رو رسوند به یقه ی ایمان، بلندش کرد و  
کنار همون چاله ای که کنده بود تکونش داد.

— به نفعته دهنتم و ببندی ایمان!

خنده ی ایمان، بیمارگونه بود و از ته دل! صورتش رو جلو کشید و انگار واقعا از چیزی  
نترسه زمزمه کرد.

— عشقت، زیرخواب من شده بود آتاش نیکزاد.

آخ دریا... تمام خونی که توی رگ هاش بود، به جوش افتاد و حمله کرد سمت صورتش.  
انقدر ناگهانی ایمان و پرت کرد توی قبری که کنده بود که خود ایمان هم شوکه شد.  
افتاده بود توی اون چاله و حالا انگار داشت معنای ترس رو با دیدن صورت آتاش و  
اون قرمزی بیش از حدش درک می کرد. آتاش رفت سمت اون بیل... بیلی که وقتی  
اذان صبح رو زده بودند و خودش رو به این جا رسوند برای کندن این چاله، به عنوان  
نشونه توی زمین در حالت ایستاده قرارش داده بود تا وقتی اومد سراغ ایمان، راحت

مکانش رو پیدا کنه. بیل رو با همون خشم بی انتها برداشت، توی زمین فرو برد و خاکش رو با خشم روی ایمانی که سعی داشت از اون چاله بیرون بیاد خالی کرد. چشم های ایمان درگیر ذرات خاک شدند و صدای فریادش از سوزش چشم هاش، پرده ی گوش آتاش رو لرزوند.

— چه غلطی داری می کنی روانی؟

یک بار دیگه این حرکت رو تکرار کرد و بعد، با همون بیل بالای سر اون چاله ایستاد، خم شد و با دردی که تمام تنش رو درگیر کرده بود، با زخمی که از تصور بودن دریا کنار این روانی به تنش نشسته بود، با بغضی که تمام وقتی که به همین جمله ی ایمان فکر می کرد توی گلوش می نشست، به چشم های ترسیده ی اون زل زد و نفس نفس زد.

— این جا می شه قبر تو ایمان، دوشش داری؟

چشم های وق زده از ترس ایمان، دلش رو خنک نمی کرد... چون پشت پرده ی نگاهش چشم های گریون آبی رنگی حک شده بودند که نمی تونست حتی تصور کنه توی زندگی با این روانی، چه روزهایی رو پشت سر گذاشته!

— من رفیق می دونستم ایمان!

سکوت ایمان از ترسش بود، نگاهش بین چشم های آتاش و اون بیل کنار دستش، چنان وحشت زده بود که حتی نمی تونست مثل همیشه مقابله به مثل کنه، قطعاً اما متوجه درد توی صدای آتاش شد... دردی که با گفتن کلمه ی رفیق توی گوشش نشست.

— برات آرزوی خوشبختی کردم حتی... گفتم خوشبختش کن، کاری که من نتونسته بودم بکنم.

تمام این ها رو با فریاد گفت، نعره کشید، چشم تو چشم آدمی که وحشت زده از توی اون قبر داشت تماشاش می کرد. ایمان هیچ حرفی برای زدن نداشت، انگار تازه داشت



اون خشم رو درک می کرد. دست آتاش همراه با خم شدن زانوش، رسید به خاک...  
مشتش رو پر کرد و سرش رو پایین انداخت.

— آخ ایمان... اون دختر که گناهی نداشت.

ایمان توی اون چاله، نشست و با تکیه زدن به دیواره ی خاکی، زانوش رو بغل گرفت.  
دیگه تصمیم نداشت آتاش رو تماشا کنه. به خصوص که حالا صداش بدجوری شکسته  
بود.

— چیکار کردی با دریا؟

بعد انگار همین سوال، دوباره خشمش رو شعله ور کرد، خاک توی مشتش رو پرت  
کرد توی اون قبر و نعره زد.

— چیکار کردی تو با دریا؟

دلش می خواست بره پایین، توی همون قبر و خودش و ایمان رو با هم چال کنه.  
حالش بد بود، سینه ش محکم تگون می خورد و از شدت اون خشم، حس می کرد  
پشت بینیش خیس شده. خواست بلند بشه و نتونست، پاش با دلش شکسته بود توی  
این راه! بیل رو کلافه پرت کرد کمی اون طرف تر، سرش رو سمت آسمون گرفت و  
همراه با تابیدن مستقیم نور به چشم هاش، پلک هاش رو بست تا نفسش بالا بیاد.  
حس می کرد وسط جهنم، وسط بزرگ ترین آتیش دنیا اسیره! می سوخت و این  
سوختن نمود بیرونی نداشت، می سوخت وقتی هربار به این فکر می کرد خودش و  
این آدم، با دریای معصوم و شادش چه کرده بودند.

— دوش داشتم.

جمله ی ایمان، چشم هاش رو باز کرد. سرش رو اما پایین نبرد، لجبازانه اجازه داد نور  
به مردمک هاش بخوره و کورش کنه حتی! سزای آدمی که می نشست و ابراز علاقه  
ی مرد دیگه ای رو نسبت به معشوقش می شنید همین بود.

— دنبال فرصت بودم بهش بگم که تو جلو رفتی... تو همیشه از من جلوتر بودی آتاش!

پلک هاش با درد بسته شدند، دست خودش نبود که نتونست گردنش رو صاف نگه داره و اون خم شد و افتاد پایین! موهاش سر خوردند روی صورتش و مشت خاکیش، روی زانوی خم شده ش ساکن شد.

— همیشه بهترین بودی، توی دید استاد، توی دید بچه های دانشگاه، توی دید دریا! سرش رو با همون درد تکون داد. آخ ایمان...

— زور خودم و می زدم به چشم بیام، همه چی خوب بود تا تو می رسیدی... بعدش دیگه کسی دور من نبود، همه می چرخیدن تا توجه تو رو جلب کنن. ادای آدمای با معرفت و درمی آوردی و رفیق رفیق می کردی اما رفیق نبودی. رفاقت غرور داشت، خودبزرگ بینی داشت، رفاقت خورده شیشه داشت.

دستش رو پشت گردنش گذاشت و محکم فشرد. صدای ایمان عصب هاش و انگار می کشید و ول می کرد. شبیه یک کش که ضرب رها کردنش، پوست رو به آتیش می کشید.

— بابام، یه حجره ی کوچیک داشت، توی همون راسته ای که بابای تو حجره هاش بودن. منتهی فرقشون این بود حجره ی بابای من، یک پنجم حجره ی بابای تو بود. از همون بچگی، گاهی که می اومد خونه می گفت امروز پسرای حاجی نیکزاد باهاش اومده بودن حجره، پسرش یکیشون ورزشکاره، یکیشون درسش عالیه... بعد با یه نگاهی به من زل می زد که انگار یه موجود بی مصرف و بی خاصیتیم. یه روز دیگه می اومد می گفت پسر حاجی نیکزاد، اومده بود کمک باباش... چقدر مودبه این پسر، چقدر آقااست... فرداش می اومد می گفت پسر حاجی، دیروز جواب کنکورش اومده، فلان دانشگاه قبول شده و حاجی راسته رو شیرینی داده، پس فرداش می اومد می گفت پسر کوچیکه ی حاجی رفته تیم ملی... هرروز حرف حاجی نیکزاد توی خونه ی ما بود و حرف پسرش، ورد زبون بابام. یه سال بعد تو سال کنکورم بود. جون کردم، خودم و کشتم و انقدر خوندم که با رتبه ی بهتر از تو قبول بشم... شدم و رفتم سراغ

علاقه توی صنایع دستی. منتظر بودم اون برق افتخاری که توی چشم های بابام بود وقتی از تو حرف می زد، این بار برای خودم ببینم اما...

ایمان مکشی کرد، بازوش رو فشرد... درد داشت! با همون لحن کشیده و خمار ادامه داد.

— بابای ما مرغ همسایه براش غاز بود.

— چرا دریا؟

این رو با صدای گرفته ای پرسید و سر ایمان بالا اومد. چشم هاش قرمز شده بودند.

— یه بار می خواستم چیزی که می خوام و به دست بیارم، بدون این که به تو و سایه ی تو ببازم.

سیب گلوش بالا و پایین شد. براش سخت بود پرسیدن این سوال، جونش رو گرفت کف دستش و پرسید.

— پس چرا قدرش و ندونستی؟

چشم های سرخ ایمان غرق نفرت شدند.

— چون بازم سایه ی تو بود.

آتش سکوت کرد و ایمان با فریاد کم جونی ادامه داد.

— گفتم می رم خوشبختش می کنم. می رم کاری می کنم یادش نیاد یه روزی آتش توی زندگیش بوده... بعد شب اول عروسیمون می دونی چی شد؟ وقتی خوابش برد و داشت کابوس می دید، اسم تو رو به زبون آورد. من از همون شب اول فهمیدم این بارم باختم بهت.

مشت آتش انقدر فشرده شده بود که بند انگشت هاش به درد افتاده بودند. نمی تونست نگاهش رو از ایمان جدا کنه، شبیه آدمی بود که بارها و بارها به سرش ضربه زده باشن. گیج بود... دخترک کابوسش رو دیده بود؟

— گفتم وقتی توی سرشی... چرا من بهش خیانت نکنم. بذار بفهمه چی کشیدم. بذار بفهمه حالم چیه...

خنده ی قهقهه وار ایمان بیمارگونه بود.

— زجر که می کشید آرام می شدم.

بعد ناگهان خنده هاش بند اومد و با ناراحتی سری تکون داد.

— اما وقتی می خوابید، می رفتم رد اشکاش و بوس می کردم، به خدا راست می گم.

این آدم مریض بود، انقدر واضح علائم بیماری ذهنیش نمود داشت که آتاش دیگه حتی نمی تونست ازش عصبی بشه. فقط بهت زده داشت به واکنش هاش توی اون قبر نگاه می کرد و لحظه به لحظه بیش تر از این سرنوشت منزجر می شد.

— یه بار زدمش، پیشونیش خون اومد، تا صبح بهش گفتم غلط کردم، من که همیشه بد نبودم... ازش نپرسیدی؟

شبيه بیمارها این سوال رو از آتاش پرسید. از آتاشی که دوست داشت همه ی خاک دنیا رو به سر خودش بریزه تا این طور مجبور به شنیدن زجرهای دریا نباشه! ایمان توی صورت آتاش، انگار چیزی رو دید که می خواست، برای همین ادامه داد.

— آره باید بررسی. من براش خوبم بودم.

بعد دستش رو توی هوا کشید، انگار داشت یک جسم خیالی رو ناز می کرد.

— بعضی وقتا نازش می کردم، این طوری...

پرید توی قبر، ایمان توی خودش جمع شد. فکر می کرد قراره باز کتک بخوره... آتاش زانو زد جلوش و ایمان توی همون حالت، فقط زمزمه کرد.

— ازش پرسیدم بچه مال منه یا نه، جوابم رو نداد... وگرنه من بچم و می خواستم، حالا... اون بچه مال من بود؟

انگار مطمئن بود جواب این سوال پیش آتاشه. زانوی آتاش به خاک فشرده شد و دستش جلو رفت. با لمس بازوی ایمان، اون از ترس پرید.

— تو چرا هیچی نمی گی؟ اون بچه واسه من بود؟

باید جواب مردی رو که شک، زندگیش رو این طور نابود کرده بود چطور می داد؟ سعی داشت ایمان رو شبیه گذشته ها ببینه. پسر خوش پوش و موفق دانشکده، فعال و خوش ایده... با لبخندهایی که قبلا رنگشون انقدر زرد نبود. بدون یادآوری اسم دریا کنارش... اون وقت بود که دلش براش سوخت و تنها سری تکون داد.

— بچه ی تو بود.

بدن ایمان شل شد. انگار تمام این مدت مهم ترین چیز براش رسیدن به همین جواب بود. گلوی آتاش سنگین شد و چشم هاش سرخ!

— زنت از برگ گل پاک تر بود ایمان.

زانوهای ایمان جمع شدند توی شکمش. شبیه لحظات اول افسارگسیخته نبود. بیش تر شکست خورده بود، از تمام روزهای گذشته که ماحصلشون این آدم رو ساخته بود. سرش رو پنهان کرد بین زانوهایش و گفت.

— دیگه زخم نیست.

شخصیت آدم ها، محصول تربیت خانواده بود. این جمله رو سال ها پیش سر یکی از کلاس های درس، از زبان استادش شنیده بود. همیشه فکر می کرد این جمله درست نیست و تأثیر اجتماع بیش تر از خانواده ست. حالا اما آدمی جلوش بود که تمام این عقده ها، کینه ها و دردهایی که اون و رسونده بود به این نقطه، از یه قیاس توی خانواده شروع شده بود. قیاس برترینی آدم های دیگه و ندیدن تلاش هایی که سعی داشته ایمان نوجوان رو به چشم بقیه بیاره. همه چیز یه شبه خراب نشده بود، سال به سال... به مرور، با حرف های ساده و مقایسه های احمقانه، نتیجه ای رو امروز رقم زده بود که آتاش رو بیش تر از خشم حالا به ترحم واداشته بود. دلش برای خودش،

دریا و حتی ایمان می سوخت. کمک کرد ایمان از اون قبر بیرون بیاد و بعد خودش رو بالا کشید. بی توجه به ایمان، راهش رو گرفت و به سمت ماشین قدم برداشت. نمی دونست میاد یا نه... البته قصد رها کردنش رو نداشت. امروز فقط می خواست یک چیزهایی رو بپرسه و زجر دختری که توی چشم هاش به از دست رفتن بچه ش اعتراف کرده بود رو تلافی کنه اما... درست لحظه ای که توانایی کشتن یک آدم رو از خشم داشت، فهمیده بود آدم ها بعد از تمام ظلم ها و اشتباهاتشون، توسط زندگی به شکل شگفت انگیزی تاوان پس می دن. روزگار خودش و دردی که این روزها توی زندگی سایه انداخته بود، تمام سال های تنهاییش و دوریش از خانواده و حالا زجر ایمان و فکرهایش... نشون می داد روزگار به شکل خوبی داره تنبیهشون می کنه. هنوز به در ماشین نرسیده بود که با صدای فریاد ایمان سرش چرخید و همون لحظه با حس برخورد چیزی سنگین به سرش، گیج شده و زانوهاش خم شدند. گرمی خون رو با درد وحشتناکی روی پیشونیش حس کرد و قبل افتادنش روی زمین، ایمان رو با چشم هایی تار مقابلش دید که بیل توی دست هاش بود و نگاهش، دوباره رنگ نفرت گرفته بود.

— اون خائن بود، با تو به من خیانت کرد... جفتتید خائید!

جلوی چشم هاش پرده ی سیاهی کشیده شد و بیش تر از این نتونست تصویر مواج ایمان رو تماشا کنه، حس کردم محکم داره به سمت زمین کشیده می شد و لحظاتی بود، بوی خاک زیر بینیش بود و آخرین چیزی که دید... هاله ای محو از آسمون بود که رنگ ابیش... کم کم از بین رفت!

\*\*\*\*

دست پزشک رو همراه تشکری فشرد و بعد توی سالن حرکت کرد. صدای پیجر بیمارستان، لحظه ای گوش هاش رو پر کرد و بعد، با رسیدن به اتاق مد نظرش، دستگیره ی در رو فشرد. خوابیده بود یا شاید هم خودش رو به خواب زده بود. وارد

اتاق شد، در رو بست و با نگاهی کلافه به اطراف، سمت پنجره حرکت کرد. هنوز پرده رو کنار نزده بود که صدای خشدارش رو شنید.

— نگفت کی می تونیم بریم؟

بدون چرخیدن طرفش لب زد.

— باید چندساعت دیگه یه سی تی دیگه ازت بگیرن، اگر توی اونم مشکلی نبود مرخص می شی.

دیگه صدایی از فرد خوابیده روی تخت بلند نشد. آروم چرخید و با دیدن نگاه بازش که خیره ی سقف بود زمزمه کرد.

— تو عقل توی سرت هست آتاش؟

سر آتاش آهسته چرخید. باندى که دور سرش بود و اون رنگ پریده، با چشم های سرخس ترکیب بدی ساخته بودند. آرون جلوتر رفت، به تخت نزدیک شد و غرید.

— با یه معتاد معلوم الحال زدی به بیابون که چی بشه؟

آتاش بی حوصله چشم هاش و بست.

— سرم درد می کنه آرون، غرزدنت رو موکول کن به بعد.

عصبی و دست به سینه، نزدیک به تخت ایستاد و به چشم های بسته ی اون خیره شد.

— اگر اون رهگذر برای رسیدن به زمین کشاورزیش از اون جاده رد نمی شد، می دونی چی می شد؟

می دونست، قطعاً الان شاید حتی زنده نبود. ایمان با برداشتن ماشینش، اون رو بیهوش رها کرده بود و حالا اون با کمک شانس یا خواست خدا، این جا بود. روی این تخت، زیر نظر پزشک خانوادگیشون و در رکاب برادری که از وقتی خبرش کرده بودند، فقط غر زده بود و نسبت به تصمیمش نکوهشش کرده بود.

— آرون!

انقدر قاطع و عصبی صداس کرد که مجبورش کنه به سکوت و فقط نفس عمیق و کلافه ای که کشید رو بشنوه. کمی بعد بین سکوت ایجاد شده، همراه دردی که توی مغز سرش می چرخید لب زد.

— به مامانینا که نگفتی؟

— گفتم نگو...

چشم هاش رو باز کرد، سرش رو چرخوند و دید که نشسته روی صندلی، دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرده و با حالت لمیده ای، به سقف نگاه می کنه.

— و دیانا؟

سر آرون چرخید سمتش، اخم هاش دقیقا شبیه خودش بودند! خوب بود که سرنوشتش شبیه اون نبود.

— من به همسرم دروغ نمی گم.

اگر حالش بهتر بود حتما ابروش رو بالا می نداخت و لبخندی می زد.

— جمله ی تأثیرگذاری بود.

آرون اما لبخندی نزد. فقط نفس عمیقی کشید و حالت نشستنش رو تغییر داد.

— نمی خوای شکایت کنی؟

سرش رو چرخوند. ترجیح داد دوباره چشم هاش رو ببندد.

— نه!

— نمی فهممت آتاش!

دستش رو بالا آورد و روی چشم هاش گذاشت. درد سرش داشت غیرقابل تحمل می شد.



— چیز عجیبی نیست، خودمم این روزا خودم و نمی فهمم.

آرون با دیدن تلاش آتاش برای کم کردن میزان نوری که پشت مردمک هاش ضربه می زد، از جاش بلند شد. پرده ای که کنار کشیده بود رو دوباره جلوی پنجره کشید و با کم شدن نور توی اتاق، آروم سمت تختش چرخید. نگاهش به برادرش، غمگینانه بود... می تونست تمام دردهایی که این روزها آتاش باهاشون دست و پنجه نرم می کنه رو از صداش هم متوجه بشه.

— تو خوب نیستی آتاش!

نفس عمیق آتاش، همراه شد با برداشتن دستش از روی چشم هاش! صداش گرفته بود.

— یه نظرت پدرمون توی اون دنیا در آرامشه آرون؟

سوالش، نگاه بهت زده ی آرون رو میخ زمین کرد. نمی دونست حتی باید چه کلمه هایی رو کنار هم بچینه تا جوابی برای این سوال تشکیل بده. حس می کرد همیشه نسبت به این سوال و رسیدنش بهش، می ترسید و حالا آتاش داشت اون و ازش می پرسید. سکوتش که طولانی شد، صدای آروم برادرش بلند شد.

— طرلان، میثم، تو، من... دریا و حتی ایمان...

سر آتاش چرخید. سرخی چشم هاش بیش تر شده بود. نگاهش به مشت آرون و نگاه به زمین دوخته شده ش، نگاه برادر بزرگی بود که دلش نمی خواست حتی توی این حالت مریضش هم، برادرش رو غصه دار ببینه!

— زندگی این همه آدم نابود شده و خب...

مشت آرون جلوی چشم های آتاش بسته تر شد و صدای آتاش آروم تر.

— خوبه که تو حالت خوبه آرون، این تنها چیزیه که شاید بتونه به آرامش پدرمون کمک می کنه.

سر آرون بالاخره بالا اومد.

— بعید می دونم اون به آرامش برسه، وقتی تو انقدر درمونده ای آتاش!

نگاه دوبرادر به هم پیوند خورده بود، آرون آروم جلو رفت و بدون شکست خط این پیوند نجوا کرد.

— تو اون بچه ی آروم خونه بودی، همونی که هر وقت مریض می شدی مامان بیش تر غصه می خورد و می گفت بچه م انقدر آرومه، گله و شکایتی نمی کنه. انگار هرچی ما بیش تر نق می زدیم اون حالش بهتر می شد که لااقل دردمون رو می گییم، تو اما هیچ وقت نمی گفستی کجات درد می کنه و اون بیش تر غصه می خورد برات. برای من اگر غصه ی درد پام رو می خورد، برای تو غصه ی درد همه ی جونت و می خورد چون نمی دونست کجات درد داره...

فک آتاش سخت شد. به شدت در تلاش بود که کمی گذشته رو جلوی چشم هاش تصویر سازی کنه، کی رسیده بودند به جایی از بزرگی که دیگه روزهای کودکی یادشون نباشه؟ وقتی بچه بودن، آرزوی بزرگ شدن و رسیدن به این دردها رو می کردن و بی خبر برای خودشون نفرین می خریدن؟ چرا اون روزا یادش نبود... چرا حس می کرد از وقتی ذهنش به یاد داره، فقط درگیر رنج و درد بودن؟

— الان باز تو مریضی، پسر آروم خونه... و مریضیای تو همه رو بیش تر ناراحت می کنه. چون عادت به گفتن نداری و ما، برای تک تک دردات غصه می خوریم. حتی بابا...

پلک هاش و بست. خیلی زشت بود اگر جلوی برادر کوچک ترش اون قطره های اشک رو نشون می داد؟ خسته بود... خیلی زیاد! آروم لب زد.

— می شه گوشیم و بدی؟

آرون با مکشی به سمت میز کنار تخت حرکت کرد، گوشی آتاش رو برداشت و با چرخوندن توی دستش، نگاهش رو، روی پلک های بسته ی برادرش به حرکت درآورد.

جلو رفت... گوشی رو، روی سینه ی آتاش گذاشت و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. در که پشت سرش بسته شد، تکیه داد به دیوار سفید راهروی بیمارستان و با نفسی عمیق، موبایل خودش رو از جیبش درآورد. عکس صفحه، عکسی از خودش و دیا بود، که با لبخندی عمیق روی پوست شکلاتی شده ی دیانا توی یکی از آفتابگیری های بارسلون، کنار ساحل گرفته بودند. لبخند دیانا رو نوازش کرد و حس کرد چقدر نیازش داره...

دختری رو که اگر نبود، اگر پیداش نمی شد، اگر با سماجت وسط زندگی آرون جاش و محکم نمی کرد شاید حالا اون هم مثل آتاش، درگیر یک زخم کهنه... داشت از خودش می رسید که پدرش توی اون جهان به آرامش رسیده یا نه. با بلند شدن صدای موسیقی از ای اتاق، به در نزدیک تر شد. صدا آروم به گوشش می رسید... با این حال، این آروم بودن باعث نفهمیدن متن نمی شد. چندثانیه به موسیقی ای که از گوشی آتاش بلند شده بود گوش کرد و بعد، با فشردن پلک هاش به هم، دست در جیب... همراه قدم هایی آروم به سمت خروجی بخش حرکت کرد. صدای اون موسیقی اما، توی تمام عصب های مغزش نقاشی شده بود.

"من جزیرمو تو یه دریا برام

دریا این جزیرتو بغل بگیر"

\*\*\*\*

{آب}

— دلا، منم ببر دیگه!

چرخیدم سمتش، نشسته بودی روی تختم و نگاهش به چمدونی بود که داشتم پرش می کردم. وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش رو چرخوند و اون ماشین مشکی رنگی که توی دستش بود رو، توی چمدونم گذاشت.

— من اصن هیچی جز این ماشین آقا نمی آلم. منم ببر!

به سمتش رفتم، طاقت دیدن اون خواهش رو در چشم های بی نهایت براقش نداشتم. خم شدم و دستم رو که سمتش دراز کردم، خودش رو کشید سمتم و من با درآغوش کشیدنش، از روی تخت بلندش کردم، محکم چسبوندمش به تنم و گردنش رو محکم بو کردم.

— دردت به جونم عمه که این طور ازم خواهش می کنی، کاش می تونستم تو رو سنجاق کنم به خودم همه جا ببرم. اما اگر با من بیای، مهدکودکت چی می شه؟ دوستات؟ بازی هایی که می کنید؟ تازه دل مامان بابا هم واست تنگ می شه.

پاهاش رو دورم پیچید و سرش رو توی گردنم پنهون کرد.

— من دلم واسه تو هم تنگ می شه خب!

ضعف کردم از اعترافش و اون کلماتی که تک تکشون رو درست ادا کرد. چندین و چندبار بوسیدمش، تا جایی که به اعتراض اسمم رو صدا کرد و نشون داد که کلافه ش کردم. بدون جدا کردنش از خودم نشستم روی تخت و همراه فشردنش به تنی که حسرت بغل کردن نوزادش به دلش مونده بود، تابش دادم با خودم.

— رایبد، بچه ها باید پیش مامان باباهاشون باشن، وگرنه اونا خیلی غصه می خورن.

سرش رو عقب کشید، موهایش رو با اون انگشت های کوچولوش عقب فرستاد و کنجکاوانه پرسید.

— پس تو چی؟ تو غصه نمی خوری من نباشم؟

البته که می خوردم... لب هام رو به هم چسبوندم و عمیق تماشاش کردم. خیلی شبیه داراب بود توی این لحظه! دست هام و دوطرف صورتش گذاشتم و آرزو کردم کاش از نگاهم بخونه چقدر جونم به جونش بسته شده!

— چرا عمه، ولی مامانت بیش تر غصه می خوره.

— خب تو هم نلو پس.

خم شدم، لبم رو چسبوندم به پیشونیش و عمیق، طولانی و با تمام مهرم بهش بوسیدمش. وقتی عقب کشیدم، داشت با غصه تماشام می کرد. سرم رو کج کردم و کشیدمش سمت سینه م. سرش که روی سینه م قرار گرفت، انگار نفسم تنگ شد و نگاهم خیس!

— من زود برمی گردم عمه، مثل همیشه... بهت قول می دم.

بهبونه گیری کرد.

— نه نمی خوام، بابام خودش گفت این بار بری خیلی باید بخوابم و پاشم تا بیای.

باید مفصلا راجع به این که هرچیزی رو مستقیما به بچه گزارش ندن با داراب صحبت می کردم. متأسفانه برادرم اعتقاد شدیدی داشت پسرش رو واقع بین بار بیاره و نمی دونست برای این کار سن درستی رو انتخاب نکرده. اون ترجیح می داد رایبد از همین حالا بدون عمه ش این بار طولانی تره سفرش تا بعدها متوجه بشه همه بهش دروغ گفتن.

— رایبد یادته یه بار عمه رفته بود سفر، با گوشی تصویری حرف می زدیم؟

سری تکون داد، دستی به موهاش کشیدم و بیش تر به خودم فشردمش.

— اگر این کار و بکنیم باز هم خوبه؟

سرش رو عقب کشید.

— قول؟

انگشت کوچیکم رو جلوش گرفتم تا خیالش رو راحت کنم. هرچند نمی دونستم برای رسیدن به آنتنی که اجازه ی برقراری تماس تصویری بده، باید چقدر از روستا دور می شدم اما قطعا این کار رو می کردم تا این تیکه از جونم رو این طور غصه دار نبینم دم

رفتن. وقتی خیالش راحت شد، لب های کوچیکش رو چسبوند به صورتم و زیر گوشم  
نجوا کرد.

— عمه، من تو رو از آقای ماشینم هم بیش تر دوست دالم.

انگار نفسش، اکسیر زندگی به تن یخ زده ی من هدیه می داد. طوری بغلش کردم که  
صداش دراومد و من با کمی شل کردن حلقه ی دستام، هزاربار بوسیدمش. خنده اش  
گرفته بود از بوسه های پشت سر هم! کیف می کردم که صدای خنده هاش توی این  
اتاق می پیچید و بهم یادآوری می کرد این دنیایی که برای من یه روز به تهش رسیده،  
برای این بچه اولشه. می خواستم تمام خودم رو بذارم تا رایید این شروع رو قشنگ  
جلو ببره. که هیچ وقت به قسمت های تاریک نرسه و هیچ وقت از هیچ چیزی نترسه!  
— عمه لهم کلدی.

بالاخره رهاس کردم. سیر نشده بودم از بوسیدنش. خیالش حالا انگار راحت شده بود  
که از بغلم پایین اومد و با برداشتن ماشین از چمدون من، دوید و از اتاق بیرون رفت.  
با همون لبخند رفتنش رو تماشا کردم و با دور شدنش از محدوده ی بیناییم، نفس  
عمیقی کشیدم.

دوباره بلند شدم تا باقی لباس ها رو هم بردارم و نزدیک به کمد، مهتاب جون توی  
چهارچوب در قرار گرفت.

— رایید و با چی راضی کردی انقدر انرژی برگشت؟

شالم رو تا کردم و حین برگشتن سمت چمدون برای قراردادنش لب زدم.

— گفتم تماس تصویری می گیریم.

— به آنتن فکر کردی؟

دست به کمر چرخیدم سمتش.

— چیکار می کردم مهتاب جون؟ فوقش یه مسافتی رو میام تا به آنتن برسم. مهم  
اینه این بچه غصه نخوره، جونم به جونش بنده.

جلو اومد، کنار کمد ایستاد و یکی از مانتو هام رو به دستم داد. منظورش این بود که  
این لباس رو هم بردارم و می دونستم برای جنس گرمش این رو می گفت. لباس رو  
گرفتم و مشغول تا کردنش شدم، صدای مهتاب جون هم زیر گوشم نشست.

— مامانش خیلی از این همه وابستگی رایید بهت انگار راضی نیست. ندیدی چه اخمی  
کرده بود.

خندیدم، مهتاب جون بعضی وقت ها در نقش یک مادرشوهر کمی بدجنس ظاهر می  
شد. البته که این موارد خیلی نادر بود.

— برام مهم نیست، رایید و شاید خودم به دنیا نیاورده باشم اما انگار بچه ی خودمه،  
نفسم با نفس اونه که بالا میاد.

— این بار برای چی سفر طولانی تره؟

از این سفر و مدت زمانش که مشخص نبود کی تموم بشه راضی نبودم. فکر بهش  
باعث می شد بهم ریخته تر بشم و کابوس هام این شب ها بیش تر نمود پیدا کنه.

— جهان می گه خوبه یه کارگاه برای بچه هایی که این صنایع دستی رو برامون درست  
می کنن دایر کنیم. این طوری هم خیالمون راحتته که تمام محصولات برای ماست،  
هم از طرفی یه اشتغال زایی درست و حسابی به وجود میاد. می گه این طوری تعداد  
هنرمندا بیش تر هم می شه... با وضع فعلی کارگاه خودمون توی تهران خیلی با نظرش  
موافق نبودم. اما معتقد آینده ی خوبی داره این تصمیم و باید خودم بالای سر کار  
باشم. به هوش اقتصادیش ایمان دارم، چالش سختی می شه برامون به خصوص در  
مورد هزینه، اما وقتی جهان می گه خوبه یعنی خوبه...

و دیگه نگفتم که چقدر حالم بده از این بابت که مدتی طولانی تر از همیشه، قراره  
توی اون روستا با آقامعلمی چشم توی چشم بشم که هنوز بی نهایت ازش خشم به

دل داشتم. لباس دیگه ای به چمدون اضافه کردم و با سکوت مهتاب جون سرم چرخید.

— شما چیزی می خواهید بگید؟

لبخندی زد، جلو اومد و صدای خنده ی بلند رایید لحظه ای حواس جفتمون رو پرت کرد.

— عمه ش دور صداش بگرده.

— امیدوارم یه روز این مهر و نسبت به بچه ی خودت، توی نگاهت ببینم دخترم.

لبخندم کمرنگ شد. چندثانیه به هم نگاه کردیم و دست آخر اونی که تسلیم شد من بودم. سرم رو گرم چمدون کردم و لب زدم.

— بیاید از محالات حرف نزنیم.

موهام رو به دست جمع کردم و کلافه از این که نمی دونستم چه چیزی رو از قلم انداختم، یک دور دیگه چمدون رو بررسی کردم.

— دریاجان!

با کمی مکث به مهتاب جون نگاه کردم. نمی دونم توی چشم هام چی دید که دست هاش جلو اومدند، سر من رو به سمت آغوشش کشیدند و صداش با مهتری که انگار مامان این جاست، درست زیر گوشم بلند شد.

— دختر قشنگم، تو که با حرف های اون دکتر ناامید نشدی؟

سعی کردم اشک نریزم. لاقل باید قبول می کردم برای این یک حسرت همیشگی، خیلی زیاد تر از چیزی که باید هم عزاداری کرده بودم.

— سکوت نکن دریا، تو عاشق بچه ای!



سعی کردم بخندم، سخت و وحشتناک به نظر می رسید که برخلاف دستور مغزت عمل کنی. خودم رو آرام از آغوش مهتاب جون بیرون کشیدم تا اون خنده ای که خیلی براش انرژی گذاشته بودم رو ببینه.

— بیاید اول پدر بچه رو پیدا کنیم.

شوخیم اون رو به خنده ننداخت. شاید لبخند من انقدر قوی نبود که اون و به این باور برسونه که تونستم لااقل با این بخش حسرتم کنار بیام.

— خودتم خوب می دونی تو برای ازدواج مجدد، نیازی نداری به صبر کردن... گزینه های خوبی همیشه داشتی و هنوز هم داری. سوال من اینه، تو حرف های اون دکتر رو قبول کردی.

سرم رو با همون لبخند که حالا ماسیده تر شده بود تکون دادم.

— کدوم بخشش رو؟ این که مریضم؟

— دریا!

چمدون رو بستم، بعدا فرصت داشتم تکمیلش کنم.

— مهتاب جون، بیاید بریم پیش جمع چایی بخوریم، بوی کیکتون از صبح دیوونم کرده!

— دریا!

چشم هام و بستم، محکم... حتی نباید یک قطره ازشون نشت می کرد. وقتی تونستم خودم رو کنترل کردم دست از سر چمدون برداشته و چرخیدم سمتش. نگاه نگران مهتاب برام ارزش زیادی داشت و من قدردانش بودم اما این مسأله، چیزی نبود که با باور من یا عدم باورم تغییر کنه.

— من این بیماری رو پذیرفتم مهتاب جون، لطفا شما هم بپذیرید.

— پزشکت همون سال ازت خواست دنبال آزمایش های تکمیلی تر باشی.

خیلی جدی و تلخ نجوا کردم.

— برای این که ثابت کنم نقصی دارم؟ من بدون اون آزمایش ها هم پذیرفتمش.

— اگر اون آزمایش ها خلافتش رو ثابت کنن چی؟

تند شدم و این دست خودم نبود.

— و اگر این طور نباشه چی؟ بهش فکر کردید؟

لحنم باعث سکوت مهتاب شد و من شرمنده و کلافه، دستی به پیشونیم کشیدم. یک

گام به عقب رفتم و چرخیدم تا پشتم بهش باشه.

— معذرت می خوام!

چیزی نگفت. من هم بدون این که زاویه ی دیدم رو عوض کنم، تنها اضافه کردم.

— شما برید پیش بقیه، منم بهتون ملحق می شم.

— دریاجان!

لب هام رو به هم چسبوندم. نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه.

— لطفا مهتاب جون!

کمی بعد، صدای بسته شد در اتاق بهم فهموند که مثل هربار به درخواستم احترام

گذاشته و من، با یک دستی که کمرم رو چسبیده بود و دست دیگه ای که روی

پیشونیم نشسته بود، درمونده داشتم به نقطه ای روی دیوار نگاه می کردم. تب گذشته

چرا این تن رو رها نمی کرد؟ پلک های خسته م رو بستم... همه ی آدم ها تاوان

تصمیماتشون رو این طور می دادند؟

من در هوای ابری و بارانی حال تو بودم.

من در خیال خام خود، در وهم خود مال تو بودم.

من رفتنت را از صدای باد و باران ها شنیدم

تو رفته ای و بعد تو از زندگی خیری ندیدم...  
من درد خود را پیش هرکس، پیش نامحرم نگفتم  
با این که حرفای زیادی از غریبه ها شنفتم  
من زخم خود را بعد تو در چشم مردم وا نکردم.  
چون مرهمی از هیچ کس در شهر خود پیدا نکردم.

\*\*\*\*\*

خیلی وقت بود که توی جاده، دیگه خبری از مناظر خشک نبود و همه چیز به رنگ سبز و نارنجی به نظر می رسید. گذشته بودم از تونلی که انگار، خط کشیده بود بین کویر و جنگل، بین خاکی و سبزی... بارون نم نمی می بارید، شیشه ها پایین بودند و هرزگاهی قطراتشون، می پاشیدند توی صورتم. بوی نم خاک، بویی بود که معتقد بودم هیچ کارخونه ی عطری نمی تونست شبیهش رو تولید کنه. جاده خلوت بود و این عجیب اما خوب بود. کمی جلوتر، نزدیک به دره ای که زیباییش محصور کننده بود ماشین رو متوقف کردم و با یک نفس عمیق، به آهستگی پیاده شدم. آروم جلو رفتم، خیلی خیلی آروم... نمی خواستم با دیدن ناگهانی شیب و ارتفاع دره سرگیجه سراغم بیاد. جهت بارش بارون حالا سمت صورتم بود. چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

— کم مونده!

این روز زمزمه کردم و پلک هام لرزیدند. صدام هم لرزید.

— داری باز نزدیکش می شی دریا!

مقابله کردم جلوی قطره های بارون و چشم هام و باز کردم. جلوم یه دره ی عمیق بود، زیبا و باشکوه اما همون اندازه ترسناک. درست شبیه راهی که من یک بار تا انتهای رفته بودم و در نهایت ازش سقوط کرده بودم.

— می ترسم.

داشتم این رو به خودم و دره اعتراف می کردم. چقدر خوب بود که این وقت سال و این ساعت، این جاده انقدر خلوت به نظر می رسید.

— از این که دوباره برگردم اول اون راه می ترسم.

دست هام و باز کردم و چرخیدم. چشم هام و گلوم سوخت! وقتی توقف کردم، مردمک هام خیلی می سوختند اما من هیچ اشکی برای ریختن نداشتم. نگاهم محکم بود خیره ی اون دره!

— بابا می گه ترس برادر مرگه، راست می گه...

نفس عمیقی که کشیدم باعث شد تا انهای ریه هام از هوای خنک پر بشه، دیگه چشم هام نمی سوختند.

— بیا نترسیم دریا!

دلهم می خواست با خودم این عهد رو ببندم، می خواستم با خودم قول و قرار بذارم، می خواستم به خودم بگم همه چیز درست می شه اما... خیلی احمقانه بود اگر فکر می کردم می شه گذشته رو فراموش کرد. این حماقت، درست نقطه ای بود که نمی داشت از این عهد مطمئن باشم.

— ولی بیا تلاشمون و بکنیم.

این طوری بهتر بود، این طوری قولی نمی دادیم... ولی خودم و خودم قبول می کردیم که باید تلاش کنیم. نگاهم رو گردوندم و این بار رو به دره فریاد کشیدم.

— خستم از ترسیدن.

فریاد دومم بلند تر بود.

— می شنوی خدا؟

صدام پژواک پیدا کرده بود.. قطرات بارون هم تند تر شده بودند. باید زودتر حرکت می کردم تا قبل تاریکی هوا برسم و توی بارون مسیر برام مشکل نباشه طی کردنش اما، ایستاده بودم و می خواستم صدام و برسونم به گوش کسی که تمام این سال ها، دیده بود سوختم و هیچ کاری برام نکرده بود. صدام شکست اما هنوز اشکی نبود.

— تو می شنوی خدا؟ من خستم...

آروم خم شدم و نشستم روی زمین، روی گل های خیس و تازه! نگاهم مات شده بود روی اون دره و صدام، شبیه یک ناله!

— مگه عشق و نیافریدی برای دادن حال خوب به بنده هات؟

سرم رو بالا گرفتم، مخاطبم این بار اون وجود بی همتای پشت ابرها بود.

— پس چرا انقدر عذاب و زجر؟

چشم هام و بستم، صدای بارون... صدای عجیبی بود، به شگفت انگیزی ای که بوی خاک خیس داشت. کف دستم رو روی گل ها گذاشتم.

— حسش می کنم، هرچی بهش نزدیک تر می شم بیش تر حسش می کنم. این حس، بزرگ ترین حسیه که تو آفریدی خدا، پاک ترین چیزی بوده که خلق کردی، اما چرا انقدر درد لا به لاش ریختی؟

دوباره پلک زدم، مهم نبود که بارون می خورد پشت پلک هام... می خواستم آسمون و باز ببینم.

— دارم درد می کشم خدا!!

خیلی آروم این و زمزمه کردم اما دلم واسه خودم خیلی سوخت و عمیقا حس کردم خدا هم دلش برام سوخت. با این حال، دست به زمین گذاشتم و بلند شدم. خیسی و کثیفی لباسام مهم نبود. دوباره نگاهم محکم شده بود.

— ولی منتظر می مونم خدا... منتظر روزی که جواب تمام این سال های درد و زخم و، خودت بهم بدی.

چرخیدم، آسمون رعدی زد.. پشت فرمون قرار گرفتم و بعد از آخرین نگاهم به دره، با چشم هایی خشک تر از همیشه، ماشین رو به حرکت درآوردم. دره پشت سرم جا موند... نگاه خالقش اما دنبالم کشیده شد. اون بود، همه جا بود...

\*\*\*\*

— حالا که دوستت نیومده، به جای این کلبه، بیا پیش من!

از پنجره دل کندم و چرخیدم سمتش. رخت خواب هایی که برام آورده بود رو پرتاب کرده بود روی زمین و با همون چشم های سرد و بی حس داشت تماشام می کرد. با لبخندی نزدیکش شدم.

— این بار باید بیش تر بمونم بانو، نمی تونم مرتب مزاحمتون بشم. بهتره مستقل باشم!

— مزاحم نیستی دخترخونده ی مهتاب!

خنده هام عمیق تر شدند، حسی اما توشون نبود.

— شما لطف دارید.

نفس عمیقی کشید، می دونستم آدم اصرار کردن بیش تر از این نیست.

— همسایه ت زن خوبیه، شوهرشم مرد خوبیه... مشکلی بود بهشون بگو! صبحا هم که می بینمت.

سری تکون دادم، قطعاً همین کار رو می کردم!

— نگران نباشید.

رفت سمت در تا از اون اتاقی که من برای اقامت خودم و گروهم در سفر قبل اجاره کرده بودم خارج بشه اما... چیزی مانع رفتنش شد.

— اونم تازه برگشته، مدتی نبود!

سعی کردم به روی خودم نیارم که چقدر تشنه ی شنیدن ازش هستم. دوباره چرخیدم سمت پنجره، امیدوار بودم سکوتم مانع ادامه دادنش بشه.

— یه دختر و پسر باهاش، پسره خیلی شبیهشه...

پلک هام و بستم و لبخند تلخی زدم، حاضر بودم قسم بخورم هیچ کس از آرون نیکزاد، به آتاش شبیه تر نبود. اون پسر غد رو خوب می شناختم. بدون حساسیت نسبت به دختری که گفته بود، یاد روزهای گذشته و خاطراتی که آرون هم بخشی از اون رو تشکیل می دادند افتادم.

— کاش حرف پشت این سکوت، با چیزی که توی دلته یکی بود دختر!

حرفش رو زد، از خونه خارج شد و من همچنان جلوی پنجره، داشتم سعی می کردم بفهمم حرف دلم، از چه زمانی انقدر رسواکننده داشت رفتار می کرد؟

غم انگیز بود که من هرچقدر تلاش می کردم، چشم ها و دلم همه ی ابعاد احساسم که میل به پنهان کردنش داشتم رو نمایان می کردند. انگار مهم نبود که من چی می خواستم، چون در نهایت آدم ها می فهمیدند من چه زخم هایی رو، چه دردهایی رو چه حرف هایی رو توی خودم پنهان کردم. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم. اتاقی که اجاره کرده بودم، کمی نیاز به رسیدگی داشت. کارها رو انجام دادم و در نهایت از کنسروهایی که با خودم آورده بودم، یکی رو برای شام روی ظرف اب جوش قرار دادم. هوا کاملاً تاریک شده بود که نشستم کنار دیوار و بدون خالی کردن محتویات کنسرو در بشقاب مجزایی، به محتویاتش ناخنکی زدم. میل زیادی نداشتم اما می دونستم کاری که به عهده دارم سخته و انرژی بر، بنابراین نیاز می دیدم لااقل از نظر جسمی به خودم سخت نگیرم.

صدای ضربه ی آرومی که به در نواخته شد، باعث شد کنسروی که طعم چندان خوشایندی نداشت رو کنار بزنم و از جا بلند بشم. جز گلنار و زنی که این اتاق رو ازش اجاره کرده بودم و دیوار به دیوار من خونه داشت، احتمال دیدن کسی رو نمی دادم

اما بعد از باز کردن در، متوجه شدم این احتمالات تا قبل از زمانی بودند که آتاش از جدایی من مطلع باشه. چرا فکر می کردم این مرد، قراره با من کاری نداشته باشه و دیگه سر راهم قرار نگیره؟ نگاهمون به شکلی طولانی در هم تنیده بود. دست آخر این من بودم که کنار کشیدم و بی هیچ حرفی، راه رو برای ورودش باز گذاشتم. وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم، خم شدم سمت غذام تا اون سفره ی ساده و کمی محقرانه رو جمع و جور کنم.

— گلنار گفت امروز رسیدی!

برای شروع بد که نه افتضاح بود، سرم رو سمتش نچرخوندم. فقط وسایل رو جمع کردم و وقتی دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم، چرخیدم سمتش. تکیه داده بود به دیوار و طوری تماشام می کرد که انگار دلتنگمه، این اصلا خوب نبود که وقتی مردی تو رو می دید هم توی نگاهش دلتنگی ببینی. حس می کردم این بیش تر شبیه ندیدن بود...

— گلنار گفت امروز رسیدم، بقیه ش؟

متوجه منظورم شد و آرام نجوا کرد.

— می خواستم مطمئن باشم این جا، برات مناسب هست یا نه!

دست خودم نبود که خنده م گرفت. مسخره بود... خیلی زیاده!

— ارزیابیتون تموم شد؟

نفسش رو محکم بیرون فرستاد. بالاخره تنش رو از دیوار جدا کرد و وسط اتاق کوچیک، به من رسید.

— نگرانتم.

این خیلی خیلی مسخره تر از جمله ی قبلی بود، منتهی دیگه باعث خندیدنم نمی شد. خسته از مسافت طولانی ای که رانندگی کرده بودم و روح پر از دردم، تنها زمزمه کردم.



— من نیاز به استراحت دارم.

پیام واضح بود، می خواستم بره... نفس عمیقی کشید. آروم نمی شدم از نادیده گرفتنش چرا؟

— این جا امنه، اما اگه مشکلی بود...

— اگر مشکلی باشه، صاحبخونه ی دیوار به دیوار می تونه حل کنه، ممنونم آتاش اما واقعا جایی واسه نگرانی نیست، دلیلی هم براش نیست، الان بیش ترین چیزی که بهش نیاز دارم اینه که استراحت کنم و البته...

مکشی کردم، خیلی تلاش کرده بودم محترمانه باهاش حرف بزنم. حقیقتا خودم هم از جنجال خسته بودم. اون زمانی رفته بود... دلیلش برای خودش موجه و برای من نبود، نمی خواستم بیش تر از این اون درد رو ناخن بکشم.

— حضورت دم این اتاق، باعث می شه مدت زمان اقامتم در روستا به مشکل بخورم. قطعاً برای آدم های این منطقه این حضور گاه و بی گاه توجیه خوبی نداره. ممنون می شم رعایت کنی.

دردی که پشت پلک های بسته ش نقش زد رو نه تنها دیدم، بلکه لمس کردم. برای من هم راحت نبود که انقدر غریبه بودنش رو عادی به روش بیارم. آدم ها وقتی دلشون رو به کسی می دادند، یعنی مهر تعهد رو به اون رابطه می زدند. ما آشنا بودیم، خیلی آشنا... ولی اون اون مهر رو پاره کرده بود و حالا، این غریبه بودن اصلاً چیز قابل تحملی نبود.

— متوجهم!

سری به معنای تشکر تکون دادم و منتظر موندم تا بره. قبل از رفتن اما کوتاه زمزمه کرد.

— من دوست دارم دریا!

سرم رو بالا نیاوردم، اما ریختن جونم رو کف اون اتاق حس کردم. یخ بستم بعد اون جمله!

— هنوزم دوست دارم و شاید لازم بود این و بهت یادآوری کنم.

حرفش رو محکم زد، اگرچه که اون زخم نه از صدا من، نه از صدای اون خط نمی خورد. وقتی چرخید تا با اون گام های سنگین اتاق رو ترک کنه آهسته صداش کردم. توی لحنم یه عالمه رعد و برق بود که به بارون ختم نمی شد تا دل این ابر رو سبک کنه.

— آتاش!

ایستاد، کاش می تونستم نگاهش رو تشریح کنم. ملغمه ای از غم و درد و اندوه! کاش می شد بگم توی اون مردمک ها، من چه عذابی رو با چشم هام دیدم. شاید تأثیر همون نگاه بود که لحنم از اون تندی فاصله گرفته بود.

— جمله ای که گفتم ارزشمند بود اما از زمانش خیلی گذشته!

مردمک هاش تنگ شدند، شبیه آدم هایی که اسیر سردرد بودند. تلخ نگاهش کردم.  
— متأسفم اما...

نفس عمیقی کشیدم و خسته تر ادامه دادم.

— از زمانی که برای شنیدن این جمله جونم و می دادم و پر می شدم از شغف و عشق، خیلی گذشته...

من با اروم ترین لحن ممکن حرفم رو زدم، اما انگار ضربه ی بدی براش بود چون لحظه ای به سقف زل زد. این کار رو معمولا برای کنترل احساساتش انجام می داد و حالا مخاطب تلخی درونم خودم بود. چرا باید انقدر می شناختمش؟

— تلاشم و می کنم دریا.

فقط هم رو نگاه می کردیم. لحنش قدر من خسته بود.

— تلاشم و می کنم دوباره با شنیدنش اون حال و تجربه کنی.

دو کلمه ی انتهای جمله ش، انگار با بغضی مردونه ترکیب شده بود. زیر نگاه خیره ی من از اون سوییت بیرون زد و بعد، من بودم و جسمی که شاید وسط اون اتاق ایستاده بود اما روحش، دنبال اون مرد... داشت می دوید و اشک هاش روون بودند. چشم های خستم رو بستم، نشستم همون وسط و بی هیچ حرفی، گله و اشکی... خودم رو در آغوش کشیدم.

کجا بودی شبایی که غما می کشتنم بی تو

نگاه کن تو چشای خیس تنهاییم

منم بی تو.

تو اون اغوشی که تنها پناه گریه ها بودی

شبایی که من این زخما رو می شمردم

کجا بودی؟

تماشا کن، تو این درد و به دنیای من آوردی

تماشا کن تویی که خنده هام و با خودت بردی

\*\*\*\*\*

زمین بزرگی بود، پر از علف های هرز و یک خونه ی قدیمی و سوخته! داشتم با دقت زوایای زمین و سوله رو بررسی می کردم و هرزگاهی توی دفترچه ای که همراهم بود، نکاتی که به نظرم مهم می اومدن رو یادداشت می کردم. گلنار در سکوت همراهیم می کرد و مراد، مرد جوانی که وظیفه ی نشون دادن زمین به ما رو داشت، نهایت تلاشش رو به کار گرفته بود تا با کم ترین لهجه حرف بزنه. نمی دونستم چرا... ولی تلاشش ایدا خوب جلو نمی رفت.

— این جا چون نزدیکه به خونه های روستا، مناسب تره. دخترا و زنا راحت تر می تونن بیان. فقط ساختمونش خیلی سال پیش سوخته و باید کامل بازسازی بشه.

— باید تخریب بشه!

شوکه نگاهم کرد، من اما کوتاه توضیح دادم.

— بنای خونه، به درد کار ما نمی خوره. مساحت بیش تری از زمین رو نیاز داریم، با سقف بلندتر!

دیگه حرفی نزد و من با انداختن دفترچه توی کیف کمربند، چرخیدم سمتش!

— برای خریدش باید با کی صحبت کنم؟

گلنار وارد بحث شد، بالاخره تصمیم گرفته بود سکوتش رو بشکنه.

— زمین و خونه، توی روستای ما قدر شهر شما گرون نیست... زود به توافق می رسی.

در این مورد باید با جهان مشورت های نهایی رو می کردم، چون اون تصمیم گرفته بود برای تولید این کارگاه سرمایه گذاری کنه و بخش اعظم سرمایه رو بپردازه. کوتاه سری تکون دادم و به سمت ماشینم حرکت کردم.

— می رسونمت اقا مراد!

— نه خانم مهندس، من همین اطراف کاری دارم خودم می رم... می گم شیخ احمد هم برای فروش ملک خودش باهاتون صحبت کنه.

تعارف بیش تر رو صلاح ندیدم. البته خیلی دوست داشتم بهش بگم من مهندس نیستم اما حتی حوصله ی توضیح این مورد رو هم نداشتم. فقط تلاش کردم لبخند بزنم تا تشکر کرده باشم بابت زمانی که برامون گذاشته بود و با دور شدنش، آهسته سمت گلنار چرخیدم.

— بشینید بانو!

— می خوام یکم راه برم دخترخونده ی مهتاب!

خواستم مخالفتی کنم که صدای بلند دختری، توجه هردونفرمون رو جلب کرد. دختری که داشت می دوید و با صورتی گل انداخته، گلنار رو مخاطب حرفاش قرار داده بود.

— آه گلی، خدامنونم که تو را ببینم. من گم شو بودم.

حیرت زده از لحن عجیب و فارسی افتضاح دختر، در حال تماشاش بودم که صحنه ی تماشایی تری جلوی چشم هام رخ داد، صحنه ای شبیه لبخند گلنار! چیزی که حیرت انگیز و بی نهایت کمیاب بود.

— تو از خونه تنها زدی بیرون دختر؟

سر دختر تکونی خورد. کلاه کپی روی سرش بود و بدون روسری، با یک تیپ اسپرت که خوب می تونستم برنش رو تشخیص بدم زده بود بیرون. بامزه بود و البته با لبخندهایی محصور کننده!

— آه بله، گلی جان من حوصلم سر اومد، بی گفتن از هوم بیرون شدم و حالا گم شو! احتمالاً منظورش از گم شو، گم شدن بود! البته که اصرار داشت شبیه یک دشنام بیانش کنه بدون این که ازش مطلع باشه! سر گلنار سمتم چرخید و آهسته نجوا کرد.

— می تونی این دختر و برسونی خونه ی آقامعلم؟

واکنشم انقدر شوکه برانگیز بود که گلنار سری به افسوس تکون بده و نجوا کنه.

— برای من سخته اون مسیر و برم و برگردم. تو ماشین داری...

باید این دختر رو به خونه ی آتاش می رسوندم؟ نگاهم این بار با دقت بیش تری روش چرخید. نمی دونم چرا اما ذره ای احساسات زنانه م تحریک نشده بود. احمقانه بود که هنوز هم به اون مرد اعتماد داشتم؟ با این حال کنجکاو دلیل حضور این دختر که مشخصاً ایرانی نبود، در این روستا و خونه ی آقامعلم بودم.

— می بریش؟

نمی تونستم به گلنار جواب منفی بدم. سرم که تکون خورد دختر با همون لبخند خیره کننده جلو اومد و با تشکر نجوا کرد.

— من از شما مرسی!

بی اراده لبخندی زدم. نمی شد در برابر این لحن بامزه مقاومتی کرد. با دست اشاره کردم بنشینه و بعد، سوالی به گلنار زل زدم. نفس عمیقی کشید و نجوا کرد.

— به سوال چشم هات من نباید جواب بدم دخترخونده ی مهتاب!

گلنار خیلی بی رحم بود که آدم ها رو راحت بین سوال هاتشون رها می کرد. با مکثی چشم از مسیر دور شدنش گرفتم و با نگاهی به ماشین و دختری که دست به سینه نشسته بود تا من، شبیه یک بزرگ تر اون و به خونه برسونم، نفسم رو محکم بیرون فرستادم. وقتی سوار ماشین شدم... باز هم لبخندش رو تکرار کرد. انگار زاده شده بود تا زیبایی هاش رو به مردم بدون هیچ خساستی نمایش بده و در این راه خوب عمل می کرد.

— دیانا بودم!

منظورش هستم بود. کمی گاردم رو شکستم و همراه روشن کردن ماشین لب زدم.

— دریام!

ابروش بالا پرید اما حرفی نزد و من سعی کردم به یاد بیارم از کدوم جاده می تونم به خونه ی آقامعلم برم. کمی بعد توی راه بودم و اون دختر با سکوتی که به شخصیتش ادا نمی اومد، داشت به اطراف نگاه می کرد. شانس خودم رو امتحان کردم و این بار به انگلیسی پرسیدم.

— ایرانی نیستید؟

سرش چرخید، باز هم تکرار اون لبخند... شبیه خورشید بود. گرم و پرنور! جوابم رو به انگلیسی داد.

— اسپانیایی هستم.

سری به نشانه ی فهمیدن تکون دادم و دور از ادب دونستم که سوالات بیش تری بپرسم. بهر حال ما اصلا هم رو نمی شناختیم و این کنجکاوی نه برازنده ی من بود و نه در شأن این دختر! با رسیدن به محوطه ی جلوی خونه ی اقامعلم روستا که ترجیح می دادم اسمش رو در ذهنم هم تکرار نکنم، ماشین رو متوقف کردم و صدای توقف ماشین... باعث شد مردی دوان دوان از پرچین های دور حیاط گذر کنه و خودش رو به جلوی ماشین برسونه... مردی که دیدنش، دختر کنار دستم رو برای پیاده شدن بیش تر ترغیب کرد و چشم های من رو به یک آشنایی دیرینه کشوند.

آرون نیکزاد!

حالا می تونستم راحت تر راز حضور این دختر رو توی خونه ی اقامعلم درک کنم. دختری که به سمت اون مرد رفت و دست های مردونه ای که دور شونه هاش نشستند و محکم بغلش کردند، نشون می داد یکی از بزرگ ترین ارزوهای برادر بزرگ تر، در حق برادر کوچک تر برآورده شده و من مگه یادم می رفت اون روزی که آتاش نجوا کرده بود { من برای آرون یک عشق عمیق آرزو می کنم دریا، عشقی که این پسر رو از این غرور و سردرگمی دور کنه... به نظرت یه روز، اونم مثل من می تونه این حال شگفت انگیز رو تجربه کنه؟ }

و لبخندهای من بعد شنیدن بخش انتهایی اون سوال... لبخندهای من، لبخندهای من... لبخندهای من...

بعد اون آغوش محکم، بالاخره نگاهشون سمت من کشیده شد. نگاه مرد جدی و نگاه دختر همچنان با لبخندی که تا چشم هاش رسوخ کرده بود. با کمی مکث، آهسته از ماشین پیاده شدم و تمام توانم رو به کار گرفتم تا محکم گام بردارم. نگاه آرون هنوز به من بود، با جدیتی که باهاش غریبه نبودم.

— آرون!

کوتاه اما صمیمی نجوا کرد.

— دریا!

سعی کردم بخندم، نمی دونم چیزی از من شبیه گذشته بود یا نه! اما اون خیلی تغییر کرده بود، پخته تر به نظر می رسید و دیگه چشم هاش اون شرارت اذیت کننده رو نداشتند. سرم رو کوتاه خم کردم و با اشاره به حلقه ی دست چپش که قطعاً نشونه ی تعهدش به اون دختر بامزه ی سبزه رو بود، آهسته زمزمه کردم.

— شگفت زدم کردی!

نگاهش سمت دستش کشیده شد، با همون دست، به دختر اشاره کرد نزدیکش بایسته و باز هم با همون دست، کمر دختر رو لمس کرد.

— متشکرم که رسوندیش!

سکوت دختر با اون نگاهش غریبه بود. مطمئن بودم دختر پرشیطنتیهِ اما سکوتش رو نمی تونستم معنی کنم.

— اون خیلی زیباست!

لبخند روی لب دختر عمق گرفت و چشم های مرد هم خندیدند.

— متشکرم.

و با کمی مکث ادامه داد.

— خوشحالم می بینمت، این و جدی می گم!

من طوری تربیت نشده بودم که مشکلاتم با یک آدم ویژه رو به خانواده ش تعمیم بدم. برای همین هم بود که باز تلاش کردم برای لبخند زدن و قبول کردن حرف مرد مقابلم. مردی که یک روزی فکر می کردم قراره لقب برادرهمسر من رو بگیره.

— من هم همین طور، از دیدن اون حلقه هم بی نهایت خوشحال شدم.

پلکی زد.



— در صداقت شکی ندارم.

نفس عمیقی کشیدم، به اون دختر اسپانیایی زل زدم. نگاهش با شفافیت عجیبی به من خیره بود. بی اراده به انگلیسی نجوا کردم.

— امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد!

خیلی آرام جوابم رو داد، به انگلیسی!

— امروز کمی بی احتیاطی کردم و با وجود عدم آشنایی کاملم به اطراف تنها از خونه بیرون اومدم، برای دفعات بعد بیش تر دقت می کنم.

این خوب بود، نیازی به حرف بیش تری نمی دیدم. تنها لبخندی زدم و به سمت ماشین برگشتم اما جمله ی آرون، باعث توقفم شد.

— می تونم امیدوار باشم دعوتم برای خوردن یه چای رو قبول کنی دریا؟

با آرامش چرخیدم. نگاهم توی حیاط خونه چرخید. عدم وجود ماشین آتاش نشون می داد نیست و خب... تردیدم باعث شد دوباره به همون آرومی لب بزنه.

— اون نیست، این فقط یه چای دوستانه ست.

دور از ادب بود که این دعوت رو رد کنم. این چیزی نبود که در تربیت من جا داشته باشه. ارون نیکزاد فقط یک دوست قدیمی بود، بهتر بود این طور بهش فکر کنم تا یادآوری مرتب این که این آدم، برادر آتاشه و بی نهایت بهش شباهت داره.

— نمی خوام اذیتت کنم اگر فکر می کنی...

پریدم بین حرفش.

— ممنونم از دعوتت، ماشین و بهتر پارک می کنم و بهتون ملحق می شم.

لبخندی نرم زد و با تکون دادن سرش نشون داد که مخالفتی نداره. این بار با سرعت بیش تری سوار ماشین شدم و با جا به جایی اتوموبیل در نقطه ی بهتری، بهشون پیوستم. از پله های چوبی که بالا می رفتیم، حس می کردم به اشناترین نقطه ی دنیا

قراره پا بذارم. این خیلی عجیب بود اما من با این مکان احساس غریبانه ای نداشتم. کلبه ی ساده ای بود، خیلی خیلی ساده اما اثر حضور آتاش نیکزاد در تک تک ابعادش به چشم می خورد. آتاش و علاقه ش به شعرها که با تابلوهای خطاطی از اشعار روی دیوار خودش رو نشون می دادند، آتاش و علاقه ش به سفال که با ظروف سفالی جا به جای خونه به رخ کشیدنی بود، آتاش و علاقه ش به ترمه که با دوخت پستی های سرخ دور تا دور کلبه قابل تشخیص بود و آتاش با... قاب عکس روی دیوار،

قابی از اجرای نمایشی ای بود که ماحصل زحمات مشترک اعضای تیم بود. کاری که اولین بار ما رو با هم آشنا کرد و توی اون عکس، ما کنار هم ایستاده بودیم. من هم از اون عکس داشتم... اما هیچ وقت بعد اون جریان جسارت این و پیدا نکردم که جلوی چشمم نگهش دارم. سعی کردم خیلی زود نگاهم رو از بررسی اطراف جدا کنم و آروم تکیه زده به اون پستی های ترمه بنشینم. آرون سراغ آماده کردن چای رفت و دیانا مقابلم نشست.

— شما قاموس هست؟

عمیق تماشاش کردم.

— شما قصه ی قاموس رو می دونید؟

سری تکون داد و این بار به انگلیسی لب زد.

— اون همیشه بابتش غمگینه!

شنیدنش خوشحالم نمی کرد. سرم رو پایین انداختم! انگار متوجه شد که دوباره به ارومی زمزمه کرد.

— این خیلی امیدوار کننده ست!

سرم رو بالا کشیدم. محکم بودن و تظاهر بهش، انرژی زیادی از وجودم می گرفت. آرون با چای آماده شده بهمون ملحق شد و دیانا جواب سوال نگاهم رو داد.

— آدم ها وقتی نمی تونن نسبت به غم کسی که ازش عصبی و ناراحتن بی تفاوت باشن، یعنی هنوز بخشی از اون احساس زنده ست. فقط نیاز به ترمیم و تیمار داره!

ثانیه های زیادی رو بعد این جمله، توی نگاه اون دختر زندگی کردم. نگاهی شبیه خورشیدی در حال طلوع، در انتهای راه یک گندم زار وسیع! این دقیقا حسی بود که می تونستم از این چشم ها بگیرم و البته که نمی شد نسبت به جمله ای که گفت بی اعتنا باشم. حقیقتی بود و به شکل دلپذیری به گوشم رسیده بود. لاقل بر عکس همیشه بابتش خودم رو سرزنش نمی کردم.

— من بهش قول دادم این چای، فقط یه چای دوستانه باشه دیانا... بیا از چیزهای دیگه حرف نزنیم.

آرون این رو به فارسی گفت و ظاهرا همسرش فقط در گفتار فارسی مشکل داشت و معنای درخواست اون رو خوب متوجه شد که سری تکون داد و اجازه داد دیگه از قاموس حرفی زده نشه.

— از خودت برام بگو!

لبخندی زدم، لیوان چای رو برداشتم و بین دست هام گرفتم. حقیقتا چیزی برای تعریف از خودم نداشتم... این سال ها اصلا تعریف کردنی نبودند.

— چیز قابل شنیدنی نیست، تو از خودت بگو... خبر خروجت از تیم ملی، خبری بود که با تأسف دنبالش کردم. تو واقعا لایق اون جایگاه بودی.

با کمی مکث، خیلی جدی و گرفته نجوا کرد.

— بعد طرلان، شرایط ادامه دادن و نداشتم.

پس دلیل خروجش از تیم، مرگ طرلان بود. متأثر زمزمه کردم.

— متأسفم، راجع به طرلان شنیدم... باید بگم برام باورنکردنی بود.

سعی کرد بحث رو عوض کنه، مشخصا داشت فرار می کرد از برگشت به گذشته و مرور اون خاطرات. دست همسرش رو گرفت و با لبخند کوتاهی رو به اون، از من پرسید.

— دوست داشتم با دیانا آشنا بشی، البته این طوری نه!

حالا من هم داشتم به اون دختر نگاه می کردم.

— خیلی هیجان زده به نظر می رسید بعد دیدن گلناربانو، انگار از این گم شدن به جای ترسیدن، خوشش هم اومده بود.

آرون ابرویی بالا انداخت و احتمالا با زبون اسپانیایی همسرش رو مخاطب قرار داد، چون حتی یک کلمه از چیزی که گفت رو هم نشنیدم. البته نوع حرف زدن دیانا برام جالب بود، با یک کشیدگی خاص و بامزه! کمی بعد بالاخره متوجه شدند که من از حرفاشون چیزی نمی فهمم، برای همین آرون کوتاه توضیح داد.

— عذرمی خوام، داشتم کمی ملامتش می کردم.

— بیش تر شبیه نوازش بود! لحن تندى نداشت!

خندید. اولین باری بود این پسر رو در چنین شرایطی می دیدم. حیرت زده، به انگلیسی پرسیدم.

— چطور آشنا شدید؟

برق چشم های دیانا، تماشایی بود.

— اون مربی من بود، هنوزم هست!

این بار به فارسی از مرد کنار دستش پرسیدم.

— یعنی می خوای بگی، بهش تیراندازی یاد دادی؟

دست به سینه عقب نشینی کرد، نگاهش و غرور دلنشینی که داخلش بود مجابم کرد که باور کنم این اتفاق افتاده، دیانا با همون برق تماشایی توی نگاهش ادامه داد.

— تا این که من ازش خوشم اومد و این و بهش گفتم.

— عذر می خوام، متوجه نشدم... یعنی تو بهش ابراز علاقه کردی؟

سری تکون داد، با غروری برافراشته، ایدا از این مورد پشیمون به نظر نمی اومد. حیرتم وقتی سرم سمت ارون چرخید و نگاه پایین افتاده و لبخند محوش رو دیدم بیش تر هم شد. حالا برای لحظه ای دیگه به آتاش و رسیدنش فکر نمی کردم.

— و تو قبولش کردی، این طوره آرون؟

نگاهش بالا اومد و قبل از این که چیزی بگه، باز دیانا بود که به انگلیسی جوابم رو داد.

— متقاعدش کردم که این دوست داشتن واقعیه و اون از من خواست هم خوابش باشم!

سرفه ای که کردم، انقدر ناگهانی بود که دیانا دست از تعریف برداره و متعجب به من نگاه کنه، ارون هم انگار واقعا از این وضعیت رضایت نداشت چون مجددا به زبان اسپانیایی چیزی به اون گفت که بهت نگاه دیانا رو تبدیل کرد به لبخندی عمیق، بعد هم بی خجالت رو به من پرسید.

— هم خوابه بودن باعث شوکه ت شد؟ خب من نمی دونم چه اصطلاحی باید به کار ببرم، ما مدت زیادی با هم...

دستم رو بالا گرفتم تا ادامه نده، در همین حین آرون هم داشت به اسپانیایی، همراه خنده ای فروخورده چیزی رو گوشزد می کرد.

— متوجه شدم، می خوامی از بقیه ش بگی؟

صورت گیج و عجیب خواستنی ای داشت این دختر توی این لحظه!

— خب، بعدش اومد ایران و من هم اومدم دنبالش... من برای این احساس خیلی تلاش کردم، در نهایت اما خود مربی من و انتخاب کرد، برای ازدواج!

بعد انگشت حلقه ش رو جلوی چشمم گرفت و بهش اشاره ای کرد. برق حلقه ی ساده و دوست داشتنیش باعث لبخندم شد و آروم نجوا کرد.

— چه رمنس بی نظیری!

این بار مخاطبم آرون بود.

— ذاتا با توجه به شخصیتی که ازت می شناختم، حتما باید همین قدر شگفت انگیز به یکی دل می دادی... ماجراهای ساده تو رو جذب نمی کردند.

فقط لبخندی زد، اما دیدم که دست دختری که کنارش بود رو فشرد و من با لبخندی محو، به آهستگی زمزمه کردم.

— فکر کنم بهتره برم، تا قبل از اومدنش...

سری تکون داد.

— بهش گفتم دیانا از خونه خارج شده و خبری ازش نیست، داره دنبال دیانا می گرده و خب، من خونه موندم تا اگر برگشت کسی این جا باشه. به خصوص که اون بهتر می تونست دنبالش بگرده و به این جا ها آشنا بود.

با شیطنتی که مدت ها بود ازم دور شده بود پرسیدم.

— و تو بهش خبر ندادی دیانا برگشته؟

چشمکی زد.

— یکم گشتن اذیتش نمی کنه، قول دادم بهت!

نفس عمیقی کشیدم. با حفظ لبخند از جام بلند شدم و اون ها هم برخاستند. بی تعارف کنار هم زیبا بودند و تماشایی!

— باید اعتراف کنم از دیدنت، هرچند کوتاه خوشحال شدم آرون نیکزاد!

برگشته بود به جلد مغرورش، بدون رها کردن دست ظریفی که بین دست هاش بود!

— همچنین بانوا!

سری خم کردم و رو به اون دختری که نحوه ی آشنایشون بهم ثابت کرده بود جسورتر از تصوراتمه، لب زدم.

— امیدوارم بازم ببینمت... دیانا!

دستش رو جلو آورد و قاطع نجوا کرد.

— دیاناگاریا باستری!

حتما این اسم و فامیلیش به شکل کامل بود. چیزی نبود که از یادم بره، پلکی زدم و با خروج از خونه، نگاهم یک بار از بالا، روی حیاط بزرگ و وسیعی که برای خودش درست کرده بود چرخید. آتاش حتی این جا هم با کاشت گیاهان محبوبش، ردپای حضورش رو نشون می داد. با گام هایی آروم پله ها رو پایین اومدم و بی اهمیت به صدای چوب زیر پاهام، نفس های عمیق کشیدم. داشتم به سکون می رسیدم، به نقطه ای که حتی از خشم هم تهی بشم و... نمی دونم چرا اما این حال، بیش تر از خشم من و می ترسوند!

\*\*\*\*

— پس همه چیز مرتبه؟

به حالت دراز کش دراومدم و نگاهم رو به سقف دادم. صدام اروم بود و کمی خسته!

— تقریبا، تونستیم مکانش رو بخریم... منتهی برای تبدیلیش به چیزی که می خوایم خیلی زمان نیازه! تهران اوضاع چطوره؟

صدای اون هم دست کمی از من نداشت. می دونستم توی نبودم، بیش تر کارها گردن خودش افتاده و تا دیروقت درگیر کارهای موسسه بوده!

— نگران این جا نباش، از خودت برام بگو... خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم. چرخیدم به پهلو و پلک هام و بهم چسبوندم.

— خوبم جهان، خوبم!

کمی مکث کرد. ما از پس سکوتمون هم می تونستیم هم و بفهمیم. با کمی تأخیر  
نجوا کرد.

— مواظب خودت باش دریا، امیدوارم از فرستادنت پشیمون نشم.

لبخند محوی روی لب هام نشست. نگرانی ای که همیشه در برابرم داشت، کمی من  
و لوس می کرد و باید اعتراف می کردم از این نگرانی بدم نمی اومد.

— نگران من نباش!

— هستم دریا، هستم!

بی اراده نجوا کردم.

— این که دیگه مثل قبل ازش عصبی نیستم، خوب نیست جهانیار!

کم پیش می اومد این طور صداش کنم. متوجه جدیتم شده بود که گاردش رو کمی  
پایین انداخت و مثل خودم آرام جواب داد.

— دنبال بد و خوب نباش، فقط خودت و تسلیم مسیری که درونشی بکن!

با همون آرامشی که ترسناک بود زمزمه کردم.

— تسلیم تر از این؟

خندید.

— تو همیشه عین یه بچه گربه به همه چیز چنگول انداختی دختر!

لبخند من صدا نداشت اما روی لب هام شبیه جوهری توی آب پخش شده بود.

— بی انصاف نباش، من اون روزها تسلیم ترین بودم.



— شاید تنها وقتی که نباید تسلیم می شدی همون روزها بود، شاید اگر دنبال علت ناگهانی تغییر اخلاق آتاش می رفتیم، اگر باور نمی کردیم یه آدم انقدر راحت می تونه تغییر کنه، همه چیز جور دیگه ای می شد.

دوباره چرخیدم، دوباره رو به سقف، دوباره نگاهی خیره!

— از یه دختر کم سن و سال، که تنها معشوقه ی زندگیش بهش گفته بود دوستش نداره، توقع چی داشتی جهان؟

— از تو نه، از خودم توقع داشتم که شک کنم شاید یه چیزی این وسط درست نیست. پلک زدم. چندین بار، سقف جلوی چشم هام تار می شد و دوباره واضح! پشت سر هم! — اون روزهای جهنمی، هیچ کدوم انقدر خوب نبودیم که به منطقمون اجازه ی جولان بدیم.

می دونستم با جمله ای که گفتم موافقه، این رو سکوتش و نفس های عمیقش می گفت. لحظاتی بعد، باز تن صدای خسته و بمش توی مسیر شنواییم جریان پیدا کرد.

— تسلیم باش دریا! شاید این بار این تنها راه بهتر شدن حالت باشه!

وقتی تماس رو قطع می کردم، داشتم به اون جمله فکر می کردم. جهانیار از من خواسته بود تسلیم باشم در صورتی که من با یک ترس بزرگ دست و پنجه نرم می کردم. ترس تکرار گذشته و ناامید شدنی که اگر یک بار دیگه صورت می گرفت، دیگه نمی تونستم سرپا بمونم. خواب از سرم پریده بود. نشستم و با نگاهی کلافه، نگاهم رو توی اتاقم چرخوندم. موبایلم رو زمین گذاشتم و با به صدا دراومدن دزدگیر ماشینم، اخم هام درهم شد. با سرعت برخاستم و بعد از برداشتن سویچ از توی جیب سویتیم و پوشیدن روپوشی، در خونه رو باز کردم. چراغ های ماشین روشن بودند و دزدگیر داشت با صدای آلودگی ایجاد می کرد. قبل از هرچیز دزدگیر رو خاموش کردم و دنبال کفش هام چشم چرخوندم. صدای همسایه ای که خونه رو ازشون اجاره کرده بودم هم خیلی زود بلند شد.

— چی شده خانم مهندس؟

باید بیش تر تذکر می دادم که من رو مهندس خطاب نکنند. به جای این حرف ها اما فقط شونه ای بالا انداختم و خودم رو به ماشین رسوندم و درست همون لحظه آه از نهادم براومد. هر چهار چرخ ماشین خارج شده بود و نمی دونم چرا این دزدگیر لعنتی انقدر دیر به کار افتاده بود. همزمان با رسیدن من، صاحبخونه هام هم رسیدن و با دیدن ماشین، حیرت زده به هم نگاهی انداختند. دست به کمر، دوری اطراف ماشین زدم و با غیظ نجوا کردم.

— این دزدگیر لعنتی چرا انقدر دیر به صدا دراومده؟ تقریبا وقتی کارشون رو کردن.

مرد جلو اومد، نگاهش متأسف بود و اخموا!

— ما توی روستا از این ماجرا ها نداشتیم.

چشم به اطراف چرخوندم. وقتی دزدگیر به صدا دراومده بود من خیلی زود بیرون اومده بودم. پس چطور می تونستند انقدر دور بشن که نبینمشون؟

— باید به دهدار بگیم. توی روستای ما از این چیزها نبوده.

با تأسف نگاه مجددی به ماشین انداختم و لب هام رو به هم فشردم.

— فعلا که دیروخته، باشه برای صبح!

زن بهم نزدیک تر شد. با محبتی که مطمئن بودم توش تمارضی نیست.

— بیاید شب پیش ما، تا ببینیم کار از کدوم خدانشناسی بوده.

تشکری کردم، با یک لبخند محو که خستگی بیش تر هم شده بود. واقعا چطور باید این شرایط رو مدیریت می کردم؟

— متشکرم، گمونم هدف فقط چرخا بودن که تازه عوض کرده بودم. وگرنه داخل خونه که امنه! اینا خیلی حرفه ای نبودن، وگرنه می تونستن ماشین و کلا بپرن.

— اشتباه نکن دخترم، ماشین خب فروشش سخت تره، اونم همچین ماشینی... اینا اگر حرفه ای بودن، دزدگیر زودتر به صدا در می اومد.

نگاهم روی صورت مرد چرخید، درست می گفت و نمی شد احتمالش رو نادیده گرفت. واقعا ذهنم توان پرداخت به این مشکل رو نداشت.

— حق با شماست، فعلا بهتره بریم و استراحت کنیم. فردا پیگیری می کنیم.

— شب و پیش ما باش دخترم، امانت گلناری دستم.

نگاه کلافه م سمت زن چرخید. نگرانش از سر محبت بود و حقیقتا خودم هم کمی ترسیده بودم اما... معذب بودم به حدی واضح بود که لب بزنه.

— اصلا من میام پیش تو، حاج آقا هم بره خونه ی خودمان!

این طوری بهتر بود، فقط تونستم با شرمندگی لبخندی بزدم و هرسه، بعد نگاه آخر به اطراف و ندیدن هیچ مورد مشکوکی، سمت خونه چرخیدیم. تقریبا داشت بهم ثابت می شد که دردسر رو دنبال خودم می کشم، شبیه یک مغناطیس قوی! این حجم از بدبیاری رو هیچ چیزی نمی تونست توجیه کنه!

\*\*\*\*

## { آتش }

محیط روستا، انقدر بزرگ نبود که چنین خبری از گوشش دور بمونه. به محض این که صبح، از زوج عاشق مهمان خونه ش دل کنده بود و برای رفتن به مدرسه بیرون زده بود، خبر رو شنیده بود. اتفاقی نادر توی این روستا افتاده بود که مردم داشتند دهان به دهان نقلش می کردند. کلاس رو با بی حوصلگی و عجله ای قابل حس به اتمام رسوند و به محض اتمام وظیفه ش، زودتر از دانش آموزاش از ساختمون مدرسه خارج شد. مقصدش مشخص بود و دلش... شبیه کاغذی مچاله شده بود و داشت

دلشوره هاش رو چنگ می زد. اول سری به دهدار روستا زد، از حادثه ی دیشب و هرچیزی که نیاز داشت بدون پرسید و بعد، مقصد بعدی خیلی روشن و واضح بود! وقتی توقف کرد و از ماشین پایین پرید، نگاهش قبل هرچیزی سمت ماشین لخت شده چرخید. چهارچرخش رو خیلی ماهرانه درآورده بودند و اون با اخم دور تا دور ماشین چرخید. بعد هم عصبی، پلک های خسته ش رو فشرد. بوت هاش رو، روی زمین محکم فشرد و در خونه رو با غیظی عجیب به صدا درآورد. خیلی طول نکشید که با یک شال بافت که دور تنش پیچیده بود در رو برآش باز کرد و انگار که از دیدنش جا خورده باشه، آهسته زمزمه کرد.

— آتاش!

هولش داد به داخل، خودش هم بعد کندن بوت هاش از پا وارد شد و در و کمی محکم پشت سرش بست.

— وسیله هات و جمع کن!

نگاه ناباور دریا، خیره بود توی مردمک های سرخ رنگ مرد مقابلش. مشخصا نمی فهمید داره از چی حرف می زنه؟

— ببخشید!

سرش رو چرخوند، ساکش رو نمی دید. اتاق کرایه ای انقدر بزرگ نبود که بتونه پنهانش کنه!

— ساکت و کجا گذاشتی؟

دریا با صدای کمی بلند شده، خط نگاه جستجوگر آتاش رو شکست و نزدیک تر ایستاد.

— منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید. زل زد توی چشم های آبی رنگ زیادی قشنگش! دلش گیر کرده بود همون جا، سال ها پیش!

— برگرد پیش گلنار، خطرناکه تنها بودنت!

با چنان عجزی این جمله رو گفت تا دریا متوجه حال خرابش بشه و بی خیال لج و کینه و نفرتش، این بار حرفش رو گوش کنه. جواب دریا اما پوزخندی حیرت زده بود.

— تو خل شدی؟

به بیرون اشاره کرد!

— دیشب دزد زده این جا!

— به ماشین، نه به من و خونه!

صداش بالا رفت، چطور باید به این دختر ثابت می کرد از وقتی خبر و شنیده، حالش بده و از ترس این که اصرارش برای این که جهان اون و به این جا برسونه، نگرانش کرده! اگر اتفاقی برای این امانتی می افتاد، جز جواب جهان، جواب دلش رو باید چی می داد؟

— از کجا مطمئنی چون تنهایی سراغ خودتم نیان!

دست های دریا به کمرش چسبیدند. هنوز حیرت داشت و دقیقا نمی دونست چرا باید انقدر مسخره با هم بحث کنند.

— می خوای بگی بیش تر از خودم به فکر امنیتمی؟

با این دختر از هر راهی می رفت می رسید به بن بست، لعنت بلندی فرستاد و مشتش رو به کف دستش کوبید. این کارمای تصمیم گذشته ی خودش بود. این که بشینه و برای این دختر ثابت کنه نگرانشه، که امنیتش برایش مهمه و دوشش داره راه نفسش رو بند می آورد. مگه نمی دید خودش رو توی چشم های آتاش که این سوال مزخرف رو می پرسید؟

— نمی فهممت آتاش، یهویی اومدی و می گی جمع کن، تو یادت رفته که سال هاست صلاحیت دخالت توی تصمیمات من و نداری؟

آتش گرفته بود، بخشی از تنش که کسی نمی دید اما بوی سوختنش حال خودش رو به هم می زد. چرخید طرف دخترک، خشمش ته کشیده بود و جاش و یه ناامیدی بزرگ گرفته بود.

— تو رو به علی قدر چندثانیه از اون گذشته ای که توش گند زدم بیا بیرون، بحسب به الان و بفهمم دردم امنیته! که توی این روستا از این خبرا نبوده و این یعنی تنها بودنت، به گوش یه سری نااهل رسیده و تا مشخص نشدن آدمش، تنهاییت و هیچ عقلی حکم نمی ده!

— از کجا معلوم کار خودت نباشه؟

سوال رو ضربتی پرسیده بود. بدون فکر به معنای پشتش، اما درجا حس پشیمونی رو دریافت کرد. نگاه آتش لحظه ای طوری خاموش شد که انگار هیچ چراغی دیگه توان روشن کردنش رو نداشت. پلکی زد، خواست بگه فراموشش کن اما جواب آتش... راه حرفش رو بست!

— چطور گند زدم به هیکل خودم که تا این حد پست دیدی من و!

سکوت تنها جوابش بود، می خواست بگه من ناامیدم و آدم های ناامید شده از هرچیزی می ترسند. اما نزدیک شدن آتش و نوک انگشتش که به شقیقه ی دریا چسبید، راه نفسش رو بست!

— چی توی این سرته دختر آقاسلیمان؟ چی که من و تا این حد بی غیرت دیدی؟

یه قبر کند توی ذهنش، خودش رو توش خاک کرد تا بتونه بگه:

— فکر کردی نفهمیدم این که جهان من و به این جا فرستاد برای چیه؟ اونم جهانی که مخالف رفت و آمد بود.

حالا نوبت کیش و مات شدن آتش بود. چشم های آبی رنگ دریا پر شدند اما حتی یک قطره از توشون به بیرون درز پیدا نکرد. فقط خیره موند توی صورت مرد مقابلش و لرزون و ضعیف ادامه داد.

— جهان از تو پر خشم بود و یهو اون خشم کم‌رنگ شد، می‌خوای بگی اتفاقی بود؟  
یک گام به عقب برداشت. دست آتش از روی پیشونیش سر خورد پایین و دریا ناامیدانه  
تر لب زد.

— تو جهانیار و دیدی، جز اینه؟

سکوت آتش نشون می‌داد یه دستیش گرفته، به این قضیه بارها شک کرده بود. با  
این حال خیلی نمی‌خواست باورش کنه! چون اگر باور می‌کرد، این‌جا بودن خودش  
هم پر از اما اگر می‌شد. ترجیح می‌داد فکر کنه فقط به خاطر پیشنهاد جهان برگشته  
این‌جا، ولی حالا... پازل و خودش کامل کرده بود!

— به آدمی که من و با نقشه این‌جا کشونده، نباید شک کنم که بخواد با این ترفند،  
من و از تنهایی در بیاره تا خیالش راحت شه؟

چقدر صدای آتش خسته و ناامید بود وقتی زمزمه کرد.

— انقدر بی‌وجود نیستم با ترسوندنت، اونم شب... با همچین برنامه‌ی احمقانه‌ای  
خیالم و راحت کنم.

دریا لب‌هاش رو محکم به هم فشرد، می‌خواست جلوی حرف‌های بعدی رو بگیره.  
حرف‌هایی که مطمئناً به خودش و این مرد باز هم زخم می‌زدند. این‌که آتش به  
دیوار تکیه داد و با نفسی سنگین سر خورد و نشست، یک زانوش و خم کرد و یک  
زانوش رو دراز، نشون می‌داد هر دو خسته‌تر از چیزی هستند که نشون می‌دن.

— تو هنوز نفهمیدی کجای زندگی‌می!

این رو آتش گفت، بعد سیگاری از جیبش بیرون کشید، فندکی زیرش گرفت و با  
اولین پوکی که بهش زد، نگاهش رو داد به جایی که دود سیگار داشت طی می‌کرد.  
اومده بود دخترک رو به خاطر امنیتش از این‌جا بیره تا خیالش راحت بشه از این دزد  
ناشناس، ولی متهم شده بود به کثیف بودن، رذل بودن... عوضی بودن!

— نفهمیدی که فکر کردی حاضرم شبونه بترسونمت، ولی خیال بد مصب خودم راحت بشه!

پلک های دریا دردآلود به هم چسبیدند. اون هم نشست، روبروی دیواری که آتاش بهش تکیه زده بود. دوتا دیوار مقابل هم، شده بودند تکیه گاه تن های این دونفر که پیر شده بودند بین این جوونی نکردن هاشون! پوک بعدی آتاش به سیگار، عمیق تر بود! درست قدر درد توی دلش که عمقش قابل اندازه گیری نبود. وقتی لب زد، از خودش که یادش رفته بود چطور باید به اون دختر نشون بده همه ی جونش چشماشه، بیزار شده بود.

— چیکار کنم دلت با من صاف شه، دختر آقاسلیمون؟

دریا بی هیچ پرخاشی، فقط یک قطره اشک ریخت و خیره به آتاش زانوهایش رو جمع کرد و مستأصل ناله کرد.

— نمی دونم!

آتاش حس کرد بعد شنیدن اون بی قراری توی اون نمی دونم گفتن دخترک، چشم هاش سوخت! حتما دود سیگار اذیتش کرده بود! خودش رو این طور توجیه کرد و پلک هاش رو محکم بست و سرش رو دوبار به دیوار پشت سرش کوبید. نمی دونم گفتن دخترک شبیه یه لفظ ساده نبود. انگار واقعا نمی دونست، انگار واقعا پر از هراس بود از این ندونستن و داشت درد می کشید از این بی تکلیفی سیال! نمی دونمش شبیه دردی بود که بلد نبود چطور به زبانش بیاره! سیگارش رو، رو به دیوار خاموش کرد. از جاش بلند شد! استخوان هاش همراهیش نمی کردند. عشق درد روحش بود اما جسمش رو هم داشت از پا می نداخت. قبل ندیدن دریا، راه رفتن، خندیدن، نفس کشیدن راحت تر بود و بعد دیدن دوباره ش، فهمیده بود آتیشی رو زیر خاکستر پنهان کرده که با اولین باد گر گرفته و داره با شدت جلو می ره برای سوزوندن هرچیزی که از این تن مونده! پاهاش رو دنبال خودش کشید. صدای پدرش توی گوشش پر شده بود، وقتی می گفت یک مرد باید محکم گام برداره، مستقیم به جلو نگاه کنه و قدم



هاش بلند باشن! حالا پدرش نبود و آتاش، نه قدم هاش محکم بودند نه بلند! به دخترک که نزدیک شد، یک زانوش رو زمین گذاشت. دریا با همون قطره اشکی که زیر چونه ش رسیده بود و با چشم هایی پر داشت تماشاش می کرد. یه روزی به دخترک قول داده بود آبی هاش و همیشه شاد نگه داره و حالا مسبب این غم، خودش بود و تصمیم عجولانه ی لعنتیش!

دستش از ذهنش پیروی نمی کرد. دلش دستور داده بود جلو بره، دلش کنترل بدن رو دست گرفته بودند و انگار توی ذهن دریا هم، دل طغیان کرده بود و کودتایی علیه مغز رخ داده بود. وگرنه وقتی دستش دور تن دخترک پیچید و سرش رو محکم، خیلی محکم به خودش چسبوند، نباید انقدر مطیعانه به این آغوش یخ زده ی تاریخ مصرف گذشته دل می داد.

به آغوشی که سال ها دل دل زده بود برای تکرار دوباره ش. این بار دیگه سیگاری نبود، اما چشم هاش بیش تر سوختند. زانوش بیش تر خم شد، کامل نشست روی زمین و سر دریا چسبیده به سینش، موند و صاحبش هیچ تلاشی برای عقب نشینی انجام نداد.

لحظاتی از اون آغوش گذشته بود، حالا دیگه به خودشون اومده بودند. آتاش عقب کشیده بود و دریا دیگه اشکی نداشت! تمام نوک سرانگشتاش، گزگز می کردند از خوشی لمس دوباره ی تن دخترک! دوست داشتن دریا، یک آگاهی بزرگ برای هزارتوی افکارش بود. دریا رو آگاهانه دوست داشت این روزها، حتی دردها و رنج هاش هم آگاهانه بودند.

— وسیله هات و جمع کن دریا!

از سر حرفش برنمی گشت، این بار اما محتاط تر حرفش و زده بود. طوری که دریا حس دستور گرفتن رو نداشته باشه، که البته محق هم نبود برای تحمیل چیزی!

— من واقعا جدی بودم آتاش، دلم نمی خواد مزاحم گلنار بشم... می خوام مستقل باشم این مدتی که هستم!

این جمله ی امیدبخشی بود. این یعنی بعد مطمئن شدن از تبانی بین اون و جهان، قصد برگشت نداشت. دلش یه گرمای کمرنگی رو حس کرد و با تمام وجودش به دخترک نگاه کرد. از خودش پرسید، وقتی انقدر باهوش بود که بتونه ربط حوادث رو پیدا کنه، پس چرا اومده بود و مونده بود این جا... جواب سوال حالش رو خوب می کرد که خیلی هم توی این سرازیری به انتهای دره نیفتاده!

— برات یه خونه ی دیگه پیدا می کنم. یا همسایه ی گلنار، یا همسایه ی خودم! این جا اکثر خونه ها یه اتاقی دارن به توریست ها اجاره بدن.

دریا خندید، آشفته اما واقعی! لحنش نرم بود و برای لحظه ای، شبیه اون روزها!

— همسایه ی تو؟ چطوری انقدر روت زیاده!

به تقلید از لحن صمیمی شده ی کوتاه مدتش، اون هم لبخندی زد و نجوا کرد!

— کی قدر من می تونه حواسش بهت باشه که تو رو بسپارم بهش؟

برق نگاه دریا در لحظه خاموش شد.

— ولی تو ثابت کردی همون قدر که بلدی ازم مواظبت کنی، همون قدر هم بلدی بهم آسیب بزنی.

پلک هاش رو بهم چسبوند. این روزها هر جمله و کلمه ای، می تونست یه خراش به جانش بندازه! لبریز بود از زخم... جلوی دخترک زانو زد و گرفته نجوا کرد.

— من بد، من پست، من خراب، من عوضی ترین عالم... هرچی دلت خواست بهم بگو دریا، فقط به خاطر لجبازی با من خودت و به خطر ننداز! پاشو قربونت، پاشو تا خیالم راحت نشده نقل مکان کن جای دیگه...

دستش رو گرفت جلوی دریا، دستی که دریا یه روز بهش اعتراف کرده بود که رگ های برآمده ی اون رو دوست داره! آستین لباسش رو تا آرنج بالا داد و دستش رو جلوش تکون داد.

— این شاه‌رگ برای تو، اصلاً بزنش و خیال خودت و من و راحت کن، فقط لچ نکن  
سر امنیت با من!

چشم‌های دریا بسته شدند، وقتی پلک‌هاش و تکون داد، آتش باز از خودش بابت  
ابری کردن آسمون نگاهش بدش اومده بود. دست دخترک، یخ بود وقتی روی دست  
آتش نشست. روی مسیر یکی از رگ‌ها!

— بکشش کنار!

دستش کنار کشیده شد و دریا به سختی ایستاد. وقتی رفت سراغ جمع کردن وسیله  
هاش، آتش راحت‌تر نشست روی زمین، چشم‌هاش رو محکم بست و دستی بین  
موهایش کشید. چقدر انرژی رفته بود از سر قانع کردن چیزی که تهش می‌رسید  
به سلامتی خودش. یک ربعی زمان برد تا دریا با وسیله‌هاش، آماده مقابله با  
از جاش بلند شد، خسته‌تر از همیشه... دست دراز کرد و ساک دخترک رو گرفت و  
جلوتر سمت ماشینش حرکت کرد. این بین، باز هم نگاهش به جای خالی چرخ‌های  
ماشین دریا افتاد و عصبی سری تکون داد. منتظر موند تا دریا بیاد و سوار ماشین بشه،  
اون اما به جای سوار ماشین شدن، رفت سمت خونه‌ی صاحبخونه‌ها! می‌دونست  
برای اطلاع دادن می‌ره... خودش نشست پشت رل و کف دستش رو، روی دهانش  
گذاشت و به روبرو خیره موند. لحظاتی بعد صدای باز شدن در ماشین، سرش رو  
چرخوند. چشم‌هاش نشون می‌داد از این همراهی راضی نیستند اما همین که لجبازی  
رو ادامه نداده بود، برای آتش راضی کننده بود. حرکت که کردند... پخش ماشین،  
شروع کرد به خوندن و فضای بینشون رو سنگین‌تر از قبل کرد!

وارونه شد دنیا، هر لحظه بیتابم..

شبا که بیدارم، روزا رو می‌خوابم

من سعیمو کردم تا خونه روشن شه

شاید که قلب تو موافق من شه!

دست آتاش جلو رفت، صدا رو کم کرد و مردد پرسید.

— تا یه اتاق پیدا کنم، ببرمت پیش گلنار یا...

دریا بی دعوا و تنش، آروم و بی حوصله پرسید.

— یا؟

نفس عمیقی کشید. یه زمانی این دختر رو از صفر تا صد بلد بود، کی انقدر تغییر

کرده بود که نتونه پیش بینیش کنه؟

— دیانا هم تنهاست، گفتم شاید..

— چطور آرون به فکر ازدواج با یه دختر اسپانیایی افتاد؟

این سوال بعد سوال آتاش، عجیب بود و غیرمنتظره! نیم نگاهی به نیم رخ غمگین

دخترک انداخت و صبورانه جواب داد.

— اون دختر فوق العاده ایه، برادر من باید خیلی ابله باشه که از دستش می داد.

بالاخره لبخندی روی لب های دریا نقش گرفت.

— تو از اون برادرشوهرهای مدافع همسر برادری؟

خودش هم لبخندی زد، داشتند بی تنش حرف می زدند... این شگفت انگیز بود!

— دیانا برای خانواده ی ما گام های مهمی برداشت، از همه مهم تر آشتی دادن آرون

و پدر بود، اونم روزهای آخری که ما پدر و پیش خودمون داشتیم. از این جهت همیشه

خودمون و مدیونش می دونیم. هرچند من به رفتارهای مزخرف برادرم اشنام و همیشه

آمادم تا اگر لازم بشه گوشش و بیچونم.

صدای دریا آروم تر شد.

— به نظر میاد دوستش داشته باشه.

از گپ و گفت دریا و آرون و دیانا، روز گم شدن دیانا... باخبر بود، تعجبی نکرد از این جمله! لبخند این بارش برادرانه بود.

— این تنها نقطه ی خوشحال کننده ی این روزهای منه!

سر دریا تکیه خورد به صندلی و چرخید سمت آتش!

— بهشون حسادت می کنم.

آتش جاخورده، سرش چرخید. چشم های دریا خشک بودند اما صداش، شبیه لحظه ی بعد زارزدنی عمیق بود.

— و تو... تو آتش نیکزاد، تو این کار و با من کردی!

چشم های آتش کوتاه باز و بسته شدند و دستش، دور فرمون محکم شد. صدای دریا ضعیف تر بود، دعوا نداشت اما دلخوری چرا!

— من یه روزی از دیدن هر عشقی لذت می بردم، حالا اما سال هاست با دیدنشون حسادت به جونم چنگ می زنه، از خودم این موقع ها بیزار می شم و دلم... خیلی برای قلبم می سوزه!

آتش هیچ کلمه ای رو نمی تونست پیدا کنه تا عمق تأسفش رو بیان کنه، هیچ کلمه ای... خواننده داشت می خوند و اون این بار صداش رو به جای کم کردن زیاد کرد. مسیروش خیلی سخت تر از تصوراتش بود!

از آدما خستم از همه ترسیدم

تو منو کی کشتی که من نفهمیدم

منو که میبینی از نفس افتادم

یه روزی یه شهرو دلداری میدادم

دستای دنیارو بعد تو ول کردم

دنبال خوشبختی دیگه نمیگردم

سکوت بینشون، سنگین تر از باری بود که هردو می تونستند روی دوششون حمل کنند. دریا، با همان ته صدای ضعیف نجوا کرد.

— من و ببر پیش گلنار.

قبل اعتراض آتاش، جمله ش رو کامل کرد.

— و اگر دیانا خواست، بیارش پیش ما!

نگاهش به نیم رخ دخترک چسبید. این نشونه ی خوبی بود؟ پذیرش دیانایی که ضلع مهمی در زندگی آتاش بود، نشون می داد دریا گاردی که داره رو خیلی خیلی عقب کشیده. این نشون می داد اون قدرها هم که فکر می کرد، مایل به دوری کردن از آتاش و نزدیکانش نیست. بی لبخندی سری تکون داد. نمی دونست دخترک این رو دید یا نه اما مطمئن بود صدایی برای حتی یک تأیید ساده هم نداره. بعد از رسوندنش به خونه ی گلنار، راه خونه ی خودش رو در پیش گرفت. تلفنی به آرون گفته بود که اگر دیانا خواست آماده بشه و مختصری از اتفاقات افتاده و صحبت هایی که بین اون و دریا رد و بدل شده بود، به خصوص فهمیدن دریا از نقشه ی برگردوندنش به روستا رو براش توضیح داد تا خودش به دیانا منتقل کنه و رفتار دخترک بر اساس آگاهی دریا جلو بره. به محض رسیدن، دختر شاد و بامزه ی خانوادشون رو آماده توی حیاط در انتظار خودش دید. چیزی که بعد ساعت ها لبخندی به لب هاش آورده بود و باعث شده بود خوش خلق تر از ماشین پیاده بشه!

— می بینم آماده ای پرنسس!

صدای ارون از بالای ایوون چوبی، سر آتاش رو بالا کشید.

— من نمی فهمم تو چرا برای حل مشکلات از من و زنم استفاده می کنی، دیانا چرا باید جایی باشه که من نیستم!

قبل از زدن هر حرفی و دادن هر جوابی به این برادر زیادی متوقعش، دیانا و صداش همه چیز رو تموم کردند. آرون دیگه نمی تونست خیلی روی اعتراضش پافشاری کنه!

— عزیزم من واقعا از کنارت بودن دارم خسته می شم، نیاز دارم یکم دور شم...توی جلد ایرانی بودنت فرو نرو و درک کن که هر زن و مردی نیاز دارن گاهی از هم فاصله بگیرن و با آدم های هم جنس خودشون تایم بگذرونن! تو هم با برادرت حسابی خوش بگذرون!

بوسه ای که از کف دستاش سمت آرون اخم کرده فرستاد، لبخند آتاش رو عمیق تر کرد. وروجک باسیاست و باهوش!

— جوابت و گرفتی؟ فعلا!

این رو گفت و کوله ی دیانا رو از دستش گرفت و سمت ماشین گام برداشت. صدای غرغر آرون واضح شنیده می شد. هم خودش و هم دیانا با نگاهی به هم چشمکی زدند و سوار ماشین شدند. کمی که از خونه دور شد، دیانا تکیه زده به در سمتش چرخید. کوتاه تماشاش کرد و ابرویی بالا انداخت.

— چرا اون طوری تماشام می کنی پرنسس؟

— شما با هم دعوا کردید؟

جوابش رو با سکوتش داد. دعوایی نبود، بیش تر بیان دلخوری از طرف دریا و شرمندگی از طرف خودش بود! البته اگر اون بحث کوچیک توی خونه رو فاکتور می گرفت.

— چهره ت شبیه آدم هاییه که یکی با ماشین ازشون عبور کرده.

تک خند غمگینی زد، تعبیر به جایی بود! دقیقا همین قدر هم تن و بدنش درد داشت.

— دریا فهمیده تو خواستی به این جا بیاریش و هنوز مونده، این خیلی امیدوار کننده ست آتاش! این یعنی غیرمستقیم می خواد بهت اون فرصت و بده.

خودش هم به همین فکر کرده بود. به خصوص که این روزها دریا دیگه اون قدر با نفرت اون و خطاب نمی کرد. دلگیری و دلخوری به حقی توی رفتارش بود اما کینه و نفرت ابد! دلگرمی بزرگ ترش حرکت دریا بود وقتی که دستش رو جلوش گرفت، اون حتی از شنیدن این که می تونه رگ آتاش رو بزنه به هم ریخته بود. این چیزی نبود که از نگاهش دور بمونه!

— تو اما طالب چیزهای بیش تری هستی.

همین طور بود. دیانا استادانه آتاش رو تشریح می کرد. آتاشی که خسته بود از سال ها نداشتن دریا و حالا به این کم ها قانع نبود، قدم قدم جلو رفتن راضیش نمی کرد و دلش می خواست از صفر خودش رو به صد برسونه! توقع محالی که روح زیاده خواهش شدیداً طالبش بود.

— صادقانه بگم آتاش، اگر آرون این کار و با من می کرد هیچ وقت، خوب گوش کن... هیچ وقت نمی بخشیدمش.

ته دلش از لحن محکم دیانا خالی شد. با این حال دیانا ادامه داد.

— معتقدم چیزی که یک بار تموم شده، ارزش شروع دوباره رو نداره... اون دختر اما انقدر عاشقه که بدون توجه به منطق، باز داره با بعضی رفتارهایش تمایلش رو به برگشت نشون می ده، باور کن تو از این نظر خیلی خوش شانسی، نیازی نیست دنبال سرعت بیش تری باشی.

حالا رسیده بودن، ماشین رو متوقف کرد... چرخید سمت دیانا و لبخند برادرانه اش، سمتش نشونه رفتند.

— تو از سر برادر من زیادی هستی، این و بهت گفتم؟

چون این جمله رو فارسی گفته بود، دیانا کمی گنگ تماشاش کرد.

— من چرا باید از سر بیش تر باشم؟

خندید. دستش رو جلو برد و ضربه ی نرمی به بازوی دیانا زد.



— بهش فکر نکن، برو عزیزم!

لبخند دوباره روی لب های دیانا برگشت و با شیطنتی قابل لمس نجوا کرد.

— اگر ایرانی نبودی، الان بغل می کردم، می بوسیدمت و عین یک دوست صمیمی باهات خداحافظی می کردم.

قهقهه ی آتاش، اتاقتک ماشین رو پر کرد. خوب بود که دیانا توانایی خندوندنش رو بین این حجم از درد و غم داشت.

— دختر، تو رو آرون چطور توی اون کشور کنترل می کنه؟

— خیلی سخت! اون همش به شکمم که از نیم تنه بیرونه، شرتک هام، پیراهن های کوتاهم و حمام افتابم توی ساحل با اخم نگاه می کنه.

آثار خنده ش هنوز روی صورتش بود، سرش رو به چپ و راست تکون داد و خفه نجوا کرد.

— تو عالی هستی دخترا!

رضایت دیانا بعد شنیدن این جمله، توی نگاهش هم انعکاس پیدا کرده بود. وقتی از ماشین پیاده شد، آتاش هم همین کار رو کرد. بهتر بود قبل رفتن کمی با گلنار صحبت می کرد. برای همین کوله ی دیانا رو باز هم خودش برداشت و بهش اشاره کرد که حرکت کنه. گلنار با شنیدن صداشون، از خونه خارج شد و با لبخند محوی، دست دراز شده ی دیانا رو فشرد.

— براتون مزاحمت ایجاد کردم بانو!

— این کاریه که همیشه می کنی پسر، برو تو دخترم!

دیانا با لبخندی کوله ش رو از آتاش گرفت و وارد خونه ی گلنار شد و بعد، با بسته شدن در... حالا فقط گلنار مونده بود و آتاشی که دست در جیب، نگاهش به زمین خیس زیر پاش بود. بوی رزماری هایی که توی باغچه بودند، با بوی خاک خیس ادغام

شده و مسکن عجیبی در قابل نت های بویایی ساخته بودند. چیزی که آتاش بعد دم عمیقش، به وضوح حس کرد که درگیری های نورو ن های مغزیش، بی نهایت فروکش کرده و به یک آرامش نسبی رسیده بودند!

— خب، اومدی بهم سفارش کنی مراقبشون باشم؟

لبخند محوی زد.

— شما نیازی به توصیه ندارید.

نگاه گلنار، جدی شده بود. انگار نه انگار همین زن لحظاتی قبل به دیانا لبخند زده بود.

— براش می خوام دنبال خونه بگردی؟

نگاه آتاش به سمت پنجره کشیده شد. می تونست سایه ای از دختری رو در حال تماشای خودش ببینه، رو به اون سایه و دریای پشتش لبخندی زد و برای گلنار سری تگون داد.

— بهش قول دادم.

— همیشه پای قول هات می مونی پسر؟

سوال بیش تر جنبه ی کنایه داشت، این روزها از همه ی عالم خورده بود، مشکلی نداشت اگر گلنار هم بهش چندضربه ای می زد. خودش رو محق می دونست برای این رنج، وقتی به اشک چشم های دریا فکر می کرد.

— این که شما هم به من زخم بزنی، ناراحت نمی کنه، فقط خواستم بهتون بگم اهالی ردپای یه گراز و نزدیک زمین ها دیدن، شب بیرون درنیاين. جلوی دخترها نمی خواستم بگم که نترسن!

گلنار بدون آوردن خمی به ابرو سری تگون داد.

— این قضیه رو نمی دونستم، ممنون که گفتی!

لبخندی زد، عقب گرد کرد و خواست به سمت ماشینش بره که صدای گلنار باعث توقفش شد. چرخید، اولین بار بود که گلنار کمی مهربون تماشاش می کرد.

— نمی خوام بهت زخم بزنم، می خوام جای زخمت و نشونت بدم!

چندثانیه فکر کرد. درک اون جمله سخت نبود اما براش نیاز به زمان داشت. گلنار داشت با زبون خاص خودش می گفت، اگر از گذشته بهت کنایه ای می زنم، می خوام بهت یادآوری کنم منشأ درد و زخمت کجاست تا به فکر درمانش باشی. لبخند محوی زد، دستش رو کنار سرش تکون داد و آروم گفت.

— ممنونم بانو!

با حال بهتری پشت فرمون قرار گرفت. آروم تر بود... خیلی آروم تر! انگار فشاری که روی قفسه ی سینه ش قرار داشت داشت کم تر می شد. حالا دریا در امنیت بود، گاردش رو کم تر کرده بود و گلنار گفته بود قصد زخم زدن بهش رو نداره. شیشه رو پایین فرستاد، باد پیچیده شد بین موهاش و اتاقک ماشین... دستش رو بیرون فرستاد و رانندگی رو ادامه داد. بعد سال ها به یک آرامش نسبی رسیده بود. هنوز خیلی فاصله داشت تا مقصد، اما حس می کرد اون مسیر مارپیچ و پر از دست انداز رو رد کرده و حالا به جاده ی صاف تری رسیده و همین بهش انگیزه می داد برای تلاش بیش تر! وقتی رسید به حیاط خونه ش، آرون نشسته بود روی ایوون! از ماشین که پایین پرید، اول پرنده ها رو جمع کردن سمت لونه هاشون و با بستن در لونه، رو به آسمونی که به سمت تاریکی می رفت نیم نگاهی انداخت. بعد هم با گام های بلندش، پله های چوبی رو بالا رفت. نگاه برادرش به قامتش دوخته شد و آروم پرسید.

— الان از این که زنم و ازم دور کردی راضی هستی؟

خندید! لباسش رو از تن درآورد و وارد خونه شد. از پنجره ی باز اما می تونست هنوز با آرون حرف بزنه.

— سعی کن قدر خودش از این دوری راضی باشی!

— ازت متنفرم!

جمله ی پر از حسد ارون خنده هاش رو بلندتر کرد. لباس رو تعویض کرد و کنار چهارچوب پنجره ایستاد و بهش زل زد.

— خیلی خب ولی بیا یه چیزی واسه شام دست و پا کنیم، ردپای یه گراز و دیشب توی روستا دیدن! شب قراره با اهالی برم سرکشی از زمین ها! می خوان شکارش کنن! ارون بالاخره وارد خونه شد، تکیه ش رو به چهارچوب در داد و پرسید.

— شکار؟ خب مگه چیه که گراز بیاد؟

— گراز جاش توی جنگله، نه نزدیک منطقه ی مسکونی، به زمین ها اسیب می زنه... تا مجبور نشن شکار نمی کنن ولی به نظرم چاره ای جز شکارش نباشه!

— به محیط بانی می گفتید بیان و برش گردونن سمت جنگل!

زیر گازش رو روشن کرد و ماهیتابه ی روحی رو روش قرار داد. می تونستن امشب شکمشون رو با تخم مرغ محلی و گوجه و پیازچه های تازه سیر کنن.

— این پیشنهاد منم بود، ولی نمی دونم چرا کسی جدیش نگرفت. در هر حال خواستن چند نفری امشب برای گشتن زدن بریم!

ابروی ارون بالا پرید.

— منم میام!

آتش خوبه ای گفت و با نگاهی به خودش و برادرش مردد پرسید.

— به نظرت پنج تا تخم مرغ کافیه؟

دست های ارون باز شدند، به خودش و هیكلش اشاره ای کرد و مغرورانه لب زد.

— خودت چی فکر می کنی؟

آتش باز هم لبخندی زد.

— می کنمش هفت تا!

آرون با رضایت دوباره سمت ایوون رفت و آتاش نگاهش لحظه ای سمت قاب عکس دوران دانشجویی گره خورد. با خودش قسم خورده بود باز هم چشم های دریا رو شبیه اون روزها درخشان و پر از لبخند بکنه، ششمین تخم مرغ رو که شکست، این قول رو نه فقط توی دلش بلکه زمزمه مانند با خودش تکرار کرد. صدای پرننگی اما توی سرش بود که می گفت " خیلی راحت سخته پسر"

\*\*\*

## " آب و آتش "

دستی روی چشم هاش نشست، لب هاش خندیدند و دست ها رو لمس کردند و پایین کشیدند. لحظاتی بعد، آتاش با لبخند عمیقی مقابلش بود و داشت می پرسید.

— خوشگل من چگونه؟

خواست خودش رو لوس کنه، پشت چشمی نازک کرد و خنده ش رو به زور قورت داد.

— انقدر دیر کردی داشتم دیگه می رفتم!

چشم های آتاش گرد شدند و آروم روبروی صورتش لب زد.

— چشمات و واسه من چپ می کنی؟ این خوشمزه بازی رو از کی یاد گرفتی؟ قورتت بدم راحت شم؟

دیگه نتونست خنده هاش رو کنترل کنه، به قهقهه خندید و روی چمن های پارک دراز کشید. آتاش اما نشسته داشت تماشاش می کرد، با شوقی که نگاهش رو از خنده های دریا پر کرده بود. خنده هاش که ته کشیدند، رو به آسمون نفس عمیقی کشید و دوباره نشست. حالش خوب بود کنار این مرد!

— دلم واست تنگ شده بود.

لب های آتاش باز شد.

— من بیش تر قشنگم، امتحانات تموم شد؟

امتحانات باعث شده بود کم تر هم و ببینن و دریا امروز آخرین امتحانش رو داده بود. خودش رو آزادترین و خوشبخت ترین دختر دنیا می دونست که از حالا به بعد، می تونه کل تابستون و کنار این ادم بگذرونه و نگران درس و هیچ درگیری دیگه ای نباشه.

— هوم، تموم شد، تو ولی دوتا داری هنوز!

انگشتای آتاش جلوی صورتش تکون خوردند.

— که فولم جفتش و، نگران نباش! بریم بستنی بخوریم!

چشم های دریا باز خندیدند، توی این گرما بهترین پیشنهاد بود. سرش که تکون خورد، آتاش ایستاد و کوله ی اون رو هم برداشت. انداخت روی دوشش و دستش رو سمت دریا گرفت.

— یا علی بگو قشنگم!

دریا دست آتاش رو محکم گرفت و با یک یاعلی خندان برخاست، پسر به شوخی، چلوی مقنعه ی دخترک رو پایین کشید و صدای جیغ تیزش رو با لبخندی تماشا کرد.

— دیوونه، چتريام بهم خورد!

— فدای خودت و چتريات، نمک می شی دستم هی هرز می ره... درست کن بریم سمت عموبستنی!

عموبستنی، اسمی بود که روی فروشنده ی بستنی فروشی محبوبشون گذاشته بودند. دریا با همون خنده های پنهان کرده مقنعه ش رو درست کرد و کنار هم راه خروجی

پارک رو در پیش گرفتند. کمی جلوتر، فواره های پارک با قدرت مشغول کار بودند و چندبچه نزدیکشون داشتند بازی می کردند. لحن دریا حسرت زده شد.

— خوش به حالشون، توی این گرما چه کیفی می کنن؟

ابروی آتاش بالا پرید.

— آب بازی دوست داری؟

دریا اداش و درآورد و خندید.

— انگار از بچه داره می پرسه!

آتاش اما جدی ایستاد، نگاهی به اطراف و خلوتی پارک کرد و جز همون چندتا بچه و دو تا سالمند کسی رو ندید. رفت سمت یکی از نیمکت ها، کوله ی دریا رو اون جا گذاشت و سمتش چرخید.

— خب حله!

چشم های آبی رنگ دخترک از این گرد تر نمی شدند.

— چی حله؟

به جای جواب دست دریا رو گرفت، برد سمت فواره ها و دخترک تازه وقتی متوجه منظور آتاش شد که اون با یک هول نرم، دریا رو در مسیر یکی از فواره ها نگه داشت. و آب خنک، با فشار به صورتش پاشیده شد. نفسش از خنکی و شدت آب گرفت و لحظاتی بعد، نمی دونست بخنده یا جیغ بکشه!

— آتاش!

صدای خندان آتاش اما تکلیفش رو مشخص کرد، این آب بازی رو نمی خواست از دست بده!

— جان آتاش، به آرزوت رسوندمت دیگه!

بچه ها هم از این که دو تا آدم بزرگ شبیهشون دیوونگی می کردند خوششون اومده بود. دریا بعد از این حرکت بازوی آتاش رو گرفت تا اونم از خنکای آب بی بهره نمونه و لحظاتی بعد، صدای بلند خنده هاشون، بین صدای جیغ سرخوش بچه ها و صدای آب گم شده بود.

\*\*\*\*

با لباس های خیس نشسته بودند زیر نور تند آفتاب، کاسه های بستنی دستشون بود و لبخند، کنج لب هاشون! نگاه دریا برای بار هزارم به موهای خیس و چسبیده به پیشونی آتاش چسبید و خنده ش به هوا رفت. شبیه پسر بچه ها شده بود، دوست داشت این مدلش رو!

— نخند دختر، ای بابا!

سعی کرد موهایش رو دوباره به بالا حالت بده که به خاطر نمشون موفق نشد. دریا کاسه ی بستنی خالی شده ش رو زمین گذاشت و دستش رو سمت موهای آتاش برد، پسر دست از تلاش برداشت و اجازه داد تا ببینه دریا قصد چه کاری رو داره. دست دریا موها رو دوباره روی پیشونیش پخش شد و آهسته نجوا کرد.

— این طوری خیلی بامزه ای!

چشمک آتاش، دل دریا رو ریخت روی زمین داغی که بی اهمیت به هر چیزی، روش نشسته بودند.

— چون تو دوست داری، استایل زین پس همینه!

با خنده دستش رو از موهای مرطوب مرد مقابلش پس کشید و مقنعه ی نم دارش رو کمی تکون داد، خیسی لباساش رو اصلا دوست نداشت.

— ولی خیلی چسبیده، از آخرین بازی که اب بازی کرده بودم چندسال گذشته بود.



کف دست های آتش، عقب تر از تنش تکیه گاهش شد و سرش رو به عقب مایل کرد، پاهاش رو هم دراز کرد و درحالی که از شدت نور خورشید چشم هاش و بسته بود لب زد.

— نمی دارم با من حسرتی به دلت بمونه!

چشم هاش بسته بود و ندید دریا چطور نگاهش کرد، ندید برق نگاه دخترک از نور خورشید پرنور تر شد و زیر لب نجوا کرد " می میرم برات " بعدش هم با حالی خوش کوله پشتیش رو برداشت و زیر سرش گذاشت. توی این مجموعه ی ورزشی که هم برای خانم ها بود و هم آقایون، این وقت از گرمای روز تابستون، کسی رد نمی شد که بخواد معذب بشه، بنابراین راحت دراز کشید و با اخم غرغر کرد.

— لعنت به آفتاب!

پلک های آتش فاصله گرفتند. سرش چرخید سمت دخترک، توی پارک هم دیده بود چندثاتیه دراز کشیدنش رو، سمتش خم شد و پرسید.

— جانم تو خوابت میاد؟ ببرمت خونه؟

پلک های دریا تکونی خورد، آفتاب اذیتش می کرد.

— خوابم که میاد، ولی نریم خونه!

از لحن بهانه گیرش خندید، دلش رفت واسه اون تپله های آبی رنگی که از شدت نور تنگ شده بودند، کف دستش رو بالا آورد، جلوی مسیر نور نگهش داشت و مانع تابش مستقیمش به چشم های دریا شد. حرکتش لبخند بزرگی روی لب های دریا نشوند و صدای ارومش رو بلند کرد.

— چقدر شما جنتلمنی!

— من فقط دیوونتم!

لحنش انقدر جدی و محکم بود که دریا دست هاش و روی سینه ش مشت کرد، می ترسید دلش از دستش در بره! لبش رو آروم گزید و با تمام احساسش سری کج کرد.

— من خیلی زیاد بهت دارم وابسته می شم آتاش!

لبخند حالا روی صورت مرد جوان هم بود، پررنگ و عمیق!

— تازه داری شبیه من می شی!

دریا خواست بلند بشه، آتاش دستش رو گرفت، وقتی نشست، کوله ش رو برداشت و کشید توی بغلش! شبیه دختر بچه های دبیرستانی شده بود توی اون لحظه!

— بابا خیلی ازت می پرسه، همش می گه قصدتون چیه... من اما...

حرفش رو خورد و به جاش کلافه لب زد.

— قراره تهش به کجا برسه این همه خاطره؟

آتاش چهارزانو نشست، جفت دست های دخترک رو که مقابلش بود گرفت توی مشتش، دست های کوچیکش گم شدند بین انگشت هاش!

— دفاعم و بکنم، بعدش صحبت می کنم با خانوادم تا پا پیش بذارن برای خواستگاری! نگران چی هستی تو؟

نگاه دریا دودو می زد.

— یعنی به بابا بگم...

آتاش پرید بین حرفش.

— بگو دیوونه ی دخترشم و به زودی میام و دستش و می گیرم و می برم.

لب های دخترک خندید، این قشنگ ترین خنده ای بود که آتاش می تونست ازش ببینه.

— همین و می گم!

هر دو خندیدند. دل آتاش اما شور می زد! این روزها درگیری های طرلان، هوش و حواس خانواده رو گرفته بود. در واقع بحث پایان نامه رو پیش کشیده بود تا کمی زمان بخره و اون مشکل حل بشه. با این وجود اما دلنگرانی هاش رو نشون نداد. فقط لبخندی زد و دست های دختر رو آروم رها کرد.

— بلندشو قربون شکلت، لباساتم خیسه اذیت می شی... می رسونمت خونه، از شر لباسا راحت شو، یکم بخواب، شام میام دنبالت باز.

وعده ی شام باعث شد دریا بی خیال مخالفتش برای برگشت به خونه، سری تکون بده و مطیعانه از جاش بلند بشه. آتاش هم برخاست. باز کوله ی دخترک رو از دستش گرفت و با گرفتن دستش اون و نزدیک خودش نگه داشت. وقتی داشتند سمت پارکینگی که ماشین اون جا بود می رفتند، دریا آروم نجوا کرد.

— حس سرماخوردگی دارم.

آتاش نگران سمتش چرخید.

— ظاهرا آب بازی حتی توی تابستونم خطریه، ببین من و...

سر دخترک که سمتش چرخید، خیلی جدی نجوا کرد.

— یکم خوابیدی، دیدی بهتر نیستی بگو پیام بریم دکتر. باشه؟

لب های دریا به لبخندی مزین شدند.

— باشه!

این طور که مظلوم جلوی هرخواسته ای که داشت موافقت می کرد، باعث می شد دلش بخواد قورتش بده. جلوی میلش رو گرفت و با نفسی عمیق، فقط زیر لب زمزمه کرد.

— یه روز شبیه بستنی می خورمت، حالا ببین کی گفتم.

دریا خندید و خنده هاش، لبخند رو به لب آتاش هم چسبوند. دست هم رو محکم تر گرفتند و از دور اگر کسی می دیدشون، می تونست به راحتی از میزان مهرشون مطلع بشه، مردی که کوله ی دخترونه روی دوشش بود، دست هایی که محکم قفل شده بودند و نگاه هایی که کنار هم آروم بودند. مگه برای عشق، دیگه چی لازم بود که این تصویر نداشت.

\*\*\*

{آب}

— این عکس برای روز فارغ التحصیلیمه! ما بعدش رفتیم کمپ و اون همون جا ازم خواست ازدواج کنیم.

دیانا انگلیسی حرف می زد، چون که متوجه شده بودیم حتی گلنار هم به این زبان مسلطه و این یکی دیگه از ابعادی بود که من و نسبت به گلنار و زندگیش بیش تر به چالش می کشید. گوشی رو سمتش گرفتم تا اون هم عکسشون رو ببینه، متوجه بودم که دیانا دوست داشت تند حرف بزنه و فارسی مانعش بود، برای همین بهش پیشنهاد داده بودیم که انگلیسی حرف بزنه تا ارتباطمون راحت تر باشه!

— با یه انگشتر ظریف، اون روز یکی از زیباترین روزهای زندگی ما بود!

به دستش و اون انگشتر خیره موندم، به کشیدگی انگشت هاش می اومد و خب، به زیبایی برق نگاهش بود همه چیز! گوشی که به دستش رسید، عکس ها رو رد کرد و این بار عکس خودش رو همراه دختری جوان و کشیده سمتمون گرفت.

— این لوسیاست، دوست من!

دست گلنار روی صفحه ی گوشی لغزید و عکس بعدی که اومد، هردوی ما رو متحیر کرد. عکس مردی بود توی مزرعه، با لباس پیشبندی که پشت سرش چندین گاو

ایستاده بودند. دیانا سرش رو جلو کشید و وقتی دلیل تعجب ما رو دید با لبخند محوی توضیح داد.

— اون عکس دیویده، پدرم! اون با گاوها می جنگید اما مدتی از مسابقات گاوبازی فاصله گرفته!

موبایل رو سمت دیانا برگردوندم.

— پدرت رو به اسم صدا می کنی؟

سرش رو تکونی داد.

— اون مشکلی با این قضیه نداره!

لبخندی زدم، پر از جنب و جوش، از وقتی که به ما ملحق شده بود، مرتب سعی داشت از خاطراتش برامون بگه، عکس های گالریش رو نشونمون بده و بعد جدیدی از آرون رو برامون رونمایی کنه. بعضی وقت ها باور نمی کردم رمنس بینشون واقعی باشه، همه چیز زیادی زیبا و تحسین برانگیز به نظر می رسید. گلنار بانو آروم از کنارمون بلند شد و برای ترتیب دادن به شام به آشپزخونه رفت، مدت ها بود از جمع های زنانه تا این حد لذت نبرده بودم و شاید این رو باید مدیون گرمای این خونه و شخصیت این دختر می دونستم. در حال تکیه زدن به بالش نرم پشت سرم، آهسته پرسیدم.

— هیچ وقت فکر نمی کردم اون انقدر جدی عاشق بشه!

متوجه شد که دارم از آرون حرف می زنم. این و برق نگاهش می گفتم!

— اون یه مرد جدی، سرد و بی انعطاف بود، باور کن برای به دست آوردن دل و احساسش سخت تلاش کردم.

ابروم بالا پرید، بدون هیچ خجالتی از تلاشش می گفتم، چیزی که شاید توی فرهنگ ما پذیرش سخت تر بود.

— من نمی خوام خیلی توی جهت دهی به احساسات دخالت کنم!

وقتی این جمله رو زمزمه کرد، کمی جمع تر نشستم. نمی دونم متوجه شد یا نه اما، خیلی نگاهم دودو می زد.

— من حس می کنم آدم ها باید برای احساساتشون، خودشون یه مسیر رو پیدا کنن. یه مسیر برای جاری کردن هرچیزی که توی وجودشونه، یه مسیر که فقط خودشون راهش و بلد باشن...

حرف های زیبایی بود اگر تا این حد خسته و ناامید نبودم! خیلی آروم زمزمه کردم.

— تو اگر جای من بودی، می بخشیدیدش؟

— هرگز!

جواب صریح و جدیش باعث شد شوکه تماشاش کنم. حالا اون هم با همه ی ظرافتش، جدی و محکم به نظر می رسید.

— اما من با تو یه فرق بزرگ دارم داریا!

اسمم رو غلط تلفظ کرده بود و این ابداه مهم نبود وقتی من تشنه ی ادامه ی صحبتش بودم، صحبتی که ضربه ی محکمی رو به بدنه ی احساساتم وارد کرد.

— اگر آرون روزی از من می خواست این رابطه رو تموم کنیم، راحت نمی پذیرفتم... دنبال علتش می رفتم و برای نجات خودم تلاش می کردم. با این وجود اگر باز هم اون مصر بود به جدایی، من طوری می رفتم که حتی جسارت نکنه به برگشتنم فکر کنه! هیچ چیز تمام شده ای، ارزش شروع دوباره رو نداره...

— پس چرا انتظار داری من...

پرید بین حرفم، حتی اجازه نداد سوالم تموم بشه.

— چون تو اون موقع برای فهمیدن دلیلش، برای پاره نشدن طناب این رابطه، تلاش نکردی. اون گفته و تو پذیرفتی!

نمی تونست انقدر تند و کوبنده من رو متهم کنه. جهان هم همین حرف ها رو زده بود اما نرم تر، جهان به من گفته بود باید خودش حواسش رو جمع می کرد تا بفهمه چیزی غلطه و من رو مقصر نمی دونست اما این دختر، انگار عادت داشت طبق فرهنگش رک و مستقیم حرفش رو بزنه و از تأثیرشون هیچ ابایی نداشته باشه. وقتی گنگی من رو دید، لبخندی زد و سرش رو کج کرد.

— شاید باید به جبران عدم تلاشت توی اون سال ها، الان کمی منعطف تر باشی...

نتونستم حرفی بزنم چون با صدایی شبیه تیراندازی، سر هردومون چرخید طرف پنجره! گلنار از آشپزخونه بیرون زد و آهسته نجوا کرد.

— نترسید، لابد به گراز شلیک کردن.

جلوتر از دیانا بلند شدم. نزدیک پنجره رفتم و پرسیدم.

— گراز؟ نمی فهمم...

— آتاش که شما رو آورد گفت که یه گراز این اطراف دیده شده و اجازه ندم شب بیرون بیاید، قرار بود با چندتا از مردها برن برای گرفتنش.

حالا دیانا هم بلند شده بود. با اخمی نرم و نگاهی پرسشگر!

— آرون هم همراهشون رفته؟

گلنار سری تکون داد و دیانا خودش جواب خودش رو داد.

— قطعاً رفته، اون جایی که آتاش باشه همراهش می ره.

گلنار نفس عمیقی کشید.

— اگر رفته باشه جایی واسه نگرانی نیست، تعدادشون بالا بوده و با این شلیک مشخصه تونستن حیوون و بزمن.

دست های دیانا خودش رو بغل گرفتند، لبخندش شبیه همیشه نبود. انگار چیز دردناکی به یادش اومده بود که دوست نداشت مرورش کنه.

— نگران نیستم، صدای تیر فقط کمی باعث ترسم شد. از این صدا خاطره ی خوبی ندارم...

به سمتش گام برداشتم. دستش رو که لمس کردم از سردیش اخمی روی پیشونیم نشست و آهسته زمزمه کردم.

— تو مطمئنی خوبی؟

— گفتم که... یه حادثه ی تلخ برام با صدای تیراندازی تداعی شد. الان خوبم!

بعد هم با ببخشیدی به بهانه ی این که هنوز فرصت نکرده لباس هاش رو عوض کنه به سمت اتاق گام برداشت. نگاهم سمت گلنار چرخید، اون هم اخم داشت.

— بیا کمکم تا شام رو آماده کنیم.

مطیعانه چشمی گفتم و همراهش وارد آشپزخانه شدم. قصد داشت شامی گیلانی درست کنه و به همین دلیل، من فرصت این رو داشتم که به شکل مفیدی کمکش کنم، این غذا از محبوب ترین های بابا بود که مهتاب خیلی خوب از پس درست کردنش برمی اومد. تقریباً کارمون تموم شده بود که صدای ضربه هایی به در، گلنار رو وادار کرد دست هاش رو بشوره و حین خشک کردنشون با دامن پیراهنش، به سمت در بره... کنجکاو دنبالش گام برداشتم تا ببینم این وقت شب، چه کسی و برای چه کاری به این جا اومده و با دیدن آتاش پشت در ابرو هام بالا پریدند. گلنار برخلاف من از حضورش جا نخورده بود و آهسته پرسید.

— چی شد؟

— نکشتنش، ولی تونستن بگیرنش و تحویل جنگلبانی بدنش.

گلنار راضی از این اتفاق سری تکون داد.

— پس صدای تیر!

— تیر هوایی بود.



نگاه آتش حالا به من که عقب تر از گلنار ایستاده بودم چسبید، لبخند محوی زد و لب زد.

— متأسفم که بد موقع اومدم، اما نیاز بود باهات حرف بزنم دریا!

با درک موقعیت سری تکون دادم، جلو رفتم و گلنار با گفتن می رم سراغ غذا، ما رو تنها گذاشت. درواقع بیرون خونه ایستادم و در و نیمه باز رها کردم تا صدای صحبت هامون به داخل نره!

— چیزی شده؟

حین پرسیدن این سوال، نگاهم خیلی سریع و گذرا روش چرخید. نمی دونم چرا اما می خواستم مطمئن بشم امشب آسیبی ندیده! بهر حال بعد شنیدن جریان اون حیوون، دروغ بود اگر می گفتم دلم براشون شور نزده بود.

— امشب که جمع شده بودیم برای گرفتن حیوون، با یکی از اهالی راجع به خونه حرف زدم و یه اتاق هم برات پیدا کردم، اگر دوست داشته باشی صبح می تونی بری و اون جا رو ببینی.

دست هام روی سینه گره خوردند.

— اون اتاق کجاست؟

نگاهش رو کلافه به سمت دیگه ای چرخوند و این سکوتش نشون می داد جهت گیری های ذهنم درست هستند.

— کجاست آتش؟

— خیلی نزدیک به خونه ی من!

به سختی لبخندم رو کنترل کردم، تلاش بامزه ای داشت می کرد برای این که من و نزدیک خودش نگه داره و این نه فقط محدود به روستا که به خونه ی محل اقامت من هم می شد.

— یعنی می گی بیام همسایه ی تو بشم؟

فقط تماشام کرد، انگار داشت با نگاهش می گفت انتظار این بدقلقی رو داشتم!

— آتاش گوش کن...

اجازه نداد حرفم رو تمام کنم، چون این بار نه از دریچه ی شرمندگی، که از دریچه ی حق به جانبی مقابلم ایستاده بود و سعی داشت قانعم کنه.

— تو گوش کن عزیز دلم، یا این جا بمون، یا بیا جایی که من بتونم زیر نظر داشته باشمت و حواسم بهت باشه! راه دیگه ای نیست تا مطمئن نشم جریان ماشینت قرار نیست تکرار بشه.

نگاهم رو با ابرویی بالا رفته، به نوک انگشتی دوختم که سمت من گرفته شده بود.

— لحنت یکم زیادی دستوری نیست؟

این رو طلبکارانه پرسیدم و اون خیلی نرم، خیلی خیلی نرم جوابم رو به سرعت داد.

— خواهش توی لحنه نه دستورا!

این طوری بهتر بود. فقط نفس عمیقی کشیدم و رو به نگاه منتظرش نجوا کردم.

— بهت خبر می دم.

کلافه و دست به کمر نگاهی به آسمون انداخت.

— شدی عین یه تیکه سنگ، غیرقابل نفوذ!

خیلی آروم جوابش رو دادم.

— لازمه بگم این سنگ نتیجه ی تصمیم چه آدمیه؟

کف هردو دستش رو مقابلم گرفت و حس کردم واقعا از این همه سختی و لجبازی من خنده ش گرفته.

— نه عزیزدلم، خوب می دونم... من حتی الان از نظرت مسبب خروج آدم و حوا از بهشت هم هستم.

طوری تماشاش کردم که بهش بفهمونم دقیقا همین قدر از نظرم سیاهه و این نگاه، مهر و لبخندش رو بیش تر کرد. نگاهش سمت در نیمه باز خونه چرخید و آهسته گفت.

— شبت بخیر!

قبل از این که قدمی برای دور شدن برداره لب زد.

— دیانا یکم خوب به نظر نمی رسه، بعد شنیدن صدای تیراندازی ترسیده... البته خودش می گه فقط براش یه حادثه ی تلخ تداعی شده، اما من چیزی از جزییاتش متوجه نشدم.

اخم کرده و دقیق به حرف هام گوش کرد و آرام پرسید.

— کجاست این پرنسس؟

پرنسس؟ خب می تونستم الان کمی حسودی کنم. بچگانه بود اما واقعا می تونستم این کار رو انجام بدم.

— توی اتاق، گفتم شاید بهتر باشه بدونید... نمی دونم، شاید بهتر بود امشب برگرده پیش همسرش.

نفس عمیقی کشید. در نیمه باز خونه ی بانو رو هول داد و با اجازه ای، قطعا خطاب به بانو زیر لب گفت. بعد هم راهش رو سمت اتاقی که دیانا درونش بود کج کرد. همراهش رفتم و با ورودش به اتاق، دیدم که دیانا از جاش بلند شد و متعجب پرسید.

— آتاش، تو کی اومدی؟

آتش جلو رفت، نگاهم به لباس های دخترک چسبید. به بهانه ی تعویض لباس اومده بود اما در واقع لباسش عوض نشده بود. این من و مطمئن تر کرد از درستی تصمیمم و اطلاع احوالش به آتش، واقعا خوب به نظر نمی اومد.

— همین الان، انقدر غرق فکر بودی که متوجهم نشدی؟

لبخندی زد، به ظاهر شبیه همیشه اما اون گرما رو کم داشت. تکیه زدم به چهارچوب در و آهسته نجوا کردم.

— اونا حیوون و گرفتن و حال هردوشون خوبه!

این بار مخاطب لبخند دیانا من بودم.

— من مطمئن بودم که مربی از پشش برمیاد، نگران نبودم.

آتش نزدیک ترین فاصله به دیانا ایستاد و کمی به سمتش خم شد.

— ببینمت دختر، تو ترسیدی؟

سر دیانا با همون لبخند به چپ و راست مایل شد.

— فقط یاد حادثه ای که مسببش داوید بود افتادم، آرون ازش برات گفته... مگه نه!

لبخند آتش کمرنگ شد. دستش رو خیلی نرم به بازوی دیانا رسوند و سری تکون داد. من اما همه ی حواسم پرت محبتش بود، محبتی که به شکل قوی تری همیشه نسبت به خودم دیده بودم و حالا، سال ها از اون محروم شده بودم.

— با من امشب برگرد، فکر کنم پیش آرون بودن بهترت کنه!

— اگر الان پیام به خاطر شرایطم نگرانش می کنم، من خوبم... تو هم بهش چیزی نگو! باشه؟

از چهارچوب در کنده شدم. چرخیدم و به سمت پنجره های سالن کوچیک خونه قدم برداشتم. از حرف هاشون چیز زیادی نفهمیده بودم جز این که پای یک اتفاق درگیرکننده برای اون دختر وسط بود. به من خیلی ارتباطی نداشت که کنجکاوی

بیش تری انجام بدم و همین باعث عقب نشینیم شده بود. چنددقیقه ای طول کشید تا آتاش بالاخره از اتاق خارج شد و با ندیدن گلنار، سمت من اومد.

— من دیگه می رم دریاجان!

دریاجانش شبیه نوازش بود، نوازشی که دلتنگ بودم براش!

— اون نمیاد؟

نگاهی به اتاق انداخت و تک خند خسته ای روی لب هاش نشست.

— دختر سرتقیه، اصرار داره که خوبه... اما می دونم یادآوری اون حادثه براش راحت نیست.

بی اراده لب زدم.

— خوبه که انقدر قویه!

سریع نگاهم کرد. نمی دونم توی چشم هام چی دید که نجوا کرد.

— تو هم قوی هستی دخترک!

لب هام رو محکم بهم چسبوندم. شبیه یک شوخی بود. دستش رو جلو آورد و طره موی افتاده روی پیشونیم رو آرام لمس کرد.

— اون روز روی اون تپه، وقتی بهم گفتم بعد من چه روزایی رو پشت سر گذاشتی، توی دلم به قوی بودنت اعتراف کردم. چیزهایی که تو از سر گذروندی، شنیدنش من و نابود کرد اما تو ازشون گذشته بودی.

چندثانیه تماشاش کردم، بی هیچ حرفی! در سکوت محض و بعد اون چندثانیه، این سکوت رو با گلایه ای نرم و آرام شکستم.

— کاش هیچ وقت اون گذشته رو از سر نگذرونده بودم.

کوتاه پلک بست و بعد، با لحن عجیبی پرسید.

— یه سوال بپرسم دریاجان!

دیانا توی اتاق بود و گلنار توی آشپزخونه، هر دو به ما احترام گذاشته بودند و از ما من خودشون خارج نمی شدند تا این گفت و گو به نقطه ی انتهاییش برسه، حالا با این پرسیدن، قرار بود اگر به اون نقطه نزدیک بشیم من مخالفتی نداشتم. سکوت رضایتم رو رسوند که اون با لحن ویران کننده ای پرسید.

— اگر بهت حق انتخاب می دادن و می گفتن، می تونی برگردی گذشته و کلا همه چیز رو از بین ببری و برگردونی به قبل دیدن من، این کار و می کردی؟  
توی گلو م چیزی گیر کرد، همچنان در سکوت داشتم تماشاش می کردم. سوالش رو به نحو دیگه ای دوباره پرسید.

— حاضر بودی، همه چیز پاک شه، حتی اون روزهای خوبی که داشتیم؟

نفسم گرفت از تصور پاک شدن تمام اون خاطرات. تمام متعلقاتی که من و به این دنیا گره زده بود. انگار بدون اون روزها، من دیگه دریا نبودم. حتی یادم نمی اومد قبل این مرد زندگی من چه شکلی می گذشت. برای من همه چیز از روز ورودش به زندگیم شروع شده بود. یک دوره ی بی نظیر و سفید، بعد یک سیاهی ممتد! حالا می گفت می تونی اون سیاهی رو پاک کنی، به قیمت حذف همه ی اون سفیدی ها!

— می گذری از اون روزها دریاجان؟

چشم توی چشمش، قطره ای از چشم راستم روی گونم ریخت. پلک بستم و لبخندهام در کنارش پشت پلکم صف کشیدند. تمام لحظاتی که دستم رو محکم می گرفت، که بغلش امن ترین نقطه ی دنیا بود و کیفم همیشه جای شونه های خودم، روی شونه های اون تکون می خورد. من برای گذشتن از اون روزها، باید از خودم می گذشتم. پلک که باز کردم، انگار جوابش رو گرفته بود که با همون لبخند تلخ تماشام کرد و لب زد.

— اگه می گفتی حضری پاکشون کنی، می رفتم و اذیتت نمی کردم با بودنم دریا!

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد.

— به حرمت همون روزایی که خودتم دلت به پاک شدنشون نیست، باهام راه بیا دخترک! بذار بهت ثابت کنم هنوزم هیچ کس قدر من محرم نیست برای دلت.

حرفش رو زد، خم شد و با بوسیدن همون تیکه موی افتاده روی صورتم که حالا بین دست هاش بود، راه خروج خونه رو در پیش گرفت و قبل از رسیدن به در، با زمزمه ی من قدم هاش شل شدند. صدام چقدر بغض داشت و گلوم چقدر خالی بود. دیانا می گفت تو اهل جنگیدن نبودی، راست می گفت اما من... لااقل اهل فرار هم نبودم و باید این و ثابت می کردم.

— فردا بیا دنبالم آتاش!

برگشت، نگاهم کرد و من خسته نجوا کردم.

— برای دیدن خونه!

بعد پشت بهش کردم و اجازه دادم تا زمانی که در بسته نشده، چشم هام برنگردند سمتش. می تونستم لبخندش رو حس کنم، می تونستم شوقش رو از این کوتاه اومدنم بفهمم، می تونستم حتی تصور کنم چشم هاش با مهر برای من به برق افتادند. در رو خیلی آروم بست و رفت، رفت و من دست سردم رو مشت کرده و روی قلبم گذاشتم. این لعنتی نباید انقدر آروم می زد... نباید!

\*\*\*

اتاق کوچیکی که برای دیدنش اومده بودیم، شامل یک سالن خیلی ساده ی شش متری و یک آشپزخونه ی کوچک همراه دو کابینت بود. با این حال برای من کافی به نظر می رسید و خصوصیت خوبش این بود که با یازده پله ی چوبی، بالاتر از سطح زمین قرار داشت و بالکن کوچیکش، بهم اجازه می داد اطراف رو خوب بتونم تماشا و بررسی کنم، از روی اون بالکن، می تونستم بالکن خونه ی آتاش رو هم ببینم و این نشون می داد همه جوره برای این که بتونه صاحب این اتاق رو راضی کنه تلاش کرده.

متوجه شده بودم که صاحبخونه خیلی برای اجاره دادن یک ساله ی اتاقش راغب نبوده و آتاش و اصرارش اون و به این جا رسونده بودند و این برعکس چیزی بود که آتاش سعی داشت به من نشونش بده. نمی دونستم نسبت به این میزان پیگیریش چه واکنشی باید نشون داد اما، صادقانه اگر می خواستم برخورد کنم خیلی هم بدم نیومده بود از این که صاحب این اتاق بشم. اتاقی که نزدیکیش به خونه ی همسایه ی پیگیر و اشنای گذشته هام، امنیت غریبانه ای رو بهم تحمیل کرده بود که به جای لذت ازش، کلافه بودم بیش تر!

— پسندیدی؟

بالاخره از حرف زدن با صاحب ملک دست برداشته بود و وارد اتاق شده بود. تمام این مدت، صداشون رو می شنیدم که زیر بالکن در حال صحبت و بحث بودند. به روش نیاوردم که همه چیز رو شنیدم و می دونم این ملک نه به خواست صاحبش، که به خواست خودش بهم پیشنهاد شده، چه اهمیتی داشت وقتی من پذیرفته بودم بهش اجازه ی جبران کردن رو بدم.

— دریاجان!

نفس عمیقی کشیدم.

— خوبه!

نفس عمیقی که کشید رو از گوشه ی چشم هام دیدم و خودم رو به دیوار نزدیک تر کردم. سوراخ هایی که روش بود خبر می داد از تابلوهایی که قبلا روش نصب بودند. من قابی نداشتم که بتونم اون سوراخ ها رو باهاشون کاور کنم، خیلی هم بدم نمی اومد البته از این که اون ها توی چشمم باشن، باید یادم می موند که خیلی از دردهای گذشته، شبیه جای همین سوراخ میخ، همیشه قسمتی از دیوار قلبم رو بدریخت نشون می داد و من دستم خالی تر از اونی بود که با تابلویی بتونم اون سوراخ ها رو پوشش بدم.

— من، برم وسایلت و بیارم یا خودتم میای؟



— امشبم پیش گلنار می مونم، فردا منتقل می شم.

حرفی نزد، وقتی آروم سمتش چرخیدم... متوجه شدم که تکیه زده به دیوار و داره من و تماشا می کنه. نگاهم رو که دید، لبخند محوی زد و با صدایی آروم نجوا کرد.

— متوجهم که داری بهم فرصت می دی، می خوام بدونی از این بابت خیلی ازت ممنونم!

خوب بود که متوجهش بود، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم.

— امیدوارم پشیمون نشم!

این جمله رو از اعماق قلبم گفته بودم. واقعا امیدوار بودم دوباره به اون نقطه نرسم، ناامیدی از یک ادم برای باور اول شاید قابل تحمل بود اما برای بار دوم، دیگه به آدم توان سرپایستادن رو نمی داد. بعد شنیدن جمله ی من، چشم هاش رو کوتاه بست و وقتی باز کرد، هیچ حرف و توضیحی برای دادن نداشت جز این که بگه:

— می رسونمت خونه ی گلنار! بعد باید برم مدرسه.

پشت سرش اروم از اون اتاق خارج شدم. پله ها رو کنار هم پایین اومدیم و من قبل رفتن سمت ماشینش زمزمه کردم.

— می خوام کمی پیاده روی کنم.

برگشت سمتم، متوجه بود که خیلی هم نمی خوام این فاصله ناگهانی برداشته بشه، برای همین با درک احوالاتم سری تکون داد و تنها پرسید.

— مسیر و بلدی؟

سری تکون دادم. لبخندی زد و کمی بهم نزدیک شد. قبل از اومدن برای بازدید خونه، خودش دیانا رو رسونده بود پیش آرون.

— ترتیب ماشینت و می دم، تا شب!

تشکری کردم. چندثانیه تماشا کرد و همراه با نفس عمیقی سرش رو جلو آورد.

— مواظب خودت باش عزیز ی که چشمت نهایت ذوق و سلیقه ی خداست.

اجازه نداد که حتی واکنشی بعد شنیدن این جمله نشون بدم، با سرعت سمت ماشینش حرکت کرد و لحظاتی بعد، صدای دور شدن ماشین توی گوشم بود و خودم چسبیده به اون یه تیکه زمینی که انگار بعد شنیدن اون جمله، قدر من سست شده بود. چشم هام و کوتاه بستم و وقتی بازشون کردم، دیگه حتی ماشینش دیده هم نمی شد. سرم رو چرخوندم به اطراف، درمونده دست هام و به کمرم زدم و بعد با نگاهی به آسمون آفتابی، بی هیچ حرفی قدم برداشتم سمت خونه ی گلنارا! اما هنوز پنج قدم هم دور نشده بودم از اون نقطه که ایستادم. با نگاهی به خلوتی اطراف، دست بردم توی کیفم... آینه ی کوچک و جیبیم و ازش خارج کردم و با یک نفس حبس شده، بازش کردم. درست جلوی صورتم!

چشم هام... عجیب بود که امروز توی قاب آینه زیباتر به نظر می رسیدند. عجیب بود که هنوز هم قدر اون سال ها، دلم پر می کشید برای این تعریف هایی که مخصوص خودش بودند و من، چقدر ابلهانه فکر می کردم بزرگ شدن هر دو مون کنار دردها، انقدر تغییرمون داده بود که دلمون دیگه با کلمات نره و رفته بود... دلم، دلم از دستم رفته بود!

\*\*\*\*

تازه تماس تلفنیم با رایید تموم شده بود. پسرکم، بی قرار بود و دلتنگ و به گفته ی داراب همه رو کلافه کرده بود برای دیدن عمه جاننش. بارها با قربون صدقه، نازش رو کشیده بودم تا کمی از موضع خودش عقب نشینی کنه و بعد قطع تماس، نشسته بودم و کلافه داشتم به برنامه ی ساخت کارگاه و جدول مخارج مقابلم نگاه می کردم، بدون هیچ تمرکزی و بدون هیچ کارایی خاصی که بتونم نسبت به جلورفتن روند کارها امیدوار باشم.

— یکم میوه بخور دخترخونده ی مهتاب!

سرم رو بلند کردم، عینکم رو از روی چشم هام برداشتم و لبخند محوی زدم.

— ممنونم، دیگه فردا جا به جا می شم و از شر مزاحمتام راحت می شید.  
نفس عمیقی کشید، اما حرفی نزد! از این بابت خندم گرفت... حتی نخواسته بود نفی  
کنه که مزاحمشم!

— ماشینت رو که عصری آورد، بهم گفت قراره همسایه ی خودش بشی.  
یکی از سیب هایی که محصول باغ های همین جا بود رو برداشتم و گاز زدم. شاید  
می خواستم با این کار جلوی حرف زدن از آتاش رو بگیرم. نمی دونستم چرا اما هنوز  
صحبت کردن درمورد خودم و اون، برام کار سختی بود.

— خوبه که بهش فرصت دادی!

— خیلی مطمئن نیستم کار عاقلانه ای کرده باشم.

— اگه این کار و نمی کردی حسرت رهاش نمی کرد.

دقیق تماشاش کردم. در حال بافت حصیر بود و توی جمله هاش، یک اندوهی بود  
شبيه حسرتی که ازش حرف می زد. آهسته نجوا کردم.

— شما خوبید؟

— میوه بخور دخترخونده ی مهتاب!

به ظرف میوه نگاهی انداختم. دوست نداشت حرف بزنه و منم آدم اصرار کردن نبودم.  
گاز دیگه ای به سیب توی دستم زدم و همراه با جویدن آرومش، به دیوار پشت سرم  
تکیه دادم.

— از اشتباه کردن می ترسم.

می خواستم با گلنار درددل کنم و این کاری بود که تمام سلول هام من و انجامش  
ترغیب می کردند.

— اشتباه نکردن ترسناک تره!

گنگ تماشاش کردم، حرفش زیادی نامفهوم بود! دست از بافت حصیر برداشت و این بار مستقیم نگاهم کرد.

— بعضی زمین خوردنا برای آدما لازمه!

خنده ی بی حالی تحویلش دادم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم.

— ولی اون شکلی که من زمین خوردم، برای هیچ آدمی لازم نیست. من حتی برای دشمنم اون روزها رو نمی خوام!

جوابم رو با تأخیر داد.

— تو یه شانس بزرگ داری.

از کدوم شانس حرف می زد؟ از روزهایی که به بدترین شکل ممکن گذشته بودن و من به هیچ طریقی نمی تونستم برشون گردونم؟ دلم می خواست قفسه ی سینم رو بشکافم و بهش نشون بدم چیزی که می گه شانس، به درد قلب زخمی و رنجور من نمی خوره... حرفش اما باعث شد هرچیزی توی سرم بود محو بشه و تازه متوجه معنی حسرت بشم.

— تو این شانس و داری ازش بپرسی چرا، من هیچ وقت این شانس و نداشتم! چون اون مرده بود... نه تنها خودش، بلکه بچه هامونم با خودش برده بود.

چرا از یادم رفته بود گذشته ی این زن؟ ناخودآگاه بود که پرسیدم.

— از اون زمان چقدر گذشته؟

سرش رو بالا آورد، به جای سرمای همیشگی، حالا آتیشی توی چشم هاش بود که به نظرم تصویر واضحی از یک بغض داغ اما کنترل شده رو به نمایش می داشت. بغضی که هیچ اثری روی صدای گلنار نداشت!

— بیست سال!

خدای من!

— ما زندگی خوبی داشتیم!

با غمی که محتاطم کرده بود، بهش نزدیک شدم. دست هاش از کار کردن عقب نشینی کرده بودند و نگاهش، چسبیده بود به نقطه‌ی نامعلومی! دستش رو که لمس کردم، سرش سمتم چرخید! شاید باید بهش کمک می‌کردم تا حرف بزنه، هرچند نمی‌دونستم این فکر خوبی بود یا نه!

— شما دوش داشتید؟

— بیش‌تر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی، به خاطر اون از تهران و خونه‌ی پدر ثروتمندم دل‌کندم و به این جا اومدم. اون سرباز پدرم بود.

با لمس دست هاش، انگار غمش از طریق حواس لامسه، داشت به تن من رسوخ می‌کرد. می‌تونستم دردش رو بین سلول هام تشخیص بدم و برای خودم که نه، این بار برای اون اشک بریزم. هیچ حرفی بعد اون جمله‌ای که به زبون آورد نداشتم تا بزنم. اصلا مگه می‌شد به زنی که همسرش رو دوست داشت و اون با خودکشی، خودش و بچه هاش رو ازش محروم کرده بود حرفی هم زد؟

— تو چایی می‌خوری؟

از جاش که بلند شد، دستش هم از دستم بیرون کشیده شد. منتظر نمودن تا جوابش رو بدم و حرکت کرد سمت آشپزخونه و من... پشت سرش اندوهی رو می‌دیدم که دوان دوان داشت خودش رو می‌رسوند به پیراهن بلندش تا از سر و کول زنی بالا بره که همین طوری هم خستگی هاش رو به سختی داشت پشت سد یخ پشت نگاهش پنهان می‌کرد! هر آدمی قصه‌ای داشت، قصه‌ای که عمرش رو شامل می‌شد و خنده‌ها و اشک هاش رو! بعضی آدم‌ها اما انگار قصه هاشون، بیش‌تر از خنده، اشک داشت و درد... این رو حتی نحوه‌ی قدم برداشتنشون روی زمین هم نشون می‌داد. جسم خسته بود از تحمل باری که روح تصمیم گرفته بود حملش کنه و این رو با اعتراض نشون می‌داد، اعتراضی شبیه کشیده شدن پا روی زمین، شبیه سفید شدن مو، شبیه

چروک های عمیق روی پوست، شبیه فراموشی های لحظه ای، شبیه چشم هایی یخ زده...

مطمئن بودم پشت دیوار کوتاه آشپزخونه، زنی بود که در سکوت داشت اشک می ریخت. اشکی که شاید خودش هم نمی دونست بیش تر برای کدوم قسمت دردشه، از دست دادن فرزند؟ عشق؟ یا نداشتن جواب به سوالش... تکیه زدم به دیوار و شروع کردم به خوندن شعر بچگی هام در فیلم سینمایی گلنار، می خواستم صدام بلند باشه تا اگر گلنار پشت دیوار دلش خواست با صدا اشک بریزه، خیالش راحت باشه که به گوش من نمی رسه!

گلنار مثل گلی بود که گفتن پرپر گشته...

شکرخدا دوباره به ده ما برگشته!

\*\*\*\*

— جا به جا شدی؟

عکس دسته جمعیمون، همون عکس روی دیوارش رو... برام چاپ و قاب کرده بود و خودش، با نگاهی گریزون از چشم هام وصل کرده بود به دیوار. نمی دونم دنبال چی بود و از جون گذشته چی می خواست اما نگاهم هربار که بیکار می شد، می گشت و می نشست روی اون عکس و این نشون می داد تصمیم خیلی بدی هم نگرفته. جواب سوال جهان رو پشت تلفن، با آره ی آرومی نجوا کردم و به اون عکس نزدیک شدم. آتاش یک ساعت پیش همراه آرون و دیا از این جا رفته بودند. بودنش کنارم، یک درد بود و وقتی می رفت، درد جدید تری رو تجربه می کردم. با این همه نمی خواستم هرگز به این همه ضعفم برابرش اعترافی بکنم! نه تا وقتی مطمئن نشده بودم که لایقش هست.

— ازم دلخوری دریا؟

منظورش به موضوع تبانیاش با آتاش بود و من انقدر احمق نبودم که این رو نفهمم.

— نه جهان، لااقل خیلی وقته مطمئنم تو برای حال خوب من تلاش می کنی، نه برای ضربه زدن بهم.

— خوبه، این باورت خوبه!

لبخند محوی زدم، سرم درد می کرد. تمام دیشب رو نه من و نه گلنار نخوابیده بودیم. این رو غلت زدن های مداوممون نشون می داد. با این حال صبح چیزی رو به روی هم نیاورده بودیم و من با برداشتن وسایلم و یک تشکر کلی ازش، سوار ماشین آتاش شده بودم برای نقل مکان به این خونه!

— تو هنوز دوسش داری دریا!

شنیدنش از زبون جهان، شبیه یک اعتراف واضح بود. چشم از اون عکس برداشتم و خودم رو به پنجره ها رسوندم.

— من همیشه دوسش داشتم.

حالا نوبت سکوت جهان بود.

— من یه زنم که در عین علاقه ی شدید قلبی، بی نهایت دلخوره و بی اندازه بی اعتماد.

— بهش زمان بده که درستش کنه، البته اگر باور داری که می تونه!

در مورد آتاش، باوری برام نمونده بود که بهش تکیه کنم. من این روزها فقط داشتم به احساساتم تکیه می کردم.

— دریا!

سکوتم ظاهرا خیلی طولانی شده بود که جهان صدام کرده بود، دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم خودم رو پیدا کنم.

— برای ناهار دعوتم کرده به خونه ش! البته دعوت از طرف آرون و همسرش صورت گرفت اما می دونم پشت پرده خودش بوده.

بعد هم خندیدم و بین اون خنده، بغضم رو قورت دادم.

— عین پسر بچه ها خودش رو لو می ده!

جهانیار سکوت کرده بود. می خواست اجازه بده تا با همین پرت و پلاهام، بهش بفهمونم حالم چطوره و من هم داشتم همین کار و می کردم.

— من که این همه می شناسمش، چرا اون روزا نفهمیدم دردش چیه جهان؟

سکوتش رو نشکست. پیشونیم رو چسبوندم به چهارچوب پنجره و لبم رو زیر دندونم کشیدم.

— اون روزی که بهم گفت دوسم نداره، انگار زدن توی سرم... گیج بودم جهان، انقدر گیج که نفهمیدم یه چیزی غلطه!

— دریا جان!

نگران صدام کرد. چرخیدم، دوباره به اون قاب عکس زل زدم، برای هزارمین بار از وقتی که نصبش کرده بود و با اون نگاه فراریش عقب کشیده بود و من دیده بودم زنجیر گردنبندش تکون خورده بود.

— ولی حق نداشت به جای منم تصمیم بگیره. حق نداشت من و این طوری تفم کنه یه گوشه.

— دریا...

صداش نگران تر شده بود. می ترسید دچار پانیک بشم، چیزی که مدت ها بود که تجربه نکرده بودم و تونسته بودم ازش دور بشم. سر خوردم زیر پنجره، نگاهم از عکسش اما کنده نشد.

— من یه عاشق غرق نفرتم جهان. چیکار کنم با این تعارض؟

— زنگ بزنم بیاد سراغت؟ داری نگرانم می کنی دریا.



مظلومانه سرم رو با دست آزادم چسبیدم. درد می کرد و عصب هاش می سوختند از بس به اون گذشته ی نحس چسبیده بودم و رهایی رو بلد نبودند.

— خوبم جهان، انقدر خوبم که بلند شم و برم آماده شم تا برای ناهار بهشون ملحق شم، توی چشمشون نگاه کنم و بخندم، خودم و بزnm به بی عاری، به فرصتی که بهش دادم پایبند باشم، اجازه بدم تلاش کنه... نگاهش کنم، نگاهش کنم... آخ جهان نگاهش می کنم، قدر تمام سال هایی که با همه ی نفرتm حسرت یه بار دیگه دیدنش رو داشتم.

خودم دلم برای خودم می سوخت، جهان حتما خیلی به این دریا ترحم می کرد.

— جهان من خوبم اما... همش یاد اون روزهایی که بعد رفتنش تجربه کردم میفتم. یاد اون روزی که می خواستم خودم و بکشم و اگه تو نمی رسیدی اون خیریت و می کردم. یاد اون روزی که بابا به خاطر حالم گریه کرد و ازم خواست به خودم بیام، یاد اون ساعتی که داراب نصفه شب توی خیابونا رو می گشت تا من خر و پیدا کنه و برگردونه خونه! منی که عزای رفتن عشقم و گرفته بودم و عین دیوونه ها زیر بارون، توی اون پارک پاتوقم باهاش نشسته بودم تا شاید برگرده. یاد روزای بعدش میفتم که فکر کردم ازدواجم با ایمان، پسر یک بازاری خوش نام... می تونه بابا رو ازم راضی کنه. می تونه پز دامادش و بده و اولین شب عروسیم، شد شب شکنجم، یاد تمام عذابام زیر اون سقف، یاد تمام روزایی که با بچه ی توی شکمم حرف می زدم و اونم از دست دادم و هنوز نفسم جا نیومده، بهم گفتن دیگه نمی تونم مادر بشم. یاد خرابه ای که ازم مونده بود و سعی کردم دوباره بلند شم، کارگاه و راه بندازم... یادم بره چه کابوسایی رو از سر گذروندم و حالا، درست وقتی داشتم قبول می کردم اون گذشته رو، برگشته و می گه هیچ چیز شبیه تصویرت نیست. دوست داشتم و رفتم... دوست داشتم و گفتم ندارم، جهان من خوبم، نگرانم نباش... من خوبم فقط بین گرفتن دستش و جنگیدن با اون روزای نحس گذشته توی سرم، دارم له می شم. من خوبم فقط...

نفسی گرفتم و این بار نالیدم.

— من خوب نیستم جهان!

بعد اون همه تکرار خوب بودن، بعد اون همه دروغ تا باور کنم خوبم و همه چیز سر جای خودش، مغزم با داد من و نشوند سر جاش تا با زبون خوش اعتراف کنم که خوب نیستم و هیچ چیزی توی سازوکار ذهنم سر جای خودش قرار نداره. که نه تنها قلبم، مغزم هم سرگردونه و من ناتوان از اداره ی همه چیز دارم فقط جلو می رم و این جلو رفتن بی برنامه فراتر از حد تحملمه!

— تا دوسه ساعت دیگه راه میفتم میام سمتت!

سریع واکنش نشون دادم و اون قطره اشکی که نفهمیده بودم کی از چشمم بیرون ریخته رو از روی گونم پاک کردم.

— نه!

— نه؟ دریا داری آب می شی...

— من دریام، از اول آب بودم... جاری بودم، من فقط باید مسیرم و پیدا کنم.

نگران برای احوالم غریب.

— تهش قراره این مسیر به کجا برسه دریا؟

نگاهم باز چسبید به اون عکس! به دریای خندون و آتاشی که نزدیکش ایستاده بود. نه من دیگه اون دختر توی عکس بودم، نه آتاش اون پسر همیشه شاد و بی مشکل! جهانیا دوباره صدام کرد.

— جوابم و بده دریا، تهش کجاست؟

— یکی توی ساحل منتظرمه جهان!

سکوت کرد، صدای نفس هاش رو شنیدم و پلک بستم.

— می خوام تلاش کنم موج هام برسه بهش!

بعد هم با قطع تماس، موبایل رو سر دادم روی زمین و خودم رو بغل گرفتم. هنوز زمان داشتم برای رفتن به مهمونی ای که دعوت بودم. به مهمونی ای که باید تظاهر می کردم به خوب بودن! به فراموش کردن گذشته و به پذیرفتن! تظاهر به این که هیچ اشکی نریختم و در حال جنگ با هیچ غمی نیستم.

\*\*\*\*

دیانا کنارم نشسته بود و سفره توسط آقایون چیده می شد. هرزگاهی سرم می چرخید و با دیدن دقتشون در حال چیدن سفره و قراردادن ظروف، لبخندی محوی می زدم. بالاخره با آوردن آخرین ظرف غذا، آرون دعوتمون کرد برای نشستن دور سفره و همین من و دیانا رو به سمت سفره کشید. کشک بادمجانی که بوی کبابی شدن بادمجان هاش هنوز توی خونه بود، همراه مرغ شکم پر... محتویات این سفره رو تشکیل می دادند و من نمی دونستم باید باور کنم که این غذاها واقعا نتیجه ی تلاش های آتاشه یا نه! همه چیز زیادی خوب و کامل به نظر می رسید و این اجازه نمی داد ابرو هام پایین بیان و سر جای خودشون قرار بگیرن.

— چرا شروع نمی کنی؟

سوال آرون رو با نگاه کوتاهی جواب دادم.

— باید باور کنم این سفره حاصل تلاش های شما آقایونه؟

— من نه، اما آتاش چرا!

نگاهم سمت آتاش چرخید. آروم بود و البته نگاهش خیلی دقیق روی چشم های من هرزگاهی مکث می کردند.

— یکمی کمک گرفتم از زن همسایه، باقیش اما کار خودمه! امیدوارم خوشت بیاد!

دلیلی نمی دیدم که بخواد دروغی بگه، بنابراین با تکون سر توضیحش رو پذیرفتم و با جلوکشیدن دستم، کمی از کشک بادمجون رو توی بشقابم ریختم. دیانا داشت به زبان اسپانیایی چیزی رو احتمالا درمورد غذاها از آرون می پرسید و اون با صبوری

بهش جواب می داد. کمی از محتویات توی بشقابم رو به دهن گذاشتم و از طعم اسیلش نگاهم به برق نشست.

— خیلی عالیہ!

خیلی آروم گفت نوش جان و تکه ای مرغ برام گذاشت، با زیتون های پرورده ی زیادی که نگاهم رو بالا کشید. علایقم رو بلد بود، مثل گذشته! این چیزی بود که امیدوارم می کرد. نگاهمون که در هم نشست، با نفس عمیقی عقب نشینی کرد و این بار مشغول کشیدن غذا برای دیانا و آرون شد. درست مثل یک میزبان واقعی و خوب!

— شنیدم می خوای این جا کارگاه بزنی، شرایط چطور پیش رفته؟

سوال آرون سوال خوبی بود، صحبت راجع به کار بهتر از فکر به روزهای قبل بود.

— مکانش رو گرفتیم، باید تغییراتی توش اعمال کنیم و بعد از خانم های روستا برای آموزش دیدن زیر نظر هنرجوهای گلنار دعوت کنیم. یه کارآفرینی خوب می شه برای بانوان روستایی که درآمدش احتمالاً راضی کننده باشه.

— برای اعمال تغییرات، می تونم چند نفر و بهت معرفی کنم.

برای آتاش فقط سری تکون دادم. حقیقت اما این بود که می خواستم بی کمکش جلو برم، لاقل توی این مورد که به کارگاه مرتبط می شد، یعنی مهم ترین بخش زندگی من که بعد اون ساخته بودمش. لجبازی نبود، شاید یک حس مالکیت قوی به سازه ای که توی ویران ترین حالت خودم دنبالش رفته بودم دلیل پشت این تصمیم بود.

— تو خوبی دریا جان؟

سوال ناگهانی، انقدر جدی پرسیده شد که با تعجب تماشاش کنم. حالا آرون و دیانا هم داشتند من رو تماشا می کردند. ما داشتیم درمورد کارمون صحبت می کردیم و اون ناگهانی با یک لحن محکم و جدی پرسیده بود تو خوبی دریا جان... و دل من، چقدر بی جنبه می شد گاهی!

— خوبم!

— رنگت...

اجازه ندادم ادامه بدم، قاشقم رو پر کردم و با لبخندی که دوستش نداشتم تأکیدی تر نجوا کردم.

— من خوبم!

نگاهش با اخم روی صورتم نشست اما با وجود قانع نشدن و نگرانی آشکار توی نگاهش دیگه چیزی نپرسید. سکوتی که بین جمع نشست تا پایان صرف غذا شکسته نشد. بعد از جمع شدن سفره، آرون پیشنهاد داد تا با دینا برای تمریناتشون به محوطه برن و من و آتاش هم در نقش دو بیننده، روی ایوون ایستادیم تا بدون مزاحمت برای تمریناتشون تماشاشون کنیم. سیبل متحرکی که آرون از پشت صندوق ماشین بیرون کشید و روی زمین نصبش کرد، همراه با بیرون کشیدن کیف تیروکمانشون ازشون وقت زیادی نگرفت. در تمام این مدت ما داشتیم تماشاشون می کردیم و هیچ حرفی بینمون ردوبدل نمی شد. بالاخره که برای تیراندازی آماده شدن، دست هام رو بهم گره زدم و با تکیه به ستون نگهدارنده ی ایوون، زمزمه کردم.

— دینا مشخصا با اون لباسا راحت نیست.

بدون لبخند و یا واکنش خاصی، همون طور که چشم ازشون برنمی داشت جوابم رو با صدای آرومی داد.

— اون الان ترجیح می ده با تاپ شرتکای مخصوص خودش جلوی سیبل بایسته!

— پدرت چطور قبول کرد دختری با این خصوصیات عرووش بشه، وقتی من و...

حرفم رو ادامه ندادم و به جاش آهی کشیدم. داشتم چی می گفتم؟ می خواستم بگم من و قبول نکرده؟ من و به خاطر تفکر پدرت رها کردی و بیش تر از این به خودم زخم بزنم؟ سرش چرخید سمتم!

— اگر دینا نبود، آرون هیچ وقت با پدر اشته نمی کرد. من و خانوادم آرامش روزهای آخر زندگیمون رو مدیونشیم! به علاوه ی این که...

حرفش رو با مکثی، وقتی دوباره نگاهش سمت اون ها می چرخید ادامه داد.

— اون از من شجاع تره! انقدر که دست دوست دخترش رو بگیره و بیاره توی خونه ای که تفکرات اعضاش، از زمین تا آسمون با اون متفاوته!

نیم رخ غمگینش حالا جلوی نگاهم بود، نیم رخی که داشت بهم می گفت درد توی وجود این مرد، بدجور داره خودش رو بالا می کشه. دلم می خواست شبیه قبل ترها باشم، که خودم رو به در و دیوار بزنم برای آروم کردنش، برم جلو... بغلش کنم و حین دست کشیدن به استخون پشت کتفش، آهسته زمزمه کنم این طور نیست، که تو هم شجاعی، که تو هم تصمیم درستی گرفتی و حق داشتی اما... نمی تونستم! حقیقت این بود که نمی تونستم بهش دلگرمی بدم چون از نظرم دقیقا همه چیز شبیه تعریف خودش بود. آرون نتیجه ی جسارتش رو دیده بود و اون، نتیجه ی پذیرشش رو!

— دریا جان!

بعد از زمزمه ی اسمم، سرش رو هم سمتم چرخوند. کاش می تونستم میزان حسرت های نگاه جفتمون رو با یک دستگاه اندازه بگیرم. قطعا یک رکورد عمیق رو باهاشون می شکستیم.

— تو خوب نیستی عزیزدلم!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و کف هر دو دستم رو به چوب های لبه ی ایوون تکیه دادم. نگاهم رو چسبوندم به زوج ورزشکاری که هماهنگ با هم تیراندازی می کردند و آرون هرزگاهی نکاتی رو به دیانا گوشزد می کرد. فکرم اما شبیه یک بچه ی بی خانمان بود که اون جمله ی شنیده شده رو بغلش گرفته بود و از من داشت می پرسید که باید بعد شنیدنش، چه دستوری به این سلول های بیتاب بده؟

— من و تو انقدر از هم دور شدیم که نخوام با کاور کردن احوالاتم، این فاصله رو بیش تر کنم آتاش. آره درسته... خوب نیستم!

لبخند تلخی زدم و همچنان خیره به دیانا و آرون جمله م رو تکمیل کردم.

— اما لاقلا حالا تو رو مقصر صفر تا صد بد بودن حاله نمی دونم!

نزدیکم شد، دستش که بازوم رو لمس کرد، سرم رو چرخوندم!

— یه سوال بپرسم؟

پلکی زد تا بپرسم و من، غمگین نجوا کردم.

— با این همه خستگیمون، به نظرت اگر بازم کنار هم باشیم... می تونیم مثل سابق آروم شیم؟

سیب گلویش تکون خورد. دستم رو نوازش کرد و جوابم رو با صبوری عجیبی داد.

— من خستگیات و کم می کنم!

— کی خستگیای تو رو کم کنه پس؟

مبهوت تماشام کرد، انتظار این سوال رو نداشت! من اما به یک واقع بینی مزخرفی رسیده بودم که می تونستم به همه ی دنیا حق بدم و براشون دل بسوزونم!

— حالت بدتر از من نباشه، بهتر از منم نیست آتاش!

فقط تماشام کرد و من بغض آلود نالیدم.

— اخه چرا این بلا رو سرمون آوردی؟

دستم رو کشید سمت خودش، خیلی آروم سرم نشست روی سینه ش و به عبارتی به آغوشش محکوم شدم. صداسش خیلی زیر گوشم خفه و بم به نظر می اومد.

— ببخشید، ببخشید... ببخشید!

بارها تکرارش کرد. بدون توجیه خودش و با قبول خطاش! بارها زیر گوشم گفت ببخشید، با لحن های متفاوت، سرگشته، پریشون، عصبی، خسته، ناله وار، عاشقانه... پلک هام و بستم و کمی بعد، با عقب نشینی از آغوشش باعث شدم صورتم رو بین دست هاش قاب بگیره!

— من و بین دریا!

نگاهش کردم، فرار کردن دیگه بس بود! این مرد باید نقطه ی درد من رو می فهمید تا بتونه مرهمی براش درست کنه.

— من درستش می کنم!

هنوز بغض داشتم.

— یه کاری کن مثل قبل نگات کنم.

صداش از من گرفته تر بود.

— همین کار و می کنم!

دستم رو بالا آوردم و روی دست هاش که دور صورتم بودند قرار دادم.

— یعنی می شه باز فقط بخندم؟

پر از درد پلک بست و باز کرد، صداش مهربون شده بود اما غمگین تر!

— می شه!

— می شه باز برسه روزی که دستات و وقتی توی دستم دارم، از هیچی نترسم؟

شست دستش نشست زیر پلکم، تری اون نقطه رو گرفت و سری تکون داد. انگار دیگه نمی تونست حرفی بزنه که به تکون دادن سر اکتفا می کرد. من اما شبیه بچه جوجه های خیس لرزیدم و باز لب زدم.

— یه کاری کن یادم بره یه شب شوهرم می خواست توی خواب خفه م کنه!

دستش بعد شنیدن این جمله، چنان سست شد و با شتاب از دور صورت من، افتاد کنار تنش که ترسیدم! مردمک هاش دودو می زدند وقتی گیج و ناباور پرسید.

— تو چی گفتی؟



رازها زیاد بودند، دردهای پنهان من همین طور تکه تکه خودشون رو نشون می دادند. با افسوس و تلخ خندی گامی به عقب برداشتم، صورتم رو پاک کردم، وقتی حیرون تر از سابق نجوا کرد:

— تو چی گفتی دریا؟

چرخیدم، نمی خواستم جوابش رو بدم. اصلا نباید این یه بخش رو می گفتم. نباید دیگه اون زخم رو باز می کردم، نباید می گفتم ایمان با من چه ها که نکرده! پله ها رو با سرعت پایین اومدم. صدای حرکت پام روی پله ها سر آرون و دیانا رو چرخوند. حال و روزم خیلی اشفته بود که هردو با عجله سمتم اومدند و من حین رفتن سمت ساختمون بغل و خونه ی جدیدم فقط نجوا کردم.

— برو پیش اون!

نگاه آرون گنگ روی من نشست و بعد با گام های بلندی ایوون رو بالا رفت و دیانا بعد نگاه نگرانی به جهت رفتن اون، دستش رو به بازوی من رسوند.

— همراهت بیام؟

دستم رو، روی دستش گذاشتم و با تتمه ی توانم نجوا کردم.

— می شه تنها باشم؟

برخلاف تصورم بی هیچ حرف اضافه ای فقط کوتاه سری تکون داد و من ممنون از درک بالاش، راه که نه... دویدم سمت خونه! وقتی نوبت به بالا رفتن از پله های ساختمون خودم رسیده بود دیگه توانی نداشتم. خودم رو تقریبا روی پله ها می کشیدم و بعد از وارد شدن به خونه و قفل کردن در، دست به گلوم گذاشتم و با یاد اون شب... یاد اون عذاب، یاد اون احساس خفگی عمیق، نفس های بلند کشیدم. نفس های بلندی که در نهایت به ترکیدن بغضم ختم شدند و خم شدن زانو هام و سر خوردنم روی زمین! سرم رو در حالت سجده روی زمین گذاشتم، اشک ریختم و گلوم

رو حتی یک لحظه هم رها نکردم! چطور می خواستیم باز بسازیم این خرابه رو وقتی رد و نشون گذشته انقدر پررنگ توی حال و روز من نقش بسته بود؟

دلَم بیش تر از خودم حالا داشت برای آتاش می سوخت! آتاشی که بعد شنیدن جمله ی من، با اون بهت غم انگیزش، خیلی خیلی مستحق این بود که براش ساعت ها اشک بریزم. من اشک هام و برای خودم ریخته بودم، حالا باید می نشستم و برای اون گریه می کردم. برای مردی که انگار... زیر موج های من غرق شده بود!

\*\*\*\*

چندساعتی روی زمین توی همون حال اشفته به خواب رفته بودم. چندساعتی که ثمره ش فقط کابوس بود و پریشونی! وقتی پلک باز کردم، شبیه سرباز خسته ی از نبرد برگشته ای بودم که حتی جون نداره لباس خونی رزم رو از تن در بیاره. توی خوابم، بین کابوس اون روزهایی که توی خونه ی ایمان گذروندم و جای تک تک لحظات شکنجه ی ایمان، اون رو با صورت آتاش می دیدم... حس می کردم عمرم داره تموم می شه و حالا، یک ساعتی بود که بعد اون کابوس ها نگاهم خیره به سقف بود و هنوز زنده بودم و نفس می کشیدم. هوا تاریک شده بود که از جام بلند شدم، تنم رو عرق سرد پوشونده بود و محیط خونه م تاریک تر از تاریک! حالا که ساعتی از اون اعتراف گذشته بود، حالا که قدر کافی اشک ریخته و بهش فکر کرده بودم، به یه آرامش ترسناک نزدیک بودم که دلَم نمی خواست تشریحش کنم. با همون حس سردرگم کننده دوشی گرفتم، بین همون تاریکی لباس پوشیدم و با موهایی که حوله فقط رطوبت کمی ازشون رو گرفته بود دنبال چندتا شمع گشتم تا روشنشون کنم. مطمئن بودم بین وسایلم باید پیداشون کنم، چون که من عادت داشتم به روشن کردن شمع و دیدن سوختنش و آرامشی که از این صحنه می گرفتم! هنوز اما نتونسته بودم جاشون رو پیدا کنم که ضربه ای به در کلبه خورد و سر من و چرخوندا!

روحم توان راه رفتن رو از جسمم گرفته بود، اما با تصور این که ممکنه صاحب خونه م باشه از جام بلند شدم و هنوز نرسیده به در، ضربه ی دوم هم خورد و صدای زخمی ای، پاهام رو از حرکت نگه داشت.

— دریا!

دروغ نگم منتظرش بودم، زودتر از اون وقتی که خوابم ببره! همون وقتی که ترکش کردم... همون لحظه ای که منتظر بودم بیاد و بگه تو بی من چی کشیدی دریا؟ خودم رو کشیدم سمت در، دستم رو، روی در چوبی گذاشتم و پیشونیم رو بهش تکیه دادم.

— شاید اصلا بهتر باشه که باز نمی کنی!

چرا صداش انقدر گرفته بود؟ سروصدایی به گوشم رسید و بعد دوباره اون صدایی که ویرانی یک آدم رو به رخ می کشید.

— نشستم کنار در، این جا بهترم هست...

با صدای آروم تری نجوا کرد.

— نگاه کردن به چشمت، سخت شده برام بعد اون جمله ای که امروز گفتی.

آتش... آتش... آتش... هر بار اسمش رو زمزمه کردم سرم رو یک بار عقب کشیدم و آروم به دستم زدم. چه عذاب وجدان بدی گرفته بود این مرد!

— دوساعت اول گیج بودم، آرون و دیانا ترسیده بودن ازم... خودمم ترسیده بودم از خودم.

زانو هام ضعف داشتند، خم شدند و من هم حالا کنار در از سمت داخل نشسته بودم. می خواستم بشنومش!

— بعدش خواستم پیام دنبالت و نتونستم.

سرم رو، روی زانوم گذاشتم. صداش شکست!

— حاله از خودم بهم می خوره وقتی فکر می کنم منی که طاقت یه گلودردت و نداشتی، وایستادم شنیدم که یکی می خواسته خفه کنه تورو... اونم کی؟ کسی که فکر می کردم شوهر خوبیه برات!

بیچاره من، بیچاره آتاش! بیچاره ما!

— چرا این طوری شد دریا؟

چقدر خسته ازم پرسیده بود. انگار کم آورده بود خودش هم!

— من رفتم ازت محافظت کنم، قرار نبود این شکلی شه!

کاش خدا به آدما قبل یه تصمیم نشون می داد که عاقبتش چی می شه، کاش انقدر بی خبر ولمون نمی کرد توی این دنیا!

— من جون نکندم ولت کنم که به جای سلامت موندنت، این طوری ویرونه بشی!

بخشی از انگشت هام و بین دندونام گرفتم و فشردم، می خواستم دردم رو این طور تخلیه کنم تا نفهمه چقدر شکسته تر از تصوراتشم.

— به جون تو دریا، به جون قاموس... من رفتم که حال تو خوب باشه!

باورش می کردم، من این لحن رو باور می کردم. اشکم ریخت روی زانوم و سرم بیش تر خم شد چرا که صدای اون مرد هم با بغض عجین شده بود.

— می شنوی دریا؟ به جون خودت رفتم که بد نشه حالت کنارم، چه می دونستم چه گندی دارم می زنه به زندگی جفتمون!

کاش می شد در و باز کنم و این بار من بغلش بگیرم. چقدر بد شکسته بودمش!

— من امروز مردم برای دردت دریا!

چقدر سنگین، بغض آلود و شکسته این جمله رو گفت. طوری که من کف دستم رو روی اشک هام کشیدم و با بلند شدنم، دستم رو برای باز کردن در جلو بردم. صدای باز شدن در، سرش رو نچرخوند. نشسته بود روی ایوون، کنار در و سرش پایین افتاده

بود و مشتش روی زانوش داشت از شدت فشاری که به خودش می آورد پرده دری می کرد. دوقدم جلو برداشتم، کنارش خم شدم و زانو به زمین چسبوندم و همین که دستم نشست به زیر چونه ش، سرش رو بالا آورد و من جونم ته کشید با دیدن خیسی نگاهش و اون سرخی بیش از حد غم انگیزشون! چندثانیه هم رو تماشا کردیم و دست آخر هردو دست هامون و همزمان جلو آوردیم و پیچیدیم دور تن هم! محکم! طوری که جنین به جفت می چسبه و عشقه به دیوار... بین هزارتا بغض و درد، بین عذاب وجدان و پریشونی، بین چیزهایی که دیگه کلمه نمی تونست بیانشون کنه. لب هاش گردنم رو لمس کرده بودند و رها نمی کردند. انگار می خواست بغض هاش رو همون جا بباره، همون جایی که یک بار دست ایمان دورش حلقه شده بود. تنم به درد افتاده بود از فشار دست هاش دور تنم و می دونستم من هم انقدر محکم بغلش کردم که متوجه درد روی کتف و شونه هاش بشه! وقتی بغضش بهش اجازه ی نفس کشیدن داد، سرش رو عقب برد و با چسبوندن شقیقه ش به سرم، نفس بریده نجوا کرد.

— هیچ وقت من و نبخش!

نفسم در نمی اومد از غمش!

— هیچ وقت منی که باعث این رنجت شدم و نبخش، بذار داشته باشمت، اما هیچ وقت من و نبخش!

— آتاش!

— چشمای تو همیشه می خندید دریا، من این کار و باهاشون کردم، تو جز قشنگی های دنیا هیچی نمی دیدی، من این بلا رو سرت آوردم، تو سالی یه بارم اشکت و کسی نمی دید، من این ظلم و بهت کردم.

سرم رو گذاشتم روی شونه ش، دستش رو فشرده پشت گردنم تا همون جا بمونم و نه اون خیسی چشم هام و ببینه، نه من خیسی نگاهش روا!

— تو دختر کوچولوی بغلی و همیشه خندون خودم بودی، چیکار کردم باهات؟

می خواستم آرومش کنم اما اگر حرف می زدم، بغضم ویران ترش می کرد.

— اون بی وجود دیگه باهات چیکار کرده دریا؟ بذار یه بار بمیرم و تموم شه! برام بگو!  
سکوتم باعث شد سرم رو آروم عقب بکشه، دستاش باز قاب بشن دور صورتم و ملتمس بناله!

— بسه ندونستن و توی هوا زندگی کردن، بذار بدونم چه بلایی سر زندگیم آوردم.  
دست هاش یخ بود، قدر دست های من! دست هام و بالا آوردم و گذاشتم روی گوش هاش، چشم هاش و با درد بست و من با صدای آرومی که نشنوه، که گوشاش هیچی ازشون درک نکنه نجوا کردم.

— می دونی ایمان وقتی احضاریه ی طلاق رو دید باهام چیکار کرد؟ من و چندروز زندونی کرد، توی یه خونه ی بی امکانات و سرد، نمی داشت لباس بپوشم، تنم از سرما می لرزید و مجبورم می کرد جلوش راه برم و کاراش و بکنم، می دونی اگر بخوام از اون روزا بگم طاقت نمیاری؟ هیچی نشنو آتاش... بذار من بگم اما گوشاتم بگیرم که نشنوی!

بعد هم بدون برداشتن دستم از روی گوش هاش، سرم رو جلو بردم و دوباره به سینه ش چسبوندم. این بین هم مرتب داشتم تکرار می کردم تو هیچی نشنو، هیچی نشنو، هیچی... مچ هام رو گرفت، دست هام رو از روی گوشاش پایین آورد و با گذاشتن سرش روی سرم، من و پناه داد به تن خسته ش، اونم وقتی داشت با درد زیر گوشم تکرار می کرد.

— تو قاموس منی، مال منی که نتونستم ازت حفاظت کنم.

"عاشق مثل تو، دیوونه مثل من

این حال تورو کی می دونه مثل من؟"

\*\*\*\*

لیوان چای رو به دستش دادم و نزدیک به پنجره ایستادم، درست جایی که اون هم بعد اون هم آغوشی کوتاه و مرهم وار، به محض وارد خونه شدن به سمتش رفته بود. ما هردو در یک احوال بدی سرگردان بودیم که اگر به هم رحم نمی کردیم همه چیز خیلی تلخ تر از اینی که بود جلو می رفت. خیره بودیم به آسمون تاریک شب و بخشی از تاریکی درون خودمون رو تماشا می کردیم.

— وقتی اومدم این جا و معلم روستا شدم، هنوز سیاه طرلان و از تنم درنیاورده بودم. آرون تازه مهاجرت کرده بود و منم دل بریده بودم از تهران. یه پیرمردی توی این روستا زندگی می کرد که مرداد می شهر دومین سالگرد مرگش. شبا گاهی که دیوونه می شدم از فکر و خیال خودم و می رسوندم به کلبه ش، نزدیک جنگل زندگی می کرد. حرف زدن باهاش و دوست داشتنم، یه شب بهم گفت، خدا نیاره اون روزی رو که آدمیزاد از خودش ناامید بشه!

سرم چرخید سمتش. لیوان چای رو لب نزده بود، نگاه سختش به روبرو بود و هاله ای رو از اندوه اطراف صورتش می تونستم تماشا کنم. کمی بعد سر اون هم چرخید سمتم و تلخ زمزمه کرد.

— من هیچ وقت انقدر از خودم ناامید نشده بودم.

— آتاش!

دستش رو جلو آورد و گونه م رو لمس کرد، انقدر با احتیاط و نرم که انگار بال یک پروانه رو داره لمس می کنه.

— احمقانه ترین تصمیم ممکن و گرفتم اون سال ها، اون وقت به جای من، تو تاوان دادی.

کلافه تر از قبل صداش کردم اما انگار نمی شنید!

— فقط خودم و ناامید نکردم، تو رو هم کردم...

— بسه!

سرگشته و با صدای بلند این رو گفتم، داشت خودش رو نابود می کرد. دستم رو جلو بردم و دستش رو لمس کردم. کمی داغ بود!

— بسه آتاش، می شنوی؟ کافیه!

پلک بست. لیوان چای رو از دستش گرفتم و لبه ی پنجره قرار دادم. باید به آرون می گفتم بیاد و کمکش کنه برگرده؟ باید می سپردم که حالش خوب نیست و امشب اصلا تنهانش نذارن؟ یا شایدم... باید به حرف دلم گوش می کردم.

— تو خسته ای!

این رو زمزمه کردم و اون بالاخره من رو شنید.

— خسته؟ انگار چندساله نخوابیدم... درست از وقتی پشت سرم جات گذاشتم.

حالا اونی که با درد پلک می بست من بودم.

— بیا مرورش نکنیم، تو قول دادی همه ی اون روزها رو بهم برگردونی، مگه نه!

خودمم خوب می دونستم دیگه هیچی شبیه قبل نمی شه. رد این آسیب ها همیشه با ما می موند. اما فقط می خواستم آرومش کنم. امروز از همیشه ویران تر بود. نه تأییدم کرد و نه رد، فقط تماشام کرد. با چشم هایی که جز خودم و حسرت، چیزی توشون دیده نمی شد. ازش کمی فاصله گرفتم و یکی از بالش های کنج خونه رو برداشتم. بالش رو نزدیک پنجره روی زمین گذاشتم و دوباره روبروش قرار گرفتم.

— بیا، بیا بخواب یکم!

دستش رو بالا آورد، محکم روی چشم هاش کشید و انگار سرش داشت درد می کرد که اون طور خط وسط پیشونیش پررنگ شده بود.

— این جا؟

باید می گفتم نه اما... من اگر انقدر عاشق نبودم که راضی نمی شدم برگردم این جا!

— آره، نیاز داری به استراحت... یکم سرت و بذار روی بالش و بخواب. بیا...



دستش رو کشیدم، مطیعانه و خسته دنبالم اومد و اجازه داد کاری که می خوام رو بکنم. وقتی مجبورش کردم سرش رو، روی اون بالش بذاره، خودم هم بالای سرش نشستم و با نگاه به مردمک های سرخ و اخم وسط پیشونیش که از سر دردش بود، آروم و غمگین زمزمه کردم.

— بخواب!

نفس عمیقی کشید. شبیه پسر بچه ها به نظر می اومد، همون قدر آسیب پذیر و بی پناه!

— یکی از روسری هات و می دی؟

انقدر بد بود که نخوام باهاش بحثی کنم و سوالی بپرسم. لحظاتی بعد، یکی از روسری هام توی دستم بود و دوباره بالای سرش نشسته بودم. وقتی روسری رو به دستش دادم، اول مشتش کرد و جلوی بینیش گرفت و بعد، با یک نفس عمیق... پلک هاش و بست. روسری رو باز کرد و انداخت روی صورتش و با همون صدای گرفته ی بیمارگونه نجوا کرد.

— بوی موهاش و می ده!

به چند ثانیه نکشید که از شدت فشاری که روی روحش بود و جسمش رو داشت نابود می کرد، به خواب فرو رفت و ندید من چطور بالای سرش دستم رو، روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه م بیدارش نکنه! کدوم یکی از ما عاشق تر بود؟ من... یا اونی که وقتی کنارشم بودم، عطر موهام و می خواست؟ باید تماشااش می کردم، ساعت ها... شاید تا صبح! مردی که امشب در این خونه رو زده بود، مردی بود که آثار زخم و شکستگی در تک تک احوالاتش نمایان بود، مردی که من... لااقل امشب نمی تونستم نبخشمش!

\*\*\*\*

{ آتش }

پلکی زد و هجوم نور به مردمک هاش، باعث شدند اخمی روی صورتش بنشیند و با کلافگی به پهلو بچرخد! انگار مستقیماً به جهت نور چرخید که شدتش بیش تر شد و بین چشم هاش فاصله انداخت. با نگاهی به پنجره، دست هاش رو بالا آورد تا چشم هاش رو مالش بده و خودش رو لعنت کرد بابت نکشیدن پرده... اما چندثانیه بعد، با یادآوری اتفاقات شب قبل متوجه شد که توی خونه ی خودش نیست و با شتاب عجیبی سر از بالش برداشت و نشست. ناباورانه به دیوار مقابلش نگاهی انداخت و فهمید چیزی که دیشب تجربه کرده بود، توی خوابش نبوده! واقعا شب رو در خونه ی دریا گذرونده بود و حالا دریا... سرش با شتاب چرخید برای پیدا کردنش و درست دست راستش، نگاهش به سکون رسید.

قلبش تازه قرار گرفت وقتی اون و دراز کشیده با فاصله ی کمی از خودش دید و با درک این که چیزی زیر سرش نیست و بدون پتو خوابیده، ابروهاش توی هم رفتند. نگاهش سمت رخت خواب های دخترک چرخید. فقط یک پتو و بالش داشت و اون ها رو دیشب به آتاش بخشیده بود. دوباره نگاهش کرد، معصوم مظلومش، چقدر مهربانانه مرهم شده بود روی زخمی که این مرد برداشته بود. دیشب فکر می کرد از شدت اندوه، صبح فردا رو نمی بیند و تلاش دریا حجم عظیمی از اون سنگینی رو از روی دوشش برداشته بود. روی زانو سمتش حرکت کرد و با آرامش غریبانه ای... به صورت غرق خوابش و اون فاصله ی کم بین لب هاش زل زد. چندثانیه ی طولانی و بعد، دست دراز کرد برای برداشتن بالش و کشیدنش سمت دخترک. دستش خیلی با احتیاط و نرم زیر سرش نشست، اون و از زمین فاصله داد و بالش رو زیرش قرار داد. هوا خوب بود و نیازی به پتو نمی دید اما حالت مچاله شده ی تن دریا دلش رو به شک انداخت که شاید سردش باشه. بنابراین پتو رو هم با احتیاط انداخت روی تنش و با نفس عمیقی، مشتش رو باز و بسته کرد تا سرش رو پایین نبره و اون بوسه ای که تمام ذهنش داشت طلبش رو می کرد از صورتش برنده. موهاش رو با دست مرتب کرد و خیلی آروم بلند شد. کنار پنجره ای ایستاد که دیشب مقابلش، ویرانه ای از

خودش رو در معرض نمایش قرار داده بود و با یاد روز مزخرف گذشته، محکم چشم هاش رو با انگشت شست و اشاره فشرد. لیوان چای سرد شده هنوز لب پنجره بود و بهش یادآوری می کرد چه کابوسی رو توی بیداری از سر گذرونده. درد سرش آرام گرفته بود اما حالا با درد روحش چه می کرد. چرخید... به دخترکی نگاه کرد که مسبب همه ی تلخی هاش آتاش بود و باز هم دیشب پناهش شده بود. دلش نمی خواست دل بکنه از تماشا کردنش اما انقدر شرمنده ش بود که نخواد چشم توی چشم بشن. نیاز داشت به جمع و جور کردن خودش، بنابراین با احتیاط سمت خروجی خونه قدم برداشت و قبل از باز کردن در با یادآوری چیزی باز سرش چرخید. جایی که لحظاتی پیش خوابیده بود رو نگاه کرد و با دیدن روسری، قدم های رفته رو برگشت. دلش می خواست داشته باشتش! تمام وجودش این رو طلب می کردند، بنابراین روسری کوتاه آبی رنگ رو بین دست هاش گرفت و بعد، قبل از این که قدصاف کنه... مغلوب حس هاش، خم شد و بوسه ای به موهای رها شده ی دریا روی بالش زد. این بار با سرعت بیش تری از اون خونه بیرون زد و خودش رو به محوطه ی حیاط خونه ی خودش رسوند. بابت دیشب، هیچ توضیحی نداشت که به آرون و دیانا بده... بنابراین فقط سوار ماشین شد و با سرعت به سمت مدرسه حرکت کرد، به این امید که درس دادن به بچه ها کمی از این حال آشفته دورش کنه!

\*\*\*\*

تصورش غلط نبود، سروکله زدن با بچه ها و دنیای ذهنیشون شبیه نیرویی عمیق اون و از دره ای که لبه ی پرتگاهش ایستاده بود دور می کرد. آموزش، تدریس و معلم بودن... شاید تنها چیزی بود که توی گذشته هم دنبالش بود و حالا به دستش آورده بود. تمام مسیر زندگیش رو یا بنا بر صلاح خانواده، یا به خاطر اشتباهات خودش خطا تازونده بود که وقتی به هدف های دهه ی بیست زندگیش فکر می کرد، می دید نه تنها به هیچ کدوم نرسیده... بلکه خسته از طی کردن یک مسیر اشتباه، دیگه نایی برای برگشتن هم نداره، با این حال هر صبحی که پا به این کلاس کوچیک می داشت و بچه ها با اون لحن شیرینشون بهش می گفتن آقامعلم، دلش خوش می شد که قدر

همین یک هدف، رسیدن و تجربه کرده... رسیدن به رویایی که همیشه داشت و این روزها شده بود نقطه ی نجاتش از گردونه ی غم بی انتهای زندگیش!

بعد از اتمام کلاس، مثل همیشه صبوری کرد تا اول همه ی بچه ها از کلاس بیرون برن و بعد خودش بره سراغ برگه های املائی که جمع کرده بود و قول داده بود که هرکس نمره ی کامل رو بگیره، بهش هدیه ای بده. توقع بچه ها کم بود، به یک جامدادی یا حتی یه تراش ساده هم رضایت می دادند و از دیدنش شاد می شدند و اون هم دریغ نمی کرد از این انگیزه ای که به خاطر هدیه، می تونست بچه ها رو باهانش وادار به بهتر خوندن درسشون بکنه! معتقد بود توی این کشور که مدرک گرایی حرف اول رو می زد، بچه هایی که به خصوص توی روستا زندگی می کردند، برای تغییر آینده شون باید به درس پیوند می خوردند و توی این راه تمام توانش رو به کار گرفته بود تا بتونه دست کمکی برای آرزوهای این بچه ها باشه!

برگه ها رو مرتب کرد و تصمیم گرفت همون جا، پشت میز تصحیحشون کنه و کمی بیش تر از خونه دور باشه! از خونه و همسایه ای که... نفس عمیقی بیرون فرستاد. دریا رو باید چطور توصیف می کرد که دلش قرار می گرفت؟ هنوز برگه ی اول رو کامل نکرده بود که با صدای سلامی سرش چرخید.

— سلام آقا معلم!

از جاش بلند شد، مردی که در چهارچوب در ایستاده بود، تقریباً یکی از ریش سفیدترین اهالی روستا بود.

— کربلایی محرم! خوش آمدید!

پیرمرد با تکیه به عصاش جلو اومد، درواقع نقش عصا بیش تر تزیینی بود، با وجود سنی غریب به هفتاد، بی نهایت سرپا بود و همیشه اعتقاد داشت رژیم و تغذیه ی درست باعث سلامتیسه. آتاش حتی مطمئن بود وضعیت استخون های این پیرمرد، از خودش که از بعد ورود به روستا اون ورزش همیشگی رو هم کم کرده بود، سالم تره!

— صبر هَكَرْدَمِه تِه کلاسِ تَموم بَوِه آقا معلم، بعد بيمومه خلوت دله حرف بزنييم (صبر کردم کلاست تموم شه أقامعلم، بعد اومدم که توی خلوتی حرف بزنييم).

این مرد یک جورهایی کدخدای این روستا هم به حساب می اومد. البته گذشته بود از زمان این عناوین، اما این که اکثر مسائل مهم روستا با این مرد در میون گذاشته می شد، اتاش رو همیشه یاد قصه ی کدخداها می نداشت. اولین باری که وارد روستا شده بود و اسم این مرد رو شنیده بود براش عجیب بود که چرا باید کسی اسم فرزندش رو بر اساس ماه محرم بذاره، اما کم کم بهش عادت کرده بود.

— بفرمایید بنشینید.

بعد این حرف، صندلی پشت میز خودش رو به پیرمرد بخشید و خودش سمت نیمکت ها رفت. صبر کرد تا اول مرد بنشینه و بعد خودش اقدام به نشستن کنه.

— اَمِه وَچونِ جا که راضی هستی (از بچه های ما که راضی هستی؟)

خندید، سال ها زندگی بین این مردم کمک کرده بود که راحت متوجه حرف زدنشون بشه و گویش خاص منطقه دیگه مثل سابق براش سخت نباشه.

— خداروشکر، اگر می گفتید می رسیدم خدمتتون، لازم نبود تا این جا بیاید.

کربلایی سر صبر عصاش رو تکیه داد به میز و کلاه سبز رنگی که نشونه ی سید بودنش بود و وسط سرش قرار می داد، کمی مرتب کرد.

— - صواحی، آتا بنده خدایی بیومو مه پَلی، آتا چی باوته مَرِه وِشوشو دمِ پدا... همینتا وِسه طاقت نیاردمه تا ته بیی، وچونِ بسپارستمه مَرِه بَرَسندن مدرسه تا حنتا کلاس تموم بیه تره بَوینیم. (اول صبح، یه بنده خدایی اومد سراغم، حرفایی زد که قرار و ازم گرفت، برای همین تاب نیاوردم تا خودت بیای، به بچه ها سپردم من و برسونن مدرسه تا بلافاصله بعد کلاس ببینمت).

اخمی روی پیشونیش نشست و دست هاش رو، روی سطح نیمکت بهم قفل کرد.

— مشکلی پیش اومده؟

نفس سنگین کربلایی که بیرون پرید، ابروهایی آتاش هم بالا رفتند. قضیه جدی بود که پیرمرد داشت کلماتش رو سبک سنگین می کرد.

— آتا چی خوری خانم مهندس پنچری می گوش برسیه (راجع به پنچری خانم مهندس به گوشم رسیده).

نمی دونست چرا اهالی دریا رو خانم مهندس خطاب می کنند اما این قضیه کم ترین اهمیت رو داشت وقتی پای دلیل اون پنچری وسط بود. آتاش خودش از قبل به دهدار روستا گفته بود که با این دختر آشنایی داره و براش دلیل این اتفاق و فهمیدنش مهمه. حالا این حرف کربلایی یعنی با دهدار هم صحبتی داشته؟

— از قرار... اینتا کار؛ کار مردای مَلّه هست. (ظاهرا کار، کار یه سری از مردهای روستاست!)

— منظور تون چیه؟

— خَبر دَپَیته که خانم مهندس خوانه آتا کارگاه بزنه که زنون مَلّه بُرن کارسَر، اینتا خَبر بعضی مردا وسه خَله سنگین بیه. مردا مَلّه ترجیح دِنه وشون زَنان بورن شه بینج زمین کار هاکنن نا کَس دیگه وسه. اونم اینتی! (خبر پیچیده که خانم مهندس می خواد کارگاهی بزنه که زنای ده برن سرکار، خبر برای بعضی مردا سنگین بوده. ترجیحشون اینه زناشون توی شالی های خودشون کار کنند نه برای کس دیگه، اونم به این صورت!)

اخم کرده عقب کشید، پس قضیه از این قرار بود.

— می دونید کی پشتش بوده؟

— هَنتا قَشَنگ معلوم نیه، ولی وشون فک کِنه تیمورِ دامادِ کار هست، وره مشکوک بینه. (هنوز دقیقا نه، اما شک به داماد تیمور بردن.)

داماد تیمور، مرد چهل ساله ای بود که از روستای دیگه ای به این روستا اومد و بعد از ازدواج، موندگار شد. پس اگر قضیه ی ماشین به اون مرد مرتبط می شد، می شد

فهمید هم دستاش هم از این روستا نبودن. می دونست با دوتا از لات های روستای خودشون رابطه ی خوبی داره و چندباری به خاطرشون پاش به کلانتری باز شده بوده که با وساطت تیمور تونسته بودند آزادش کنن.

— باهاش صحبت کردید شما؟

— تا مطمئن نویم نه بابا، به علاوه ی این که اینتا موضوع سه باید با شورای محل جلسه بلیم، باید ببینیم باقی مردا راضی هستن به اینتا کارگاه یا نا) تا مطمئن نشیم نه بابا، به علاوه ی این که در مورد این موضوع باید با شورای روستا جلسه بذاریم، باید ببینیم باقی مردا راضی هستن به این کارگاه یا نه!

— زدن اون کارگاه به نفع روستاست. کارای گلنار و شاگرداش و چند نفر دیگه، فروخته می شه و خانواده ها توی محیط امن و بی دردسری می تونن یه منبع درآمد داشته باشن. خبر دارم که به خاطر کمبود آب خیلی از کشت برنجا راضی نیستن مردم، خب این می تونه کمک خرجشون باشه.

کربلایی آهی کشید.

— همه این حرفایی که بزویی ره من شورای دله گمبه ولی اگه مردم راضی نون... خانوم مهندس باید شه کار گاه ره بیخیال بوه. اگر نه من نتومبه جلو بقیه ره بیرم(همه ی اینا که می گی رو من توی شورا می گم، ولی اگه مردا راضی نبودن... خانم مهندس باید بی خیال اون کارگاه بشه. وگرنه من نمی تونم دیگه جلوی بقیه رو بگیرم.)

کلافه دستش رو کشید پشت گردنش و سرش رو به سقف نم داده ی مدرسه دوخت.

— - پیر جان آتا گپ دیگه دارمه.(یه حرف دیگه دارم باباجان!)

چشم هاش رو با انگشت فشرد و سرش رو پایین انداخت.

— امر؟

— از وقتی که روستایِ دله بيمویی تا همین الان، آنقدر شه خدیره اهالی دله دل جا هاگردی که شه هم محلی ارادت دارنه و ته خوبی ره همیشه یاد کنه؛ غیر اینه؟! (از وقتی وارد این روستا شدی تا همین حالا، انقدر خودت و توی دل اهالی جا کردی که عین هم ولایتی خودشون بهت ارادت دارن و جز خوبی ازت یاد نکردن، غیر اینه؟)

جز این نبود، در تمام این سال هایی که پناه آورده بود به این منطقه و مردمش، هیچ وقت حس نکرده بود که بینشون غریبه ست. همیشه مورد احترام و مهر اهالی روستا قرار داشت!

— نه کربلایی، جز این نبوده!

— آنده تر اشناسیمبه که بدونم اهله خله کارها که الان بین جوونا میون رسم هست نیی. تا الان نیه مله دله ت آمه ناموس ر بد هارشی. (انقدر می شناسمت که بدونم، اهل خیلی کارها که بین جوونا رسم شده نیستی. تا به حال نشده به ناموسمون توی روستا نگاه غیر انداخته باشی.)

یه سری زنگ و آژیر با صدای بلندی توی سرش پخش شده بودند. سکوت کرد تا خود کربلایی ادامه ی حرفش رو بزنه و ببینه قراره واقعا به جایی برسه که توی ذهنشه، یا قضیه متفاوت تر از برداشت اونه!

— د سات پیش آتا از ت همسایه ها بيمو شاکی بیه که صواحي ت با عجله و گسدکت خانوم مهندس سره جه بیرون بيمویی. (دوساعت پیش یکی از همسایه هات اومد و شاکی می گفت، سر صبح با عجله و آشفتگی از خونه ی خانم مهندس خارج شدی.) انگار آب یخ روی سرش ریختند، نفسش رو محکم بیرون فرستاد. سرش رو به سمت سقف مایل کرد و سعی کرد کمی به ذهنش نظم بده. انقدر حال هردوشون بد بود که به این قضیه هیچ دقتی نکرده بودند.

— من صبر کیمبه ت حرف بزنی آقا معلم! (من منتظرم حرف بزنی آقامعلم!)

— شما که گفتی من و می شناسی کربلایی!



اخم های پیرمرد در هم شد.

- خوب دوندنی جوون، الان اینتا گپ بیه مردم مَلّه دهنونه نقل و نبات. ت فکر ها کردی اون آدم فقط مه پلی گپ زند؟ ت مطمئن باش دهن به دهن چرخ گیرنه، ت و خانوم مهندس کار خله سخت تر وونه. به خصوص خانوم مهندس که هیچکدوم از مردای مَلّه به وه اعتماد نکانه که شه ناموس ر به و و ونه کارگاه بسپارن! پس آتا حرف بزنی که اما بتونیم جلوی این حرف و حدیث ر تا شو نیه و همه مَلّه پر نیه بیریم. ( خوب می دونی جوون، که الان این حرف شده نقل دهان مردم روستا، فکر کردی اون آدم فقط جلوی من حرف می زنه؟ مطمئن باش دهن به دهن می چرخه و کار هم برای تو هم برای خانم مهندس سخت تر می شه. به خصوص خانم مهندس که دیگه مردای آبادی بهش اعتماد نمی کنن برای سپردن ناموسشون به اون و کارگاهش! پس یه حرفی بزنی که بتونم جلوی این حرف و حدیثی که تا شب نشده کل ده رو پر کرده بگیرم.)

می دونست پیرمرد غلو نمی کنه، تا شب؟ به نظرش تا همین حالا هم اخبار جامع و کامل پخش شده بود. زندگی توی چنین محیط های کوچیکی در کنار تمام آرامش و گرمیش، چنین معضلاتی رو هم همیشه داشت.

- شما خبر داری که بین من و اون خانم از قبل آشنایی بوده.

- خب دارمه، اما شمه آشنایی چنده هست که ت صواحي ونه خنه جه انی بیرون؟  
خب دارم، ولی این آشنایی تا چه حده که صبح زود از خونه ش بیرون می زنی؟

تنها کسی که می تونست این اوضاع رو مدیریت کنه همین مرد بود، بنابراین با اخم و بدون هیچ سانسوری نسبت به عواطفش خیلی محکم نجوا کرد.

- تا حدی که قرار بود همسرم بشه و به خاطر دلایلی نشد.

نگاه پیرمرد متفکر و اخم آلود بود. منتظر بود آتاش توضیح بیش تری بده تا بتونه قضاوت منصفانه ای داشته باشه.

— دیشب، من فقط حالم خوب نبود... اون ساعتی که از خونه ش زدم بیرون تازه از خواب پا شده بودم و قسم می خورم، کربلایی...

ادامه ی حرف براش سخت بود. بشینه پیش یک پیرمرد متعصب و سنتی، قسم بخوره که از مرز و حریم اون زن عبور نکرده؟ تصورش هم براش وحشتناک بود و رگ گردنش رو به نبض زدن وا می داشت. سکوتش و اون اخم سنگینش، باعث شد پیرمرد سری تکون بده.

— اون کیجا آمه مَلّه میهمون هست، آمه ناموس حساب وونه...تِ وِنه شه حدِ مرزِ بدونی آقا معلم. (اون دختر مهمان روستای ماست، ناموس ما حساب می شه... باید حد و مرزت رو بشناسی آقا معلم.)

دستش رو محکم پشت گردنش کشید. چشم هاش رو بست و سعی کرد آرام بمونه، تنش و خشم بهش کمکی نمی کرد.

— حق با شماست کربلایی، حرکت نسنجیده ای بوده... شما فقط یه جوری به گوش اهالی برسونید که شب گذشته اون دختر تنها نبوده و همسر برادر من پیشش بوده.

— یعنی درِاغِ بَارِم؟ (یعنی دروغ بگم؟)

از پشت نیمکت بلند شد، چندگام بلند برداشت و نزدیک پیرمرد ایستاد.

— چندین ساله دارم بین این مردم زندگی می کنم، می دونم همیشه مهر و لطفشون شامل حال هرکسی که به روستا اومده شده، اینم خوب می دونم این محبت تا وقتی هست که از بودن کسی احساس خطر نکنن. اون دختر دیشب، فقط و فقط از حال بدم تیمار کرده... حقش نیست مورد بی مهریشون قرار بگیره.

نگاه نافذ پیرمرد، دوخته شده بود به اخم های درهم جوان مقابلش!

— اجازه ندید بی گناه قضاوت بشه.

دست کربلایی حرکت کرد به سمت عصاش، لمسش کرد و با ایستادنش مقابل آتاش، سرش رو بلند کرد.

- آتا قول خوامبه ته جا آقا معلم! (یه قول می خوام ازت آقامعلم!)

آتش نشنیده می دونست اون قول در چه مورده. بنابراین بدون این که اجازه بده پیرمرد حرفی بزنه، خسته و آروم نجوا کرد.

- خیالتون راحت، قضیه ی شب قبل دیگه تکرار نمی شه.

- مَرَدِمِ مَجِه دَلِیْلِمِ بَشَنوئِن، آیی تا کی وِشون دِل صاف نَوونه... تره زیر نظر دارنه، شه حواس رِ ویشتر جمع هاکن. (مردم از من دلیلم بشنون، باز تا مدتی دلشون چرکینه... زیر نظرت می گیرن، بیش تر حواست و جمع کن.)

این حرف یعنی مرد مقابلش، بهش اعتماد کرده بود. همین باعث شد لبخند محو و قدردانی روی لب هاش بنشینه.

- آتا راه پیدا هاکن که خانوم مهندس تینار باوه، اینتی مَرَدِمِ دیگه به چشم بد وِره نِشِنه. (یه راهی هم بچین که خانم مهندس تنها باشه، این طوری نگاه بد ازش دور می شه.)

- همین کار و می کنم.

عصای پیرمرد به زمین خورد و صدای نیمه بلندی تولید کرد، بعد هم یک قدم به سمت خروجی کلاس برداشت و انگار چیزی یادش اومد که برگشت و با تکیه به عصا نجوا کرد.

- تِ باوتی خَله قَبَلِ تَرِ قَرار بیه تِ زِنا باوه، دِرِسته؟ (گفتی سال ها قبل قرار بود زنت بشه، درسته؟)

حسرت توی نگاه آتش رو پر کرد و سری تکون داد. سر پیرمرد هم تکونی خورد.

- اِسا چی؟ حَنتا خوانی تِ زِنا باوه؟ (الان چی؟ الانم می خوامی زنت بشه؟)

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. توضیح احوالش سخت بود، دریا رو می خواست و یک شرمندگی غریبی مرز می کشید بینشون، شرمندگی ای که از دیشب وسط فکر

و قلبش سبز شده بود و آتاش از پس شاخ و برگاش، به سختی می تونست به سمت دریا دست دراز کنه. سکوتش باعث شد پیرمرد آروم تر نجوا کنه.

- آتا گم به فکر حرمت و آبروی کسی دَواش که خوانی ت زنا باوه آقا معلم... مردم اگه هیچی نون، باز ته وظیفه هست به فکر حُرمت و آبروی شه ناموس دوی. (به فکر حرمت و آبروی کسی که می خوی زنت بشه باش آقامعلم... مردم حتی اگر حرفم نزنن، باز تو وظیفه داری به فکر حرمت و آبروی ناموست باشی).

حرفش رو زد، با صدای قدم هایی که با صدای برخورد عصا به زمین همراه بود، از آتاش دور شد و آقامعلم موند کنار میزی که برگه ی املای دانش آموزاش روش بهم ریخته بهش دهن کجی می کردند و صدای کربلایی توی گوشش، شبیه یک آونگ می رفت و برمی گشت و بهش ثابت می کرد، خطاهاش تمومی ندارند.

حالا باید چطور به دریا می گفت بین یه شب جهنمی که هیچ کدوم هیچی ازش نفهمیده بودند جز درد، متهم شده بودند به یک رابطه ی نامتعارف که البته دروغ هم نبود، رابطه ی بین خودش و دریا نامتعارف بود... وقتی دونفر هم رو می خواستند و شرمندگی و دلخوری اجازه ی نزدیکی بهشون رو نمی داد، همین برچسب هم باید بهشون می خورد. همین نامتعارف بودن بدواژه ای که اگر توی ذهن آدم های دیگه یه معنی دیگه داشت، توی ذهن دریا و آتاش لااقل معنایش فرق می کرد.

ماشین رو تا میانه ی حیاط جلو برد، قبل پیاده شدن، نگاهش چرخید سمت تراس خونه ی همسایه و با نفس کلافه ای صورتش رو لمس کرد. دوست داشت مستقیم به سمت اون خونه بره، چشم توی چشم دریا شرایط رو براش توضیح بده و با توجه به حرف هایی که شنیده بود، این کار عملاً نشدنی بود. دلش نمی خواست باز هم این دختر رو توی دردسر بندازه و شرایط رو براش سخت تر کنه. حرف های کربلایی توی سرش بالا و پایین می شدند، از حرمت و آبرو گفته بود و بی اختیارش توی رفتارش، دیشب این آبرو رو به خطر انداخته بود. عصبی از خودش در ماشین رو باز کرد و حین پیاده شدن، نگاهش رو این بار سمت خونه ی خودش کشید. دیانا ایستاده بود کنار

پنجره و از همون فاصله برای آتاش دستی تکون داد. جوابش رو داد و با گام هایی بلند پله ها رو بالا رفت.

— بالاخره اومدی؟

نگاهش روی قامت برادرش که در چهارچوب در ورودی ایستاده بود قفل شد و سری تکون داد.

— باید حرف بزنی.

ابروهای ارون بالا پریدند.

— آره، حتما لازمه حرف بزنی... فقط ببینم، تو مطمئنی واقعا با هم مشکل دارید؟ دیشب...

وقتی برادر خودش چنین فکر و خیالی داشت، چطور می تونست به تصور مردم روستا خرده بگیره؟ پرید بین حرف های ارون و با اخمی پررنگ کنارش زد و وارد خونه شد.

— دیانا!

نگاه دیانا چرخید سمتش. سعی کرد لبخندی بزنه بهش!

— می شه ازت یه خواهشی کنم؟

— چی می خوای ازش؟

به جای این که جواب ارون رو بده، جلو رفت و مقابل دیانا ایستاد.

— می شه خواهش کنم بری سراغ دریا و دعوتش کنی این جا؟ باید حرف بزنی و اگر با تو دیده بشه بهتره!

آرون جدی نجوا کرد.

— می خوای قبلش توضیح بدی بهم که چی شده؟

ذهنش قفل کرده بود!

— باید باهش حرف بزمن اما... ظاهرا صبح یکی من و دیده که از خونه ش بیرون اومدم.

نیازی به توضیح بیش تری نبود، آرون تا ته قصه رو با همین جمله خوند و یک ابروش بالا پرید. این واکنش نشون می داد اوضاع از نظر اون هم خوب نیست. دیانا که از قضیه چیزی متوجه نشده بود به دو برادر نزدیک شد و آهسته پرسید.

— خب این مشکلش چیه؟

به جای این که آتاش حرفی بزنه، آرون بود که جلو رفت و دستش رو به بازوی دیانا رسوند.

— خب این جا مثل اسپانیا با این قضیه برخورد نمی کنن، از نظرشون این که زن و شوهری بدون ازدواج با هم زیر یک سقف باشن اصلا خوب نیست.

سوال دیانا باعث شد بین خشمی که نسبت به خودش داشت، لبخندی هم گوشه ی لبش بنشینه!

— یعنی از نظرشون منم دختر بدی ام؟

آرون خیلی محکم جواب همسرش رو داد.

— غلط می کنن همچین فکری کنن، فعلا برو دنبال دریا... بعدا بیش تر برات توضیح می دم.

سر دیانا تکونی خورد و نگاه آتاش اون و تا خروج از خونه دنبال کرد، بعد هم کلافه نشست لبه ی طاوچه مانند کنار پنجره و کف هردو دستش رو، روی صورتش بالا و پایین کرد. آرون جدی به نظر می رسید وقتی ازش پرسید.

— می خوای چیکار کنی؟

— دریا نباید تنها باشه، این طوری توجهات ازش دور می شه..

حرکت ابروی آرون، باعث شد آتش چشم بدزده. خوب بود که برادرش انقدر خوب اون و می شناخت و نیازی نبود از افکارش برایش بگه.

— ببینم، تو من و زخم و آوردی این جا اذیت کنی؟ چرا باید من تاوان اشتباه تو رو بدم... دیشب...

— دیشب من یه آدم نابود و بریده از همه جا بودم داداش کوچیکه، تا صبح وسط کابوس دست و پا زدم و اون دختر، فقط قدر یه جای خواب باهام راه اومده. نه چیزی بیش تر نه چیزی کم تر، این و می گم که حواست جمع باشه جلوش چیزی نگی... برادر کوچکش، مقابلش به دیوار تکیه زد و دست هاش رو، روی سینه گره زد.

— اوکی، ولی شما زیادی بچه های خوب و مثبتی هستید.

بی حوصله تماشاش کرد، سرش رو هم تکونی داد.

— وقتی تو باور نمی کنی، از بقیه چه انتظاریه؟

— باور می کنم اما خب، مطمئنم به دیانا بگم هیچ وقت باور نکنه!

دیانا... می تونست این حرف آرون رو جدی در نظر بگیره و بدون غلو! با توجه به شناختش از دیانا، زن و مردی که هم رو دوست داشتند و یک شب تنهایی براشون فراهم شده بود، احمق بودن اگر ازش استفاده ی درستی نمی کردند. آرون از دیوار کنده شد و کمی بهش نزدیک شد.

— در هر حال روی من حسابی باز نکن آتش، حقیقتش بدم نمیاد یکم اذیت بشی تا دیگه سوپرمن نشی و از این تصمیمای مزخرف واسه یه رابطه ی دونفره نگیری. خسته پشت گردنش رو فشرد.

— تو دیگه چرا... تو که دیدی برادرزاده مون...

— طرلان برای چی جونش رو از دست داد؟ برای این که برای عشقش جنگید، اون رفت دنبال احساسش... تو چی آتش؟ تو حتی قدر طرلانم جنگنده نبودی! حال

پیشونت اذیتم می کنه اما متأسفم که این و می گم برادر، تو دقیقا جایی هستی که  
از نظر من حقته!

بدون این که خم به ابرو بیاره، فقط به صورت آرون نگاهی کرد. زخمی که از اون می  
خورد شبیه مرهم بود برایش... رسیده بود به جایی که از این که زخم بخوره لذت می  
برد و اون عذاب وجدان پر دردش یکم آروم می گرفت. بدبختی مگه شمایل دیگه ای  
هم داشت؟

— اون سال ها باید باهش ازدواج می کردی به جای ترک کردنش، بعد می رفتی... از  
بابا و خانواده ی متعصبمون دور می شدی و سعی می کردی خوشبختش بکنی، مثل  
الان که دور شدی... این دور شدن باید اون سال ها اتفاق می افتاد.  
صداش رو کمی بالا برد.

— یعنی می گی پدرمون و توی اون روزای بد روحی ول می کردم؟

— پدری که پدری کردنش به جای خیر، شر می رسوند و آره...

جواب کوبنده ی آرون، باعث شد خشمش بالا بگیره، از جاش بلند بشه و نزدیک به  
برادر کوچکش بایسته. چشم های آرون برگشته بودند به اون کینه، کینه ای که همیشه  
توی زندگیش بود و دیانا توی دوره ای تونسته بود از بین ببردش. بعد از مرگ حاج  
آقا نیکزاد، دیگه این نگاه رو با این کینه ندیده بود و حالا...

— اون پدرمون بود پسر، بد یا خوب... پدرمون بود! چطور از من می خواستی پدر و  
مادر و خانواده رو ول کنم و به اون دختر این امنیت و بدم که می تونم خوشبختش  
کنم؟ آدمی که به راحتی آب خوردن از کسایی که بزرگش کردن و باعث حیاتش  
بودن می گذره، چطور می تونه این امنیت و به طرف مقابلش بده؟

پوزخند آرون، زخمش رو عمیق تر کرد.

— پس با این تفصیل هنوز معتقدی تصمیمت درست بوده؟ چسبیدی به خانواده  
ولی... نه فقط خودت، یکی دیگه رو هم با خودت کشیدی ته جهنم!



آتش فریاد کشید.

— من خودم از گندی که زدم باخبرم، نیازی نیست تکرارش کنی.

— این جا چه خبره؟

سر هردوشون چرخید، دریا و دیانا، با چهره هایی جا خورده توی قاب در ایستاده بودند، نفس عمیقی کشید، چندبار تکرارش کرد تا بتونه کمی آروم شه و باز با اون فریاد، چشم توی چشم آرون زبون باز نکنه که نه تصمیم من، نه راهی که تو می گی هیچ کدوم درست نبودند. من فقط باید صبر می کردم، صبر می کردم و تلاش برای راضی کردن پدر و در جریان قراردادن قاموس... نگفت و به جاش خیره توی چشم های سرخ و پرسوال دریا، خشمش رو مشت کرد بین دستاش و لب زد.

— خوش اومدی، بیاید تو!

خودش هم رفت سر وقت آشپزخونه ی کوچیکش، به بهونه ی خوردن یک لیوان آب و کنترل تمام اون حس های مزخرف درونیش. دیانا دنبالش اومد و وقتی آتش داشت توی یخچال دنبال قابل های یخ می گشت، آهسته پرسید.

— شما دعواتون شد؟

— نه!

کوتاه جواب داد. نگاه دیانا کمی نگران بود، سعی کرد یک لبخند هم بزنه تا خیالش رو راحت کنه!

— نه پرنسس، یه صحبت جدی اما برادرانه بود... بهم کمک می کنی یه سری چای بریزم.

— نه آتش، الان حوصله ی ریختن چای ندارم.

جواب رک و قاطعش، لبخند آتش رو واقعی کرد. کاش همه ی آدم ها انقدر راحت توانایی نه گفتن رو داشتند. دستش رو به بازوی دخترک کوبید و پلکی زد.

— پس برو بیرون، من زود میام!

نفس عمیقش قبل از رفتن، نشون می داد نگرانش برطرف نشده. با این حال بدون بحثی از آشپزخونه بیرون رفت و آتاش بعد سر کشیدن لیوان آبی که توش چندتکه یخ ریخته بود، رفت سراغ کتری... چنددقیقه بعد با یک سینی چای بیرون رفت و بدون نگاه به این که هرکس کجا نشسته، قسمتی از دیوار که بالش هاش حکم پستی داشتند رو نشون داد.

— همه این جا بنشینید.

— برای چی خواستی این جا باشم؟

دوست نداشت مستقیم به دریا نگاه کنه، بنابراین اول خودش نشست و بعد سینی رو مقابلش روی زمین گذاشت.

— یه سری مشکل پیش اومده که باید ازشون مطلع باشی.

دیانا اولین نفری بود که کنارش نشست، بعدش با کمی مکث آرون و صورت طلبکار و عصبیش که شاید بیش تر کلافگیش از این مورد بود که نتونسته بودند بحثشون رو به نقطه ی جمع بندی برسوند و در نهایت... دریایی که عطرش ضعیف اما هنوز قابل استشمام بود.

— خب، حالا می شه توضیح بدی؟

بالاخره سرش رو بالا گرفت. باید خودش رو آماده می کرد تا این مردمک های عادی، حواسش رو پرت نکنند.

— اول از قضیه ی ماشینت شروع می کنم، بالاخره مشخص شده باعث پنچری چی بوده!

نگاه دریا عمیق شده بود. آتاش با صدای گرفته ای ادامه داد.

— ظاهرا دامنه ی فعالیتت برای تأسیس کارگاه، عده ای از مردهای روستا رو نگران کرده، مردهایی که خیلی موافق کار کردن زن های خانواده شون نیستند، با اون کار هم خواستند یه زهر چشم بگیرن.

ابروی دریا بالا پرید، لحظاتی توی سکوت حرف های آتاش رو برای خودش هلاجی کرد و در نهایت با پوزخندی لب زد.

— جالبه، یه محیط کاملا امن و زنونه، درآمد و کمک به اقتصاد خانواده ها، تهش هم نارضایتی؟

— بهر حال باید قبول کرد که دید خیلی از مردم نسبت به این قضیه خیلی خوب نیست!

دریا اروم بود.

— بسیار خب، اگر این طوره من برمی گردم تهران و از طریق گلنار کار و جلو می برم، اصراری به تأسیس اون کارگاه نیست!

آرون وارد بحث شد و با لحنی سرشار از بهت پرسید:

— یعنی انقدر راحت عقب می کشی؟

شونه های دریا بالا پریدند. علاوه بر صورتش، صداش هم خسته بود.

— من واقعا انقدر انرژی ندارم که برای این کار صرف کنم، فکر می کردم ایده ی خوب و کارآمدی برای مردم باشه ولی وقتی نمی خوان، چرا باید اصرار داشته باشم.

حالا آرون هم پوزخند می زد، در حالی که داشت نگاهش رو بین آتاش و دریا می چرخوند.

— بابا ایول، شما جفتون خیلی جنگنده اید!

طعنه ی آشکار کلامش، سر هردونفر رو چرخوند سمتش. آرون دوست داشت صریح تر اعتراضش رو نشون بده که با حرکت دست دیانا روی بازوش، نگاهش چرخید. چشم

های دیانا داشتند به آرامش دعوتش می کردند، سعی کرد به روی آفرودیتته ش  
لبخندی بزنه و بعد در نهایت با یک نفس عمیق، عقب نشینی کنه!

— من فکر می کنم آدم ها اگر به مسیرشون اعتماد داشته باشن، نباید ازش عقب گرد  
کنن!

این رو دیانا با حفظ آرامشش به زبون آورد و دریا خسته تر از قبل، نگاهش رو به  
سینی و محتویاتش داد.

— جنگیدن من چیزی رو عوض می کنه؟

این سوال رو در اوج ناامیدی از آتاش پرسید، انگار می خواست نشون بده حرف هیچ  
کس مهم نیست و فقط نظر آتاش که حالا در سکوت داشت تماشاش می کرد مهمه.

— آتاش، لطفا بگو... تلاش من می تونه دیدگاه مردم و عوض کنه؟

آتاش دوست داشت بگه کمکت می کنم که عوض کنه اما... نمی تونست این حرف رو  
بزنه وقتی خبر یک شب کنار هم صبح کردنشون، حالا دهان به دهان داشت توی  
روستا نقل می شد، بنابراین شاید بهتر بود این مورد رو هم بازگو می کرد تا دریا در  
نهایت با علم به همه ی این قضایا تصمیمش رو بگیره. می دونست این بار برخلاف  
میلش، نمی تونست جلوش رو بگیره تا برنگرده!

— یه مساله دیگه هم هست.

نگاهش رو بالا کشید، دوست نداشت جلوی آرون و دیانا به شب قبل اشاره ای کنه،  
اما ظاهراً مجبور بود.

— صبح وقتی از خونه ی تو بیرون زدم، ظاهراً من و دیدن! این خبر هم توی روستا  
پخش شده!

مردمک های دریا از دودو زدن دست برداشتند، شوک انقدر سنگین بود که اون ها رو  
ساکن کنه، آتاش متأسف دستش رو پشت گردنش کشید و همراه با تکون دادن سرش  
لب زد.

— اوضاع خیلی خوب نیست!

— خدای بزرگ!

سعی کرد کلمات مناسبی رو در اختیار بگیره تا کمی آرومش کنه!

— البته من به یکی از ریش سفیدهای روستا گفتم که دیشب من و تو تنها نبودیم،  
گفت خبر رو به گوش اهالی می رسونه اما مدتی زیر نظرشون هستیم. یعنی خب...

— یعنی هیچ کس نمی تونه به راحتی این حرف رو باور کنه!

آرون و لحن خونسردش به کمک آتاش اومدند و خودش بعد گفتن این جمله،  
لبخندمعنا داری هم روی لب هاش نشوند. لبخندی که باعث شد آتاش با خشم  
تماشاش کنه و اون بی اهمیت به این نگاه، دریا رو مخاطب قرار بده.

— آب می خوای؟

دریا سعی داشت خودش رو پیدا کنه، این اتفاق اصلا چیزی نبود که براش آماده باشه  
و عکس العمل مناسبی براش آماده کرده باشه.

— متشکرم، اگر امکانش هست.

آرون سری تگون داد و همراه با بلندشدنش، چشمکی هم به روی دیانا زد، دختری  
که حقیقتا به خاطر عدم درکش از اتفاقات، به شکل گیج و بامزه ای نظاره گر این  
فضای سنگین بود. رفت و برگشتش خیلی هم طول نکشید، لیوان آب رو به دست  
دریا داد و این بار با تکیه زدن به دیوار به جای نشستن، مثل آتاش سر به زیر و دیانای  
پر از سوال، منتظر موند که دریا حرفی بزنه!

— شاید واقعا باید برگردم.

— برگشتنت یعنی دامن زدن به همه ی این شایعات، یعنی قبولشون و نشون دادن  
ترست از قضاوت مردم!

آتش با لحن توبیخ‌گری اسم آرون رو صدا کرد. متعجب بود از برادری که معمولا برای حرف کشیدن از زبونش باید انواع و اقسام شیوه‌ها رو به کار می‌بردند و حالا امروز به شکل بدنمکی، پرحرف شده بود. آرون اما توجهی به این لحن نشون نداد، از نظرش برادرش در یک حالت منفعل و پر از عذاب اسیر بود و وظیفه داشت لااقل کمی هم شده کمکش کنه! آتش با توجه به حجم عذاب وجدان و خشمش، نمی‌تونست تصمیم درستی بگیره.

— خوب فکرات و بکن دریا، واکنش درست... از تو و شخصیتت دفاع می‌کنه!  
نگاه دریا سرخ بود، نه از سر گریه... از سر بی‌خوابی و خستگی‌ای که منشأش شب قبل و همین حواشی بودند.

— تو راه حلی داری؟

این رو ظاهرا از آرون پرسید اما آتش بود که با همون گرفتگی و اخم‌های درهم جواب داد.

— ما فکر کردیم اگر دیانا مدتی با تو زندگی کنه و شایعه تنها زندگی کردنت از دهن مردم خط بخوره، راحت تر باور می‌کنن که اون شب ما تنها نبودیم و ارتباطی جز دوستی‌ای قدیمی بینمون نیست.

دیانا با لبخندی به دریا نزدیک شد و دستش رو لمس کرد.

— من که از پیشنهادشون خیلی خوشم میاد!

اخم‌های آرون درهم شدند و با نگاهی شاکی به افرودیته‌ش، نفسش رو محکم بیرون فرستاد. ظاهرا برای بهتر شدن اوضاع زندگی برادرش، مجبور بود بهای سنگینی رو پرداخت کنه!

— البته فقط برای مدت کوتاهی!

اگر این رو نمی‌گفت آرون نبود، نگاه آتش بین همه‌ی کلافگی‌هاش به خنده‌ای مزین شد و چشم‌هاش سمت برادر ناراضیش چرخیدند.

— بله، برای مدتی، فقط تا اوضاع آروم بشه. بهر حال بچه ها هم مدت زیادی قرار نیست این جا بمونن.

برای دریا تصمیم گیری سخت بود، شنیده هاش گیجش کرده بودند و شاید کمی از این گیجی، هنوز به شب قبل مرتبط بود. نبضی که توی شقیقه ش می کوبید، باعث شد کلافه زمزمه کنه.

— اجازه بدید فکر کنم.

آتش عمیق تماشاش کرد. قاموشش خسته بود و ضعیف، انگار تمام انرژی رو صرف طی کردن مسیر گذشته کرده باشه و حالا دیگه حتی نایی برای یک جنگ کوچک برای اهالی روستا هم نداشت، بنابراین خلاف میلش زمزمه کرد.

— فکرات و بکن، حتی اگر بخوای برگردی...

سر دریا بالا اومد، می خواست ببینه آتاش باز هم می تونه ازش بگذره، براش شنیدن ادامه ی اون جمله مهم بود، جمله ای که آتاش خیره توی نگاهش کاملش کرد.

— منم کارام و می کنم و به محض تحویل پست خدمت معلمیم به فرد جایگزین، برمی گردم پیشت!

انگار تمام تلاطمی که بعد شنیدن اون شب مزخرف و این اخبار به تنش رسیده بود، ناگهانی آروم گرفت. چقدر ناامید می شد اگر چیزی جز این می شنید!

— تا عصر تصمیمم و بهتون اطلاع می دم.

آتش تنها سری تکون داد. تا همین جاش هم دخترک رو بیش تر از حد تحت فشار گذاشته بودند. بعدش نوبت دیانا بود که با سادگی عجیبی، بین سکوت ایجاد شده زمزمه کنه.

— بالاخره من باید برم یا نه!

آرون سمتش رفت، دستش رو گرفت و اون رو بلند کرد، صداش انقدر رسا بود که دریا رو از فکر و خیال بیرون بیاره.

— باید صبر کنیم تا فکراش و بکنه، اگر آدم باهوشی باشه هم خونه شدن با تو رو از دست نمی ده آفرودیته، هرچند که عمیقا دوست دارم قدر تصورم آدم باهوشی نباشه! سر دریا بالا اومد، سعی کرد لبخندی بزنه... لبخندی که پشتش فکر درگیر و جسم خسته ای جریان داشت. یکی سال ها قبل بهش گفته بود آدم باهوشیه، یکی که حالا سنگینی نگاهش رو، روی لبخند خسته و بی حالش... عمیقا احساس می کرد.

\*\*\*\*

## " آب و آتش "

وارد سالن آمفی تئاتر شد، متن نمایشنامه ای که نوشته بود، بین دست هاش بود و داشت دنبال اعضای گروه می گشت. قرار بود نمایش جدیدی رو، روی پرده بیرن و نوشتن قصه، وظیفه ای بود که استادش بهش محول کرده بود. داشت کلمات رو برای بار آخر مرور می کرد که ارسالان نزدیکش شد. یکی از بازیگرهای خوب تئاتر دانشکده که بچه ها می گفتند به تازگی برای یک فیلم هم تست داده و قبول شده.

— آماده ست؟

برگه های دیالوگ هر شخصیت رو جدا جدا پرینت گرفته بود، فقط سری تکون داد و برگه های نقش ارسالان رو سمتش گرفت. هنوز باهاش در مورد جزییات کار حرف نزده بود که مینو، یکی از دیگه از بچه های رشته ی تئاتر به سمتش دوید.

— این جایی آتاش؟

— باید کجا باشم؟ بیا این برگه های مرتبط به نقشت...

حرف مینو اما نداشت جمله ش کامل بشه!



— دریا دنبالت می گشت، خیلی منتظر بود تا بیای، اما آخر سر خسته شد و رفت!  
اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست، دستش رو بالا آورد و با نگاهی به عقربه های  
ساعت سرمه ای رنگش، نگاهش رو به مینو سپرد. توی دانشکده کسی نبود که از  
رابطه ی اون و دریا بی خبر باشه!

— قراری باهاش این جا نداشتم، نگفت کجا می ره؟

— نه، ولی فکر کنم بتونی توی محوطه پیداش کنی!

بسیار خوبی گفت و با دادن برگه ها دست مینو، اشاره کرد که بالای هر بخش، اسم  
بازیگر نوشته شده و فقط کافیه اون ها رو بین بچه ها پخش کنه تا حسین، کارگردان  
این نمایشنامه بیاد و باقی کار رو شروع کنند. بعد هم با درآوردن تلفن همراهش و  
گرفتن شماره ی دریا، از سالن بیرون زد. نگاهش حین انتظار برای پاسخ گویی، توی  
محوطه می چرخید تا بتونه دخترک چشم آبی رو پیدا کنه! بالاخره بعد از شش  
بوق، صدای دریا گوشش رو پر کرد و لبخندی رو روی لب هاش نشوند.

— کجایی دلبر؟

— این و من نباید بیرسم؟ انقدر توی سالن آمفی تئاتر منتظرت موندم زیر پام نخل  
سبز شد آتاش!

غرزدندش لبخندش رو عمیق تر کرد.

— قرار نداشتیم قربونت که، نمی دونستم میای دنبالم... چرا زنگ نزدی؟

صدای دریا، توی پس زمینه ی صدای ماشین و موتور شنیده می شد.

— می خواستم یهویی ببینیم خوشحال شی، چقدرم که تونستم موفق بشم.

یک چشمش رو با لبخندی بست، الان اگر مقابلش بود حتما لب هاش رو به جلو حالت  
داده بود. یک مدل لوس و به شدت خواستنی!

— کجایی الان پیام سمتت؟

— تازه از دانشکده بیرون....

حرف دریا با صدای جیغی قطع شد و لبخند آتش، در ثانیه روی لبش خشکید. گوشه‌ی رو محکم تر به گوشش چسبوند و با تصور این که اون صدای جیغ رو اشتباه شنیده، یک بار دیگه صداش کرد.

— دریا؟ دریاجان؟

جوابی نیومد، حتی حس کرد سروصدایی که از موبایل به گوش می رسید بیش تر و آزاردهنده تر شده بود. دوید سمت خروجی دانشکده، گفته بود تازه از دانشکده بیرون اومدم، پس حتما باید اون جا می دیدش... این بین هم همون طور که می دوید، توی گوشه‌ی که به گوشش چسبیده بود اسم دریا رو مرتب صدا می کرد. قلبش تند می زد، کوبنده و محکم! انگار هزارتا اسب وحشی، به تاخت داشتند می دویدند. شلوغی جلوی دانشکده، کمی از سرعت قدم هاش کاست. دیگه نمی تونست موبایل رو جلوی گوشش نگه داره، دستش سر خورد کنار بدنش و با زمزمه ی یاعلی، سعی کرد دوباره دویدن رو از سر بگیره. مردم رو با شدت کنار می زد تا نزدیک بشه به وسط خیابون و دختری که جلوی یک ماشین سمند، افتاده بود زمین و از شدت درد، نفسش بالا نمی اومد. درست همون طور که با دیدنش، نفس آتش هم بالا نیومد.

— دریا!

صداش وقت صدا کردن اسمش می لرزید. یکی از دانشجوها که اون و می شناخت و حالا کنار دریا نشسته بود، با دیدن آتش دلواپس نجوا کرد.

— فکر کنم شکستگی داره، بد خورد ماشین بهش!

جلو رفت، با سرعت نشست مقابل دخترک و دست های یخش رو، سمت صورت غرق درد دریا کشوند.

— من و بین، بین من و...

بخش اول جمله ش رو با صدای آروم و بخش دوم رو با صدایی بلند و از سر ترس لرزان ادا کرد. صدایی که چشم های دریا رو باز کرد و آتاش، همراه با دست و پنجه نرم کردن با اون گره ی توی گلوش، سرش رو چرخوند به اطراف!

— یکی زنگ بزنه اورژانس!

مردی که نزدیکش ایستاده بود، موبایلش رو نشونش داد.

— من زنگ زدم!

توجهش، دوباره معطوف دریا شده بود. بهوش بود اما از سر درد نایی نداشت تا حتی حرف بزنه. نگران، ناراحت و تا حدی عصبی، به صورت رنگ پریده ی دخترک زل زد و دستاش و کمی جلو کشید.

— آخه حواست کجا بود تو عزیزدلم؟

این جمله رو با عجز بیان کرد، قطره اشکی از سر درد، گوشه ی پلک دریا رو تر کرد. نگاه آتاش چرخید تا ضارب رو پیدا کنه و با دیدن مردی که شوکه کنار ماشینش نشسته بود و با ترس داشت به دریا نگاه می کرد، دندوناش رو، روی هم سایید. انگار یکی با قاشق افتاده بود و ته دلش رو خراش می داد. احوال بد مرد، باعث شد فعلا نخواست تندی بکنه و با شنیدن صدای آژیر آمبولانس از جاش بلند بشه. مهم ترین چیز در لحظه رسوندن دریا به بیمارستان بود و تا مطمئن نمی شد دقیقا چه بلایی سرش اومده، عقلش انقدری کار نمی کرد تا بتونه تصمیم درستی بگیره...

\*\*\*

— شکستگی دست و ضرب دیدگی دنده هاش، باعث شده درد زیادی رو متحمل بشه. فعلا حتی نفس کشیدنش هم با درد همراهه، مسکنی که بهش زدیم باعث شده بخوابه، شانس آورده که سرعت ماشین کم بوده و کوله پشتیش یکم از ضربه رو گرفته، وگرنه ممکن بود اتفاق جبران ناپذیری بیفته!

دستش رو از بین موهاش بیرون کشید، ریشه ی موهاش درد می کرد از بس که اون ها رو کشیده بود.

— الان وضعش چگونه داریوش؟

نگاه پزشک با تحویل پرونده ی مریضش به پرستار و مرخص کردنش، دقیق تر روی آتاش نشست. رفاقت بینشون اون قدر عمیق نبود که بخواد از احساساتش بپرسه اما، هرگز این حال رو توی پسر خلف حاج آقا نیکزاد ندیده بود.

— سر دنده هاش ممکنه درد خیلی اذیتش کنه، به جز اون و دستش، مشکل خاصی نداره، به خانوادش خبر دادید؟

سر آتاش به چپ و راست تاب خورد. سردرد داشت تمام عصب هاش و به مرز جنون می رسوند، یکی انگار توی سرش خودش رو به در و دیوار می کوبید.

— بهتره زودتر خبر بدی، اثر مسکنا بره اذیت می شه، بهتره آشناس کنارش باشه!

باز هم سر آتاش بود که جواب داد، داریوش بهش نزدیک تر شد، خیلی اتفاقی متوجه شده بود که رفیقی که به خاطر شرایط پدرهاشون با هم آشناییت داشتند، امروز با یک مصدوم تصادفی به این بیمارستان اومده و حال زار این پسر، اونم وقتی همراه یک دختر جوان بود، براش علامت سوال های زیادی رو درست کرده بود.

— تو، خوبی؟

نبود... ترسش از اون تصادف لعنتی، دیدن احوالات دریا، دردش... در نهایت اون سردرد و تنشی که توی وجود خودش بود، باعث شده بود اصلا خوب نباشه. چندساعت مزخرف و پشت سر گذاشته بود. ترسیده بود، چیزی که فکرش رو هم نمی کرد یه روز به این شدت در برابر یکی که هیچ نسبتی بینشون نبود، تجربه کنه. هنوز حس می کرد سنگینی ضربان قلبش، توی خونرسانی به اندام هاش تأثیر گذاشته که تنش تا این حد کرخت و سنگینه!

— آتاش!

سعی کرد خودش رو پیدا کنه!

— می تونم ببینمش؟

— هماهنگ می کنم، ولی حتما زودتر به خانودش خبر بده.

نفس که می کشید، وسط سینه ش درد می گرفت. اخمی روی پیشونیش نشست و کوتاه زمزمه کرد.

— می گم!

با هماهنگی داریوش، چنددقیقه ای بعد، اون توی اتاقی بود که روی تنها تختش، دریا خوابیده بود و دست گچ گرفته ش، روی بدنش قرار داشت و توی صورت غرق خوابش، آثار درد به وضوح مشهود بود. خودش رو نزدیک کرد به تخت دخترک، نگاهش زیر یک اخم سنگین، حتی برای لحظه ای از روی صورت دریا کنده نمی شد. مشخص بود که درد می کشه، مشخص بود که حتی خوابش هم ناآرومه! دست سالم دریا رو با انگشت هاش لمس کرد و اخمش شدت گرفت.

— آخه وقتی تلفن دستته، باید از خیابون رد شی؟

دریای غرق خواب نمی شنید، اما آتاش لبریز از ترسی که سر گذرونده بود، اخمش یک دم هم باز نمی شد.

— دختره ی سر به هوا، بلای بدتری سرت می اومد من چه می کردم؟

سرش رو جلوتر برد، از نزدیک به خراش های گوشه ی پیشونیش زل زد و با تأسف سری تکون داد.

— کفری ام از بی احتیاطیت، کفری ام.

به خودش بابت این عصبانیت حق می داد، نمی تونست حتی توصیف کنه که چه لحظات مزخرفی رو پشت سر گذاشته بود. با این همه، زور نگرانش بیش تر می چربید

که اون اخم رو کمی باز کنه و به جای غر زدن زیر گوش دخترک غرق خواب، این بار  
نجوا کنه!

— سخته م دادی از ترس!

با سر انگشتاش، دست دریا رو بالا آورد، چسبوند به لبش و پس از لحظاتی، دم عمیقی  
گرفت و انگشت هاش رو رها کرد. بعد هم کمی از تخت فاصله گرفت و به محض این  
که تونست به سختی از صورتش چشم برداره، به سمت خروجی اتاق گام برداشت.  
خبری از دوست پزشکی نبود، حین رفتن سمت خروجی، موبایلش رو بیرون کشید  
و با فشردن قفسه ی سینه ش برای اروم کردن اون درد سنگین، شماره ی جهان رو  
گرفت. خیلی طول نکشید که مخاطبش جوابش رو داد و صدای سرحال اما جدیش  
رو به گوش آتاش رسوند.

— گوشم با شماست آتاش، آقا اون سفال و با احتیاط حمل کن!

ظاهرا وقت بدی تماس گرفته بود، اما تنها راهی که به ذهنش می رسید برای اطلاع  
رسانی به خانواده ی دریا، از طریق همین پسر بود.

— یه چیزی می گم ولی خیلی هول نکن جهانیار!

صدای جهان جدی تر شده بود.

— چیزی شده؟

دست به کمر، نزدیک به خروجی بیمارستان ایستاد. چیزی شده بود، دوسه بار قلبش  
ایستاده بود تا این چندساعت بگذره و حالا بتونه نفس بکشه!

— دریا، امروز جلوی دانشگاه تصادف کرده!

— چی می گی آتاش؟

دستش رو گذاشت پشت گردنش، عصب هاش همه از شدت شوک عصبی گرفته بودند.

— می دونی سر همچین چیز مزخرفی شوخی نمی کنم، پس وقتی می گم تصادف، یعنی تصادف کرده، باز می دونی که اگر حالش خیلی بد بود، من توان حرف زدن نداشتم که بهت زنگ بزنم، پس هول نکن... فقط برو دنبال پدر و مادرش و بیارشون سمت بیمارستانی که نزدیک دانشکده ست. باشه؟

— الان یعنی...

صدای مضطرب و پر از هول جهانیار، باعث شد کلافه تر از قبل به حرف بیاد!

— دستش شکسته و دنده هاش آسیب دیدن، فعلا خوابه و گرنه گوشی رو می دادم باهاش حرف بزنی خیالت راحت بشه، قبل بیدارشوندش برسون خانوادش رو جهانیار...

— آتاش!

صدایش رو کمی بلند کرد.

— آتاش و... لاله الله، بده حالم جهانیار، نفس خودم هنوز بالا نیومده، تو دیگه سوال جوابم نکن، برو دنبال خانوادش برشون دار بیارشون این جا، تا من یکم خودم و پیدا کنم.

بعد هم بدون این که اجازه بده طرف صحبتش جوابی بهش بده، تماس رو قطع کرد، کامل از بیمارستان بیرون زد و روی اولین پله، نشست که نه، یک جورهایی آوار شد و چندین بار نفس کشید، عمیق و ممتد، چه لحظات زهرماری رو پشت سرش گذاشته بود و رسیده بود به این جا! دستش رو به پیشونیش رسوند و آرنجش رو تکیه داد به زانوش!

— خدایاشکرت!

با همه ی ترسش، با همه ی غیظش از سربه هوایی دخترک، با همه ی نگرانیش و نفس گیر کرده ش، باز این دوکلمه رو باید به زبون می آورد، برای این که عزیزش زنده بود، آسیب جدی تری ندیده بود و بعد از طی کردن دوره ی نقاهت، دوباره تبدیل

می شد به همون دختر همیشه پرجنب و جوشی که یک روز، دلش برای موجای دریای توی نگاهش رفته بود و هیچ وقت به ساحل برنگشته بود.

\*\*\*\*

— تو این جایی؟

سرش چرخید، نشسته بود روی نیمکت های محوطه ی بیمارستان، انقدر سروصدا زیاد بود که سردردش نه تنها بهتر نشده بود، که کم مونده بود دست بندازه توی مردمک هاش و چشم هاش و ازشون بیرون بکشه. صورت جهانیار، گرفته و خسته بود، درست مثل خودش!

— چی شده؟

نشستن جهان کنارش، باعث شد نفس عمیقی بکشه. آمبولانسی که وارد محوطه شد، توجه هردوشون رو جلب کرد و در همون حین، جهان زمزمه کرد.

— پدرش رفت کلانتری تا رضایت بده!

آتش کمی صاف تر نشست، جهانیار ادامه داد.

— خود دریا گفته بی دقتی خودش باعث تصادف بوده.

سعی کرد نفس عمیقی بکشه. جهان دقیق به تماشای این پسر نشسته بود.

— مهتابم فرستادم بره یه چیزی بخوره، می خوامی بری ببینیش؟

— وضعش بهتره؟

شونه های جهانیار بالا پریدند.

— درد داره ولی... بازم شکر که اتفاق بدتری نیفتاده!

آتش ایستاد، بی حرف... نگاه مردونه شون که در هم قفل شد، فقط آرام و گرفته زمزمه کرد.



— ممنون!

لبخند محوی روی لب های جهانیار نشست. می دونست این ممنون برای چیه، فقط سری تکون داد و آتاش با گام هایی آروم و صورتی گرفته، به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد. جهانیار تلاش کرده بود یه فرصت برای دیدن دریا برایش ایجاد کنه و اون قدر دانش بود. از بعد از تصادف تا حالا که هوا خیلی از تاریکیش می گذشت، روی پا بند نبود از شدت خستگی و کلافگی! اتاق دریا خصوصی بود، همین باعث شد بدون مشکل بالا بره و جای همراهی که حالا نبود، خودش رو برسونه به اون اتاق! دفعه ی اول وقتی وارد شده بود دخترک خواب بود و حالا می دونست که بیداره و احتمالاً در حال تحمل درد. در و که باز کرد، توی نور کم اتاق، سر دریا چرخید، دیدن آتاش کافی بود تا کمی گره ی اخم های از سر دردش باز بشه و اسمش رو صدا بزنه.

— آتاش!

وارد شد و در و بست، نمی خواست هیچ کس مزاحمشون باشه!

— این جایی؟ فکر کردم رفتی!

جلوتر رفت، نزدیک به تخت، به اون خط های محو روی پیشونی دریا، با دقت زیادی زل زد و نگاهش کشیده شد سمت دست توی گچ فرو رفته ش.

— چرا حرف نمی زنی؟

صداش از درد خش دار بود، نگاه آتاش با ملامت توی چشم های آبی رنگ مقابلش خیره موند و دریا، سرش رو کمی کج کرد.

— چرا جای کشیدن نازم، این طوری داری تویبخ گر تماشام می کنی؟

خنده ش گرفت اما بروزش نداد، دخترکش پررو هم بود.

— خیلی درد دارم!

ابروی آتاش بالا پرید، دریا ریزه میزه بود اما باهوش، ترفندهاش رو دوست داشت. می دونست چی بگه تا اون گره ی اخم ها باز بشه. می دونست که جلوی دردش بی طاقته و از این راه وارد شده بود. فقط سرش رو جلو برد و آهسته نجوا کرد.

— تو خیلی باهوشی دختر!

یکی از چشم های دریا بسته شد. تکون که می خورد، چهره ش در هم می رفت.

— بالاخره حرف زدی؟

— چی بگم برات؟ حرف از کجا بزنم؟ از مصیبت نامه ای که تا برسونت بیمارستان باهات دست و پنجه نرم کردم؟ از دلهره م سر صدای جیغت پشت تلفن و رسیدنم بهت؟ از نفسی که بالا نیومد تا دکتر بگه به خیر گذشته؟

سر دریا باز کج شد، آتاش بی مقاومت بود چقدر مقابل این حالتش.

— خیلی ترسیدی؟

خنده ش رو خورد، سعی کرد اخم هاش رو حفظ کنه.

— خدایی ترسیدی؟

خواست شوخی کنه باهات، اما دلش نیومد و فقط خیره توی نگاهش با لحن آرومی نجوا کرد.

— ترس؟ سگته کردم...

لبخند دریا هم کمرنگ شد، مستقیماً تحت تأثیر احساسات پسر مقابلش قرار گرفته بود.

— این طوری نباش!

— چطوری نباشم خانم مصدوم؟

دریا دوباره لبخند زد.

— شیطان، مثل همیشه... ولی یه چیزی بگم؟

پلکی روی هم گذاشت تا دریا حرفش رو بزنه.

— کیف داره این طوری نگرانی!

خنده ش رو به سختی خورد، دستش رو جلو برد و رسوند به صورت دریا، لپش رو فشار داد و با دراومدن صدای آخش، نفس عمیقی کشید.

— کیف نکن، به خدا گناه داره پسری که جلوته، خیلی زهرمار بود ساعتایی که گذروند!

— ولی خیلی درد دارم!

ته مونده ی لبخندش هم رفت. چطور می تونست به حرفش گوش کنه و بره توی جلد پر از شیطنت همیشگیش وقتی این طور مظلوم از دردش می گفت. این بار به جای فشردن گونه ش، دستش رو برای نوازشش بلند کرد.

— می دونم عزیزم، دکترت گفت که طبیعیه، به خاطر آسیب دنده هاته، باهاشون صحبت می کنم باز مسکن بگیری!

— مسکن زیاد از حد برای بدن ضرر داره پسر جوان، سلام!

سرش چرخید، دریا چشم هاش خندون شدند و هردو با نگاهی جاخورده، به مهتابی که توی قاب در بود زل زدند. جهانیار کجا بود که خبر نداده بود بالا اومدن این زن رو؟ اصلا چطور راهش داده بودند وقتی آتاش هنوز توی اتاق بود؟ سعی کرد با بهتش مقابله کنه و صاف بایسته، با دستی که از صورت دریا دور شده بود.

— سلام خانم!

— مهتابم، دریا ازت برام گفته بود.

— ادیتش نکن مهتاب جون... آخ!

سر آتاش چرخید سمت دریای که دردش صداسش رو درآورده بود. با اخمی ناشی از نگرانی تماشاش کرد و مهتاب بهشون نزدیک تر شد.

— کم تر حرف بزن تا درد نکشی دختر، قدش از اونی که گفته بودی بلندتره!  
ابروی آتاش بالا پرید، دریا چشم هاش رو با لبخند بست و لبش رو گزید. این جا چه خبر بود؟ از قدش برای نامادریش حرف زده بود؟ دستش رو مستأصل کشید پشت گردنش و آروم زمزمه کرد.  
— فکر کنم بهتر باشه برم.

— تو که گفتی شیطونه، چرا پس انقدر خجالت کشیدی؟  
— به خدا خیلی شیطونه، وای... نفسم می گیره حرف می زنم. الانش و نبین مهتاب جون، ترسیده برام آخه!

نگاه آتاش با برق توی نگاه دریا نشست. شیرین حرف زدنش رو توی این موقعیت هم ترک نمی کرد؟ سعی کرد از اون ژست پر از خجالت و جا خورده هرچه سریع تر خارج بشه، ظاهرا با یک ارتش دونفره اما قوی طرف حساب بود.

— خوشبختم از آشناییتون، هرچند موقعیت و مکان جالبی نیست.  
نگاه مهتاب رنگ لبخند داشت.

— منم خوشحالم دیدمت، از تعریف های دریا خیلی بهتری!  
خنده ش گرفت و کوتاه به دریا نگاهی کرد.

— لطف دارید، هم شما و هم دریا!

کنایه ش باعث شد دریا محکم چشم هاش رو ببندد و مثلا خودش رو خجالت زده نشون بده. آتاش با ته خنده ای آروم چشم از صورتش برداشت و نجوا کرد.

— امیدوارم یه فرصت بهتر هم و ببینیم، فرصتی که لااقل انقدر آشفتهگی توی وجودم نباشه و بتونم بهتر رفتار کنم.

مهتاب برای تواضعش سری تاب داد. نگرانی های آشکار این پسر و حال بدش رو واضح لمس کرده بود و بدش نیومده بود از این احساس عمیقی که دخترکی که کم از فرزند حقیقی خودش نداشت، در حال تجربه کردنش بود.

— من هم امیدوارم، می تونی بری پسر جان!

آتش به دریا نگاهی کرد، هنوز چشم هاش بسته بود. دوست داشت جلو بره و چشم های بسته ش رو ببوسه، اما به احترام حضور مهتاب، میلش رو بین دست هاش مشت کرد و فقط سری تکون داد.

— شبتون بخیر!

دریا بالاخره چشم باز کرد، چندثانیه هم و نگاه کردن، آتش با لبخند برایش پلکی زد و نگاه دریا عمیق تر شد. آرام به سمت خروجی رفت و همراه با ترک اتاق، نفس هاش حالت آسوده تری پیدا کرده بودند. دخترک حالش خوب بود، دستش رو کشید پشت گردنش، عضلات گرفته ش رو لمس کرد و لبخندی زد از یادآوری خجالت دریا، وقتی مهتاب بهش گفته بود که از اون برایش تعریف کرده. همون لحظه از کنار درب شیشه ای که سایه ای از خودش رو توی شیشه هاش می تونست ببینه رد شد و مسیر رفته رو برگشت. توی اون تصویر محو، می تونست قد بلند خودش رو ببینه... قدی که انگار باب میل دخترک چشم آبی بود. لبخندی زد... حق داشت که بهش می گفت باهوش! بلد بود چطور بیش تر دلش رو ببره.

\*\*\*\*

{آب}

دیانا در حال تمرین کردن بود. کمانش رو گرفته بود بین دست هاش و بدون این که تیری توی زه باشه، اون رو می کشید و بعد چندثانیه صبر، آرام کمان رو پایین می آورد و دوباره از نو این حرکت رو تکرار می کرد. از جلوی لپتاپ بلند شدم و با فکر به

این که هر دو مون نیاز داریم به نوشیدنی ای مثل چای، کتری ای که جزو وسایل همین خونه بود رو، پر از آب کرده و روی حرارت قرار دادم.

— تمریناتم حواس تو رو پرت می کنه؟

ایستاده بود کنار کابینت های فلزی و قدیمی و با کمانی که هنوز بین دست هاش بود این سوال رو ازم می پرسید. توی سه روزی که قبول کرده بودم به موندن و هم خونه شدن باهاش، تقریبا هرروز دوساعتی کارهایی به این شکل رو انجام می داد.

— نه عزیزم، کار خاصی نمی کردم که نیاز باشه به تمرکز!

خوبه ای نجوا کرد، جلو اومد و با اون نیم تنه که پوست خوشرنگش رو با دست و دلبازی به نمایش می داشت، جلوی یخچال ایستاد.

— من چای نمی خورم، ترجیحم یه چیز خنکه!

می دونستم تعارف نمی کنه، بنابراین فقط لبخندی زدم و تنها لیوان خودم رو از اب چکان برداشتم. اون هم با ریختن چندقطره آب لیمو، توی بطری آبش... برگشت سروقت تمرینش و نگاه من رو هم با خودش کشوند.

— خسته کننده نیست؟

— کمان؟

سوالش رو با تعجب پرسیده بود. شونه هام بالال پریدند.

— بیش تر منظورم ورزش کردنه! انقدر مرتب هرروز تمرین داشتن!

— من عاشقشم، البته این که همسرم مربیمه و اون اصلا در زمینه ی ورزش بهم رحم نمی کنه و سخت گیریاش زیاده هم می تونه توی پشتکارم موثر باشه.

چای رو ریختم و با لبخندی بهش ملحق شدم.

— تو اومدی مسافرت و استراحت، می تونی حالا که با من همخونه ای یکم به خودت کم تر سخت بگیری، مطمئن باش بهش نمی گم.

لبخندش شیرین بود و عمیق!

— اون نیازی به گفتن نداره، خودش می فهمه...

چای رو در همون حالت داغ مزه کردم و با نفسی عمیق، دوباره سمت لپتاپ گام برداشتم. حالا دیانا هم تمرینش تموم شده بود و داشت کمان رو به کاورش منتقل می کرد.

— می خوای یکم با هم بریم بیرون؟

سرم رو تکونی دادم.

— دیروز که برای رفتن به ساختمون کارگاه و برآورد هزینه هاش رفتم، رفتار خوبی از اهالی ندیدم. ترجیح می دم تا جایی که می شه کم تر از این جا بیرون برم. بهم نزدیک شد، به صفحه ی لپتاپ نگاهی کرد و همراه لبخندی، نگاهش رو به سمتم سوق داد.

— اونا خیلی خوشگلن!

— این سایت ماست، محصولاتمون رو برای فروش اون جا قرار می دیم.

— من یه چیزی رو صادقانه بگم؟

تماشاش کردم، نگاهم گویای جوابم بود که با یک چشم بسته و حالتی که سعی داشت کمی شرمنده نشونش بده زمزمه کرد.

— من با پسرها قرار گذاشتم.

ابروم بالا پرید و دیانا چهارزانو، همراه حالت بیچگانه ای مقابلم نشست.

— بهشون قول دادم تو رو راضی کنم تا بریم سمت یکی از شهرهای ساحلیه اطراف، بعد هم شام رو با هم باشیم و آخر شب برگردیم روستا. نمی خوام با نقشه ببرمت، دوست داشتم خودت بدونی..

بی اراده لبخندی زدم، این دختر با این روحیه ی صادقانه و بی غل و غش، انتخاب بی شک مناسبی برای پسر تخس و غد خاندان نیکزاد بود.

— دوست دارم قبول کنم اما حرف اهالی...

— ما چهار نفریم، هرچند برام اصلا قابل درک نیست که چرا یک زن و مرد حق تنها بودن با هم رو ندارن اما، تنها که نیستید، هستید؟

البته که برای اون نمی تونست قابل درک باشه، بزرگ شدن در سرزمینی که این هنجارها براش مرسوم نبود، ذهن اون رو در این مورد اشفته می کرد. دلم نمی اومد بهش حرفی بزنم که ناامیدش بکنم اما تصمیم درست در نرفتن من بود.

— نمی خوام مردم حساس بشن، هرچقدرم با هم باشیم، باز خب...

توضیح سخت بود وقتی دیانا به عرف این سرزمین آگاه نبود. کمی تماشام کرد و در نهایت به عنوان آخرین راه حل نجوا کرد.

— خب، تو ماشینت رو داری... اون درست شده، می شه من و تو با ماشینت و زودتر حرکت کنیم، پسرها با فاصله بیان، نمی شه؟ خدای بزرگ، فکرشم نمی کردم یه روزی برای چنین چیزی نقشه بکشم، اگر الان در اسپانیا بودیم، تو و آتاش می تونستید بغل به بغل هم برید سمت ساحل و اون جا توی یک رمنس باشکوه، هم رو ببوسید و مردم با لذت تماشاتون کنن!

بوسه و رمنس؟ چطور می شد لبخندم رو کنترل کرد؟

— متشکرم دیانا، شاید یک روز... در آینده، ما هم مهمون کشور تو بودیم.

جمله م اون رو هیجان زده کرد.

— این عالی می شه، من شما رو مجبور می کنم وسط خیابون هم رو ببوسید.



نمی دونستم این اجبار رو چندبار روی آرون پیاده کرده بود اما به نظر نمی رسید که چیزی که خودش تجربه ای نداشته باشه به من پیشنهاد بده، از محبتی که به زعم خودش خیلی رمانتیک به نظر می رسید تشکر کردم.

— فکر آخرت خوبه، ما زودتر حرکت می کنیم، بهشون اطلاع بده!

سرش رو کج کرد و ادای تیراندازی رو درآورد.

— من زدم به هدف و این بار هم شرط با پسرا رو بردم. مرسی داریا!

با لبخند تماشاش کردم، فقط تماشا... سال ها گذشته بود از آخرین نفس کشیدن های احساسات شورانگیزم توی این تن. سال ها بود دلتنگ چنین هیجانی بودم، چنین نشاطی و چنین شعفی! دور مونده بودم از چیزی که من و به حیاتم گره می زد و بندهاش اون قدر سست شده بودند که پارگی هاشون، چشم هام رو می سوزوندند. یک زمانی من هم همین قدر سبک بال حرکت می کردم، می خندیدم و نگاهم برق می زد و حالا... چای رو خوردم، کمی سرد شده بود و تلخ اما نیاز بود گمونم.

— من به اتاش پیام دادم، باید آماده باشیم، اوم... من می تونم یه مانتو ازت قرض بگیرم؟ قول می دم وقتی مهمان کشورم شدی یه نیم تنه و شورتک عالی جاش بهت قرض بدم.

عالی شده بود، اول بوسه توی خیابون و بعد نیم تنه و شورتک، لپ تاپ رو خاموش کردم و با لبخندی، تکیه دادم به دیوار.

— هر مانتویی رو دوست داری بردار، آفرودیته!

ابروهاش بالا پریدند، حیرت زده به نظر می رسید.

— آفرودیته؟ تو این و... از کجا شنیدی؟

— از حرف های آرون، کلمه ی بديه؟

خندید، خنده ای که این بار شیطنتش کم تر از احساساتش بود. شونه هاش هم بالا پریدند و بالاخره با انتخاب مانتو، فقط سری تکون داد.

— نه، اون یه لقب فوق العاده ست، مثل قاموس...

لبخندم کم رنگ شد و دیانا این رو ندید، تنها پشت به من مشغول تعویض لباس شد و من با کشیدن دستی روی قفسه ی سینه ام، توی دلم نجوا کردم قاموس لقب فوق العاده ای نیست، قاموس یه دلتنگی عیانه... قاموس، احوال پریشون ماست، . قاموس... وسط دریایی بود که ما، توش خودمون و احساسات و شور و اشتیاق جوانیمون رو گم کرده بودیم. قاموس، هرچی که بود، فوق العاده نبود.

\*\*\*

منطقه ی ساحلی انتخاب ما، خلوت بود و کم تردد! ماشین رو تا جایی که امکان داشت جلو برده بودم و در نهایت، با درآوردن صندل های رنگیم، پا برهنه روی شن و ماسه ها به سمت آب و امواجش قدم برداشتم. دیانا سکوت کرده بود و مثل خودم با پای برهنه سمت دریا حرکت می کرد. پسرها کمی دیرتر از ما حرکت کرده بودند و انتظار داشتم با نیم ساعت تأخیر به ما و لوکیشنمون برسند.

— من می تونم شنا کنم؟

با وجود خلوتی، اما باز هم اگر دیانا می خواست بدون لباس وارد آب بشه براش مشکل پیش می اومد.

— اگر با، خب... یعنی لباسات...

مردمک هاش از سر حیرت گشاد شدند.

— اوه، با لباس؟ این خیلی منجرکننده ست.

بهش حق می دادم. چسبیدن لباس خیس و شنی و سنگین به تن، چیز جالبی نبود. شونه هام که بالا پریدند، لب های اون هم آویزون شدند.

— اوم، فکر کنم بهتره بشینم و به امواج نگاه کنم.

لبخندی به چهره ی گرفته ش زد و من هم آروم کنارش نشستم. نگاهم سمت امواج بود و آسمون ابری که در نقطه ی انتهای اب، باهاش تلاقی پیدا کرده بود.

— رانندگی تو رو خسته کرده؟

سه ساعت رانندگی، چیزی نبود که من و از پا دربیاره. سکوت من، شاید از سر دلگرفتگی عمیقم بود که با دیدن این ساحل، بیش تر روی سینه م سنگینی می کرد، با این حال، سعی کرد بخندم... دیانا امانت ارون بود و تا زمانی که نمی رسید، وظیفه ی من بود که تلاش کنم شرایط براش سخت و آزاردهنده نباشه.

— نه من خوبم، تو قبلا هم دریای شمال رو دیده بودی؟

سری تکون داد. لبخندش طوری بود که انگار در حال یادآوری یک خاطره ی شیرینه.

— یک بار، اون ساحل خلوت ترین بود، حتی یک نفر هم جز من و آرون اون جا نبود...

ابروم بالا پرید، حدس این که بار قبل تونسته بوده خیلی راحت وارد آب بشه سخت نبود. خاطرات این دختر و شیطنت های عیانش با اون پسر تخس و غدی که سابقا می شناختم و این روزها متفاوت از گذشته می دیدمش، سرحالم می آورد.

— تو ایران رو دوست داری؟

لبخندش بامزه بود. زانوهاش رو جمع کرد توی آغوشش و نگاهش رو از امواج دریا گرفت.

— من وقتی اومدم ایران، هیچ پیش زمینه ای نسبت به این کشور نداشتم، بعدش اما... کم کم حس می کردم همه چیز برام جالب و دوست داشتنیه. روزهای آخر اما، واقعا دلتنگ اسپانیا بودم. حالا اما با سفر قبلیم فرق می کنه. من مطمئنم خیلی زود قراره برگردم به کشورم و نباید نگران از دست دادن آدمی که دوشم دارم باشم. این بهم امنیت خاطر می ده...

سرم رو کج کردم، با نوک پاک در حال حرکت دادن شن ها و کشیدن طرح باهاشون بودم.

— داریا؟

تماشاش کردم، خیلی آرام، طوری که بین صدای امواج... به سختی تونستم کلماتش رو تشخیص بدم نجوا کرد.

— تو، آتاش رو بخشیدی؟

سکوت، نگاه مات و غمگین و در عین حال پرحرفم، باعث شد دستش رو جلو بیاره و روی دستم قرار بده. این خیلی عجیب بود، دختری از یک سرزمین دیگه، با دین و اعتقاد دیگه ای... داشت مسیر روشنی و نور رو به من نشون می داد. فقط با حرف هاش، با نگاهش و از همه مهم تر با قلبش!

— می دونم سوالم درست نیست. لوسیا، دوستم... معتقده توی مسائل عاطفی، نباید خیلی دخالت مستقیم داشت. معتقد بود باید خود قلب ها برای موندن یا رفتن تصمیم بگیرن. من هم به حرفش باور دارم اما... شما، خیلی زیبا هستید. کنار هم دیدنتون قشنگه، لااقل برای من قشنگه و خوب می دونم قلب هاتون بهم کشش داره اما نمی تونید از گذشته دست بکشید.

صدای چند پرنده که نزدیک دریا پرواز می کردند، گوش هام رو پر کرد... چشم هام رو بستم، شنیدن... تنها قوه ی ادراکی ای بود که بهش نیاز داشتم.

— من معتقدم، فرصت های آدم ها خیلی زود از دستشون می ره، دلم نمی خواد شما... وقتی مقابل هم قرار می گیرید، فرصت های بیش تری رو از دست داده باشید. داریا... من، نمی خوام با حرفام اذیت کنم اما، تو لایقشی.

پلکی زدم. نمی دونم نگاهم چه حزنی داشت که لبخند دیانا رو جمع کرد و دستش رو به قلب من رسوند، نجوای صداس... شبیه صدای آب بود.

— همه ی آدم ها لایق درک عشق نیستند، ولی تو لایقش بودی... حالا که قشنگ ترین حس دنیا رو تجربه کردی، دیگه به خاطر کینه از دستش نده.

— کینه نیست!

این تنها جمله ای بود که تونستم بگم و دیانا، بعدش با لبخندی محو و غمگین تماشا کرد. سعی کردم نفس کشیدن رو به یاد بیارم، انگار فراموش کرده بودم چطور دم و بازدمی انجام بدم. نگاه سرخورده ی پر از بدحالیم، چرخید سمت امواج... صدام هم آرام بود.

— کینه و نفرت نیست، یک جور عدم اعتماد.

حالا نوبت سکوت اون و حرف زدن من بود. چشم هام رو دوباره بستم.

— من یک بار باورش کردم و اون این باور و ازم گرفت، می ترسم از تکرار تاریخ!

مردمک هام لرزیدند. با انگشت شست و سبابه محکم چشم هام رو فشردم و بعد، نگاه سرخ و لبخند تلخم رو حواله ی صورتش کردم.

— من از شکست می ترسم.

— همه ی آدم ها از شکست می ترسن.

حرف درستی بود، هنوز اما جوابی نداده بودم که صدای شنایی، دیانا رو نام خوند و سر هردونفر ما چرخید. آرون و آتاش، داشتند به ما نزدیک می شدند. هردو برازنده، بلندقامت و خوش لباس! سعی کردم با پلک زدن، تری اندک توی چشمم رو از بین ببرم. آرون زودتر به ما رسید و خیلی سریع، دست انداخت زیر بازوی همسرش و اون و بلند کرد.

— پاشو آفرودیته، پاشو بریم سمت آب... لباس با شنا رو هم توی خاطراتمون ثبت کنیم.

نگاه دیانا ناراضی بود اما خندان.

— نه مربی، من اصلا دوستش ندارم...

آرون اما مهلتي نداد، ديانا رو قفل کرد بين بازوهاش و کشوند سمت آب. صداش لبخند محوی رو مهمون لب های من کرد.

— برات لباس آوردم، پس بدقلقی نکن... زیاد جلو نمی ریم.

نگاهم دنبالشون کرد، به سمت آب رفتند و بين صدای جیغ های خندان ديانا، اون رو توی آب پرتاب کرد. تماشا کردنشون برای لحظاتی من و از خودم دور کرد، حالا فقط یک بیننده بودم برای دیدن دوتا آدمی که حال همدیگه رو به شدت بهبود می بخشیدند. آدم هایی که از حسرت گذشته بودند و حالا...

— می توئم بشینم؟

نگاهم بالا کشیده شد، ایستاده بود... دست در جیب، با نگاهی جدی و منتظر برای جواب! با تعلق سرم رو تکونی دادم و وقتی نشست کنارم، حس کردم که بوی دریا با بوی عطرش یک ادغام بی نظیر و رویایی رو ساخت. چیزی که باعث شد در لحظه، با یک نفس عمیق خودم رو از اون بو سیراب کنم.

— آخرین بار سفرمون با بچه های دانشکده بود.

سوالی نگاهش کردم. لبخند محوی زد و آروم نگاهم کرد.

— این که دریا رو، با دریا تماشا کنم.

یاد اون آخرین سفر، باعث لبخند محو منم شد. حقیقتا ما هر دو هنوز متکی بودیم به خوشی های اون خاطره ها!

— یه اعترافی بکنم؟

پلکی روی هم گذاشت، توی خودم جمع شدم و لب زدم.

— دلتنگ آتاش اون روزهام.

ناباورانه تماشا کرد و من، چشم از امواج و بازی شیطنت آمیز دیانا و آرون برنداشتم  
صدام گرفته بود.

— اون شخصیت شیطون و اکتیو گذشته رو، کجا جا گذاشتی آقای نیکزاد؟

— دریا!

چقدر دریایی که گفت حرف داشت. سرم رو چرخوندم، گونه م رو به زانوم تکیه دادم  
و با لذت از شنیدن صدای موج هایی که داشتند نزدیکمون می شدند، خیره توی نگاه  
لغزان و پر از حرفش، آروم نجوا کردم.  
— دیانا معتقد ما کنار هم زیبایم.

پلکی زد، دستش رو با دلتنگی عیانی جلو آورد. کنار دستم قرار داد و من آروم تر  
زمزمه کردم.

— اگه الانمون و می گه زیبا، اون روزها رو می دید چی می گفت؟ اون روزایی که  
حالمون خوب بود.

دستش رسید به انگشت هام، لمسشون کرد و با نگاهی که دوخته بود سمت دریا، مثل  
خودم آهسته نجوا کرد.

— دوباره حالت و خوب می کنم.

انگشت هام زیر دستش جمع شدند، اون ها رو محکم فشرد و همراه با دراز کشیدن  
روی شن ها، دستم رو، روی سینه ش قرار داد.

— به همین دریا قسم، حالت و خوب می کنم دریا.

نگاهش کردم... باد پیچید بین موهایش و اون پلک هاش رو بست، سیب گلوش محکم  
تکون خورد... دستم رو محکم تر از قبل فشرد روی قلبش، صدای آب و شدت امواج  
بیش تر شدند، حتی صدای شاد خنده های دیانا بلندتر شده بود و من... من هنوز  
داشتم نگاهش می کردم. انگار بعد سال ها، دوباره داشتم حسی رو تجربه می کردم

که فکر می کردم برای همیشه توی دنیای من از بین رفته، نگاهم رو به دستامون و حلقه ی محکمش دوختم... آب دهنم رو قورت دادم. عجیب بود اما، من اروم بودم، خیلی خیلی اروم....

\*\*\*\*

رای گیری برای انتخاب محل شام، ختم شده بود به یک رستوران دریایی. من و آتاش میدون رو به زوج مهمان سپرده بودیم و دیانا تمایل داشت یک بار دیگه طعم ماهی های شمالی رو با دورچین های متنوعی امتحان کنه. آتاش بهترین رستورانی که توی خاطرش بود انتخاب کرد و با گرفتن دستش جلوی من، نشون داد حالا که به قدر کافی از روستا دور هستیم، محاله این فرصت رو برای با هم بودنمون از دست بده. من هم بی مخالفت سوییچ رو به دستش دادم و همین قدر ساده، اون روی صندلی راننده ی ماشین من نشست و آرون، هدایت ماشین اون رو به عهده گرفت. خیلی از ساحل دور نشده بودیم که متوجه شدم با انداختن در یک مسیر فرعی، ماشین آرون رو جا گذاشت و نگاه مات من، با چرخش بدنم به عقب برگشت. می خواستم مطمئن بشم که اون ها رو گم کردیم و در همین بین، شنیدم که اروم زمزمه کرد.

— نگران نباش، می رن رستورانی که براش لوکیشن دادم.

ناباورانه زمزمه کردم.

— و ما کجا می ریم جناب؟

کوتاه تماشام کرد و بعد حواسش رو به رانندگیش داد، همون نگاه کوتاه هم بهم فهموند که لبخندی توی مردمک هاشه که از لب هاش فراری شده.

— یه چندساعت می خوام بدزدمت!

ابروم بالا پرید، احمقانه بود که بخوام نگرانی به دلم راه بدم اما، از این دست رفتارهای پیش بینی نشده لذت نمی بردم، لاقل نه مثل سابق! سعی کردم صاف تر روی صندلیم بنشینم و خیره به مسیر، کوتاه زمزمه کردم.



— باید می فهمیدم برنامه شام، به یه اتفاق ساده ختم نمی شه.

— پیشمونی از همراهیمون؟

صادقانه نجوا کردم.

— بیش تر کنجکاوم ببینم این مسیر به کجا قراره برسه.

با آرامش جواب داد.

— خیلی راه طولانی ای نداریم.

حق با اون بود، چون پانزده دقیقه ی بعد، اون جلوی یک یک در بزرگ ایستاده بود و داشت بوق می زد. منطقه، مسکونی به نظر می اومد. خیابونی عریض و بی نهایت خلوت که ویلاهای بزرگی در اطرافش به چشم می خورد. لحظاتی بعد، در توسط یک پیرمرد قدبلند و لاغراندام باز شد و آتاش ماشین رو، روی سطح سنگی، تا جایی که امکان تردد بود جلو کشید.

— خب پیاده شو!

— ما از آرون و دیانا جدا شدیم که به یک ویلای شخصی بیایم؟

پلکی زد به نشونه ی این که بهش اعتماد کنم.

— باهام بیا!

سحر شده بودم به گمونم، وگرنه آدمی که تا این حد نرم و راحت باهاش برخورد می کرد، قاندا من نبودم. وقتی پاهام روی سطح سنگی قرار گرفتند، می تونستم صدای دریا رو بشنوم. انگار که هنوز ازش خیلی دور نشده بودیم. نگاه سوالیم، روی آتاشی بود که مشغول صحبت با پیرمرد بود و من اصلا صداشون رو نمی شنیدم. کمی بعد با سرتکون دادن مرد که چکمه های بلند مشکی پاش بود، آتاش سمت من اومد و اشاره کرد وارد ساختمون بشم.

— صدای آب میاد.

— نزدیکیم به دریا.

فضای داخلی، یک فضای بی نهایت لوکس چوبی بود که با دیزان سبز و قهوه ای و کرم، گرم و دنج به نظر می رسید. اما انگار این هدف آتاش نبود چون بدون این که اجازه بده من دقیق ساختمون رو ببینم، اشاره کرد پله ها رو بالا برم. خودش هم پشت سرم گام برداشت و آهسته برام توضیح داد.

— این ویلا برای یکی از دوستانمه، توی این سال ها هر بار اومدم این جا... بیش تر برات دلتنگ شدم.

این جمله من رو وسط پله ها متوقف کرد، چرخیدم و اونی که دوپله از من پایین تر بود، هنوز ازم بلندتر به نظر می رسید. با اشاره ی سر پرسید که دلیل توقفم چیه و من، من چقدر غیرقابل توصیف بود احوالم و سرگشتگیم.

— دلتنگیت؟

یک دستش رو توی جیبش فرو برد و دست دیگه ش رو، روی نرده ی کنار پله ها قرار داد.

— دلتنگیم!

— دیانا می گفت سفر قبلیش به ایران، تو رو انقدر شاد دیده بود که فکرشم نمی کرد چنین غمی داشته باشی.

لبخند محوی زد.

— پرنسس درست گفته، من سال ها توی فریب دادن آدم ها مهارت پیدا کرده بودم.

لبخندش محو شد و لحنش تلخ تر، دستش رو هم از جیبش بیرون کشید و رها کرد کنار تنش!

— چون فکر می کردم لااقل تو خوشبختی!

یک پله رو، همون طور که پشتم بهشون بود بالا رفتم. نگاهش سمت پاهام حرکت کرد... بعد اومد و نشست توی نگاهم. لحنش چقدر نرم بود و چقدر عزیز!  
— مواظب باش عزیزم.

انگار با قلبم یک کاکتوس رو لمس کردم. سوخت و به سوزش افتاد بعد این عزیزم گفتنی که لحنش رو نمی تونستم تشریح کنم.  
— ولی نبودم.

دستش رو دراز کرد، می ترسید با این عقب عقب رفتنم از پله ها بیفتم، برای همین بازوم رو گرفت و مانع حرکتم شد. حس می کردم با همه ی صداقتش جوابم رو داد.  
— منم نبودم.

بعد آروم من رو چرخوند و همراه خودش، از پله ها بالا برد. در حالی که هر دو مومن توی غم اعترافمون به خوشبخت نبودن، دوباره با دردهامون روبرو شده بودیم. کمی بعد وارد اتاقی شدیم و از بین درهای شیشه ایش، گذر کردیم و رسیدیم به بالکن بی نهایت بزرگی که، با چمن های مصنوعی، میز و صندلی های حصیری، باربیکیو و گل های متنوع و چراغ های کوچیک و رنگی، پوشیده شده بود اما چیزی که بالکن رو خاص می کرد و حالا می تونستم معنای پشت دلتنگی آتاش رو بفهمم، این ها نبودند... بلکه منظره ی دریا بود... منظره ی موج های خروشان، منظره ی ارتفاعی که ختم می شد به آب! به دریا... به قاموس...

— این جا با مستقیم جلوی دریا بودن، خیلی فرق داره. توی ساحل تو فقط کافیه اراده کنی تا برسی به آب... این جا اما نه، اون مرزها رو می بینی با ساحل، مانع رسیدن می شه... تو این بالای، دریا جلوته، می بینیش، اما نمی تونی بهش برسی. این توصیف کاملی از وضعیت من نسبت به توئه... هر بار هم این جا بودم، همین درد در عین دیدن امواج دلتنگیم رو برات بیش تر می کرد.

جلو رفتم، بدون گرفتن نگاهم از آب... ایستادم لبه ی اون تراس بزرگ و بی نظیر، حق با اون بود... حصاری دور ویلا بود که اون و از دریا جدا می کرد. از این جا فقط می شد آب رو دید، بدون رسیدن بهش!

— دریا، دیدنت و نرسیدن بهت... بدترین تنبیهی بود که این دنیا برام در نظر گرفت.

گلولم زخم شده بود، بد می سوخت و چشم هام... حتی مژه های سایه بانسون هم به درد افتاده بودند. حسش می کردم، درست پشت سرم ایستاده بود، با فاصله ی کمی! دلم می خواست خودم رو رها کنم، به عقب... بعد بیفتم توی اغوشش. می دونستم من و می گیره اما، این کار رو نکردم. فقط پلک بستم روی اون امواج خروشان و آروم چرخیدم سمتش.

— بیا یه کاری کنیم.

فقط تماشام کرد، انگار می خواست با این کار بگه هرچی تو بگی و من، با همون بغض نالیدم.

— بیا این چندساعتی که این جاییم، تمرین کنیم یادمون بره گذشته رو... فقط قدر چندساعت، تبدیل شیم به همون آدمای گذشته، به اون دانشجوهای پرانگیزه و شاد. بیا غم چشمامون و نادیده بگیریم و نقش بازی کنیم آتاش، فقط قدر چندساعت!

حسرت و خواهش لا به لای کلماتم، انقدر عیان بود که به راحتی دریافتشون کنه. من دلم تنگ بود برای بی خیالی، برای عاشق بودن، برای غم نداشتن! دستش جلو اومد، با یک لبخندی که خدا تا به حال تلخ تر ازش خلق نکرده بود، دستش نشست روی شالم... اون رو سر داد روی شونه هام و پلکی زد و باز کرد.

— از الان شروع!

خندیدم، با همون بغض! یک گام به عقب برداشت و شال من رو هم با خودش کشید. با صبوری تا کرد و لبه ی صندلی های حصیری قرارش داد. چنددقیقه ای برگشت، پشت به من ایستاد... دست به کمر و با نگاهی به بالا، انگار می خواست خودش رو

پیدا کنه. ما باید هردو، خاک از دل گذشته می تکوندیم تا ببینیم خودمون رو زیر کدوم خاطره گم کرده بودیم. شاید پنج دقیقه طول کشید تا برگرده، با چشم هایی سرخ اما لبخندی عمیق تر شده و استارت این نمایش پر از خواهش رو بزنه.

— چرا نمی شینی خانم خوشگله؟ بشین که شام امشب ماهی کبابی داریم.

خانم خوشگله گفتنش، هزارتا خاطره برام زنده کرد. لحن ها اما، زمین تا آسمون با اون سال ها و خاطراتشون فرق کرده بودند. با این حال، من هم این نقش رو بغل کردم، لبخندم عریض تر شد و حین نشستن روی صندلی ها، سعی کردم به یاد بیارم دریای گذشته چه شوخی هایی می کرد.

— موقع پخت غذا، به این فکر کن که باباسلیمون من همین یه دختر و داره، کار دستش ندیا...

خندید، ولی چشم هاش سرخ تر شدند.

— خیالت تخت، انقدر هم افتضاح نیستم، من برم از یخچال ماهی ها رو بیارم. گفتم پرش کنن از قبل!

— زود نیست؟

دستش رو به تکیه گاه صندلیم چسبوند، کمی خم شد سمتم و با یک چشمکی که به اون نگاه سرخ، نمی چسبید لب زد.

— بانو گشنه نیستن؟

شونه هام بالا پریدند، سال ها بود خودم رو برای کسی این طور لوس نکرده بودم. هیچ کس جز بابا!

— بیش تر حس می کنم سردمه، لباس مناسب نپوشیدم و هوا سوز داره.

لبخند این بارش واقعی بود، می دونست منظورم چیه... می دونست و حالا نوبت سرخ شدن چشم های من بود. ما عادت داشتیم، توی رابطه مون هر بار دلم آغوشش رو می

خواست، حتی وسط تابستون... غر می زدم که سردمه. این رمز بین ما بود. مهم نبود هوا چطور، ما هر کدوم اگر سردمون می شد، یعنی نیاز داشتیم به شونه های نفر دوم. دستش سر همین قرار، نرم پیچید دور شونه هام، من رو سمت خودش کشید و من سرم روی شونه ش قرار گرفت و نگاه فراریم، دوباره قفل شد سمت دریا. گرفته بود صداش وقتی زمزمه کرد.

— کوچولوی بغلیه من!

و صدای من گرفته تر از اون!

— برای شام، تیغ ماهی هام و تو جدا می کنی؟

سرش رو چسبوند به سرم. شاید نمی خواست نگاهش به اون دریایی که در عین نزدیکی، دور بود بیفته.

— جدا می کنم خوشگله!

— برنجت و شفته کن، کته طور... عین خود شمالیا، اصلا برنج با من، ماهی با تو.

فشار دستش دور بازوم بیش تر شد، صداش اما شبیه سرماخورده ها، سخت دراومد از گلوش.

— هرچی تو بگی عروسک.

دوست نداشتم سر بلند کنم و صورتش رو ببینم، می ترسیدم خیس باشه... درست مثل صورت من که حتی یاد گذشته، با کمک حسرت سال های سوخته، خیسش کرده بود. خودم رو جمع کردم توی آغوشش و لب زدم.

— دلم بازی می خواد.

الکی می گفتم، خیلی سال بود دیگه دلم بازی کردن نمی خواست، ولی کاش این و نمی فهمید. می خواستم دل به دل این آدم روان پریش و پر از حسرت و درد بده.

— نگو که فقط قایم موشک.

خندیدم، شونم رو کشیدم سمت صورتتم و خیسی زیر پلکم رو پاک کردم.

— یادته؟

— می شه یادم نباشه؟ هربار می گفتم بیا این بازی، سرتاپام خیس عرق می شد. توی پارک، دوتا ادم خرس گنده... در حال قایم موشک بازی کردن همیشه یافت می شدن. من همیشه مجبورش می کردم، می گفتم باید هوای کودک درونم و داشته باشی، نمی شه که همیشه دریای خانم پیشت باشه و پزش و بدی. مجبور می شد تن بده به خواسته هام. اکثر وقت ها هم، قایم موشک توی پارکای بزرگ و پر وسیله انتخابم بود. مجبورش می کردم چشم بذاره و با صدای بلند بشمره، چندتا بچه همیشه بهمون ملحق می شدن و ما با زیرکی قایم می شدیم. خجالت می کشید از دیده شدن توی اون حالت ولی... لبخندم رنگ باخت، ولی آخه انقدر دوسم داشت که خجالتش رو نادیده بگیره. حالا از اون درون شاد، فقط یه کودک مرده که جنازه ش بوی گند می داد باقی مونده بود.

— باز من باید گرگ بشم؟

سرم رو تکون دادم. آروم رهام کرد و برای لحظه ای... عمیقا باورم شد که هنوز آدم های سابقیم. وقتی با اون برق توی نگاه قرمزش، رفت سمت دیوار و چشم هاش رو، گذاشت روی آرنجش... همون وقتی که با لحن نسبتا شادی، شروع کرد به شمردن.

— ده... بیست... بدو قایم شو که اصلا ارفاق نمی کنم... سی... چهل... رفتی؟!... پنجاه... شصت، چیزی نمونده بیاما... هفتاد...

بلند شدم، لبخند این بارم... با همه ی خیس بودنش از ته دل بود. دوتا آدم بالغ، توی دهه ی سوم زندگیشون، در حال قایم موشک بازی کردن بودن و این همون نقطه ی عاطفی بود که من و به باور گذشته نزدیک می کرد. وقتی داشتم می دویدم سمت اتاق خواب، دیگه به دردها فکر نمی کردم. برای چندثانیه تمام ذهن من در تصرف این بازی قرار گرفته بود. بازی ای که شاید فقط یک بازی به چشم می اومد اما، ما رو

وصل می کرد به خاطرات گم شده ای که اگر زودتر تک تک اجزاش رو پیدا می کردیم، شاید راحت تر می تونستیم خودمون رو ببخشیم!

کمد دیواری داخل اتاق، نیازی به قفل نداشت. وقتی بازش کردم، بین اون همه لباس چیده شده، یک جای کوچیک و تنگ پیدا شد که می تونستم خودم رو داخلش پنهان کنم، هنوز داشت می شمرد که من خودم رو داخل کمد کشیدم و با بستن در، توی تاریکی... چندثانیه به کاری که داشتیم انجام می دادیم فکر کردم و بعد، سرم چسبید به بدنه ی کمد... تا پنج ثانیه ی بعدش هنوز لبخند داشتیم و بعد، اون لبخند آروم اروم از بین رفت. غم دنبال من می دوید، حالا دوباره به من رسیده بود و خودش رو با خیال راحتی توی نگاهم نشوند. چشم هام رو بستم، سر خوردم و با زانوهای جمع شده توی شکم، نشستم اون ته کمد و بین هوایی که داشتم کم می آوردم و حجم لباس هایی که بودنشون نفسم رو تنگ می کردند، خودم رو مقایسه کردم با اون روزها... نگاهم خیس شد، این اتفاق انقدر سریع افتاد که من نتونستم مانعش بشم و با چسبوندن هردو دستم روی دهان، جلوی بلند شدن صدای گریه هام رو گرفتم. می شنیدم که اسمم رو به زبون می آورد، داشت دنبال من می گشت.

— کجا رفتی دریا؟

نفس های عمیقی کشیدم، فقط برای یاری رسوندن به ریه هام و سرم رو تکونی دادم، باید تموم می کردم این دوره ی پر از غم رو... پشت دست هام رو محکم به چشم هام کشیدم و با پاک کردن صورتم، سرم رو دوبار به دیواره ی کمد کوبیدم.

— قدر چندساعت غصه نخور...

این رو به دریای درونم گفتم، دریایی که نمی تونست قبول کنه این من جدید، شبیه من گذشته رفتار کنه. دریایی که عصبی بود ازم، دریایی که از همه ی ابعاد وجودم بیش تر زخم برداشته بود و داشت سرم فریاد می کشید چطور می تونم طوری رفتار کنم که انگار هیچ چیزی نشده.

— دریا...



صداش نزدیک شده بود، اگر تا دودقیقه ی دیگه پیدام نمی کرد، خودم بیرون می رفتم. قبل از این که خفه بشم اما... انگار حسم کرده بود. چون در کمد باز شد و با از بین رفتن تاریکی، هوا هم راحت تر به ریه هام رسید.

— تو این جا چطور خودت و جا کردی؟

همون طور نشسته نگاهش کردم. به چشم هام خیره موند و سخت نبود بفهمم که متوجه اشک ریختم شده، با این حال به روم نیاورد و بازی رو خراب نکرد. فقط زانو زد جلوی کمد و این بار ملایم تر پرسید.

— نفست نگرفت؟ این چه کاری بود؟

— تو بردی...

لبخندی زد، دستش رو جلو کشید و با گرفتن بازوم، آروم نجوا کرد.

— بیا بیرون.

دلّم نمی خواست این کار رو بکنم، بنابراین همون جا نشستم و به تماشاگردنش ادامه دادم. اون هم نشست، چهارزانو... انگار بدش نمی اومد که به جای بازی فقط نگاهم کنه.

— چطور شک کردی این جام؟

— فقط یه ایده بود، فکر نمی کردم این جا، جا بشی.

بعد دستش رو رسوند به میچ دستم، اون رو گرفت و همراه تماشای میچم، نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

— یادم رفته بود خیلی ظریف تر از چیزی هستی که به نظر میاد. میچش رو ببین، کوچولو...

مشتم بسته شد، مشت دستی که میچش رو اون حالا داشت لمس می کرد. لمسی که رسیده بود به رگم و شریان هاش!

— رگت سبزه، راحت دیده می شه... انقدر که پوستت نازکه!

خندیدم، سرم رو هم به همون کمد تکیه دادم.

— یه بار که حالم بد شده بود و رفته بودم سرم بزنم، پرستاری اون جا بود که می گفت نوع رگ تو، خیلی محبوب بچه های آزمایشگاهه، از اون رگاست که آدم دوست داره ازش خون بگیره.

مچم رو محکم تر گرفت و اخم به نگاهش برگشت.

— بچه های آزمایشگاه بیخود می کنن محبوبشون رگ تو باشه.

این یه بازی بود، پس باید می خندیدم...

— روی رگم تعصب داری؟

مچم رو سمت خودش کشید، چشم هام تار شدند و لبخندم محو، وقتی داشت روی اون رگ رو می بوسید و امشب عجیب نادیده می گرفت قرمز شدن نگاهم رو، انگار می ترسید طلسم باطل بشه و این بازی به تهش برسه، می ترسید از برگشت به غصه، از برگشت به اون حالت غریبانه ی دور و نزدیک!

— تعصب؟ نه عزیزم... بهش می گن مالکیت.

قبل از این که اعتراضی بکنم، اون یکی دستم رو هم گرفت، تنم رو با اتکا به زورش جلو کشید و همراه با برخاستن خودش، من رو هم بلند کرد و از اون کمد بیرون آورد. هنوز نگاهمون توی هم بود که زمزمه کرد.

— مگه قلبت و ندادی دست من؟

خدای بزرگ، سرم رو سمت سقف گچ بری شده چرخوندم، فقط باید چندثانیه تحمل می کردم تا اون قطره ها گورشون و گم کنن. این جمله، این سوال... یه سوال و جواب تکراری بین آتاش و دریای گذشته بود. وقتی داشتیم بهش پیشنهاد می دادم تا وقتی این جاییم، یادمون بره چی به روزمون اومد و شبیه اون سال ها رفتار کنیم، باید به

چنین چیزی هم فکر می کردم. به این که بیدار شدن غرش بعضی خاطرات، عجیب  
وهم آورده.

— جوابم و بده خوشگله!

لب هام رو محکم بهم چسبوندم.

— دریا؟

— قلبم... برای تو!

لبخند زد، چشم هاش سرخ شدند، لب هاش خندیدند، چشم های من باریکند و لب  
هام نخندیدند.

— پس برای منن، چون رگات می رسن به قلب... می رسن به چیزی که مال منه. مگه  
نه خانم خوشگله؟

سرش رو جلوی صورتم آورد، دوباره تکرار کرد.

— مگه نه دریا؟

این سوال، با لحن سوال قبلی فرق داشت. جدی پرسیده شده بود. می خواست انگار  
مطمئن باشه که ته همه ی دلخوریام، هنوز قلبم برای اونه. لحنش داشت از من  
خواهش می کرد تأییدش کنم و چشم هاش... خون افتاده بودند از سر فشار.

— دریا؟

مچم رو فشار داد تا به خودم پیام و من، گمونم در صادقانه ترین حالت خودم بودم  
وقتی زمزمه کردم.

— برای تو...

نفس عمیقی کشید، خیل خیلی عمیق! بعد هم صاف ایستاد و با یک حال غریبانه ای،  
دست هام رو رها کرد.

— فکر کنم توی کمده چیزی رفته توی چشمت، داره از اشک میاد... می خوامی توی سرویس صورتت و بشوری تا من برم سراغ آماده کردن شام؟

نمی خواست اون اشک ها رو به غمم ربط بده، نمی خواست به روم بیاره که می دونم توی این بازی کم آوردی و داری اذیت می شی... می خواست تا تهش بره، می خواست من بازنده نباشم.

— نظرت چیه؟

به جای گفتن نظرم، فقط تونستم یک کلمه رو بگم.

— ممنونم.

سرش رو تکیه داد و این بار لب هاش دیگه نمی خندیدند.

\*\*\*\*

بشقاب رو، روی میز قرار دادم و عقب کشیدم. چیدمان یک میز دونفره، با حداقل امکانات اما در نهایت سلیقه ای که داشتم، کاری بود که کمی حال رو بهتر کرده بود. ظرف برنج رو کمی جا به جا کردم و همزمان با قرار گرفتن دیس ماهی روی میز، سرم چرخید. دست های مردونه ای که اون دیس رو، وسط میز جا کرده بود، متعلق به نگاهی بودند که با همه ی غم عیانش، این ساعت ها عجیب پر از مهر و نوازش تماشام می کردند.

— بشین عزیزم.

صندلی رو هم همراه با تعارف کلامش برام عقب کشید و منتظر تماشام کرد. سعی کردم لبخندم رو عمیق تر کنم و واقعی تر، وقتی نشستم، کوتاه حضور سنگین دست هاش رو روی شونه هام احساس کردم و لبخندم حس سبکی پیدا کرد. خیلی سریع مقابلم نشست و اول بشقاب من و برای کشیدن غذا برداشت.

— امیدوارم خوب شده باشه.

ظاهر کباب شده ی ماهی که هوس انگیز بود، البته که نمی تونستم نخورده راجع به طعمش نظری بدم.

— اجازه بده برات ماهی رو پاک کنم.

— نیازی نیست، از پشش برمیاوم.

کمی نگاهم کرد. بعد هم با حفظ لبخندش، تکه ای ماهی توی پیش دستی های ست بشقاب ها قرار داد و نزدیک دستم قرار داد. هردو مشغول پاک کردن ماهی هامون از استخون های ریز و درشتشون شدیم و اون در همین بین، آروم پرسید.

— ایده ی تأسیس موسسه، برای جهانیار بود؟

قسمتی از ماهی رو توی دهانم گذاشتم و راضی از طعمش، جوابش رو در نهایت آرامش دادم.

— تقریباً، هرچفتمون بهش فکر می کردیم ولی جسارت انجامش رو جهانیار بهم داد. اولش یه تیم کوچیک بودیم، اما بعدش توی شاخه های مختلف هنرمند اضافه کردیم و سایتمون رو ارتقا دادیم.

— به سایت نگاهی انداختم و البته که بهت افتخار هم کردم.

ماهی ها رو، روی برنجم ریختم و هردو دست کثیفم رو بالا نگه داشتم.

— متشکرم، باید بشورمشون!

خودش هم بلند شد. هردو اول دست هامون رو شستیم و بعد دوباره به سر میز برگشتیم. این بار اونی که شروع کننده ی بحث بود، من بودم! من و سوال های زیادم و البته میلیم به دونستن از گذشته ی این مرد!

— چرا شمال و انتخاب کردی؟

لیموترشی بین لب هاش فشرد و با چهره ای جمع شده از ترشی، با کمی مکث جوابم رو داد.

— طرلان و میثم آخرین روزای عمرشون و توی شمال بودن، آخرین روزهایی که لااقل یکم آرامش داشتن... حس کردم شاید منم بتونم این جا آرامش و پیدا کنم. البته کسی رو هم توی اون روستا می شناختم و از وضعیت تحصیلی بچه های روستا مطلع بودم. برای همین انتخابم شد اون نقطه... یکم دوندگی های اداریش زیاد بود اما در نهایت، راضی بودن از این که یکی به میل خودش برای خدمت توی روستا درخواست داده.

— خیلی دلم می خواد بدونم با بچه ها چطور ارتباط می گیری!

خندیدید، چنگالش رو جلوم تکونی داد و با لحن بامزه ای گفت.

— باور کن معلم مهربونی هستم. شبیه این خاله های تلویزیونی همش براشون شعر می گم.

تصورش با مقنعه های رنگیه صداسیما در حال شعر گفتن با لحن همون خاله ها، باعث شد بلند بخندم و غذا توی گلوم بپره. اون هم در حال خندیدن بود، اما بلند شد و همزمان با کوبیدن به پشتم، لیوانی آب هم دستم داد.

— خوبی دختر؟

سری تکون دادم و اشکی که گوشه ی پلکم جمع شده بود رو پاک کردم، دم های عمیق گرفتم تا اون حس خفگی که لحظه ای تجربه کرده بودم کمرنگ شه و با حفظ ته مونده ی لبخندم، کوتاه زمزمه کردم.

— صورت کردم با ظاهر خاله های تلویزیون!

اخم و خنده هاش با هم ادغام شد. سری برام تکون داد و همزمان با نشستن مجدد پشت میز، به بشقاب نیمه خورده ی من اشاره ای کرد.

— آروم بخور.

— شایسته، اون چطوره؟ بزرگ شده حتما...

لبخندی زد. می دونستم مهر عجیبی نسبت به خواهرزاده و برادرزاده هاش داره و این لبخند از همین محبت عمیق سرچشمه می گیره.

— یه خانم شده، شیطون اما باوقار... زیبا و تماشایی، نوه ی محبوب مامان و... بابا! کلمه ی بابا رو با مکث ادا کرد. با قاشقم، برنج و ماهی های خورد شده رو کمی جا به جا کردم و این بار با لبخند کمرنگ تر شده ای، محتاط و مردد زمزمه کردم.

— بابت مرگشون متأسفم.

این بار پارچ آب رو برداشت تا برای خودش آب بریزه.

— متشکرم.

بینمون سکوت نشست و لحظاتی بعد، اون بشقاب خالی شده ش رو عقب فرستاد. سیگاری از جیبش بیرون کشید و همراه با چرخوندن فندکش، آهسته نجوا کرد.

— مشکلی نیست بکشم؟

دلَم گرفت از این زیاد شدن تعداد سیگار هایی که می دیدم توی دست هاش اما... من هنوز اون قدر خودم رو آماده نمی دونستم که کمکی بهش بکنم.

— اگر دودش اذیت می کنه...

— ضررش بیش تر متوجه خودته، با این حال مشکلی نیست... اگر حس می کنی بهش نیاز داری.

نگاهی به اون نخ سیگار انداخت و در نهایت، با کمی تعلل، توی مشتش جمعش کرد و انداختش توی ظرف غذای خالی شده ش. لبخند تشکرآمیزی روی لب هام نشست و اون همراه با نفس عمیقی از جاش بلند شد. رفت سمت لبه ی تراس و خیره به آب، دست هاش رو پشت سرش قفل کرد. من هم از پشت میز بلند شدم. غدام به نصف هم نرسیده بود اما دیگه میلی بهش نداشتم. تنها لیوان آبم رو برداشتم و حین بازی کردن باهاش، نزدیکش ایستادم.

— آسمونم امشب صافه و آروم!

نگاهم سمت آسمون کشیده شد. صداس دوباره پیچید بین گوش هام!

— شبیه دل من، بعد سال ها!

این بار نگاهم رو به نیم رخش دوختم. اون اما، در کمال آرامش زل زده بود به روبروا!

— کارت نهایتا توی روستا چقدر طول می کشه؟

بدون برداشتن نگاهم از صورتش، آروم نجوا کردم.

— یه ماه، بعدش می رم و هرزگاهی برمی گردم.

بالاخره چرخید، تماشام کرد، انگار واقعا اروم بود... همون قدر که آسمون و ابرهاش صاف و دریا بی تلاطم بود. چندثانیه ی بعد، با دستش تمام موهام رو جمع کرد سمت شونه م و زل زد به اون علامت کوچیک روی گردنم. تتوی شعله ی آتیش... هزارتا خاطره توی سر جفتمون زنده شدند. می تونستم بفهمم که نگاه اون هم قدر من برگشته به عقب. به روزی که بهش گفتم تو برای من مظهري از آتشی و این طرح و به خاطر تو زدم. روزی که برای اولین بار سرم داد کشید که اصلا از این حرکت لذت نبرده و حق نداشتم تحت هیچ شرایطی، به هیچ بهانه ای خودم رو آزار بدم. حتی در حد یک تتوی کوچک... اون قدر کوچیک که خیلیا راحت نمی دیدنش، همیشه زیر موهام پنهان بود!

— اگه تا اون موقع بتونی من و ببخشی، باهات برمی گردم.

مسخ بودم، مسخ نگاه شعله ورش روی اون تتو و نوازش دستش روی پوست گردنم.

— کلاس درست چی؟

— میام، برای خواستگاری، بعد برمی گردم.

نفسم گرفت. چقدر همه چیز بعد این همه سال سکون، داشت تند جلو می رفت.

— بعدش؟



— باید تا پایان سال تحصیلی بمونم این جا، بعدش دیگه انتخاب با توئه!

— بابام...

مکث کردم و انگار یادمون رفت داشتیم بازی می کردیم، چون دوباره غم ها برگشتند وقتی داشتند نجوا می کردم.

— راضی کردنش کار سخته.

سری تکون داد. انگار به همه چیز فکر کرده بود.

— می دونم، حق دارن... اما قرار نیست باز هم تلاش نکرده عقب بکشم. من... می خوامت دریا، بیش تر از همیشه، بیش تر از تمام این سال ها...

نفسم حبس شد. انگار نمی تونستم زبونم رو تکون بدم و در یک فلج موقت اسیر بودم. چی بود این عشق که هربار اعترافش رو می شنیدی، دلت انقدر ناشیانه می کوبید. مگه نباید بعد این همه سال، بعد این همه درد، کمی هم شده این احساسات پخته تر می شدند و این قلب، صبورتر؟

— انقدر می خوامت که الان...

چشم بستم، اما صداش رو شنیدم.

— به هیچی جز بوسیدنت فکر نمی کنم.

همه ی احساساتم با هم مخلوط شده بودند، نمی تونستم تفکیکشون کنم وقتی زیر گوشم نجوا کرد.

— اگر تا اون موقع بتونی من و ببخشی دریا... کاش ببخشی!

پلک زدم، تماشاش کردم و انگار ساعت از مرزش گذشت، گذشت که طلسم باطل شد و بازیمون، به ته خودش رسید.

— برو لباسات و بپوش عزیزم، باید برگردیم...قبل عملی کردن فکرم، باید برگردیم.

یک گام به عقب برداشتم، نگاهش از روم کنده نشد. توی این بازی، انگار به خودمون گل زده بودیم. چرخیدم، حرارت نگاهش اما دست از سر این جسم برنداشت. حسش می کردم، حتی وقتی از تراس بیرون زدم تا مانتوم رو بپوشم و سوت پایان بازی رو، با دست های خودم بزنم.

\*\*\*\*

— خانم مهندس، این دوتا ستون و نمی شه خراب کرد، کل بنا روش سواره... اما باقی دیوار رو می شه برداشت، گفتید اون محوطه ی پشت هم بیفته روی بنا، درسته؟ جلو رفتم، سری تکون دادم و زمزمه کردم.

— من مهندس نیستم و البته، درسته... همین کار و بکنید و اگر نیاز ستون ها باشن، عیبی نداره.

چیزی توی دفترچه یادداشتش نوشت و رفت سمت قسمت جنوبی ساختمون.

— متراژ خیلی بزرگ می شه، شاید نیاز باشه یه ستونم اون رو بذاریم.

— هرکاری برای ایمنی بنا لازمه انجام بدید... برای محوطه ی ساختمون هم...

صدای زنگ موبایلم باعث شد دست از حرف زدن بکشم و اون و از جیبم بیرون بیارم. مرد بی اهمیت به من، مشغول بررسی فضا شد و من با دیدن شماره ی جهانیار، ازش کمی دور شدم.

— جانم؟

— سلام عزیزم، رفتی سر ساختمون؟

کلافه و خسته از سروکله زدن با معمار، نفسم رو بیرون فرستادم و برای استشمام هوای تازه، از ساختمون خارج شدم.

— سلام جهان، الان توی ساختمونم.

— همه چیز مرتبه؟

اگر پرحرفی های معمار رو نادیده می گرفتیم، همه چیز خوب بود. سکوتم باعث شد  
بپرسه.

— مشکلی هست؟

— نه، نه چیزی که قابل حل نباشه... تهران اوضاع چطوره؟ وضعیت موسسه؟

— این جا همه چیز مرتبه، بچه ها فقط دلتنگ توان.

لبخندی محوی روی لب هام نشست، حاضر بودم قسم بخورم که دلتنگیشون، نصف  
دلتنگی من هم نمی شد. دلم داشت پر می کشید برای پایتخت شلوغ و پر دود، برای  
خونه، موسسه و رایبد عزیزم. با این وجود، مونده بودم این جا چون دلم، شرطی شده  
بود به هم هوایی با مردی که هنوز مطمئن نبودم لایق بخشیده شدن هست یا نه!

— خانم مهندس!

کلافه چرخیدم سمت ساختمون، چطور درک این که مهندس نیستم، برای مردم انقدر  
سخت بود؟ نگاهم باعث شد حساب کار دست معمار بیاد و با اخمی، خودش رو جلوتر  
بکشه.

— من تقریبا دوسه روز وقت می خوام تا با کارگرام پیام، سر یه هفته هم کار تموم  
شده ست. فقط برای چک اول...

دستم رو جلوش نگه داشتم، بدون این که نگاهم رو ازش بردارم... به مخاطب پشت  
خطم گفتم.

— با هم بعدا حرف می زنیم جهان، فعلا!

بعد گوشی رو سر دادم توی جیبم و همراه با حفظ اخمم نجوا کردم.

— چک اول به محض شروع کارتون بهتون داده می شه. فقط این که ایدا بدقولی رو  
نمی پذیرم. سر تایمی که گفتید باید بنا آماده باشه.

انگار بهش برخورد کرده بود که یک زن این طور بهش دستور می ده، خم شد و دستی به پاچه های شلوارش کشید تا خاکش رو بگیره و با لحن سنگینی نجوا کرد.

— حتما، فعلا آبجی!

خوشحال بودم که این بار کلمه ی خانم مهندس رو تکرار نکرد. رفتنش رو با چشم دنبال کردم و بعد با قفل کردن در ساختمون و انداختن کلیدش توی جیبم، با گام های بلند راه جاده ای رو در پیش گرفتم. ماشین رو نیاورده بودم... دلم قدم زدن می خواست و البته سر زدن به گلنار، قرار بود با هنرجوهاش جلسه ای ترتیب بده تا بتونیم راجع به کار حرف بزنیم. خیلی دور نشده بودم که با دیدن دو زن محلی کنار جاده و نگاه خیره شون روم، کمی سرعت قدم هام کم شد. تا به حال ندیده بودمشون و این اصلا عجیب نبود که نشناسمشون. به زدن لبخندی بسنده کردم. اما هنوز خیلی ازشون دور نشده بودم که زمزمه هاشون رو پشت سرم به خوبی شنیدم.

— این همونه که می گن با اقامعلم تیک و تاکی داره؟

— من که چیزی ندیدم، ولی شنیدم چندشب از اتاق اقامعلم بیرون اومده.

گام هام کند شدند، صدای اون ها اما کمرنگ نشد.

— باید حواسمون به شوهرامون باشه، این زنای شهری... میان هوش و حواسشون و می برن. معلومه که اخلاق سرش نمی شه.

— طفلی بچه هامون که زیر دست کی دارن تعلیم می بینن.

دیگه چیزی نمی شنیدم، به اندازه ی کافی ازشون دور شده بودم که صداشون به گوش هام نرسه اما، یک صدای بلندی داشت تمام من رو تسخیر می کرد. صدایی شبیه شکسته شدن، انگار که داشتم از روی خودم می گذشتم و چیزی مثل شیشه، زیر پاهام له می شد. وقتی مطمئن شدم در دیدشون نیستم، به درختی توی حاشیه ی جاده تکیه زدم و با دستم قلبم رو لمس کردم. بیش تر از غم، درگیر یک خشم بودم. خشم از اون آدم ها نه اما از خالقشون چرا... نگاهم با همین خشم دوخته شد به

اسمون و خیلی دلم می خواست بپرسم چرا داره باهام این طوری تا می کنه. می دونستم جوابی برام نداره، اون بزرگ بود... بزرگی که هرکاری دوست داشت انجام می داد و ما فقط باید می پذیرفتیم چون همیشه می گفت من صلاح شما رو می خوام و من، مدت ها بود به این صلاح شک کرده بودم. که اگر این خیر و صلاح زندگی من بود، پس شرش چی می شد؟

— خوبید؟

سرم چرخید، دختر جوونی کنارم ایستاده بود. نگاهم رو که دید، لبخندی زد و با خجالتی ذاتی زمزمه کرد.

— سلام.

نمی شناختمش... فقط تماشاش کردم و خودش به حرف اومد.

— داشتم می رفتم خونه گلنار، من براش کار می کنم... شما رو می شناسم، همونی خانمی که قراره برامون کارگاه بزیند.

چشم هام و بستم و باز کردم، باید خودم رو پیدا می کردم و خشمم رو گم!

— حالتون خوب نیست؟

از درخت کنده شدم. خوب بود که نگاهش سنگین نبود. چشم های سبز زیبایی داشت، شبیه طبیعت بکر منطفه!

— خوبم، پس هم مسیریم.

متعجب کنارم حرکت کرد و کمی بعد، با همون لحن خجالت زده نجوا کرد.

— من نساء ام!

معنی اسمش رو نمی دونستم اما از نظرم قشنگ بود، قشنگ و خوش آوا، برای فراموش کردن شنیده هام باهاش وارد گفت و گو شدم.

— دریام!

— می دونم، از گلی جان شنیدم.

— گلنار، از من براتون گفته؟

صداش آروم تر شده بود. ته لهجه ای که داشت، یک آهنگ زیباتر به صداش می بخشید.

— گلی جان گفته می خواید برای ما کارگاه بنزید، گفته اگر این اتفاق بیفته، حقوق بیش تری می گیریم.

نفس عمیقی کشیدم. جهانیار سر پیدا کردن بهونه برای برگشت زدن من به این روستا، مسئولیت سنگینی رو، روی دوش هردومون گذاشته بود. به نیم رخ دختر زل زدم، سفید بود... خیلی خیلی سفید!

— خیلی وفته برای گلنار کار می کنی؟

— از وقتی دیگه آقام نداشت درس بخونم، می رفتم پیشش تا بیکار نباشم.

— چندسالته؟

کوتاه نگاهم کرد و دستی به روسری پر از گلش کشید.

— شونزده.

همین که تا این سن ازدواج نکرده بود و فقط به ترک تحصیل بسنده کرده بودند خوب بود. نفس عمیقی کشیدم، تا رسیدن به خونه ی گلنار دیگه بینمون حرفی رد و بدل نشد و اون فقط با خجالت کنارم حرکت کرد. وقتی گلی جاننش در و برامون باز کرد، از تعدد کفش های دم در می تونستم بفهمم اکثر زن هایی که برای گلنار کار می کردند رسیدند و ما از همه دیرتر بهشون ملحق شده بودیم. این رو اخم های گلنار هم نشون می داد، اخم هایی که مشخصا از این دیرکردمون ناراضی بودند و حتی حفظ ظاهر نمی کردند.

— عذرخواهی می کنم که دیر شد.

به تک تک خانم های نشسته سلامی کردم و بعد با حرکت چشم گلنار، نشستم کنارش! درست قسمت بالای اتاق، خیلی خیلی معذب و خجالت زده.

— کمک کن بتونم شروع کنم.

صدام آرام بود تا فقط خود گلنار بشنوه و اون، با خونسردی عجیبی نجوا کرد.

— وظیفه ی توئه که قانعشون کنی دخترخونده ی مهتاب!

عالی شده بود، این یعنی اصلا نباید ازش انتظار کمک داشته باشم و از این بهتر نمی شد. لبخند پرحرفی روی لب هام نشست و توی سرم مشغول چسبوندن کلمات بهم شدم.

— خب، امیدوارم همتون خوب باشید...

در سکوت فقط تماشا می کردند، لبخند کمی محو شد و آرام تر ادامه دادم.

— من الان از کارگاه میام، معماری که انتخاب کردیم قول داده به زودی مکان و تحویلمون بده، همه چیز داره خیلی عالی جلو می ره.

هنوز داشتند در سکوت نگاهم می کردند، حتی از شنیدن این خبر خوشحال هم نشده بودند. هیچ کدوم جز دختری که توی مسیر با هم بودیم!

— امیدوارم کنار هم بتونیم یه قدم خیلی بزرگ برای خانم های روستا برداریم.

— شوهر من مخالفه!

این لحن لرزان، چشم های من رو کشید سمت زنی که بیش تر از سی سال نمی تونست داشته باشه، با گفتن این حرف، سرش پایین افتاده بود و من هم... حالا دیگه حس خجالتی نداشتم.

— برای چی؟

زن دیگه ای به حرف او آمد.

— ما تا وقتی با گلنار کار می کردیم مشکلی نداشتیم، همه ی روستا بهش اعتماد داریم... اندازه ی چشمامون، از وقتی شما اومدی، شوهرامون دیگه نمی ذارن راحت کار کنیم. رفتارای شما، مردامون و بد دل کرده.

عصبانی شدن راه حل درستی برای رفع این مشکل نبود.

— رفتارای من؟ کدوم رفتار؟

— همین که با آقامعلم....

دستم رو بالا گرفتم، نمی خواستم اون جمله کامل بشه. هنوز این شایعه بازارش داغ بود؟ چندثانیه طول کشید تا بتونم به خودم مسلط بشم. سال ها کار کردن با آدم های مختلف، باعث شده بود کنترل نسبتا خوبی روی رفتارم داشته باشم.

— من و آقامعلم شما، سال ها قبل، وقتی جوون تر بودیم، توی یک دانشکده درس خونديم.

همشون جا خورده بودند. لبخندی زدم و صدام هم بالاتر رفت.

— اولین بار که هم و دیدیم، برای یک کار مشترک بود. ما قرار بود بهم کمک کنیم تا یک تئاتر دانشجویی ساخته بشه.

— بازیگر بودید؟

این سوال رو دختر نوجوونی پرسید. سری با لبخند تکون دادم و فکرش رو تصحیح کردم.

— من صحنه ی قدیمی اون نمایش رو با دست سازه هام می ساختم، اون هم متن رو می نوشت.

— این قضیه خیلی قدیمیه؟ چون آقامعلم خیلی ساله این جاست.



خیلی قدیمی؟ یعنی واقعا انقدر گذشته بود؟ لبخندم محو شد... انگار که همین دیروز بود. برای مرور اون خاطرات، من حتی نیاز نداشتم تلاشی کنم، همه چیز برام زنده تر از چیزی بود که به نظر می رسید.

— بله، در واقع خیلی ساله که می گذره... ولی خب، خواستم بگم اگر من و آقامعلم کمی با هم صمیمی هستیم، به خاطر اینکه که خیلی وقته هم و می شناسیم.

— شوهر من خودش دیده شما صبح... لا اله الله...

لحن تند زن، نگاه های نرم شده رو دوباره به حاشیه ی قضاوتشون کشید. این فقط یه دروغ کوچیک بود.

— من اون شب تنها نبودم، همسر برادرشم پیشمون بود.

ظن از توی چشم هاشون کم شد اما ناپدید نه! باید محکم تر رفتار می کردم.

— همه ی شما آدم های خدانشناسی هستید، شاید من و شناسید، ندونید چه ادمی هستم، اما آتاش... یعنی آقامعلمتون که سال هاست این جاست رو حتما می شناسید. غیر اینکه؟

سکوت کرده بودند. خسته کننده بود این که بخوام خودم رو به آدم هایی ثابت کنم که حتی بخش کوچکی از زندگی رو هم نمی دونستند، اما باید این کار رو می کردیم قبل از هرچیز برای آرامش خودم.

— من اگر این جام فقط برای کمک به شماست، من حتی تنها زندگی نمی کنم... زن برادر آقامعلمم پیش منه.

چرخیدم سمت گلنار، داشت تماشام می کرد و انگار تمام تلاشم رو می فهمید، چون پلک هاش رو به نشونه ی آرامشم روی هم گذاشت و من جرئتی گرفتم برای زمزمه کردن این جمله:

— گلنار مادرخونده ی من و می شناسه، خانواده ی من، خانواده ی اصیلی هستن. فقط بهم اعتماد کنید.

— اینا که شما می گی، شوهرای ما رو موافق نمی کنن.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم، باید می پذیرفتم که نمی شه از این زن ها، توقع حرکت استقلال طلبانه داشت.

— شما زنید، قطعاً همتون نقطه ضعف همسراتون و می دونید، راه راضی کردنش و بلدید. منم اصراری ندارم، اگر شما نیاید، یه سری کارآموز دیگه پیدا می کنم برای کار توی کارگاه، اما بشینید و فکر کنید که آیا راضی هستید این کار و از دست بدید؟ حقوق بالای کارگاه، فروش خوبش، محیط امن و زنانه ش، همه و همه رو من تضمین می کنم. ببینید براتون ارزش داره که شوهراتون و راضی کنید یا نه...  
داشتند فکر می کردند، لحنم جدی تر شده بود.

— می تونید با این کار، یک کمک خیلی خوب به شوهراتون باشید. زمانی که زمین ها محصول خوبی ندارن، حقوق شما زندگیتون و می چرخونه. می تونید برای خودتون پس اندازی داشته باشید و از کار کردن سر زمین راحت بشید. همه ی این ها به انتخاب خودتون و تلاشتون بستگی داره.

زنی که از همه ی خانم ها مسن تر به نظر می رسید به حرف اومد.

— بهمون زمان بدید.

بهتر بود این نقطه ی قدرت رو رها نمی کردم، این طوری اثرگذاری حرف هام بیش تر می شد.

— فقط تا زمانی که کارای بنایی کارگاه تموم بشه فرصت دارید، بعدش من کارآموز جدید میارم تا گلنار بهش کار یاد بده. من می تونم برگردم سر زندگیم، توی تهران! اگر موندم فقط برای کمک به شماست.

سر هاشون تکون خورد، لحظاتی بعد همشون یکی یکی از خونه ی گلنار در حال خروج بودند و من فقط با نگاهی خیره، داشتم تماشااشون می کردم. آخرین گروه هم که خونه رو ترک کردند، گلنار بعد بستن در... برگشت سمتم.

— خوب باهاشون حرف زدی.

— به نظرت می تونن شوهراشون و راضی کنن؟

— به نظرم زن ها هرکاری بخوان می تونن بکنن.

خندیدم، از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن لیوان های چای شدم.

— البته نه همیشه!

نفس عمیق و آه ماندی کشید.

— فکر نمی کردم از گذشته براشون بگی.

خودم هم چنین چیزی رو از خودم انتظار نداشتم. سینی پر از لیوان خالی شده رو، توی سینک کوچک ظرفشویی رها کردم و چرخیدم سمتش.

— شاید صداقت بهتر جواب می داد.

— مطمئنی همه رو صادقانه گفتی؟

سرم رو پایین انداختم. درست بود که توی بخشی از اون خاطرات پنهان کاری رو دخیل کرده بودم اما، فقط خود خدا می دونست من و آتاش اون شب هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده بود.

— بعد راه اندازی کارگاه قصدت چیه؟

— باید برگردم تهران. از همه ی زندگیم افتادم، بیش تر از این نمی تونم بمونم... خیالم که راحت شه می رم.

پرمعنی تماشام کرد.

— و اقامعلم؟

چرخیدم تا ظرف ها رو بشورم. این طوری بهتر بود تا این که مستقیما با گلنار چشم در چشم بشم.

— برنامه ی اون به خودش مرتبطه.

چیزی نگفت و بی حرف از آشپزخونه ی کوچیکش بیرون رفت. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و با باز کردن آب، چشم هام و چندثانیه بستم. شستن اون ظرف ها وقت زیادی نگرفت، وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم، گلنار در حال صاف کردن بالش ها و پشتی هایی بود که زن ها بهشون تکیه زده بودند. چسبیده به دیوار ایستادم و حین تماشا کردنش پرسیدم.

— گلنارجان؟

چرخید و تماشام کرد.

— می شه من و ببری سمت قبرستون روستا؟

سوالی تماشام کرد. این چیزی بود که مهتاب جان ازم خواسته بود، توی آخرین تماسش....

— باید برم سراغ قبر زنی به اسم عاطفه، عاطفه تک چشم، شما می شناسیدش؟  
صاف ایستاد. اخم هاش برگشته بودند.

— کسی نیست اون و نشناسه، با قبر اون زن چیکار داری؟

— مهتاب جون گفته اون زن سنگ قبری نداره، ازم خواسته به قبرش سری بزنم و یه سنگ قبر براش سفارش بدم.

نفس عمیقی کشید، اندوه کمرنگی روی چشم هاش سایه انداخته بود. با این حال، به سمت ژاکتی که همیشه به تن می کرد رفت و با پوشیدنش، در و باز کرد و منتظر تماشام کرد. همراهش شدم و با هم در مسیر رفتن به سمت قبرستون، حرکت کردیم. قبرستون روستا بالاتر از سطح روستا بود، جایی نزدیک به یک کوه... با این حال وقتی می دیدم گلنار با اون سن چقدر ماهرانه از اون سطح شیبدار بالا می رفت، خجالت می کشیدم تا غری بزنم. وقتی رسیدیم، از سرسبزی اطراف به وجد اومدم. عجیب بود که این خطه و این منطقه ها، حتی خونه ی آخرت مرده هاشونم سبز و زیبا بود.

نزدیک شده بودیم به غروب و باد پرسروصدایی شروع کرده بود به وزیدن. گلنار کنار یک تکه سنگ ایستاد و با اشاره به اون که شکسته و بی نهایت قدیمی به نظر می رسید، به حرف اومد.

— این قبر عاطفه تک چشمه، اگر خواستی سنگ براش بخری، باید به ملامحمد سفارش بدی، اون می دونه چه سنگی بسازه که توی بارون و آب و هوای بد، زود خراب نشه.

خم شدم تا برای کسی که هیچ شناختی ازش نداشتم فاتحه ای بفرستم.

— این زن کیه؟

— چرا از مهتاب نپرسیدی؟

دستم رو از روی سنگ شکسته برداشتم، اما نگاهم چرخید سمت گلناری که ایستاده بود بالای سرم. هوای قبرستون سنگین بود!

— پرسیدم، گفت زن مظلومی بوده که خیلی سخت از دنیا رفته و چون خانواده ای نداشته، هیچ وقت کسی براش سنگ قبر آبرومندی سفارش نداده.

— مهتاب چرا بعد این همه سال یاد سفارش سنگ برای این زن بدبخت افتاده؟

شونه هام بالا پریدند، حقیقتا بی اطلاع بودم. فقط توی تماس آخر، چنین چیزی رو از من خواسته بود و این خواسته ی عجیبی بود که نمی شد پشت تلفن خیلی ازش حرف زد.

— عاطفه تک چشم، یه زن کور بود... یه چشم نداشت و همه به خاطر این ازش می ترسیدن. با یه مرد کور هم ازدواج کرد. اما چیزی که مظلومش کرده بود این بود که این زن، یازده بار باردار شد و هر یازده بچه ش، مرده به دنیا اومدن. این طور نبود باردار شه و بچه هاش زود بمیرن، اون نه ماه درد و تحمل می کرد، درد زایمان رو می کشید و بچه هاش مرده به دنیا می اومدن. مرگشم سر زایمان آخرش بود. دو ماه قبل به دنیا اومدن بچه ش، شوهر کورش از دنیا رفت... عاطفه شب زایمانش، خیلی درد

کشید... اما همین که دید باز هم بچه ش مرده، انگار قلبش طاقت نیاورد، تا مرده ی بچش رو دید، چشماش و بست و مرد. یه جورایی دق کرد. کسی رو هم نداشت، مردم فقط خاکش کردن و یه سنگ ساده زدن بالای سرش. مهتاب اون و از طریق من می شناخت. همیشه هم می گفت یه روز میاد و برای این زن یه سنگ قبر قشنگ، جای بچه ی نداشتش می سازه. اما خب، فکر می کردم یادش رفته...

قلبم درد گرفته بود با شنیدن سرگذشت این زن، ناخودگاه دستم رو محکم روی سنگ شکسته فشار دادم و زمزمه کردم.

— غم انگیزه.

صدای باد، کمی حالت ترسناک پیدا کرده بود. پایین دامن گلنار، تکونی خورد و اون هم کمی خم شد تا فانحه ای بفرسته.

— توی ده، هرکس که بچه دار نشه... یه نذری برای روح عاطفه تک چشم می کنه.

— این خرافات هنوز هم قیمت داره؟

لبخند محوی زد و کمی بدجنسانه زمزمه کرد.

— شاید مهتاب هم، برای همین یادش افتاده سنگ قبری براش بزنه.

سرم رو محکم تکون دادم، تصور این که مهتاب به خاطر من و مشکل بچه دار نشدنم چنین چیزی رو خواسته باشه، عمیقا ناامیدم می کرد.

— اون زن باسوادیه، مطمئنم فقط به خاطر قولی بوده که شما می گید قبلا داده و تازه یادش افتاده.

نفس عمیقی کشید. به نظر نمی اومد قانع شده باشه اما حرفی هم نزد.

— بهتره بریم. این جا رو دیدی دیگه...

من هم برخاستم. باید فردا می رفتم دیدن ملامحمدی که نمی دونستم کیه اما گلنار می گفت سنگ قبرهای خوبی می سازه.

— بریم.

چون داشت از وقت غروب می گذشت، با وجود سبز بودن و زیبایی اطراف، یک حس هراس عمیق هم توی فضا پخش شده بود. گلنار سری تاب داد و همین که کنار هم حرکت کردیم و کمی پایین اومدیم، سرش چرخید... انگار داشت به قطعه قبرهایی نگاه می کرد که نمی تونست قدم از قدم برداره، تعللش، من رو بهش نزدیک تر کرد و باعث شد آرام بپرسم.

— قبر کسیه که می شناسیدش؟

— بچه هام...

ناباورانه تماشاش کردم، راهش رو کج کرد... باد هنوز داشت دامنش رو تکون می داد. قدم هاش با اون چکمه های پلاستیکی محکم بودند. رفت سمت اون قطعه و آرام نجوا کرد.

— تو برو سمت پایین، می رسونم خودم و بهت.

به جای گوش کردن به حرفش اما، رفتم سمتی که اون هم به همون طرف حرکت کرده بود. دلم می خواست برای عزیزانش فاتحه ای بفرستم. وقتی دستم، روی سنگ قبرها نشست... کوتاه زمزمه کردم.

— متأسفم.

سری تکون داد. همسرش و بچه هاش کنار هم دفن شده بودند. این رو می شد از تاریخ فوت و وفات سنگ قبرها و اسم مشترک فامیلی بینشون فهمید. اون زن، هرگز نفهمیده بود چرا شوهرش چنین کاری باهاش کرده و بی تردید علت عمیق تر بودن دردش، همین ندونستن بود.

— خیلی وقت بود بهشون سر نزده بودم. خاک گرفته روی سنگاشون و... مگه کیه بارون نباریده؟

لحن هذیون گونه ش باعث شد آرام از جام بلند بشم.

— از کجا آب بیارم؟

نفس عمیقی کشید. نگاهم نکرد اما به امامزاده ای که قسمت بالایی کوه بود اشاره کرد.

— باید تا اون جا رفت، ولی نمی خواد... فکر نمی کنم تمیزی و کثیفی قبر، روی حالشون اون دنیا تأثیر بذاره.

تا امام زاده راه کمی نبود، هوا هم داشت تاریک می شد و رنگ تند نارنجی خورشید، همه جا رو ترسناک تر کرده بود.

— پدر بزرگم معتقد بود باید خونه ی مرده تمیز باشه، می رم و برمی گردم.

حرفی نزد. من هم راه سربالایی رو در پیش گرفتم و با نهایت سرعت، حرکت کردم سمت امامزاده. وقتی که رسیدم، دیگه خورشید داشت آخرین کش و قوس های خودش رو هم برای خداحافظی انجام می داد. نفسم از سر تند راه رفتن گرفته بود و خلوتی امامزاده، همراه سنگینی فضای قبرستون، وهم بیش تری به دلم می ریخت. با دیدن چاه آبی که توی حیاط امامزاده بود به همون طرف گام برداشتم و همراه با انداختن سطل آب توی چاه، بالابرش رو چرخوندم تا از توی چاه آب رو بالا بکشم. نمی دونستم چطور باید آب رو به گلنار می رسوندم، به اطراف زل زدم و با دیدن کاسه ای چوبی که همون نزدیکی بود، آب رو به اون ظرف انتقال دادم و مسیر سرایشی رو در پیش گرفتم. هنوز اما دو قدم بیش تر نرفته بودم که با شنیدن صدایی از پشت سرم، چیزی توی دلم فرو ریخت. به هوای این که حتما حیوونی بوده، آروم چرخیدم و همون لحظه... توی تاریکی ای که تازه خودنمایی می کرد، آدم بلندقامتی رو با ظاهری ژولیده دیدم که قهقهه ی ترسناکش با دیدن من، باعث شد وحشت به وجودم چیره بشه و همراه با یک جیغ بلند، یک گام به عقب بردارم. گامی که سنگی رو زیر پام لغزوند و بعد، من سقوط کردم و روی سطح سرایشی... با سرعت عجیبی به سمت پایین کشیده شدم.

\*\*\*\*



## { آتش }

هوا تاریک شده بود، می تونست از همون فاصله ببینه که آرون و دیانا، توی حیاط خونه ای که متعلق به دریا بود در حال حرف زدن هستند. نگاهش چرخید سمت راهی که می رسید به کلبه ها! کمی دیر کرده بود و احتمال می داد هنوز پیش گلنار باشه. نفسش رو محکم بیرون فرستاد و رفت سراغ چوب های بریده شده ی گوشه ی حیاط. چندتیکه چوب برداشت و توی جایی که براشون درست کرده بود قرار داد، بنزینی که همیشه توی یک دبه ی بزرگ نگهداری می کرد رو، روشن ریخت و با آتش زدنشون، کنده ی چوبی ای که مخصوص نشستنش بود رو جلو کشید. نگاهش خیره بود به آتش... فکرش اما پرت تر از اونی که حتی بتونه مختصاتش رو تشخیص بده.

— به به، بزم چیدی برادر؟ یه نوشیدنی خوب نداری؟

نوشیدنی هایی که آرون می خواست توی خونه ش پیدا نمی شدند. براش ابرویی بالا انداخت و به دیانا اشاره کرد روی کنده چوب خالی بشینه.

— خب من کجا بشینم؟

دوتا کنده داشت، کنده ی سومی در کار نبود. با لبخند و ابرویی بالا رفته به آرون زل زد و حرکتش باعث شد بخنده و سری براش تکون بده. خیلی راحت دیانا رو بلند کرد و با نشستنش روی کنده ی چوب، دخترک رو، روی پای خودش نشوند. سعی کرد نگاهشون نکنه، این روزها بیش تر از همیشه دلش برای این حرکات ساده هم تنگ شده بود و دریا... فکرهای رو قیچی کرد و خواست بلند بشه برای آوردن کمی سیب زمینی که دویدن یکی از شاگردانش و آقامعلم گفتن های پشت سرش، مانعش شدند.

— چی شده مصطفی؟

— آقامعلم باید بیاید...

نگاهش سمت تاریکی هوا کشیده شد و نزدیک شد به پسر!

— چیزی شده؟

— گلنار گفت صداتون کنم.

علامت سوالی که توی سرش شکل گرفته بود رو پسر نمی تونست جوابی بده. فقط براش سری تکون داد و زمزمه کرد.

— بمون اول تو رو برسونمت خونه، هوا تاریک شده.

پسر معذب ایستاد، آرون چرخید سمت آرون و دیانا.

— زود برمی گردم.

— نیازه پیام؟

سری برای برادرش تکون داد و رفت سمت اتوموبیلش، به پسر هم اشاره کرد سوار بشه و بعد از نشستنش، همون طور که ماشین رو راه می انداخت پرسید.

— گلنار نگفت چیکارم داره؟

— نه، فقط فرستاد دنبالم که پیام دنبالتون.

سری تکون داد، پسر رو جلوی خونه ش پیاده کرد و بعد ماشین رو هدایت کرد سمت خونه ی گلنار. چراغ های جلوی خونه ش تماما روشن بودند. توی حیاطش ماشین رو پارک کرد و بعد از پیاده شدن، متوجه خروج گلنار از خونه شد. عجیب تر این که مراد هم توی حیاط ایستاده بود. پر از سوال جلو رفت و با رسیدن به گلنار، نگاهش رو از مراد و سر زیر افتاده ش گرفت.

— چیزی شده بانو؟ مراد این جا چیکار می کنه؟

نگاه گلنار با اخم روی مراد نشست.

— یه اتفاقی افتاده، فکر کردم نیازه تا درمونگاه شهر برید... برای همین خبرت کردم.  
من که حریفش نشدم.

— حریف کی؟

این سوال رو با گنگی زیادی پرسید و جواب گلنار، شوک بدی رو بهش وارد کرد.  
— دریا!

عصبی شده بود، این قطره ای حرف زدن کلافه ترش می کرد.

— دریا چی شده؟

— رفته بودیم قبرستون، اونم برای آوردن آب رفته بود تا امامزاده، ظاهرا مراد می  
ترسونتش...

نگاهش چرخید سمت مراد، دیوانه مردی که توی خونه ی کنار امامزاده زندگی می  
کرد. قد بلندش، صورت همیشه پر از ریش و چشم های زیادی درشتش، همیشه باعث  
می شد تازه واردین ازش بترسن. به خصوص که خنده هاش با یک جنونی همراه بود  
که اگر نمی شناختیش، ازش وحشت می کردی. این که دریا از این مرد بترسه چیز  
عجیبی نبود، بچه های روستا حتی با اسم مراد هم می ترسیدن.

— ترسیده و چی شده؟

این سوال رو با نگرانی پرسید و گلنار به داخل خونه اشاره کرد.

— سرش خونریزی داره، راضی نمی شه بیاد دکتر.

با گام های بلند سمت خونه چرخید. وقت و تلف نکرد و با همون حس گس و تلخی  
که پر بود از نگرانی، در خونه رو باز کرد و با دیدن دختر نشسته روی زمین و پارچه  
ای روی سرش فشار می داد، اخم هاش توی هم گره خوردند.

— دریا جان!

سر دریا چرخید، هنوز آثار ترس توی صورتش بود. آتاش با سرعت کفش هاش رو از پا درآورد و کامل وارد خونه شد، وقتی زانوهایش روی زمین قرار گرفتند، دستش رو جلو برد برای برداشتن اون پارچه و دیدن وضعیت زخمش، اما قبلش توجهش به زخم های ریز پشت دستش هاش جلب شد و نفسش گرفت از ترس.

— چه بلایی سرت اومده؟

— خوبم، زخم ها سطحی هستند.

نگاه شوکه ش، جاش رو به اخم داد. این بار بی معطلی دستش رو به زخم روی سرش رسوند و با برداشتن پارچه و دیدن خراش نسبتا عمیق کنار پیشونیش، سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

— به این می گی سطحی؟

بعد هم صداش رو بلند کرد.

— بانو...

گلنار وارد شد، می تونست از در باز، مراد رو ببینه که هنوز با سر زیر افتاده اون جا ایستاده. اگر مرد سالمی بود، الان انقدر آروم در موردش موضع نمی گرفت. فقط حیف که خودش بهتر از همه می دونست اون مرد، درکش قدر یک بچه ی پنج ساله هم نیست.

— می شه کمکش کنید تا سوار ماشین بشه، می برمش شهر...

— نیازی نیست آتاش!

با اخم به صورت دخترک زل زد، اخمی که باعث شد اون فقط چشم هاش رو با درموندگی ببندد و دیگه حرفی نزنه. وقتی تونست متوجهش کنه که سر این مورد ابدا عقب نشینی نمی کنه، از جاش بلند شد و با همون اخم ها از بانو پرسید.

— چجوری این بلا سرش اومده؟

— وقتی ترسید از سرایشی سر خورده، زود خودش و نگه داشت ولی دست و بالش کشیده شده به سنگا.

چشم بست و با کنترل نفسش که ضربان تند قلبش رو نشون می دادند، بالاخره بازشون کرد.

— لطفا بیاریدش تا ماشین.

بعد هم قبل از این که حرفی در جهت نکوهش دخترک و سرسختیش توی رفتن به دکتر بزنه، از خونه خارج شد و راهش رو سمت مراد کج کرد.

— ترسوندن مردم کار خوبی نیست مراد.

مرد، شبیه بچه ها سرش رو بلند کرد.

— من... من... من نترسوند، من... خندید... مراد... خواست... دوستش باشه.

چی می تونست بگه؟ سری فقط به افسوس تکون داد و زمزمه کرد.

— باشه، برو خونه مراد.

— به کسی... نمی گی؟

رفت سمت ماشینش، عصبی بود و نگران، زخم پیشونیش به نظر عمیق می اومد و دلش داشت از جا کنده می شد از تصور این که ممکن بود چه اتفاق ترسناک تری براش بیفته.

— نمی گم، برو مراد.

مراد با قدم های سستی راهش رو گرفت تا بره سمت خونه ش و آتاش با باز نگه داشتن در، زل زد به خونه تا ببینه کی ازش خارج می شن. اخم هاش توی هم بودند و ترسیده بود برای دخترک. تلفن همراهش رو توی همون حال از جیب بیرون کشید و با گرفتن شماره ی آرون، بین ابروش رو فشار داد.

— می شنوم آتاش.

— دریا صدمه دیده، دارم می برم تا شهر... ممکنه دیر برگردم، نگران نشو.

— اتفاق جدی ایه؟

خودش هم نمی دونست، هرچی بود اون زخم به نظر کم اهمیت نمی اومد. اخمش غلیظ تر شد و نجوا کرد.

— امیدوارم نباشه.

— نیازی به بودنم نیست؟

— نه.

— بسیار خب، می دونم نگرانی اما کنترل شده رانندگی کن.

بسیار خوبی زمزمه کرد و با قطع تماس، بالاخره بانو رو دید که با گرفتن بازوی دریا، اون و به سمت ماشین می آورد. چرا پاهاش می لنگید؟ این بود وضعیتش و می گفت خوبم؟ از ماشین پیاده شد و خودش رو رسوند بهشون.

— پاتم آسیب دیده؟

— یکم ضرب دیده..

این جواب رو بانو داد و آتاش با کلافگی، اشاره کرد به صندلی جلوی ماشین. گلنار بعد نشوندن دریا، چرخید سمت مرد بداخم و نگران و کلافه ای که نگاهش روی زخم پیشونی دخترک قفل شده بود.

— می خوای باهاتون پیام؟

به سختی چشم از ظاهر آشفته ی دریا گرفت و موهایش رو با کشش محکم به عقب کشید.

— نه بانو، ممنون که خبرم کردید... می برم و ممکنه برگشتیم بیارمش همین جا، پیش شما بمونه امشب.

— منتظرتون می مونم.

سری به معنای تشکر تکون داد و با سرعت پشت فرمون قرار گرفت و همراه با راه انداختن ماشین، دریا رو مخاطب قرار داد.

— صندلی رو بخوابون، خون میاد؟

نگاه دریا برای پیدا کردن دکمه ی کنار صندلی چرخید و با اخمی ناشی از درد زمزمه کرد.

— نه، بند اومده.

— باید زودتر خبرم می کردی.

صدای دخترک، آرام بود و کم جون.

— هنوزم معتقدم نیازی به دکتر رفتن نیست.

اخمش غلیظ تر شد و لحنش محکم تر، همون طور که سرعت ماشین رو بیش تر می کرد نجوا کرد.

— به نظرم بهتره یکم بخوابی تا برسیم، اعتقاداتم برای خودت نگه داری دخترخانم.

سر دریا چرخید سمتش، با همه ی بی حالی و ضعفش، لبخند محوی زد و صدای نرم و آرومش رو به گوش آتاش رسوند.

— چقدر ترسیدی.

قلب آتاش تکون عمیقی خورد، با این حال سرش نچرخید... فقط انگشت هاش رو جلو برد، دست آسیب دیده ی دریا رو لمس کرد و با لحن خسته ای، نگران و آشفته نجوا کرد.

— من همیشه سر تو ترسیدم بچه.

این جمله، خیلی عاشقانه نبود اما با حالی بیان شده بود که دریا بعد شنیدنش توان انجام هیچ کاری رو جز تماشای نیم رخ آتاش نداشت.

— آدم کسی که همیشه سرش می ترسه رو که ول نمی کنه.

دست خودش نبود این تلخی، آتاش هم انگار به این لحن خو گرفته بود که سنگین نفسی بیرون فرستاد و آروم نجوا کرد.

— اون موقع هم ترسیدم حالت کنارم بدتر بشه اما...

سرش چرخید سمت دریا، با همون نگرانی تماشاش کرد و لب هاش تکون خوردند.  
— اشتباه کردم.

اقرار به اشتباه کردنش، دل دریا رو آروم نمی کرد. به خصوص که انگار دلش نمی خواست هیچ وقت این مرد رو از این زاویه تماشا کنه، انقدر باخته و سرگردون، برای همین سرش رو چرخوند سمت جاده و علی رغم دردی که داشت، تلاش خودش رو کرد تا این حال بدش رو پنهان کنه.

— موسیقی بذارم اذیت نمی کنه؟

سر دریا آروم به بالا کشیده شد. همین جواب، نگاه نگران آتاش رو چندثانیه ای گردوند روی صورتش و بعد همزمان با نگاه به جاده، پخش رو روشن کرد. بیش تر این کار رو کرد چون می دونست زن جوانی که حالا کنارش بود عادت داشت توی ماشین موسیقی گوش کنه و در کنارش اجازه گرفته بود چون نگران بود حال بدش، باعث سردردش هم شده باشه و موسیقی بدترش کنه.

— زود می رسیم عزیزم.

عزیزمش، تب نشوند به دل دریا. با این حال توی خودش جمع شد و گوش کرد به صدای موسیقی ای که می دونست آتاش بی دلیل هیچ کدوم از اون ترک ها رو گوش نمی کرد.



— من خوبم.

این رو فقط محض درآوردنش از نگرانی گفتم و جواب آتاش، بغض غمگینی رو به گلویش نشوند. هنوز دوستش داشت، این جواب، این رو به تاروپود وجودش اثبات می کرد، وقتی با اون لحن خسته و نگران بیان می شد.

— بذار خیالم راحت شه دریاجان!

" بی تو سردرد و جنون، بی تو بارون و خزون... "

بیا برگرد سمت من، یه بار دیگه بمون...

بی تو دستام سرد شده، بی تو چشمام گریه کرده

بی تو قلبم پر درده، بی تو رنگم زرد زرده... "

سر دریا چرخید، دستش رو رسوند به بازوش و خودش رو بغل کرد، توی همون حالت هم، زل زد به نیم رخ غمگین آتاش... این موسیقی رو بی دلیل انتخاب نکرده بود. این دوخواننده، وقتی تازه گل کرده بودند، محبوب ترین های پلی لیست های دریا بودن. آتاش این رو می دونست، می دونست و بعد رفتن دریا... با آهنگ هایی که اون دوست داشت خودش رو آروم می کرد؟ تصور رنجی که این سال ها هردو کشیده بودند، دلش رو مچاله کرد. شبیه یک تکه کاغذ بی مصرف!

" بیا فکر کن اولشیم، مثلاً روز اوله... "

بیا برگرد ببین بی تو، واقعا حال من بده

میون اون همه آدم، من تور و انتخاب کردم.

هرجا رفتم بدون تو، یه کاری کردی برگردم "

سر آتاش چرخید سمتش و دریا چشم هاش رو بست. نمی خواست اون قطره های سرگردون توی نگاهش رو ببینه، اما آتاش لرزش پلک هاش رو دیده بود. دستش رو

جلو برد و همراه با نوازش گونه ی سرد دریا، نفس عمیقی از عطر دخترک که حالا ماشین رو پر کرده بود گرفت.

— بوی عطر، شبیه نت های بوی دریاست.

دریا بدون باز کردن چشم هاش زمزمه کرد.

— صبح زدم، هنوز بوش میاد؟

آتش نفس عمیق تری کشید. دلش می خواست می تونست اون بو رو، توی یک جعبه برای همیشه پنهان کنه.

— هنوز میاد، خوب نیستی؟

— یکم درد دارم، ولی خوبم.

پاش رو بیش تر روی پدال گاز فشرد. از این فاصله ای که بین شهر و روستا بود، حالا بیش تر از همیشه کلافه بود.

— مراد، آزاری نداره.

— این و یکم دیر فهمیدم، توی نگاه اول واقعا ازش ترسیدم.

بهش بابت این ترس حق می داد. از ماشینی که با سرعت کمی حرکت می کرد سبقت گرفت و با زدن بوقی، اعتراضش رو به راننده ی ماشین نشون داد.

— جلسه با خانما چطور پیش رفت.

فقط می خواست با دریا حرف بزنه، از چشم های بسته ی اون حس بدی می گرفت و دریا هم این و متوجه بود که بالاخره پلک باز کرد.

— نمی دونم، من حرفام و زدم... باید دید اونا چه تصمیمی می گیرن. بیش تر از مرداشون، خودشون انگار دنبال بهونه ن. می ترسن من اون دختر بد و خرابی باشم که قراره شوهراشون و با موندنم توی روستا منحرف کنم.

اخم غلیظی که روی پیشونی آتاش نشست، دریا رو متوجه معنای گفتارش کرد. البته که پشیمون نبود از بیانش. حقیقت چیزی جز این نبود.

— تفکر اونا درست می شه به مرور، این که خودت این فکر و عنوان می کنی اذیتم می کنه.

— بعد طلاقم، با این دیدگاه زیاد روردر رو شدم.

نگاه جدی آتاش، چرخید سمتش. خیلی نمی تونست توی تاریکی از جاده چشم برداره اما همون تلاقی کوتاه نگاه ها، دریا رو متوجه جدیتش کرد.

— مهم اینه خودت باورشون نکنی، مگه نه؟

دریا سعی کرد صاف بنشینه، تمام تنش کوفته بود.

— نه، مهم این نیست که من چی فکر می کنم، مهم اینه مردم دوست دارن چی رو باور کنن.

— دریا!

اسمش رو با کمی عصبانیت صدا کرد و دریا تلاش کرد بخنده.

— لازم نیست انقدر عصبی شی، من دیگه باهاش کنار اومدم.

— بعد از این که دکتر شرایطت و دید و خیالم راحت شد از وضعیتت، راجع به این مسأله حرف می زنیم. الان فقط تنشمون بیش تر می شه.

و بعد با رسیدن به ورودی شهر، نفس راحتی کشید، به زودی به بیمارستان می رسیدند و می تونست این نگرانی نفس بر رو، کمی سبک کنه. بعدش فرصت داشت تا به حرف هایی که مستقیماً شخصیت هردوشون رو نشونه می گرفتند، فکر کنه و راه حلی براشون پیدا کنه!

\*\*\*\*

تشخیص پزشک، ضرب دیدگی مچ پا، آرنج دست و کوفتگی در قسمت شانه بود. دریا وقتی زخم سرش با چهاربخیه پانسمان شد و بعد از شستشوی زخم های دست هاش، یک سرم و مسکن گرفت، توی راه برگشت، به خواب عمیقی فرو رفت. آتاش می دونست این بی حالی و خواب، تأثیر اون مسکن ها هستند و برای همین در سکوت، بدون روشن کردن پخش، رانندگی می کرد سمت روستا و هرزگاهی، بین باد خنکی که از شیشه ی پایین مونده، توی ماشین می چرخید، نگاهش برمی گشت سمت صورت غرق خواب و آروم دختری که اون پانسمان روی پیشونیش، دلش رو به چنگ می کشید.

میونه های مسیر، با دیدن یک ایستگاه بین راهی که با تابلوی بزرگی خبر از موجود بودن چای و آب جوش می داد، ماشین رو در حاشیه ی جاده متوقف کرد. وقتی پیاده شد، اول رفت سراغ صندلی های عقب. همیشه یک پتو اون جا داشت، یک پتوی سبک مسافرتی. بعد با کم ترین سروصدا، در طرف دریا رو باز کرد و با کشیدن پتو روی تنش، چندثانیه ای به صورتش زل زد. تأثیر آرامبخش ها انقدر زیاد بود که دریا متوجه چیزی نبود و در عمیق ترین حالت خواب به سر می برد. این به آتاش اجازه می داد تماشاش کنه، بدون هیچ ممناعتی از جانبش... برای ساعت ها و حتی روزهای طولانی، می تونست فقط تماشاش کنه و اصلا از این کار خسته نشه. در نهایت با نفس عمیقی که بیرون فرستاد، در ماشین رو آروم بست و نزدیک شد به اون ایستگاه بین راهی، از مرد طلب یک لیوان چای کرد و وقتی سفارشش رو تحویل گرفت، دوباره سمت ماشین حرکت کرد. این بار که پشت فرمون نشست، عجله ای برای رفتن نداشت، لیوان کاغذی بین دست هاش بود و نگاهش روی صورت غرق خواب دختری که... هیچ وقت یاد نگرفته بود از دوست داشتنش دست بکشه. باد خنک، حالش رو بهتر می کرد و قصدی برای بالا کشیدن شیشه ها نداشت. به خصوص که با انداختن پتو روی دریا، خیالش از جانب اون راحت شده بود.

— وقتی این طوری کنارم خوابی، بیش تر شبیه گذشته های.

این رو آرام گفت، بعد دستش جلو رفت و اون تیکه موی افتاده روی صورت دریا رو، سر داد زیر شالش. لیوان کاغذی چای رو هم، قرار داد جلوی ماشین و با آرامش بیش تری چرخید تا بهتر بتونه تماشا کنه.

— کاش این بار که چشمت و باز می کردی، مردمک هات شبیه قبل می خندیدن و شاد بودن.

این رو انقدر آرام گفت که حتی خودش هم نشنید، درد عمیقی که توی قلبش احساس می کرد، چیزی بود که این سال ها بهش خو گرفته بود. دلش می خواست دریا رو توی آغوشش بگیره، محکم به خودش بچسبونه و همون طور که عمیق عطر زیر گردنش رو نفس می کشه، دعا کنه که بعد باز شدن چشم هاش، باز اون آبی ها پر از شیطنت و سرزندگی باشن. درست مثل اون سال ها!

— دریا خانم!

می دونست نمی شنوه، اما حرفش رو زد. با همه ی غمی که تسخیرش کرده بود.  
— دلم واسه خنده هات تنگ شده.

سرش رو جلو برد، نزدیک شد به دریا و با همون غم، تماشا کرد جزء به جزء صورتش رو... چقدر دلتنگش بود. دلتنگ ادمی که کنارش خوابیده بود اما دلتنگی آتاش، کم شدنی نبود.

— دلم واسه چشمای پر از برقت، پرپر می زنه.

دستش بلند شد، آرامش می کرد این حرف زدن! انگشت هاش رسیدند روی پانسمان پیشونی دریا و صداش، یک زخم عمیق و بی نهایت برداشت.

— دردت برای من باشه خوشگله.

تقه ای که به شیشه ی تا نصفه پایین اومده خورد، اون و از خلسه بیرون کشید و با صاف نشستن روی صندلی، سرش چرخید سمت مردی که ازش چای رو گرفته بود.

— برار، یکم می ری جلوتر پارک کنی؟ جلوی تابلوی من رو گرفتی؟

دستش رو رسوند به موهایش، محکم عقبشون روند و با سرتکون دادنی، باعث شد مرد برگرده و اون، حالا نگاهش به لیوان چایی بود که یخ زده بود. مثل خودش و تمام روزهایی که بی دریا گذرونده بود. چای رو برداشت، از شیشه ی پایین اومده محتویاتش رو ریخت زمین و با مچاله کردن لیوان کاغذی، اون و پرت کرد توی کیسه ی زباله ای که توی ماشینش نگه می داشت. بعد هم با بالا کشیدن بیش تر پتوی روی تن دریا، پاش رو، روی پدال گاز فشرد.

با رسیدن به روستا، انقدر دیروقت بود که دیگه کسی به چشمش نخوره. مستقیم تا خونه ی گلنار حرکت کرد و بعد از پارک ماشین توی حیاط بزرگش، متوجه بیرون اومدن زن از خونه شد. از ماشین که پیاده می شد، لحن و نگاه خسته ش شرمنده بودند.

— ببخشید بانو، تا این وقت بیدار موندید...

نگاه گلنار توی ماشین چرخید.

— مشکلی نیست، خوابه؟

سر آتاش هم چرخید.

— تحت تأثیر مسکن هاییه که براش زدن.

گلنار جلو رفت برای بیدار کردن دریا و آتاش، تکیه زده به ماشین، سرش رو پایین انداخت. کمی بعد، وقتی دید گلنار نمی تونه دریا رو بیدار کنه و تحت تأثیر داروهایش، خوابش عمیق تر از چیزیه که تصور می کردند، جلو رفت و آرام زمزمه کرد.

— اگر اجازه بدید من میارمش تو.

نگاه گلنار به اطراف چرخید. دیروقت بود و بزرگی خونه و فاصله ش با خونه های دیگه، احتمال این که باز برای این جوون ها مشکلی پیش بیاد رو کم می کرد. بنابراین فقط سری تکون داد و جلوتر حرکت کرد تا در خونه رو برای آتاش باز نگه داره. آتاش

با دور زدن ماشین، کنار صندلی ای که دریا روش خوابیده بود ایستاد و سعی کرد طوری بلندش کنه که پتو از روی تنش کنار نره. هوای نیمه شب، خنک تر از چیزی بود که برای تن بیمارش نیاز باشه. با درآغوش گرفتن دریا، تازه متوجه شد چقدر وزن از دست داده. قبلا هم این دختر رو بغل گرفته بود، روزهایی که حالشون خوب بود و هیچ وقت انقدر سبک روی دست هاش احساسش نکرده بود. همین فکر اخم هاش رو درهم برد و سعی کرد با نهایت آرامش، سمت خونه حرکت کنه. صدای بانو، کنار در باز به قدم هاش سرعت دادند.

— عجله کن.

کمی کنار در ایستاد تا با دریای روی دست هاش، بتونه کفش از پا دربیاره و وقتی وارد خونه شد، یک راست سمت رخت خوابی رفت که گلنار با اشاره بهش، ازش خواسته بود دریا رو، روی اون بخوابونه. با آرامش این کار رو انجام داد و بعد از نیم نگاهی به صورت غرق خواب دریا، دست هاش رو از دورش عقب کشید.

— دستت درد نکنه، حالا بهتره بری؟

سرش چرخید. گلنار محترمانه داشت بیرونش می کرد.

— ممنون که مراقبشید.

نگاه زن، یخ زده بود اما انگار با حس عمیقی داشت به آتاش می فهموند که حالش رو درک می کنه.

— نگرانش نباش پسر، برو!

قامت صاف کرد، داروهای دریا توی ماشین بودند و می تونست صبح بهشون بده. بنابراین فقط شب بخیری زمزمه کرد و با گام هایی سبک، از خونه بیرون زد. نگاهش چندثانیه ای توی آسمون چرخید و در نهایت، وقتی پشت فرمون ماشینش قرار گرفت و کمی از خونه ی گلنار دور شد، پاش پدال ترمز رو لمس کرد. نمی تونست بره خونه... نمی تونست چون، می خواست از آخرین لحظاتی که عطر دریا توی اتاقک ماشینش

پخش بود نهایت استفاده رو بکنه. فقط سه ساعت تا طلوع خورشید زمان بود، ماشین رو زیر سایه بون یکی از درخت ها پارک کرده بود و جای بدی به نظر نمی رسید. بعدش فقط کافی بود صندلی رو بخوابونه، نفس های عمیق بکشه و انقدر به آسمون چشم بدوزه تا در نهایت به خواب بره.

خوابی که شاید توی رویش، برگردوندن احوالات گذشتشون، انقدر سخت نبود.

"شب، باز شب اومد و دلم لک زده واسه گرمی عطر لباسه..."

معلومه کجاست حواست؟

عشق... همیشه که روی خوشی نداره، بعضی وقتا نمی ذاره نور ماه تو آسمون دووم بیاره

اینا رو گفتم که بدونی، ستاره ی روشن شبام، برای من هنوز همونی

برای من هنوز همون جواهر خوشگل و گرونی"

خواب راحتی نداشت، نه تا وقتی که توی زندگیش کلی مسأله ی حل نشده ی رها شده باقی مونده بود و اون، نمی تونست جوابی برای هیچ کدومشون پیدا کنه. رها شده بود توی یک بیابون بزرگ، بدون آب و قطب نما! هیچ راهی برای نجات نبود اما می دونست صدایی، دور تر از این بیابون داره اون و به اسم می خونه. صدایی که باید راه رسیدن بهش رو پیدا می کرد و می رفت تا کمکش کنه! صدایی که... شبیه صدای موج های دریا بود.

اول وقت خودش رو رسونده بود به خونه ی گلنار، دریا هنوز خواب بود که داروهاش رو به دست گلنار سپرد و بدون این که به چشم های سرخ از خستگی اهمیتیه بده، به سر کلاس مدرسه رفت.

سختی کار در مدرسه ای که تمام پایه ها، توی یک کلاس جمع می شدند این بود که تو باید همزمان که حواست به املا ی کلاس اولی ها بود، برای کلاس سومی ها ریاضی درس می دادی و از کلاس پنجمی ها علوم می پرسیدی. با همه ی خستگی



هاش، بچه ها... تنها نقطه ی اتصالش به زیبایی های این دنیا بودند. از بودن کنارشون کلافه نمی شد، دنیای پاک و چشم های معصومشون، خیلی وقت ها بهش یادآوری می کردن که ذات همه ی انسان ها، یک روزی همین قدر پاک و بی آرایش بوده. این فکر اون نفرت ریشه کرده توی درونش رو حل می کرد و بهش امان نامه ای می داد برای تحمل باقی راهی که می دونست، سخت تر از قبله!

کلاس که تموم شد، مقصدش خونه ی خودش بود. باید یک دوش می گرفت و بعد عصری می رفت دیدن دخترک تا ببینه با اون بلایی که سر خودش آورده، بهتر شده یا نه! نمی تونست نگرانش نباشه، نه تا وقتی که همه ی وجودش توی گذشته ای جا مونده بود که با دریا عمیق ترین احساسات دنیا رو تجربه کرده بودند. وقتی که رسید، با دیدن زوج کماندار توی حیاط در حال تمرین، لبخند خسته ای چهره ی آشفته ش رو نقش داد. هنوز پیاده نشده بود که دیانا با دیدنش، دوید سمت ماشین.

— اوه آتاش، دریا چطوره؟

در ماشین رو باز کرد و تمام تلاشش رو کرد اون لبخند رو ادامه بده.

— سلام پرنسس، خوبه، خطر جدی ای نبود.

دیانا نفس عمیقی کشید و بعد، با نگاه به عقب تر و جایی که آرون ایستاده بود زمزمه کرد.

— خب، گمونم باید با هم حرف بزیند، من می رم سراغ تمرین.

فقط با لبخند تماشاش کرد. دیانا که برگشت، آتاش قدم هاش رو سمت برادر کوچک ترش حرکت داد. برادری که با نگاهی جدی و عمیق داشت تماشاش می کرد و انگار بهتر از هرکسی می تونست اون دردهای پنهان درونش رو ببینه.

— باید یه دوش بگیرم، قبلش اما می شنوم! اگر قراره سرم غر بزنی هم مانعت نمی شم.

لحن آرون جدی تر از تصورش بود.

— می خوای چیکار کنی؟

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و خسته نجوا کرد.

— اول باید خودم و از زیر آوار بیرون بکشم، بعد دوباره این خرابه ای که روی سرمون ریخته رو از نو بسازم.

— آتاش!

در مقابل صدا زدن عصبی برادرش لبخندی روی لبش نشست. کی انقدر بزرگ شده بود؟ از چه زمانی جاشون عوض شده بود و اونی که شخصیت حمایت گر داشت، فقط آتاش نبود؟

— من و قبول کرده.

این جمله، خشم آرون رو تبدیل کرد به یک نگاه پر از حرف! با این حال آتاش با همون خستگی و غم جاری توی کلامش ادامه داد.

— وقتی مقابلم نیست، وقتی در برابرم خیلی جاها سکوت می کنه، وقتی اجازه می ده همراهیش کنم و وقتی تلخیش رو کم تر کرده یعنی قبولم کرده. باید تلاش کنم برای برگردوندن لبخندش... تو اون و دیدی آرون، مگه نه؟ یادته لبخنداش و... دریا و چشم های براق و پر از شیطنتش و نمی شه از یاد برد. باید برش گردونم، باید اون دریا رو برگردونم به جلد این دریای خسته و آشفته!

صدای آرون، آروم تر شده بود.

— آدم ها وقتی یک بحران رو رد می کنن، دیگه نمی تونن تظاهر کنن همه چیز شبیه قبله... این تغییرات، قابل برگشت نیست آتاش.

و آتاش خوب می فهمید اون داره از چی حرف می زنه. مگه آرون شبیه سابق شده بود؟ آرون حتی با وجود دیانا هم اگر چه به آرامش نزدیک شده بود اما، دیگه هرگز شبیه قبل طرلان و قبل اون اتفاقات به نظر نمی رسید. حق با اون بود، آدم ها وقتی چیزی رو از دست می دادند، دیگه نمی تونستند شبیه قبل بشن. دریا علاوه بر آتاش،

اعتماد به نفس و فرزندش رو هم از دست داده بود. نمی تونست امیدوار باشه با برگشتن، دوباره تبدیل شه به دریای روزهای دانشجویی... این عمیقا غمگینش می کرد.

— یعنی می خوام بگی، دیگه قرار نیست اون نگاه پر برق و بینم؟

این جمله انقدر ناامید و پر از حزن بیان شد که آرون، کوتاه چشم هاش رو بست.

— می خوام بگی خودت شبیه قبلی؟

این سوال برادرانه، آتاش رو توی سیاه چاله ی ذهنیش برگردوند به سال ها قبل... شبیه قبل بود؟ شبیه اون سال ها؟ البته که نبود. هیچ وقت نمی تونست شبیه بشه به روزهایی که هنوز غم رو انقدر ملموس توی زندگیش تجربه نکرده بود.

— آتاش...

تماشا کرد، دست برادرش جلو اومد. جلوش گرفته شد و با اطمینان زمزمه کرد.

— ما هستیم تا تو رو از زیر آوار بیرون بکشیم.

نگاهش به دست آرون خیره موند و اون آروم ادامه داد.

— ساختن این آوار هم با خودت اما، این خونه ای که می سازی... شبیه قبلش نمی شه. تلاش کن یه بنای بهتر بسازی.

نگاه هردوشون چرخید سمت دیانا، مشغول تمرین بود و حواسش پرت از دنیای اون ها!

— مثل کاری که اون کرد؟

پلک های آرون لرزید و بدون برداشتن چشمش از روی همسرش، نفس عمیقی کشید.

— مثل کاری که اون کرد.

دست آتاش جلو رفت، نشست روی دست آرون و هردو محکم پنجه هاشون رو در هم قفل کردند.

— حالا بهم بگو اولین قدم چیه؟

— برگشتن به تهران، راضی کردن مامان و رفتن سراغ خانواده ی دریا... یه خواستگاری رسمی بهش بدهکارم. این و سال ها قبل بهش قول دادم.

لحن آرون باعث لبخندش شد.

— باید دیانا رو با خواستگاری های ایرانی یکم آشنا کنم، بالاخره حضورش لازمه.

دست هاشون رو از هم جدا کردند و آتاش با حس بهتری، حین رفتن سمت خونه صداس رو بلند کرد. می خواست خود دیانا هم بشنوه.

— حضورش اجباریه، اون دختر سکه ی شانسی خانواده ی مائه، شنیدی پرنسس؟ من بدون زن برادر اسپنیشم نمی رم خواستگاری.

و بعدش اجازه داد سوال های دیانا رو درمورد خواستگاری و جزئیاتش، آرون با همون لبخندی که همیشه مقابلش بی اختیار به صورتش می چسبوند جواب بده. وقتی زیر دوش آب قرار گرفت، لبخندی که تا اون لحظه روی لب هاش بود کم کم عمرش تموم شد و با صدای بدی سقوط کرد. چشم هاش رو بست... حرف زدن در موردش راحت بود اما عمل کردن بهش، حقیقتا سخت. باید می رفت روبروی مردی که یک بار سال ها قبل بهش قول داده بود دخترش رو خوشبخت می کنه، دوباره می ایستاد و از چی حرف می زد؟

چقدر شرمنده بود، شرمنده ی تمام آدم هایی که اون سال ها، با غرور و لبخند توی چشماشون زل می زد و از آینده براشون می گفت. حالا به آقاسلیمان، چطور دوباره می گفت بهش اعتماد کنه؟ آقاسلیمانی که آتاش، یک تنه عزیزدردونه ش رو به نابودی رسونده بود. دستش مشت شد زیر دوش و آب... صدای آب، صدای دریا بود انگار توی گوش هاش، وقتی با خنده می گفت " آتاش، بابا ازت خوشش اومده "

گند زده بود... به همه ی اون گذشته گند زده بود.

\*\*\*\*

بعد از تماس مهمی که گرفته بود و صحبت با آرون و دیانا در مورد نتیجه ی فکرهایش، خودش رو رسونده بود به خونه ی گلنار، حالا دیگه تقریبا تصمیمش رو گرفته بود و مطمئن بود بهترین کار، رها کردن موقتیه همه چیزه. گلنار وقتی در و برایش باز کرد، بعد از نیم نگاه کوتاهی توی چشم های خسته ی آتاش، راهش رو کشید سمت زمین پشت خونه که صیفی جاتش رو اون جا می کاشت و با صدایی جدی اون رو مخاطب قرار داد.

— حرفاتون و بزنیید، من یکم کار دارم.

هوشمندی این زن، چیزی نبود که آتاش متوجهش نباشه، البته که همیشه برایش سوال بود به قیمت از دست دادن چه وابستگی های عمیقی، به چنین تجربه ای رسیده بود که از چشم آدم ها، می تونست احوالاتشون رو انقدر دقیق بخونه و صریحا به روشن بیاره. چندثانیه ای به مسیر رفتن زن چشم دوخت و بعد، با نفس عمیقی پا توی خونه گذاشت.

— دریاجان!

دریای نشسته توی رخت خواب و در حال مطالعه ی کتاب، سرش رو با شنیدن صدای آتاش بالا آورد و متعجب از حضورش زمزمه کرد.

— سلام.

جلو رفت. سعی نکرد به جلد کتاب حتی نگاهی بندازه، تمام توجهش معطوف صورتش بود و رنگ و رویی که حس می کرد کمی نسبت به دیروز بهتره.

— سلام عزیزم، بهتری؟

— خوبم، گلنار کجاست؟

نشست کنارش، بدون این که نگاهش رو از زخم کنار پیشونیش برداره.

— رفت به زمین پشت خونه ش سر بزنه، درد نداری؟

سر دریا به چپ و راست تگون خورد. با همه ی تغییر و تحولات دخترک، این نگاه محکمش چیزی بود که آتاش از لذت می برد. چیزی که سابقا، کم تر توی وجود نازپرورده ی دختر آقا سلیمان دیده بود.

— نه، بهترم، چیزی شده؟

دستش جلو رفت و کتاب رو از بین انگشت های دریا بیرون کشید. یک رمان عاشقانه ی تألیفی بود. اسم کتاب رو نشنیده بود اما مترجمش، انقدر براش آشنا بود که مطمئن باشه ازش قبلا کتابی خونده.

— آتاش؟

سرش رو بالا آورد و بی مکث جواب داد.

— جونم؟

سال ها قبل هر بار این طور تمام خودش رو توی این کلمه می داشت، دریا با شنیدنش می خندید. حالا اما، چشم می دزدید از مردی که جونش رو صادقانه تر از اون سال ها برای این دختر وقف کرده بود.

— چی می خواستی بگی؟

— ظاهرا تو می خواستی حرفی بزنی، این جا چیکار می کنی؟

چشم هاش آبی بودند، رگه هایی از رنگ سرمه ای هم توی مردمک هاش دیده می شد. چیز عجیب و حیرت انگیزی بود این ذره ی کوچیک آفرینش خدا!

— چرا به جای زل زدن به من حرف نمی زنی؟

بدون دل کندن از نگاهش، کوتاه زمزمه کرد.

— با جهانیار صحبت کردم.

دریا جا خورده بود، آتاش اما مصمم و جدی تر ادامه داد.

— داره میاد این جا، برای این که جای تو باقی مراحل کار و جلو بیره و تو بتونی برگردی خونه.

می تونست گیجی و بهت رو، توی صورت کوچیک و دوست داشتنیش ببینه. لبخندی زد و دستش رو جلو برد و رسوند به پانسمان روی پیشونیش.

— بانو برات عوضش کرده؟

— چرا این کار و کردی؟

این جواب سوالش نبود، اما می تونست احوالات دخترک چشم آبییش رو درک کنه.

— برای این که نیازه برگردی و استراحت کنی، برای نبرد جدیدمون.

— نبرد جدید؟

چقدر صداش پر از سوال و بهت بود، راحت تر نشست و دست برداشت از چک کردن پانسمان پیشونیش. لازم بود لحظاتی احساساتش رو خاموش کنه تا بتونن جدی حرف بزنن. تمام دیشب رو به این تصمیم فکر کرده بود.

— تا ساخت کارگاه، جهانیار و تو جاتون و عوض کنید. بعدش خودت بیا برای تأسیسش، تا به همه ی اون زن و مردایی که مانعت شدن بفهمونی که قرار نیست عقب بکشی. بعدش اگر خواستی بمون، اگر نخواستی برگرد.

— چی داری می گی؟ مگه خود تو نبودى که من و با هزار بهونه با کمک جهان کشوندی این جا، که پیشت باشم، حالا می خوام برم گردونی؟ اونم وقتی الان همه ی روستا مقابلم هستن و رفتنم باعث می شه فکر کنن ازشون ترسیدم.

دستش جلو رفت، انگشت های ظریف دخترک رو لمس کرد و بعد، کشید توی حصار خودش. این کار به تنهایی حرص و خشم دریا رو تبدیل کرد به یک گنگی عمیق که می تونست ازش استفاده کنه برای ادامه ی حرفاش.

— می خوام پیام خواستگاری.

مردمک های آبی رنگش، به سکون رسیدند. به قاموس... به میانه ی آب!

— بس نیست دریا؟ چندسال دیگه باید از دستمون بره؟ وقتشه، الان وقتشه عزیزم.

چندانیه طول کشید تا دریا واکنش نشون بده، خواست دستش رو از حصار انگشت های آتاش بیرون بکشه که بهش اجازه نداد. چشم هاش اما، به طرز غریبی غمگین شدند.

— بابا...

پرید بین حرفش.

— تو پشتم باش، من جلوی خشم همه ی آدمایی که محق هم هستند برای این خشم، می ایستم.

گیج کرده بود دخترکش رو، این رو لحنش داد می زد.

— آتاش... الان... من...

— می دونم دلت شکسته ازم، می دونم ترمیمش زمان می بره، اما بهم اجازه بده پیام. برای جنگیدن با کل دنیا آمادم، فقط تو کنارم باش نه تو تیمی که مقابلم می ایسته. گوش کن بهم دریا، قرار نیست با رفتنت کسی فکر کنه کم آوردی. می ری و این بار وقتی برگشتی، به عنوان همسرم برمی گردی... می رسی به کارگاه، می زنی توی دهن هر کسی که حرف مفتی پشتت زده. تو می زنی، نه من... چون تو بلدی که از پس همه ی این آدما بریای.



و توی این جمله های درهم، تمام تلاشش این بود که اعتماد به نفس دریا با همون بخش آخر حرفاش برگرده.

— دریا، می شنوی من و؟

صدای دریا، بین موج های سرگردونی گم شده بود انگار!

— ازم نخواه که جلوی بابام، به خاطرت بایستم. من...

نفسی گرفت و این بار با اعتماد به نفس بیش تری حرفش رو ادامه داد.

— من فقط مقابلت قرار نمی گیرم.

قلب آتاش با همین جمله گرم شد. هرگز انتظار نداشت دریا باز هم برای آدمی که یک بار به بدترین شکل ممکن خراب کرده بود، در نقش یک مدافع قرار بگیره. همین جمله یعنی دخترک... راضی بود به این تصمیم. پلک هاش و باز و بسته کرد و تشکر آمیز، دستش رو جلو کشید و بوسه ی نرمی به پشتش زد.

— ممنونم!

نگاهشون در هم گره خورد. دریا متوجه بود این ممنون بودن بابت چیه، آتاش هم می دونست همه ی امید این روزهاش رو مدیون فرصت دوباره ایه که این دختر بهش داده. فرصتی که این بار دیگه از دستش نمی داد.

— جهان تا چندساعت دیگه می رسه، تو با آرون و دیانا برگرد تهران. باهاشون صحبت کردم که امروز برگردن.

— ماشینم؟

— اون با من، با خودم میارمش.

بعد سرش رو جلو کشید و با بوسه ای روی همون پانسمان، از روی زمین بلند شد.

— می رم به گلنار بگم بیاد کمکت تا وسایلت رو جمع کنی، فقط...

نگاه دریا بالا اومد. آتاش لبخندی زد، برمی گردوند لبخندش رو دوباره!  
— مواظب خودت باش و خوب استراحت کن، وقتی برگشتم، می خوام سالم ببینمت.  
لبخند رنگ پریده ی دریا، امید رو به نگاهش برگردوند.  
— من خوبم آقامعلم، باور کن خوبم...

باورش می کرد... خودش با دست خودش داشت برش می گردوند تهران، این غم انگیز بود اما، دریا با خنده می گفت خوبم و آتاش باورش داشت، این بخش امیدبخش این قصه ی توی غم دفن شده بود!

\*\*\*

## " آب و آتش "

— طرلان جان، گوش کن به من!  
صدای پر از بغض دخترک، گره ی اخم هاش رو توی هم کشید.  
— نمی تونم عمو، خسته شدم.. به خدا خسته شدم. امروز اگه آرون نمی اومد دنبالم و نمی کشیدم بیرون، بابا حتی می زد توی گوشم. باورت می شه عمو؟ بابام می خواست من و بزنه؟ مگه گناه من چیه؟  
دستش رو مشت کرد و گذاشت روی فرمون، کلافه چشم هاش رو بست و زمان داد تا مخاطبش کمی آروم باشه، چندلحظه بعد... با صدای آرومی پرسید.  
— الان پیش آرونی؟

صداش یه طوری بود که آتاش رو مطمئن می کرد به سختی داره بغضش رو قورت می ده. دلش این روزها برای غصه های برادرزاده ش خون بود.  
— آره، آرون اومد پیشم... گفت می مونه تا میثم بیاد.

— گوشی رو بده بهش.

چندثانیه ای بعد، صدای عصبی آرون بود که توی گوشش نشست و باعث شد اخم هاش غلیظ تر بشن.

— چیه؟

— طرلان و سپردی به میثم، نری سراغ آیت به قصد دعوا... خودت و بکش کنار تا من شب برم باهاش صحبت کنم.

طول کشید تا آرون جوابش رو بده. آتاش انقدر این برادر جوونش رو با اون سر پر باد می شناخت که بدونه داره از طرلان فاصله می گیره تا خشم کلماتش، عزیز کرده ی خانواده ی نیکزاد رو نرنجونه. عزیز کرده ای که این روزها همه داشتند باهاش بد تا می کردند.

— اتفاقا دقیقا همین قصد و دارم، همه توی این خانواده خل شدن... چشونه که دارن خون به دل این بچه می کنن.  
صداش جدی بود.

— گوش کن آرون، خودم می رم سراغش... باشه؟ شر و بخوابون.

— شر و بقیه راه انداختن، با خودخواهی هاشون.

چشم هاش رو بست، خسته بود. مردمک هاش رو فشرد و کوتاه زمزمه کرد.

— بذار با هم می ریم، شرایط و برای طرلان بدتر نکن.

جوابی که نگرفت، سعی کرد لحنش رو نرم تر کنه.

— باشه داداش؟

تماس قطع شد، این یعنی آرون پذیرفته بود و به خاطر خشمش نمی خواست ادامه بده. موبایل رو پرت کرد روی داشبورد و موهاش رو محکم عقب کشید، همون لحظه در ماشین باز شد و با چرخیدن سرش، سعی کرد لبخندی هم روی لب هاش بنشونه.

— چطوری عروسک؟

دریا خودش رو بالا کشید و با قرار دادن کوله پشتیش روی پاش، با همون چشم های پربرق زل زد به صورت گرفته و خسته ی آتاش.

— خوب، دیر کردم؟

دست دراز شده ی دریا رو کوتاه فشرد و ماشین رو راه انداخت.

— نه عزیزم، خیلی وقت نیست رسیدم. کلاست چطور بود؟

— خوب بود، ببینم تو خوبی؟

اجازه داد ماشینی که براش بوق می زد، ازش سبقت بگیره و خیلی کوتاه جوابش رو داد.

— آره عزیزم.

— خسته به نظر میای.

دلش نمی خواست از این وضعیت آشفته با دریا حرفی بزنه. وضعیتی که این روزها به شکل غربی خودش رو هم نگران می کرد. یعنی قرار بود سر ماجرای ازدواج خودش هم همه ی این تنش ها از نو تکرار بشن؟

— آتاش؟

سرش چرخید، با یک لبخند مصنوعی.

— جون دلم؟

— خسته ای؟ اگر خسته ای یه وقت دیگه قرار می داشتیم.

دستش رو جلو برد، موهای از زیر مقنعه بیرون زده ی دریا رو بهم ریخت و این بار لبخندش کمی واقعی تر بود.

— نه قربونت، خوبم.

برق به چشم های دریا برگشت، مشغول عقب جلو کردن آهنگ ها شد و آتاش با دیدن تابلوی کافه ای که همیشه توش جمع می شدند، ماشین رو توی حاشیه ی خیابون متوقف کرد. این کافه با دانشگاه فاصله ی زیادی نداشت و عموماً قرارهاشون همین جا بود، دلیلش هم واضح بود... دریا عاشق محیط این کافه بود.

— پیاده شو قشنگم.

— این که زود می رسیم کفریم می کنه، فقط حیف که عاشق این کافه م.

قبل از این که آتاش دست جلو بیره و صورتش رو بین دست هاش فشار بده و آخش رو دربیاره، دریا متوجه هدف دست های اون شد و با باز کردن در ماشین، خودش رو پایین انداخت. قیافه ش دیدنی بود وقتی ابرو بالا می انداخت و آتاش رو مخاطب قرار می داد.

— نتونستی.

خندید، واقعی تر از قبل! خودش هم پیاده شد و با رسیدن به دخترک، دستش رو بین دست هاش گرفت و هردو با هم وارد کافه شدند. محیط چوبی، با عطر عودهایی که بوی چوب رو زنده می کردند، حس گرمای عجیبی به هردو منتقل می کرد. یکی از میزهای کنار دیوار شیشه ای رو انتخاب کردند و با نشستن پشتش، آتاش برای کافه من آشنا دستی تکون داد. نیازی نبود برای سفارش گیری بیاد، سفارش هردوشون ثابت بود و خیلی زود روی میزشون چیده می شد.

— دیشب بابا باهام حرف زد.

آتاش با دقت به آبی های خوشرنگ مقابلش زل زد و دریا آروم ادامه داد.

— از جدی بودن رابطمون پرسید.

— تو چی گفتی؟

لبخندش، قشنگ ترین چیزی بود که توی این روز مزخرف می تونست ببینه. بخشی از وجودش نگران طرلان بود و بخش عظیمیش نگران خودش و دریا و آینده.

— گفتم دوش دارم، البته یکم خجالت کشیدم ولی خب... بابا گفت باهاش صادق باشم. ازم خواست بهت بگم اگر می تونی بری دیدنش.

دست آتاش روی میز جلو رفت، نوک انگشت های دریا رو لمس کرد و با صدایی گرفته نجوا کرد.

— می رم.

برق نگاه دخترک، سر به فلک کشید و نوک انگشت هاش، زیر دست آتاش جمع شد.  
— مرسی.

آتاش از فرصت استفاده کرد، دست دیگه ش رو جلو برد و با گذاشتن شستش یک طرف گونه ی دریا و انگشت های دیگه ش، طرف دیگه ی گونه ش... محکم صورتش رو فشرد و چشم های شاکی دریا، باعث شدند لبخند پرنرنگی روی لب هاش بشینه.

— دیدی تونستم؟

— نامردی بود.

نگاه کرد که چطور با ناز داشت لب هاش رو می مالید. انقدر محکم فشار نداده بود که دردش بگیره، دخترک اما توی ناز کردن سرعتش عجیب بالا بود.

— می خواستی انقدر خوشمزه نباشی.

جمله ش، اخم های دریا رو باز کرد و جاش رو به یک لبخند عمیق روی لب هاش داد.

— زبون باز با سیاست.

اتاش خودش رو جلوتر کشید. طرلان پشت نگاهش بود و سعی داشت تصویر بغضش رو پس بزنه، نمی خواست دریا درگیر مشکلات خانوادگیش بشه. اونم وقتی درگیر پایان نامه بود این روزها!

— حالا ببین کی گفتم که یه روز تو رو می پیچم لای نون می خورم.

قهقهه ی دریا، حال دلش رو خوب می کرد.

— دارم تصور می کنم خودم و لای نون، سرم از یه طرف نون بیرونه، پام از یه طرف...  
وای، فکرشم خنده داره!

آتش تکیه زد به صندلی، محو این خنده ها، محو این نگاه... فراموش کرد چقدر توی  
باتلاق مشکلات برادرزاده ش، دلش طعم خون می ده.

— قرار نبود انقدر درگیرت بشم.

لبخند دریا کمرنگ شد اما برق نگاهش نه. صداش آرام بود.

— ولی شدی...

— تقصیر چشات بود.

— دیگه خوشگلیه و هزار دردسر.

لحن شیرینش، دست آتش رو باز جلو کشید. این بار لپ های دریا رو با فشار بیش  
تری گیر دستاش انداخت و وقتی دلش خنک شد و ابروش رو بالا انداخت.

— اخم نکن که خودت تحریکم کردی، مستحق گاز گرفتن بودی بهت تخفیفم دادم.

اخم دریا بعد چندثانیه با نگاه شکارچی مانند آتش، تبدیل شد به یک لبخند عمیق  
و بعد، برای جلوگیری از بلند شدن صدای خنده هاش، سرش رو روی میز گذاشت و  
شونه هاش لرزید. آتش دقیقا اون و یاد گرگی می نداشت که دنبال شئل قرمزی می  
رفت سمت خونه ی مادر بزرگ.

— سفارشتون رسید.

صدای کافه من، سرش رو از روی میز بالا کشید. نگاه آتش حالا دیگه قدر قبل خسته  
نبود. وقتی می تونست دریا رو این طور بخندونه و گوشه ی پلک هاش از شدت این  
خنده خیس بشه، پس حتما می تونست از پس بقیه ی مشکلاتم بریاد. سفارشات که

روی میز چیده شد، نگاهشون دوباره توی هم قفل شد و این بار همزمان با هم خندیدند.

شنل قرمزی، عاشق این گرگ مهربون قصه بود.

\*\*\*

روبروی مکان مدنظرش ایستاد، آدرس رو چک کرد و با مرتب کردن یقه ی پیراهن مردونه ی تنش، با نفسی عمیق از ماشین پیاده شد. اخمش رو با رسیدن به در مغازه ی مدنظرش کمرنگ کرد و همراه با وارد شدنش، نگاهش رو به مردی دوخت که پشت میز چوبی نشسته بود و داشت کتابی که مقابلش باز بود رو مطالعه می کرد.

— سلام.

سر مرد بالا اومد، آتاش با دوگام بلند جلو رفت و جدی خودش رو معرفی کرد. هرچند که از روی این مرد یک شرم عمیق داشت، شرمی که نمی داشت خیلی شبیه خودش باشه.

— آتاش نیکزاد هستم.

سلیمان با ابرویی بالا رفته بلند شد. دستش رو جلو برد و با نگاهی دقیق به صورت جوان مقابلش نجوا کرد.

— خوش اومدی پسر.

آتاش دست مرد رو فشرد، دستی که با وجود سن و سال صاحبش، هنوز قوی به نظر می رسید. با تعارف مرد، نشست روی صندلی های چرم و نفسش رو آروم بیرون فرستاد.

— دریا نگفته بود امروز میای.

لحنش آروم بود!



— بهش نگفتم، نخواستم مضطرب بشه، فقط چندروز قبل آدرس و گرفتم و گفتم هروقت بخوام پیام باهاش هماهنگ می کنم. عذرخواهی می کنم اگر بدون خبر دادن خدمتون رسیدم.

لبخند سلیمان، اضطرابش رو کم کرد.

— قراره دیگه چه چیزایی رو از دخترم مخفی کنی؟

شوکه به مرد زل زد و اون با خنده ای بلند، نشون داد فقط قصدش شکستن یخ آتاش و یک شوخی آروم بوده. حالا آتاش هم لبخند داشت. لبخندی که وقتی رفتار این مرد رو با پدر خودش در مقام قیاس قرار می داد، کمرنگ می شد. اگر حالا حاج آقا نیکزاد از این رابطه باخبر می شد، باز هم انقدر آروم جلوی آتاش می ایستاد؟

— دریا از شما برای همسرم، بیش تر حرف زده و با من کم تر، با این حال... می دونم دلیل لبخندهای عمیق تر شده ی این روزهای دختر من شمایی.

لبخندهای عمیق تر شده ی دخترش... حالش با شنیدش خوب می شد.

— نمی خوای چیزی بگی جوون؟

نفس عمیقی کشید.

— حقیقتش ازتون خجالت می کشم، باید زودتر می اومدم پیشتون... باید برای این رابطه ازتون اجازه می گرفتم اما...

دست سلیمان بالا اومد، آتاش حرفش رو نصفه نیمه قطع کرد و دید که مرد با چه آرامشی نجوا کرد.

— من باید و نبایدهای لازم رو به دخترم یاد دادم، ازش مطمئنم... می دونم وقتی رابطه ای رو پذیرفته، پس به همه چیز فکر کرده و در واقع، دریا از ابتدای این رابطه ما رو به نوعی در جریان گذاشته بود. پس بی خبر نبودیم و مطمئن باش اگر اجازه ی من نبود، تا این جا پیش نمی رفتید.

آتش مبهوت بود، صبوری و آرامش این مرد... وقتی پسری جلوش نشسته بود که با دخترش رابطه داشت، حیرت انگیز بود. نمی تونست به پدر خودش فکر نکنه، تمام مدتی که سلیمان حرف می زد، ذهن اون داشت همه چیز رو با هم مقایسه می کرد.

— من دوتا بچه دارم، پسر و داراب ازدواج کرده و دریا، دختریه که تمام تلاشم رو کردم تا فارغ از جنسیت زدگی های آشکار توی این مملکت رشد کنه. این ترجیح من و مادرش بود، هرچند زدگی ما به بن بست رسید اما، هر دو واقعا دلمون می خواست شرایطی که برای پسرمون مهیا می کنیم، برای دریا هم مهیا باشه.

فقط داشت تماشا می کرد... شگفت زده...

— من دلم می خواد حال دخترم خوب باشه و این حال خوب این روزها گره خورده به تو، می شه بهم بگی تصمیمت برای این رابطه چیه؟

نفسش رو محکم بیرون فرستاد. حاج آقانیکزاد، یک عمر... حسرت کاشته بود توی دل بچه هاش و این مرد...! چشم هاش رو محکم فشرد.

— پسر جان؟

— شاید درست نباشه انقدر مستقیم توی چشمتون زل بزنم و این و بگم اما، من دخترتون و دوست دارم و برای یک رابطه ی پایدار و همیشگی می خوامش.

لبخند سلیمان، بهتش رو بیش تر کرد.

— چرا درست نباشه؟ اقرار به عشق درست ترین کاریه که ادم ها باید انجامش بدن.

حالا متوجه می شد دریا چرا انقدر شیفته ی پدرشه. در صورتی که آتش و آرون هرگز این حس عمیق رو نسبت به پدر نداشتند.

— آدم ها باید جسارت داشته باشن و از دوست داشتنشون حرف بزنن.

لب هاش به سختی تکون خورد.

— حق با شماست.

سلیمان نفس عمیقی کشید.

— من فقط ازت می خوام کاری کنی همیشه خوشحال باشه.

حسرت ها از گلوش بالا می رفتند، با این حال لبخندش رو هنوز حفظ کرده بود، برای این مرد حالا بی نهایت احترام قائل بود.

— تمام تلاشم و می کنم.

سر سلیمون تکون خورد. بعدها، وقتی دریا رو به دست آورد... باید از این آدم خیلی چیزها رو یاد می گرفت. مردی که انقدر دانا با حوادث و مهری که یک جوون نسبت به دخترش داشت برخورد می کرد، حتما انسانی بود که می تونست خیلی چیزها برای یاد دادن به آتاش داشته باشه.

— من به دخترم یاد دادم که چطور با سختی، بی پولی یا هرمشکلی که توی این دنیا هست کنار بیاد جز یک چیز... همیشه انقدر بهش عشق ورزیدم که هرگز یاد نگرفته با دوست نداشته شدن باید چطور کنار بیاد و تو... فقط باید بهم قول بدی هرگز با این حس روبرو نشه.

چشم هاش رو کوتاه بست، دوست نداشتن دریا؟ بعید می دونست مهری که دختر این مرد توی دلش کاشته بود، روزی از بین بره.

— و یه چیز دیگه...

آتاش فقط در حال تماشا کردن بود، در حال کشف آدمی که شبیهش رو هیچ وقت پیدا نکرده بود. لحن سلیمان حالا کمی شوخ شده بود.

— دیگه ازش پنهانکاری نکن.

اشاره ش به بی خبری دریا نسبت به این دیدار، هوشمندانه بود و طنز. از جاش بلند شد و با حف لبخندش، خودش رو نزدیک کرد به میزی که حالا سلیمان هم از پشتش برخاسته بود و ایستاده داشت آتاش رو تماشا می کرد.

— ممنونم.

— برای چی؟ برای این که به انتخاب دخترم احترام گذاشتم؟ یا این که تصمیم گرفتم بهت اعتماد کنم؟ در مورد دومی حق داری که ازم تشکر کنی، دخترم انقدر ارزشمند هست که با این اعتماد، بهت لطف بزرگی کردم.

حرف های سلیمان عمیق بودند. آتاش هم محبت رو ازش دریافت می کرد و هم بین کلماتش، ارزش دریا رو برای این مرد می فهمید. اون با احترام کامل داشت رابطه ای رو می پذیرفت که اگر پدرش، حاج آقا نیکزاد ازش باخبر می شد، کل شهر رو برای بهم ریختنش بسیج می کرد و آتاش، باید بین این جبهه می جنگید.

— ممنونم که انقدر پدر خوبی هستید.

این جمله رو گفت و با فشردن دست مرد، بعد زدن لبخندی روی نگاه دقیقی که حالا در پی فهمیدن چرایی علت اون جمله بود، از مغازه خارج شد. این تشکر حق سلیمان بود. شاید خودش علتش رو نمی دونست اما آتاش... خوب می دونست چرا داره این کار و می کنه. حالا دیگه نگرانی ای از بابت خانواده ی دریا و این ملاقات نداشت بلکه نگرانی اصلی، از بابت خانواده ی خودش بود. خانواده ای که این روزها... طرلان رو داشتند به نابودی می کشوندند و آتاش، عجیب می ترسید قربانی بعدی این خودخواهی ها... خودش و دریا باشن. دریایی که همین لحظاتی قبل به پدرش قول داده بود، همیشه تلاش کنه تا خوشحال باشه.

\*\*\*\*

— وقتی بابا گفت رفتی باهش حرف زدی شوکه شدم، اصلا فکر نمی کردم بدون گفتن به من بری.

هوا کمی خنک بود، برای این ساعت از غروب و نزدیک به دربنده، این خنکی بیش تر احساس می شد. آتاش نگران سرماخوردن دریا، به صورت گل انداخته ش زل زد و به جای جواب، کوتاه پرسید.

— سردت نیست؟

سر دریا بالا رفت اما اون فین فین های ریزش نشون می داد خیلی صادق نبوده.

— چرا اون طوری نگام می کنی قربون اون چشات؟

دریا خندید، خنده هاش همراه ذوق خاصی بودند.

— آخه حرف نمی زنی بگی بابا بهت چی گفت.

داشتند راه می رفتند و این میون دخترک گاهی می چرخید و عقب عقب گام برمی داشت. کنار بساط بلال فروشی ایستادند و آتاش همراه با سفارش بلال، سوییشرت اسپرتش رو از تن خارج کرد و گرفت سمت دریایی که حالا نوک بینیش سرخ شده بود.

— بپوش، حرف می زنیم.

— خودت چی؟

سردش نبود، لاقل برای این هوا بدنش انقدر آمادگی داشت که خیلی اذیت نشه. فقط به دریا نگاه کرد و اون با کج و کوله کردن صورتش، ژست بامزه ای گرفت و ناچارا سوییشرت رو به تن کشید. دیدنش توی اون لباسی که آستین هاش بلند بودند و قدش براش حکم یک مانتوی کوتاه رو داشت، انقدر خنده دار بود که آتاش به سختی خودداری کنه از بغل گرفتنش.

— اللهم و صبر با این نمک شدنت.

این رو گفت و با آماده شدن بلال ها، یکی رو سمت دریا گرفت و همون طور که هدایتش می کرد تا کمی جلوتر و در قسمت خلوت راه بایستن، نتونست تشبیهی که توی ذهنش بود رو به زبون نیاره.

— با این لباس من، بلالم گاز می زنی می شی شبیه سنجاب.

اخم دریا باعث شد لبخندی بزنه و بلال رو به دهانش نزدیک کنه.

— به جای تشبیه من به جک و جونور بگو بابام چی گفت، راجع به چی حرف زدید.

— گفت شک داره دخترش و بسپاره دست من.

چشم های دریا گرد شدند، بلال خوردن از یادش رفت و با لحنی وا رفته پرسید.

— یعنی چی؟

آتش بدجنسیش رو تموم نکرد، بدون لبخند و جدی جواب داد.

— تا من و دید گفت نمی شه، شما اصلا بهم نمی خورید.

بلال از دست دریای وا رفته افتاد روی زمین، آتش دوست داشت جلو بره، بلال نخورده ی خودش رو بگیره سمتش و بگه شوخی کردم دیوونه، چرا این جور وا رفتی؟ به جاش اما تا ته خط رفت.

— گفت چون تو خیلی خوشتیپ و جذابی، می ترسم دخترم نتونه عشقت و تاب بیاره دیوونه بشه...

دریا چندثانیه طول کشید تا بفهمه چه رودستی خورده و بعد، جیغی که کشید... سر همه ی آدم های اون اطراف رو چرخوند سمتشون. آتش خندید و دریا با خیزی که سمتش برداشت، باعث شد اون چاره ای جز دویدن نداشته باشه، روی زمین ناهموار و سربالایی های دربند دویدن کار سختی بود اما وقتی اون سنجاب بامزه که حالا در حد یک ماده ببر عصبی بود دنبالش می کرد، چاره ای نداشت جز این کار. نمی دونست چقدر دویدن و چقدر آدم ها با لبخند به دیوونگی های دوجوون عاشق نگاه کردن ولی بالاخره یک جا، نه به خاطر خودش... که به خاطر دریا و خسته نشدنش مجبور شد به تسلیم شدن، جایی که خلوت تر بود و صدای آب... پررنگ ترین صدای ممکن بود. ایستاد و چرخید و همون لحظه دریایی که پشت سرش می دوید و تهدیدش می کرد، محکم توی بغلش فرود اومد. آتش دستی که باهش بلال رو گرفته بود عقب کشید و با دست دیگه، کمر دختر رو لمس کرد تا بتونه تعادلشون رو حفظ کنه. چندثانیه ای طول کشید تا هردو نفسشون بالا بیاد و آتش آروم بپرسه.

— تسلیم، بیا صلح کنیم.

دریا بدون عقب کشیدن از آغوشش، سرش رو خم کرد تا صورت آتاش رو با اون لبخند عمیق ببینه.

— بدجنس.

آتاش این بار، بلال رو جلو آورد، گرفت جلوی دهن دریا و لب زد.

— یه گاز بزن شیرینی آشتی کنون، تا بگم واقعا بابات چی گفت.

دریا با حرص گازی به بلال زد و آتاش هم بعد زدن گازی به بلال، همراه چشمکی نجوا کرد.

— بابات گفت دخترم و خوشحال کن، چشماش بخنده... هیچی دیگه نمی خوام.

دریا محو و آروم عقب کشید. حالا مقابل هم ایستاده بودن و فاصله شون خیلی خیلی کم بود. نگاه دریا، دوباره پر شده بود از اون برقی که آتاش فکر می کرد روی سطح آب رو با اکیلیل پر کردن.

— می دونی این یعنی چی؟

سر آتاش تکون خورد.

— یعنی چی خوشگله؟

دریا خندید، با اون ظاهر بامزه و گوشه ی دهنی که به خاطر بلال خوردن سیاه شده بود.

— یعنی آتاش... بابا ازت خوشش اومده.

آتاش سرش رو جلو کشید، دوباره بلال رو گرفت جلوی دهن دخترک و با یک چشمک، توی چشمای خندونش زل زد و گفت.

— پس یه گاز دیگه هدیه کن بهمون.

دریا خندید... آتش هم... اون روزها انگار، دنیا هم داشت بهشون می خندید!

\*\*\*

## " آب "

بعد مدت ها، خوابیدن توی خونه ی پدری و توی اتاق خودم، من رو به وضعیت امنی رسونده بود که نتیجه ش، آرامش بعد بیدار شدنم بود. توی ماه های اخیر، هر بار که چشم روی هم می داشتم و می خوابیدم و بیدار می شدم، حس کسی رو داشتم که به جای استراحت جنگیده و سخت کار کرده، خسته می خوابیدم و خسته تر بیدار می شدم و حالا، خبری از اون کسالت و خستگی نبود. به خاطر زخم روی پیشونیم، با احتیاط خیلی زیادی دوش گرفتم و بعد از تعویض پانسمان، اتاقم رو ترک کردم. دیشب که به تهران رسیدیم، از همراهی با آرون و دیانا انقدر راضی بودم که مسیر برام خسته کننده طی نشه اما به محض رسیدن به خونه، بعد قانع کردن مهتاب و بابا مبنی بر خوب بودن حالم جدی نبودن زخم هام، خستگی برگشته و ساعت های زیادی خواب رو به جسمم تحمیل کرده بود. حالا اما خوب بودم، انقدر خوب که وقت کشی رو کنار بذارم و بخوام با سوالاتشون روبرو بشم.

— بیدار شدی؟

برای مهتاب لبخندی زدم. خبری از بابا نبود و این کمی آرومم می کرد. ترجیح می دادم اگر قراره حرف بزنی، الان نباشه.

— صبحانه می خوری یا صبر می کنی ناهار آماده بشه؟

به سراغ کتری رفتم و حین ریختن یک لیوان چای، کوتاه زمزمه کردم.



— یه چایی می خورم تا وقت ناهار، فکر می کردم صبح بیدار بشم رایبدا این جاست.

— پدرت بهشون خبر نداده برگشتی. ولی واسه شام دعوتشون می کنم.

لبخندی به نشانه ی تشکر زدم و پشت میز ناهارخوری جا گرفتم. بوی خوش مرغ های سرخ شده، تحریک کننده تر از چیزی بودند که معده ی من بتونه تحملشون کنه.

— دلم واسه دستپخت تنگ شده بود مهتاب جون.

لبخندی زد و بعد خشک کردن دست هاش، مقابلم نشست.

— خب، این زود برگشتن فقط به آسیب دیدگیت ربط داره؟

لیوان رو بین دست هام پنهان کردم. می خواستم از گرماش، نیرو بگیرم.

— انقدر لوس نیستم برای چنین پیشامدی برگردم.

— می تونم یه حدسایی بزنی.

چیز عجیبی نبود، چون اون از همه چیز خبر داشت، تکیه دادم به صندلی و بی مقدمه زمزمه کردم.

— می خواد بیاد خواستگاری.

چندثانیه تماشام کرد و بعد، کف دست هاش رو، روی میز قرار داد. همون طور که بلند می شد هم نجوا کرد.

— فکر نمی کنم پدرت خوشحال بشه.

پشتش به من بود و داشت مرغ ها رو برمی گردوند، در همون حالتی که تماشاش می کردم پرسیدم.

— نمی تونم روی کمکتون حساب کنم؟

چرخید، لحنش محکم بود.

— البته که می تونی، ولی ازم این و نخواه... بذار این بار من و تو فقط بیننده باشیم، بعد ببینیم خودش چقدر توانایی داره که بتونه پدرت رو متقاعد کنه.

یکی از دست هام رو، از دور لیوان چای برداشتم و با انگشت شست و اشاره، پلک هام رو فشردم.

— نظر خودتون چیه؟

— اون قد بلند، جذاب، خوش مشرب و در کل خوبه... البته اگر تغییر نکرده باشه.

خندیدم و موهای نم داری که بافته بودم رو، روی شونه هام مرتب کردم.

— تغییر کرده اما توی این صفات تغییر حاصل نشده، مهتاب جون جدی باش باهام... می دونی در مورد چی حرف می زنم.

لبخندش کمرنگ شد و دوباره پشت میز قرار گرفت. چشم توی چشم من!

— من، حرفای اون و نشنیدم عزیزم که بتونم چیزی بگم، تو باید بتونی ببخیش... می تونی؟

کمی از چای رو نوشیدم، گرماش به گلوم التیام می داد. سکوتم باعث شد دستش رو جلو بیاره و با لمس انگشت هام بپرسه.

— ببینم، تو... تونستی ببخیش؟

غمگین شده بودم.

— اون این سال ها، خیلی درد کشیده.

— این یعنی تونسته دوباره به قلبت راه باز کنه.

لبخند تلخی زدم و با نهایت صداقت جواب دادم.

— مهتاب جون، فکر می کنم هرگز از قلبم نرفته بود که بخواد دوباره برگرده. حس و حال آدمی رو دارم که یک نفر و زندونی کرده توی مخفی ترین قسمت قلبش، فراموش کرده اون زندانی رو و یهو، بهش حکم آزادی خورده. اون تمام این مدت، سرجاش بوده و من حالا دارم متوجه می شم که بعضی احساسات و خاطره ها انقدر عمیق روی روان آدم نقش می زنن که نمی تونی ازشون فرار کنی.

حالا صدای مهتاب هم آروم بود.

— پس به خودتون یه شانس دادی.

سرم رو محکم تکون دادم، این روزها گیج بودم و سردرگم.

— نمی دونم کار درستیه یا نه اما می خوام انجامش بدم.

— و پدرت؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره لیوان چایم رو بالا بردم. این بار کمی سکوت طولانی تر شد اما در نهایت، می دونستم جوابم صادقانه ست.

— رضایتش مهم ترین شرط برای منه، مقابلهش قرار نمی گیرم.

سرش رو به معنای تأیید تکون داد و دوباره بلند شد. وقتی زیر غذاش رو خاموش می کرد، عمیقا در فکر بود و صورتش گرفته به نظر می رسید. با خالی شدن لیوان چایم، بلند شدم تا برای شستنش اقدام کنم که مهتاب، کنارم ایستاد و با لمس بازوم وادارم کرد تماشاش کنم.

— پدرت مرد بدقلقی نیست اما ممکنه به خاطر عذاب هایی که دیدی، دلش با این پسر زود صاف نشه. ازت می خوام محکم باشی و عاقلانه رفتار کنی.

متوجه منظورش بودم.

— نگران نباشید.

— نیستم، هم تو حالا از اون دوره ی شور و هیجان گذر کردی، هم قطعا اون پسر...  
از پدرت هم مطمئنم. مردی که این سال ها باهاش زندگی کردم اگر مطمئن باشه  
شما کنار هم خوشبخت می شید، تردید نمی کنه. می دونم ممکنه این اطمینان رو  
کمی با تأخیر به دست بیاره اما در نهایت، ایمان دارم تصمیم درستی می گیره. فقط  
یه مسأله ای وجود داره دریا جان...

— چه مسأله ای.

— تو از وضعیت جسمیت به آتاش گفتی؟

کسی انگار زیر پام رو خالی کرد. حسی رو داشتم که وقتی کلاس چهارم، هم کلاسیم  
به پشت زانوم ضربه زد و باعث ضرب دیدگی شدید پام شده بود رو تجربه کرده بودم.  
نگاه غمگینم، باعث شد مهتاب دستم رو نوازش کنه و آروم تر بگه.

— اولین کار باید این باشه که بری پیش یک دکتر و آزمایشات رو تکرار کنی و بعد،  
از احتمال وجود مشکلی که می دونی باهاش حرف بزنی.

خودم رو پیدا کردن سخت بود. من حتی بهش فکر هم نکرده بودم.

— دریا جان!

سعی کردم صدام رو پیدا کنم، هرچند که خیلی لرزون بود اما... می خواستم محکم  
باشم. لاقل تا وقتی مطمئن نبودم قراره چه اتفاقی بیفته نباید خودم رو این طور آزار  
می دادم.

— متوجهم، ممنونم که یادم انداختید.

دوباره صدام کرد.

— دریا.

حالا من بودم که دستش رو داشتم لمس می کردم. با یک لبخند به شدت غیرواقعی!

— من ازتون دلخور نشدم، اتفاقا خوشحالم یادآوری کردید. حتما همین کاری رو می کنم که شما گفتید.

نگاهش، چیزی بود که غمم رو بیش تر می کرد. حاضر بودم قسم بخورم اگر مامان بود هم این توصیه رو با همین لحن بهم می کرد، پس چیزی برای دلخوری وجود نداشت. البته که نمی تونستم منکر طعم گسی که زیر زبونم احساس می کردم بشم.

— نمی خوام در مورد این مسأله یه تصمیم احساسی بگیرم. حقیقتش انقدر فداکار نیستم که بعد این همه سال، بخوام باز هم برای چنین چیزی از دستش بدم.

هنوز داشت تماشا می کرد و من وظیفه داشتم نگرانش رو کم کنم. بس بود... واقعا بس بود انقدر آدم های اطرافم برام دل سوزونده بودن.

— این مشکل رو باهش درمیون می ذارم اما وقتی خودم قبلش با پزشکم صحبت کردم. بعد همه چیز رو براش توضیح می دم و خب...

انتظار ادامه ی جمله رو می کشید و اون لبخندی که روی لب های من نشست، عمیقا تلخ بود.

— خیلی نگران واکنش نیستم.

مهتاب صدام زد و من اون لبخند تلخ رو، گسترش دادم.

— سال ها پیش وقتی گفت دوسم نداره، باورم شد و حالا... احساس می کنم این حس توی زمانی که گذشته، انقدر پخته تر شده که نگران نباشم برای چنین چیزی ترکم کنه، البته که نمی تونم منکر بشم که مردها عاشق بچه هستن و من...

ادامه دادن سخت بود، منطقی بودن، درست رفتار کردن و کم کردن نگرانی اطرافیان، همه و همه سخت بودند. گلوم سوخت بعد قورت دادن بزاق دهانم و دلیل این سوختن، گرفتگی عجیبی بود که ناشی می شد از غم های تلنبار شده در مجاری تنفسیم.

— من می خوام این بار به اون حسی که بینمونه اعتماد کنم. می خوام برای یه بارم شده اعتماد کنم که می تونیم از پس این مشکل بریایم.

— دختر عزیز من!

مهتاب بارهای این جمله رو گفته بود. دختر من، دختر عزیز من، دختر کم... اما هیچ وقت قدر این لحظه به شنیدنش نیاز نداشتم. وقتی صورتش رو می بوسیدم، فقط می خواستم ازش تشکر کرده باشم. برای این که سال ها بچه های زن دیگه ای رو بزرگ کرد و لحظه ای به من و داراب، این احساس رو منتقل نکرد که ما حالا صاحب یک نامادری هستیم. بعد اون بوسه اما، پناه بردن به اتاقم بهترین تصمیم بود. لااقل تا قبل از این که قلب پر از دردم، از توی چشم هام غصه هاش رو بیرون بریزه و مهتاب، بیش از پیش برام غصه بخوره.

\*\*

رایید رو به آغوشم چسبونده بودم و در حال تماشای برنامه ی بازی ای بودم که در آیدش نصب شده بود و اون با هیجان، انگشت های تپل و کوچیکش رو، به صفحه می کشید تا قهرمان بازی جذاب و فانتزی و پر از رنگش باشه.

— او، دلا... ببین... بلدم!

صورتش رو بوسیدم، سه بار پشت سر هم و وقتی حس کردم دارم کلافه ش می کنم سرم رو عقب کشیدم. داراب بعد از برداشتن فنجان چای از سینی که مهتاب جلوش گرفته بود، چرخید سمت من و نجوا کرد.

— بهتر نیست یه دکترم این جا بری ویزیت بشی؟

— باور کن چیزیم نیست، تا چندروز دیگه باند سرم رو باز می کنم.

لبخندی زد، از مهتاب خواست بنشینه و برای گردوندن ظرف شیرینی به خودش زحمت نده و بعد دوباره من رو مخاطب قرار داد.

— اگر جدی نبود، بر نمی گشتی.

دستی روی پانسمان پیشونیم کشیدم و حرفی نزدم. البته که برای همه عجیب بود من از کاری که این سال ها خودم رو درونش غرق کرده بودم، این طوری و با یه سانحه ی کوچیک عقب بکشم.

— ما که خوشحالیم از برگشتنت.

این جمله ی سمانه، همسر داراب... باعث شد یک جورهایی بحث بسته بشه. به عبارتی داشت به همسرش می فهموند ممکنه دلیلی هایی که برای عدم باور نسبت به برگشت من می آره، باعث ناراحتیم بشه و من با سکوتم اجازه دادم این فکر پررنگ باشه تا لااقل داراب کم تر در مورد این مسأله کنجاوی کنه. می دونستم آتاش تا برنگرده با بابا صحبت نمی کنه و من چندروزی فرصت داشتم تا از این آرامش استفاده کنم، چون قطعاً بعدش فضای خونه با تنش همراه می شد.

— دلا، بذارم زمین.

رایبید رو، روی زمین گذاشتم. دوست داشت بره سمت حیاط و کمی دوچرخه سواری کنه. چنددقیقه بعد از رفتنش، بلندشدن صدای زنگ تلفن همراهم باعث شد با ببخشیدی جمع رو ترک کنم و همون طور که مشغول تماشای صفحه ی موبایل بودم، پله ها رو بالا برم. ترجیح می دادم این مکالمه توجه کسی رو جلب نکنه. وقتی به اتاقم رسیدم که تقریباً تماس قطع شده بود و من این بار خودم شماره ش رو گرفتم. بر خلاف من، سر بوق اول جوابم رو داد. با صدایی خسته اما پر از مهری که این روزها، حس می کردم از اون نهال ضعیف سال های آشنایی، تبدیل شده به یک درخت تنومند و پر سایه.

— عزیزدلم؟

— عذر می خوام دیر جواب دادم، تا پیام اتاقت تماس قطع شد.

— فدای سرت، بد موقع زنگ زدم؟

نشستم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم. واقعا سخت بود پینه زدن دوباره ی این رابطه! سختی ای که من این روزها دوستش داشتم.

— نه، بدموقع نبود.

کمی سکوت پشت خط جریان پیدا کرد و بعد، دوباره اون بود که به حرف اومد.

— جات خیلی خالی شده.

— جهانیار رسیده یا...

اجازه نداد حرفم تموم بشه.

— از وقتی رسیده طوری نگاهم می کنه که حس می کنم از این که بتونه من و نابود کنه بدشم نمیاد.

لبخند زدم. اون نمی دید اما من، لبخندی رو داشتم که سال ها گمش کرده بودم.

— بچه ها که امتحانشون رو بدن میام، تا اون موقع خوب از خودت مراقبت کن، بعدش شاید روزهای سختی پیش رو باشه.

قطعا همین طور بود. سکوت به درازا کشیده شده ی من، آه عمیقش رو در پی داشت.

— اذیتت نمی کنم عزیزم، فقط می خواستم حالت رو بپرسم.

— آتاش!

بدون مکث جوابم رو داد.



— جانم.

— می شه ازت خواهش کنم وقتی برگشتی، قبل صحبت با بابا، جایی هم رو ببینیم؟  
باید یه مسأله رو باهات درمیون بذارم.

کمی اون خستگی توی صداس کم تر شد.

— البته که می شه عزیزدلم، باهات هماهنگ می کنم.

خیلی وقت بود فراموش کرده بودم توی بیان کردن بعضی کلمات چقدر خوب عمل می کنه. مثل عزیزدلی که با صداس هماهنگی عجیبی داشت.

— متشکرم.

این رو با صدایی گرفته بیان کردم و اون، با صدایی شبیه به خودم... تکرار کرد.

— من ازت متشکرم.

بعدش تماس به اتمام رسید و دست من، آروم سر خورد کنار تنم. غیرقابل باور بود برام که حالا، برای اقامتگاهم در روستا دلتنگ بودم. برای اون سرسبزی بی نظیر و خونه هایی که بهم نزدیک بودند. برای دیدنش با اون بوت های بلند جنگلی و ماشینی که همیشه چرخ هاش گلی بودند. غیرقابل باور بود که من داشتم دوباره این احساسات رو درک می کردم. انگار بخشی از من که سال ها قبل مرده بود، دوباره داشت به حیات گره می خورد. من نفس های ضعیفش رو حس می کردم. نفس هایی که نشون می دادند از اغمای طولانی برخورداره و داره چشم هاش رو آروم باز می کنه. عمیق نفس کشیدم و عجیب تر از همه، بویی بود که توی خاطراتم زنده بود.

بویی شبیه بوی جنگل، بارون... شاید هم سوختن چوب و آتش!

بویی شبیه به آتاش!

این کاری بود که دلتنگی با آدم ها می کرد، حتی اگر اون آدم دلخور، دلشکسته و بی نهایت غمگین بود!

\*\*\*\*\*

در حال بررسی نتایج آزمایشات بود و من، خیره به گلدون برگ انجیری که گوشه ی مطب به چشم می اومد، منتظر بودم تا ببینم کی این بررسی ها تموم می شه و به حرف می آد.

— ازش خوشت اومده؟

سرم چرخید، اشاره ش به گلدون واضح و روشن بود. لبخندی زدم و صاف تر روی صندلی نشستم.

— خوشگله و برازنده ی مطبت.

لبخندم رو جواب داد و بالاخره آزمایش ها رو با آرامش روی میز قرار داد. خیلی سال بود از هم بی خبر بودیم و شاید بهتر هم بود که با یک پزشک غریبه در مورد مشکلم صحبت می کردم اما، ترجیح می دادم همه چیز رو از زبون آدمی بشنوم که می دونستم اهل امید واهی دادن نیست، حتی به دوست قدیمیش!

— چرا زودتر نیومدی؟

انتظار این سوال رو داشتم.

— بعد اون اتفاق، انقدر حال روحی مناسبی نداشتم که بخوام دنبال درمان یا فهمیدن میزان آسیبم باشم. انگیزه ای هم نداشتم.

باید اعتراف می کردم لبخند سرخش، با اون روسری ساتن سرمه ای روی موهای بلوند، ترکیب جذابی ساخته بود.

— و الان انگیزه داری؟

جوابش رو هوشمندانه به نفع خودم تغییر دادم.

— انگیزه رو تو باید بهم بدی.

خنده هاش با صدا همراه شدند و از جاش بلند شد. برگه های آزمایش رو برداشت و حین هول دادن در پوشه ی صورتی رنگ، میز رو دور زد و روبروم، روی صندلی های به شدت راحت و مخمل بافت مطبش نشست. پوشه رو هم، روی میز بین دو صندلی به سمت هول داد.

— خب، دوست داری چقدر باهات صادق باشم؟

پوشه رو برداشتم و با قرار دادنش توی کیفم، لبخندم رو کمرنگ کردم.

— بدون هیچ دلسوزی ای حرفت رو بزن.

چندانیه ای توی چشم هام خیره موند و در نهایت نجوا کرد.

— نمی خوام از اصطلاحات تخصصی برات استفاده کنم. می خوام بدونی که چیزی که در موردت وجود داره شرایط بد رحمه... تجربه ی سقطی که پشت سر گذاشتی اصلا طبیعی نبوده و اسیدی که به رحمت وارد کرده، باعث شده تقریبا تواناییش برای بارور شدن به صفر برسه. شاید اگر همون روزها تحت درمان قرار می گرفتی کمی روال کار راحت تر می شد. مشکل در تخمدان ها وجود نداره، اون ها سالمن و تنها مشکل ما ضعف رحمته. باید بتونیم قدرت رو به رحم برگردونیم، این که چقدر موفق باشیم رو به طور کامل نمی تونم بهت قول بدم. ممکنه نتیجه بگیریم و در عین حال ممکنه... پریدم بین حرفش.

— متوجهم، شاید بهتر باشه ادامه ندی.

— نمی خوام ناامیدت کنم دریا، همه چیز به رعایت های خودت، خوب جلو رفتن درمان و شرایط روحی بیمار بستگی داره. من تنها عامل نیستم که بتونم برات از یک قاطعیت حرف بزنم.

سری تکون دادم، عمیقا احساس می کردم نیاز دارم که خودم رو در آغوش بگیرم.

— به عنوان یک دوست، می تونم ازت یه سوال بپرسم؟

ناراحت سری تکون داد و من، با کمی مکث پرسیدم.

— احتمال بارداری موفق و مجدد من، چقدره؟

نفس عمیقی کشید. کمی طول کشید تا جوابم رو بده... با سری زیر افتاده.

— شاید ده درصد.

ده در مقابل نود، ده امید در مقابل نود ناامیدی، ده شادی در مقابل نود ناراحتی، ده انگیزه، در مقابل نود بی انگیزگی... درصدهای منصفانه ای نبودند.

— دلم نمی خواست بعد این همه سال، این طور هم و ببینیم و چنین حرف هایی بزنینم دریا.

می دونستم این رو صادقانه می گه. صحرا رفیق خوبی بود، هرچند که بی معرفتی های من... دورم کرده بود ازش! اما می دونستم حرفش یک صداقت عمیق پشتش پنهانه. لبخندی زدم و با همه ی غمی که توی چشم هام رو پر کرده بود از جا بلند شدم.

— ممنونم صحرا، امیدوارم این بار دیدارمون خیلی به تأخیر نیفته. به همسرت سلام برسون.

از جاش بلند شد و دستی که دراز کرده بودم رو فشرد. چشم های اون هم خوشحال به نظر نمی رسیدند و این برمی گشت به غم من. چیزی که باعث شد دستش رو بیش تر فشار بدم.

— خیلی خوشحالم که انقدر موفق دیدمت، تو دکتر بی نظیری هستی... و خوشحالم که همه چیز رو از زبون تو شنیدم.

سری تگون داد.

— من اما خوشحال نیستم که حامل این خبر بودم برات، با این وجود... می تونی روی همه ی کمکم حساب کنی اگر خواستی تحت درمان قرار بگیری.

البته که این قصد رو داشتم.

— همین کار و می کنم. به امید دیدار.

تا خروجی اتاقش همراهم اومد. منشی زیباروش هم با لبخند بدرقه م کرد و من هم یک خنده ی دم دستی رو، تا کناره ی آسانسور با خودم حمل کردم. بعدش اما، حس کردم نیازی نیست که انقدر خودم رو اذیت کنم. بنابراین نه تنها اون لبخند رو از روی لبم برداشتم، بلکه جلوی خیس شدن چشم هام رو هم نگرفتم. همه چیز واضح بود، من فقط ده درصد امید داشتم که بتونم باز اون ضربان های ریز رو توی شکمم احساس کنم. ده درصد برای تکرار دوباره ی اون حس عجیب و پر از شگفتی و نود درصد، نرسیدن و نشدن و تجربه نکردن مقابلم. جنگ انقدر ناعادلانه بود که من برای اشک هایی که روی صورتم ریخته بودند شرمند نباشم. با این که انتظار شنیدن همه ی این حرف ها رو داشتم و تقریبا از شرایط بدم مطلع بودم، اما درصدی امید داشتم که همه ی اون تشخیص های قدیمی، اشتباه بوده باشند و لاقل با گذشت زمان از اون اتفاق، وضعیت بهتر شده باشه، امیدی که یک بار دیگه از من گرفته شده بود و من برای بار دوم با این اخبار تلخ روبرو شده بودم.

وقتی توی ماشین بابا که این روزها دستم بود قرار گرفتم، به جای رانندگی فقط به خیابون زل زدم و بی هیچ بحثی... اجازه دادم اول اشک چشم هام خشک بشه، اون درد کمی فروکش کنه، زخمم کمی از سوزش بیفته و بعد... بعدش فرصت داشتم که به این فکر کنم چطور باید این رو به آتاش انتقال بدم و چطور باید با اتفاقاتی که قراره

بیفته بجنگم... بجنگم بدون این که زخمی بشم که من، از زخم برداشتن و خونریزی های طولانی مدت، خسته بودم.

صدای زنگ تلفن همراه زمانی بلند شد که خیابون، داشت بین رنگ تند نارنجی غروب محو می شد. ساعت ها گذشته بود از نشستن روی اون صندلی و حالا، حتی دیگه صورتم از هیچ اشکی خیس نبود. وقتی موبایلم رو از کیفم بیرون می کشیدم، زمان رو به شکل کامل گم کرده بودم. سبک بودم، بی وزن... سر شده و خنثی. شماره تلفن ناآشنا، باعث شد موبایل رو پرت کنم روی صندلی و بی اهمیت به زنگ زدنش، بخوام بالاخره ماشین رو از پارک بیرون بیارم. اما هنوز این کار رو نکرده بودم که به محض قطع تماس، دوباره اون شماره روی صفحه نقش بست و من با کمی تعلل، بالاخره تصمیم گرفتم به جواب دادن.

— بله؟

— دریا تو بود؟

صدای آشنا، با اون لهجه ی مزخرف فارسی... چیزی نبود که شناسم. چشم های پر از درد و سوزشم رو با دست فشردم و جوابش رو با صدایی آرام دادم.

— سلام دیانا، بله منم... درست تماس گرفتی.

— اوه خدامنون، من خواست تو رو میزبان کرد.

گیج از این جمله ی عجیب زمزمه کردم.

— میزبان کرد؟ می شه انگلیسی حرف بزنی؟

صدای خنده هاش، چیزی بود که بعد اون حال خراب، بهش نیاز داشتم.

— ممنونم که کارم رو راحت کردی. دوباره جمله رو تکرار می کنم. می خوام تو رو مهمون کنم. به یک رستوران خیلی خوب که از کباب های شما با پیاز بخوریم.

با پیاز؟ این دختر از ایرانی‌ها بیش‌تر شبیه‌شون شدن رو بلد بود. با نگاهی توی چشم‌های سرخم در آینه‌ی ماشین و روز مزخرفی که پشت سر گذاشته بودم، قبول این دعوت عقلانی به نظر نمی‌رسید، نه در شرایطی که برای بار دوم شنیده بودم احتمال مادر شدنم کم‌تر از تصورات و امیدهامه.

— متشکرم اما، امشب وقت خوبی نیست... فردا چگونه؟

صدای بلندش، شبیه جیغ بود. با یک تن پررنگ و نارنجی!

— نه، امشب... آرون من رو تنها گذاشته و با دوستاش برای شام برنامه چیده، می‌خوام من هم با دوستام باشم و خب، تو تنها دوست من در ایرانی. البته وحید هم هست اما اون خودش رو لوس می‌کنه و می‌گه بی‌نامزدش نمیاد، آرون هم خیلی از اون خوشش نمیاد و من ترجیح می‌دم توی برنامه ریزیم، باعث آزارش نشم

این دختر حتی توی تلافی کردن هم، حواسش به حرمت‌های رابطه شون بود. چیزی که توی افراد غربی شاید انتظار دیدنش رو کم‌تر داشتیم. من هنوز داشت چشم هام می‌سوخت و قلبم... عمیقاً بیش‌تر از اون! در مقابل لحن دیانا اما، نمی‌تونستم بی تفاوت عمل کنم.

— لطفا دریا، من به یک دوست در این کشور نیاز دارم.

سخت نبود درک احوالات دختری که حالا مایل‌ها از سرزمینش دور بود. دختری که دوستانش، کشورش و روتین زندگیش رو ترک کرده بود تا در این سفر طولانی، همراه پارتنرش باشه و بر دلتنگی غلبه کنه. شاید فکر کردن به همین‌ها بود که باعث شد برای لحظاتی خودم رو فراموش کنم. قصه‌ی مادر نشدن من، قصه‌ی امروز نبود... من امروز فقط یک امید‌واهی رو از دست داده بودم. دیانا اما هنوز امید داشت، برای زندگیش... عشق و روزهای آینده‌ش. چیزی که من از دستش داده بودم.

— باشه!

— اوه مرسی، من قول می دم بهت خوش بگذره.

می دونستم روی هوا حرفی نمی زنه. اون تلاشش رو برای این کار می کرد. با صدایی گرفته و خیره به خیابون نجوا کردم.

— برام آدرس رو بفرست. من خودم میام دنبالت.

تماس رو با خوشحالی خاتمه داد و بعد، من با نگاهی خالی به مقابلم، چندلحظه ای پلک بستم و در نهایت، با روشن کردن پخش... نفس عمیقی کشیدم. باید حرکت می کردم... امشب به خاطر دیانا و روزهای دیگه، به خاطر آدم های مهم زندگیم. من می خواستم به اون ده درصد امید بچسبم، حتی اگه تهش به شکست می رسید، من اون ده درصد رو می خواستم.

من همونم که یه روز، می خواستم دریا بشم...

می خواستم بزرگ ترین دریای دنیا بشم...

\*\*\*

دیانا انتخاب رو برای شام و گردش شبانه به من سپرده بود و من به سمت دریاچه ی چیتگر حرکت کرده بودم. معتقد بودم فضای اطراف دریاچه و باملند و رستوران هاش، انتخاب خوبی برای یک توریست اسپانیایی به حساب میان. دیانا اول کمی توی محوطه دوچرخه سواری کرده بود و بعد از این که توی یک مسابقه از دوسه تا از پسرهایی که به شدت سعی در جلب توجهش داشتند برد، راضی شده بود که وارد فضای باملند بشیم و بعد از کمی چرخیدن و خرید کردن، برای صرف شام به یکی از فودکورت های اون جا بریم. وقتی بالاخره روبروی هم، پشت یکی از میزها نشستیم و سفارشات غدامون رو دادیم، حس می کردم خیلی خیلی بهتر از ساعاتی قبل هستم. لااقل



مطمئن بودم اگر قرار بود امشب رو تنهایی سر کنم، اون غم من رو توی خودش دفن می کرد. کاری که دیانا و حضورش، اجازه نداده بود انجام بده!

— به نظرت حالا آرون متوجه نبودنم شده؟

نگاهم با این سوال، رنگ بهت گرفت و تقریباً توی صندلیم به شکلی وارفته رها شدم.

— دیانا، تو بهش نگفتی با منی؟

— اون که به قصد قرارش بیرون رفت، من به مادرش گفتم که با دوستم برنامه دارم...

بعد هم با تو اومدم بیرون، در نتیجه اون کاملاً بی خبره.

حیرت زده پرسیدم.

— موبایلت، همراهته؟

با شیطنت سری بالا انداخت. چطور انقدر می تونست خونسرد باشه؟

— فقط برای اذیت کردنش این کار و کردی؟

— حس می کنم از بعد ازدواجمون یکم همه چیز توی این رابطه تکراری شده. می

خواستم یکم هیجان زده بشه.

— هیجان زده؟ اون بیش تر می ترسه.

اصلاً به نظر از این قضیه بدش نمی اومد. این میزان خونسردی با اون لبخند به شدت

دلفریب، من رو هم کمی از نگرانی دور کرد. جالب بود... شیطنت هایی که مختص

خودش بودند. نگاه خیره م باعث شد نفس عمیقی بکشم.

— بذاریه اعترافی بکنم.

لبخندش بعد این جمله کمرنگ شد و با نگاهی که هنوز هم براق بود اما کمی غمگین

زمزمه کرد.

— من خیلی دلتنگم، برای کشورم... دوستانم و تایم هایی که باهاشون می گذروندم. از صبح این حال رو داشتم و اون، نمی دونم شاید حق داشت که متوجه نشه. رفتارم لجبازی نبود، فقط می خواستم مثل شب هایی که با لوسیا می گذروندم، این جا هم یک شب برای خودم باشم و خب کمی عصبی بودم، از این که متوجه دلتنگی های من و بهونه گیریم نشد و از خونه بیرون رفت.

دستم روی میز پیشروی کرد و انگشت هاش رو فشرد.

— تو رو دختر منطقی تری می شناختم.

شونه ای بالا انداخت.

— این واقعا سخته.

وقتی دید که متوجه منظورش نشدم آرام تر ادامه داد.

— من بین دوفرهنگ گیر کردم. دیوانه وار عاشقشم و مجبورم گاهی این سفرها رو تحمل کنم. سفرهای طولانی و چندماهه، از زندگیم، دوستانم و همه چیز دل بکنم. می دونم وقتی اسپانیا هستیم هم، اون همین حال و داره. دلتنگ کشورش می شه و خانوادش... ما هر دو بین دلتنگی هامون اسیریم و این رفتارهای غیرمنطقی، گاهی از همین حس ها نشأت می گیره.

من همیشه اون رو دختر بی دغدغه ای می دونستم و حالا داشتم با بعد جدیدی از شخصیتش روبرو می شدم، برام قابل درک بود این دلتنگی! بنابراین فقط با لبخند تماشاش کردم و اون هم لبخند عمیق تری زد.

— بگذریم، من با ازدواجم و بله گفتنم بهش، به این روزها فکر کردم. نباید خیلی به خودم سخت بگیرم تا بتونم این مسافرت ها رو بگذرونم.

— دوست دارم تو رو توی اسپانیا ببینم.

برق نگاهش بیش تر شد و لبخندش عمیق تر.

— من اون جا هم همینم، با پوششی متفاوت تر... عموما پیراهن های کوتاه و یا شرتک های لی و کتان، با نیم تنه های رنگی... بارسلون شهر شب زنده داریه. تو باید شب های اون جا رو ببینی.

موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و با تکون دادنش جلوی دیانا زمزمه کردم.

— قبل صحبت راجع به کشورت، بهتره یه خبر به مردی که قطعا تا الان متوجه نبودنت شده بدیم.

خندید. خوب بود اگر کمی پشیمونی توی نگاهش می دیدم اما همه چیز متفاوت بود. راضی بود از شیطنتش. شماره ی آرون رو داشتم، سر سفرمون به تهران گرفته بودمش و ذخیره شده بود به نام مرد کمانگیر. بوق دوم، صدای بله گفتنش توی گوشی نشست و من می تونستم نگرانی، عصبانیت و کلافگی رو از توی نت هاش بیرون بکشم.

— دریا، می شه بعدا بهت زنگ بزنم.

— مشکلی نیست فقط خواستم بگم دیانا با منه...

حس کردم که حین رانندگی بود که سریع ترمز کرد. این رو صدای بوق هایی که توی گوشم نشست ثابت می کرد. چندثانیه طول کشید تا جوابم رو بده، فقط با یک جمله.

— کجایید؟

ظاهرا عصبی تر از پیش بینی های دیانا به نظر می رسید. با کمی تردید زمزمه کرد.

— من خودم می رسونمش...

اصلا اجازه نداد حرفم تموم بشه.

— کجایید دریا؟

— باملند.

تماس بی هیچ حرفی قطع شد و دیانا با چشم های گرد و درشتش، متعجب پرسید.

— چی شد؟

— اوم، خب... یکم عصبی شد.

قائدتا توقع هر واکنشی رو داشتم جز این خنده ی بامزه رو و بعد این جمله که:

— اون وقت عصبانیت خیلی کیوت به نظر می رسه.

ابروم بالا رفت، این واکنش، واکنشی طبیعی بود؟ کاش می تونستم لحظه ای مثل این دختر همه چیز رو انقدر آسون بگیرم. نگاهم باعث شد لبخندش کمرنگ بشه و این بار اون دستم رو لمس کنه.

— نگران نباش، فقط یکم غرغر می کنه.

کسی که قرار بود نگران باشه اصلا من نبودم. با این حال دیانا این رو احساس کرده بود که نیازه به من هم دلگرمی بده.

— واقعا امیدوارم وقتی رسید هم خندون بینمت.

لبخندش دوباره عریض شد و هردو مشغول خوردن سفارشاتمون شدیم. دیانا اعتقاد داشت پیتزا مارگاریتای کشور خودش، بی نهایت بهتر از پیتزاهای ایران هستند و سعی داشت از من قول بگیره که یک روز به کشورش برم تا بتونه من رو مهمان خودش کنه که آرون وارد فودکورت شد. دیدنش باعث شد من دست از حرف زدن بردارم و سر دیانا هم با خیرگی نگاهم بچرخه. نگاهش جدی و محکم، خیره شده بود توی نگاه پر از شیطنت و خنده ی دختر اسپانیایی و با گام هایی بلند بهمون نزدیک می شد.

— تو هم معتقدی بهش کت و شلوار اسپرت خیلی میاد؟

دیانا بدون چشم برداشتن ازش این رو پرسید و من فرصت نکردم جوابش رو بدم چون آرون حالا رسیده بود به میز ما و بدون نشستن، کنار میز خیره شده بود توی چشم های دیانا.

— مربی، خیلی جذاب به نظر می رسی.

این جمله ی دیانا در کمال خونسردی بیان شد و باعث شد من لبخند محوی روی لب هام بنشینم. دست آرون روی میز قرار گرفت و فاصله ی نگاهش رو با صورت دیانا کم تر کرد.

— قراره ازت عصبی باشم دیا... پس سعی نکن انقدر شیرین باشی.

حیرت توی نگاهم نشست. من از اون صدای عصبی پشت تلفن، برخوردار محکم تری رو توقع داشتم ولی انگار دیانا حق داشت که همه چیز رو به شوخی بگیره. این مرد در مقابلش به شدت خودداری کمی داشت.

— بسیار خب، سعی می کنم کم تر شیرین باشم.

این جمله رو گفت و بعد با یک ژست بامزه سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. سرم رو با همون لبخند تکون دادم و تکیه دادم به صندلی. اعتراف باید می کردم که دیدنشون، من رو به شدت یاد گذشته می انداخت. یاد روزهایی که هنوز بین من و آتاش این سال ها فاصله ننداخته بود. آرون فقط تونست چندثانیه جلوی اون ژست مقاومت کنه و در نهایت با عقب کشیدن عصبی صندلی و نشستن روش، خیلی جدی و شاکی نجوا کرد.

— این اصلا خوب نیست که تو انقدر به چشمم بامزه ای و من نمی تونم عصبانیتت رو حفظ کنم.

دیانا با خنده به من چشمکی زد و دست آرون رو، روی میز نوازش کرد.

— سخت نگیر، فقط یه قرار شام بود.

چشم های جدی مردونه ای که شباهتشون به چشم های آتاش، من رو امشب خیلی دلتنگ تر می کردند دوخته شد توی نگاه دیانا و جوابش رو با مکث داد.

— قراری که من ازش بی اطلاع بودم، در کشوری که تو با خیابوناش آشنا نیستی و دوستی که من حتی نمی شناختمش.

بعد سر هردوشون چرخید سمت من و آرون جمله ش رو اصلاح کرد.

— البته تا قبل تماس دریا.

من تجربه ی این احساسات رو داشتم. این نگرانی ها و عصبانیت هایی که خود دوست داشتن، درمانشون می شد و تنش هایی که کرشمه های زنانه به حداقل می رسوندشون. نمی تونستم بگم افسوس نخوردم به حال از دست داده هام... خوشحال هم بودم. برای مردی که هیچ وقت انقدر نگاهش رو شفاف ندیده بودم.

— ظاهرا شامتون رو خوردید.

این بار من به حرف اومدم.

— آره، تقریبا شبمون تموم شده بود. از این جا به بعد همسرت تحویل خودت.

آرون هنوز جدی بود اما نرم تر از لحظه ی ورودش.

— متشکرم که همراهیش کردی.

پلکی روی هم گذاشتم. توی پارکینگ محوطه از هم جدا شدیم و من نقابم با نشستن در ماشین، کامل از روی صورتم سقوط کرد. تمام طول مسیر، وقتی داشتم توی خیابون ها جلو می رفتم، شیشه ی ماشین پایین بود تا باد، خنک کنه اون داغی ای که توی سرم بود. جلوی خونه، همزمان با توقف ماشین... باید پیاده می شدم برای باز کردن درهای پارکینگ و من هیچ انرژی ای برای این کار در خودم نمی دیدم. چراغ های ماشین رو خاموش کردم، و بعدش... نشسته پشت فرمون، لب هام رو محکم بهم فشردم.

چند لحظه بعد، باز شدن ناگهانی در ماشین از سمت مخالف، باعث شد با ترس سرم بچرخه و قبل از این که واکنشی نشون بدم، دیدنش باعث شد که لب های باز شده از ترسم، آروم بهم بچسبند و ناباور تماشاش کنم.

با دلتنگی در حال نگاه کردنم بود و اون لبخند غم انگیز لعنتی، قشنگ ترین زاویه ی ممکن رو به لب هاش داده بود.

— چشمات من نیستم اذیت کنم نم دارن که...

پلکی زدم، یک قطره اشک سر خورد روی گونه م و با همون بهت از واقعی بودن حضورش اسمش رو زمزمه کردم.

— آتاش.

سیب گلوش تکون خورد، لبخندش... هنوز بود!

— جونم؟

صدام خالی نمی شد از بهت.

— کی برگشتی؟

به کنار دیوار اشاره ای کرد، جهت نگاهش رو گرفتم. ماشین خودم رو آورده بود.

— با امانت رسیدم، تازه هم رسیدم. مستقیم اومدم این جا ولی، هرچی زنگ زدم جواب ندادی، منتظرت بودم!

اصلا متوجه گوشیم نشده بودم. من همین امشب، بعد از این که یک روز مزخرف رو سپری کرده بودم، وقتی نگاه آرون به دیانا رو دیدم از دلتنگیش به بی قراری رسیدم و اون حالا این جا بود. توی ماشین، کنار من! درست وقتی که نیازش داشتم.

— با آرون و دیانا بیرون بودم.

لبخندش عمق گرفت، نگاهش هم... دقیق داشت تماشام می کرد.

— چه خوب، خوش به سعادتشون همراهیت و داشتن عزیزم.

حالا من هم لبخند می زدم، هرچند با چشم هام تضاد داشت. خوب بود که برگشته بود.

— امتحان بچه ها؟

— تموم شد، همین امروز آخریش بود.

چندثانیه چشم هام رو فشردم و بعد، سعی کردم لبخندم رو عمیق تر کنم. نمی خواستم اون خیسی و رطوبت دلگیر کننده دیگه توی مردمک هام باشن. صدام آرام بود.

— خسته ی راه نباشی.

لبخندش محو شد، نگاهش اما یک لحظه هم از روی صورتم جدا نشد. دستش رو با کمی تعلل جلو آورد و حین نوازش پوست گونه م زمزمه کرد.

— ممنونم عزیزم، ممنونم!

نوازشش رسید به نزدیکی ابروم.

— به یه آدمی که خیلی دلتنگت بوده، اجازه می دی چندلحظه بغلت کنه؟

پلکی زدم، نگاهمون توی هم گره خورد و من خیلی نرم خودم رو سمتش کشیدم. دست های اون هم با آرامش دور تنم نشستند و به محض این که سرم روی سینه ش نشست، شنیدم که نجوا کرد.

— خودت شاید ندونی ولی وقتی بغلمی انگار آب می ریزن روی آتیش دلم.



مهم نبود که چندسالت باشه، انگار توی هر زمانی... توی هر سنی و با هر رنجی، شنیدن این جمله با این میزان صداقت می تونست اون نیازی باشه که تو با تمام وجود طلبش می کنی. نفس عمیقی که کشیدم، باعث شد با مکثی بپرسه.

— روز خوبی نداشتی؟

لبخند محوم دست خودم نبود، اون بغض کمرنگ نشسته توی گلویم هم... هیچ کدوم اینها دست خودم نبودند وقتی به این فکر کردم که ما شبیه سال ها قبل، داشتیم با هم مکالمه می کردیم و اون، من و هنوز مثل اون وقت ها خوب می شناخت.

— نه.

اجازه داد کمی ازش فاصله بگیرم، بازوم اما هنوز توی دستش بود و نگاهش، با فاصله ی کمی توی صورتم چرخ می خورد، طوری که انگار هیچ کاری مهم تر از تماشا کردن اجزای صورتم در زندگیش وجود نداشت.

— می خوای حرف بزنیم؟

— فکر نمی کنم الان آمادگیش رو داشته باشی.

دستش از بازوم پایین تر رفت و قفل شد بین انگشت هام. اون ها رو فشرد و با مکثی نجوا کرد.

— می خوام بشنومت.

این بار خودخواسته سرم رو جلو بردم و به شونه ش تکیه دادم. من تمام امروز نیاز داشتم به چنین تکیه گاهی.

— شاید من آمادگی گفتنش رو ندارم.

دوباره بازوم رو لمس کرد و با لحنی آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

— زمانش رو داری که یکم با هم توی خیابونا بچرخیم؟ درک می کنم اگر بگی ساعتش مناسب نیست... اما دلم می خواد یکم آرومت کنم تا بعد، هروقت که آمادگیش رو داشتی حرف بزنی و بگی چرا انقدر نگاهت پریشونه.

این بهترین پیشنهادی بود که می تونستم بشنوم. عقب کشیدم و با همان نگاه سرخ، سری تکون دادم. لبخندی زد، چقدر صبور شده بود در این سال ها!

— حالا با اون ماشینت بریم یا این یکی؟

جای اون ماشین خوب بود، می تونستم بعدا ببرمش توی پارکینگ حیاط. با اشاره ی نگاهم، سری تکون داد و صاف نشست.

— خیلی خب برون.

— می خوای جا به جا بشیم؟

دوباره لبخند زد، اگر امشب نمی رسید، احتمالا حالا توی اتاقم در وضعیت اندوه عجیبی غرق بودم.

— نه عزیزم، شما رانندگی کن.

ماشین رو به راه انداختم و با آرامش از کوچه خارج شدم، دستش رو به لبه ی شیشه چسبونده بود و نوک انگشت هاش حالا روی لب هاش بودند. متفکر زل زده بود به خیابون و با سوال من، سرش چرخید.

— برم سمت کجا؟

— یه بوستان یا پارک انتخاب کن و برو سمتش، هوا برای پیاده روی خوبه.

سری تکون دادم. کمی سرعتم رو زیاد کردم و اون بدون نگاه کردنم نجوا کرد.

— دست فرمونت خیلی بهتر شده.

حالا نوبت لبخند زدن من بود، اگرچه غمگین و اگر چه با خش صدایی که انگار هیچ وقت قرار نبود صاف بشه. شیشه ها هنوز پایین بودند و باد بین ما می رقصید. با موسیقی ای که خیلی هم شاد به نظر نمی اومد.

— خیلی گذشته از آخرین باری که دست فرمونم رو تماشا کردی، تأثیر گذر زمانه!

کمی سرش چرخید، صداش آرام بود و لحنش... شبیه لیموهای قاچ خورده ی توی هوا مونده ای که به تلخی می زدند.

— کاش همه چیز با گذر زمان بهتر می شد.

جمع شدن لبخندم باعث شد تک خندی بزنه و همراه با فشردن چشم های خسته ش، بزنه به در شوخی.

— این و بهت نگفتم اما، این منصفانه نیست که حتی تو هم نسبت به اون روزها قشنگ تر شدی. پختگی باعث شده چهره ت هزاربار زیباتر بشه.

پختگی؟ تجربه؟ درد؟ از نظر من همشون یک معنی داشتند... باید می گفتم تو هم نسبت به اون سال ها جذاب تر شدی اما، دیر نبود برای این حرف ها؟ فایده ای هم داشتند؟ سکوتم بهش اجازه داد سر به صندلی تکیه بده و خیره به خیابون بگه.

— همه چیز بهتر شده ظاهرا، جز حال ما...

نفس عمیقی کشیدم، چیزی که می خواستم بگم حقیقت محض بود.

— حال ما، به خاطر تصمیمات اشتباهمون بد موند.

چندثانیه ای تماشام کرد، شاید تعجب کرده بود از این که من هم داشتم خودم رو در این اشتباه جمع می بستم. با رسیدن به فضای سبز مد نظرم، همون جایی که خیلی قبل تر ها درونش پیاده روی می کردیم، ماشین رو متوقف کردم و اون با همون چشم های خسته و سرخ لبخند زد.

— آوردیمون وسط خاطره ها؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

— گفتم شاید نتیجه ش از فرار کردن بهتر باشه.

و اون خوب می دونست منظور من فرار از خاطره هامونه. وقتی پیاده شدیم، چندثانیه ای طول کشید تا پاهامون ما رو جلو بکشن. برای جفتمون سخت بود بعد سال ها توی مکانی قدم بزنیم که قشنگ ترین خاطراتمون رو اون جا ساخته بودیم. اولش به نظر نشدنی می اومد اما بعد ده قدم، همه چیز ساده تر شد... همه چیز از بیرون پیچیده به نظر می رسید و وقتی واردش می شدی، می دیدی الکی ترسیدی... سال ها الکی وحشت کردی و این، خیلی بیش تر آدم ها رو آزار می داد.

— تو دوست داشتی زمستونا آش بگیریم و بیایم روی اون نیمکت جلوی زمین بازی بخوریم.

لبخندی زدم، دست در جیب جلو می رفتم و به نیمکتی که حالا یک خانواده روش نشسته بودند زل زدم.

— ازت می خواستم بگی برام پیازداغ زیاد بریزن.

حالا اون هم لبخند داشت، شونه به شونه ی هم داشتیم راه می رفتیم. در حال مرور روزهایی که یادآوریشون فقط لبخند بودند.

— تابستونا هم بستنی...

انگشت هام رو جلوی صورتش گرفتم و عدد سه رو نشونش دادم.

— سه اسکوپ، شکلاتی، طالبی، موزی!

با مهر عمیقی تماشام کرد.

— من متنفر بودم از بستنی طالبی.

یادم بود، با انزجار بهم نگاه می کرد وقتی اون اسکوپ طالبی رو اون طور با لذت می خوردم. می گفت نمی تونه درکم کنه و حتی بوش هم حالش رو بد می کنه. جمله ی بعدیش اما لبخندم رو کمرنگ کرد.

— بعد تو اما، هربار بستنی خریدم... فقط خواستم اسکوپ های طالبی بریزن.

و رو به نگاه مبهوتم با لبخندی تلخ ادامه داد.

— می خواستم فراموش نکنم.

قدم هام آروم شدند و کم کم از حرکت ایستادند. اون هم ایستاد، هردو به نیمکت خالی شده چشم دوختیم. اون خانواده داشتند می رفتند، بدون این که حرفی بزنیم رفتیم همون سمت و انگار وقتی نشستیم روی اون سطح فلزی، زمان ما رو توی خودش حل کرد و کشید و برد به گذشته. همه چیز در چندثانیه از جلوی چشم هام رد شد و وقتی بازشون کردم، دوباره توی حال بودم... توی شبی که خیلی غم انگیز بود برام.

— چرا؟

این رو پرسیدم و اون سوالی تماشام کرد.

— چرا می خواستی فراموش نکنی؟ مگه عادیش این طوری نیست وقتی می ری، تلاش کنی برای فراموش کردن؟

سرش رو چرخوند. به زمین بازی زل زد و بعد از چندثانیه سکوت زمزمه کرد.

— تلاش کردم فراموش کنم.

به نیم رخش خیره بودم. اون اما تماشام نمی کرد و فقط به بازی بچه ها زل زده بود.

— فکر می کردم می تونم فراموش کنم.

پلک هام رو کوتاه بستم و باز کردم. لبخند تلخی زد و سرش رو تگون داد. انگار داشت به حال خودش تأسف می خورد.

— فکر می کردم راحت، گفتم جلوی چشم نباشه از یادمم می ره اما...

اون لبخند از بین رفت، چشم هاش حال عجیبی شدند وقتی چرخید سمتم و زمزمه کرد.

— تو بودی.

به قلبش اشاره کرد و بعد به گیجگاهش.

— نمی تونستم از این جا ها بیرون ت کنم.

من می فهمیدمش... وقتی تمام روزهایی که اشک می ریختم و از خودم بیزار بودم بابت دوست داشتنش، به قلبم التماس می کردم دیگه به یادش نباشه و نمی تونستم. هیچ آدمیزادی، نمی تونست ذهن و قلبش رو تحت تسلط کامل خودش بگیره.

— وقتی دیدم تلاشم بی ثمره، رویه ی دیگه ای رو پیش گرفتم. اون روزها دیگه نمی خواستم فراموش کنم بلکه می ترسیدم از فراموش کردن.

چشم هاش رو بست و محکم فشردشون، توی همون حال هم لب زد.

— می ترسیدم به عنوان مثال پیام توی این پارک و هیچی از تو یادم نباشه، من به اون خاطره ها... نیاز داشتم دریا.

چشم هاش رو باز کرد، از نگاه کردنم طفره می رفت اما صادقانه حرفش رو می زد.

— می ترسیدم یادم بره عاشق بودن چه شکلیه.

— آتاش.

صاف نشست، بدون نگاه کردنم دست انداخت دور شونه هام و با نزدیک کردن من به خودش و گذاشتن سرم روی شونه ش، جوابم رو داد.

— جانم، نمی خوام با یاد اون روزها اذیت کنم، اگر تعریف می کنم برای اینه که بدونی، من آمادگی شنیدن هرچیزی رو دارم. چون بدترین نقطه رو رد کردم و طاقت آوردم. پس هر وقت تو هم آمادگیش و داشتی، من هستم تا بهت گوش کنم.

چشم بستم، می خواستم فقط بشنوم... مثلاً صدای باد رو، صدای بازی بچه ها رو،  
صدای نفس هاش رو!

— خوابت نبره عروسک.

با وجود صدایش خوش دارش، سعی داشت لحنش شوخ باشه. من اما به جای دل دادن  
به این مزاح، با نفس عمیقی نجوا کردم.

— من ولی تلاش نکردم فراموش کنم.

دستش شونه م رو نوازش کرد. انگار منتظر بود ادامه بدم. پلک هام رو باز کردم،  
دختر بچه ای داشت سر نوبت تاب با یک بچه ی دیگه دعوا می کرد. نمی دونستم حق  
با کدومشونه اما، هر دو خیلی بی گناه بودند...

— من سعی کردم ازت متنفر بشم.

نوازشش قطع شد، دختر بچه تونست سوار تاب بشه و اون یکی بچه، فقط چندثانیه  
غمگین شد و بلافاصله رفت سراغ سرسره.

— ولی نتونستم.

این رو با صدای گرفته ای گفتم و حس کردم من رو بیش تر به خودش فشرد. صدای  
اون هم حال خوبی نداشت.

— چون تو دریایی.

اشاره ش به بزرگی و عظمت معنای این اسم بود و من باید می گفتم که این چیزی  
نبود که هیچ وقت خوشحالم کنه؟

— من دریا بودن و دوست ندارم.

— ولی من دوشش دارم، چون دلیل این که بعد سال ها الان انقدر آرومم، دریا بودن توئه!

کمی گوشه ی پلکم خیس شد که سریع تونستم جلوش رو بگیرم و لبخند محوی بزنم. حق با اون بود... اگر نمی تونستم ببخشمش، امشب رو هرگز تجربه نمی کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو با تعلق از شونه ش دور کردم. با دیدن نگاهم، لبخند محوی زد.

— قربون چشمای خسته ت عروسک، بریم سمت خونه؟

دیگه نمی ترسیدم که باهاش مشکلم رو در میون بذارم. هروقت این خستگی از چشم هاش دور شد، این کار رو حتما می کردم. بدون این که این بار هم به چیزی شک کنم. من باید باور می کردم این احساس عمیق رو...

— این بار تو بشین پشت فرمون، خوابم میاد.

خودش از من خسته تر بود اما سری به نشانه ی چشم تکون داد و با گرفتن دستم وادارم کرد بلند بشم.

— بذار کمکت کنم، بچه گربه ی خوابالو!

لوسم می کرد؟ البته که داشت این کار رو می کرد... و البته که من دلتنگ همین چیزهای دم دستی و ساده بودم. چندسال عقب مونده بودیم از زندگی مگه ما؟ چندسال که ما، این طور حریصانه داشتیم هم رو تماشا می کردیم و کلمات بیرون زده از دهانمون رو توی مشت قلبمون ذخیره می کردیم؟ چندسال از روزی که اون تصمیم گرفت فراموشم کنه و من تصمیم داشتم ازش متنفر باشم و حالا... باید ایمان میاوردم به جمله ی مهتاب که می گفت، هیچ رهایی ای نیست برای سرنوشت هایی که به هم دیگه گره خوردند و قلب هایی که خدا، برای هم دیگه آفریده.

\*



کارهای موسسه در نبود جهان، بیش تر از قبل روی شونه هام سنگینی می کرد. با این حال داشتم تمام تلاشم رو می کردم که به بهترین نحو جای خالیش رو پر کنم. کاری که اون همیشه در نبود من انجام می داد و من هم باید همین کار رو می کردم. با این حال قراری که برای شام با آتاش برای صحبت داشتیم، باعث شده بودیم خیلی نتونم تمرکز کافی داشته باشم و بچه ها مرتبا پشت سرم خراب کاری های من رو سامان بدن، چیزی که عمیقا داشت عصبیم می کرد و وادارم کرده بود پشت میز بشینم و برای چندلحظه لااقل هیچ کاری انجام ندم.

— یه چایی می خوری؟

صدای محسن سرم رو چرخوند. مجتبی هم نزدیکمون شد و زمزمه کرد.

— ناراحت نشیا، ولی امروز خیلی توی فضا بودی.

لبخندی زدم بهشون، از جام بلند شدم و آرام زمزمه کردم.

— خودم برای همه چایی میارم، شما کارتون و بکنید.

سامیه و پگاه هم لبخندی زدند و محسن با شیطنت زمزمه کرد.

— ایشالا چایی عروسیت دخترم.

سامیه با چشم و ابرو متوجهش کرد که زیاده روی نکنه و اون بی خیال شونه ای بالا انداخت. می شد گفت اگر جهان حالا این جا بود، محسن حتما توبیخ بدی می شد بابت این جمله یا شاید هر جمله ای که من رو یاد دوره ی تاریک زندگیم می نداخت. حالا اما به شکل عجیبی من بعد شنیدن این شوخی، توی خود رفته به نظر نمی اومدم. چیزی که خودشون رو هم متعجب کرد و نگاهشون بهم، به شکل بامزه ای دوخته شد.

— شیرینی نداریم؟

پگاه جوابم رو داد.

— چرا، نون برنجی داریم توی کابینت.

وارد آشپزخونه شدم و بعد ریختن چای، با جعبه ی نون برنجی و سینی بیرون اومدم. هرکس دوباره مشغول کار خودش شده بود و من تمام وسایل رو، روی میز خودم چیدم چون اون ها عادت داشتند دور همین میز جمع بشن و حین حرف زدن با هم، چای بخورن و کمی استراحت کنن.

— جهان نگفت کی برمی گرده؟

لیوان چای خودم رو برداشتم، جواب محسن رو هم با کمی مکث دادم.

— منم نبودم انقدر دلتنگم می شدید؟

بچه ها خندیدند و محسن با لحن لوسی جواب داد.

— خدا به دور، کافی بود جلوی اون مجسمه ی بداخلاقی بگیریم دریا کی برمی گرده، سفره می کرد شکممون رو.

جهان هیچ وقت به این بداخلاقی نبود، جدی بودنش در محیط کار اما دستاویزی شده بود برای شوخی های محسن و مجتبی! هیچ وقت هم جلوشون رو نمی گرفت اما معتقد بود باید با همکارهای خانم مناسب تر رفتار کنند و در این زمینه بهشون بارها تذکر داده بود.

— تا دوهفته ی دیگه احتمالاً برمی گرده.

بعد این حرف نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. هفت شده بود و من با احتساب ترافیک، باید کم کم حرکت می کردم. برخاستنم نگاه متعجبشون رو به صورتم چسبوند و لبخند محو من، با یک جمله ی کوتاه همراه شد.

— من یه قرار دارم که باید زودتر برم.

محسن دوباره بدجنس شده بود.

— کلا مشکوک می زنی، می گم چای عروسی به جای اخمای همیشگی رد می شی می ری، حالا هم قرار... مرگ من دریا، خبریه؟

با تأسف تماشاش کردم و چکی که از قبل آماده بود رو، روی میز سمت مجتبی هول دادم.

— این برادر شیرین عقلت که هیچی، ولی تو این و داشته باش اگر صیادی اومد بهش بده. گفته برای گرفتن چک میاد.

مجتبی سری تکون داد و محسن شاکی گفت.

— حالا خواهیم دید، این خط این نشون... تو مشکوک می زنی قربون اون چشای بلوییت.

با خنده براش سری تکون دادم و با برداشتن کیفم، از ساختمان موسسه خارج شدم. موقعیت مکانی رستورانی که قرار گذاشته بودیم فاصله ی زیادی با موسسه داشت و من فرصتی نداشتم که برای تعویض لباس لااقل به خونه برم. بنابراین سعی کردم به این فکر نکنم که با این مانتوی کوتاه مشکی و جین مشکی و شال مشکی، چقدر ساده و بی رنگ و لعاب به نظر می رسم. شاید اگر پیش بینی می کردم که امروز انقدر کارمون طول می کشه، از همون صبح لباس بهتری می پوشیدم.

ساعت نزدیک نه بود که ماشین رو روبروی رستوران متوقف کردم، سویچ رو سپردم به مردی که نزدیکم شده بود برای پارک ماشین و بعد، با گام هایی آروم وارد فضای لوکس اما گرم و دلنشینی شدم که یادم بود سال ها قبل هم، چندباری با هم اومده بودیم. به محض دیدنش پشت میز، به سمتش گام برداشتم و اون هم وقتی متوجهم شد، به نشونه ی احترام صندلیش رو عقب کشید و ایستاد.

— خوش اومدی عزیزم.

دستش رو کوتاه و آروم فشردم، وقتی پشت میز نشستم، نگاهم با دقت بیش تری در اطراف چرخید. دکور کمی به روز تر شده بود و این حس خوبی داشت.

— چقدر چشمت خسته ست.

نفس عمیقی کشیدم. شاید بهتر بود می گفت خسته و گرفته!

— یکم این روزها با نبود جهان کارهامون زیاد شده، همین الانم از موسسه مستقیم اومدم.

— خیلی داری خودت و خسته می کنی خانم مدیر!

لبخندم محو بود اما حقیقی!

— این چیزیه که برات تلاش کردم، نمی خوام با کم کاریم بهش آسیبی برسونم.

با تکون دادن سرش و اون نگاه عمیق، داشت بهم می گفت متوجه حرفم هست. چیزی شبیه درک شدن داشت بین ما اتفاق میفتاد.

— شاید بهتر باشه اول غذا رو سفارش بدیم.

پیشنهاد خوبی بود، لاقل می تونستم کمی زمان پیدا کنم برای کنار هم چیدن درست و منظم واژه ها! کلماتی امشب قرار بود از دهان من بیرون بیاد که کنار اومدن باهاشون، بعید بود که برای آتاش راحت باشه.

— از پیشنهادت استقبال می کنم.

ابرویی بالا انداخت و با بالا کشیدن دستش و فراخواندن گارسون، با لحنی که این بار جدی بود نجوا کرد.

— امیدوارم یکم سرمای غیرعادی دستات بعد غذا خوردن کم تر بشه.

داشت می گفت متوجه اضطرابم هست و ابدانمی تونست مستقیم تر از این حرفش رو بزنه. سکوت باعث شد نفس عمیقی بکشه و بعد از سفارش غذا توسط هردومون و دور شدن گارسون، آرام و تأکیدی زمزمه کنه.

— می دونی که لازم نیست نگران هیچ موضوعی باشی مگه نه؟

می دونستم و انگار به شنیدنش باز هم نیاز داشتم. لبخند محوم، باعث شد نفس عمیقی بکشه و این بار جدی تر لب بزنه.

— تو چته عزیز دلم؟

نگاهم به سمت پایین کشیده شد. روی دستمالی که به شکل یک قو پیچیده شده بود و مقابلمون قرار داشت.

— دریاجان!

دست بردم توی کیفم، پوشه ی کوچیک رو بیرون کشیدم و روی میز، سر دادم سمتش. با نگاهی کوتاه به چشمانم با تعلل پوشه رو برداشت و حین باز کردنش لب زد.

— چیه این؟

— یه سری آزمایش

نگران تماشام کرد. دوست داشتم بعد از شام درموردش حرف بزنیم. بنابراین لبخندی زدم تا اون دلنگرانیش کمرنگ تر بشه.

— بعد شام.

با وجود نگرانی به نظرم احترام گذاشت و با گذاشتن پوشه به کناری، اجازه داد کمی هردو آماده تر بشیم. با اومدن غذا، بینمون سکوت برقرار شد و بعد از این که هردو دست از خوردن کشیدیم، من اون قوی پیچیده شده ی زیبا رو باز کردم و دور دهانم رو باهاش پاک کردم.

— دسر؟

سری تکون دادم.

— یه نوشیدنی سبک.

با جمع شدن میز، حس کردم نگرانیش به چشم هاش سرایت بیش تری کرده. این بار نوبت من بود انگار لبخند بزنم و اون رو آروم کنم.

— تو خوبی؟

— اگر بفهمم این آزمایشا برای چی هستن بهتر می شم.

نگاهم چرخید سمت خانواده ای که بچه ی کوچیکشون رو، روی صندلی کودک نشونده بودن.

— تو بچه ها رو دوست داری.

— بیا بدون مقدمه چینی حرف بزنیم دریا. با توجه به چیزهایی که از سر گذروندیم، فکر می کنم هردو آمادگیش رو داشته باشم.

حق با اون بود. هیچ چیزی به سختی روزهایی که پشت سر گذاشته بودیم نبود.

— دریا جان!

بی مقدمه نجوا کردم.

— احتمال این که من بتونم دوباره مادر بشم، فقط ده درصده!

مردمک هاش دست از چرخش برداشتند و تنها تماشام کردند. لبخند این بار با بغض کمرنگی عجین بود.

— تجربه ی سقط گذشته ی من و روزهای زندگی مشترک نه چندان جالبیم، باعث شده من نتونم به راحتی مادر باشم. دکتر می گه ده درصد اما تو به اون نود درصد تکیه کن. این بار اگر قراره باز شروع بکنیم، سخت تر از بار اوله. علاوه بر این که هردو

باید تلاش کنیم تا غم هامون رو از بین ببریم و اجازه ندیم وارد رابطه ی ما بشه، مشکلات جسمی من و نارضایتی پدرمم هست، این بار بهت حق می دم اگر بخوای عقب بکشی آتاش... حقیقتش من یک بار نداشتنت رو تجربه کردم. فکر نمی کنم نتونم برای بار دوم تحمل کنم.

چشم هاش رو کوتاه بست، نفس عمیقی کشید و با فشردن کوتاه پیشونیش، باعث شد دوباره زمزمه کنم.

— می دونم گیجی، حتما باید فکر...

— متأسفم.

این چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم، حرف توی دهانم نصفه نیمه موند و با سوال و بغض و غم تماشاش کردم. دستش رو از روی پیشونیش برداشت و وقتی چشم هاش رو باز کرد، با مویرگ های خونی زیادی روبرو شدم. صداس گرفته اما جدی بود.

— متأسفم که طوری رفتار کردم فکر کنی بابت چنین مشکلی حق عقب نشینی دارم.

نگاهم غمگین تر شد، درست مثل خودش... دستم رو، روی میز مشت کردم و آهسته اسمش رو زیر لب صدا کردم.

— آتاش...

دستش رو جلو آورد، وقتی انگشت هام رو لمس کرد از سردی دستش یکه خوردم.

— متأسفم عزیزدلم.

چهره ش داشت برام تار می شد.

— این روزها، این غم توی چشم هات و حسرتی که داری و توی کلماتت جاریه، به خاطر تصمیم اشتباه منه.

خواستم بگم این طور نیست اما اجازه نداد. اخم هاش ترسناکش کرده بودند.

— فکر کردن دریا؟ درباره ی چی؟

دستم رو محکم تر فشرد. نگران بودم برای سرمای بی حد دست هاش!

— درباره ی چی وقتی نمی تونم به زنی جز تو حتی برای ثانیه ای فکر کنم؟

صدام گرفته بود و خسته!

— تو بچه...

خیلی با تحکم جمله م رو برید.

— ادامه نده.

نفس عمیقی کشید تا آرامشش رو پیدا کنه و این بار با صدای منعطف تری زمزمه کرد.

— ادامه نده عزیزدلم...

و دوباره با یک نفس گیری با لحنی که توش خواهش بیش تری بود ادامه داد.

— دیگه ادامه نده.

بعد هم دستش رو بلند کرد تا صورت حساب میز رو برامون بیارن. بعد از پرداخت هزینه، با برداشتن پوشه و گرفتن دست من اشاره کرد بلند بشیم و هردو زمانی پا توی خیابون گذاشتیم که پیاده روی جلوی رستوران، خلوت تر از هر زمانی بود. گرفته بود و غمگین... حالش خوب به نظر نمی رسید.

— آتاش!

دستم رو فشرد و به جای جواب، آرام پرسید.

— کمی راه بریم، بعد برمی گردیم ماشین ها رو برمی داریم!

دلم می خواست براش اشک بریزم. برای رنج هایی که هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر عمیق این سال ها به دوش کشیده باشه. در تمام این سال ها فقط خودم رو محق می



دونستم، بدون این که برای لحظه ای فکر کنم که شاید اون هم خوب نباشه، سکوتم باعث شد سرش بچرخه و با تماشا کردنم، لبخند غم انگیزی روی لب هاش بنشینه.

— بغض نکن عزیزم، راه بریم.

من بغض داشتم. قدر تمام روزهایی که سرنوشت اجازه ی شاد بودن و ازمون سلب کرده بود. راه رفتنمون کنار هم، شکلی از غم رو به تصویر می کشید. مطمئن بودم هرکسی ما دونفر رو شونه به شونه ی هم می دید، می تونست این رو بفهمه که چه انقلاب عجیبی در درونمون شناوره. مسافتی رو راه رفتیم، بی اهمیت به ماشین هایی که جلوی رستوران جا مونده بودند و البته بی اهمیت به نگاه آدم هایی که چندثانیه ای به صورتک های غمگین ما زل می زدند و بعد، خیلی آروم از کنارمون گذر می کردند. صدای عبور و مرور ماشین ها از خیابون توی گوشم و نگاهم، به حرکت منظم کفش هامون کنار هم دیگه چسبیده بود.

— خیلی احمقانه ست.

این اولین جمله ای بود که بعد از طی کردن مسافتی نسبتا طولانی بیان کرد و نگاه من رو دنبال خودش کشید. وقتی متوجه شد که چقدر گیج شدم از حرفش، سری به چپ و راست تکون داد و با حالتی درمونده زمزمه کرد.

— خیلی احمقانه ست که دارم فکر می کنم کاش این مشکل رو خودت داشتی، نه که ثمره ی زندگی با ایمان باشه.

حیرت زده نجوا کردم.

— چی داری می گی؟

ایستاد، وسط پیاده رویی که اون وقت شب، خیلی عابرای زیادی نداشت و دست به تماشا کردنم زد. نگاهش... درونش حسی بود که می تونستم شبیه رنج توصیفش کنم.

— کاش این مشکل و خودت داشتی دریا...

هنوز حرفی نزده بودم که با همون احوال ادامه داد.

— کاش هنوز دوران دانشجویی بود. می اومدی می گفتی آتاش، من چنین مشکلی دارم... هنوز باهام می مونی؟ بعد من دیوونه می شدم و بهم می ریختم و در نهایت می فهمیدم هیچ راهی جز تو ندارم.

ناباورانه اسمش رو صدا کردم.

— آتاش!

به قلبش اشاره ای کرد.

— داره له می شه.

هیچ وقت صدای شکسته ی مردی تا این حد منقلبم نکرده بود. فقط داشتم تماشاش می کردم بی این که بتونم حرفی بزنم.

— دارم عذاب می کشم.

من این رو می فهمیدم، نه من... که هرکسی می تونست با دیدن این مرد بفهمه داره عذاب می کشه. که این مرد بلندقامت و چهارشونه ای که همیشه محکم به نظر می رسید و شوخ، حالا در ویرانه ترین احوال خودش اسیره.

— دریا من و اشتباهم تو رو سوق داد سمت ایمن...

آهی که کشیدم، مفهوم عمیق کلمه ی درد بود. دردی که در وجودم داشت آجر به آجر چیده می شد و بالا می رفت.

— این آزمایشایی که امشب گذاشتی جلوم، ثمره ی جنایت اون روانی بود.

— آتاش!

دستش رو رسوند به شونه م... خداروشکر که در منطقه ای توقف کرده بودیم که کم تردد بود! دلم نمی خواست کسی شکستنمون رو ببینه.

— وثمره ی گناه من!

— این طور نیست.

دستش رو سر داد سمت لب هام، دعوتم کرد به سکوت و با همون لحن آروم اما ویران کننده ادامه داد.

— همیشه دوست داشتم ازت یه دختر داشته باشم، با چشمایی مثل چشمای خودت. مردمک هام پر شدند. شبیه مردمک های اون، با این حال یک فرق اساسی داشتیم و اون هم این بود که آتاش داشت لبخند می زد... لبخندی که خیلی شبیه اشک ریختن بود.

— این نهایت آرزوی من بود. یه دختر چشم آبی که به تو بگه مامان.

دستش روی لب هام سرد بود. نگاهش اما گرم....

— شنیدی دریاجان؟ نهایت آرزوم یه دختر چشم آبی بود که به تو بگه مامان.

شنیده بودم و دلم بیش تر لرزیده بود.

— این یعنی اگر قراره یه روز پدر بشم، باید مادرش تو باشی.

و من... ناتوان بودم از مادر شدن. شاید چون نتونسته بودم از میوه ی قلبم یک بار خوب محافظت کنم.

— چندسالی که گذشت، خوب بهم نشون داد هرچقدر نقش آدم های شاد و بازی کنم، باز یه نقص بزرگ دارم... یه حسرت و یه جای خالی که به چشم آدم ها شاید نیاد اما به چشم خودم تا همیشه میاد.

نگاهش رو لحظه ای دوخت به آسمون و با تکون دادن سیبک گلوش، دوباره سعی کرد با همون لحن دلگرم کننده آرومم کنه.

— حسرت من تو بودی.

پلک بستم، قطره اشکی که سر خورد، رسید به لب هام که انگشت های اون روشن نشسته بود.

— حسرت من بچه نبود دریا، تو بودی...

چندثانیه مکث کرد و گرفته تر از قبل زمزمه کرد.

— نگام کن عزیزم.

به سختی پلک زد. دوسه قطره ی دیگه مسیر قطره اشک قبلی رو طی کردند و اون و انگشت هاش مهمونشون شدند. هنوز سرسختانه اون لبخند تلخ رو حفظ کرده بود، حتی با وجود چشم های سرخش، این بار تأکیدی تر نجوا کرد.

— حسرت من تویی.

بعد انگشت هاش رو برداشت، شستش رو کشید گوشه ی لبم و با گرفتن دستم ادامه داد.

— هنوزم حسرتمی.

با صدایی که صدا نبود و مرثیه بود بیش تر برای غم دل هامون لب زد.

— فکر کن هنوز دوره ی دانشجوییه، فکر کن این مشکل از اول بوده، فکر کن ایمانی نبوده... حالا اومدم و می گم آتاش، من چنین مشکلی دارم، هنوز باهام می مونی؟

خندید، ولی به خدا که صدای گریه به گوش من می رسید. انگشت هام رو فشرد و این بار چشم هاش علاوه بر سرخ شدن برق هم افتادند.

— من راهی جز شما ندارم سرکارخانم.

صدام دورگه شده بود از اون بغض!

— مطمئن بودم.

لبخندش کمرنگ شد و من این بار ادامه دهنده بودم.

— این بار بهت ایمان داشتم که دیگه جا نمی زنی.

شبیه زمزمه بود صداش.

— من نداشتنت رو تجربه کردم دریا، از چی جا بزنی؟

دستم هنوز توی دستش بود، با کمی تلاش انگشت هام رو سر دادم بین انگشت هاش و کمی نزدیک تر بهش ایستادم.

— آدما وقتی یه روزایی رو از سر می گذرونن، انگار ضد ضربه می شن. انگار می رسن به جایی که دیگه هرچی پیش بیاد، براشون شوخیه... آستانه ی تحملشون اگر یه حد داشته، یه بار ازش رد شدن و دیگه هیچی براشون ترسناک نیست. وقتی شنیدم فقط ده درصد امید هست، نه که ناراحت نشده باشم، شدم... دلم شکست، گریه هم کردم ولی، شوخی بود برام جلوی اون چیزایی که از سر گذروندم. رفتن تو، ترک خوردن غرورم، شکستنم جلوی خانوادم، زجرایی که کشیدم توی اون زندگی کوفتی تا برسم به مهر طلاق، همه و همه من و رد کرده بودن از اون آستانه ی تحمل. تو هم مثل من بودی، بعد رها کردنم، بعد مرگ طرلان، بعد از دست دادن پدرت و مشکلاتی که اون سال ها داشتی، انگار شبیه تر از اون سال ها شده بودیم بهم. ولی یه چیزی رو مطمئنم آتاش..

به تماشا کردنم ادامه داد. می خواست حرفم رو ادامه بدم و من با خنده ای پر بغض کلامم رو تکمیل کردم.

— اگر توی اون دوره این خبر و می شنیدیم، نه من می تونستم باهاش کنار بیام و نه تو انقدر راحت بپذیریش.

نگاه بینمون به درازا کشید. انگار نمی تونست دیگه حرفی بزنه. درست مثل من... فقط هردو دست هم و فشردیم و ماشینی که با سرعتی کم از خیابون عبور می کرد و صدای موسیقیش بلند بود، نگاهمون را طرف خودش کشوند.

باید برگشت، به لحظه های رفته، باید رد شد، از این پل شکسته...

از حال بد، این بی خبری، از این شبای خسته...

باید برگشت، به خنده های سابق، باید بارید، رو شونه های عاشق.

باید نفس تردید و گرفت، تو آخرین دقایق...

یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمی شه

کسی که عاشقه، محاله بگذره از اون که زندگیشه!

\*\*\*

سمیه داشت ایده های تغییرات جدید سایت رو بهم نشون می داد، دلایل تغییر محیط کاربری و بخش هایی که برای خرید راحت تر مردم به صفحه اضافه شده بود و با تأیید نهایی من قرار به اعمالشون بود. گوشم به حرف هاش بود و سعی داشتم در نبود جهان، مشاور خوبی برای ایده هاش باشم. هرچند که مطمئن بودم عدم حضور جهان حتی به چشم سمیه هم می اومد و اون هم ترجیح می داد به جای من، با اون در مورد مشکلات نهایی صحبت کنه! چرا که همه عقیده داشتیم در مورد مسائل مجازی، اون از همه ی ما آگاه تر بود.

— خب پس اعمال بشن تغییرات؟

سری براش تکون دادم و با لبخندی کمرنگ زمزمه کردم.

— از نظرم ایده های خوبی هستند اما اگر بازم شک داری برای جهان پیغام بذار باهات تماس بگیره.

لبخندی تحویلیم داد و با بستن لپتاپ از من دور شد. نگاهم چرخید سمت اتاق قالیبافی، صدای کار کردن بچه ها همون صدایی بود که بهم آرامش می داد.

— دریا؟

سرم رو برگردوندم، محسن داشت با کسی بهم نزدیک می شد که دیدنش کافی بود برای بلند شدنم از پشت میز و ناباورانه به حرف او مدن.

— بابا، شما این جا چیکار می کنید؟

— من به بچه ها می گم براتون چای بیارن، شما هم پدر و راهنمایی کن اتاق بچه های سفال، امروز خالیه اون جا!

برای محسنی که سعی داشت مودب به نظر برسه سری تکون دادم و با دور شدنش، رو به چهره ی جدی و سرسخت مرد مقابلم، دستم رو سمت کارگاه بچه های سفال دراز کردم.

— از این طرف لطفا، انتظار او مدنتون رو نداشتم.

همراهم شد و کوتاه زمزمه کرد.

— موردی بود که ترجیح دادم خارج از خونه با هم صحبت کنیم.

سری به نشونه ی درک تکون دادم و با باز کردن در کارگاه سفال، کنار کشیدم تا اول اون وارد بشه. نگاهش با دقت در اطراف می چرخید. روی چرخ ها و نمونه کارهای هنرمندامون. در و که بستم، قدم هام آروم به سمت صندلی پشت یکی از چرخ ها کشیده شد.

— بشینید.

همین کار و کرد و با اشاره ای به اطراف زمزمه کرد.

— پیشرفت تیمتون کاملاً قابل لمس.

لبخندی زدم.

— متشکرم.

لحظاتی بعد در آرام باز شد و یکی از کارکنای کارگاه، با یک سینی چای وارد شد. خودم سینی رو از دستش گرفتم و با تشکری منتظر شدم اتاق رو ترک کنه. سینی روی سطح میز گلی قرار گرفت و من آهسته نجوا کردم.

— عذرمی خوام که محیط پذیرایی درستی ندارم.

— برای مورد مهم تری این جام دریا، بشین دخترم!

صندلی رو عقب کشیدم و با نشستن نزدیکش، تمام حواسم رو دادم به مردی که تمام داشته های امروزم رو مدیون اون و تربیتش بودم و فقط خدا می دونست بابت خطاهایی که توی مسیر زندگیم داشتم، چقدر مقابلش احساس شرمندگی می کردم.

— تو، احتمالاً می دونی چی من و به این جا کشونده، درسته؟

می دونستم... ولی برام حرف زدن راجع بهش اصلاً ساده نبود.

— دریا!

نگاهم رو بالا کشیدم. بابا همیشه به من یاد داده بود درخواست هام رو بهش مستقیم بگم، ما همیشه در حرف زدن با هم حریم ها رو رعایت می کردیم اما صادقانه هم مکالمه رو جلو می بردیم. اظهار بی خبری از علت این جا بودنش، گمونم توهین به هر جفتمون بود.

— خبر نداشتم که قراره امروز بیاد ولی، می دونم اگر شما امروز این جایید، برای اینه که اومده سراغتون!



نگاهش جدی تر از همیشه بود.

— پس باهش در ارتباطی!

نفسم شبیه آهی از سینه م خودش رو بیرون کشید.

— بابا...

— از کی!

دستم رو محکم درهم قفل کردم. برای دفاع از احساسی که شاید زمانی به صداقتش شک داشتیم و حالا دیگه نه... باید قوی بودن و یاد می گرفتیم.

— توی سوادکوه دیدمش.

نگاهش نشون می داد منتظر توضیح بیش تریه!

— معلم بود اون جا.

— از قبل می دونستی؟

سرم رو محکم به چپ و راست تاب دادم.

— البته که نه، اتفاقی بود دیدارمون!

— و چی باعث شد این پسر دوباره به خودش اجازه بده وارد زندگیت بشه؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم. کمی به سقف زل زدم و بعد، خودم رو با صندلی بهش نزدیک تر کردم.

— بابا...

اجازه نداد حرفم تموم بشه، با تحکمی که هرگز ازش ندیده بودم داشت مخاطب قرارم می داد.

— اجازه نمی دم دوباره زمین بخوری!

با درموندگی سرم رو تکون دادم.

— گوش کن بهم دریا، همیشه هرچیزی که خواستی... جلو تر از کل دنیا قدم برداشتم برای رسیدنت بهش. هیچ وقت نداشتم کوچک ترین سنگی جلوی مسیری که دلت به طی کردنش بوده ببینی، من هیچ وقت نداشتم دخترم با محدودیت بزرگ بشه... غیر از اینکه؟

هیچ وقت جز این نبود... چشم هام رو با غم بستم چون واقعا نمی تونستم با بی انصافی زحماتش رو نادیده بگیرم.

— من برای تو و داراب تمام زندگیم رو گذاشتم و هیچ منتهی نیست... این وظیفه ی هر پدریه! کاریه که من با عشق براتون انجامش دادم.

— باباجان!

— اجازه بده حرفم رو بزnm. وقتی از عشقت به اون پسر گفتم، وقتی باهش حرف زدم... فقط سعی داشتم به تصمیمت احترام بذارم. تصمیمی که باعث شد تو به روزی بیفتی که من هر لحظه ترس از دست دادن تو تجربه کنم. تصمیمی که تو رو کشوند به حاشیه ی اون ازدواج غلط که باز هم حالت باعث سکوت شد ولی این بار نه... این بار نه دریا، فکر می کنم زمانش رسیده یک بار مقابلت بایستم تا برای سوم شاهد شکستت نباشم.

دستم رو جلو کشیدم. می خواستم دست هاش رو لمس کنم و بهش بفهمونم که می فهممش. که همه ی نگرانی هاش رو درک می کنم و اگر حالا اشک می ریزم، نه به خاطر خودم که به خاطر اون... من پیرش کرده بودم. یکه و تنها!

— حق با شماست ولی...

— ولی نه، هیچ ولی ای نمی پذیرم. من دیگه توان دیدنت توی اون حال و روزها رو ندارم دختر. ادمی که یک بار امتحانش رو رد شده، دوباره مورد آزمون و خطا قرار نمی دن.

— بابا!

غمگین اما محکم من رو طرف خودش کشید و بغلم کرد. چیزی که انگار توی بابا گفتن آخرم داشتتم ازش می خواستم. آغوشی که تماما امنیت بود و مهر... من هرگز، برای ثانیه ای به صداقت این آغوش و محبت این مرد شک نداشتم.

— همیشه پشتت بودم دخترم، همیشه تلاش کردم اذیت نشی. هیچ وقت دلم نمی خواست با حسرت بزرگ بشی، دلم می خواست همیشه شاد باشی... من نمی تونم تو رو بسپارم به دست مردی که تمام تلاش های من رو نابود کرد و شادی رو از چشمای تو گرفت. نمی تونم دریاجان! می دونم برات سخته که ببینی برای اولین بار مقابلت ایستادم ولی... تو برای من از هرچیزی ارزشمندتری، نمی تونم اجازه بدم به حکم دلت توی مسیری قدم بذاری که به غلط بودنش ایمان دارم.

فقط به صدای قلبش گوش کردم. حالا وقت ایستادن مقابلش نبود. حالا وقت جنگیدن نبود وقتی پدرم تا این حد داشت قلبش تند می زد و نگران بود برای آینده ی من!

— می خوای ترتیبش رو بدم مدتی بری پیش مادرت؟

سرم رو آرام از آغوشش بیرون کشیدم. صدام می لرزید و چشم هام، سعی داشتند با تمام توانشون بهش نشون بدن قرار نیست رفتار احمقانه ای ازم سر بزنه، که گذشتم از اون شور جوونی و اون هیجانات عجیب!

— من قرار نیست باهات بجنگم بابا.

تماشام کرد و من دستش رو محکم فشردم. همیشه... تا ابدیت... این مرد قهرمان من بود.

— همیشه اذیتت کردم.

دست خودم نبود وقتی حین گفتن این جمله صدام لرزید.

— همیشه باعث دردسرت بودم، نگرانت کرم... باعث شدم دلت بشکند.

چقدر محکم بود صدای وقتی حرفام رو قطع کرد.

— مزخرف نگو دختر، تو جون منی! تو و داراب... تمام منید.

— من خیلی بچگی کردم بابا.

چشم های پدرانه ش سرخ شدند. با این حال هنوز محکم به نظر می رسید. مثل همیشه و هر لحظه ای که بهم این احساس رو می داد که به یک کوه تکیه کردم.

— بعد آتاش، با اون انتخاب افتضاحم، با گوش نکردن به نصیحتای شما، با اون روزای جهنمی... خیلی بچگی کردم و شما همیشه حمایتم کردید. همیشه تلاش کردید برای من، پشتم بودید تا از اون زندگی بیام بیرون. انقدر قوی ازم حمایت کردید که هیچ وقت دردی به زن مطلقه رو توی جامعه به اون صورت تجربه نکردم. نداشتید حتی کسی حرفی پشتم بزنه.

چشم هام پر شدند و سرم خم، پیشونیم رو چسبوندم به دستش و صدام شکست.

— قدر می دونم همه ی اینا رو بابا.

دست دیگه ش نشست پشت سرم. صدام کرد، شبیه وقتی که خیلی کوچیک بودم و می خواست تموم ناز بچگونه م رو بخره!

— حالا هم بعد اون دردسر، نمی خوام باهات بجنگم.

لبم رو چسبوندم به دستش. نتونست به موقع واکنش نشون بده و من با بوسیدن پشت دستش، باعث شدم این بار دلخورانه اسمم رو صدا کنه.

— نمی جنگم اما تلاش می کنم برای این که راضی بشی.

با اخم تماشام کرد و من بین همون احوال بد لبخند زدم.

— آخه این بار مطمئنم بابا.

— به چی مطمئنی دختر؟ به چی وقتی یه بار از دره ی نخواستن اون پسر پرت شدی سمت پایین.

دلَم شکست اما جوابش رو بدون مکث دادم.

— به این که دیگه هیچ کس رو نمی تونم قدر اون دوست داشته باشم.

جوابم باعث سکوتش شد... سکوتی عمیق و طولانی! وقتی از جاش بلند شد، نگاهم چسبید سمت زمین. با کمی تعلل راه افتاد سمت خروجی و انگار چیزی یادش افتاد که میونه ی مسیر ایستاد. حتی وقتی به حرف اومد هم سرم رو بالا نیاوردم تا تماشاش کنم.

— یه روز منم نسبت به مادرت همین حس و داشتتم، وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم، می دونستم دیگه قرار نیست کسی رو اون قدر دوست داشته باشم اما... تشنه بودم برای رسیدن به آرامشی که دوست داشتن بهم نداده بود. من می ترسم دریا... از این که تو هم یه روز دنبال آرامش، دوست داشتنت رو از خودت دور کنی.

وقتی صدای بسته شدن در کارگاه به گوشم رسید، چشم هام بسته شدند... نفسم شبیه آهی بیرون خزید و بعد... همراه با باز کردن پلک های پر از دردم، نگاهم نشست به چرخ سفالی که بابا چندلحظه ی پیش روی صندلیش نشسته بود. مغزم درد می کرد، گوشام داغ شده بود و دلَم... دلَم هنوز ایمان داشت به دوست داشتنی که بابا، یک روز مجبور شده بود از خودش دور کنه!

\*\*\*

تن رایبد رو توی آغوشم جا به جا کردم، هر دو نشسته بودیم روی تاب حیاط و من وقتی داشتم برایش از کاوه ی آهنگر قصه ای با لحن کودکانه تعریف می کردم، متوجه شدم بدنش توی بغلم داره سنگین می شه و حالا... دقایقی بود که خواب، به شکل سنگینی اون رو در بر گرفته بود و من با فشردنش به خودم، تاب رو حرکت می دادم و به آسمون و متعلقاتش چشم دوخته بودم.

— خوابیده؟

سرم چرخید، داراب داشت با یک لیوان آبمیوه بهم نزدیک می شد.

— خوابیده!

تاب انقدر بزرگ بود که اون هم بتونه روش بنشینه و دستش با آرامشی پدرانیه، بین موهای رایبد بلغزه!

— صدام می کردی می بردمش، خسته شدی!

بعید می دونستم که روزی از رایبد و حضورش خسته بشم. مژه های بلندش حالا که چشم هاش بسته بودند، بیش تر به چشم بیننده می اومدند.

— این طور نیست، من دیوونه ی پسرتم!

لبخندش کمی کمرنگ شد. لیوان آبمیوه رو با توجه به وضعیت دست هام که دور تن رایبد بودند نمی تونست به دستم بده، بنابراین بین انگشت های خودش جا به جاش کرد و پرسید.

— امشب نه تو سرحال بودی نه بابا!

— مشکلی نیست که نگران باشی برایش!

عمیق تماشام کرد. کمی به جلو خم شد و همون طور که لیوان بین دست هاش بود، آرنج هاش رو به زانوش تکیه داد. به خاطر طرز نشستنش دیگه نمی تونستم تاب رو تکیه بدم.

— هیچ وقت من و تو انقدر صمیمی نبودیم که برای هم درددل کنیم.

حق با اون بود. من و اون صرفا خواهر و برادری بودیم که چالش های کمی با هم داشتیم، روابطمون محترمانه بود و با حد و مرزی که شاید زیادی دست و پاگیر به نظر می رسید. این ایراد از تربیت بابا نبود، داراب نبود مادرمون رو با روابط بیرون از خونه جبران می کرد و این، خواه ناخواه بین ما فاصله انداخته بود.

— اما من همیشه برای تصمیمات احترام قائل بودم.

خیره به نیم رخش آروم زمزمه کردم.

— این خوشحالم می کنه.

— نمی خوام بذاری به حساب دخالت اما، ناخودآگاه شنیدم که بابا داشت به مهتاب از اومدن اون پسر حرف می زد.

تن رایبید بین دست هام سنگینی کرد. تلخ بود که گذشته ی من، انقدر روی تصمیمات ایندم اثرگذار بود.

— تو هم مخالفی؟

— من دوست دارم تو خوشحال باشی.

انقدر این جمله رو عمیق و از ته دل بیان کرد که نمی تونستم باورش نکنم. سرم رو کمی خم کردم و چونه م رو، گذاشتم روی سر رایبید! بوی شامپوی کودکی که روی موهاش نشسته بود رو عمیق نفس کشیدم و چشم هام رو بستم.

— می خوام بدونی، اگر واقعا نظرت اینه که به اون پسر یه شانس بدی، مثل همیشه نسبت به تصمیمت احترام می ذارم و کنارت می ایستم.

سرم کمی خم تر شد و این بار لبم چسبید روی سر رایبید، بوسه ای طولانی اما نرم روی موهاش نشوندم و بعد، با عقب کشیدن سرم... گردنم رو خم کردم، طوری که بتونم آسمون رو ببینم و با لحنی خسته نجوا کردم.

— ممنونم داراب!

چشم از آسمون گرفتم و به صورتش خیره موندم. به نگاه عمیق و حمایت گری که کم دیده بودم ازش!

— ممنونم، شاید باور نکنی اما... توی این احوالی که دارم، خیلی نیاز داشتم به شنیدش.

سعی کرد بخنده، بعد همراه با نفس عمیقی، لیوان آبمیوه رو به سمتم گرفت. به سختی یکی از دست هام رو از دور رایبد جدا کردم و با گرفتن لیوان، دست های اون جلو اومدند و با در آغوش کشیدن پسرش، ایستاد، درست مقابلم!

— این تنها کاریه که می تونم برای عمه ی عزیز رایبد انجام بدم.

لبخندم این بار کمی عمیق تر بود! وقتی ازم دور شد، لیوان آبمیوه رو بین دست هام بازی دادم و بعد پاهام رو از دمپایی هام بیرون کشیده و روی تاب، زیر تنم جمع کردم. چند لحظه ی بعد، صدای زنگ موبایلم که توی جیب شلوارم قرار داشت، باعث شد باقی مونده ی آبمیوه رو سر بکشم و با دیدن شماره ی دیانا، کمی از اون حال غمگین و احساساتی شده فاصله بگیرم.

— شاید باورت نشه اما، تو همیشه بهترین زمان باهام تماس می گیری!

جمله ی نسبتاً طولانییم به جای سلام و احوالپرسی مرسوم ایرانی ها، باعث شد که کمی لحن صدایش متعجب بشه و کلمات انگلیسی رو کشیده بیان کنه.

— دریا؟ درست گرفتم؟

— درست گرفتی و توی زمان خوبی!

صدای خنده هاش واقعی ترین چیزی بود که می تونستم بشنوم.

— مربی همیشه معتقده من آدم شناخت زمان هام!

آرون اشتباه نمی کرد! دیانا ادامه داد:



— خب، این جا کسی هست که خیلی خوب به نظر نمی رسه، حس کردم تو باید علتش رو بدونی.

از صبح با آتاش صحبت نکرده بودم. بعد از رفتن بابا، شاید انتظار داشتم خودش تماس بگیره و بهم بگه که بالاخره برای صحبت با اون اقدام کرده اما...

— این سکوت یعنی خیلی هم حدسم اشتباه نبوده، درسته؟

از روی تاب بلند شدم، با برداشتن لیوان نوشیدنی ای که حالا خالی شده بود. کمی نزدیک به باغچه ی محبوب بابا ایستادم و زمزمه کردم.

— امروز با پدرم صحبت کرده!

— و نتیجه از احوالش مشخصه، البته سعی می کنه خیلی حال بدش رو بروز نده اما نمی شه متوجه نشد که با آتاش شب گذشته و شب های قبل ترش متفاوته!

نگاهم چرخید سمت ساختمون و با دیدن پرده ای که تگون خورد، احساس غریبانه ای پیدا کردم. بابا داشت تماشام می کرد و این یعنی، نگرانش بیش تر از تصورم بود.

— این یه دوراهی سخته!

زمزمه ی آرومم، بر خلاف تصورم به گوش دیانا رسید و جواب اون آگاهانه بود.

— آدم هایی که عشق رو درک می کنن، از نظر من انقدر قدرتمند هستند که از پس تردیدها بر بیان.

— تردیدی نیست دیانا، فقط یه سرگردونی عیانه بین دو مرد مهم زندگیم.

صدای خنده هاش این بار آروم تر بودند.

— و تو فکر می کنی از پشش برنمیای؟

لبخند محوی زدم و نفس کشیدم بوی خاک رو!

— سوالت بیش تر شبیه این جمله بود که، تو از پشش برمیای.

— بهش ایمان دارم.

سرم رو با همون لبخند تکون دادم، همین صبح به بابا گفته بودم تلاش می کنم و حالا نمی خواستم تلاش نکرده و ناامید به نظر برسم.

— بگذریم، علت تماس چی بود؟

— ما برای ماه آینده بلیت برگشت گرفتیم، قراره اول مدتی در کشور ترکیه توقف داشته باشیم و بعد یک تفریح کوتاه، به سمت خاک اسپانیا بریم.

ناراحت از به پایان رسیدن سفرشون و این که واقعا نمی دونستم چه زمانی دوباره می تونستم ببینمشون، نجوا کردم.

— دوست نداشتم انقدر زود برگردید.

می تونستم با لبخند عمیقی تصورش کنم، لبخندی که روی صداس هم تأثیر مستقیمی گذاشته بود.

— این بار نوبت تو و آتاشه که به سرزمین من بیاید. من خیلی امیدوارم که به زودی خبر خوبی در مورد شما دونفر بشنوم.

دلَم می خواست امید دیانا رو، شبیه نوری به قلب خودم هدایت کنم.

— واقعا این طور فکر می کنی؟

— بهش یقین دارم، وقتی دونفر دست از جنگیدن با خودشون برداشته باشن و واقعا بخوان مسیر مشخصی رو طی کنن، هیچ قدرتی نمی تونه مانعشون بشه. شما شاید تا قبل از این بی نهایت از هم دور بودید اما حالا، من مطمئنم مسیرتون روشنه!

خم شدم سمت باغچه، می خواستم بوی خاک رو عمیق تر نفس بکشم. بویی که شبیه حرف هایی که شنیده بودم آرام کننده بود.

— من توی ایران دوستان زیادی ندارم دریا، وحید و شایسته تنها دوستان من در این کشورن. سولماز که پیش خودم در اسپانیاست، اما حالا جز اون دونفر، تو هم دوست منی و باید بگم بی نهایت خوشحالم که دارم با آدم های ایرانی بیش تری آشنا می شم.

— این حرفا یکم زود نیست؟ حس خداحافظی غم انگیزی دارن.

دوباره صدای خنده هاش! رها بود این زن... رها تر از تمام انسان هایی که دیده بودم.

— شاید حق با تو باشه، بهرحال خواستم ضمن دادن این خبر که زمان زیادی مهمون کشورتون نیستم، بگم که دوست دارم مدت باقی مونده کمی بیش تر با هم وقت بگذرونیم. برای همین می خوام فردا دعوتت کنم.

از باغچه فاصله گرفتم و این بار کمی جدی تر پرسیدم.

— دعوت؟

— بله، پدر آرون یک ویلا اطراف تهران داشت که حالا اون مال بچه هاشه، می خوام واسه ی دوروز دعوتت کنم که به اون ویلا بیای. مهمان من و مربی!

دوروز زمان زیادی بود و من در نبود جهانیار نمی تونستم خیلی کارگاه رو رها کنم، با این حال پشت این دعوت می تونستم نیت قلبی دیانا رو به خوبی درک کنم. مطمئن بودم توی این دوروز مهمانی به اصطلاح خودش، اتاش هم حضور داشت و قصد اون درست کردن موقعیتی برای نزدیک کردن ما به هم بود. موقعیتی که نه در تهران و نه در سوادکوه، ما هرگز اون رو نداشتیم. برای همین بود که فقط تونستم لبخند بزنم و بگم:

— ممنونم دیانا، دعوتت و قبول می کنم.

\*\*\*

## " آتش "

ابتدای اتوبان ایستاده بود. تکیه زده به ماشینی که در روزهای اقامت آرون در ایران، زیر پای اون بود و خیره به مسیری که قرار بود لحظاتی بعد، دریا و اتوموبیلش از اون سر برسن. اتوموبیلش رو چندوقت بعد از حادثه ای که با ایمان داشت، با تماس نیروانظامی و خبر مبنی بر این که گوشه ای از اتوبان رها شده، تحویل گرفته بود و بعد از اون، با وجود پیگیری برای دیدن ایمان، موفق نشده بود دیگه پیداش کنه. خسته از چشم دوختن به جاده، پلک هاش رو فشرد و این بین صدای شیطنت های بامزه ی دیانا و لبخندهای گاه و بیگاه آرون هم باعث می شد هرچنددقیقه یک بار سرش کمی بچرخه و با دیدن تصویر کنار هم بودنشون، بتونه کمی لبخند بزنه. بالاخره تونست اتوموبیل دریا رو ببینه و با برداشتن تکیه از بدنه ی ماشین، خودش رو به کنار مسیر خاکی برسونه. ماشین کمی بعد آروم کنار پاش متوقف شد و آتاش این بار سعی کرد کمی حقیقی تر لبخند بزنه.

— صبح بخیر عزیزم.

دریا به آهستگی از ماشین پیاده شد و با زدن لبخند محوی سر تکون داد.

— نباید منتظرم می موندید، کافی بود آدرس بدید خودم پیام.

نفس عمیقی کشید. البته که اجازه ی این کار و نمی داد.

— جاده کمی باریک و پرترده، خیالم راحت تره وقتی خودم کنارت باشم.

با نزدیک شدن آرون و دیانا، دریا دیگه نتونست جوابی بده و با تکرار لبخندش برای در آغوش کشیدن دیانا جلو رفت. نگاه آتاش و آرون لحظاتی در هم قفل شد و آرون با شنیدن صدای سلام دریا، به این خط نگاه پایان داد. کلاه کپی که روی سرش بود

رو کمی چرخوند تا لبه ی آفتابگیرش دقیقا روی پیشونیش قرار بگیره و با اتمام احوالپرسی دریا با آرون و دیانا، آروم زمزمه کرد.

— اگر اشکالی نداشته باشه من پشت رل بشینم عزیزم.

دریا بی مخالفت سری تکون داد و لحظاتی بعد، با راه افتادن ماشین آرون، آتاش پشت فرمون ماشین دریا قرار گرفت و اتوموبیل رو آهسته به راه انداخت.

— به بابا گفتم مهمان یکی از دوستانم و همسرش هستم، امیدوارم این یه دروغ به حساب نیاد.

از این که دریا مجبور بود برای کنار اون بودن دروغ بگه، دلخور تر می شد نسبت به خودش! با این حال سعی داشت لبخندش دلگرم کننده باشه.

— دروغ نبوده، فقط بخشی از حقیقت رو تصمیم گرفتی نگی.

لبخندش حالا به جای دلگرم کننده بودن، کمی تلخ بود...

— مثلا این که من همراهتونم.

دریا می تونست این تلخی رو لمس کنه، به نیم رخ آتاش زل زد و بعد، با کرختی سرش رو به صندلی چسبوند.

— این روزا می گذره؟

سوالش باعث شد سر آتاش کوتاه بچرخه، تماشای اون چشم های اقیانوسی وقتی اون طور خسته به صورتش زل زده بودند، چیزی بود که بهش قدرت برای درست کردن همه ی خرابی ها رو می داد.

— البته که می گذره...

و با مکثی، در حالی که انگشت های دخترک رو بین دستش محصور کرده بود نجوا کنان ادامه داد.

— عزیزم!

دریا دوست داشت چشم هاش رو ببندد، ببندد و به اون عزیزمی که هربار این مرد به شکل ویژه ای بیان می کرد فکر کنه. مطمئن بود قراره رویا ببینه، رویای تموم شدن تمام این چندسال سخت و جهنمی و رسیدن به اون نقطه ای که هربار کم آورده بود، امید داشت به آرامشش...

— این جاده چقدر قشنگه!

سر آتاش کوتاه تکون خورد. حالا از تهران انقدری دور شده بودند که طبیعت چشم نواز جاده ی منتهی به ویلا به چشم بیننده بیاد. کمی که در مسیر پیش رفتند، با رسیدن به نزدیکی رودخونه ی کم آبی که از بین درخت ها رد می شد، ماشین رو متوقف کرد. رودخونه پایین دره ای بود که کنارش جاده قرار داشت. رسیدن بهش کمی سخت بود اما تماشا کردنش حس و حال خوبی داشت، حتی از دور و حتی از کنار جاده!

— یه توقف کوچولو بد نیست، مگه نه؟

دریا به جای جواب با زدن لبخندی پیاده شد. بهش ملحق شد و با چرخوندن کلاه روی سرش، پشت دخترک ایستاد.

— رودخونه ی پر آبی به نظر می رسه.

دستش تمنای جلو رفتن و گره خوردن دور کمر دخترک رو داشتند. با این حال میلش رو خفه کرد و با قرار دادنشون روی شونه های دریا، درست پشتش رو پر کرد.

— عمقی نداره اما به خاطر سرعت آب، این طور به نظر میاد.

— بریم پایین؟

اگر تنها بود این کار و می کرد. پایین رفتن برای خودش از اون سطح شیب دار کار سختی نبود اما دریا...

— شیبش زیاده عزیزم.

ماشین آرون و دیانا حسابی ازشون جلو زده بودند. بهتر بود زودتر حرکت می کردند تا با تأخیر زیادی نسبت به اون ها نرسن اما چرخش دریا و اون چشم هایی که بعد مدت ها، انقدر درخشان به نظر می رسیدند چیزی نبود که بتونه ازشون بگذره.

— زیاد نیست، دستت و می گیرم با کمکت می ریم پایین.

سکوت کرد، توی ذهنش همه چیز منتهی می شد به جاذبه ی این چشم ها! داشت دنبال یک دلیل قانع کننده می گشت که بتونه این عدم مقاومتش رو توجیه کنه. صدای دریا دوباره توی گوشش رو پر کرد.

— دلم واقعا واسه این هیجانات و شیطنت های اوایل بیست سالگیم تنگ شده.

دستش رو توی جیبش فرو برد، سویچ رو ازش بیرون کشید و بدون نگاه گرفتن از دخترک، ماشینی که با فاصله ی کمی ازشون بدون قفل کردن رها کرده بود با فشردن ریموت قفل کرد. این حرکت انقدر واضح بود که بدون دادن جوابی، لب های دریا رو به خنده کشوند.

— بیا یکم جوونی کنیم آتاش نیکزادا!

دست آتاش جلو رفت، نشست زیر چونه ی دریا و لب زد.

— داره باورم می شه هنوز اون پسر جوون بیست و چندساله ای هستم که توی دربند برای اولین بار دیدمت.

این دریا، این کلام پر از نشاط و این لبخند... واقعا شبیه اون سال ها شده بود.

— از نظر ظاهری که چیزی از اون موقع کم نداری، بهترم شدی... از نظر آمادگی جسمانی اما...

خندید، بلند و رسا!

— سرکار خانم داری توانایی جسمی من رو زیر سوال می بری؟ من همونم که چندسال وسط جنگل های شمال وقتم و گذروندم. این سرایشی برام شبیه شوخیه.

— پس بریم دیگه.

سری برایش تکون داد و با نزدیک شدن به دره ی شیبدار، تقریبا راهی که برای طی کردن مناسب تر بود رو تخمین زد. بعد هم چرخید سمت دریا و دست هاش رو گفت.

— پشت سرم بیا!

سر دریا تکون خورد. آتاش شروع کرد به پایین رفتن، با سرعتی کم و درحالی که همه ی حواسش معطوف دریایی بود که پشت سرش گاهی با ترس و جیغ های کوتاه اما خنده رو پایین می اومد. وقتی به سطح صاف رسیدند، دونه های عرق روی پیشونیش نشسته بود و اخمش معطوف صورت خنده روی دخترک چشم آبی بود.

— در جریان هستی که بالا رفتن سخت تره دیگه؟

دریا اما انگار نمی شنید. انگار واقعا می خواست شبیه اوایل دهه ی بیست سالگیش دور بشه از حالا و مشکلاتش و توی هیجانانش غرق بمونه، آتاش رفتنش رو سمت رودخونه دنبال کرد و بعد، با نیم نگاهی به سطح شیبدار و نگرانی از مسیر برگشتشون، نزدیک شد به اون!

— صدای حرکت آب، بی نظیره.

این رو آروم گفت و بعد با ذوق و صدایی کمی بلندتر شده دوباره واکنش نشون داد:

— چرا انقدر صدای آب...

حرفش با چرخیدن سمت آتاش نصفه موند. با دیدن نگاهش، ابروهایش بهم نزدیک شدند و لب زد.



— چیه؟

— فدای ذوقت خب...

لبخند دریا محو شد. دلش می خواست توی این لحظه بمونه. توی همین زمان و موقعیتی که آتاش با اون شیفتگی لب می زد فدای ذوقت... چقدر الکی بهترین روزهای زندگیشون رو از دست داده بودن. چقدر الکی ساعت ها و دقیقه هایی که می تونست با این صدا و قربون صدقه هاش بگذره، تبدیل شده بود به جهنم براش. آتاش بهش نزدیک تر شد، موی بیرون زده ی دریا رو لمس کرد و انگشتش کشیده شد روی گونه های دریا!

— فدای چشمات که برق می زنن...

دریا چشم بست و باز کرد. خواب نبود... این لحظه ها، دوباره تکرار شده بودند. بی اختیار بود وقتی زمزمه کرد:

— چقدر دوست دارم...

حالا نوبت خشک شدن آتاش بود. بهتش اون بغضی که توی گلوش بود رو بالا کشوند. دست دریا نشست کنار گردن آتاش. همیشه اعتراض داشت به قد خیلی بلندش و این لحظه کم تر...

— هنوزم قدر اون وقتا دوست دارم آتاش نیکزاد.

چشم آتاش بسته و سرش کمی خم شد. می خواست دریا راحت تر گردنش رو لمس کنه.

— هنوزم قدر اون وقتی که دلم و بهت دادم، عاشقتم!

دست آتاش با کمی مکث، سمت چپ کمر دریا رو لمس کرد.

— مهم نیست که چندسال گذشته، که چقدر دلخورم، که چقدر عصبانی ام از تصمیم اون روزها و دل شکستم ازت... مهم اینه من، هیچ وقت نمی تونم از دوست داشتنت دست بکشم.

دست دیگه ی آتاش حالا سمت راست کمر دریا رو داشت لمس می کرد.

— نمی دونم چرا اما حس کردم باید بهت بگم. باید مطمئن کنم، چون مسیر سختی پیش روته... و تو باید بدونی که من...

آتاش پرید بین حرفش، با صدایی گرفته. دیگه براش مهم نبود که از ماشین آرون خیلی عقب موندن.

— که بدونم چقدر خوشبختم.

دریا با همون بغض لبخند زد و آتاش با فشردن کمرش اون و به خودش نزدیک تر کرد.

— آره عروسک؟ باید این و می دونستم؟ خب حالا فدای اون مطمئن کردنت....

برای دریا دیگه کلمه ای نبود که ازش استفاده کنه. به جای جواب گردن آتاش رو نوازش کرد و کمی بعد، با فشار دست آتاش، پاشنه های پاش از زمین فاصله گرفتند و دست هاش، راحت دور گردن مرد پیچیدند و آغوش، از همیشه نرم تر و زیباتر سهم روح هاشون شد. صدای آب، صدای غالب فضا بود و بعد صدای نفس های سبکشون. نفس هایی که انگار داشتند زمزمه می کردند مهم نیست دیر و با سختی اما، آدم ها اگر در طالع هم باشن... یک روزی بهم برمی گردن.

\*\*\*

بادبزن رو تاب می داد و با جا به جا کردن سیخ کباب ها، هرزگاهی نگاهش رو به محوطه ی باغ می نداخت. به دیانایی که دریا رو مجاب کرده بود باهاش تنیس بازی کنه و صدای خنده هاش... از همه ی آدم های دنیا انگار بلندتر بودند. راضی از برق رضایت نگاه دریا از این بازی، دوباره حواسش رو به کباب ها داد و با نزدیک شدن آرون و سوالش، بادبزن رو کمی عقب کشید.

— هنوز کار دارن؟

— حدود ده دقیقه، گوجه ها آماده ست؟

آرون به ظرفی که سیخ های گوجه درونش بود و روی میز قرار داشت اشاره کرد و کمی بهش نزدیک تر شد.

— بعد از این که مشکلاتت رو با خانوادش حل کردی، دلم می خواد اولین سفرتون پیش ما باشه.

حرکت بادبزن همراه با تکون دست آتاش دوباره روی کباب ها شروع شد و جواب آرون رو با مکث داد.

— حتی مطمئن نیستم این موضوع چقدر طول بکشه.

— تو از پشش برمیای، توی حرف زدن و قانع کردن آدما همیشه از من بهتر بودی.

ابروی آتاش بالا پرید و با لبخندی به برادر کوچیک ترش زل زد. نمی تونست توی دلش به این که چقدر با دیدنش کیف می کنه اعتراف نکنه.

— این طور فکر می کنی؟

حالا آرون هم داشت لبخند می زد، با چشم هاش! چشمکی که به آتاش زد باعث شد این بار با حال بهتری سیخ ها رو جا به جا کنه و زمزمه کنه.

— اگر بتونم از سد پدرش بگذرم، روی پیشنهادات فکر می کنم.

منظورش پیشنهاد سفر به اسپانیا بود. دست آتش با همون بادبزن به سمت خانم ها دراز شد و با اشاره ای جانبشون سر حال زمزمه کرد.

— البته اگر قبلش جیغ های زن تو، اجازه بده دریا سالم از این بازی جون سالم به در بیره.

سر آرون هم حالا چرخیده بود به سمت اون ها. پسرها توی بالکن بودند و دخترها در محوطه، از این منظره... کاملاً می تونستند هیجانشون رو با وضوح تماشا کنند. صدای آرون آروم بود.

— اون به همه شور زندگی می ده، لازم نیست نگران چیزی باشی.

سر آتش چرخید. نیم رخ جدی آرون که مشغول تماشای بازی های دخترها بود، دقیقاً جلوی دیدش بودند.

— نگران نیستم، اونم وقتی به وضوح معجزه ای که در مورد تو به کار برد و دیدم.

سر آرون حتی میلیمتری تکون نخورد و نگاهش رو از بالا و پایین پریدن های دخترها جدا نکرد، اما می تونست لبخند محو روی لبش رو حس کنه و اون حس رضایتی که بعد شنیدن این جمله بهش دست داده بود. بعد از کباب کردن سیخ های گوجه، از آرون خواست تا میز رو کمی مرتب کنه و خودش با لبخندی محو از پله ها به سمت پایین و محوطه ی بازی دخترها حرکت کرد.

— غذا آماده ست، بهتره باقی بازی رو بسپارین برای بعد.

صورت دیانا کاملاً از تحرک سرخ شده بود، هدبند ورزشی ای که جلوی موهاش بسته بود بهش نشون می داد از قبل کاملاً آماده برای این سفر و بازی هاش خودش و به این جا رسونده و اون حس رقابت طلبی بامزه ی توی نگاهش، آتش رو به مرز خنده می کشوند. از این که اون عروسشون بود کاملاً احساس رضایت داشت.

— کراشت رو نابود کردم.

وقتی داشت این حرف رو می زد، قیافه ش دیدنی شده بود. آتاش به سختی جلوی لبخندش رو گرفت و وقتی دیانا با حس پیروزی از کنارش گذشت، نگاهش رو به ابروهای بالارفته ی دریا دوخت.

— اون الان گفت کراش؟

به دریا نزدیک شد. کلاه لبه دار آتاش رو روی سرش گذاشته بود برای این بازی و پوست زیادی سفیدش، در قسمت گونه ها گلگون شده نظر می رسید. هنوز میل به خندیدن در درونش بود.

— درسته از مرحله ی کراش زدن گذشتیم، ولی من همیشه این حس و دربرابرت داشتم.

چشم غره ی دریا، باعث شد شونه هاش بالا بپرن و سعی کنه حالت مظلومانه ای به خودش بگیره. در هر صورت اون نظر دیانا بود و آتاش باید ژست بی گناهی رو خوب ایفا می کرد. دریا با تکون دادن سر بهش نزدیک شد و همون طور که هردو به سمت خونه و بالکنش حرکت می کردند نجوا کرد.

— این دختر به جای تیراندازی با کمان باید بره تنیس ثبت نام کنه، طوری با سرعت به طرف توپ می پره که انگار داره پرواز می کنه.

— چطوره بعد ناهار به یه مسابقه ی شطرنج دعوتش کنی و انتقام باختت رو بگیری؟ دریا سرش رو بلند کرد تا آتاش رو بهتر ببینه و آتاش حتم داشت که دخترک خودش هم نمی دونست با اون کلاه روی سرش، چقدر نمکین به نظر می رسه.

— یادته؟

مگه می شد فراموش کنه که اون چقدر توی شطرنج ماهره. اولین بار که مقابل دریا شکست خورده بود، باورش هم نمی شد که اون تا این حد ماهره، بعدها بارها برای سر به سر دوستای اکیپشون گذاشتن، شرایط مسابقه ی شطرنج رو مهیا می کردند و

شرط های سخت برای برنده می داشتند. برق نگاهاشون دیدنی بود اون روزها و توی دل اون شیطننت ها!

— چیزی در مورد تو نیست که فراموش کرده باشم.

این جمله رو خیلی زمزمه مانند بیان کرد. حالا رسیده بودند به اولین پله، دریا اما با بالا رفتن از اولین پله، چرخید سمت آتاش... اون هنوز پاهاش روی زمین بود و این فقط کمی از تفاوت قدیشون رو جبران می کرد.

— چرا یه چیزی هست.

نگاه آتاش سوالی شده بود. دریا لبخندی زد و کلاه اون که امانت گرفته بود رو، از روی سرش برداشت. همه چیز با همین حرکت انگار توی ذهن آتاش روشن شد. تاریکی ها رفتند و نور توی نگاهش رو پر کرد. هردو مقابل هم بودند اما دلتنگ برای لحظه ای که سال ها قبل زندگی کرده بودنش...

— فراموش کردی چقدر این کلاه ها رو، روی سر تو دوست دارم.

بعد کلاه رو با دست خودش، روی سر آتاشی که کمی گردن خم کرده بود تا اون راحت تر باشه گذاشت و بعد، با نفسی عمیق زمزمه کرد.

— انگار هزارسال از اون روزا گذشته.

دست آتاش میله ی کنار پله ها رو فشرد. هنوز سرش خم بود و نگاهش توی چشم های دریا! هردو داشتند به یک خاطره ی آشنا فکر می کردند. لبخند داشتند، کمی تلخ، کمی پر حسرت اما... هنوز لبخند داشتند... انگار صدایی توی گوششون داشت می خندید. صدایی که صاحبینشون، هنوز نبودن هم رو تجربه نکرده بودن. صدایی که به قول دریا، انگار هزارسال ازش گذشته بود. اصلا انگار توی افسانه ها بود... افسانه هایی که خودشون هم شک داشتند یک روز واقعی بوده یا نه.

— کبابا سرد شد؟ نمیاید؟

صدای پر شیطنت دیانا، سر هردوشون رو به بالای پله ها کشوند. آتاش صاف ایستاد و در حالی که با یک دست کلاه رو، روی سرش محکم تر می نشوند، دست دیگه ش رو پشت کمر دریا گذاشت.

— برو بالا عزیزدلم!

این بار همپای هم بالا رفتند، لبخندشون هم کمی سبک تر از قبل شده بود... عجیب بود اما بالاخره رسیده بود روزی که فکر به یک خاطره ی قدیمی و مشترک، حال دلشون رو بدتر از قبل نکرده بود. انگار هردو ایمان داشتند که می تونن باز شبیه اون خاطره ها رو بسازن و این ایمان، غم زدای قوی ای توی روحشون شده بود.

اومدی توی زندگیم، تا تو بیای غمم بره..

بی اراده هردفعه می بینمت دلم بره

نیمه ی گم شده ی من، غرق پیدا شدنی..

قلب دوم منی، اون ور سینم می زنی.

\*\*\*\*\*

روز اول همون طوری به اتمام رسیده بود که اون ها می خواستند. پر از لبخند، شادی و دورموندن از حسرت هایی که سال ها دور پاهاشون پیچیده بود و حالا، احساس می کردند یه خنجر تیز اون پیچک سفت و رونده رو از دور پاهاشون باز کرده. برای آتاش، سال ها بود که شب ها شده بودند یک کابوس و حالا، اولین باری بود که با شب ها احساس غریبگی نداشت. بی خواب شده بود و با وجود قهوه ای که قبل خواب هوشش رو کرده بود، این بی خوابی خیلی عجیب نبود. وقتی روی تن برهنه ش، سوییشرت خاکستری رنگش رو پوشید و از پله های ویلا پایین می رفت، می تونست صدای تمام حشرات شب زنده دار رو هم به راحتی بشنوه! موهاش آشفته بودند و خنکای هوای این منطقه هم باعث نشد زیپ اون سوییشرت رو بالا بکشه و باد، با خروجش از ویلا مستقیم سینه ی برهنش رو خنک کرد. صندلی هایی که روی بالکن وجود داشتند،

پاهاش رو به اون سمت کشیدند. آسمون صاف بود و ماه به شکل نیمه کامل توی آسمون می درخشید. روی صندلی که نشست، سرش رو هم به سمت عقب کشید و با نفسی از هوای تازه ی شبانگاهی، نگاهش رو به آسمون دوخت. آروم بود... میانه ی راهی که می دونست قرار نیست راحت باشه، با نفسی خسته و تنی خسته تر... اما آروم بود! می دونست این مسیر هرچقدر هم سخت، قراره اون رو به چیزی برسونه که در واقع سال ها بود می خواست. این آرامش هم شاید برمی گشت به حرف های دریا، به این که دخترک اطمینان قوی ای رو توی دلش کاشته بود و حالا دیگه از غم نبود که بی خواب شده بود، بی خوابیش مستقیما به حال خوبش برمی گشت و شاید به این که می ترسید با بستن چشم هاش، همه ی این رویا رو از دست بده و متوجه بشه که تا همین حالا رو توی یک خواب سپری کرده.

— آتاش!

صدای خواب آلود زنانه، سرش رو چرخوند و باعث شد از حالت لم داده روی صندلی کنده بشه. دستش فرو رفت بین موهای پریشونش و با لبخند محوی نجوا کرد.

— جانم؟ خوابت نبرد؟

دریا آروم بهش نزدیک شد. بلیز و شلوار ساده ای پوشیده بود و یک شال بافت درشت رو هم دور خودش پیچیده بود تا از نسیم شبانگاهی حفظش کنه. موهایش هم از زیر کشش بیرون ریخته بود. می تونست برای این تصویر شلخته و ساده ی این دختر، همه ی زندگیش رو هدیه کنه.

— چرا، خوابم برده بود، تشنه بودم بلند شدم آب بخورم که از پنجره ی آشپزخونه دیدمت. چرا بیداری؟

— احتمالا به خاطر اون قهوه ایه که آخر شب خوردم. تو برو بخواب عزیزم.

دخترک سعی کرد خمیازه ش رو کنترل کنه و بعد، با فشردن چشم های خواب آلودش جلو اومد. روی صندلی ای نزدیک ترین فاصله به آتاش نشست و نجوا کرد.



— تا حالا تجربه ی نیمه شب نشستن و با هم حرف زدن و نداشتیم.

لبخندی زد، به جلو خم شد و با کشیدن دستش سمت دریا، لبه های اون شال بافت رو، روی سینه ش بهم نزدیک تر کرد.

— هوا خنکه، مطمئنی سردت نمی شه با این لباس؟

نگاه دریا به سینه ی برهنه ی اون که از زیر سویشرت قابل دیدن بود کشیده شد.

— من اره ولی تو...

ابرویی بالا فرستاد، بدون نگاه گرفتن از چشم های آبی رنگ مقابلش، دستش رو رسوند به زیپ سویشرتی که به تن داشت و با کشیدنش تا نصفه بالا، کمی پوشش رو بهتر کرد.

— بهتر شد؟

— نگران بودم خودت سرما بخوی!

دوست داشت عمیق ترین لبخندش رو بزنه و این کار و کرد.

— پس تو نگران منی سفیدبرفی؟

چشم های خواب آلود دریا توی کاسه چرخیدند.

— لوس نشو، لقب اون دختر احمقم به من نده.

دوباره تکیه زد به صندلی، به حالت لم دادن، خیره به هم صحبت خواب آلود و شیرینش نجوا کرد.

— احمق؟

دریا نفسش رو محکم بیرون فرستاد. دستی کشید بین موهای نامرتبش و کشش رو از دورشون باز کرد و دوباره بستشون.

— یه زمانی خیلی این شخصیت و دوست داشتم ولی بعدها هرچی بهش فکر کردم مطمئن تر شدم که اونا با همه ی شیرینیشون خیلی احمقن. مثلا چرا وقتی از دست نامادريت فرار می کنی باید بری توی جنگلی که انقدر خطرناکه؟  
برای آتاش حالا این بحث شبانه بامزه شده بود.

— شاید چون کسی از مردم اون شهر و کشور بهش پناه نمی دادن و همه از ملکه ی بدجنس می ترسیدن.

خواب به شکل کامل از سر دریا پریده بود. مشخص بود نظریه ی مرد مقابلش رو که با اون موهای اشفته ی پرپشت و اون سویشرت لعنتی که کاملا بدن ورزیده ش رو به نمایش می داشت و مقابلش تقریبا لم داده بود، قبول نداشت.

— اون یه شاهدخت مهربون بود که مردم دوشش داشتن، چرا باید مردم به شاهدخت خیانت می کردن و به ملکه وفاداری؟ حتی اگر جریان ترس هم بود، بالاخره توی اون سرزمین بزرگ یکی پیدا می شد که به شاهدخت وفادار باشه.

لبخند آتاش عمیق بود و واقعی. واقعا نشسته بودند و داشتند قصه ی سفیدبرفی رو تحلیل می کردند؟ ارون و دیانا اگر بیدار می شدند اون ها رو به دیوونگی متهم می کردند. شکی در این باره نداشت.

— نمی شه یه شاهدخت چشم آبی خوشگل رو به جرم رفتن جنگل احمق دونست.  
دریا سری تکون داد و کاملا جدی نجوا کرد.

— اقدام احمقانه ی بعدی اون این بود که وارد خونه ای که ساکنینش رو نمی شناخت شد. البته که توی این مورد شانس آورد! اونم حسابی!

آتاش واقعا نمی تونست خنده ش رو کنترل کنه. دستش رو گذاشت روی لبش تا کشش رو پنهان کنه و سری تکون داد تا دریا نظریه ش رو ادامه بده.

— بعد هم هفت کوتوله لطف کردن و پذیرفتنش، ولی آخه چرا باید وقتی کسی خونه نیست و می دونه در خطر، در و برای یه پیرزن غریبه باز کنه تا اون بتونه طلسمش کنه؟ اصلا بازش کرد... انقدر سیب نخورده بود که سریع اون سیب و گاز زد؟

دست آتاش بیش تر لبخندش رو پنهان کردند. مجددا سری تکون داد و دریا این بار با آهی زمزمه کرد.

— کوتوله های بامعرفت برایش تابوت ساختن و ناگهانی یه پرنس خوشتیپ میاد، اون و می بوسه و طلسم باطل می شه... اما تو به من بگو، چرا سفیدبرفی باید عاشق کسی می شد که به مرده ها تمایل داشت؟ اون پرنس، با علم به مرگ سفیدبرفی اون و بوسید. این خودش نشون دهنده ی یه اختلال روانیه.

آتاش دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه. شلیک خنده ش باعث شد ابروهای دریا بالا برن و نگاهش با نگرانی بچرخه سمت ساختمون. نگران بود نیمه شب هم سفرهاشون رو هم خواب زده کنن.

— تو جدا عسلی دختر.

سعی کرد بعد گفتن این جمله لبخندش رو کنترل کنه و با فروخوردن صدای خنده هاش، رو به صورت غرق اخم دریا لب بزنه.

— متأسفم اما، نمی شد در مقابل تعریف شیرینت مقاومت کرد.

نگاه پر اخم دریا فقط چندثانیه طول کشید و بعد، انگار خودش هم از تحلیلش خنده ش گرفته بود که لبخند کوچیکی روی لبش نشست و زمزمه کرد.

— یکی از تفریحاتم در نوجوونی تحلیل پرنس های دیزنی بود. از نظرم اون ها علاوه بر باشکوه بودن قصه هاشون همیشه پر از نقص بودن. با این حال، نمی شد هم دوششون نداشت.

انگشتای آتاش پیشروی کرد و با لمس دست دریا همراه ته مونده ی لبخند جا مونده ی روی لبش نجوا کرد.

— مثل تو که نمی شه دوست نداشت.

— البته که تو یه زمانی تونستی.

لبخند در ثانیه از صورت هردوشون پاک شد و دریا با یک نفس عمیق، کوتاه زمزمه کرد.

— ببخشید.

به هیچ وجه دلش نمی خواست این زخم رو به زبون بیاره اما انگار گاهی تلخی های گذشته افسار زبونش رو به عهده می گرفت و این چیزی نبود که آتاش رو برنجونه. در مقابل سخاوت و بخشش این دختر انقدر خودش رو خلع سلاح می دونست که بابت کمی کنایه ی به حق نخواد واکنش سختی نشون بده.

— هیچ وقت نتونستم.

دریا تماشاش کرد و آتاش سعی کرد لبخند بزنه. دستش رفت سمت قلبش، درست روی نقطه ای از تنش که هنوز برهنه بود و زیپ سویشرت پوشش نداده بود.

— همیشه دوست داشتمت.

برق گردنبندهش حالا راحت تر به چشم دریا می اومد. با صدایی زمزمه وار خیره به اون زنجیر و پلاک لب زد.

— به اون گردنبنده که نگاه می کنم...

لبخند آتاش محو شد و دریا ادامه داد.

— باورت می کنم.

بعدهش سعی کرد بخنده. هرچند که دیگه این خنده شبیه چندلحظه قبل نبود و اون شادی عیان رو توی خودش نداشت.

— گمونم این جاش، شبیه قصه های بچگیه.

آتش هم سعی کرد لبخند بزنه، با یک شوخی نرم و قابل درک.

— یعنی می خوام بگی عین سفیدبرفی احمق می شی؟

سر دریا به چپ و راست تاب خورد. لبخندش دوباره داشت عمق می گرفت.

— نه انقدر که اگر مرده بودم می اومدی و می بوسیدیم زنده بشم.

آتش نفس عمیقی کشید و کمی سخت لب زد.

— دور از جون دخترکم!

— ولی جدی فکر می کنم برای بخشیدن و زنده موندن هم زمان خیلی مهمه. مثلاً

شاید اگر یکی دو سال دیگه می اومدی توی زندگیم انقدر به نداشتنت عادت می کردم

که هیچ وقت نخوام ببخشم. شاید دیگه هیچ اثری از حسم نمی موند. تو وقتی

اومدی که هنوز همه ی شن ریزه های ساعت، نریخته بودند توی بعد دومش! زمان

توی ساعت شنی دوست داشتتمون جریان داشت.

چشم های آتش بسته شدند. یک طوری نشست بود که بیش تر به این شباهت داشت

روی صندلی خوابیده باشه. سر رو به آسمون و پاها دراز شده زیر میز.

— برو بخواب سفیدبرفی عاقل!

— آهان، از این جای بحث ظاهراً خوشتون نیومده پرنس.

یک چشم آتش باز شد و سعی کرد باز شوخی کنه.

— من هیچ وقت به مرده ها تمایل ندارم. پس اگر خواستی با کسی توی دنیای داستانا

تطبقم بدی، شاید دوست داشته باشم با نقش شاهزاده ی زیبای خفته یکی بشم.

چشم های دریا درشت شده بودند.

— و این یعنی؟

آتش حالا هردو چشم و باز کرده بود و باز سعی داشت صاف بنشیند. لحنش همچنان شوخ بود.

— یعنی وقتی خوابی، مواظب خودت باش.

— خیلی پرویی!

این کلمه رو دریا با خنده گفت و همراه با بلند شدنش، سعی کرد کمی جدی باشه.

— به نظرم بهتره ازت دور بشم.

آتش هم موافق بود. این وقت شب، هم نشینی با کسی که بی اندازه دوستش داشت، باعث شده بود احساسات مردونه ش بی نهایت افسار امور و در دست بگیرن. نمی توانست این زن رو کنار خودش داشته باشه و توی این شب رخوت انگیز، بیش تر از این بخواد جلوی خودش رو بگیره برای لمس کردنش. بنابراین تیر آخر شوخیش رو هم پرتاب کرد تا دریا رو با لبخند بدرقه کرده باشه.

— برو، ولی در اتاقتم قفل کن... یهو دیدی پرنس خواست نصفه شب بیاد و زیبای خفته ش رو...

دریا حتی اجازه نداد اون حرفش رو تموم کنه.

— لودگی بسه آقای نیکزاد، داری می شی شبیه دانشجوی شر و شیطون اون سال ها، شب بخیر.

جواب شب بخیرش رو با لبخند داد و همزمان با دور شدن دریا، خنده ش محو و محو تر شد. با تمام وجودش این دختر رو می خواست، با تمام وجودش....

\*\*\*

خوابیده بود، کوتاه اما مفید... وقتی ساعت هفت صبح از ویلا بیرون می رفت، احساس سرحالی ای رو تجربه می کرد که مدت ها بود ازش محروم بود. خرید نون تازه خیلی وقتش رو نگرفت. با این که منطقه بیش تر ویلاهای شخصی ساز بود، اما یک سوپری و نونوایی در اون نزدیکی بود که همیشه کارهاشون رو راه می انداخت. هنوز همه در ویلا خواب بودند که برگشت. تخم مرغ های توی یخچال رو برای آب پز شدن روی گاز قرار داد و با گذاشتن کتری روی حرارت، باقی وسایل صبحانه رو روی میز چید. چندین سال تنهایی زندگی کردن بهش یاد داده بود چطور از پس کارهای خونه بریاد و حالا همه چیز مهیا بود تا کم کم بره سراغ بیدار کردن اهالی خواب آلود ویلا. اول پشت اتاق آرون و دیانا توقف کرد و با زدن چندتقه به در، صداش رو بلند کرد.

— دیانا، یالا زودتر هم خودت بلند شو هم اون شوهر تنبلت رو بلند کن. بهم ثابت کن اسپانیایی ها خیلی هم خوش خواب نیستن.

بعد با بالا رفتن از پله ها، راهش رو سمت اتاقی که به دریا اختصاص داده بودند کج کرد. عمیقا دوست داشت فکر و شوخی دیشبشون رو عملی کنه و شبیه یک پرنس، بره و زیبای خفته رو با بوسه از خواب بیدار کنه. افکارش باعث می شدند لبخندش عمیق بشه. کنار در که ایستاد، دستش سه ضربه ی متوالی به سطح اون نواخت و با کمی مکث صداش رو بلند کرد.

— اگر دوست نداری به روش زیبای خفته بیدار بشی، بهتره تا ده دقیقه ی دیگه پایین باشی دریا!

می تونست غرولند و البته چشم های خواب آلود و گیج دخترک رو از پشت در هم احساس کنه. اولین نفر دیانا بود که به میز صبحانه پیوست و با لحن تهدید آمیزی، در حالی که هنوز توی صداش ردخواب بود روی به آتاش نجوا کرد.

— دیگه مسائل رو ملیتی نکن. اسپانیایی ها خواب آلود هستند ولی نه خیلی... اگر زیاد خوابیدم برای اینه که برادرت تمام دیشب...

بعید می دونست بخواد بشینه و شرح حال شب گذشته ی اون و برادرش رو بشنوه. بنابراین با لبخندی بین صحبتاش پرید و نجوا کرد.

— باشه دیانا، لازم نیست عصبی بشی... برات تخم مرغ اب پز کردم.

نگاه دیانا این بار با لذت به میز صبحونه چسبید و کف هر دو دستش رو، بهم متصل کرد.

— خدای من، شما پسرهای خانواده ی نیکزاد جدا در امور خونه خوب هستید.

همون طور که صندلی رو عقب می کشید تا عروس دوست داشتنی خانواده روش بنشینه با تردید پرسید.

— نمی خوای بگی که آرون هم از این کارا بلده.

لحن دیانا بهش اجازه نمی داد فکر کنه که این یک شوخیه.

— بلده؟ اون در این کارا بی نظیره.

ابروی آتاش بالا پرید و با ورود آرون و حوله ی روی دوشش به آشپزخانه، با تعجب تماشاش کرد. تماشاکردنی که باعث شد آرون با گیجی نگاهش رو بین اون و دیانا بچرخونه.

— صبح بخیر، چیزی شده؟

شونه ای بالا انداخت. همراه با لبخند و بهش اشاره کرد بنشینه و با ورود آخرین نفر که حسابی چشم هاش غرق خواب بود اما سعی داشت مثل همیشه ش مرتب و متین به نظر برسه، جمع دیگه کامل شده به نظر می رسید.



— صبح همگی بخیر، فکر نمی کردم توی تعطیلاتم هم مجبور شم هشت صبح بلند بشم.

همه به آتش زل زدند و اون سری تکون داد.

— این طوری نگام نکنید، بعد چندسال معلم بودن و توی روستا زندگی کردن خواه ناخواه آدم سحرخیز می شه.

دریا به میز نزدیک شد و با تماشای چیدمان کاملش، روی صندلی ای که آتش براش عقب کشیده بود نشست.

— تأثیر زندگی توی روستا انگار فقط سحرخیزی نبوده.

آتش فقط سری تکون داد و به عنوان آخرین نفر دور میز نشست. دیانا همون طور که سعی داشت پوست تخم مرغ رو با پشت قاشق ترک بندازه و جدا کنه، با هیجان پرسید.

— برنامه ی امروز چیه؟

آرون دستش رو جلو برد، تخم مرغ رو از مقابل اون برداشت و همون طور که در تلاش بود خودش پوست اون رو براش جدا کنه جواب داد.

— استراحت!

نگاه همه خندون به نظر می رسید، همه به جز دیانا!

— البته که چنین اجازه ای نمی دم.

آتش با قرار دادن ظرف مربای سیب مقابل دریا، آهسته و دلجویانه از دیانا پرسید.

— پیشنهاد تو چیه پرنسس؟

کلمه ی پرنسس هم دریا و هم خودش رو یاد شب گذشته و بحثشون درباره ی پرنس های دیزنی انداخت، طبیعی بود که بعد این یادآوری هردو لبخندی روی لب داشته باشن. دیانا هم با تماشای مکمل بودن اون دونفر و تصویر زیبایی که کنار هم بودنشون می ساخت کمی نرم تر از همیشه و تحت تأثیر احساساتش جواب داد.

— یه سری چالش توی شبکه های اجتماعی دیدم که می خوام انجام بدیم.  
— عالی شد.

لحن آرون این بار حتی خود دیانا رو هم به خنده انداخت و باعث شد از جاش بلند بشه، پشت صندلی مربی بایسته و با حلقه کردن دست هاش دور گردنش طوری که انگار یک بچه ی یک ساله رو توی آغوش گرفته، اون رو به خودش فشار بده.  
— باور کن نمی دارم به کسی بدبگذره.

و بعد همون طور که حالا لبخند محوی روی لب های آرون نشسته بود، سرش رو بالا کشید و از آتاش و دریا پرسید.  
— نظر شما چیه؟

نگاه آتاش چرخید سمت دریا، حالا اون هم داشت تماشاش می کرد. هردو همزمان لبخندی زدند و با بالافروتن شدن شونه هاشون جواب دیانا رو دادند.  
— باشه!

و بعد آتاش با نزدیک کردن صندلیش به صندلی دریا، نفس عمیقی کشید. دخترک بویی شبیه بوی نوزاد می داد. دلش می خواست به جای هرچیزی، اون رو لای نون بذاره و بخوره. مطمئن بود که کشش دیوانه وار نسبت به این زن، یک روزی به مرز جنون می رسوندش! نزدیکی بیش از حدش باعث شد دریا خیلی آروم طوری که دوعضو دیگه ی دورمیز متوجه نشن پرسه.

— داری چیکار می کنی؟

جوابش رو مثل خودش آروم و صادقانه داد.

— دارم بوت می کنم.

نگاه دریا... جا خورده ترین نگاهی بود که بعد این جواب نصیبش شد. دخترک واقعا بوی نوزاد می داد و اون دیوونه ی رایحه ی تنش بود.

\*\*\*\*\*

## " آب و آتش "

— با خانوادت صحبت کردی؟

سوال دریا، نگاه آتاش رو با سرگردونی چرخوند. گارسون داشت سفارشاتشون رو می آورد و اون موقتا راه حلی برای فرار از این سوال پیدا کرده بود. با چیده شدن ظرف های کباب و مخلفات روی تخت، سری برای گارسون تکون داد و دور شدنش رو تا جایی که در محوطه ی باغ رستوران دیده نشه دنبال کرد.

— آتاش؟

نفس عمیقی کشید، لبخندش اون انرژی لازم رو نداشت.

— این روزها همه درگیر مشکل طرلانییم. وگرنه می دونی که بیش تر از تو دوست دارم این مسأله زودتر رسمی بشه عروسک.

سری تکون داد. در تلاش بود درکش کنه، اون و مشکلاتش رو... با این حال حس می کرد شوق همیشگیشون این روزها تبدیل شده به خارهای کوچیکی که قراره دست و دلشون رو زخمی کنه، به خصوص که دقیقا نمی دونست اختلاف طرلان با خانواده ش سر ازدواج به چه مسأله ای برمی گرده.

— بخور قشنگم!

دخترک بی حرف ظرف غذاش رو جلو کشید و آتاش برای درآوردنش از اون حال، کلاه لبه داری که روی سر گذاشته بود رو برداشت و روی سر اون گذاشت. نگاه آبی رنگ دریا که بالا اومد، گوشیش رو بیرون آورد و با لبخند نجوا کرد.

— چقدر بهت میاد، یه عکس سهممون نشه از خوشگلیت؟

دریا تلاش کرد بخنده و بعد بدون برداشتن کلاه از روی سرش، تکه ای از کباب رو توی دهانش گذاشت. صدای پرنده هایی که بین درخت های باغ لونه کرده بودند، غذا خوردن توی این مکان رو دوست داشتنی تر می کرد. یک جوی آب مصنوعی هم از کنار تخت ها رد می شد و همه چیز این باغ رستوران خارج از شهر رو براشون خاص جلوه می داد.

— دریا جان!

دریا تماشاش کرد و آتاش آروم لب زد.

— می دونم داری اذیت می شی اما فقط یکم زمان می خوام. بعدش همه چیز همونی می شه که ما دوست داریم.

— دیروز از کنار اون مزون رد شدم، لباسی که دوست داشتم فروخته بود.

اخم نرمی روی پیشونی آتاش نشست. ماه قبل از سر تفریح، به مزون های مختلف سر می زدن و دریا توی این گشت ها، تونسته بود لباس محبوب و رویایی ای که دلش می خواست شب عروسی بپوشه پیدا کنه.

— می دیم عین همون رو برات بدوزن.

بعد دستاش رو بلند کرد تا ادای دریا رو دربیاره، وقتی از ذوق پف دامن لباس اون روز پشت ویتترین دست هاش رو بالا گرفته بود.

— همون قدر پر پف!

لبخند دخترک این بار واقعی تر بود. آتاش با چشمکی ادامه داد.

— تو رویایی ترین عروس دنیا می شی.

تکه ی بعدی کباب انگار راحت تر از گلوی دخترک پایین رفت.

— بهت اعتماد می کنم.

آتاش با لبخندی جوابش رو داد. بعد هم یک تکه کباب به نوک چنگالش زد و جلوی دهان دریا گرفت.

— آخه تو عروسک منی.

دیدن ردیف دندان های دخترک بر اثر خنده، دلش رو آروم می کرد. با همه ی مشکلات این روزها، با همه ی دردی که می دید طرلان می کشه و هیچ کس ذره ای قرار نیست به خاطرش کوتاه بیاد، تنها لحظات آرومش بودن کنار دریا بود و حالا می دونست هرچقدر بیش تر قرار و قولی که به دریا و پدرش داده بود رو عقب می نداخت، این آرامش هم کمرنگ تر می شد.

— یه چیزی بپرسم؟

سرش دوباره بالا اومد و دوباره تلاش کرد اون لبخند مصنوعی رو کش بده.

— جونم؟

— چرا خانوادت با ازدواج طرلان انقدر مخالفن؟

انگار کسی محکم به گیجگاهش کوبیده بود. چطور باید می گفت به همون دلیلی که ممکنه با ازدواج ما مخالف باشن؟

— البته نمی خوام فضولی کنم.

نفس عمیقی کشید. تکیه داد به پشتی های دور تخت و با مکث لب زد.

— یکم اختلاف عقیدتی بین خانواده ها هست.

حالت صورت آتاش باعث شد دریا مردد بپرسه.

— یعنی خب، من می دونم خانواده ی تو خیلی معتقدن، یعنی برای همین فقط؟

می تونست ترس رو توی چشم هاش ببینه. داشت دقیقا به چیزی فکر می کرد که آتاش نمی خواست حتی گمانی سمتش ببره.

— نه فقط همین، مشکلات دیگه ای هم هست. غذات سرد شد.

سر دریا به نشونه ی فهمیدن تگون خورد و دست آتاش مشت شد کنار تنش. حالا دریا در حال خوردن غذا بود و اون مشغول تماشا کردنش. رنجی که این روزها می کشید، تمام تنش رو مورد حمله قرار داده بود. طرلان... این روزها بدترین حالش رو داشت می گذروند و آتاش، چقدر واهمه داشت اگر دریا هم قرار بود یک روز اون مسیر و بگذرونه.

— تو نمی خوری؟

— من سیر شدم خوشگله!

دریا با دستمال لب هاش رو پاک کرد و زمزمه کرد.

— منم سیر شدم، بریم؟

سری تکون داد. تا دخترک بلند بشه خودش رو به صندوق رسوند و با پرداخت صورت حساب، برگشت سمتی که اون ایستاده بود. دستش رو گرفت و همپای هم به سمت خروجی حرکت کردند.

— کلاهم بهت میاد.

— ولی باید اعتراف کنم وقتی خودت می ذاریشون، یه طوری دلم برات می میره.

سر آتاش چرخید. لبخندش حقیقی شده بود.

— بله؟

دریا هم با لبخند بازوش رو چسبید.

— واقعا، هربار از این کلاها می ذاری از شدت جذاب شدنش می خوام جیغ بکشم.

و بعد حرکت آتاش بود که کلاه رو از سر دریا برداشت و با گذاشتنش روی سر خودش، سرش رو مغرورانه تکون داد.

— دیگه بی کلاه نمیام سر قرار، و هرچقدرم اصرار کنی نمی ذارم از سرم برداریش.

خنده ی از ته دل دریا، دست های آتاش رو پیچید دور شونه هاش و همین طور که هم راستا با هم به خروجی رستوران نزدیک می شدند، دخترک زیر گوشش لب زد.

— ولی تو خودت گذاشتیش روی سرم.

صدای آتاش هم با خم شدن سرش و زمزمه شدن زیر گوش اون همراه بود.

— از این به بعد قراره یادم بمونه که یه خانمی، با کلاه من و بیش تر می پسنده.

سر دریا چسبید به حدفاصل کتف و شونه ش و آتاش با فشردن سوییچ و باز کردن درهای ماشین که جلوی باغ رستوران پارک بودند، قبل جدا شدنش، بوسه ای روی سرش نشوند. این دختر، قشنگ ترین اتفاق توی تمام روزهای زندگیش بود. اتفاقی که هرگز نمی خواست از دستش بده.

\*\*\*\*

## " آب "

نشسته بودیم روی کنده های چوب و دیانا، طوری مقابلمون راه می رفت که اگه یک خط کش هم داشت و اون رو کف دستش می کوبید، می تونست شبیه ترین تصویر به ناظم مدرسه ی ابتداییم رو پیدا کنه. هر سه نفرمون منتظر بودیم تا اون برنامه هاش رو بگه و ظاهرا نگاه های منتظر ما اون و سرحال می کرد که قصدی برای شکوندن سکوت نداشت.

— اوم پرنسس، فکر نمی کنی باید برامون توضیح بدی که قراره چیکار کنیم؟  
آتش با احتیاط کامل سوالش رو مطرح کرد و آرون، انگار که از قبل بدونه دیانا قراره چه جوابی بده، خونسردانه نجوا کرد.

— داره فکر می کنه کدوم بلا رو جلوتر توی لیستش قرار بده و کدوم بلا رو در مرحله های بعدی.

با نگاه به دومردی که دوطرفم نشسته بودند، مردد پرسیدم:

— ببخشید، بلا؟

نگاه آرون از دیانا کنده نشد.

— یه چیزی توی همون مایه ها.

صدای دیانا باعث شد سرهامون بچرخه. لبخند عریضش نشون می داد که تصمیم خودش رو گرفته و حالا کاملا می دونه قراره به چه ترتیبی برنامه هاش رو عملی کنیم.



— من این چالش ها رو از پیچ اینفلوئنسرای زوج برداشتم، می تونم بهتون اطمینان بدم که قراره حسابی خوش بگذرونیم.

آرون اما خیلی آروم طوری که فقط من و آتاش بشنویم زمزمه کرد.

— شنیدن بخش آخر جمله ش نگران کننده ست.

بیش تر از نگران شدن من اما خنده م گرفته بود. این زوج با وجود این همه تفاوت، به شدت برام بامزه بودند. آتاش هم حالا با لبخندی محو و خونسردانه زل زده بود به دیانا و اون کف دست هاش رو همراه هیجان قابل لمسی بهم کوبید.

— چالش اولمون اعتمادیه. من توی این کاغذها که آوردیم، نمره ی هر زوج و جلوی هر چالش می نویسم و در نهایت با جمع بستن نمره هامون، زوج برتر اعلام می شه.

باز هم آرون بود که با صدایی آروم و به زبان فارسی لب زد.

— خوب گوش کنید، بهتره ببازید... این و بهتون جدی می گم.

با توجه به روحیه ی دیانا، هشدار خیلی بی ربطی نبود. با این وجود قصد نداشتم مسابقه رو به نفع حریف واگذار کنم. نگاهم که سمت آقای معلم کشیده شد هم متوجه شدم اون هم با من هم نظره. چشم هاش... من و یاد روزهایی می نداخت که رهبری تئاتر دانشکده رو بر عهده داشت و مصمم بود بهترین ارائه رو تيمش داشته باشند.

— حاضرید؟

دستم رو بالا بردم. احمقانه بود اما واقعا شبیه کلاس درس شده بود همه چیز، در صورتی که چهار آدم بزرگ و بالغ برای تفریحات اومده بودند.

— بپرس داریا!

حتی تلاش نکردم تا بهش بگم نباید بعد دال اسمم، یک الف بیاره. بهرحال به نظر می اومد کار خیلی عبثی باشه!

— چالش اعتماد چیه؟

نگاه براقش نشون می داد حسابی از بابت این چالش هیجان زده ست.

— این و حتما توی اینستاگرام دیدی. من و تو باید با فاصله مقابل پسرها بایستیم. بعد خودمون رو از پشت رها کنیم. اون ها هم موظفن ما رو بگیرن.

نگاهم با بهت چرخید سمت آتاش، به نظر نمی رسید که با این چالش مشکلی داشته باشه.

— چی؟ نه نه...

سر هر سه نفر به سمت من چرخید. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

— این خطرناکه، سرعت رها کردن ما زیاده ممکنه نتونن بگیرن. به هر دلیلی امکان آسیب دیدنمون هست.

آرون دست هاش رو از روی سینه ش باز کرد. انگار بارها و بارها این چالش رو انجام داده بود.

— تو فقط کافیه اعتماد کنی، برای همین اسمش اعتمادیه.

نگاهم با سرعت چرخید سمت آتاش، انتظار داشتم اون حرفی بزنه اما... سکوتش داشت ناامیدم می کرد.

— خب، آماده ای داریا؟

با کمی مکث چشم از آتاش گرفتم، وقتی این بار داشتم دیانا رو نگاه می کردم، می تونستم صدای قلبم رو حس کنم.

— حتما باید انجامش داد؟

نگاهش از اون حالت پر شیطنت کمی فاصله گرفته بود.

— مگر این که...

مکشش باعث شد از جام بلند بشم و اون ادامه بده.

— مگر این که اعلام کنی به آتاش اعتماد نداری.

ساق پام سفت شد، می تونستم حس بدی که توی جونم جریان گرفت رو کاملا لمس کنم و با تعللی زیاد دوباره به آتاش نگاه کنم. داشت تماشام می کرد، جدی و پر از حرف... با اخم هایی نرم و نگاهی که می تونستم ترجمه ش کنم. انگار داشت با نگاهش بهم حق می داد بابت این بی اعتمادی. با این همه نمی تونستم تلخی و غمی که روی صورتش نشسته بود رو هم نادیده بگیرم. چطور می تونستم با آدمی که یک بار به شدت از اعتماد بهش پشیمون بودم، چنین حرکتی رو انجام بدم. سکوتم انقدر به درازا کشید که اون از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد. سعی داشت اون غم رو کمرنگ کنه اما نمی تونست، وقتی زیر گوشم زمزمه کرد، حتی نت های صداس هم تسلیم اون حزن بودند.

— حق داری بهم اعتماد نکنی.

من از اعتماد بهش خاطره ی خوشی نداشتم. اون خوب این قضیه رو می دونست.

— می تونیم انجامش ندیم.

نگاهم به دیانا دوخته شد، هنوز منتظر جواب من بود. آروم لب زدم.

— وقتی قراره دوباره زندگیم و باهات شریک بشم، یعنی بزرگ ترین اعتمادم رو دوباره به تو کردم. فکر نمی کنم از پشش برنیایم.

و با لبخندی به دیانا اعلام آمادگی کردم. هیچانی که دوباره به چشم های اون برگشت، صداس رو هم تحت تأثیر قرار داد.

— عالی، آرون... لطفا بایست.

آرون بلند شد و با لحن جالبی هشدار داد.

— این راحت ترین مرحله شه...

آتش پشت سرم ایستاد و جواب برادرش رو با لبخندی محو داد.

— چندبار تا حالا انجامش دادی؟

— ماهی دوبار، تقریبا هر پونزده روز نیاز داره تا اعتمادش رو به من بسنجه.

هر چهارنفر خندیدیم و دیانا هم پشت به آرون ایستاد.

— با اعلام شمارشم، من و داریا خودمون رو به سمت عقب رها می کنیم. امیدواریم سربلند بیرون بیاین آقایون، شکستگی دنبالیچه، خطریه که هرکدوم از ما رو تهدید می کنه.

نمی تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. استرس داشتم اما هیجان هم در وجودم بود. دیانا شروع کرد به شمردن و من می تونستم صدای قلبم رو بشنوم. بی نهایت بلند و تند می کوبید.

— یک، دو... سه!

با چشم هایی بسته و ترسی که تمام قلبم رو پر کرده بود خودم رو رها کردم. انتظار داشتم لحظاتی بعد سفتی زمین رو حس کنم اما دست هایی که زیر بازو هام نشست و من رو به حالت افتاده نگه داشت، باعث شد با تعلل چشم هام رو باز کنم و بعد... از بین تمام شاخ و برگ درخت هایی که توی دیدم بود، از بین پرتوی نور خورشید و رنگ آبی آسمون که راحت توی این حالت می تونستم تماشاش کنم، یک سر هم خم شده بود روی صورتم. سری که صاحبش، بازو هام رو محکم گرفته بود و حالا داشت با لبخند تماشام می کرد. با حالتی آسوده دوباره پلک بستم و بی اراده خندیدم.

— گرفتی؟

— شک نکن که دیگه نمی ذارم زمین بخوری.

و بعد با فشار دست هاش، تونستم صاف بایستم. قلبم هنوز تند می زد، خیلی خیلی تند... اما این بار از دوست داشتنی که دوباره می تونستم توی رگ هام با شفافیت احساسش کنم. هنوز بازوم رو رها نکرده بود. سرم رو این بار از پشت به سینه ش چسبوندم و اجازه دادم قلبم کمی از اون هیجان دور بشه... می خواستم آرومش کنم. خیلی خیلی آروم!

— خب، خانما و آقایون... در مرحله ی اول مساوی شدیم.

سرش خم شد، همون طور که بهش تکیه زده بودم روی موهام رو بوسید و بعد با آروم رها کردنم، اجازه داد طبیعی تر نفس بکشم. حالا خوب می دونستم که از اعتماد کردن بهش، دیگه قرار نبود پشیمون بشم. این ظاهرا بزرگ ترین درس این چالش فان و بامزه بود.

\*\*\*\*

چالش دوم رو حتی من هم در شبکه های اجتماعی دیده بودم. باید یک کاغذ پشت پارتنر هامون قرار می دادیم و با نوشتن روی کاغذ، از طریق مسیر لامسه که شخص حس می کرد، حدس می زد که ما چه چیزی روی کاغذ نوشتیم. به نظر چیز سختی نمی اومد، البته نه تا وقتی که در موقعیتش قرار می گرفتیم. انگار همیشه تماشا کردن راحت تر از انجام دادن بود و توی این مورد به راحتی می شد این موضوع رو اثبات کرد.

— خب، اول کدومتون شروع می کنه؟

خیلی فرقی هم نمی کرد، بهرحال باید دوبار من، دوبار آتاش و دوبار هم دیانا و آرون در این موقعیت قرار می گرفتند و در چنین شرایطی اول و دوم بودن خیلی هم مهم نبود. با این وجود آرون با صورت بامزه و کلافه ای که پیدا کرده بود پیش قدم شد و

دیانا با هیجانی که اون رو دوست داشتنی تر می کرد، پشتش ایستاد و کاغذ رو، روی بدن اون نگه داشت.

— دقت کن مربی، مطمئنم از پشش برمیای.

سر آرون تکونی خورد و نجوا کرد.

— بسیار خب، فقط قبلش بگو با چه زبونی می نویسی؟

دیانا انگار جواب بدیهی ترین سوال ممکن رو می داد.

— معلومه که اسپینیش!

و بعد با نوشتن جمله ای به صورت آروم تا آرون بتونه مسیر حرکت قلم رو روی پشتش دنبال کنه کارش رو شروع کرد. سر من هم آروم به سمت آتاش چرخید و اون با حس نگاهم، تماشام کرد. دیانا حتی در حالت نوشتن هم حواسش به ما بود.

— به هم نگاه نکنید، ممکنه بخواید جمله هاتون رو با تقلب بهم انتقال بدید.

از این که دستم رو خونده بود خندم گرفت. خنده ای که باعث شد آتاش با چشمکی تکرارش کنه و بعد با اتمام کار دیانا، نگاه هردونفرمون دوباره سمت آرون بچرخه.

— خب، حالا باید جواب بدی.

— یک بار دیگه بنویس دیانا...

این رو خیلی جدی گفت و دیانا هم تنها سری تکون داد. برای بار دوم نوشتنش باعث شد صورت آرون به لبخندی مزین بشه و با بستن چشم هاش، سرش رو سمت آسمون بگیره.

— دیانا، دیانا، دیانا!

تکرار این اسم خنده ی بلند دیانا رو تقویت کرد. از پشت خودش رو کشید روی کول آرون و همون طور که ازش آویزون بود بلندبلند گفت.

— مطمئن بودم می تونی بفهمی.

با کنجکای پرسیدم.

— ولی اون هیچی نگفت.

— چرا گفت، دیانا دیانا دیانا گفتنش یعنی دقیقا فهمیده چی نوشتم و با توجه به فرهنگ شرقی شما صلاح نمی دونه در جمع عنوانش کنه. آتاش از جاش بلند شد.

— اون وقت از کجا بفهمیم تو چی نوشتی دختر و آیا واقعا درسته یا نه؟

جمله ی دیانا باعث سرفه ی من و سرخ شدن بیش از حد گونه هام و البته لبخند بزرگ آتاش و صدای اخطارگونه اما همراه با خنده ی آرون بود.

— برادرت فیتیش پا داره، جمله م مرتبط به این امر بود.

دست های آتاش بالا گرفته شدند. حتی ذره ای نمی تونست جلوی خندیدنش رو بگیره.

— بسیارخب، فکر می کنم دیگه نباید ازت سوالی بپرسیم. حالا نوبت دریاست.

و بعد مشتاقانه به من زل زد. هنوز می تونستم سرخی صورتم رو حس کنم. با حس تماشای نگاه دیانا و آرون هم، به ناچار سری تکون دادم و پشت آتاش ایستادم. تکه کاغذی که دیانا با قلم سمتم گرفت رو روی تنش گذاشتم و برای این که بتونه حس کنه، نوک قلم رو محکم تر از همیشه روی کاغذ به حرکت درآوردم. دیانا سوتی کشید و همون طور که کنارم می ایستاد با صدای بلندی گف.

— حتی یه ثانیه هم فکر نکرد برای جمله ش، این یعنی آمادگی!

آرون هم طرف ديگه ی من ايستاد و با ديدن جمله ی نوشته شده، لبخند محوی زد و تماشام کرد. نبايد خجالت می کشيدم، چون احساسات من ارزشمند بودند و بيان کردنشون به هر نحوی جسارت می خواست. اين چیزی بود که بارها از ديانا شنیده بودم.

— خب آتاش، تونستی حدس بزنی؟

— فکر کنم بهتره بازم بنویسی.

دوباره جمله رو نوشتم، اين بار آروم تر و با فشار بيش تری... وقتی سرش رو مأيوسانه تگون داد، ديانا بالا پرید و جيغ کشيد.

— ما جلو افتادیم.

— يه بار ديگه می نویسم، آتاش لطفا دقت کن!

و بعد از بيان اين جمله ی نسبتا عصبی، دوباره تک تک کلمات رو نوشتم و در نهايت، انگار متوجه کلمات شده بود چون آهسته چرخيد و با نگاهی عمیق، توی چشم هام زل زد و مردد پرسيد:

— می خوام بهت تکیه کنم؟

پلکی زدم. ديانا با لحن گرفته ای نجوا کرد.

— اوه، بازم مساوی...

ولی برای من ديگه نتیجه مهم نبود. حالا نگاهی مهم بود که هيچ توصيفی نمی تونست اشتياقش رو به من توضیح بده. نگاهش که شک نداشتم اگر آرون و ديانا اين جا نبودند، من و حل می کرد توی آغوشش و احساساتی که انگار برای هردومون به سمت سرازيری حرکت کرده بود.

— خوردی دختر مردم و!



جمله ی خندون آرون، باعث شد من نگاه غرق شده مون رو نجات بدم و با نفسی عمیق لب بزنم.

— شما ها گرسنه نیستید؟ بهتر نیست یه چیزی بخوریم بعد ادامه بدیم.

دیانا با این صحبت‌م انگار تازه متوجه گذر زمان شده بود. چون بلافاصله سری تکون داد و دست آرون رو گرفت.

— پیشنهاد خوبیه، بریم یکم تنقلات بخوریم و بعد ادامه بدیم.

و خودش و آرون جلوتر از ما حرکت کردند سمت پله ها، خواستم دنبالشون برم که انگشت های آتاش، دور مچم حلقه بستند و مانع شدند. با تعجب تماشاش کردم. صبر کرد تا آرون و دیانا وارد ویلا بشن و بعد، با نفس عمیقی من رو سمت خودش کشید. از پهلو به سینه ش چسبیدم و همون طور که آروم توی آغوشش تابم می داد، زیر گوشم نفس کشید و نجوا کرد.

— قشنگ ترین حال دنیا همون جاییه که من تکیه گاه تو بشم، عروسک چشم آبی!

— باشه ولی داری لهم می کنی!

با خنده این رو زمزمه کردم و اون با فشردن بیش تر من، محکم شقیقه م رو بوسید.

— کاش بابات باهام راه بیاد و دستت و بذاره توی دستم تا له کردن و نشونت بدم.

با یادآوری بابا انگار تمام احساسات شادم در صدم ثانیه تبدیل به ذرات بخار شد.

— چرا پنچر شدی؟

همون طور توی آغوشش سر بالا کشیدم. از نگاهم همه چیز رو خوند که لبخندش محو شد و نفس عمیقی بیرون فرستاد و با چسبوندنم گونه ش به سرم، من و با خودش تاب داد.

— درستش می کنیم، باشه؟ قول می دم نذارم این مخالفت خیلی طولانی بشه.

— هیچ وقت چیزی رو ازش پنهان نکرده بودم، ولی حالا... حتی نمی دونه این جا بودنم مربوط می شه به تو.

حس کردم روی سرم رو بوسید.

— بعد این سفر، تمام تلاشم و می کنم تا رضایتشون و جلب کنم. بعدش باید یه مدت کوتاهی برم سوادکوه، کلاس بچه ها رو که جلو بردم، میام و عقد می کنیم. نظرت چیه بعدش حتی یه سفر بریم پیش دیانا و آرون؟ اسپانیا کشور زیباییه.

برنامه ریزی بی نقص و دوست داشتنی ای بود. دلم می خواست باور کنم که همه چیز همین طور جلو می ره. که بالاخره می تونیم دلنگران هیچ چیزی نباشیم.

— بعدها، وقتی خوب گشتیم و کیف کردیم، تصمیم می گیریم کجا زندگی کنیم. سوادکوه یا تهران.

این بار من بودم که این رویا رو ادامه دادم. هنوز دست هاش دور تنم بود و سرم تکیه خورده به سینه ش. همه چیز این لحظه شبیه یک رویا بود.

— بریم سوادکوه، یه مدت بمونیم اون جا... کارای موسسه رو کامل می سپارم به جهان. تو برو مدرسه، منم اون جا با گلنار کارگاه و اداره می کنم. غروبا با هم برگردیم سمت خونه، پیاده بریم... توی اون راه خاکی سبز و قشنگ! شام و که خوردیم، بریم توی حیاط خونه، آتیش روشن کنیم و دور آتیش بشینیم و تو برام بخونی. انقدر سختی کشیدیم که حقمونه این آرامش، حداقل برای یک سال اول زندگیمون!

انگار تحت تأثیر حرفام قرار گرفته بود. صداش خش برداشته بود.

— چی بخونم برات؟

شونه هام رو به شکل لوسی بالا انداختم و لب هاش نزدیک گوشم توقف کردند.

— مثلاً بخونم " دلم دریا می خواد، بارون بیاد، دستم تو دستات، بگم عشقم، بگی جونم، بگردم دور چشمت، بازم بریم شمال و عشق و حال، دلت نمی خواد؟ همین آهنگ و می خونم برات یعنی دلت و نمی خواد؟ "

خندیدم و اون سرمست از خنده هام آهنگش رو زیر گوشم ادامه داد، اونم وقتی هرم گرمای نفس هاش، تمام یخ های دلم رو داشت آب می کرد.

" موهات و تو باد، ول کن که موهات، مثل درمون درد دلمه، چی داره اون چشات، دلم می میره برات، تو رو عمرا به کسی بدمت "

و بعد با رها کردنم اجازه داد ازش کمی دور شم، دستم اما هنوز توی دستش بود این بار مقابلش ایستادم و اون خیره ی لبخندم کمی بلندتر از لحظاتی که زیر گوشم زمزمه می کرد خوند.

" از خدایه بشینی کنارم بریم اون جا که خاطره با تو دارم، سر روی شونه ی تو بذارم و بذارم دیگه برندارم... دلم دریا می خواد..."

مکثی کرد، لبخندش محو شد و صداس، بی نهایت جدی.

— دلم دریا می خواد.

محو بودم هنوز... محو صدایی که لحظاتی پیش توی گوشم این ترانه رو زمزمه کرده بود و با این حال، دلم می خواست کمی سربه سرش بذارم.

— کدوم دریا رو دقیقاً؟ اون که تو شماله یا این که جلوته؟

پلکی زد و بعد به نرمی نجوا کرد.

— اون که چشماتش آبی و خیلی هم از دیشب خوشمزه بازیش زیاد شده و دلم می خواد واقعا بذارمش لای نون لواش بخورمش.

کنترل خنده هام اصلا ساده نبود. دستش رو رها کردم و با سرعت رفتم سمت پله ها و در همون حال صدام رو بلند کردم.

— خیلی خطرناکی آقای نیکزاد، فعلا ازم دور باش!

می تونستم تصورش کنم که با لبخندی که چشم هاش رو پر کرده ایستاده و داره دور شدنم رو تماشا می کنه، وقتی رسیدم به در ورودی ویلا، ایستادم و چرخیدم سمتش. تصورم درست بود. در همون حالتی که انتظار داشتم در حال تماشا کردنم بود. در رو هول دادم و با لبخند عمیق روی لبم، وارد شدم. انگار عشق آدم ها رو می برد به سنی که هیجانی ترین رفتارها و تصمیماتشون رو می گرفتند. دور شده بودم از دریای همیشه ساکت و بدخلق سال های اخیر. گاهی فکر می کردم تبدیل شدم به یک نوجوون هفده ساله و همون اشتیاق رو دوباره و دوباره دارم تجربه می کنم. اشتیاقی که توی این سفر به نهایت خودش رسیده بود.

\*\*\*

چالش ها با چندمرحله ی سخت دیگه به پایان خودشون رسیده بودند و ما بازنده ی این رقابت بودیم. در بخش شناخت زوجین، آتاش به اشتباه میوه ی محبوب من رو انار نوشته بود. همین باعث شده بود ما عقب بیفتیم و جریمه ای که برامون در نظر گرفته بودند، درست کردن شام بود. با وجود موادغذایی تکمیل شده ی داخل یخچال، محدودیتی در انتخاب نوع غذا نداشتیم و من به خاطر دیانا و این که شاید از همه ی غذاهای ایرانی لذت کافی رو نبره، لازانیا رو انتخاب کرده بودم. حالا هم درست ده دقیقه بود که من و آتاش به عنوان دوبازنده، در سکوت داشتیم کنار هم مواد سس میانی رو آماده می کردیم. سکوتی که پشتش ناز و دلخوری مصنوعی من بود و شرمندگی بامزه ی اون از این که نتونسته بود میوه ی محبوبم رو حدس بزنه.

— ولی تو همیشه عاشق انار بودی!

نفس عمیقی کشیدم. چاقو رو محکم تر روی قارچ ها زدم و جواب دادم.

— نه قدر خرمالو.

— هیچ وقت این و بهم نگفته بودی.

چاقو رو جلوی صورتش گرفتم و سعی کردم عصبی به نظر برسم.

— باید خودت متوجه می شدی.

چشم هاش گرد شده بودند.

— دقیقا از کجا؟ یک بار هم کنار من نگفتی خرمالو.

فقط تماشاش کردم که جفت دست هاش رو بالا آورد و حالت تسلیم شده ای به خودش گرفت.

— باشه، متأسفم.

دوباره مشغول خرد کردن قارچ ها شدم، اما متوجه بودم که مکان ایستادنش رو تغییر داد و پشت سرم ایستاد. دستاش از دوطرفم جلو اومدند و با گرفتن دست هام، طوری ایستاد که انگار با هم داشتیم به قارچ ها ضربه می زدیم.

— پس خرمالو دوست داری، هوم؟

جوابی ندادم، چونه ش رو، روی شونه ی من قرار داد و نرم تر لب زد.

— الان قهری؟

— خیر، فقط توی قیافه م.

خندید، نفس هاش باعث می شدند کنترل کار کردنم رو از دست بدم و با لحنی کلافه نجوا کنم.

— برو سراغ کار خودت آقای نیکزاد، تمرکز و بهم نزن.

— فعلا کارم تویی.

خواستم حرفی بزنم که صدای هیجان زده ی دیانا مانعم شد. صدایی که آتاش رو عقب کشوند اما خب، ظاهرا کمی دیر بود. چون دیانا ما رو در اون شرایط دیده بود.

— شما خیلی زوج قشنگی هستید. این آشپزی کردن دونفره، زیباترین تصویری بود که می تونستم از شما ببینم.

همون طور چاقو به دست، پشت دستم رو به پیشونیم کشیدم و لبخند محوی زدم. آتاش هم با چشمکی به دیانا، رفت سر کار خودش! دیانا انگار تازه یادش اومده بود که برای چه چیزی اومده چون موبایلم رو سمتم گرفت و با همون لبخند شیرین زمزمه کرد.

— داشت زنگ می خورد، تا بهت برسونم قطع شد.

تشکری کردم و با رها کردن چاقو و گرفتن موبایل، نگاهی به نام تماس گیرنده انداختم. شماره ی داراب، این حدس رو در ذهنم تقویت کرد که شاید رایبد دلتنگ شده و خواسته با من حرف بزنه. بنابراین سریعا شماره ش رو گرفتم و با شنیدن صداش، صندلی رو عقب کشیده و پشت میز نشستم.

— سلام داداش، تماس گرفته بودی؟

صداش شبیه همیشه نبود.

— دریا!

شنیدن این لحن کافی بود تا اخم هام درهم بره و نگران نجوا کنم.

— چیزی شده داراب؟ رایبد خوبه؟

— رایبد خوبه اما...

حالا نگاه آتاش هم روی من بود. نگرانیم رو احساس کرده بود که با علامت سر پرسید چه اتفاقی افتاده و من به نشونه ی ندونستن سری تکون دادم.

— اما چی؟

— ببین نمی خوام نگران بشی اما چون می دونستم اگر خبر ندیم ازمون دلخور می شی بهت زنگ زدم، وگرنه بابا گفته بود خبر ندم بهت تا فردا برگردی و بگیم.

— جونم رسید به لبم داراب، چی شده؟ بابا خوبه؟

— بابا خوبه اما مهتاب تصادف کرده!

شوکه از چیزی که شنیده بودم دست روی قلبم گذاشتم و ناباورانه پرسیدم.

— چی گفتی؟

— نترس، حالش خیلی بد نیست، یعنی نداشتن هنوز ما ببینیمش ولی به نظر نمیاد خیلی بد باشه.

آتاش با نگاهش سوالی جلو اومد، بازوم رو گرفت و سرش رو به معنی چیزی شده تکون داد، نمی تونستم جوابش رو بدم چون تمام حواسم به صدای داراب و اخبار ناقصی بود که داشت در اختیارم قرار می داد.

— الان کجایید شما داراب؟

اسم بیمارستان رو که گفت، دستم رو سمت آتاش دراز کردم. محکم انگشت هاش رو، دور انگشت هام قفل کرد و با اخم کمرنگی نجوا کرد.

— چی شده آخه؟

— من خودم و می رسونم داراب باشه؟

با قطع تماس، آتاش بالاخره تونست سوالش رو بلند بپرسه و دیانا هم برای اولین بار بی شوخی و لبخند تماشام کنه. ظاهرا احوالم به قدر کفایت بد به نظر می رسید که اون و از لبخند همیشگیش دور کنه.

— چی شده عزیزم؟ چرا انقدر مضطربی؟

با انگشت هام فشاری به دستش وارد کردم و نگران لب زدم.

— مهتاب تصادف کرده، باید برگردم تهران.

دیانا جلو اومد و با ناراحتی پرسید.

— منظورت مادرته؟

مادرم؟ باید می گفتم مادرخوندم اما... مهتاب مگه فرقی با مادر واقعیم داشت؟ حتی بیش تر از اون برای من و داراب زحمت کشیده بود و شک نداشتم این ترس و نگرانی، به خاطر رابطه ی عمیقی بود که خودش باعث به وجود آوردنش شده بود. خودش و محبت هاش... خودش و گرمایی که با حضورش توی خونه مون به جریان انداخته بود. مهتاب مادر بود برای ما و هیچ چیزی نمی تونست این و نقضش کنه.

— بله مادرش، دیانا لطفاً به دریا کمک کن وسایلتش و جمع کن، با هم برمی گردیم.

نگاه ماتم از دیانا که جواب سوالش رو به جای من از آتاش گرفته بود، چرخید سمت مردی که خیلی مصمم گفته بود با هم برمی گردیم.

— نیازی نیست، شما بمونید... من می تونم...

حتی اجازه نداد حرفم رو تموم کنم، کمی بداخلاق شده بود تا بتونه با استفاده از این ترفند من و وادار کنه به عقب نشینی.

— با این نگرانی و اشفتگیت صلاحه پشت فرمون بشینی؟ به نظرت اجازه می دم؟ برو آماده شو عزیزم!

دست دیانا روی شونه م نشست و با محبت زمزمه کرد.

— حق با آتاشه، من کمکت می کنم وسیله هات رو جمع کنی.



نمی تونستم فکر کنم، حتی نمی تونستم تصمیم بگیرم... فقط حس می کردم باید به حرفشون گوش کنم. باید خودم رو به مهتاب می رسوندم و این تنها تیر مهم توی ذهنم بود. نگاه نگران و گیجم باعث شد آتاش با بلندکردن دستم، بوسه ای روش بنشونه و مصمم و جدی توی چشم هام زمزمه کنه.

— بهت قول می دم حالشون خوبه و اتفاق بدی نیفتاده، باشه؟

باید به قولش اعتماد می کردم و این کاری بود که انجامش می دادم. وقتی همراه دینا آشپزخونه رو ترک می کردم تا برای ترک ویلا آماده بشم، برعکس تمام جسمم، پشت دستم گرم بود. گرمایی که باعث می شد امیدوار باشم به خوب بودن مهتاب... امیدوار به این که خدا، به من و داراب و بابا، رحم کرده و اجازه نداده نور و گرمای زندگیمون و از دست بدیم.

\*\*\*

دستم رو، روی پیشونی زخمیش کشیدم و با نفس عمیقی، آروم اون دم پر از ترس و وحشت رو بیرون فرستادم. پرستاری که در حال تنظیم سرعت حرکت سرم بود، بهم لبخندی زد و با صدایی آروم نجوا کرد.

— نگران نباش، یکی دوساعت دیگه بیدار می شه.

سری تکون دادم و با ترک اتاق توسط اون، ناباورانه نشستم روی تنها صندلی ای که نزدیک به تخت وجود داشت. پاهام از ترس و اضطرابی که سپری کرده بودم می لرزید و البته تمام تنم، با شنیدن حرف های دکتر در یک شوک فرو رفته بود. شوکی که بابا و داراب رو هم به قدر من درگیر کرده بود و من با اصرار تونسته بودم بابا رو راضی کنم تا با داراب به محوطه برن و چیزی بخورن. لرزش موبایل توی جیب لباسم، چشم هام و از مهتاب جدا کرد و با بیرون کشیدنش از جیب، تازه به یاد آوردم آتاش هم حالا یک ساعتی هست بیرون از بیمارستان توی ماشین منتظر خبری از جانب منه. صدام وقت اتصال تماس بی نهایت آروم بود، نمی خواستم مهتاب رو بیدار کنم.

— جانم؟

— خوشگلم؟ خوبن مهتاب خانم؟ می خوام پیام بالا؟

از روی صندلی بلند شدم. با دست آزادم ملافه ی روی تن مهتاب رو بالا کشیدم و با حرکت سمت خروجی اتاق، جوابش رو دادم.

— نه نیازی نیست، بهتره، فکر کنم فردا مرخصش کنن.  
صداش آرام بود.

— خداروشکر، خودت خوبی؟ خیلی ترسیده بودی.

هنوز هم آثار اون ترس با من بود. توی راهروی بیمارستان و صندلی های انتظار بخش نشستم و با سری سنگین شده، به جلو خم شدم.

— خوبم.

کمی مکث کرد.

— من همین جا هستم، توی ماشینت... هر چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

وسط پیشونیم رو فشردم و زمزمه کردم.

— برو آتاش، ماشین و بردار برو. من امشب پیشش هستم.

دلگرم کننده بود صداش.

— هستم. به من فکر نکن! چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

نمی تونستم به خودم دروغ بگم، نیاز داشتم باشه... بنابراین فقط ممنونمی زمزمه کردم و بعد در حالی که می تونستم لبخند محوش رو تجسم کنم تماس رو خاتمه دادم. کف دست های سردم رو روی صورتم کشیدم و بعد با ناباوری دوباره بلند شدم و بعد از سر زدن به مهتاب و مطمئن بودن از عمیق بودن خوابش، از بخش بیرون

زدم. داراب روی یکی از نیمکت های محوطه نشسته بود و خیره بود به درخت کاج بلند مقابلش... هر دو به یک اندازه بهت زده بودیم. با بغل گرفتن خودم نزدیکش شدم و پرسیدم.

— بابا کو؟

تکون سختی خورد و چرخید، کمی جمع تر نشست و با دست کشیدن بین موهایم جوابم رو داد.

— انگار نیاز داشت تنها باشه.

— نباید تنهات می داشتی.

اشاره کرد بنشینم و با لحن نرمی گفت.

— خود منم نیاز داشتم به تنهایی، فکر می کنم تو هم مثل ما باشی.

سرم رو تکون دادم. نشستم و با گذاشتن دست هام روی زانوهایم زمزمه کردم.

— بعد این همه سال، توی این سن....

نفس عمیقی کشیدم.

— امیدوارم خودش واکنش خوبی داشته باشه. کی قراره بهش بگه؟

— گمونم خود دکتر.

حس کردم لب هاش کشیده شدند. چیزی شبیه لبخند.

— چهره ی بابا خیلی دیدنی بود.

به بازوش کوبیدم و معترضانه زمزمه کردم.

— بدجنس نباش.

خنده ش حالا پررنگ تر بود.

— باور کن اونی که باید خجالت زده باشه من نیستم.

با اخم تماشاش کردم، دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بودن بالا آورد و با دیدن بابا، سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه.

— اومد!

سرم چرخید، چهره ی بابا ملغمه ای از حس های مختلف بود. نمی تونستم تشخیص بدم خوشحاله یا ناراحت. در هر حال تا فردا و مرخص شدن مهتاب باید همه ی ما به خودمون می اومدیم.

— تو چرا بالا نیستی عزیزم؟

— مهتاب خواب بود، اومدم بهتون بگم شما و داراب برید خونه... جز یه همراه کسی رو اجازه نمی دن دیگه بره بالا. فردا برای کارای ترخیص بیاید.

مردد تماشام کرد. به داراب نگاهی کردم و با اشاره ی نگاهم، اون هم از جاش بلند شد.

— حق با دریاست بابا، حضور ما نیازی نیست.

نگاه بابا سمت من چرخید.

— اگر چیزی شد خبرمون کن.

سعی کردم لبخندی بزنم. با این که وقتی رسیده بودم از داراب خیلی ناراحت بود بابت خبر دادن بهم و خراب شدن سفرم، با این حال حالا می تونستم رضایت خاطرش رو از بودنم توی نگاهش تماشا کنم.

— هیچی نمی شه، برید به سلامت.

همراهشون تا خروجی بیمارستان رفتم و بعد از این که هردو سوار ماشین داراب شدند و دور شدند، چشم چرخوندم تا نقطه ی پارک اتوموبیل خودم رو به یاد بیارم. آتاش همین نزدیکی ها پارک کرده بود و با کمی دور شدن از بیمارستان، تونستم ماشین

رو ببینم و البته مردی که پشت رل نشسته و با تکیه زدن سرش به صندلی، چشم هاش رو بسته بود. جلو رفتم و با باز کردن در ماشین و سوار شدنم، باعث شدم پلک هاش سریع باز بشن.

— دریا جان!

— ببخشید، خوابت برده بود؟

دستی به چشم هاش کشید و سری تگون داد.

— نه، یکم پلک هام سنگین شده بود. چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و با تماشای خیابون، نگاهم رو از چشم هاش دور کردم.

— نه، مهتاب خواب بود گفتم پیام پیشت.

یک دستش رو به فرمون تکیه داد و به جلو متمایل شد.

— ببینمت!

چشم هام رو با مکثی به نگاهش دوختم، سوالی نجوا کرد.

— خوبی؟

خیلی گیج بودم، دقیقا نمی دونستم واکنش درست چیه و انگار از این چهره م مشخص بود.

— دریا؟

بدون مکث و ناگهانی زمزمه کردم.

— مهتاب حامله ست!

چشم هاش جمع شد و با حالت گیج شده ای پرسید.

— ببخشید؟

داراب هم همین واکنش رو داشت. وقتی دکتر گفته بود مهتاب بارداره، داراب هم با لحن پر بهتی گفته بود ببخشید؟ ببخشیدی که این معنی رو می داد که تو مطمئنی؟ حتم دارم اشتباهی شده، بیش تر شبیه یک شوخیه و خب... نه اشتباه شده بود و نه شوخی بود.

— مهتاب بارداره آتاش!

انگار نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده چون، دست هاش رو کمی تگون داد، نگاهش رو توی خیابون گردوند و بعد بی هدف زمزمه کرد.

— اوم...

خنده م گرفت از سردرگمیش، خنده ای که از سر بهتی که هنوز درونم جریان داشت، انگار نمی تونست نمود پیدا کنه. بالاخره انگار خودش رو پیدا کرد.

— خب، چیزه یعنی...

سوالش بعد این جمله ی نصفه نیمه، باعث شد بالاخره اون لبخند بروز پیدا کنه.

— مهتاب خانم چندسالشونه؟

انقدر گیج شده بود که نمی تونست واکنش هاش رو کنترل کنه. به شکل بامزه ای هم این سردرگمی رو به نمایش می داشت. در حال تماشا کردنش زمزمه کردم.

— چهل و هشت.

و وقتی ابروش بالا پریدند، صدای خنده ی خسته و بی حال من هم بلند شد.

— آتاش قیافه ت دیدنیه.

— باور کن نمی دونم باید در این مورد چی بگم؟ حتی نمی دونم واکنش درست چیه، باید دلداریت بدم یا تبریک...

آروم پرسیدم.

— تبریک؟

لبخندی زد، خیلی بامزه به نظر می رسید توی این حال.

— خب تو بهر حال، یعنی چطور بگم...

حرفش رو کامل کردم.

— آره خب، قراره بشم خواهر بزرگ! خنده دارم هست.

آرنجش رو تکیه داد به لبه ی پنجره ی اتوموبیل و کف دستش رو، روی لب هاش گذاشت. خنده ش پشت انگشت هاش حالا پنهان شده بود.

— معذرت می خوام.

بدون چشم برداشتن ازش لب زدم.

— جلوی خندیدن رو نگیر.

دستش رو از روی لبش برداشت و محکم روی صورتش کشید. سعی داشت جدیت خودش رو پیدا کنه. اما از این که به چشم هام نگاه نمی کرد و نگاهش مرتب فراری می شد، تشخیص می دادم که در کنترل خنده هاش خیلی موفق نیست.

— متأسفم دریا، فقط خب کمی موقعیت بامزه ای بود.

— چی بامزه بود؟

بیش تر از این نتونست لبخندش رو بخوره، سخت در تلاش بود و شکست خورده از کنترلشون!

— بگذریم.

— نه اتفاقا، می خوام بدونم به کدوم بعد بامزه ش داری فکر می کنی!

بالاخره نگاهم کرد، با چشم هایی براق.

— کدوم بعد؟

سری تکون دادم. شکی در این نبود که این قضیه ابعاد طنز زیادی داشت. البته برای ما که خارج از گود بودیم. مطمئنا بابا و مهتاب انقدر فان به قضیه نگاه نمی کردند.

— خب، یه لحظه تصور کردم پدرت یه قنناق فرنگی بغلشه و یه نوزاد! دریا، متأسفم، من واقعا نباید بخندم.

چندثانیه با بهت بهش نگاه کردم و بعد سعی کردم چیزی که گفت رو تصور کنم. یک کریپر صورتی یا آبی، با یک نوزاد چندروزه توی دست بابا... تصور عموم که فکر می کردند اون نوزاد نوه ی اونه و این طور نبود. حتی لحظاتی ذهننتیم فراتر رفت و بابا رو در حال تعویض پوشک تصور کردم. خدای بزرگ... این قضیه وقتی بدتر می شد که باباسلیمان رو در حال گذاشتن شیشه شیر توی دهن یک نوزاد در ذهنم تصویرسازی کردم و از همه بدتر، این بود که رایید از عمه یا عموی احتمالش بزرگ تر بود.

— دریا!

از تصویرهای ذهنیم بیرون کشیده شدم. هنوز توی ماشین آتاش بودم و اون این بار بی خنده داشت صدام می کرد. انگار بهتی که نمی داشت روی رفتارش تسلط داشته باشه از بین رفته بود و حالا می خواست من رو آرام کنه.

— تو خوبی عزیزم؟ ناراحت شدی؟

— آتاش؟

سرش رو تکون داد.

— جانم.

نالاه وار زمزمه کردم.

— به نظرت اسمش رو از حرف دال انتخاب می کنن؟



از سوالم شوکه شد و بعد، لب هاش جمع شدند. دوباره داشت تلاش می کرد نخنده.  
به بازوش کوبیدم و نالیدم.

— نخذ، وای این موقعیت افتضاحیه.

لبخندش کمرنگ نشد اما مشت من رو گرفت و با بوسیدنش زمزمه کرد.

— چرا؟ این دقیقا شبیه معجزه ست که وقتی انتظارش رو نداری خدا همچین هدیه  
ای بهت می ده، به چشم یه نشونه بین این خبر و...

دل من می خواست بغلم کنه. من نمی دونستم ناراحتیم بیش تره یا خوشحالیم اما دقیقا  
می دونستم که آغوشش می تونه آرومم کنه. سرم رو کمی کج کردم و لب زدم.

— من و بغل کن!

لبخندش رنگ مهر گرفت. دستش رو باز کرد و انگار یه بچه رو به آغوشش دعوت می  
کرد لب زد.

— بیا ببینم!

سرم رو روی سینه ش گذاشتم. گره ی دستاش محکم شد و زیر گوشم نفس کشید.

— ببین، خدا به زوجی که اصلا توقعش رو نداشتن یه هدیه ای به این ارزشمندی  
داده، این یعنی هیچ وقت نباید ناامید بشه آدمیزاد. چون اگر خدا بخواد، توی هر سن  
و سالی و بدون آمادگی هم ممکنه معجزه ش رو نشون بده.

نمی خواستم به خودم امید بدم. حق با آتاش بود. خدا اگر می خواست، توی هر سن  
و سالی... با هر شرایطی به یکی می تونست این هدیه رو بده. با این حال اگر دل می  
بستم به این رحمت، باز برمی گشتم سر خونه ی اولم.

— نمی خوام به خودم فکر کنم. باید برای مهتاب خوشحال باشم، باید بهش کمک کنم! فقط همین...

— به نظرت حالا که بابات داره دوباره بابا می شه، می تونه یکم به من آوانس بده؟

لبخند محوی زد. قلبم گرم بود. خیلی خیلی گرم!

— می تونی بری بگی مشتلق بچه ی سومش رو با رضایت برای خواستگاری بهت بده.

من و محکم تر به خودش فشارد و حس کردم لحنش جدی شد.

— من واقعا نیازت دارم دریا.

خواستم از آغوشش جدا بشم که اجازه نداد. ناچارا در همون حال زمزمه کردم.

— یکم که وضعیت مهتاب به ثبات برسه، بهت می گم تا دوباره باهاش حرف بزنی،

حالا می شه ولم کنی... گفتم بغل نگفتم که لهم کنی.

با لبخندی دست هاش شل شدند. خودم رو عقب کشیدم و با حال بهتری خندیدم.

انگار در میون گذاشتن این راز خانوادگی باهاش حالم رو بهتر کرده بود. دیگه مثل

قبل گیج نبودم. البته که هنوزم در میزان خوشحالی و ناراحتیم نمی تونستم صادق

باشم اما، لااقل دیگه گیج نبودم.

— حالا دیگه برو، باشه؟

بدون چشم برداشتن ازم لب زد.

— نباشه!

اعتراض کردم.

— آتاش.

خندید و با لمس تار موی گوشه ی پیشونیم جوابم رو از ته دلش داد.

— جووون به اون نازت، برو تو من تا شب هستم، شام می گیرم می دم دستت و بعد می رم.

حریفش نبودم. این رو می تونستم با قاطعیت بگم! ناچارا نجوا کردم.

— پس من می رم بالا!

— برو، منم می شینم به اسم هایی که با حرف دال شروع می شن فکر می کنم.  
چندثانیه طول کشید تا متوجه منظورش بشم و بعد با خنده ای بلند، مشت آرومی به بازوش کوبیدم.

— بدجنس!

بلند خندید، سر حال و شاد... چیزی که من و اون شاید مدت ها ازش دور بودیم و حالا دوباره داشتیم بعد چندسال وقفه، زندگی کردن رو ادامه می دادیم. با همین فکر، لبخندم محو شد و در باز کرده ی ماشین رو رها کردم.

— چی شد؟

پیاده شدم، در و هم بستم اما اشاره کردم شیشه رو بده پایین و با کمی خم شدن سمت شیشه زمزمه کردم:

— خیلی وقت بود از این خنده های از ته دل نداشتیم، این چندروز انگار دوباره زنده شدیم!

حالا لبخند اون هم کمرنگ شده بود، داشت با محبت و مهر تماشام می کرد. وقتی دیدم قرار نیست حرفی بزنه و دست از تماشا کردنم بکشه، پلکی زدم.

— فعلا!

— دریا!

با شنیدن صدام دوباره خم شدم سمت شیشه ی پایین کشیده شده. سوالی تماشاش کردم و اون با غلظتی که به جون کلمه ها ریخته بود نجوا کرد.

— چشات جون منه!

خندیدم و پلکی زدم، خندید و پلکی زد. وقتی من صاف ایستادم و با آرامش از ماشین دور می شدم، حالم شبیه مرغ مهاجری بود که بعد سال ها کوچ، دوباره بهار رو دیده و برگشته به زادگاهش! به وطن... به جایی که بهش تعلق داره و حالا من و اون هم انگار بعد سال ها پرواز و کوچ اجباری، رسیده بودیم به زادگاه و بالای سر متعلقات و رویاهامون! رویاهایی که با هم دیگه ساخته بودیمشون و حالا درست که چندسال عقب مونده بودیم از این زندگی، اما هنوز انگار فرصت داشتیم برای از نو درست کردن هرچیزی که خراب شده بود.

لبخندهامون، گواه اومدن بهار و می دادن...

زمستون داشت واقعا بارش رو می بست!

\*\*\*

کمکش کردم بنشینه روی تخت و بعد با سردرگمی کنارش ایستادم. از وقتی متوجه شده بود که بارداره سکوت کرده بود و من نمی دونستم باید چطور رفتار کنم تا حالش بهتر بشه. این که اون نطفه حتی با وجود تصادف سطحی مهتاب هم از بین نرفته بود نشون می داد که برای ورود به این دنیا با قدرت زیادی در حال جنگیدنه و همه ی ما به نحوی باید وجودش رو قبول می کردیم.

— مهتاب جون، می خوای کمکت کنم بری دوش بگیری؟

آهی کشید و سری تکون داد.

— یکم استراحت کنم، خودم می رم.

معذب به در و دیوار اتاق مشترکش با بابا زل زدم و بعد، با باشه ی کوتاهی از اتاقشون بیرون اومدم. سروصدای سمانه و رایبد از آشپزخونه می اومد. ظاهرا کوچولوی خانواده ی ما گرسنه بود و سمانه سعی داشت این مشکل رو حل کنه. داراب توی حیاط بود و بابا... نشسته بود روی مبل و به صفحه ی تاریک تلویزیون زل زده بود. نزدیکش که شدم، متوجهم شد و کوتاه نگاهم کرد.

— نمی خواید برید پیشش؟

سکوت کرده بود، دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

— مهتاب خیلی ساکت و ناراحته، بهتره باهاش حرف بزنی و آرومش کنی.

با لبخند محو و کمرنگی، دستش رو روی دستم گذاشت.

— فکر کنم نیاز داره به تنهایی!

این بار کنارش نشستم.

— نه بابا، خانم ها این طوری نیستند. شاید شما بعد فهمیدن این خبر دوست داشتید تنها باشید اما مطمئنم مهتاب نیاز داره در این مورد با شما صحبت کنه و از نگرانیاش بگه. از وقتی شنیده تا همین حالا که رسیدیم خونه اصلا درست و حسابی حرف نزده. اگر شما بهش امنیت خاطر بدید بهتر می شه... مطمئنم!

ابروش بالا رفت و کوتاه پرسید.

— تو ناراحت نیستی؟

برای زنی که امکان داشت هیچ وقت نتونه مادر بشه، دیدن بچه ها یک جور مرهم بود. شاید شوکه و کمی خجالت زده بودم از این که در این سن قراره خواهر بشم اما ناراحت... نه! لااقل دیگه نه!

— نیستم، و اصلا ناراحتی من و داراب نباید براتون اولویت باشه. بابا... مهتاب خیلی برای همه ی ما زحمت کشیده.

نفس عمیقی کشید. مشخص بود که خودشم هنوز نتونسته بود این شرایط رو هضم کنه.

— یه لیوان آبمیوه درست می کنی عزیزم تا براش ببرم؟

با لبخند سری تکون دادم و از جام بلند شدم. وقتی به آشپزخونه می رفتم مطمئن بودم که بابا می تونه به این سکوت مهتاب پایان بده. اون آرامش و صبوری مختص خودش همیشه راهکار خوبی بود که آدم ها رو از اضطراب و سردرگمیشون دور کنه. رایبید همون طور که پشت میز نشسته بود با دیدنم خندید و من ضعف کرده از دندان های نامرتبش خم شدم و صورتش رو بوسیدم.

— انقدر خوشمزه نباش بچم!

سمانه لقمه ی کوچیکی از پنیر و گردو براش گرفت و به دستش داد و با نیم نگاهی به سمت بیرون زمزمه کرد.

— مهتاب چطوره؟

در یخچال رو باز کردم. توی یخچال ما به لطف مهتاب همیشه آبمیوه ی طبیعی بود. این بار هم با دیدن پارچ آب پرتقال راضی سری تکون دادم و بیرون کشیدمش.

— بهتر می شه.

— از وقتی شنیدم دارم فکر می کنم رایبید از عمه یا عموش بزرگ تره.

لحن سمانه انقدر بامزه بود که مشخصا از کنایه دورش می کرد. لبخندی زدم و لیوانی برداشتم تا برای مهتاب پرش کنم.

— فکر کنم رابطه ی خوبی با هم داشته باشن.

— شک ندارم.

همراه لیوان آبمیوه از آشپزخانه بیرون رفتم و بابا با دیدنم از روی مبل بلند شد. دستی به یقه ی پیراهنش کشید و با گرفتن اون لیوان از دستم زمزمه کرد.

— به داراب بگو کمی گوشت تازه بخره تا برای نهار کباب کنیم.

چشمی گفتم و رفتنش رو سمت اتاش مشترکشون تماشا کردم. وقتی در و پشت سرش بست، خسته از بی خوابی شب گذشته دستی به چشم هام کشیدم و بعد به در و دیوار خونه خیره شدم. قرار بود چندماه بعد این جا صدای یک بچه بیپچه! چقدر حیرت انگیز بود کارهای خدا!

— عمه دلا!

چرخیدم. رایید سمتم اومد و دست دراز کرد تا بغلش کنم. سنگین شده بود اما این دلیل نمی شد که جلوی دست های دراز شده ش مقاومتی داشته باشم.

— جون دل عمه، بیا یکم ببوسمت خستگیم کم شه.

خودش رو چسبوند به گردنم و وقتی از زمین جداش کردم، زیر گوشم لب زد.

— مهتاب جون می خواد تخم بذاله؟

حیرت زده از چیزی که شنیده بودم لب زدم.

— تخم یعنی چی عمه؟

— عین ملغ دیگه عمه، از توش نی نی میاد فقط.

نشستم روی مبل و اون رو هم روی پام نشوندم. نمی تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم. سرش رو کمی عقب کشیدم و با دستام قابش گرفتم. رایید بخشی از وجود من بود! قلبی که انگار بیرون سینم می تپید.

— مرغ ها تخم می دارن عمه، آدما که مرغ نیستن. آدما نی نی رو توی شکمشون نگه می دارن، بعد می رن پیش آقای دکتر تا نی نی رو بیاره بیرون.

دست کوچولوش رو روی دهانش گذاشت و متعجب تماشا کرد.

— همه آدما می تونن نی نی بیارن؟

همه ی آدم ها؟ لبخندم آروم محو شد... رایید هنوز داشت تماشا می کرد تا جوابش رو بدم و من به سختی سعی کردم بخندم.

— اگر خدا بخواد آره عمه.

خودش رو از روی پام پایین کشید و خواست بره که جلوش رو گرفتم.

— کجا قربونت برم؟

چشم هاش برق می زد.

— برم به مامانیم بگم نی نی بذاله توی شکمش.

و بدون این که به من مهلت حرف زدن بده دوید تا به اشپزخونه بره و احتمالا سمانه رو بیچاره کنه با درخواستش. لبخندم دوباره برگشت و پشت سرش زمزمه کردم.

— الهی فدای قد و بالای تو بشم من!

همون لحظه داراب وارد خونه شد و با دیدن من متعجب نجوا کرد.

— چی زمزمه می کنی؟

از روی مبل بلند شدم. نیاز داشتم یکی دوساعتی بخوابم تا بتونم انرژیم رو به دست بیارم. با این حال جوابش رو دادم.

— قربون صدقه ی پسرت می رم، ظاهرا دلش خواهر و برادر خواست، رفت سر مامانش خراب بشه.



لحن داراب واقعا خنده دار بود.

— مگه با بابام در رقابتم؟ ولمون کن توروخدا!

به سمت پله ها حرکت کردم و لبخندم رو هم سعی نکردم پنهان کنم. مطمئن بودم رایبید قرار نیست وقتی چیزی توی سرش فرو می ره به راحتی ازش بگذره. داراب خیلی خوش خیال بود که فکر می کرد می تونه در برابر دایناسور کوچولوش مقاومتی داشته باشه!

\*\*\*

— چقدر دیگه از اتمام کار مونده؟

صدای جهان خسته بود اما می تونستم رضایتش رو از پیشرفت کار توی لحنش دریافت کنم.

— خیلی کم، بعد از این که کار ساختمون تموم بشه باقی موارد رو می سپارم به گلنار خانم و برمی گردم.

خوبه ای در جوابش گفتم و اون با کمی مکث پرسید.

— این پسر هنوز نتونسته کاری بکنه؟

تفتی به پیازهای روی گاز دادم، به مهتاب گفته بودم استراحت کنه و درست کردن غذا رو چندروزی به من بسپاره. با نشستن پشت میز غذاخوری جواب جهان رو با صدای آرام دادم.

— فعلا که نه، هیچ وقت از بابا انقدر سرسختی ندیده بودم. آتاش امروز دوباره رفته بود محل کارش اما...

تا انتهای اون اما رو خوند و با خنده ای پنهان جواب داد.

— ناراحت نشو اما خوشم میاد بابات حالش و بگیره، یکم نیازه ادب بشه!

صدام حالا کمی گرفته بود و لبخندم کمی کمزنگ!

— من و اون به هم متصلیم جهان، عذابمون دوطرفه ست... بابا فقط در حال ادب کردن آتاش نیست، انگار داره من و هم به خاطر تصمیمات اشتباه گذشته م این طوری تنبیه می کنه.

رنگ لبخند حالا دیگه توی صداس نبود!

— دریا، به پدرت اعتماد کن! من هیچ پدری رو قدر آقاسلیمان منطقی ندیدم. اون همیشه به شما و تصمیماتتون احترام گذاشته و حالا فکر می کنم وقت اینه تو به تصمیمش احترام بذاری.

کمی آروم تر به حرف اومدم.

— ما چندسال از بهترین روزهای جوونیمون و سوزوندیم جهان، می ترسیم این صبر... روزهای بیش تری رو از ما بگیره.

سکوت کرد، کلافه دستی بین موهام کشیدم و نجوا کردم.

— انگار حالا رسیدم به جایی که بیش تر قدر روزهای عمرم و می دونم. می خوام تلاش کنم قدر دوروز هم شده، زودتر تموم شه این دوری... می خوام همه ی اون سال ها رو با خوشبخت شدنم جبران کنم.

همچنان پشت خط سکوت بود و این سمت خط، من کلافه ای که داشتم بخشی از احساساتم رو برای جهان عریان می کردم.

— تو می دونی به من چیا گذشته، قسم خورده بودم عقب بشینم تا خودش تلاش کنه... اون موقع این رو حقش می دونستم اما...

لب گزیدم و بلند شدم. باید زیر پیاز رو خاموش می کردم قبل از این که به مرحله ی سوختن می رسید. وقتی کارم رو کردم، تکیه زده به کابینت خیره به یخچال زمزمه کردم.

— من دوستش دارم جهان!

— چرا از مهتاب کمک نمی گیری؟

حالا نوبت سکوت من بود، نمی دونستم داره از چی حرف می زنه... مهتاب با این وضعیتش چطور می تونست خودش رو بین تنش های من و بابا قرار بده؟

— ازش بخواه با پدرت حرف بزنه.

— نمی خوام دخالتش بدم.

جدی شده بود.

— نمی خوامی اون و دخالت بدی، نمی خوامی خودت با بابات بحث کنی، در نهایت هم می خوامی به خواسته ت برسی؟ این نمی شه دختر خوب... باید کمی از چهارچوبات فاصله بگیری. پدرت اعتمادش رو به آتاش از دست داده. حق هم داره... صادقانه بگم من بودم عمرا دختر به مردی می دادم که یه بار این طوری از روی عزیزم رد شده... جلب اعتماد دوباره ی پدرت کار سختیه، فقطم خود آتاش باید براش تلاش کنه اما... مهتاب می تونه یه کاتالیزور باشه برات. می تونه لااقل پدرت رو برای اومدنشون به خواستگاری قانع کنه و بعد، اون موقع راه برای آتاش باز تره تا هرچی خراب کرده رو توی چشم بابات درست کنه.

حرف های جهان منطقی بودند، منطقی اما ترسناک... دلم نمی خواست همه چیز انقدر سخت جلو بره و انگار قرار نبود چیزی به دلخواه من باشه.

— به حرفام فکر کن، باشه؟

نفس عمیقی کشیدم.

— ممنونم که هستی پسر!

می تونستم تصور کنم که با چشم هاش می خنده. با قطع تماس... چندثانیه ای به اطرافم زل زدم. بدون این که درک درستی از این که باید چیکار کنم داشته باشم و در نهایت با روشن کردن دوباره ی گاز، سعی کردم ذهنم رو روی آماده کردن غذا متمرکز کنم.

— داشتی با جهان حرف می زدی؟

سرم چرخید، مهتاب به ارومی وارد آشپزخونه شد و با کنار کشیدن صندلی، پشت میز نشست. جهان رو سوای باقی اعضای خانواده ش دوست داشت. جوابش رو با نگاهی به پیازهای کاراملی شده دادم.

— بله، بوی غذا اذیتت نمی کنه این جایی؟

— نه ولی می تونه اذیتم کنه.

سوالی تماشاش کردم و اون با لبخند و روحیه ای که از اون روز بعد صحبت کردنش با بابا، خیلی بهتر به نظر می رسید به شکمش اشاره ای کرد.

— شاید این کوچولویی که خیلی وقت شناسی کرده برای اومدن توی این دنیا، بتونه با خواهرش کمک کنه.

گیجم کرده بودند، اول جهان و حالا مهتاب. دوباره زیر گاز رو خاموش کردم. پخت این غذا انگار قرار نبود به سرنوشت خوبی منتهی بشه.

— چی می خوای بگی مهتاب جون؟

مهتاب زن قوی ای بود، کنار اومدنش با این قضیه به این سرعت نشون می داد بیش تر از تصور من قوی و خودساخته ست.

— حدس می زخم جهانیار چه پیشنهادی بهت داده.

البته که باید به صفاتش باهوش رو هم اضافه می کردم. نزدیک میز ایستادم و دستم رو به صندلی تکیه دادم.

— خب؟

لبخندی زد.

— گیج نباش دریا، من باردارم و موقعیتم طوریه که نباید تحت فشار قرار بگیرم. دکتر این و گفت، درسته؟

هنوز داشتم تماشاش می کردم. سعی داشت لحن دکتر رو تقلید کنه.

— سن بالای شما باعث می شه بارداری با ریسک بالایی همراه باشه، باید به شدت مراقبت کنید و تحت هیچ شرایطی در معرض فشار عصبی قرار نگیرید.

خندیدم، این زن یکی از بزرگ ترین نعمت های زندگی ما و بابا بود.

— دقیقا همین و گفت.

— و خب من ممکنه به خاطر تو تحت فشار عصبی قرار بگیرم.

با چشم هایی تنگ شده تماشاش کردم و چندثانیه ی بعد ناباورانه لب زدم.

— نمی خوام بگی که قصد داری با یک نمایش و بر تکیه بر حرفای دکتر، بابا رو مجبور کنی...

پرید بین حرفم، برق چشم هاش اون و به جای یک زن پخته، شبیه می کرد به یک نوجوان بی نهایت پر شیطنت.

— مجبورش کنم با خواستگاری موافقت کنه؟ دقیقا همین قصد و دارم.

ناباورانه اسمش رو صدا زدم.

— مهتاب جون!

با غرور تکیه داد به سندلیش و دستی روی شکمش کشید.

— بدموقع اومده، توی سنی که آمادگیش رو نداشتم... نمی تونم بگم خوشحالم از این بابت اما یاد گرفتن با مصلحت خدا نجنگم. حالا اگر وجود این بچه می تونه کمی سرعت بده به روال اتفاقات، چرا این کار و نکنیم؟ وقتی به دنیا بیاد از این که تونسته بهت کمک کنه حسابی به خودش افتخار می کنه!

مهتاب مادر بی نظیری بود. مطمئن بودم اون بچه هم حالا داشت این و درک می کرد. مهتابی که حتی یک روز به من و داراب این اجازه رو نداده بود تا برای نبود مادرمون غمگین باشیم، مهتابی که ما رو بی هیچ حسرت و کمبود عاطفه ای بزرگ کرده بود، مهتابی که شاید مادرخونده بود اما شبیه هیچ کدوم از قصه ها بداخلاق و عصبی به نظر نمی رسید... مهتابی که توی پیچیده ترین شرایط جسمی و روحی حال حاضرش، هنوز به فکر من بود... مهتاب، مادر بودن رو قبل از به دنیا اومدن اون بچه بلد بود.

— چرا این طوری نگام می کنی؟

دلَم می خواست بغلش کنم و این کار رو کردم. میز رو دور زدم و با ایستادن پشت سندلیش، دست هام و حلقه کردم دور گردنش. صورتم رو از پشت چسبوندم به گونه ش و نجوا کردم.

— به اون کوچولو خیلی حسودیم می شه، مامان بی نظیری داره!

دستم رو لمس کرد، صداش خندان بود... مثل همیشه!

— چون می خوام تو رو شوهرت بدم؟

احساساتم سرریز شده بود. از همین حالا خودم رو برنده ی میدونی می دیدم که بابا و نگرانی هاش برامون ساخته بودند.

— چون مامانش خیلی خوب بلده دوست خوبی هم باشه!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

— ما دوتا زنیم، قراره قدرتمون رو به آقایون نشون بدیم. از هیچی نترس، باشه؟

در سکوت فقط بیش تر اون رو به خودم فشردم و خیره به طرح چوب روی میز، پلک هام رو بستم. این بار دیگه هیچ کدومشون رو پشیمون نمی کردم. این و باید به پاکی و معصومیت کوچولویی که قرار بود بودنش به من کمک کنه قول می دادم.

— خفه م کردی دختر!

با اعتراض کمی عقب کشیدم و وقتی چشم توی چشم هم شدیم، آروم زمزمه کردم.

— این بار خوشبخت می شم، به همتون قول می دم!

چشم های مهتاب نم گرفتند، درست مثل چشم های من... به گمونم اون کوچولو یه نوزاد خوش قدم بود!

\*\*\*

نقشه ی مهتاب دقیق تر از چیزی بود که بابا بهش شک کنه. به عنوان یک زن باردار، بی حالی و تهوعش طبیعی برداشت می شد و از طرفی، حرص و جوشی که به خاطر من می خورد و به حالش در ظاهر دامن می زد، بابا رو مجاب کرده بود تا به خانواده ی نیکزاد اجازه بده برای خواستگاری بیان. با این حال، با تمام نگرانش برای مهتاب خیلی جدی بهمون گفته بود که هرگز این خواستگاری رو به عنوان یک جواب مثبت تلقی نکنیم.

پذیرفته بودم، بابا هشدار داده بود اما من با این پذیرش بهش نشون داده بودم امیدواری هنوز در من جریان داره. نگاه بابا نشون می داد از این سرسختی راضی نیست و به خاطر مهتاب و استرسی که نباید بهش تحمیل می شد سعی می کرد بروزش نده.

آتش از طریق خود بابا این موافقت برای یک جلسه ی خواستگاری رو متوجه شده بود و سوالش بعد از این که تلفنش رو جواب داده بودم، باعث شده بود حسرت تمام سال های از دست رفته، دستی روی قلبم بکشه. سوالی با این مضمون که " چیزی که بابات گفت واقعی بود؟ "

دوست داشتم جواب واضحی براش داشته باشم، جوابی جز سکوت و لبخندی که اون نمی دید و نگاهی که توی آینه داشت تأثیر گذر زمان رو به صاحبش نشون می داد. اون پشت تلفن دوباره صدام کرده بود، ناباورتر از همیشه " دریا، این یعنی رضایت؟ " و من بالاخره به حرف اومده بودم. با جمله ای که سعی داشتم دلگرم کننده به نظر برسه.

— این یعنی یه قدم نزدیک تر شدن ما به چیزی که می خواهیم!

و حالا من، در یک قدمی لحظه ای که وقتی یک دختر زیادی جوان و خام بودم هم آرزوش رو داشتم، به چشم های آبی رنگ توی آینه م زل زده بودم. کت شلوار آبی آسمانی به تن کرده بودم، صندل های سفید... موهایی سشوار کشیده شده، لب هایی سرخ و نگاهی براق! همه ی این ها داشتند من رو توصیف می کردند. منی که با اون چهره ی خام اوایل بیست سالگی خیلی فرق داشتم. منی که درد و رنج و انتظار، جا افتاده ترم کرده بودند و قلبم... تنها چیزی بود که هنوز مثل سابق، پرقدرت برای این حادثه می تپید!

وقتی از اتاق خارج شدم، مهتاب در حال گذاشتن ظرف شیرینی روی میز بود، با دیدنم از حرکت ایستاد و توی نگاهش برقی نشست که توانی برای توصیفش نداشتم.

— یادم باشه زیاد نگات کنم، امیدوارم اگر این بچه دختره مثل تو خوشگل بشه عزیزکم!

مهتاب خونه ی ما... زنی بود که صداقتش در گفتار بر هیچ کسی پوشیده نبود. وقتی اون از زیباییم حرف می زد، حس می کردم می تونم آماده تر باشم برای شبی که سال ها... ماه ها... روزها... براش رویا چیده بودم.



— ممنونم، بابا و داراب کجان؟

از پس پرده های حریر، به حیاطی که قابل دیدن بود اشاره ای کرد. نزدیکم شد و دست گذاشت روی شونه هام و هردو خیره موندیم به تابی که بابا و داراب روش نشسته و خلوت کرده بودند.

— دارن حرف می زنن، پدرت خیلی نگرانه!

سکوتم باعث شد مهتاب ادامه بده.

— خوبه که سمانه به خاطر رایید امشب نیومده، فکر می کنم جلسه ی امشب خیلی در صلح پیش نره!

وقتی باز هم حرفی نزدم، مهتاب آهسته صدام کرد. چشم از اون پرده ی حریر و تصویر پشتش برداشتم. سفیدی موهای پدرم رو انگار در طول زمان ندیده بودم. این سفیدی انگار توی یک شب به اوج رسیده و تازه به چشم می اومد. شبی متوجهشون شدم که مهر طلاق روی شناسنامه خورد و بابا تا صبح پایین تختم به اشک هام زل زد.

— دریاجان!

— بهش حق می دم نگران باشه.

شونه م رو بیش تر فشرد و من پلک زدم تا اشکی نریزم، نمی خواستم آرایشم بهم بریزه! امشب... شب من بود.

— من خیلی اذیتش کردم.

— تو دختر خوبی بودی براش، همیشه به خاطر وجود شما خوشحال بوده!

چرخیدم سمت مهتاب، دستم رو، روی دستش گذاشتم و لب زدم.

— امشب اگر بابا باهاشون تندی کرد، دیگه تو مداخله نکن مهتاب!

با سوال تماشام کرد و من سعی کردم لبخند بزنم. هیجان زده بودم، در عین حال پر از نگرانی و ترس!

— این کوچولو تا همین جاش خیلی بهمون کمک کرده، امشب بذار بابا نگرانش رو به همه نشون بده و آتاش خودش این نگرانی رو حل کنه. باید خودش اعتمادش رو جلب کنه، باشه؟

— فکر می کنی اون پسر توانایش رو داره؟

پلکی زدم، محکم و مصمم...

— بهش مطمئنم، این بار از ته قلبم!

دستش رو به چونه م رسوند و آرام نوازشم کرد. مادر من امشب نبود اما مهتاب بود... بود برای تمام سال هایی که مادرم تصمیم گرفته بود ارزش هاش رو طوری طبقه بندی کنه که من و داراب اولویت اصلیش نباشیم.

— همین کار و می کنیم!

با نگاهم تشکری کردم و با شنیدن صدای زنگ، سر هردونفرمون چرخید طرف خروجی حیاط! مهتاب رفت سمت آیفون و من... موندم سرجام، با قلبی که تند می کوبید، دست هایی که یخ کرده بودند و چشم هایی که پر شده بود از تعبیر رویایی که سال ها وقتی به این نقطه می رسید، از خوابش بلند می شدم و حالا ولی نه! هنوز بودم... بودم میون لحظه ای که مردی پشت سر خانواده ش با یک دسته گل داشت از حیاط می گذشت و تکون های اون پرده ی حریر، تصویرش رو برام متحرک می کرد!

یک روز توی اوج هیجانات جوونیمون زیر گوشم گفته بود بالاخره میام خونه تون و دختر آقاسلیمان و ازش می گیرم و می برم... و حالا، بعد از این همه سال، حالا توی این خونه بود...

— چرا اون جا خشکت زده دختر؟ بیا کنارم بایست برای استقبال!

باید همین کار و می کردم، اما دلی که سفت و سخت پا می کوبید توی سینه م کارم رو سخت کرده بود. وقتی کنار مهتاب ایستادم، دستش بلند شد برای مرتب کردن موهام و آرام نجوا کرد.

— عروسک ما!

و بعد چرخید چون حالا زنی چادری و سن بالا داشت پا توی خونه می داشت که حضورش من رو معذب می کرد از حجاب نداشته م. با مهتاب که احوالپرسی کردند، نگاهش سر خورد سمت من! کمی چادرش رو شل تر گرفت و با تبسم محوی نجوا کرد.

— سلام دخترم!

گفته بود فرق داریم و من این رو می دونستم! فقط هیچ وقت فکر هم نمی کردم این تفاوت ها انقدر معذب کننده باشن. سرم رو با مکشی تکون دادم و جلو رفتم تا باهاشون دست بدم. سرمای دست هردونفرمون به یک اندازه بود.

— خیلی خوش اومدید!

سری برام تکون داد، با راهنمایی مهتاب جلو رفتند و بعد، مردی که با توجه به شباهت هاشون به آتاش و آرون، می تونستم تشخیص بدم برادر بزرگشونه. بی نگاه به صورتم سلامی داد و من با یخ زدگی بیش تری توی دست و پام جوابشون رو دادم. زن چادری بعدی رو نمی تونستم بشناسم. با این حال محبت بیش تری داشت وقتی با من برخورد کرد و در نهایت آرون و دیانایی بودند که وارد خونه شدند و دیدنشون تمام اون سردی رو با خودش برد. باید اعتراف می کردم حضورشون بسیار دلگرمم کرده بود. دیانا بر خلاف دوخانم قبلی صورتم رو بوسید و با تعجبی که نسبت به این مراسمات توی وجودش بود وارد خونه شد. آرون با چشمکی که در عین جدیت حس طنزی بهم می داد از کنارم گذشت و من با دیدن آتاش، لبخندم آرام محو شد!

مردی اون جا توی قاب در ایستاده بود که من یک روز توی اوایل ده ی بیست زندگیم، برای همه ی روزهای حیاتم انتخابش کرده بودم. نگاهمون به قدری شفاف بود که نیازی به کلام نداشتیم تا از حالمون برای هم حرفی بزنیم. کت و شلوار نپوشیده بود... نپوشیده بود چون یادش بود یه روز وقتی داشتیم رویای این لحظه رو می چیدیم، با چه شوری گفته بودم دلم می خواد مرد ایده آلم با یک پیراهن اسپرت و جلیقه و شلوار پا به خونمون بذاره و اون حالا همون جووری اومده بود که دریای اون سال ها دوست داشت.

— دخترم، دسته گل رو ازشون بگیر!

با صدای جدی بابا، نگاهم چرخید. اون و داراب کمی عقب تر از آتاش ایستاده بود و منتظر ورود بودند. یک چشمم رو کوتاه بستم و کمی خجالت زده جلو رفتم. سبد گل بزرگی که بین دست هاش بود رو گرفتم و با یک خوشامد کوتاه کنار کشیدم. برق نگاهش رو حین تماشا کردنم دوست داشتم. وقتی همه داخل شدند، پلکی بستم و با کمی تعلل پا به سالن گذاشتم. سکوت سنگینی که بین دو خانواده جریان داشت، با صدای برخورد سبد گل با میز شکست. مهتاب با نگاهش تشویقم کرد کنارش بنشینم و من به محض نشستن، به تفاوت هامون چشم دوختم. یک طرف خانم هایی چادری و طرفی خانم هایی که حجابی حتی روی سر نداشتند. البته که دیانا هم مثل ما بود و شالش کاملاً رها شده بود دور شونه هاش! متوجه شدم با تعجب نگاهش اطراف می چرخید و بعد چیزی زیر گوش آرون زمزمه کرد که چشم های اون رو گرد و دستپاچه نشون داد.

— بازم خوش آمد می گم خدمتون، خیلی خوشحالم از نزدیک می بینمتون حاج خانم!

لحن صمیمانه ی مهتاب لبخند کمرنگی روی لب های مادر آتاش نشوند. چادرش رو کمی روی سرش مرتب کرد و با نگاه به برادر بزرگ آتاش جواب مهتاب رو داد.

— لطف دارید، این دیدار البته باید زودتر صورت می گرفت.

و برادرش با آرامش بدون نگاه به صورت من و مهتاب لب زد.

— البته که مهم اینه صورت گرفته، زمانش دیگه مهم نیست!

بابا سکوت کرده بود. نگاهم سمت آتاش چرخید، اون هم متوجه سکوت غیرعادی بابا بود.

— من می گم اول با چای پذیرایی بشید، بعد ان شالله صحبت رو جدی تر جلو ببریم، دریا جان!

برای مهتاب سری تکون دادم و ایستادم. وقتی از جمع دور می شدم، انگار سنگینی اون سکوت از روی شونه هام تکونده می شد. من اولین بارم نبود این مراسم ها، این چای بردن ها و این تشریفات! این بار اما تردید نسبت به رفتار بابا، هیجان منفی ای رو داشت بهم تحمیل می کرد. چای ها رو ریختم و با کمی وقت کشی به سالن برگشتم. با چرخوندن چای، مهتاب راضی بهم لبخند زد و من و دوباره دعوت کرد به نشستن کنارش! صدای دیانا اما هنوز ننشسته سر من رو چرخوند.

— ببخشید!

— جانم؟

نگاهش بین افراد و جو سنگین ایجاد شده چرخید و عذرخواهانه به حرف اومد.

— شما قهوه داشت؟

آرون کوتاه صداش کرد و اون خیلی بامزه بهش نگاه کرد و سعی کرد آروم نجوا کنه.

— تعارف کنم؟ اوکی اوکی!

واکنشش به قدری نمکین بود که یخ جمع رو کمی بشکنه و لبخندی روی لب همه بنشینه. مهتاب هم بلافاصله از جاش بلند بشه و زمزمه کنه.

— چرا تعارف دختر قشنگم؟ قهوه های من عالی می شن، برات آماده می کنم. کسی هست میل داشته باشه به قهوه؟

وقتی همه با لبخندی تشکر کردند مهتاب برای درست کردن قهوه به سمت آشپزخونه رفت و دیانا با لبخندی راحت تر، روی مبل ها نشست و با صدای بلندی جمع رو مخاطب قرار داد.

— چقدر هاوا قشنگه!

این بار حتی بابا هم از اون حالت جدی خارج شد و آرون فقط چشم هاش رو فشرد. دیانا با دیدن نگاه های نشسته روش دست هاش رو بالا آورد و سوالی زمزمه کرد.

— چیزی شد؟ من شنوا بودم که ایرانی ها در این مراسم، از آب و هاوا سخن می زنند. لبخند بابا کمی دلگرم کرد و با تشکر به دیانا نگاهی کردم. آتاش هم انگار لذت می برد که لااقل حضور دیانا داره یخ بین جمع رو کم کم به شکل کامل از بین می بره. من هم به انگلیسی جواب سوالش رو دادم.

— حرف بدی نبود، ایرانی ها عادت دارن در این مراسم از چیزهای خیلی ساده حرف بزنن، مثل همین آب و هوا!

با لبخندی برام سری تگون داد و وقتی مهتاب با یک فنجون قهوه برگشت، با صمیمیت از اون تشکری کرد. نشستن مهتاب، بالاخره جمع رو دوباره جدی کرد و این بار مادر آتاش بود که به حرف اومد.

— حکایت مهر و علاقه ی بین این دو جوون، انگار مال امروز و دیروز نیست. چرا انقدر تأخیر افتاده توش رو حتما خودتون بهتر می دونید.

بابا سری تگون داد و با نگاهی به آتاش نجوا کرد.

— یه سوال رو می خوام قبل از شروع هر بحثی بپرسم حاج خانم.

سر مادر آتاش با جلو کشیدن چادرش تکون خورد.

— بفرمایید.

— شما به این وصلت از ته دل رضایت دارید؟

با تکیه زدن به مبل، پلک هام و ناامیدانه و کوتاه بهم چسبوندم. صدای آتاش قبل از هر کسی بلند شد.

— آقا سلیمان!

بابا با جدیت دستش رو بالا آورد و مانع حرف زدنش شد.

— این سوال و باید مادرت جواب بده پسر جان، بعد ببینیم قراره به کجا برسیم. منتظر جوابم حاج خانم.

جو متشنج حتی دیانا رو هم جدی کرده بود. همه چشم دوخته بودند به مادر آتاش و اون چشم داشت به دست هاش!

— حاج خانم شما راضی ای با این همه تفاوت عقیدتی بین دو خانواده، به این وصلت؟

مهتاب تماشام کرد، منی که یخ زده بودم رو! چندثانیه طول کشید تا اون سکوت سنگین به واسطه ی صدای پیر و غم دار مادر آتاش شکسته بشه.

— حقیقتش حق با شماست، این تفاوت عقیدتی ترسناکه... چندسال پیش اگر بود، به

قیمت عاق کردن شیری که ریختم توی دهن پسر، مانعش می شدم به این ازدواج! من و دخترام و عروس بزرگم، همه با حجابیم، چادر می ندازیم روی سر... شوهر مرحومم سال ها به دین داری شناخته شد.

دست سردم رو فشردم به دسته ی مبل! زن با نیم نگاهی به من و دیانا، اروم تر ادامه داد.

— چندسال قبل، سر همین تغییر عقیده... ظلمی کردیم در حق عزیزدلمون که آتیش و داغش هنوزم تازه ست برامون. یادم رفته بود انگار خوشبختی بچه هام و اولویتم بذارم نه سنجش دین و ایمان مردم و!

— جواب من و هنوز ندادید حاج خانم!

خانم نیکزاد نفس عمیقی کشید.

— من یه مادرم... یه مادر که داغ دیده، دوتا شیرپسرم سال ها ازم دور شدن. رفتار اشتباه من و پدرشون، اون ها رو به جای نزدیکی به خدا دور تر کرد از دینشون! یادمون رفته بود اعتدال یعنی چی، که زور و اجبار کسی رو خداشناس نکرده. دیانا عروس کوچیک منه، از دین و ایمون ما نیست... با این حال، بچم رو رسوند به آغوشم. بچم و با زندگی و مهر خدا آشتی داد. بدی ازش ندیدم. یادم داده که خدا فقط توی دل آدمایی که چادر به سر می کشن نیست. که پاکی دل باید مهم باشه! حالا هم دختر شما رو با همین دید می بینم. برام خوشبختی بچم مهمه و این که زنش آدمی نباشه که توی مسیر غلط حرکت کنه. وگرنه دیگه سال هاست فهمیدم دین و خدا، با کشیدن این چادر روی سر صرفا به دست نیامد. آقاپسر بزرگم آیت، تحقیقاتی کرده از خانواده ی شما. از آبروداریتون همه حرف زدن. از این که بدی به خلق نکردید... از این که دخترتون

اهل کج روی نیست. اینا من و با رضایت خاطر کشونده این جا! به امید این که دل بچم قرار بگیره، که پسرم بعد چندسال آرامش بگیره.

— از ازدواج ناموفق دختر منم باخبرید؟

— از عهدشکنی پسرم و دلی که شکسته باخبرم.

این جواب بابا رو وادار کرد به عقب نشینی، من اما هنوز خیره بودم به زنی که معذبم کرده بود حضورش و حالا، چطور رضایتش رو داشت نشونمون می داد.



— بله، باید پاکی و سفیدی دل مهم بود!

این جمله ی دیانا، وقتی با غرور به خودش اشاره می کرد همه رو خندوند. همه رو جز من... بابا و آتاشی که حالا با جدیت سر به زیر انداخته بود. بعد از فروکش کردن خنده ی جمع، در حالی که می دونستم بخشی از این جاده رو دیانا و آرون و رابطه شون برای امروز ما صاف کردن... دوباره به بابا زل زدم. نگرانش رو می تونستم لمس کنم... کاش تماشام می کرد و می دید چقدر این بار مطمئنم از انتخابم! که قسم خوردم سرافکنده ش نکنم و شاید بعدش می تونست بهم اعتماد کنه.

— آقاسلیمان!

صدای آتاش سر بابا رو بالا آورد. خیلی جدی بود حین ادای جمله ش.

— من به شما حق می دم که نتونید بهم اعتماد کنید. می دونم سال ها قبل خیلی مسیر رو اشتباه رفتم، با این حال تنها چیزی که می تونم موردش با اطمینان کامل حرف بزنم اینه که...

مکثی کرد و با جدیت بیش تری ادامه داد.

— دخترتون و دوست دارم، خیلی زیاده!

— تو سال ها پیش هم دختر من رو دوست داشتی پسر جان!

صدای آتاش برعکس عصیان بابا آروم بود.

— دوست داشتنی که با خامی جوونی همراه بود. اون سال ها فکر می کردم اولین راه حل، تنها راه حله... حالا اما فرق کرده، برای هردوی ما فرق کرده. من و دریا از اون خامی و نپختگی توی احساساتمون رسیدیم به این بلوغ... بلوغی که درد و رنج های گذشته شکلش دادن. این دوست داشتن بیش تر از حس قلبی، با باور ذهن هم همراهه. من ایمان دارم هردوی ما تمام تلاشمون و می تونم بکنیم تا خوشبخت بشیم.

چقدر صدای لرزون بابا برام غم انگیز بود.

— دختر من، از چیزی که تو با عنوان خامی ازش یاد می کنی ضربه ی مهلکی رو خورده. چطور بهت اعتماد کنم؟ بهم جلوی مادر و برادرت یه راه حل بده برای این که بتونم باورت کنم.

سکوت دوباره شکل گرفت. همه حالا زل زده بودند به آتاش، همه به جز من... من هنوز داشتم به بابا نگاه می کردم. به غصه ای که خودم توی دلش نشونده بودم.

— من، یه پدرم پسرجون! بچه هام ارزشمندترین آدمای دنیای منن. تو می دونی یک پدر بیچارگی و شکست دخترش رو ببینه و سعی کنه محکم بمونه تا دخترش حس بی پناهی نکنه یعنی چی؟

لب هام تکون خوردند، آوای بابا رو لب زدند و هیچ صدای از دهانم خارج نشد.

— من چطور به شما اعتماد کنم مرد جوان؟

این سوال رو دوباره پرسیده بود چون می دونست هیچ کس نمی تونه جوابی براش داشته باشه. حتی آتاش هم نمی تونست چیزی بگه... همه ی حق با اون مرد بود. با مردی که پا به پای اشک های من، برام شونه شده بود و سعی کرده بود ویرانه ای که از دخترش به جا مونده بود ترمیم کنه.

— من برای برگشت اعتماد به نفسی که تو از دخترم گرفتی، تمام عمرم رو گذاشتم! حالا می گی باید دوباره اون و بسپرم بهت؟

سکوت کشنده ی جمع روی شونه هام سنگینی می کرد، نه اما قدر چشم های پر درد پدرم!

— پسر، تو یه پدر و با دخترش امتحان کردی.

پلک بستم، نمی خواستم گریه کنم. نباید این طور می شد و چه بدبختانه حق رو می دادم به بابا و نمی تونستم ازش دلخور باشم.

— با این حال، اگر امشب اجازه دادم به این جلسه، فقط برای این بود که هنوز هم نقطه ضعف من دخرمه و دلم نمی خواد بیش تر از این پریشونیش رو ببینم.

جمله ی بعدی بابا، چشم هام رو باز کرد. ناباورانه و خیس!

— به این وصلت رضایت می دم.

سرش چرخید، تماشام کرد... دید نگاهم رو و مثل همه ی وقت هایی که ترسیده بودم و غمگین، بهم لبخند زد. لبخندی که انگار توان می داد به من برای تحمل همه ی اتفاقات ترسناک!

— چون همون قدر که تو امشب مطمئن از دوست داشتنت گفتی، می دونم که دل دخرمم با توئه پسر جان!

چشم از من برنداشت. بابا... کوه تمام روزهای زندگیم!

— و البته به اشتباهات دخرمم واقفم. فکر می کنم مخالفت این مدت و البته صدماتی که هر دو در طی این سال ها دیدید، کافی باشه برای هردوتون!

— ببخشید، من نفهم شدم. الان یعنی داریا و آتاش ازدواج می شن؟

جمله ی ناباورانه ی دیانا، نگاه مات و بعضا خیس جمع رو به طرفش کشوند. بابا هنوز داشت به من نگاه می کرد، پلکی روی هم گذاشت و با نفسی عمیقی زمزمه کرد.

— امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشم از اعتماد دوباره بهتون!

و این جمله... یعنی تموم شدن همه چیز؟ پایان همه ی ترس ها قرار بود به این جا برسه؟ صدای دست زدن مهتاب و بعد بلند شدن صدای دست های دیگه هم باعث نشد نگاهم از بابا کنده بشه. اون هم داشت هنوز تماشام می کرد. انگار با نگاهش می گفت من هنوز همون بابایی هستم که وقتی کوچیک بودی و از دوچرخه افتادی، مجبورت کردم دوباره سوارش بشی تا ترست بریزه... همون بابایی که وقتی همه ی

مامانا می اومدن جلسه، تنها مردی بود که بین اون همه زن توی جلسات شرکت و به حرف معلم هات با دقت گوش می کرد. همون بابایی که بهت یاد داد چطور زندگی کنی و چطور با اشتباهات روبرو بشی. همون بابایی که روی دوشش سوار می شدی و همیشه با ورود به خونه، اول سراغ تو رو می گرفت... بابایی که همیشه سعی کرد پشت و پناه بودن رو برات معنی کنه...

— دریا جان، شیرینی رو بچرخون، بعد هم اگر دوست داشتید برید با آتاش عزیز یکم صحبت کنید. می دونم شما صحبتاتون و کردید اما یه خاطره ی خوب می شه براتون! این حرف مهتاب... نگاه بابا رو با همه ی حرف ها و خاطراتی که از بچگی تا حالا برام ساخته بود از روم برداشت. تموم شده بود، واقعا تموم شده بود؟ سرم چرخید. آتاش هم به من نگاه کرد. حق با نگاهش بود... نگاهی که می گفت این رویا محقق شده و به قول بابا، واقعا کافی بود برامون، برای قلب هامون... برای عمرمون، برای حسرت هامون...

" بغضم گرفته بود، دریا شدی برام

باعث شدی از اون حال و هوا درام

تو نیمه ی منی، من نیمه ی توام.

دیوونه ی منی، دیوونه ی توام "

\*\*\*

توی فضای اتاق من، نشستمون روی تخت، شونه به شونه ی هم... با سکوتی که آغشته بود به شیرین و تلخی توامان! شیرین به جهت حقیقی شدن لحظه ای که خیلی دور می دونستمش از هردومون و تلخ... به جهت سال های از دست رفته ای که می تونست ما رو زودتر و بهتر به این نقطه برسونه.

هر دو ناباور بودیم. موافقت ناگهانی بابا بعد قاطعیتش در نظر منفی ای که آتاش رو بارها از محل کارش رونده بود، چیزی نبود که ما انتظارش رو داشته باشیم. وقتی می خواستیم برای صحبت کردن به سمت اتاق بیایم، مهتاب زیر گوشم گفته بود این خوش قدمی به خاطر کوچولوی اونه و من می خواستم این رو باور کنم... از اون باورهای دلنشین!

— به نظرت بقیه ی آدما این لحظه از چی حرف می زنن؟

سوالم با صدای آرومی پرسیده شد. سکوت رو شکست و سر اون رو با آرامش چرخوند به طرفم. شونه هام بالا پریدند، خیره بودم به عکس نوجوانی هام که روی میزم قرار داشت. عکسی که بابا پشتم ایستاده بود، مثل همه ی این سال ها و مثل امشب!

— بقیه رو نمی دونم، من اما هنوز فرصت نکردم بهت بگم چقدر امشب خوشگل شدی. لبخندی زدم، محو و کمرنگ! من هم سرم و چرخوندم و حالا هر دو داشتیم هم رو تماشا می کردیم.

— تو دوست داشتی رنگ چشمم لباس بپوشم.

به جلیقه ی تنش اشاره ای کرد.

— تو هم دوست داشتی جای کت شلوار این طوری بیام!

حق با اون بود. این چیزی بود که آتاش و دریای جوان تر اون سال ها می خواستن. لبخندم هنوز بود... قرص و محکم، دستم رو بلند کردم و با رسوندن به صورتش، جایی نزدیک استخوان فک و چونه ش رو لمس کردم.

— یه سوالی بپرسم؟

پلکی زد و مچ دستی که به صورتش متصل بود رو لمس کرد. خیلی آروم و نوازش گونه!

— هنوزم قدر اون سال ها دوسم داری؟

سوالم باعث شد لبخندش محو بشه و من، با حالی عجیب و آغشته به حسرت بپرسم.

— قدر اون روزا دلت برام می ره؟

— دریا!

صدام کرده بود، صدا کردنی که شبیه هیچ زمانی نبود... لب هام رو محکم بهم چسبوندم و دست آزادم رو کشیدم زیر چشمم.

— چه عمری سوزوندیم آتاش برای رسیدن به این لحظه!

مچم رو کمی محکم تر گرفت، دستم رو از صورتش جدا کرد و با بالا آوردن دستام، کف دستم رو چسبوند به لب هاش... چیزی شبیه بوسه اما متفاوت با اون... لبش رو از دستم جدا نمی کرد، انگار می خواست همون لحظه رو نفس بکشه! چندثانیه ی بعد، وقتی دستم رو پایین آورد و روی پاش گذاشت و انگشت به نوازش پشت دستم کشیده شد، با دست دیگه ش شونه م رو لمس کرد و من رو کشید سمت خودش. حالا سرم روی شونه هاش بود و نگاه جفتمون به قاب عکس من!

— اون سال ها درکم از دوست داشتن با حالا فرق می کرد. می خواستم، با درد و رنجت عذاب می کشیدم ولی... ولی شاید قدر حالا نمی فهمیدم دوست داشتن فقط به چندتا جمله ی عاشقونه منتهی نمی شه. حس حالام به بلوغ رسیده ی حس اون سال هاست. خواستنت عمق گرفته، دلم برات می ره؟ نه... دلم برات می میره. ما جفتمون بالغ تر شدیم دریا، حس هامونم با ما رشد کردن. این دوست داشتن، خیلی قدرتش بیش تر از حس پر از هیجان اون سال هاست.

این بار نگاهم رو به دست هامون دوختم. به تفاوت اندازه و رنگشون، به قدرتی که وقتی کنار هم بودن پیدا می کردن.

— بالغ تر؟

زمزمه ی من رو با مثل خودم با زمزمه ی کلمات جواب داد.

— یعنی می خوام منکرش بشی؟

نفس عمیقی کشیدم. چشم هام و بستم و خودم رو بیش تر به شونه ش فشردم.

— نه... فقط جفتمون بهای سنگینی برای این بلوغ پرداختیم.

سرش رو، روی سرم گذاشت.

— یعنی می گی نمی تونیم جبران کنیم؟

پلک زدم، سرم رو با مکث از شونه ش جدا کردم و با کمی چرخش، طوری نشستم که راحت تر تماشاش کنم. منتظر جوابم بود و من، شونه هام رو اروم بالا فرستادم.

— نمی دونم، می تونیم؟

این رو با کمی شیطنت زمزمه کردم. نگاهش چرخید سمت در بسته! سروصدای صحبت خانواده ها به اتاق ما نمی رسید. این جا سکوت مطلق بود. دوباره جهت نگاهش چرخید سمت من و اروم نجوا کرد.

— وقتی پدرت موافقت کرده، یعنی رسماً نامزدیم.

— هوم... تقریباً!

دستش نشست زیر چونه م. نگاهش من و کمی یاد اون سال ها می نداخت.

— یعنی؟

لبخندی زدم.

— به چی می خوام بررسی؟

نوازشش از چونه م، به کنار لبم کشیده شد. لبخندم با این حرف اروم رنگ باخت و بعد، با جلو اومدن اروم سرش، پلک هام و نرم بهم رسوندم. ثانیه ای بعد، جهانی در من شکل گرفت شبیه تولد یک ستاره... شگفت انگیز، رویایی، گرم و با انفجار عظیمی

از احساساتی که برای هرکدومشون می تونستم ساعت ها کلمه بنویسم. لب هاش داشتند با لب هام بازی می کردند و انگشت دستی که روی پاش به حبس کشیده بود، حالا محکم بین انگشت هاش فرو رفته بود و هردو سعی داشتیم هیجانمون رو با فشردن دست هامون بهم نشون بدیم. نمی دونم ما هردو در چنددور چرخش زمان به دور عقربه ی ثانیه شمار، محو هم بودیم اما وقتی عقب کشیده شد... لب های من هم کمی باهاش به جلو کشیده شدند. چشم هام هنوز بسته بودند و رطوبت دور لبم، همه ی چیزی بود که مطمئنم می کرد اون لحظه ی شگفت انگیز رو زندگی کرده بودم.

— باز کن چشمت و!

این رو با صدای گرفته ای ازم خواست و من طول کشید تا بتونم این کار و بکنم. توی همون چندثانیه، تمام عمرم از بعد از آشنایی باهاش تا همین حالا رو انگار پشت پلک هام دوره کرده بودم. از روزهای شادمون، رسیدن به اون پاییز دلگیر جدایی، سختی های نبودنش و روزی که توی سوادکوه دوباره هم رو دیده بودیم و من پر بودم از زخم...

— باز کن دریا!

پلک زدم، پلکی که باعث شد بتونم صورتش رو ببینم. لبخندی که توی نگاهش بود رو هم! انگار منتظر همین بود که دوباره به دستم فشاری وارد و زمزمه کنه.

— هنوز مزه ی عسل می دی.

ناباورانه خندیدم... این لحظه ها واقعی بود؟ این خواستگاری؟ این صحبتی که شبیه هیچ صحبت دیگه ای نبود... این بوسه؟ پلکی بستم، این بار با میل خودم رفتم توی آغوشش و دستاش که دورم حلقه زدند، صدایش شبیه پرواز مرغ های دریایی، به دریا و ساحل و موجاش هویت دادن.

— به موجات بگو، این بار آمادم برای غرق شدن... قاموسِ دلنشین من.



"بغضم گرفته بود، دریا شدی برام  
باعث شدی از اون حال و هوا درام  
تو نیمه ی منی، من نیمه ی توام  
دیوونه ی منی، دیوونه ی توام."

\*\*\*\*

پیش دستی هایی که بعد از شستنشون، با دستمال خشک کرده بودم روی هم گذاشتم  
و با باز کردن کابینت، مشغول جا به جایی شون شدم. نمی خواستم مهتاب با این  
وضعیتش درگیر جمع و جور کردن خونه بعد مهمونی پر از ناباوریمون بشه. با این  
حال تنهام نذاشته بود و نشسته بود پشت میز به تماشا کردنم.

— باورم نمی شد بابات رضایت بده.

خودم هم هنوز گیج بودم. داراب تازه رفته بود و بابا خودش و به باغچه رسونده بود.  
دلش نمی خواست انگار با ما حرف بزنه.

— منم منگم!

لبخندی که زد، زیباتر نشونش می داد.

— فکر کنم باید با مامانت تماس بگیری و بهش خبر بدی.

نفس عمیقی کشیدم. در کابینت رو بستم و راضی از تمیزی نسبی آشپزخونه و جمع  
شدن ریخت و پاش ها، جعبه ی شیرینی باز نشده ای که خانواده ی نیکزاد آورده  
بودن رو، روی میز قرار دادم. مهتاب دستش رو جلو کشید و با باز کردن در جعبه،  
ابرویی بالا فرستاد.

— نسبت به شیرینی تر، همیشه سست اراده بودم.

— نوش جونت، بخور... شاید نی نی هوس کرده.

انگار خیلی هنوز برایش این مسأله جا نیفتاده بود. کمی خجالت زده بود. با این حال یک شیرینی برداشت و نجوا کرد.

— نمی خوای بری باهش حرف بزنی؟

من هنوز درگیر بودم. درگیر حرف های بابا، درگیر بوسه ی آتاش... درگیر رویایی که داشتم توی این لحظه زندگی می کردم. حرف زدن با بابا، برام کار راحتی نبود بین این همه درگیری.

— دریا!

— چی بگم بهش؟ امشب خیلی ازش خجالت کشیدم. وقتی اون طور از عذابی که به خاطر من کشیده بود حرف زد، دلم می خواست محکم بغلش کنم.

لبخندش محو شد و شیرینی نیمه خورده ش رو، روی در شیرینی رها کرد.

— پدرت خیلی آشوبه، برو باهش حرف بزن...

جفتتون حالتون بهتر می شه، تهشم محکم بغلش کن که به دلت نمونه!

نامطمئن تماشاش کردم. وقتی که پلک زد، مردد از جام بلند شدم و با نفس عمیقی از آشپزخانه بیرون زدم. لوسترهای پذیرایی هنوز روشن بودند. قبل از رفتن سمت حیاط، تک تکشون رو خاموش کردم و با یک تک لامپی که خونه رو مثل همیشه نشون می داد، حال بهتری پیدا کردم. دسته گلی که روی میز بود نشون می داد امشب واقعی بوده و این برام شگفت انگیز بود. دستم روی لب هام نشست، این بوسه... این آرامش... بعد از این همه سال سختی شبیه بود به یک صندلی که با پای خسته روش نشسته بودم.

وقتی پا به حیاط گذاشتم، دیدن بابا نشسته روی تاب و خیره به باغچه، من رو دوباره یاد تک تک جمله هایی که بیان کرده بود انداخت. خودم رو بغل گرفتم و آروم بهش نزدیک شدم. متوجهم شده بود ولی از قصد تماشام نمی کرد. می دونستم هنوز با خودش کنار نیومده و باز به خاطر من... تن داده بود به این رضایت. مثل همه ی سال های گذشته. صدام آروم بود و بی اختیار، محو مرور یک خاطره ی قدیمی!

— من عاشق دوچرخه بودم. شما بهم یاد دادید چطور دوچرخه سواری کنم. اولین باری که دستتون و از پشت دوچرخه برداشتید و من یکم جلوتر تعادلتم و از دست دادم و خوردم زمین، قبل از این که گریه م بگیره و از درد این افتادن... چشم هام خیس بشه، خودتون و بهم رسوندید و دستتون و سمتم دراز کردید، یادتونه اون روز؟ اصلا یادتونه بعدش بهم چی گفتید بابا؟

سرش کمی پایین افتاد و نفس عمیقی کشید. روی تاب، کنارش نشستم. مثل خودش زل زدم به باغچه و اون جمله رو انگار که همین دیروز زیر گوشم گفته باشه، با صدای آرومی واگوویه کردم.

— گفتید برای یاد گرفتن یه چیزایی، لازمه زمین بخوری... اما من پشتت هستم تا از زمین بلندت کنم.

دستم بهم قفل شدند.

— یادتونه؟

— زانوی چپت زخم شد، درد داشتی ولی تا این و گفتم خندیدی... بلند شدی و گفتی بازم تلاش می کنم. یه بلیز سبز تنت بود، موهاتم دم اسبی بسته بودم برات.

چشم هام سوخت. به نیم رخش زل زدم و اون هنوز خیره بود به باغچه!

— سر حرفت موندی بابا سلیمون، هر بار زمین خوردم... بودی تا بلندم کنی.

پلکی بست و در همون حال موند، به سفیدی موهاش زل زدم. بابام و من پیر کرده بودم. من و غصه هام!

— امشب فهمیدم، چقدر بدون این که بخوام بهتون غصه دادم.

به جای زدن حرفی سرش چرخید و تماشام کرد. با اخم... اخمی که نشون می داد بابا خوشش نمیاد از این حرف!

— عذابت دادم بابا، شدم دختر ناخلفت. دیگه زخم، فقط زخم زانوی چپ نبود. زخمم یه طوری بود که دل شما رو هم زخم کرد. پا به پام آب شدی بابا و یه بار... یه بار زبونت نچرخید به سرزنش کردنم. همیشه فقط پشتم بودی. امشب بیش تر از همیشه... پلکی زدم و قطره اشکی که ریخت روی گونه م، نگاه اون تعقیب کننده ش بود.

— ممنونم بابا.

نفس عمیقی کشید. اخم داشت و غم!

— چرت و پرت نگو دختر، من باباتم... وقتی تو رو دادن بغلم، با همه ی مسئولیتات دادن. من هرچی کردم وظیفه ی پدریم بود. اگر امشب توی خودمم، سر اینه که هنوز می ترسم. از این که باز زمین خورده ببینمت می ترسم، وگرنه... تو می دونی دریا که اگر بزم جایی کم بیاری، تا وقتی زنده... اولین کسی ام که میام سراغت. اولین دستی ام که میام برای بلند کردن!

گریه ام داشت بیش تر می شد.

— می دونم، به خدا می دونم.

دستش جلو اومد، زیر چونه م نشست و خیزی اشک جمع شده ی اون جا رو پاک کرد.

— تو هرچقدرم بزرگ بشی، هرچقدرم قد بکشی... برای من همون دختر کوچولویی هستی که دادنت بغلم و از ذوق داشتن یه دختر، هرچی توی جیبم بود کردم مزدگونی و دادم دست پرستارت.

میون گریه خندیدم. بابا هم لبخند زد و چشماش کمی خیس بود.

— از اول دلم دختر می خواست. داراب که به دنیا اومد، همه گفتن چشمت روشن سلیمون... پسردار شدی، گفتم خدایاشکر، ولی حتی مادرتم می دونست من عاشق بچه ی دخترم. سر تو، من بودم که همه جا داد می زدم، آهای... چشمم روشن شده، دختردار شدم.

سرم کمی خم شد، اشکم ریخت روی دستش.

— دختر خوبی نبودم برات!

محکم سرم و به طرف آغوشش کشید. من هم بغلش کردم، محکم تر از همیشه!

— این حرف و نزن دختر، فقط از این جا به بعد خوشبخت شو باباجان، بذار حظ ببرم از دیدن حال خوبت. یه کاری کن روزی هزاربار بگم خدایا شکر که غم این بچه م رو از دلش کشیدی بیرون.

عمیق بو کردمش. حق با مهتاب بود، حرف زدن ما... حال جفتمون رو بهتر می کرد.

— بهت قول می دم بابا!

و این قول... تنها کاری بود که می تونستم برای غمی که این سال ها به جون این پدر ریخته بودم انجام بدم.

\*\*\*

سروصدای شادی بچه ها، موسسه رو پر کرده بود. همه دوره ش کرده بودن و نمی داشتن حتی درست حسابی حرف بزنه. مجتبی و محسن کم مونده بود سوار دوشش بشن از شادی و اون وسط هرکس حرفی از دلتنگی می زد. بین اون استقبال گرم و دوست داشتنی، کمی از اون جدیت همیشه ش فاصله گرفته بود و لبخند می زد. لبخندی که نشون می داد اون هم برای موسسه و کادرش دلتنگه! دقایقی بعد بالاخره بچه ها اجازه دادند از اون حلقه ی فشرده خارج بشه و بتونه خودش رو پیدا کنه. صدایش بلند بود و شادا!

— ممنون از استقبال همگی، محبت دارید، ولی دیگه بهتره همه برید سرکار!  
صدای اه بلند بچه ها و ضدحال گفتن محسن، لبخندم رو عمیق تر کرد. تکیه م رو دادم به چهارچوب اتاق قالی و صبوری کردم تا نگاهش بالاخره به من هم بیفته. باهمون لبخند چرخید و بالاخره من رو دید. من و لبخند عمیقم رو... من و چشم های براقم رو... من و نگاه دلتنگم رو! لبخندش کمی محو شد و انگار فرار کرد توی نگاهش. چندثانیه هم رو تماشا کردیم و بالاخره اون بود که جلو اومد.

— عروس خانم!

کف هر دو دستم رو با خجالتی ساختگی روی صورتم گذاشتم و از بین انگشت هام تماشاش کردم که لبخندش برگشت و با نزدیک شدن بهم، مچ هر دو دستم رو گرفت و اون ها رو پایین کشید.

— انگشتر چی می گه؟

نگاهم چرخید روی حلقه ی نگین آبی که وسط انگشتم نشسته بود و لب زدم.

— نشونمه!

و بعد با شادی سر بلند کردم.

— خوش اومدی.

چندثانیه ی دیگه با اون لبخند تماشام کرد.

— شدی شبیه بیست سالگیات!

با خنده صداس کردم.

— جهان!

سری تکون داد.

— مگه دروغ می گم؟ کجا من این لبخند و توی این چندسال روی لب ت دیده بودم؟  
ببینش... حتی حس می کنم زیر گونه هات آب رفته. بابا مگه من چندوقت نبودم.

دستم رو با خنده از دستش بیرون کشیدم و اشاره کردم وارد اتاق بشه. در رو بستم و  
با حالت راحت تری که زیر ذره بین بچه ها نیستیم سر کج کردم.

— کلا یه هفته ست ما رسماً نامزد شدیم، هنوز حتی عقدم نکردیم... چه آب رفتنی؟

— ساخته بهت دریا، منکرش نشو.

فقط می تونستم بخندم. کاری که همه ی این سال ها از یادم رفته بود و این روزها  
راحت ترین واکنشم محسوب می شد.

— چه خبر؟ خسته ی راه نبودى مستقیم اومدى این جا؟

نشست پشت یکی از دارها، نگاهی به طرح نصفه نیمه ی نشسته روی قالی انداخت و  
جوابم رو داد.

— دلتنگ موسسه بودم. کارا رو که انجام دادم باقیش و سپردم به گلنار خانم، تخته  
گاز اومدم. زندگی توی شمال عین زندگی توی بهشته ولی انگار ما معتاد این هوای  
دود گرفته ایم. یه مدت نرسه به ریه هامون اذیت می شیم.

می فهمیدمش و بهش حق می دادم.

— ممنون بابت زحمات برای موسسه. من که نتونستم تا تهش برم، بازم خودت به ثمر رسوندیش.

اخم و لبخندش با هم قاتی شد و بعد، با اشاره به اون انگشتر نشون زمزمه کرد.

— پشت تلفن نگفتی چطور بابات راضی شد؟

نشستم کنارش و خودم هم خیره شدم به برق نگین آبی رنگ. برقی که وقتی تماشاش می کردم یاد گرمای دست آتاش می افتادم وقتی داشت اون و به انگشتم می نشوند.

— ایده ی تو جواب داد. مهتاب و جلو فرستادم و بعد... خب می دونی همه چیز خیلی عجیب و غریب بود. فکر نمی کردم بابا بخواد فقط ازمون زهر چشم بگیره و واقعا مخالفتی نداشته باشه.

— کاش یکم سیاست بابات و تو داشتی، یه زهر چشمم تو ازش می گرفتی.

دوباره خنده م برگشت و صدام به اعتراض اسمش بلند شد.

— جهان!

— دروغ می گم؟

فقط بدجنسی زمزمه کردم و با نگاهی به خستگی چشم هاش نجوا کردم.

— برو خونه یکم خواب بعد بیا موسسه.

— ظاهرا لازمه هنوز نرسیده جای تو بمونم!

سوالی تماشاش کردم. چشم هاش خندید و صورتش رو سعی کرد جدی نگه داره. جهان با من لبخندش رفته بود و با من برگشته بود. بعید می دونستم توی زندگیم هرگز رفاقتی که کنار اون تجربه کردم، با کس دیگه ای بتونم تجربه کنم و از خدا می خواستم جای عشقی که یک روز از زندگیش رفته بود، یک احساس عمیق تر برگرده و پیوندش بده به این دنیا.



— رسیدم دیدم اونم رسید دم موسسه. گفت صدات کنم اگه می شه.

ناباورانه تک خندی زدم.

— و تو الان داری می گی؟

— یکم انتظار، حالش و جا میاره. از حق برادریم برای چزوننش استفاده می کنم.

به قدری تخس این و زمزمه کرد که نمی تونستم ازش ناراحت باشم. از جام که بلند شدم، نتونستم دوباره به بدجنسیش فکر نکنم و اون کلمه رو به زبون نیارم.

— جدی جدی بدجنسی.

— اون طوری نگام نکن، خودش چرا نیومد تو صدات کنه؟ خب آی کیوش کمه که منتظرت مونده!

رفتم سمت در و جوابش رو با صدای سرحالی دادم.

— آی کیوش کم نیست. فکر کرده سرم شلوغه طول کشیده، وای جهان خیلی یزیدی! تازه می خواستم مفصلا و ویژه بابت زحمات این مدتت توی سوادکوه ازت تشکر کنم ولی با این حرکتت پشیمونم کردی.

صداش رو پشت سرم می شنیدم.

— تشکر؟ منظورت یه شام درست حسابیه؟ خیلی خب قبول می کنم. به شرطی که آتاش حساب کنه و رستوران گرونی باشه... بهت گفته باشم که حالا حالاها دلم باهش صاف نمی شه.

برگشتم و چندثانیه تماشاش کردم. شونه ای بالا انداخت و این بار جدی لب زد.

— چیه؟ یادم نمی ره چی بهت گذشت که حالا سریع دست رفاقت بدم بهش.

لب هام لرزیدند و صدام حالا دیگه صدای خوشبخت ترین زن دنیا بود.

— کاری ندارم با این، فقط خواستم بگم خوشحالم برگشتی.

همون طور جدی چشمکی زد.

— رفتنی یه تبرم ببر، درختای زیر پاش و قطع کن!

— دیوونه، دیوونه، دیوونه!

خندید به صدای پر از شادی من و بعد، وقتی داشتم در اتاق رو باز می کردم تا ازش خارج بشم می تونستم محبت نگاهش رو پشت سرم احساس کنم. بچه ها با حضور جهان اکتیوتر از همیشه مشغول کار بودند. حالا دیگه می شد نفس راحتی کشید و کمی از بار روی شونه هام رو با خیال راحت تری زمین بذارم. وقتی کیفم رو برمی داشتم، نگاهم روی تماس های از دست رفته ش روی گوشیم کشیده شد. موبایلم رو بین مشتتم گرفتم و وقتی از موسسه بیرون می رفتم، هنوز از بدجنسی جهانیار، لبخندی روی لب هام داشتم!

ماشینش کمی پایین تر از موسسه پارک شده بود. به سمتش گام برداشتم و متوجه شدم داخل ماشین در حال صحبت با موبایلشه. بی سروصدا در و باز کردم که متوجهم شد و چرخید، لبخندی زد و همون طور که صحبتش رو ادامه می داد اشاره کرد سوار بشم. نشستم و دوباره با کم ترین صدا در و بستم و بهش نگاه کردم. دستش رو سمتم دراز کرد، با لبخند باهاش دست دادم و اون بدون رها کردن انگشت هام، جواب مخاطب پشت خطش رو داد. صدای آروم موسیقی که از پخش بلند بود، باعث شد همون طور که یک دستم اسیر اون بود کمی خم بشم. چندثانیه ی بعد بالاخره تماسش رو قطع کرد و با لبخند انگشت هام رو فشرد.

— چرا خم شدی دخترم الان؟

وقتی می گفت دخترم می تونستم براش بمیرم. یه جور مهر و حمایت قوی توی لحنش رشد می کرد با این نوع صدا کردنم. سر عقب کشیدم و لب زدم.

— می خواستم ببینم چی گوش می کنی.

خندید، صدای پخش رو زیاد کرد و بعد به ساعتش اشاره ای کرد.

— دیر کردی.

— قراری نداشتیم، نمی دونستم اومدی... موبایلمم دستم نبود که تماسات و ببینم و  
خب...

یک چشمش رو بست و بامزه گفت.

— و خب جهانم از قصد بهت نگفت.

خوب بود که جهان رو می شناخت. فقط شونه ای بالا انداختم که باعث شد با تأسف  
لبخند بزنه و ماشین رو راه بندازه. محو موسیقی دلنشین پخش شده بودم و در همون  
حال آروم پرسیدم.

— کجا می ریم؟

— دیروز با دیا ظاهرا رفتی خرید و نتونستی لباسی انتخاب کنی برای جشن آخر هفته.

همین طور بود. دینا و آرون اصرار داشتند جشن عقد قبل از رفتن اون ها برگزار بشه  
چون دیگه امکان نداشت حداقل تا یک سال آینده باز بتونن سفری به ایران داشته  
باشن. برای همین همه چیز روی دور تند قرار گرفته بود. انقدر تند که باور نمی کردم  
این لحظه ها رو! روز گذشته هم با اصرار دینا برای خرید لباس به چندتا مرکز خرید  
سری زدیم که نتیجه ی خوبی نداشت. نه تنها لباسی که مورد پسند باشه پیدا نکردم  
بلکه متوجه شدم چقدر تفاوت سلیقه دارم با دختر اسپانیایی تباری که قرار بود جاری  
من باشه و خودش از این نسبت و کلمه انقدر خوشش اومده بود که هی تکرارش می  
کرد.

— دینا عاشق لباس های کوتاه و ساده ست. من اما چیز بلندتری می خواستم، در  
نتیجه خریدمون خیلی خوب جلو نرفت.

حواسش به مسیر بود و ماشینی که از پشت سر قصد سبقت گرفتن رو داشت.  
— همسر یکی از دوستانم یه مزون داره، می ریم اون جا... شاید بتونیم مشکل و حل کنیم.

— این دوستت و می شناسم؟

صورتش کمی جدی شد و جوابش با مکت اومد.

— بعد از رفتن تو باهاش آشنا شدم.

با نفسی عمیق، به سمت شیشه چرخیدم.

— باشه، امیدوارم بتونم چیزی بپسندم... چیزی به مراسم نمونده و من حتی اصلی ترین خریدهامم مونده.

دستم حالا روی پاش بود، داشت با انگشتر نشونم بازی می کرد و این جدیتش رو حین رانندگی و در عین حال توجهش رو سمت خودم، با لذت می تونستم تماشا کنم.

— نگران نباش، همه چیز در بهترین شکل خودش جلو می ره.

— می شه این موسیقی رو از اول بذارم؟

متعجب تماشام کرد. به پخش اشاره ای کردم و اون با تک خندی، اشاره کرد همین کار و بکنم. وقتی دوباره موسیقی از اول پخش شد، صداسش رو هم زیاد کردم و بعد با لبخند زمزمه کردم.

— حالا بیش تر شبیه زوجی هستیم که داریم می ریم خرید لباس عقدشون!

— انقدر قند نباش.

با هم لبخند زدیم. هیچ چیزی برامون قدر لذت بردن از این لحظه ارزش نداشت. برای مایی که مفهوم زمان رو خوب می شناختیم و حسرت از دست رفته لحظه ها رو در

روحمون تا آخرین روز حیاتمون قرار بود حمل کنیم. ما با این حسرت بزرگ شده بودیم و حالا که بهای سختی برای این نقطه پرداخته بودیم، باید با تمام وجودمون ازشون حراست می کردیم.

"قشنگ شد..."

همه روزای من با تو قشنگ شد...

به اون چشمای معروفت قسم خب...

بیا مثل قدیم بازم بزن به کوچه ی قلبم یه سر تو..."

\*\*\*\*\*

هر دو با هم ایستاده بودیم و نگاه گیجمون بین تنوع لباس های کار شده توی مزون که در تن ده ها مانکن می درخشیدند می چرخید. زن جوانی که همسر دوست آتاش بود، با موهایی که به شکل گوجه روی سرش جمع کرده بود، کنار یکی از مانکن ها ایستاد و لب زد.

— رنگ نقره ایش و براقیتش باعث می شه حسابی بدرخشی، یه رنگ خنثی و سرد که با یه ارایش کامل و یه رژ قرمز تکمیل می شه.

نگاهم چرخید سمت آتاش، شونه ای بالا انداخت و انتخاب رو به خودم سپرد. خودی که بین مدل های متنوع شبیه دیوونه ها به نظر می رسیدم و انگار قدرت انتخابم رو از دست داده بودم.

— رنگ خاصی مد نظرته؟

نبود... حتی دقیقا نمی دونستم چی می خوام. آتاش اما زمزمه کرد.

— آبی باشه عالی می شه، رنگ چشماش!

زن خندید و من با بهت تماشاش کردم. می ترسیدم از این مرد که حتی مجبورم کنه لباس عروسمم آبی رنگ سفارش بدم. وقتی نگاهم رو دید صورتش شد شبیه پسر بچه ها و لب زد.

— با آبی رسما می شی آبنبات از شدت شیرینی!

— آتاش تو برو روی مبل ها بشین، بسپار به من پرنسسست و... یه لباس دارم که به چشم هاش میاد، می دم بپوشه و بعد می فرستم تا نظر بدی.

آتاش همون طور که دور می شد لب زد " عسل می شی با آبی عسل " و وقتی کامل از اون قسمت خارج شد، ناباورانه چرخیدم سمت زن و نگاه خندونش.

— یا می گه قند، یا آبنبات یا عسل!

بلندتر خندید از لحن شاکی من و بعد دست گذاشت پشت کمرم.

— مردا عاشق شیرینی هستن، همراهم بیا!

از کنار مانکن ها عبور کردیم و در نهایت رسیدیم مقابل لباس فیروزه ای رنگی که انگار سرتاپاش رو با اکیلی پوشش داده بودن. البته وقتی به پارچه دست می زدم متوجه می شدم این برق شاین، متعلق به خود پارچه ست نه اکیلی. لباس که تکون می خورد، برق محو و دلنشینی تولید می کرد و رنگش... دقیقا چیزی بود که با چشم های من هارمونی داشت. پوشیده و آستین بلند و مدل لباس های اروپایی، یعنی تا قسمت زانو تنگ و بعد عین دم ماهی باز می شد.

— به نظرت به اندام ظریفتم خوب بشینه. می خوام امتحانش کنی؟

— دوست نداشتم انقدر هم دیگه لباسم پوشیده باشی.

با لبخند رفت سراغ خارج کردن لباس از تن مانکن و جوابم رو هم در همون حال داد.

— اگر دیدی دوستش نداری مدل دیگه ای بهت پیشنهاد می دم. فقط یه پرو ساده ست.

این لباس، چیزی نبود که بین این همه لباس بخوام دست روش بذارم اما به خاطر احترام به حرفشون سری تکون دادم و لحظاتی بعد همراه لباسی که بر خلاف ظاهرش پارچه ی سنگینی هم نداشت، وارد اتاق بزرگ و مجهزشون شدم. پوشیدنش کار سختی نبود، به خصوص که زیپ لباس از بغل باز می شد و من رو بی نیاز می کرد از کمک. وقتی کارم تموم شد، دستی بین موهام کشیدم و جلوی آینه ی قدی ایستادم. چیزی که می دیدم باعث شد ابرو هام بالا برن و خب... انتظار این حجم از سادگی و در عین حال شیک بودن رو نداشتم. انگار لباس توی تن تبدیل می شد به چیز متفاوت و هیجان انگیز تری.

— پوشیدی؟

در و با کمی مکث باز کردم و وقتی پا از اون اتاق بیرون گذاشتم، لبخندی از سر رضایت روی لب های زنی که خودش رو طلا معرفی کرده بود نشست.

— حق با آتاشه... خیلی شیرین شدی. چشم هات انگار قدرت پیدا کردن با این هارمونی رنگی!

فقط لبخندی زدم و اون جلو اومد.

— بذار یکم موهات و سروسامون بدم بعد بفرستمت بری تا ببیننت.

نفس عمیقی کشیدم. پشتم ایستاد و از هردو طرف، قسمتی از موهام رو گرفت و کشید پشت سرم. خیلی ساده اون ها رو بست و راضی از کارش عقب کشید.

— برو تا ببیننت. من نیام اون سمت تا راحت باشید.

مزون خصوصی بود و طوری نبود که عموم بتونن واردش بشن. معمولاً با هماهنگی قبلی مشتری ها می اومدن و این باعث می شد که بی نهایت خلوت باشه و هر مشتری تایم مخصوص خودش رو انتخاب کنه. با لبخندی قدردان تشکر کردم و با دور شدنش، قدم برداشتم سمت قسمتی که آتاش اون جا انتظارمون رو می کشید. بیش تر از

هیجان همه چیز برام پر از لبخند بود. استرس واکنشش رو نداشتم اما دلم می خواست زودتر من رو ببینه و بهم بگه عالیه و ما یه مرحله در خریدامون جلو بیفتیم.

— آتاش!

سرش توی موبایلش بود که با شنیدن صدام نگاه بالا کشید. انتظار محو شدن و خیرگی عجیب و غریبی نداشتم، در واقع اون برقی که شبیه انبوهی از ستاره ها توی نگاهش نشست، برام شیرین تر از این حرف ها بود. برقی که چشم هاش رو جادویی نشون می داد و حالا دیگه مطمئن بودم بی نهایت راضیه.

— بیا جلو ببینمت.

این رو آروم گفتم و من قدمی به سمتش برداشتم. از روی مبل بلند شد و موبایلش رو سر داد توی جیب داخلی کتش. دستش رو بعدش دراز کرد سمتم و من نوک انگشت هام رو به دست هاش سپردم.

— بچرخ!

چرخیدم، با لبخند و رضایت و وقتی مقابلش ایستادم، شونه هام بالا پریدند و لب زدم.

— خب؟

نگاهش کنده نمی شد از من. برق چشم هاش هم قصد افول نداشت، لحظه به لحظه بیش تر می شد.

— خب؟ خیلی بی شرفی دختر... خیلی بی شرفی که انقدر قشنگی.

ابروهام بالا پریدند از بیان احساس کمی غیر منعطفش و اون بدون رها کردن دستم کمی عقب رفت تا دوباره از بالا تا پایین براندازم کنه.

— کاش بخورمت تموم شی!

— آتاش!



ناباورانه و با خنده صدایش کردم و اون کلافه لب زد.

— الان انتظار جونم شنیدن نداشته باش، دلم می خواد فحشت بدم انقدر ناز شدی!  
با همون خنده، خودم رو بهش نزدیک کردم و با گذاشتن سر روی سینه ش، آروم  
زمزمه کردم.

— کودک نشو، همین و بخریم؟

دستاش پیچید دورم و سرش رو کمی پایین آورد.

— بذار یکم فشارت بدم، له شی دلم خنک شه!

فقط خندیدم... بلند و از ته دل! این آتاش با آتاش جدی توی ماشین فرق داشت،  
دست هاش من رو به سینه ش بیش تر چسبوند. انگار واقعا داشت اذیت می شد این  
مرد! چطور زمانی فکر کرده بودم کس دیگه ای مثل اون می تونه قربون صدقه م بره  
که مسیر ازدواج رو با اون عوضی جلو بردم. چطور تونسته بودم کس دیگه ای رو به  
جای این نگاه براق و محبت سرازیر شده جلوم بذارم و این مرحله ها رو باهاش پیش  
برم؟ خدا انگار من رو از وسط جهنم کشیده بود بیرون... جهنمی که خودم برای خودم  
ساخته بودمش و حالا این مرد، این مرد و همه ی اشتباهاتش، هنوز انقدر عشق توی  
دلش داشت تا بتونه نجاتم بده.

— خب پسند شد؟

با شنیدن صدای طلا از آغوشش بیرون اومدم و آتاش با لحن بامزه ای فقط نجوا کرد.  
— اعتراض دارم طلا، خیلی خوشگل شده.

و لبخند طلا، لبخندی که زیبا بود شبیه اسمش.

— اعتراض وارد نیست آقای نیکزاد! مبلغ و دوبل برات حساب می کنم، بهر حال رسیدن  
به مراد دل یکمم خرج داره!

اتاش بی اعتراض لبخندی زد و با اشاره به من نجوا کرد.

— برو دربیار قربون ریخت، سست تر از اینم نکن. یه هفته هنوز باید تحمل کنما...  
دلم رفت برای بی تابیش و به خاطر اذیت نشدنش سری تکون دادم. وقتی داشتم سمت اتاق پرو برمی گشتم، چشم هام کمی پر شده بودند. انگار بغضی بود از ناباوری. همه چیز واقعی بود... واقعیه واقعی. دیر بود، اما بالاخره داشت محقق می شد و من برای این رسیدن، روحم رو احیا کرده بودم. روح خسته و مرده م رو!

"قشنگ شد

همه روزای من با تو قشنگ شد"

\*\*\*

دیانا داشت با موزیک شاد اسپانیایی که از پخش ماشین بلند بود، دست هاش رو تکون می داد و آرون با همون چهره ی خنثی همیشگی، در آرام ترین حالت ممکن رانندگیش رو می کرد. نشسته بودم روی صندلی عقب ماشینشون در حال رفتن سمت باغی بودیم که قرار بود مراسم عقد اون جا برگزار بشه! کلافه و کمی مضطرب خودم رو از بین دوصندلی جلو کشیدم و با صدایی که بین موزیک بلند به گوششون برسه تقریبا فریاد کشیدم.

— این ایده ی مزخرف که من و آتاش هم و توی باغ ببینیم با کی بود؟

آرون کمی از صدای موزیک رو کم کرد و جوابم رو خونسرد داد.

— با دیانا!

چرخیدم سمت دیانا، خیلی جدی بود.

— متأسفم ولی من معنای مزخرف رو می دونم.

عالی شده بود. با اضطراب بیش تر شده ای عقب کشیدم. نگاهم شرمنده بود.

— قصد نداشتم ناراحت کنم.

ناگهانی زیر خنده زد.

— خیلی دوست داشتم وقتی شما ایرانی ها جلوم یه فحشی می دید به روتون بیارم که معنیش رو بلدم، درسته این فحش نبود اما خب... من و به آرزوم رسوند.

دست آرون کشیده شد دور لب هاش، می تونستم میمیک صورتش رو از توی آیینه تماشا کنم. داشت جلوی خنده ش رو می گرفت و احتمالاً بابت انتخاب همسرش به خودش یه نمره ی خوب می داد. ناباورانه به دیانا نگاه کردم و بی حرف فقط شونه ای بالا انداختم. هیچ جمله ای نداشتم به این دختر تحویل بدم و اون انگار متوجه احوالاتم بود که زمزمه کرد.

— ببین این خیلی بی معنیه که توی فرهنگ شما داماد میاد دنبال همسرش توی آرایشگاه. این صحنه ی دیدن زوجین، نباید توی راهروهای آرایشگاه ثبت بشه. قبول کن که خیلی غیرمانتیکه. این صحنه باید در یک باغ یا سالن شیک و با هیجان گرفته بشه.

دسته به حلقه ی نازک فری که از کنار گوشم آویزون شده بود کشیدم.

— ولی این عروسی نیست دیانا.

لبخند عمیقی تحویلیم داد.

— حتی این فاصله ی بین عقد و عروسی شما رو هم نمی تونم درک کنم. با این وجود، تو مثل عروس ها خوشگلی... شدی شبیه سیندرلا! خیلی خوب شد که موهات و طلائی کردی. به پوست روشنت زیاد میاد.

معذب از تعریفش مقابل آرون تنها لبخندی زدم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم. این رنگ مو عقیده ی آرایشگری بود که اعتقاد داشت با اون رنگ چشم و لباس، یه موی طلایی خیلی ترکیب جذاب تری می سازه. اصراری که با شک قبولش کرده بودم ولی در نهایت نتیجه هم من و هم مهتاب و هم مامان رو که به خاطر خودش رو از تبریز به تهران رسونده بود، شگفت زده کرده بود.

— صفحه ی موبایلت داره روشن و خاموش می شه آرون!

صدای دیانا سر من رو هم به سمت آرون چرخوند. صدایی نمی اومد از موبایلش ولی با وجود تذکر دیانا به روشن و خاموش شدن صفحه، باز هم واکنشی نشون نداد. این بار من پرسیدم.

— جواب نمی دی؟

— آتاشه، از وقتی راه افتادیم ده بار زنگ زده.

ابروهام بالا پریدند. موبایل من و کیفم دست مهتاب و مامان مونده بود و قرار بود وسایلم و خودشون ببرن.

— چرا پس جواب نمی دی؟

خیلی نرم گوشش رو لمس کرد. خونسردی این آدم دیوونه م می کرد.

— بذار یکم استرس بکشه دریا، براش نیازه.

ناباورانه سر جام وا رفته م.

— اون از جهانیار، این از تو... دلم براش می سوزه.

آرون خندید، سبک خودش... آرام و ملایم. دیانا هم انگار داشت از این شرایط لذت می برد.

— بیا در مورد قند سابیدنم بالای سرت حرف بزنیم.

واقعا پتانسیل توضیح هزارباره در مورد مراسم ایرانی ها و عقد رو نداشتم. شایسته و سمانه قرار بود دو طرف پارچه ی روی سر ما رو نگه دارن و دیانا با علاقه ای که به سابیدن اون دوتا کله قند کوچولو پیدا کرده بود، به هیچ کس حتی اجازه نداده بود برای این کار اعلام آمادگی کنه. با این وجود بارها این رو از من می پرسید و دوست داشت در مورد ریشه ی این رسم بدونه.

— بیا دلایلیش رو فراموش کنیم دیانا، فقط از قشنگ بودن اون لحظه لذت ببر.

جمله ی آرون نجات دهنده بود. چون دیانا با سر تکون دادنی باهش موافقت کرد و من نفسم رو محکم بیرون فرستادم. حدود بیست دقیقه ی بعد، ماشین توی باغی که قرار بود مراسم عقد درونش برگزار بشه توقف کرد. آرون زودتر از ما پیاده شد و همون طور که دکمه ی کتش رو می بست، ماشین رو دور زد و در سمت من و دیانا رو باز کرد. با احتیاط پیاده شدم و با نزدیک شدن پسر جوونی به سمت من، آرون به همون سمت رفت.

— کجاست این داماد؟

— پسر تو دیوانه ای؟ چرا تماسش و جواب نمی دی؟

لبخند آرون بامزه بود. دیانا کنارم ایستاد و با فشردن دستم زمزمه کرد.

— از همه چیز لذت ببر!

تماشاش کردم. زیبا شده بود و این زیبایی زیر سادگی لایت آرایشش بیش تر به چشم می اومد. پلکی روی هم گذاشتم به نشونه ی تشکر و اون ازم کمی جدا شد. چون فیلمبردار به سمت من اومد و آروم نجوا کرد.

— خب، داماد پشت باغ منتظرتونه، من از این جا تا مکان مورد نظر دنبالتون میام برای فیلمبرداری، اون جا هم همکارای دیگه م از زاویه های دیگه ورودتون و ثبت می کنن. هروقت گفتم حرکت کنید.

و بعد از آرون و دیانا خواست طوری بایستن که در مسیر فیلمبرداری دیده نشن. دستی روی لباسم کشیدم و با صاف ایستادنم، نگاهم رو دوختم به مسیر سنگ فرشی که من رو می رسوند به پشت باغ... قسمتی که آتاش حالا داشت انتظارم رو می کشید. مهمان ها حدود سه ساعت دیگه می رسیدن و ما تا اون لحظه قرار بود فیلمبرداری و عکاسی رو انجام بدیم.

— حرکت کنید.

با قدم هایی نرم و شونه هایی صاف حرکت کردم. فیلمبردار خم شده بود و در همون حال دنبالم می اومد. با حرکت دستش هم جهت حرکتم رو نشون می داد و راهنماییم می کرد. با ورود به قسمت پشتی باغ، صدای موسیقی ای بلند شد که باعث شد چشم هام و کوتاه ببندم. شاید فقط ده قدم باهاش فاصله داشتیم، با مردی که پشت به من ایستاده بود و چندین فیلمبردار اطرافمون رو پر کرده بودند. با حرکت دست یکی از فیلمبردارها سرعت گام هام و کوتاه کردم و بعد... خیره به شونه هاش که بی خبر از حضور من، پشت بهم ایستاده بود پلکی زدم پر از بغض! شیرین بود کامم، خیلی شیرین! من داشتم حالا رویام و زندگی می کردم بعد روزهای تلخ و پرحسرت و اشک های ریخته شده ای که، باور نمی کردم یک روز تموم بشن!

\*\*\*\*

" آتش "

ایستاده و خیره به فیلمبرداری که مقابلش قرار داشت، دستی روی یقه ی پیراهنش کشید. موسیقی ملایمی پخش شده بود و اون کلافه از این ایده ی مزخرفی که باید

در باغ هم رو می دیدن و جواب ندادن های آرون به تلفنش، اخم هاش کمی توی هم رفته بودند.

— خب، آقای داماد می خوام چندتا سوال ازت بپرسم، برای فیلم نیازه، لطفا با صدای بلند حرف بزن.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد، دلیل این موسیقی ای که ناگهانی پخش شده بود رو نمی دونست، دلیل این سوال و جواب ها رو هم! بعد از چندین سال قرار بود امشب به قرار برسه و تمام سلول هاش در انتظار نوعروسش بودند. با این وجود می دونست این فیلم و این لحظه های ثبت شده، قراره یادآور مهم ترین روز زندگیشون باشن و سعی داشت این کلافگی توی صداسش نمود نداشته باشه.

— بپرس!

— چطوری عاشق شدی؟

تک خندی زد، سوال کلیشه ای و مضحکی بود. مگه اصلا برای قوی ترین احساس بشریت چگونگی وجود داشت؟ یاد اولین برخوردشون افتاد و شبی که بهش از ویژه بودن رنگ چشم هاش گفته بود. همون طور دست در جیب زل زد به دوربین و نجوا کرد.

— هم دانشکده ای بودیم، بعد شدیم دوست، بعد هم....

سکوت کرد، لبخندی که روی لبش نقش بست ادامه ی حرفش رو واضح می کرد. یادآوری اون روزها کلافگیش رو کمی کم تر می کرد. موزیک کمی بلندتر شده بود. فیلمبردار با لبخند زل زد به پشت سرش و دوباره پرسید.

— اولین چیزی که توی عروست توجهت رو جلب کرد چی بود؟

جدی و بی مکث جواب داد.

— سوال بعدی!

لبخند فیلمبردار عمیق شد.

— چرا جواب نمی دی؟

— هرکس خانم من و ببینه ناخودآگاه اول توجهش سمت چشمش جلب می شه، سوال بعدی!

لحن غدش اون لبخند نشسته روی صورت فیلمبردار رو عمیق تر هم کرد. موسیقی ای که پخش می شد رو دوست داشت، در واقع چیزی بود که باعث می شد این لحظه ها رو تحمل کنه.

— عشقتون پردردسر بود یا ساده رسیدید بهم؟

لبخندش کامل از بین رفت. چندثانیه ای طول کشید تا بتونه کلمات رو جمع و جور کنه و همون چندثانیه کافی بود برای یادآوری تمام اون روزها، حسرت ها و تلخی ها! — آقای داماد؟

اگر قرار بود این جواب توی فیلمشون ضبط بشه پس باید صادقانه حرف می زد. زل زد به دوربین... دست دیگه ش رو هم توی جیبش فرو برد و زمزمه کرد.

— احساس ما یه سرایشی تند داشت. تنهایی، تلخی، حسرت... یه اشتباه و یه ترس باعث شد برسیم به لبه ی پرتگاهی که نمی دونم چطوری و با کدوم دستی، توی مرحله ی سقوط ازش عقب کشیده شدیم. این لحظه و این روز باید قدر چند سال زودتر رقم می خورد در اصل! یه خطا کشش داد تا الان و امروز و خب، من زنی رو انتخاب کردم برای زندگیم که دلش بزرگ بود و بخشنده! که اگه این طور نبود، الان این جا نبودم.

— اگه بخوای یه جمله بهش بگی، چی می گی؟



سرش پایین افتاد و چندثانیه پلک بست.

— ما منتظریم آقای داماد!

سر بلند کرد، لبخندی نداشت... حتی اخمی، توی دلش اما احساسات مختلفی جریان داشتن.

— بهش می گم ممنونم که گذشته رو بخشید و...

مکشی کرد، تحت تأثیر احساساتش قرار گرفته بود. امروز زیباترین روز زندگیش بود!

— دوست دارم عزیزدلم!

خیلی جمله های زیادی بودن که می تونستن دوست داشتن رو به شکل ویژه تری توصیف کنن اما حس می کرد حالا، توی اون لحظه ساده ترین جمله و دم دستی ترین کلمات رو باید انتخاب کنه چون دوست داشتن همین قدر ساده و بدون پیچیدگی بود. خیلی قرار بود قربون صدقه ی دریا بره، خیلی جمله داشت که بعدها وقتی می دیدش بگه ولی حالا، فقط همین جمله ی ساده می تونست تمام دلش رو بریزه وسط! لبخند فیلمبردار عمیق تر شد و صدای موسیقی بلندتر!

— خیلی خب، بچرخ آقای داماد!

نگاه ماتش موند روی فیلمبردار و اون اشاره کرد برگرده، چرخید و خب... انگار خورشید برعکس چرخید دور زمین! زمان ایستاد و هیچ چیزی نمی تونست برایش از اون دختر آبی پوش موطلائی مقابلش زیباتر به نظر برسه. حیرت انگیز ترین و زیباترین زنی که می تونست توی زندگیش ببینه، حالا مقابلش قرار داشت، شبیه خواب و رویا اما واقعی... شبیه اسمش غرق کننده و در عین حال آرامش بخش. چطور باید تصویر مقابلش رو توصیف می کرد تا به ساحت کلمه ها توهین نکنه و در عین حال، قلبش رو از اون کوبش وحشتناک نجات بده؟ موسیقی از نو شروع شد به پخش شدن و اون گامی به جلو برداشت.

"مثله فرشته ها...توی نوشته ها..."

اُونقده خوبی که ، جات تو بهشته ها !!

مثله هوای خوب...گرمی مثله جنوب...

مثله دلتنگیه آخرای غروب..."

دست خودش نبود اما حس می کرد بغضی مردونه داره، چیزی وسط گلوش نشسته بود که طعمش تلخ نبود و آزارش نمی داد ولی بود و این بودن، سنگین می کرد گلوش رو... باز هم جلو رفت، این فرشته... دخترک شیرین و شاد روزهای دانشکده بود! همونی که با هم خیابون های ولیعصر رو بالا و پایین می رفتن و اون می ترسید از عقب عقب راه رفتن های دخترک! همونی که آخر هفته ها باید می بردتش دربند و همونی که وقتی می خواست از ماشینش پیاده بشه، با شیطنت خم می شد و گونه ش رو می بوسید. فرشته ی مقابلش، واقعا دریا بود!

"تو تنها نیستی حواسم بت هست..."

تو هرجایی میری...یکی تو دلت هست!

تموم شبارو تو چشم تو خوابم

با دنیا سر تو دیگه بی حسابم"

نمی تونست حتی نفس بکشه چه برسه به واکنش درست! پلکی زد و زیر ذره بین فیلمبردارها و دوربین هاشون، دستش رو گرفت سمتش. دریای بغض کرده و احساساتی شده، انگشت هاش رو آرام گذاشت بین دست های اون و بعد با فشردنشون، آتاش اون رو جلو کشید. نوک انگشت های ظریف دخترک رو بدون چشم برداشتن از صورتش چسبوند به لب هاش و در نهایت، پلکی زد تا بغض مردونه ش نشکنه.

— چی بگم الان به این خوشگلایت؟

این رو به سختی زمزمه کرد و دریا بین بغض خندید. آتاش دستش رو رها کرد و سری تکون داد به نشونه ی دعوتش به جلو اومدن. دخترک هم حرفش رو فهمید، دست هاش رو حلقه کرد دور گردن مرد و بعد آتاش با چسبوندن دست هاش به کمر ظریف دخترک، اون رو توی بغلش کشید. از نظرش گردن دریا بوی کرم و گل می داد. همون طور که دخترک با حلقه کردن دست دور گردنش، چونه ش رو، روی شونه ی آتاش چسبونده بود سر پایین برد و لب به شونه ی دخترک چسبوند. فیلمبردار می چرخید دورشون و اون دوتا هیچ چیزی متوجه نبودن جز نیازشون به این آغوش و احساساتی که داشت از تمام وجودشون بالا می رفت و حسرت و تلخی سال های از دست رفته و عشقی که دیر، سخت و تلخ... اما بالاخره داشت به ثمر می رسید. خواننده می خوند و آتاش دخترک رو بیش تر به خودش می فشرد... جای تمام سال هایی که کنار ساحل، رویاش رو بغل می کرد!

"بغضم گرفته بود دریا شدی برام

باعث شدی از اون حال و هوا درام

تو نیمه ی منی، من نیمه ی توام!

دیوونه ی منی، دیوونه ی توام"

\*\*\*

— با اجازه ی بزرگ تر های جمع، خطبه رو شروع می کنم. با نام و یاد خدا و البته با آرزوی خوشبختی و سعادت برای دو زوج عزیزمون!

بعد از شنیدن این حرف از دهان عاقد، سکوت بر جمع حاکم شد. آیت و پدر دریا جلو رفتند، دو طرف عاقد نشستند و نگاه آتاش خیره موند به قاب عکس پدری که حالا کنار سفره ی عقدشون به جای حضور خودش قرار داشت. نگاهش به عکس طولانی بود. نگاهی که حرف های زیادی توی دل خودش داشت. طرلان و میثم نبودند، سال

ها از عمر آتاش و آرون سوخته بود و حالا... با تأخیری سوزنده بالاخره تونسته بود بنشینه بالای این سفره و پرنده ای که روزی خودش از روی بام سعادتش پر داده بود، برگردونه سر جای خودش!

"الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ السَّفَاحَ وَ الزَّنا، وَ أَلَّفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَ الشِّقَاقِ، وَ أَنْسَهُمُ بِالرَّأْفَةِ وَ الصَّلَاحِ، ثُمَّ الصَّلَوةُ وَ السَّلَامُ عَلَي سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْبَرَرَةِ الْكِرَامِ."

نگاهش از قاب عکس کشیده شد به آئینه، تصویر دریا دقیقا منعکس شده بود روی سطحش و آتاش ناباورانه داشت به این تصویر نگاه می کرد. سال ها قبل، روزی که این دختر رو با قلبی شکسته پشت سرش رها کرده بود، هرگز فکر نمی کرد روزی لایق دوباره بخشیده شدن و لمس دوباره ی احساسی که سعی داشت فراموشش بکنه باشه! حالا اما این جا بود... بعد سال ها درد و تلخی و حسرت!

" وَ قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى: وَ أَنْكِحُوا أَلْيَامِي مِنْكُمْ وَ الصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ إِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ (نور آیه ۳۲) وَ مِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ "

هنوز مشغول تماشای اون تصویر بود که دریا هم چشم از آیات قرآن باز شده بین دست هاش برداشت و نگاهش رو خیلی آروم و نرم به تصویر آتاش در آئینه دوخت. حالا هردو داشتند با لبخندی محو هم رو تماشا می کردند. آتاش دستش رو خیلی آروم روی دست دریا قرار داد و بین خیرگی نگاه هردو نفرشون در آئینه که شاید سعی داشتند تموم شدن اون سال ها رو باور کنن، صدای عاقد بین گوش هاشون چرخید.

" وَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. وَ قَالَ (ص): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي."

روزهای دانشکده، اوایل آشنایی، التهابات مختص اون سن و دوران، شادی و بی خیالی که حالا توی وجود هردوشون گم شده بود، از پیش چشم هاش گذشتند. تصویر زیبایی از دوست داشتن که فراز و فرود زیادی داشت. تلخی و شیرینی درهم و برهمی... سال ها انتظار و در نهایت رنجی که هردوشون رو بالغ تر کرده بود. بزرگ شده بودند؟ زیاد... بهای زیادی هم برای این لحظه پرداخته بودند.

"دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم دریا مشیر آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای آتاش نیکزاد به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، چهارده شاخه نبات و سیصد و سیزده سکه ی بهار آزادی، با این شرط که مهریه به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. بنده وکیلیم؟"

چشمش رو کوتاه بست روی تصویر درون آینه، وقتی پلک زد و بازشون کرد... هنوز نگاه دریا توی آینه خیره بود به آتاش. انتظار داشت حالا کسی بگه عروس رفته دنبال گل و گلاب اما سکوت سنگین جمع رو صدای شایسته با جمله ی دیگه ای شکست.

— عروس رفته خوشبختی رو همراه خودش بیاره!

تک خندی ناباورانه روی لبش نشست و وقتی عاقد برای دوم از دریا وکالت خواست، صدای دیانا بود که بلند شده بود.

— عاروس رفت محبت و مهر را آورد.

لبخند جمع قابل لمس بود. سر آتاش چرخید و به دخترهای بالای سرشون نگاهی انداخت. چشمک دیانا باعث شد لبخند بزنه و دوباره صاف بنشینه و راضی از بهم زدن جمله های همیشگی و فرستادن عروس به پای به دست آوردن احساسات ارزشمندی مثل خوشبختی و محبت، چشم هاش رو دوباره توی آینه به دریا دوخت. دریایی که با سومین درخواست وکالت عاقد، به جای تماشای اون در آینه به نیم رخش خیره شد. سر آتاش هم چرخید... بین سکوت سنگین جمعیتی که منتظر بله ی عروس بودند، دریا چشم در چشم آتاش با صدایی بلند و کمی لرزان جواب داد.

— برای خوشبخت بودن کنارت، با اجازه ی بزرگ ترها، بله!

صدای دست و جیغ بالا رفت و آتاش بی قرار از این احساس و از این لحظه، دستش رو جلوی دریا گرفت و تکونش داد. معنای کارش واضح بود، می خواست دریا با عجله دست به دستش بده و اون هم همین کار و کرد و آتاش با چسبوندن دست اون به پیشونیش، نفسش رو محکم بیرون فرستاد. بی قراریش باعث شد همه ی حضار در سالن با شعف عمیقی تماشااشون کنند. حتی عاقد هم لحظاتی صبر کرد تا آتاش به خودش بیاد و بعد که اون با پایین کشیدن دست دریا، بوسه ای به پشت دستش زد، با لبخندی از داماد هم و کالتش رو گرفت و جواب آتاش محکم ترین بله ای بود که در تمام زندگیش در مقابل و کالتی داده بود.

سالن به یک باره غرق نور شد و بین صدای دست و جیغ ها هیچ چیزی برای آتاش کافی نبود تا بتونه بی قراریش رو بعد از سال ها انتظار باهاش به نمایش بذاره. لبخند دریا با بغض اندکی همراه بود وقتی به اتصال دست هایی که آتاش رهاشون نمی کرد زل زده بود و سرش بین صورت های خوشحال مهمانانشون می چرخید. با برداشته شدن تور از روی سرشون، دیانا یک دستش رو دور گردن آتاش و دست دیگه ش رو دور گردن دریا انداخت. سرش رو بین سر جفتشون به حبس کشید و با صدایی هیجان زده و احساساتی شده بلند گفت.

— جفتتون خیلی قشنگید، بهتون تبریک می گم!

آتاش خندید، بلند... تقریبا داشت با فشار دست دیانا سرش توی سر اون حل می شد. قطعا هم آرون به همین دلیل به کمکش اومد و با عقب کشیدن دیانا، اجازه داد دریا با نفسی عمیق دستی به موهاش بکشه و مطمئن بشه از سالم بودن مدلشون!

— این و جدی می گم آتاش، فکر نمی کردم همچین روزی رو حتی ببینم.

آتش هم با صاف کردن یقه ی پیراهنش که به مدد دیانا کج شده بود، نفس عمیقی کشید و لب زد.

— تو همیشه لطف داری آرون!

هیچ کدوم چیز دیگه ای نتونستن بگن چون با نزدیک شدن مادرشون و همین طور سلیمان و مهتاب و مادر دریا، باید از جاشون بلند می شدند. نگاه خیس مادرش اول نشست روی قاب عکسی که نزدیک به سفره بود بعد هم از آتش خواست سرش رو خم کنه تا بتونه بغلش کنه. آتش هم همین کار و کرد و با نفس کشیدن عطر چادر رنگی مادری که همیشه در پشت صحنه ی رفتارهای افراطی پدرش با سکوتش تماشاگر بود، زیر گوشش لب زد.

— برامون دعا کن مامان!

چشم های خیس مادرش باعث شد حتی فراتر از اون آغوش کمی بیش تر خم بشه و با وجود ممانعتش دست هاش رو هم ببوسه و بعد عقب بکشه.

— پسرم!

چرخید، سلیمان بعد از تبریک به دریا حالا مقابل اون ایستاده بود. لبخندش محو شد و جدی زل زد به پدری که دخترش رو بزرگوارانه به دست هاش سپرده بود.

— تبریک می گم، امیدوارم خوشبختش کنی جوون!

پلکی زد، دست مردونه ی سلیمان رو فشرد و سری خم کرد.

— ناامیدتون نمی کنم.

بعد از پاسخ به تبریک های مهتاب و مادر دریا و سایر مدعوین، بالاخره مراسم به شکل رسمی آغاز شد. مهمان ها با همراهی خدمه ی باغ راهنمایی شدند سمت قسمت اصلی باغ. خیلی زود وسط سن رقص پر شد و گرم از شور جوون ها و این بین، آتش و دریا مجبور بودن برای خوشامد و تشکر از حضور مهمان ها بین میزهای سفید که با گل های آبی تزیین شده بودند بچرخن. آفتاب داشت غروب می کرد و فضای باغ با

نورپردازی ویژه ای به استقبال تاریکی و گرم شدن مراسم می رفت. وقتی بالاخره هردو تونستند روی صندلی های مخصوصشون بنشینن، عمیق ترین نفسش رو از سینه بیرون فرستاد و آسوده خاطر زمزمه کرد.

— تموم شد!

— ظاهر!

سرش چرخید، حالا با خیال راحت تری می تونست دریا رو تماشا کنه.

— ایده ی رنگ مو با کی بود؟

— بد شده؟

دست جلو برد، یک تکه از حلقه ی فر کنار گوش دریا رو لمس کرد و سر بالا انداخت.

— شدی شبیه عروسکای باری، مو طلایی، هیکل کشیده، چشمای پدر دربیار آبی، پوست سفید، ناز خدادادیت...

و با مکثی زیر گوشش زمزمه کرد.

— خوبه جای من نیستی دریا، خیلی خوشحال باش از این بابت.

لبخند دریا محو بود و آروم. انگار هردو بعد اون بله به سکون و آرامش رسیده بودند. ناآرومی که فروکش کرده بود و آرامشی که به این واسطه برگشته بود.

— حقیقتا منم خوشحالم جات نیستم آتاش، به خصوص که فردا مجبوری برگردی شمال... اونم بدون من! خیلی گناه داری.

شیطنتش پلک های آتاش رو تنگ کرد.

— اوم، این طوره؟

خنده ی دریا بیش تر شد.



— دقیقا همین طوره!

آتش کف دو دستش رو بهم کوبید و صاف تر نشست.

— باشه، امیدوارم روی نظرت بمونی! ببینم، تو نمی خوای برقصی؟

چشم های براق دریا هم چرخید سمت سن رقص. با دیدن رقص دیانا که نتونسته بود آرون رو راحت راضی کنه و تنهایی اون وسط دور خودش می چرخید لبخندش عمق گرفت. اون پسر غد چطور تونسته بود چنین زن شیرینی رو جذب خودش کنه؟

— اگر پیشنهاد بدی بدم نمیاد!

— می دونی که رقص خودم خوب نیست، فقط می تونم نظاره گر باشم.

نگاه دریا هشداردهنده بود.

— حتی فکرشم نکن آتش، می دونم رقصت خوبه.

نفس عمیق آتش از ته دلش بود.

— لازم نیست بپرسم از کجا می دونی، شریک جرم اون وسط داره می رقصه!

— دیانا فقط یه خاطره ی شیرین رو برام تعریف کرد، شریک جرمم محسوب نمی شه.

خب، حالا چی آتش نیکزاد؟ نمی خوای بهم درخواست بدی؟

با لبخند تماشاش کردم. این دریا، همونی بود که بهش دل بسته بود. همون دختر شاد که صداسش هم انرژی لازم برای شیفته کردن پسر نه چندان سر به راه خاندان نیکزاد ها رو داشت.

— چرا اون طوری نگام می کنی؟

— دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم به خوردنت!

خنده ی بلند دریا نگاهش رو عمیق تر کرد. این زن... بخشی از وجودش بود که انگار شبیه تکه ای پازل برگشته بود سر جای خودش! حالا قلبش رو کامل تر احساس می کرد.

— متأسفم که باید مجدداً فردا و رفتنت به شمال رو یادآوری کنم.

از جاش بلند شد، نیازی نبود بخواد خوش خیالی این عروسک رو شبیه حبیبی بترکونه. دکمه ی کتش رو باز کرد تا بتونه راحت تر حرکت کنه و با ایستادن جلوی دریا، دستش رو مودبانه دراز کرد مقابلش. نگاه آبی رنگ دخترک با ابرویی بالا رفته از چهره ی آتاش به سمت دستش حرکت کرد و با حرکت شیرینی که به سر و گردنش داد پرسید.

— واقعا؟

همه ی لبخند آتاش توی اون لحظه جمع شده بود در نگاهش!

— تهدیدگر جذاب، بهم افتخار می دی تا با هم برقصیم؟

نوک انگشت های دریا رو که لمس کرد، کمکش کرد بلند بشه و جوابش سرحالش آورد.

— حقیقتاً در برابر درخواست مردی مثل شما مقاومت سخته آقای نیکزاد!

یه روز زبونش رو بین لب هاش تو می کشید و محکم گاز می گرفت تا انقدر خوشمزه براش صحبت نکنه. با حرکتشون سمت سن، صدای جیغ و دست بلند شد و افراد حاضر در سن، عقب کشیدند تا محیط رو به زوج تازه بسپارن. وقتی دست دریا رو رها کرد که در مرکز سن ایستاده بودند، موسیقی عوض شد و آتاش با نگاهی خیره و لبخندی کج... عقب رفت و لب هاش تگون خوردند.

— خب، تماشات می کنم عروسک!

— همراهیت و می خوام!

پلکی زد به نشونه ی تأیید و دستش رو سمت دریا گرفت.

— شروع کننده باش!

دریا چندثانیه ای به موزیک پخش شده گوش کرد و با شناختن موسیقی، لبخندش عمیق شد و رقصیدن رو شروع کرد. آروم، نرم و مثل امواجی که در میانه ی ظهر، شن های گرم و آفتاب دیده ی ساحل رو نوازش می کنن!

"عطر نفس هات

خوش بو ترین عطر

چتریه موهات زیبا ترین چتر

وهای لختت میرقصه توو باد

پیش تو غم ها

به چشم نمیاد"

دریا مقابلش چرخید، دست هاش رو تکون داد و آتاش با لبخندی پر از شیفتگی تنها تماشاش کرد، کاری که می تونست ساعت ها انجامش بده. اخم ریز و خنده ی ادغام شده دریا وقتی مقابلش می رقصید منظور و کامل بهش رسونده بود. دخترک، داشت دعوتش می کرد به رقصیدن!

"صورت ماهت یه قرص کامل

دریا به جز تو ندیده ساحل

معجزه ی عشق تو هستی و بس

دلَم برات رفت دلت باهام هست"

جلو رفت، شروع کرد به رقصیدنی مردونه که می دونست توش خیلی هم بد نیست و وقتی صدای جیغ ها بلندتر شد، خنده ش رو از این حرکت خانم ها با سرتکون دادنی نشون داد. هیچ وقت نمی تونست این هیجاناتشون رو درک کنه. دریا هم انگار راضی بود از ملحق شدن آتاش بهش و با خیال راحت تری می چرخید و دیوونه می کرد مردی رو که حتی حین رقصیدن، نمی تونست دست از تماشا کردنش برداره.

" تو با منی دنیا بی نقصِ بی نقصِ

موهای لختِ تو توو باد میرقصه

من عاشقت میشم وقتی که میخندی

وقتی که میخندی یه شهرو میبندی

تو با منی دنیا بی نقصِ بی نقصِ

جز تو با سازه من هیچکی نمیرقصه "

دریا حالا بی چرخش فقط داشت با فاصله ی نزدیکی از تنش، مقابل خودش می رقصید. شیفته بود نگاهش حین تماشای این زن... بدون چشم برداشتن از صورتش، با خواننده همخونی کرد و دخترک از این همخونی و نگاه خیره، چشم هاش برق افتاد!

"تو با منی دنیام آروم آروم

آینده ام از حالا پیشِ تو معلومه

صدات گوشمو میبوسه هر روز

محو تو میشم صد دفعه در روز

تو هستی کنارم چه خوبه حالم

دورم یه عالم از همه عالم

چه خوبه عشقت به من رسیده

این همه خوبی به کی کشیده؟

این زندگی رو بی تو نمیخوام

از بختِ بلندم کوتاه نمیام"

خنده های دریا شبیه پر کردن جوش بودند. جونی که وقتی این دختر و بعد سال ها دیده بود، داشت به مرحله های آخرش می رسید و حالا از نو... از اول و دوباره پر شده بود و دلیل کافی داشت برای حیات! رقصشون جلو می رفت و کم کم باقی رقصنده ها هم بهشون اضافه می شدند. این دقیقا همون شبی بود که انتظارش رو داشت! البته در انتظاراتش شاید رقص دیانا رو شکل دیگه ای تصور می کرد! با این وجود همه چیز زیبا بود چون زیباترین زن زندگیش مقابلش داشت می رقصید و نگاهش از شادی برق می زد. همه ی این مسیر و برای دیدن این برق و شادی تلاش کرده بود. حالا می تونست به خودش یه کارت سبز بده... کارت سبزی که شاید بعد سال ها، حقش بود از تمام لحظه هایی که خودش، به خودش باخته بود!

\*\*\*\*\*

— همه چیز هماهنگه؟

آرون با نیشخندی تماشاش کرد، از بالا تا پایین و بعد از پایین تا بالا!

— هماهنگ که هست فقط... عمرا بهت نمی اومد از این برنامه ها بریزی.

خنده ش رو پنهان کرد، شاید بهتر بود در نقش برادر بزرگ تر کمی جدی تر با این پسر کوچیک خانواده رفتار می کرد.

— دیگه داری چرت و پرت می گی، برو زنت و سوار ماشین کن. انقدر رقصید نمی تونه روی پاهاش وایسته!

لبخند آرون این بار با وجود محو بودنش واقعی تر بود. سرش چرخید جهت ایستادن دیانا و آروم زمزمه کرد.

— برای رفتنمون برمی گردی از شمال یا از الان خداحافظی کنم؟

— برمی گردم آخر هفته که راهیتون کنم.

آرون سری تکون داد و با رفتن به سمت دیانا، به آتاش اجازه داد بچرخه و دریا رو با لبخند عمیقش در حال صحبت با جهانیار و داراب ببینه. نگاهش توی جمع خانواده ها گشت تا سلیمان رو پیدا کنه و با دیدنش آروم به سمتش قدم برداشت.

— پدرجان!

سر سلیمان چرخید. در حال صحبت با مادر دریا بود و انگار این صحبت رنگ و بوی جدی اما صلح طلبانه ای داشت. درست طبق تعریفات دریا!

— چیزی شده؟

— همون طور که می دونید من فردا صبح باید برگردم شمال، نمی تونم بیش تر از این مدرسه رو رها کنم.

— بله در جریانم...

نمی دونست چطور خواهشش رو مطرح کنه اما این تصمیمی بود که ازش مطمئن بود.

— می شه امشب...

دست سلیمان نشست روی شونه ش و بدون این که اجازه بده آتاش حرفی بزنه زمزمه کرد.

— رسماً زن و شوهرید، احتیاجی به اجازه نیست.

از درک و شعور این مرد همیشه حیرت زده می شد. هربار به یک شکلی... تنها تونست با نگاهی تشکر کنه و سلیمان با لبخندی سری تکون بده. نفس عمیقی کشید. این بار قدم هاش رو سمت دریا برداشت. تقریباً اکثر مهمان ها رفته بودند جز خانواده ها و خب... جهانیار برای دریا دقیقاً مثل خانواده بود و با حضورش مشکلی نداشت.

— بریم عزیزم؟

سر دریا چرخید. دسته گلش هنوز بین دست هاش بود.

— کلید خونه رو از بابا باید بگیرم.

— نیازی نیست، یکم می چرخیم توی شهر تا برسن خونه، داراب کو؟

دریا با تکون دادن سر حرفش رو تأیید کرد و کوتاه لب زد:

— رایید بچم خوابش برد، رفت ببرتش توی ماشین!

بعد هم برگشت سمت جهانیار. نگاه جهان اما هنوز سمت آتاش بود. نگاهی که باعث شد با خنده جلو بره و سری تکون بده.

— جانم؟

— کلا باهات حال نمی کنم!

لبخند آتاش عمیق تر شد.

— ممنون از آرزوی خوشبختیت، منم دوست دارم.

سر جهان چرخید تا لبخندش رو نبینن و آتاش خندون از سرسختی مرد، شونه ش رو فشرده.

— اجازه می دی زنمون و برداریم بریم؟

نگاه پر افسوس جهانیار لبخند دریا رو هم گسترش داد. وقتی هردو سوار ماشین شدند، تازه تونست نفس عمیقی بکشد و خوشحال از درست پیش رفتن همه چیز، دکمه ی اول پیراهنش رو باز کنه.

— قدر یه دنیا خستم و در عین حال خوشحال!

سرش چرخید، اعتراف صادقانه ی دریا با اون لحن خسته و نگاه چسبیده به شیشه باعث شد لبخند محوی روی لب هاش بنشینه.

— مادرت امشب کجا می مونه؟

دریا کوتاه نگاهش کرد.

— خونه ی خاله م.

— داشتن با بابات حرف می زدن.

— چیز عجیبی نیست.

خنده ش گرفت. در واقع عجیب بود، توی جامعه ای که همه چیز با برچسب خودش دیده می شد، این رفتار زیادی منطقی و معقولانه بین دونفر حیرت انگیز و نادر به نظر می رسید.

— کجا داریم می ریم؟

کوتاه جواب داد.

— نیم ساعتی فرصت داری که چشمات و بیندی و یکم بهشون استراحت بدی.

— این یعنی جواب نمی دی؟

با لبخند حین رانندگی و بدون چشم برداشتن از خیابون، دست دراز کرد و گونه ی نرم دخترک رو بین انگشت هاش گرفت.



— این یعنی چشمت خسته ن، همین!

برخلاف حرفش دریا انگار تمایلی به بستن چشم هاش نداشت. فقط در سکوت به مسیر نگاه کرد و با کمی تأخیر نسبت به زمانی که آتاش اعلام کرده بود، روبروی هتل تشریفاتی بزرگی توقف کردند. نگاه دریا با بهت و ناباوری چرخید سمت دامادش که خونسردترین نگاه عالم رو در اون لحظه یدک می کشید.

— آتاش!

مردی برای گرفتن سوییچ و بردن ماشین به پارکینگ جلو اومد. آتاش دست برد سمت عقب ماشین و شنل دریا رو که به وسیله ی دیانا اون جا گذاشته بود به سمتش گرفت و بعد با نگاهش اشاره کرد تا پیاده بشه. دخترک با همون بهت شنل رو، روی سر انداخت و وقتی پیاده می شد، نگاهش چسبید روی سر در هتل! یکی از هتل های خوب و شناخته شده ی شهر بود.

— خب، بریم؟

— دقیقا این جا چیکار می کنیم؟

دست آتاش کمر دریا رو لمس کرد.

— برو تو عروسک، با این ظاهر این جا بازجوییم نکن.

هر دو حرکت کردند. آتاش خیلی سریع کارت اتاق رو با هماهنگی های قبلی آرون و اشناییش با صاحب هتل دریافت کرد و وقتی توی آسانسور قرار گرفتند، کمی از بهت دریا کم تر شده بود.

— به بابا گفتی؟

تکیه ش رو داد به دیواره ی اتاق آسانسور، نگاهش رو با محبت چسبوند به سرتاپای آبی پوش دختر مقابلش و کوتاه پلکی زد.

— پس برای همین وقتی گفتم خوشحالم جات نیستم این طوری گفتی...

سعی کرد ادای آتاش رو دربیاره.

— این طوره؟

قهقهه ی خنده ش توی اتاقک پر شد. به حدی شیرین ادای این طوره گفتنش رو درآورده بود که بی تابیش داشت مرزها رو رد می کرد.

— نخند لطفا!

سعی کرد جلوی لحن مثلا جدی دریا مقاومت کنه. دستش رو جلوی دهانش گرفت و دست دیگه ش رو به علامت تسلیم بالا آورد. باز شدن درهای آسانسور، دوباره آتاش رو جلو کشوند. دستش برگشت سر جای قبلیش پشت دریا و با هدایتش به سمت اتاقی که کارتش دستش بود، لبخندی به اخم های مثلا دلخور دخترک زد. براش ناز می کرد و اون این ناز رو با تمام وجودش می تونست نوازش کنه. وقتی کارت رو، روی قفل در کشید و صدای باز شدن در رو شنیدند، عقب کشید تا دریا اول وارد بشه و امیدوار بود آرون تونسته باشه خوب مسئولیتش رو به انجام برسونه.

— برو تو عزیزم.

دریا در رو کامل باز کرد، اتاق تاریک بود و به همین دلیل محتاطانه جلو رفت تا با گیرکردن پاش به جایی زمین نخوره. آتاش هم پشت سرش حرکت کرد و با صدای بسته شدن در، هردو میانه ی راهروی ورودی اتاق بین تاریکی قرار گرفتند.

— چراغش کجاست؟

دست آتاش حرکت کرد سمت دیوار، آروم کارت رو، در محفظه ی مخصوصش قرار داد که باعث روشن شدن نورپردازی اتاق می شد؛ همین حرکت، اتاق رو ناگهانی درگیر روشنایی کرد و نگاه دریا، ناباورانه خیره موند به گلبرگ های سفیدی که تمام کف زمین رو پر کرده بودند، طوری که بیننده در لحظه ی فکر می کرد کل زمین اون اتاق با گلبرگ درست شده و با روشن شدن چراغ ها و برق اتاق، ریموتی که توی

جیبش بود رو فشرد و حالا پروژکتوری که روبروی در قرار گرفته بود هم روشن شده و داشت تصویری رو انعکاس می داد روی پرده های سفید رنگ هتل! تصویری که دیدنش باعث شد ناباورانه زمزمه کنه.

— آتاش!

دست دراز کرد سمت کلید روشنایی، کمی نور اتاق رو کمتر کرد تا تصویر داخل پروژکتور راحت تر دیده بشه و بعد، با نزدیک شدن به دریا از پشت اون رو به آغوشش چسبوند. لب هاش ثانیه ای بعد روی شونه ی دخترک نشستند و با بوسه ای، زیر گوشش زمزمه کرد.

— جونم؟

— این... عکسا...

خاطراتی از بهترین دوره ی زندگیشون بود. عکس هایی از روزهایی که هنوز جدایی بینشون نبود. روزهای دانشکده، دریای با مقنعه، قرارهای بعد امتحانات، پارک نشینی ها و بستنی لیس زدنا... عکس ها با مکثی رد می شدند و عکس بعدی، ورق دیگه ای از خاطراتشون رو به نمایش می داشت و موزیک روی کلیپ تصاویر، اتاق رو به تصرف خودش درآورده بود.

"چه شود، هرچه شود... صاحب قلب بی قرار من تو باشی؟"

چه شود، هرکه ز ما نیست رود، تا به ابد، دار و ندار من تو باشی؟

چه شود هرچه که خواهیم شود و، چشم تو... غرق نگاهم شود و...

خنده ات، پشت و پناهم شود و، از تو خالی نشود زندگی ام!"

دریا سرش رو آروم تکیه داد به سینه ی آتاش و خیره به اون تصاویر زمزمه کرد.

— انگار هزارسال از اون روزا می گذره!

دستش زیر سینه های دخترک قفل شده بود. نفس کشید عطر تنش رو خیره به عکس ها، آروم دریا رو با خودش تاب داد.

— خوشگل تر از اون روزایی!

خنده ی نرم دریا بین صدای خواننده و رد شدن عکس ها، قشنگ ترین چیزی بود که می تونست رقم بخوره.

— چه خوبه که هنوز از نظرت خوشگلم.

"بهترین حال جهان را دارم، با تو پیدا و نهان را دارم..."

هرچه خوشبخت شدن می خواهد، من کنار تو همان را دارم."

رسیده بودند به عکسی که دریا رو به دوربین زبانش رو بیرون آورده بود. هردو نرم خندیدند و بعد ویدیو از اول تکرار شد و این مهلتی داد تا دریا آروم بچرخه. نگاهشون که قفل نگاه هم شد، لبخند آتاش نرم نرم کمرنگ شد و نگاه دریا، کمی خیس! هردو با هم شبیه زمزمه حرف می زدند. انگار می ترسیدند اون لحظه شبیه یک رویا از بین بره و محو بشه بین ابرها!

— چطور به ذهنت رسید؟

چشمکی زد، با صورتی جدی و نگاهی که هرگز به هیچ زنی این طور چشم ندوخته بود.

— امشب اولین شب محرمیت ماست، باید یه بار به جفتمون یادآوری می شد از چه مسیری گذشتیم تا برسیم به این نقطه، مگه نه؟

نگاه دریا برق بیش تری گرفت. برقی بین بغض و شادی!

— همه ی اون عکسا رو از بین برده بودم.

سر آتاش خم شد تا روبروی صورتش قرار بگیره. صداش آروم تر از همیشه بود.

— من اما همش و نگه داشتم و بارها دیدمش.

دریا دوباره چرخید... به عکس ها نگاهی کرد و بعد آروم با درآوردن کفش هاش، پا گذاشت روی گلبگ ها، خنکیشون باعث شد لرز ریزی به تنش بنشینه و آروم تر جلو بره. روتختی تماما سفید روی تخت چوبی تلفیق زیبایی درست کرده بود. نگاهش برگشت سمت آتاش. دستش رو دراز کرد تا اون هم بیاد و آتاش با درآوردن کفش هاش، مثل دریا پا گذاشت روی گلبگ ها... وقتی داشت نزدیکش می شد، کتش رو هم از تن کند و پرتابش کرد روی کاناپه. نقطه ی اوج صدای خواننده بود که رسید به دریا و با گرفتن دستش، هیچ جایی رو زیباتر از چشم هاش برای تماشا پیدا نکرد.

— چرا این طوری نگام می کنی الان؟

دستش رو فرو برد توی جیب شلوارش. شیء مد نظرش همون جا بود. وقتی درش آورد، چشم هاش بیش تر از هر زمانی می خندیدن.

— سر سفره ی عقد هدیه نگرفتی ازم، چه زن قانعی دارم من.

نگاه دریا خیره موند به پابند طلایی رنگی که با آویزهایی از صدف جلوی چشم هاش تکون می خوردند. حتی به هدیه ی سر عقد فکر هم نکرده بود و حالا این جا جلوی چشم هاش داشت شیء طلایی ای تاب می خورد که صدف هاش بخشی از مالکیت اسم خودش بودند.

— ببندمش؟

فقط سری تکون داد. همه چیز توی هاله ای از رویا بود، زمان نیاز داشت برای درک این همه زیبایی. وقتی آتاش مقابلش روی زمین خم شد، چشم هاش رو آروم بست. خنکی طلا که دور مچ پاهای دریا رو پوشوند، خواب بودن این لحظه رو نقض می کرد. نگاه آتاش به ظرافت اون بند طلایی و تلفیقش با پوست سفید مچ پای دریا خیره موند و بعد از لحظاتی، بخشی از گل های روی زمین رو توی مشتش گرفت و وقتی بلند شد، گل ها رو، روی سر دریا رها کرد. ریختن گلبگ ها چشم های دریا رو باز کردند و نگاهش رو پر از ستاره!

— چشات پدرم و درمیاره بچه!

— فقط چشم؟

سر آتاش جلو رفت. گلبرگ جامونده روی موهاش رو با نفسش فوت کرد و بی تاب لب زد.

— نفس نمی تونم بکشم از خواستنت.

"بهترین حال جهان را دارم، با تو پیدا و نهان را دارم..."

هرچه خوشبخت شدن می خواهد، من کنار تو همان را دارم."

دستش آروم کنار گردن دریا رو لمس کرد. لرزیدن آروم دخترک و بسته شدن چشم هاش باعث شد لبخند توی نگاهش پر بشه. اجازه داد دریا پلک باز کنه و وقتی این کار و کرد، بی قرار تر از هروقتی، خسته از انتظاری هزارساله و خواستنی دیوانه وار نجوا کرد.

— اجازه می دی؟

سیب گلوی دریا تکون خورد و بعد، با جلو کشیدن انگشت هاش و حلقه کردن دستش دور گردن آتاش، نفسش رو پخش کرد توی صورت اون. هردو می دونستند اشتیاقی که سال ها سرکوبش کردند، باعث این بی تابی و این شب دونفره شده. نگاه آتاش کوتاه چرخید سمت پرده ای که عکس ها روش پخش می شدند.

این تصویر، اولین عکس دونفره شون بود... لبخندی زد به دختر و پسر خام و زیادی جوون داخل عکس و وقتی چرخید، دستش آروم زیر چونه ی دریا رو نوازش کرد و سرش رو بالا کشید. لبخند دریا و برق نگاهش و نیازش... همونی بود که اون رو به اوج می رسوند. سرش جلوتر رفت... لب هاش خیلی آروم روی لب هاش نشستند و بعد، با دست راستش کمر دریا رو لمس کرد و با دست دیگه ش، به نرمی زیپ لباسش رو

پایین کشید. بوسه شون طولانی بود و چشم هاشون بسته! خنکی دستش، تن برهنه  
ی دریا رو لمس کرد و خواننده باز اوج کارش رو فریاد کشید.

"بهترین حال جهان را دارم، با تو پیدا و نهان را دارم..."

هرچه خوشبخت شدن می خواهد، من کنار تو همان را دارم."

به سختی از هم جدا شدند، چشم های هردو تب داشت از این خواستن. صدایش بم  
بود وقتی با لمس خیسی لب های دخترک لب زد.

— ببخش که انقدر زود داریم می رسیم به این نقطه ولی...

مکثی کرد و این بار با کمی بغض لب زد.

— عطش سال ها انتظار داره دیوونم می کنه.

بعد هم کمی لحنش طنز شد تا اون بغض رو بیپوشونه.

— بهت گفته بود یه روز می خورمت، مگه نه؟

پلک زدن دختر و دستی که از داخل لباس عقد بیرون کشید، آتاش رو به باور رضایتش  
رسوند و انگشت هاش کمک کردند تا لباس رو از تن دریا خارج کنن و بعد، با لمس  
قفسه ی سینه ی سفید دخترک، خیره به چشم های بی نظیر و آرومش، خیلی نرم  
هولش داد روی تخت. دریا از پشت روی خوشخواب نرم سقوط کرد و آتاش که خم  
شد، دست های ظریف و زنانه ش جلو اومدند برای باز کردن دکمه های پیراهنش...  
لحظاتی بعد، دختر و پسری عاشقانه در هم پیچیده و مشغول بوسیدن هم بودند که  
گردنبند قاموس تاب خورده از گردن مرد، هربار به سینه ی زن برخورد می کرد و  
خنکاش... با لمس تب تن هردو، می مرد و از نو... عین ققنوس، دوباره زاده می شد  
در بخشی از میانه ی دریا!

"بهترین حال جهان را دارم، با تو پیدا و نهان را دارم..."

هرچه خوشبخت شدن می خواهد، من کنار تو همان را دارم."

\*\*\*

دقایقی بود که نفس هاشون آروم گرفته بود و تب از تنشون دور شده بود. سر دریا، روی بازوی آتاش قرار داشت و نگاه هردوشون خیره به طاق اتاکی که اولین شب با هم بودنشون رو زیر سقفش داشتند صبح می کردند. هنوز یک ساعتی مونده بود تا طلوع خورشید و اگرچه هردو کم رمق بودند اما آرامشی که توی روحشون راه گرفته بود، شبیه یک آرامبخش قوی ذهنشون رو رها کرده بود از هر خاطره ی تلخی که توی گذشته باهاش روبرو شده بودند.

— سردت نیست؟

این رو با صدای خش داری پرسید و دست دریا روی سینه ی برهنه ی آتاش مشت شد.

— نه!

صدای دخترک هم گرفته بود. سرش چرخید، تماشاش کرد و انگشتش رو آروم روی ترقوه هاش به حرکت درآورد. ملافه ی هتل فقط تا تیمه ی تن هردو رو پوشش می داد.

— یکم کیود شده!

دریا بی اهمیت به چیزی که شنیده بود، شبیه یک گربه ی خواب آلود، سرش رو تکون داد و حرکت موهاش تمام حس های خفته ی آتاش رو دوباره بیدار کردند.

— کرم نریز دخترم، خودت صدمه می بینی!

لبخند خسته و خواب آلود دریا، به اندازه ی لبخندهای براق و سرخس سر سفره ی عقد دلفریب بود. حتی حالا که حتی ذره ای رژ لب روی لب هاش دیده نمی شد. آتاش حرکت انگشتش رو، روی قفسه ی سینه ی برهنه ی دخترک ادامه داد و بعد از کمی مکث، سرش رو از بالش فاصله داد و روی سینه ی دریا، نزدیک قلبش رو بوسید.



— سفیدبرفی!

صدای دریا خمار بود و خواب آلود.

— دیانا می گفت شبیه سیندرلا شدم.

— همون پرنسس دیزنی که با موشا حرف می زد؟ اوم... نه، قشنگ تر از اونی.

حتی تن صدای خنده های این دختر هم دوباره تنش رو به تب می کشوند.

— مثلاً شبیه سفیدبرفی؟

اشاره ش به کلمه ای بود که آتاش همین چندلحظه پیش به کار برده بود. دوباره روی

سینه ی برهنه ی دخترک رو بوسید و تنش رو بو کشید.

— هوم، از اونم قشنگ تر!

— زیادی لوسم می کنی.

— می خوام خواب آلودگیت بپره بریم حموم.

همین جمله کافی بود تا چشم های خمار دریا باز بشن و ناباورانه لب بزنه.

— حموم؟

سری تکون داد، دلش می خواست ساعت ها به بدنش زل بزنه.

— من باید صبح زود حرکت کنم. بریم حموم، بعد می رسونمت خونه، تو بخواب، من

آماده شم برای رفتن.

— تو کل شب نخوابیدی آتاش، چطور می خوای رانندگی کنی.

دستش رو نوازش وار روی کبودی شونه ی دریا کشید و آروم زمزمه کرد.

— نترس برای من، عادت دارم... من چقدر وحشی بودم مگه این طور کبود شده.

دست دریا نشست روی مچش، همون مچی که داشت بدنش رو لمس می کرد.

— هیچی نیست، الان تو داری کرم می ریزی!

خندید، بلند و طولانی... بعد هم سرش رو خم کرد روی دخترک و لب هاش رو عمیق به کام کشید. خوشمزه ترین طعم دنیا رو داشتند. شبیه آبناات لیمویی می موند طعم لبش. یه ترشی و شیرینی توامان! وقتی عقب کشید، با دیدن نفس عمیق دریا خنده ش گرفت و دستش رو، روی شکم برهنه ی دخترک به حرکت درآورد.

— پاشو بریم حموم زودتر برسونمت، وگرنه ممکنه باز دلم بخوادت.

دریا که با لبخند نشست، آتاش خیره به بدن سفیدش اخمی کرد و غرغرکنان لب زد.

— چه معنی می ده انقدر خوشمزگی؟

— عین پیرمردا هی غر نزن آتاش، می رم توی حموم... بیا!

دراز کشیده، تعلل کرد تا دخترک رو با اون برهنگی دوست داشتنی در حال رفتن سمت حمام ببینه و بعد، با مکثی چنددقیقه ای برخاست. اول موبایلش رو چک کرد و وقتی دید پیغام خاصی نداره، با برداشتن حوله های پک شده ی روی میز آرایشی وارد حمام شد. حوله ها رو توی رختکن گذاشت و وقتی به دریای ایستاده زیر دوش رسید، تمام صورتش لبخند بود.

— بینشا... خیستم قشنگه آخه.

صدای خنده های دریا توی محیط حمام اکو پیدا می کرد، تنش رو چسبوند به خودش و با ایستادن زیر دوش، طوری جا به جا شد که آب روی هردوشون بریزه. چشم های دریا باز و بسته می شد از هجوم ریزش آب و آتاش بین بخار ایجاد شده توی حمام، دوباره اون کبودی رو لمس کرد.

— مطمئنی درد نداره؟

— نداره آتاش، الان من با چه لباسی برگردم خونه؟ نکنه با همون لباس شب؟  
خوشایند بود که اون کبودی آزارش نمی داد. می تونست کمی عذاب وجدانش رو  
کاهش بده. برخورد قطره های آب با تن دریا دیدنی ترین تصویر زندگیش بود.

— ترتیب یه دست لباس و از قبل دادم.

— شامپو رو بده پس.... خدایا خوابم میاد.

دستش رو دراز کرد سمت شامپو اما قبل رسیدنش پشیمون شد. لعنتی فرستاد به  
تشنگی بیش از حد خودش و تحمل کمش در برابر این زن. به جای برداشتن شامپو،  
دستش رو به کمر لخت دریا چسبوند و با جلو بردن سرش، زیر دوش، وقتی آب گرم  
هردوشون رو داشت خیس می کرد بوسیدش. نفس حبس شده ی دریا رو حس کرد  
و با نوازش کمرش وادارش کرد آروم باشه و بعد... توش دلش ثانیه ها رو شمرد. سیراب  
شدن از این زن بعد از شبی که گذرونده بودند، محال به نظر می رسید. نباید توی  
اون حال یاد تلخ ترین خاطره ی مشترکشون می افتاد اما این اتفاق افتاد...

درست توی اوج لذت و شعفش، خاطره ای پیش چشم هاش ترسیم شد که سال ها  
کابوسش بود. وقتی عقب کشید، نفس دریا سخت بالا اومد و با این همه، به محض  
دیدن آتاش از اون حس و حال پر رخوت بیرون اومد. دستش نشست روی بازوی  
خیسش و با بستن دوش زمزمه کرد.

— چی شد؟

نگاهش کرد، توی همین چشم ها زل زده بود و گفته بود دوشش نداره. یادآوریش قدر  
همون روز ویران کننده بود.

— آتاش؟

اگر دریا نمی بخشیدش... شاید هرگز نمی تونست دوباره این احساس رو تجربه کنه.  
— داری من و می ترسونی.

تن خیس دخترک رو به خودش چسبوند. پلکی زد تا اون خاطره از پیش چشم هاش  
بره و زیر گوشش آرام نجوا کرد.  
— مرسی که قدر من بد نبودی.

بعد دوباره اهرم دوش رو فشرد، باید اون خاطره ها شسته می شد... از تن هردوشون!

\*\*

## " آب و آتش "

توی آینه ی آسانسور به خودش نگاهی انداخت. رژ لب قرمز رنگ روی لب هاش  
خوب نشسته بود و از چهره ی پر آرایش لذت می برد. دستی کشید به موهای اتو  
کشیده ش و با توقف آسانسور، با آرامش از اون خارج شد. مقابلش فقط یک تک واحد  
بود که با نگاه به شماره ی نصب شده روی در، زنگش رو فشرد و وقتی با کمی تعلل  
در به روش باز شد، لبخندش عمیق تر از لحظاتی قبل روی لبش شکل گرفت.

— سلام، این جا کجاست که آدرس دادی؟

آتش از کنار در کنار کشید. دریا رو دعوت کرد به داخل شدن و بعد، دستی بین  
موهای شونه نکشیده و نامرتبش کشید.

— بیا تو!

وارد شد، صورت بهم ریخته ی مردی که این روزها بیش تر از هروقتی رویای زندگی  
مشترک رو باهاش می چید باعث شد دست از کنجکاوی برای دیدن خونه برداره.  
نگاهش به رگه های سرخ توی چشم های آتش مکثی کردند و بعد مردد پرسید.

— خوبی؟

دست آتاش نشست پشت کمرمش، اون و جلو کشید و با بستن در کوتاه جواب دادم.

— خوبم، بشین!

نگاه دریا با تأخیر از روی صورتش کنده شد و با تماشای محیط خونه، دوباره لبخند به لب هاش برگشت.

— چه خوشگله این جا!

خونه ی نسبتاً بزرگی بود. خوش نقشه و نورگیر، وسایل زیادی نداشت. فقط یک دست کاناپه ی راحتی تخت خواب شو، یک تلویزیون و پرده های حریر. در مرکز خونه ایستاد و با تماشای جزء به جزء ش، تصویری توی ذهنش شکل گرفت که زیادی شیرین بود. آتاش دعوتش کرده بود که خونه ی مشترکشون رو ببینن؟ لبخند زنان چرخید و بعد خودش رو به پرده های حریر رسوند.

— اوه، ویو روا!

صدایی از مردی که بعد ورودش به خونه، به سمت آشپزخونه اومده بود نمی اومد. کیفش رو روی مبل رها کرد و با برداشتن شالش از روی سر، خودش رو به آشپزخونه ی بزرگ خونه رسوند.

— اولین باره دعوتم می کنی خونه!

شیطنت کلامش هم حتی لبخند به لب های آتاش ننشوند. در سکوت تماشاش کرد که با چه جدیتی دولیوان آبمیوه برای هردوشون ریخت و با برداشتن سینی، از آشپزخونه بیرون اومد. تمام ذوقش تبدیل شد به سرخوردگی و با شونه های افتاده نجوا کرد.

— چی شده به تو؟

آتش نشست، در سکوت... بدون نگاه به دریا. صبح که برآش لوکیشن خونه رو فرستاده بود، فکر هر دیداری رو می کرد جز این. آروم نزدیکش شد، نشست روی دسته ی مبلی که آتش اشغالش کرده بود و دوباره با شیطنت زمزمه کرد.

— چقدر خوش اخلاقی شما امروز، اخماش و!

نگاه آتش برگشت سمتش، چندثانیه تماشاش کرد و دریا دوباره با شوق زمزمه کرد.

— بابا امروز می گفت مهتاب اگر می رسه بره واسم یکم وسیله ی خونه بگیره. با خنده می گفت اون پسری که من دیدم اون قدر آتیشش تنده که به زودی میاد واسه خواستگاری! دیگه نمی دونست این پسر با آتیش تندش دخترش و دعوت کرده خونه، برای کی هست حالا این جا!

جواب آتش کوتاه بود و آروم.

— خودم!

دریا بلند شد. این بار برای دیدن خونه ذوق بیش تری داشت. همون طوری که می خواست به سمت اتاق ها بره و نقشه ی اون جا رو هم ببینه صدآش رو بلند کرد.

— پس جمله ت یکم اشتباه، باید بگی خونمونه... تمرین کن عزیز دلم!

در اولین اتاق رو که باز کرد، لبخندش تبدیلش شد به هزارتا ستاره توی نگاهش. جلو رفت و بعد در مرکز اتاق ایستاد. این جا می تونست اتاق خوابشون بشه. داشت تصور می کرد که چه وسایلی می تونه بخره و بعد، آروم چرخید. می تونست خودش و آتش رو گوشه به گوشه ی اون جا تصور کنه. حتی لباس هاش رو، توی کم‌دیواری ها! خودش رو در اون لحظه خوشبخت ترین زن دنیا می دونست. چیزی نمونده بود تا به مردی که تمام قلبش رو تصاحب می کرد برسه و از این جا به بعد همه چیز برآش شبیه خواب خوش و شیرینی بود که می تونست ساعت ها توی رویاش قدم بزنه. طول

کشید تا از اتاق بیرون بیاد، قبل از رفتن سراغ اتاق بعدی، برگشت به سمت پذیرایی و با دیدن آتاش در همون حالتی که ترکش کرده بود، با شوق زمزمه کرد.

— درسته که باید برای خرید خونه من و هم می بردی تا با نظر هم یه واحد انتخاب کنیم، ولی باید بگم بسیار پسندیدم و سورپرایز شدم، البته اگر اخمات و جمع کنی بهترم می شم.

سر آتاش کمی بالا اومد. دریا داشت برای دیدن اتاق دوم می رفت که صداش کرد. شبیه بزمونده های یک جنگ نفس گیر و طولانی!  
— دریا!

سر دخترک چرخید. ستاره های نگاهش، قلب آتاش رو فشرده تر می کردند.  
— جونم؟

— بشین، برای دیدن خونه نخواستم بیای.

دخترک با همون سرزندگی نهفته توی وجودش عقب گرد کرد، نشست مقابل آتاش و با برداشتن لیوان شربتش سعی کرد ادای دخترهای حرف شنو رو دربیاره.  
— بفرمایید، گوشم با شماست.

بزاقش رو بلعید و خوب تماشاش کرد. به چشم های آبی براقش، صورت روشن و گونه های هلویی رنگی که مویرگ های زیر پوستش نشون می دادند. به لب های سرخش... به موهایش و در نهایت به تمام تصویری که نیاز داشت برای سال های بعد توی ذهنش ثبت کنه.

— قراره بشینم نگام کنی؟ بیا از این مسابقه ها که زل بزنیم بهم، هرکی زودتر بخنده!  
چشم های آتاش می سوختند اما خشک بودند. دلش می خواست تا وقتی که می تونست تماشاش کنه. تمام وجودش درگیر درد بود! دردی که می دونست با این تصمیم قراره بیش ترش کنه اما، هیچ راهی به ذهنش نمی رسید برای حفاظت از این

زن. این روزها، توی جهنمی دست و پا می زد که همه ی خانوادش درونش داشتند می سوختند. جهنمی که به گمونس از این لحظه بدتر نبود. هیچ نقطه ای توی زندگیش به قدر این لحظه براش دردناک نبود. انقدر دردناک که تمام مقدمه چینی هایی که براشون تمرین کرده بود از سرش خط خورد و مستقیم خواست اون تیغ رو، روی شاهرگش فشار بده. باید زودتر تمومش می کرد چون نمی دونست چقدر می تونه این لحظه رو طاقت بیاره.

— دعوتت کردم این جا، تا راحت حرف بزنیم.

— من راحتم الان، خیلی زیاد، خب... حرفت و بزن، بازیمونم می کنیم. نباید بخندیا...  
انگار یک چاقوی کند دستش بود، می برید اما نه اون قدر عمیق که راحتش کنه، فقط بیش تر باعث درد کشیدنش می شد. گفتن این جمله، داشت این کار و باهاش می کرد.

— من حس می کنم که ما باید رابطمون و تموم کنیم.

پق خنده ی دریا، باعث شد چشم هاش و با درد بنده و بعد وقتی که دوباره بازشون کرد، باز تصویر اون دختر پیش نگاهش بنشینه و درد بیش تر شده ای که تمام تنش رو تحت سلطه ی خودش کشیده.

— تو بردی، خدایی چطور به ذهنت رسید با چنین چرندی بخندونیم؟

خنده های دخترک از ته دلش بودند. بازم شانس دیدن این خنده ها رو داشت؟ مات در حال تماشا کردنش بود که دریا بالاخره تونست جلوی خودش رو بگیره و دست بذاره روی لب هاش.

— ببخشید، خب... دوباره بازی کنیم؟

— می خوام بهم خوب گوش کنی!



سر دریا که کج شد، جلوی روحش ایستاد تا پر نگیره طرفش. باید بغلش می کرد، شاید برای آخرین بار.

— ولی قبلش بیا بغلم!

لبخند شیرینی که روی لبش نشست بود، با اون لب های سرخ صحنه ی دلفریبی به نظر می رسید. مطیعانه ایستاد، روی نوک پا شبیه دختر بچه ها حرکت کرد و با رسیدن به آتاش خودش رو خم کرد، آتاش دستش رو پشت کمر دخترک گذاشت، وادارش کرد بشینه روی پاهاش و با فشردن تن ظریفش به خودش، چندبار نفس عمیق کشید. شبیه دیوونه ها شده بود. دیوونه هایی که قراره دست به تخریب بزنن و بعد خودشون برای اون خرابی زارزار گریه کنن.

— لهم کردی آتاش.

کمی از فشار دست هاش کاست، بو کشید تنش رو و بعد... با شل کردن دست هاش چشم بست. لب هاش رو کوتاه چسبوند به گردن دخترک و با بوسه ای عمیق، اجازه داد عقب بکشه.

— گردنم و می بوسی تمام تنم مورمور می شه از یه حس خوب. خب، راضی شدی بغلم کردی؟ حالا بگو به چی گوش کنم.

سیب گلوش بالا و پایین رفت. نمی تونست... از پیشش برنمی اومد.

— آتاش؟

— باید تمومش کنیم.

لبخند دریا این بار جدی شده بود.

— یه بار گفتم خندیدم، دیگه برای بار دوم لوس می شه. حرفت و بزن بذار برم خونه رو ببینم.

و با تأکید اضافه کرد.

— البته خونمون و!

دم گرفت، عمیق... بازدمش اما بی جون بیرون اومد. دوباره دم گرفت و باز همین روند... می خواست تمام بوی تنش رو در حصار قفسه ی سینه اش به حبس بکشد. نگاهش به لب های سرخ دریا گیر کرد و بی حس و حال نجوا کرد.

— دارم جدی می گم، باید رابطه مون و تموم کنیم.

لبخند دریا حالا داشت رنگ می باخت و اون داشت یک غروب رو، بین لب هاش تماشا می کرد. دلتنگ می شد برای خنده هاش؟ از ته قلبش آرزو داشت دخترک بتونه باز بخنده. برعکس خودش... برعکس روزهای آینده ای که پیش روش بود!

— دریا!

— این چه مسخره بازیه؟

دستش رو، خواست جلو بیره که دریا مانعش شد. از روی پای آتاش برخاست و چندبار پلک زد. انگار نمی تونست تحلیل کنه که این دیوونه ی مقابلش از چی حرف می زنه. به تماشای بی قراریش ادامه داد، به تماشای رفتن ستاره های توی چشم هاش! شاید مرده بود که توی این لحظه برای آروم کردنش جلو نمی رفت.

— عین آدم حرف بزن، بهم بگو چته؟ چیزی شده؟

سینه ش سوخت. انگار صداس داشت به تمام تنش چنگ می نداخت تا از حنجره ش بیرون نره.

— خیلی احساسی و عجولانه و زود جلو رفتیم!

پوزخند ناباورانه ی دریا، تمام تنش رو سوزن می زد. می تونست درد این سوزن ها رو حس کنه.

— عجولانه؟ آتاش ما چندساله...

حتی نتونست جمله ش رو تموم کنه. انگار لال شده بود، لال و بهت زده. به خودش قول داد بعدا می تونه برای این لحظه اشک بریزه. حالا اما وقتش نبود. از جاش بلند شد و دوباره صدایی که التماسش می کرد از حنجره به بیرون پرتابش نکنه، بین در و دیوار پیچید.

— خیلی بچه و خام بودیم، تند رفتیم و خب... به نظرم این حس واقعی نباشه.

دخترک مقابلش، توان حرف زدن نداشت. انگار کسی دسته ای چاقو فرو برده بود توی سینه ش و مرتب داشت می چرخوندش. درد نفس گیر و ناباورانه ای که تنش رو پر کرده بود، قابل دیدن بود و آتاش این درد رو می دید. می دید و داشت در عین حال لمسش می کرد.

— با تو روزای خوبی داشتم، نمی تونم منکرش باشم اما حس می کنم اون قدری که فکر می کردم عاشق نیستم.

دریا هنوز خیره تماشاش می کرد. تمام تن آتاش خیس بود. انگار اشک هایی که جلوشون سد ساخته بود، از روی پوستش بیرون می ریختند. رگ هاش داشتند از انقباض و انبساط پاره می شدند و خوب می دونست حالا داغه و نمی فهمه که داره چه غلطی با دل خودش می کنه. شاید چندروز بعد، با یاد این لحظه می تونست واقعا بمیره.

— ببین دریا...

صدای مبهوت دخترک، شبیه یک شیشه تمام تنش رو برید.

— تو دوسم داری، مگه نه؟

زل زد به چشم هاش. چطور این ویرانه رو ساخته بود؟ چطور می تونست توی نگاهش زل بزنه و چیزی جز این بگه؟ حس می کرد پا گذاشته روی تمام خودش، این درد و واقعا احساس می کرد.

— خب... من فکر می کردم این طوره.

ترک برداشتن دریا رو دید. با جمله ی بعدی که گفت، انگار دست انداخت توی سینه ش و با بیرون کشیدن قلبش، تونست انقدر بی رحمانه مطیع منطقیش بشه.

— اشتباه می کردم.

دیگه قلبی نداشت. خودش رو قبل دریا کشته بود تا بتونه زمزمه کنه.

— دوست ندارم.

ضربه ی کاری ای رو زده بود. حالا می تونست مطمئن باشه که دریا هرگز نمی تونه بهش عشق بورزه. وظیفه ش رو انجام داده بود. به بهای کشتن دوتا روح، جون دختری که دوشش داشت حفظ کرده بود. از آسیب و گزند دورش کرده بود. اجازه نداده بود بین خودخواهی های خانوادش فرسوده بشه و بمیره و بعد، خودش کشته بودتش.

— ما باید بدونیم که همه ی دوستی ها منجر به ازدواج نمی شن، مگه نه؟

عین یک ربات، یک انسان مرده و بی روح جمله هایی که تمرین کرده بود رو به زبون می آورد.

— روزهای خوبی داشتیم ولی، باید یه جایی برای هم آرزوی خوشبختی کنیم و بریم سراغ زندگیمون. غیر اینه؟

چیزی رو احساس نمی کرد. یک آدم سر که انگار عصب هاش از کار افتاده بودند. نگاهش یخ زده بود خیره به نگاه ویران و مات دریا!

— تو و پدرت اصرار داشتید به رسمی شدن این رابطه، این فشار من و متوجه این کرد که من آدم زندگی متأهلی نیستم. یعنی خب... شاید انقدر علاقمون عمیق نیست بخوام...

کلمات رو گم کرد، گم کرد چون دریا با صدایی بی روح و جون پرسید.

— حرفا و کارات که بوی عاشقی می دادن، نمایش بودن؟ همه ی این سال ها؟

شاید نباید جواب این سوال رو می داد. نباید احساسی که سال ها صادقانه خرج کرده بود رو زیر سوال می برد اما... دخترک نیاز داشت به دل بریدن. باید دلش رو جدا می کرد از خودش. باید رهانش می کرد از خانواده ی افراط گری که سعی داشت بچه هاش رو با فشارهاشون دیوونه کنه. باید نجاتش می داد و هیچ راهی جز این بلد نبود. نمی تونست دریا رو هم عین طرلان ببینه... بلد نبود دریا رو روزهای طولانی با غم تماشا کنه. غم دل کندن، راحت تر از غم داشتن و نداشتن توامان بود. دخترک دل می کند، می رفت و شاید یه روزی با آدم دیگه ای باز فرصت خندیدن پیدا می کرد. طرلان اما مدت ها بود نمی خندید، عشق... ضامن خنده های طرلانسون نشده بود.

— جوابم و بده.

صداش شبیه آدم های خواب زده بود وقتی دوباره پرسید و از آتاش جواب خواست. می دونست بلافاصله بعد گفتنش پشیمون می شه اما زمزمه کرد.

— شاید...

نفس حبس شده ی دخترک رو دید و قدمی به جلو برداشت. قدمی که با عقب رفتن دریا همزمان شد و حبابی توی مغزش ترکید.

— از خانوادت عذرخواهی کن، من...

خواست بگه نمی خواستم اما، نگاه مات دریا نمی داشت ادامه بده. باهش چیکار کرده بود؟

— دریا!

سکوت دخترک چشم هاش رو بست. تمام مردمک هاش می سوختند. باید می رفت، قبل زمین خوردن جلوی دختری که سعی کرده بود جلوش محکم نقش آدم های عوضی رو بازی کنه.

— من... می رم، هر وقت بهتر شدی از خونه برو و خب...

نگاه دخترک که لرزید، ته مونده ی جوش رو به کمک طلبید و خیره به چشم های آبی رنگش نجوا کرد.

— خداحافظ!

چرخید، رفت سمت در... بازش کرد و با مکثی که بین چهارچوب در داشت، چشم هاش رو بست. هیچ صدایی نمی اومد. حتی آوایی از شکستن یک بغض. بیرون رفت و بدون بستن کامل در، تکیه داد به دیوار کنار لابی کوچیک! چراغ هوشمند راهرو روشن شد، پاهاش رو کم توان کشید سمت راه پله ها، دوپله رو طوری پایین رفت که هر لحظه امکانش بود سر بخوره و بعد، خیلی آروم آوار شد روی زمین و با نشستن روی پله ها انگار تازه تونست درد رو احساس کنه. دردی که تمام تنش رو در یک لحظه از کار انداخت و نگاه ماتش، داغ شد و لحظاتی بعد، با شنیدن صدای جیغ بلند و پر از فشار عصبی دریا، چشم هاش رو بست. سرش رو تکیه داد به دیوار و با هر جیغش، سرش رو یک بار به اون دیوار لعنتی کوبید. ثانیه هایی بعد، صدای جیغ تبدیل شد به صدای گریه ای بلند... گریه ای که باعث شد آتاش هم سرش رو بین دست هاش بگیره و بعد از کمی مقاومت، تسلیم بشه و در نهایت عین یک پسر بچه ی بی پناه اشک بریزه. دست هاش بوی خون می دادند. احساس دو آدم، سربریده شده بود و این خون، تا ابد بوش از ذهنش بیرون نمی رفت.

نخواستم بفهمی چقدر بی قرارم،

نداشتم تو اون حال بمونی کنارم.

چه جووری اخه باورت شد که دوست ندارم؟

چرا دردم و تو نگاهت ندیدی؟

ندیدی که تو حسرت تو می سوزم...

یه روزی می فهمی چی اومد به روزم.  
نموندی ولی چشم به راه تو موندم هنوزم.  
می تونم بفهمم بی من چی کشیدی...  
نخواستم، نخواستم که توی دلت غم بشینه  
نذاشتم، نداشتم کسی گریه هام و ببینه  
کسی که... ازت خواست بری بی تو تنهاترینه!  
چه جوری، می داشتم بمونی و پرپر شی پیشم  
یه جوری شکستم، شکسته تر از این نمی شم.  
عزیزم... دارم از نبود تو دیوونه می شم.

\*\*\*\*\*

" آب "

شماره ی پرواز با مقصد استانبول که اعلام شد، دیانا اولین کسی بود که ایستاد. با لبخند به عجله ش برای رفتن چشم دوختم. می دونستم دلتنگ کشورشه و گمونم این احساس غیرقابل درکی نبود. با ایستادن، ما هم ایستادیم و دیانا مستقیم به سمتم اومد. با همه ی خانواده توی خونه خداحافظی کرده بودند و فقط من و آتاش تا فرودگاه همراهیشون کرده بودیم. وقتی توی بغلم فرو رفت، عطر شیرین دخترک رو که شبیه باغی پر از پرتقال و شکوفه ی گل بود نفس کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم.

— امیدوارم زود ببینمت!

مثل خودم جوابم رو داد. آروم و در گوشم!

— این بار ما منتظر شما مییم. می خوام بارسلون زیبا و بهت نشون بدم.

با لبخند از هم جدا شدیم. آرون و آتاش هنوز در آغوش هم بودند. البته بیش تر این طور به نظر می رسید که آرون میل به تموم کردن این آغوش داره و آتاش عین برادر بزرگ تر و نگران، با حرف زدن زیر گوشش این اجازه رو نمی ده. چهره ی آرون شبیه پسر بچه های ناراضی و تخس به نظر می رسید. بالاخره وقتی از هم دل کندن، سر آرون به سمت من چرخید. برایش با لبخند سری تکون دادم و همراه فشردن دست هاش... سعی کردم بیش تر از این با کش دادن حدحافظی کلافه ش نکنم.

— مراقب خودت و این پسر بی اعصاب ما باش پرنسس.

جمله ی آتاش با جواب پر از محبت دیانا و چسبیدنش به بازوی آرون همراه بود.

— اون یک مرد بی نظیره!

با لبخند تماشا شون کردیم. وقتی از گیت عبور می کردند، حس می کردم قسمتی از قلبم خالی شده. این وابستگی و دلتنگی عجیب نسبت به دختری که خیلی از عمر آشناییمون نمی گذشت حیرت انگیز بود. تا وقتی هواپیماشون پرواز نکرده بود، نشستیم روی صندلی ها و بعد با اعلام پرواز هواپیما، هردو با هم یک نفس عمیق کشیدیم.

— به زودی می بینیمشون.

— لابد قصد داری بریم اسپانیا؟

هیچ کدوم عجله ای برای بلند شدن از روی صندلی های انتظار رو نداشتیم. با آرامش جوابم رو داد.

— چرا که نه، عروسی نخواستی، ماه عسل نمی خوای؟



خیره به صورتش، با لبخندی محو نجوا کردم.

— عروسی نخواستم اذیت می کنه؟

دستش رو از پشتم رد کرد و شونه م رو فشرد.

— دوست دارم توی لباس عروسی ببینمت.

سرم رو به شونه ش تکیه دادم. توی فرودگاه تنها مکانی بود که این نزدیکی ها برای مردم عجیب به چشم نمی اومد. این جا همه در حال بدرقه کردن بودند و این سر گذاشتن روی شونه طبیعی ترین تصویر ممکن. بین همه ی مقابلم و عجله ی مسافرها و چمدون های در حال حرکت زمزمه کردم.

— از عروسی خاطره ی خوشی ندارم. واقعا می گم... ولی می تونیم برنامه بریزیم تا برم آرایشگاه، لباس عروس بپوشم، بریم عکاسی... و تو هم من و توی لباس سفید عروسی ببینی. ما جشن عقد مفصلی هم داشتیم، در حد یک عروسی!

سرش رو پایین آورد، نزدیک به گوشم!

— ولی من دلم می خواد اون خاطره ی بد و از سرت دور کنم.

خودم رو بیش تر بهش فشردم.

— بعضی خاطره ها بذار بمونن. نیازه تا آدم یادش نره چه حماقتایی کرده!

چونه ش، روی سرم نشست. دستاش نوازش کردند بازو هام و هردو بی هیچ تعجیلی، دقیقه ها به رفت و آمد مسافرها زل زدیم. شب قبل خواب بدی دیده بودم. خواب روزی که آتاش من و از خودش رونده بود. همه چیز زنده بود. واضح و شفاف! حتی می تونستم ببینم توی راهروی اون آپارتمان کذایی در حال اشک ریختنه. خوابی که باعث شده بود هنوز کمی گرفته باشم. با وجود تمام تلاش هام برای خوب نشون دادن خودم... امروز دیانا و آرون رو راهی کرده بودیم، من هم با یک چمدون از خونه ی پدرم بیرون زده بودم تا با آتاش برگردم به سوادکوه. این بار برای شروع یک زندگی

مشترک زودتر از موعد عروسی! کسی نمی دونست چه تصمیمی دارم، هیچ کس جز همین مردی که ناراضی بود و داشت با دل من راه می اومد.

— پس بریم کنار دریا ازت عکس بگیریم با لباس عروس!

لبخندی زدم و چشمام و بستم. بعد دقیقه ها سکوت، این جمله یعنی با تمام حرفایی که بهش این مدت زده بودم بالاخره موافقت کرده.

— عالی می شه.

— بریم؟ فکر کنم بچه ها رسیدن ترکیه، ما هنوز از فرودگاه درنیومدیم.

با کرختی سر از روی شونه ش برداشتم، کیفم رو کج روی شونه هام انداختم و با ایستادنم، دلگیر زمزمه کردم.

— هنوز نرفته دلم براشون تنگ شد.

اون هم ایستاد، دستم رو گرفت و در حالی که هردو به سمت خروجی فرودگاه حرکت می کردیم نجوا کرد.

— قول دادم که دیدارمون طولانی نشه، بهم اعتماد کن خوشگله، بعد هم من و بعد یه هفته دیدی، انقدر دلتنگ نبودی که برای اونا دلتنگ شدی نرفته.

خندیدم به حسودی بامزه ش. این یه هفته واقعا حتی انتظار شیرینی هم داشت!

— تو واقعا برای رفتن به اسپانیا جدی هستی؟

فشاری به انگشت هام وارد کرد.

— یه درصد فکر کن شوخی کرده باشم، البته قبلش باید تا جاده خیلی تاریک نشده برسیم سوادکوه، چون یه خانمی از جاده توی شب خیلی خوشش نمیاد.

نمی تونستم لبخند نزتم. لبخندی که تا کنار ماشین همراهم بود و وقتی سوار شدم، با یادآوری چمدون بزرگی که توی صندوق وجود داشت، عمیق تر هم شده بود. بابا موقع خداحافظی گفته بود این سفر دونفره تا درست شدن کارهای آتاش، فرصت خوبیه برای این که روحم رو درمان کنم. برای این که تمام زخم های این چندساله رو التیام بدم و بعد سال ها فقط به خودم و احوالم فکر کنم. مهتاب هم راضی بود... اعتقاد داشت که این فرصت خیلی خوبیه تا یکم بیش تر برای پدرم ناز کنه و در نبود من، مجبورش کنه خیلی از کارها رو برانش انجام بده. مجموع همه ی این ها ما رو رسونده بود به این که خیلی غیرمستقیم درواقع زندگی مشترکی رو شروع کنیم، دور از شهر و خونه و خانواده، به دور از تمام اون تلخی هایی که پشت سر گذاشته بودیم و به قول بابا، جهت درمان هم، برای شروع جدی تری!

جاده شلوغ نبود، هم صحبتی دونفره مون با آرامش کلامی همراه بود که اجازه هم نمی داد خیلی از طی کردن مسیر خسته بشیم. نزدیک به سوادکوه، قبل از ورود به جاده های فرعی منتهی به روستا، با دیدن یک دکه که روی مقوای بزرگی نوشته بود چای و قهوه موجوده، آتاش بالاخره در حاشیه ی جاده توقف کرد. وقتی داشت کمربندش رو باز می کرد، بارون نم نمی هم شروع به باریدن کرد و جاده ی سرسبز رو زیباتر جلوه داد.

— چای یا قهوه خوشگله؟

با محبت تماشاش کردم.

— قهوه، پیاده می شم، هوا خوبه.

سری تکون داد. هردو پیاده شدیم و اون برای خرید قهوه رفت و من نزدیک به پرتگاه جاده، خیره به مناظر سرسبز و بدیع، بوی خاک خیس خورده رو نفس کشیدم و از ریختن قطره های بارون روی مژه هام مدهوش شدم. صدای آتاش وادارم کرد بچرخم. نزدیکم ایستاده بود و محو دیدنم، لیوان قهوه ی آماده و فوری ای که مطمئن بودم طعم خوبی هم نداره به سمتم گرفت. با تشکری لیوان کاغذی رو ازش دریافت کردم

و هردو با تکیه زدن به ماشین، نگاه پر از لبخند و آرومومون چسبید به زیبایی های  
مسیر!

— دارم به واکنش اهالی فکر می کنم وقتی بفهمن، واقعا من با آقامعلمشون سر و  
سری داشتم.

با لبخند زمزمه کرد.

— دخترا حتما ناراحت می شن که یکی تونسته قاپ آقامعلمشون و بزنه.

با خنده و اخمی توامان تماشاش کردم.

— قاپش و بزنه؟ کی قاپ کی رو زد دقیقا؟

با لحن خودشیفته و بامزه ای به خودش اشاره کرد.

— قبول کن تور کردن چنین شاخ شمشادی یه برد بزرگه!

— البته که همین طوره!

ابروش بالا پرید و من با نوشیدن کمی از قهوه م، خونسردانه زمزمه کردم.

— ولی نه سخت تر از تور کردن چنین قندعسلی!

اشاره ای که به خودم داشتم باعث شد بخنده و با انداختن دست دور شونه م، من و  
به خودش نزدیک کنه.

— پس قبول داری عسلی!

نوچی کردم و با تأکید تکرار کردم.

— قند و عسل!

شیفته و عاشق زیر گوشم لب زد.

— آخ که من می میرم برای خوردن قند و عسل! قبل اومدن رخت خواب حجله رو  
هم انداختم حتی که آماده بپریم روش!

با آرنجم توی شکمش کوبیدم و خندان زمزمه کردم.

— نیست بار اولته آخه که نیاز داری به حجله!

لحنش با بی قراری نمکینی همراه بود.

— با تو من همیشه حس تازه دامادا رو دارم...

بعد هم با تأکید مثل خودم جلوی نگاهم زمزمه کرد.

— قند و عسل!

خیلی سعی داشتم جلوی خندیدنم رو بگیرم اما در نهایت تلاش احمقانه ای به نظر می رسید وقتی همه چیز مثل برق نگاه مرد مقابلم، شفاف، شیرین و زیبا به نظر می رسید. چطور می تونستم با این مرد که در نظر همه بالغ بود و در خلوتمون شبیه یک کودک... برای خوشبخت شدن تلاش نکنم؟

— دارم خنده ی ته نگاهت و می بینم دریا، نگو که بدت اومده؟

— از شب حجله؟

لیوان قهوه ش رو، روی سقف ماشین قرار داد. بی اهمیت به قطرات بارونی که ممکن بود داخلش بریزه. بعد هم با اهرم کردن دستش روی سقف اتوموبیل، تقریباً روم خم شد و خیره به صورت پر از لبخندم لب زد.

— از این که بلعیده بشی قشنگم.

خنده م بیش تر پخش شد، انگار یک قلموی هزاررنگ رو، داخل آب چرخونده باشن! خنده ای که باعث شد از خلوتی منطقه استفاده کنه و با مالیدن نوک بینیش به بینیم، قبل از عقب رفتنش نجوا کنه.

— می خورمت!

باقی مسیر رو، با لبخندی که ابدًا کم‌رنگ نمی شد طی کردیم. دیدن روستا، سرسبزی حیرت‌انگیزش و اون بارون نم‌نم، تونسته بود قلبم رو نوازش کنه. شبیه یک پارچه ی حریر خنک می موند دیدن این لحظه‌ها، پارچه‌ای که توی گرم‌ترین تابستون تاریخ، روی دل داغم کشیده بودن و من زیر سایه ی خنکاش، توان تازه‌ای برای جنگیدن پیدا کرده بودم. وقتی ماشین در مسیر گلی شده پیش می رفت، همه ی نگاه من پر شده بود از دریای شکست خورده و آتاش غمگینی که بعد سال‌ها توی این نقطه هم رو پیدا کرده بودن. آدم‌هایی آسیب‌پذیر که زخم‌هایی عیان داشتند. می تونستم بغض اون دریا و بهت اون آتاش رو حس کنم. نوازش دستم، اون تصویر شکسته رو از جلوی نگاهم برداشت، کافی بود فقط سر بچرخونم و ببینم دارم توسط مردی نوازش می شم که به جای اون آسیب‌ها و زخم‌ها، حالا نگاهش رنگی تر و آروم‌تره!

توقف اتوموبیل، در حیاط بزرگ خونه ی روستایی، باعث شد هردو با هم نفس عمیقی بکشیم و اون زمزمه کنه.

— بالاخره رسیدیم!

سری تکون دادم. این رسیدن پربار تر از معنای لغویش، شامل خیلی چیزها می شد... — برو بالا خوشگله، من چمدونا رو میارم.

باشه ی آرومی گفتم و همراه با پیاده شدنم، جلوی لباسم رو بیش تر بهم نزدیک کردم. هوا این جا خنک تر از پایتخت بود. اول دوری توی حیاط زدم و بعد با نیم‌نگاهی به اون که صندوق را بالا داده بود، به سمت پله‌ها حرکت کردم. گلدون‌های کنار ایون چوبی، هنوز تازه بودند. تازه و با قطره‌های بارون جون گرفته! بعد از لمس گلبرگ شمعدونی‌ها در چوبی رو هول دادم و هوای مطبوع داخل خونه، باعث شد نفس عمیقی بکشم! بوی خاک و بارون بین در و دیوار می چرخید و یک خنکی دلنواز توی خونه جریان داشت.

میونه ی اتاق ایستادم و با دیدن تشک دونفره، لحاف سرخ و سفید و سنگین پهن شده روش و دوبالش که به شکل دایره دوخته شده بودند، تک خندی زدم. در مورد حجله شوخی نمی کرد. لحظاتی بعد صدای باز شدن در باعث شد متوجه بشم با چمدون ها بالا اومده و بچرخم تا تماشاش کنم. چمدون ها رو آروم رها کرد کنار در، کتش رو از تن درآورد و با لبخند به سمتم اومد.

— خوش اومدی به خونه ی موقتمون!

به دیواری که عکس هامون روی چیده شده بودند زل زدم. همه چیز با روح انسان ارتباط مستقیمی داشت.

— ممنونم!

— می تونیم یه روز بریم شهر یه سری وسیله بخریم مطابق سلیقه ت...  
پریدم بین حرفش.

— من این جا رو با همین سادگیش دوست دارم. همین که این خونه هم، شبیه خونه ی بقیه ی مردم روستاست!  
زیر چونم رو قلقلک داد.

— امر، امر شماست!

به تشک اشاره ای کردم، با خنده ای فروخورده!

— باور نمی کردم راست بگی!

حق به جانب زمزمه کرد.

— من و همیشه باور کن!

فقط ادایی درآوردم و بعد به سمت دیواری که عکس هایی جدید بهش چسبونده بود قدم برداشتم. چندتا از عکس های فوری عقدمون هم روی این دیوار بود. به قیافه های بچه گونه و خاممون که متعلق به روزهای اول آشنایمون بود و توی اون کلیپ در

هتل هم از شون استفاده کرده بود لبخندی زدم. روی صورت دختری که چقدر بچه به نظر می رسید رو لمس کردم و با قرار گرفتن دست هاش دو طرف کمرم لبخندم عمیق تر شد.

— چقدر بچه بودیم.

— چقدر بو خوبی می دی.

جواب خوبی به حرفم نبود، اما هوشمندانه چرا... شالم رو در بدو ورود به خونه در آورده بودم و حالا داشت گردنم رو بو می کشید. کمی چرخیدم بین دست هاش و با دیدن چشم هاش که واقعا شبیه بچه گربه ها پر از تمنا بود، نفسی بیرون فرستادم. نخواستنش در توانم نبود.

— باشه ولی قبول کن خیلی زیاد داغی جناب نیکزاد!

لبش خندید.

— سردت نیست؟

هوای خونه خوب بود. البته با لباس... بعدش رو نمی دونستم. در هر حال با وجود اون لحاف قرار نبود سخت بگذره. سر تکون دادنم باعث شد دستش لباس رویه ی تنم رو خارج کنه.

— گشنه هم نیستی؟

— نه ولی تو...

اصلا نداشت حرفم کامل بشه.

— من؟ من تشنه م دریا! تشنه!

لحن منظور دارش لبخندم رو عمیق تر می کرد. این بار لبه های تیشترتم رو بین دست هاش گرفت و با چشمکی به من، آروم بالا کشیدش. با در اومدن لباس، عین یک بچه جلوم دست هاش رو بالا گرفت و من با شعفی که زیر پوستم نشسته بود دست جلو



بردم تا مثل خودش لباسش رو دربیارم. کاری که نگاهش رو راضی کرد و چشم هاش رو براق تر. حالا هردو با بالاتنه ای برهنه مقابل هم بودیم. دستش نوازش گونه روی استخون ترقوه م چرخید و زمزمه کرد.

— پوستت دون دون شده، گفتم سردت نیست که!

— خنکیه مطبوعی داره خونه، البته با لباس!

خندید.

— دیدن این حالت پوست خیلی قشنگه!

واقعا در برابر خلوتمون شبیه بچه ها بود. توی این لحظه ها می تونستم هزاربار بیش تر دوسش داشته باشم. برای این که اون هم لذت یک رابطه ی نرم و آهسته جلو رونده رو تجربه کنه، دستم رو مثل خودش روی پوستش به حرکت درآوردم. لبخندش با این حرکت جمع شد و صداش... کمی بم تر!

— داری دقیقا چیکار می کنی؟

لبم رو زیر دندون کشیدم.

— بازیه، بهم بگو چی دارم روی پوست می نویسم.

ابدا به حرکت دستم نگاه نمی کرد. تمام توجهش به چشم هام بود. دست هاش آرام کمر یخ من رو لمس کردند!

— بنویس!

حرکت انگشت هام هدفمند شدند. مثل خودش در حال تماشاش بودم!

— فهمیدی؟

— می دونی این بازی عواقب بدی داره؟

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و لب زدم.

— می دونم!

سرش رو زیر گوشم آورد. نفس هاش داغ بودند.

— نمی دونی!

— اذیتت می کنم؟

— اگه یکم دیگه با این نفسی که هی هولش می دی روی تنم و انگشتایی که هی بازیشون می دی، بخوای رفتار کنی... من و تبدیل می کنی به مردی که نمی تونه اصولی رفتار کنه.

خندیدم. سرم رو عقب کشیدم و دستم رو از روی تنش برداشتم.

— نگفتی چی نوشتم؟

— من الان ادمی ام که سواد خوندن نوشتن ندارم.

— این بده آقامعلم!

سری تکون داد. هردو داشتیم شبیه زمزمه با هم حرف می زدیم.

— آره، بده... بدترش اما اینه که دلم می خواد گردنت و گاز بگیرم.

مورمورم شد از تصور چنین چیزی!

— نه توروخدا!

— یه کوچولو!

— آتاش لطفا نه!

باز شبیه پسربچه ها شده بود. مظلوم و پر خواهش. سرش رو در کمترین فاصله از صورتم نگه داشت و لب زد.

— خیلی کوچولو!

سرم رو، توی آغوشش پنهان کردم. دست هام رو دور گردنش گره زدم و اون بیش تر کمر برهنه م رو در بر گرفت.

— نه دیگه!

— هوف، قبوله!

خوشحال از این که بی خیال این عمل زشت و چندشناک شده، خودم رو بالا کشیدم و با حلقه کردن پاهام دور کمرش، سرم رو عقب بردم. بدون این که خمی به ابرو بیاره از وزنم، همون طور ایستاده بود و به منی که با پاهام خودم رو به کمرش متصل کرده بودم چشم دوخته بود.

— زیای داری سرد می شه پوستت، باید پناه ببریم به اون لحاف سنگین!

قبل از این که حرکت کنه با نگاهم مانعش شدم. دستم رو، پشت سرش فیکس کردم و زمزمه کردم.

— می خوام تو همین حال ببوسمت.

این اولین باری بود که من داشتم این طور پیش قدم می شدم. ابروش بالا پرید و قبل از این که حرفی بزنه، لبام روی لب هاش نشست. بوسه ای که از لب های سرد من، به لب های داغش چسبید و نفس هایی که با هم یکی شدند. بارونی که داشت می خورد به شیشه ها و تشک و لحافی که به شکلی کاملاً سنتی، برای میزبانی ما مشتاق بودند. تقابل، نبرد بین آب و آتش بود. نبردی که قرار بود سربازهاش، هردو فاتح این جنگ باشن!

\*\*\*

برای زن ها و دخترهایی که توی موسسه مشغول کار بودند سری با لبخند تکون دادم. خبر ازدواج آقامعلم و خانم مهندسی که همیشه با شک و تردید تماشاش می کردند، تمام روستا رو پر کرده بود. تقریبا هرکسی از کنارم می گذشت با لبخند بهم تبریک می گفت و اون دید منفی سابقی که به وجود اومده بود با خبر محرمیت ما، کم رنگ تر شده بود. لاقلا دیگه نیازی نمی دیدن بابت گمراه شدن شوهراشون بترسن و اون گارد همیشگی رو برای من انداخته بودند.

فاکتورها رو بالا و پایین کردم و با وارد کردن ارقام در ماشین حساب، سعی داشتم برآورد هزینه رو داشته باشم. قرار گرفتن یک لیوان چای روی میز سرم رو بالا کشوند و دیدن گلنار لبخندم رو عمیق تر کرد.

— بخور تا سرد نشده.

— ممنونم!

سری تکون داد، نشست کنارم و من به احترامش فاکتورها رو رها کردم.

— پس گفتمی مهتاب بارداره!

بله ای گفتم. کوچولویی که خیلی هم خوش قدم بود برای خانواده ی ما، هرچند اکثر شنونده ها معتقد بودند در زمان درستی پا به این دنیا نگذاشته.

— پس نذرش برای اون سنگ قبر گرفت.

— اون اصلا به بچه دار شدن فکر نمی کرد.

سری با لبخندی محو تکون داد.

— دارم سر به سرت می ذارم دخترجون!

حتی گلنار هم با وجود موسسه و هدفمند شدن مسیر فعالیتش، صبورتر و خوش خلق تر از سابق به نظر می رسه. انگار این دنیا حوادث رو طوری می چید تا همه چیز رو سر جای خودش قرار بده.

— امشب شام بیاید پیش من.

خوشحال از این دعوت بدون تعارف شونه ای بالا انداختم.

— حقیقتا نمی تونم ردش کنم. با دل و جون میایم.

ضربه ای پشت دستم زد و با بلندشدن از روی صندلی، به سمت یکی از دخترهای هنرمندمون رفت و مشغول تماشای کارش شد. کمی از چای رو نوشیدم و هنوز فاکتورها رو برنداشته بودم که نزدیک شدن یکی از دخترها به سمتم حواسم رو بهش داد. مشوش به نظر می رسید و کمی چشم هاش سرخ بود.

— خانم مهندس، من می تونم امروز زود برم.

نگاهی به حال و احوالش انداختم. خوب به نظر نمی رسید!

— مشکلی پیش اومده؟

سری تکون داد و دست هاش رو بهم قفل کرد. کاری که آدم ها مواقع اضطراب انجام می دادن.

— یکم حالم خوب نیست.

— می تونی بری، ولی به گلناربانو بگو توی دفتر بنویسه ساعت خروجت و!

چشمی گفت و با دور شدنش از میز، حواس من دوباره معطوف فاکتورها شد. باید امار دقیقی رو از حساب ها به جهان می رسوندم تا برای حقوق اولین ماه کارکرد دخترها صحبت بکنیم. حقوقی که خیلی هم به موعدهش نمونده بود.

بعد از دوساعت کار، همراه با سایر خانم ها که از قبل برنامه ریزی شده بود قبل غروب خورشید کارگاه رو ترک کنن تا بتونن شب رو کنار خانواده باشن و رضایت همسرانشون هم جلب بشه، کارگاه رو تعطیل کردیم و من مستقیم همراه بانو، پیاده سمت خونه ش حرکت کردیم. با آتاش تلفنی صحبت کرده بودم و گفته بودم شام دعوتیم و قرار

بود خودش رو به ما برسونه. همه چیز این روزها زیباتر و آروم تر بود! دوری از شلوغی و همهمه ی شهر... دوری از تنش ها، آسیب ها و رنج های چندین ساله هردوی ما رو تبدیل کرده بود به آدم های صبورتر و در صلح تری! چیزی که گلنار هم میونه ی مسیر بهش اشاره داشت.

— امروز یکی از زن های کارگاه زیر گوشم گفت، خانم مهندس خیلی شوهر کردن دوست داشته، از وقتی شوهر کرده خیلی خوش اخلاق شده.

ابروم بالا پرید و با لحنی که نمی دونستم خندانانه یا بهت زده پرسیدم.

— شما چی گفتید!

این روی شوخ بانو هم برای این روزهای من تازه بود.

— گفتم همین طوره!

— گلناربانو!

اعتراضم رو با خنده ای که توی نگاهش پنهون بود جواب داد و من با دلخوری ای تصنعی زمزمه کردم.

— بهشون می گفتید عامل بد اخلاقی من همون آقامعلمشون بوده، وگرنه ورژن اصلی من همیشه همین بوده.

— اونا روی آقامعلم حساسن، سعی کن امتحانشون نکنی!

نمی تونستم نخندم.

— واقعا که، من این جا هیچ طرفداری ندارم؟

— طرفداری بهتر از آقامعلم محبوب روستا؟

حرف حقی بود که جوابی براش نداشتم. البته که تونسته بود این جمله لبخندم رو عمیق تر کنه. واقعا باید به چه چیزی معترض می شدم که طرفدار اولیه ی من، مرد محبوب این روستا بود. رسیدنمون به خونه ی بانو، همراه شده بود با غروب آفتاب.

ساعتی که روستا به زیباترین حالت خودش تبدیل می شد. گم شدن رنگ نارنجی تند خورشید بین رنگ سبز محیط، زیباترین لحظه ای بود که من و آتاش عموما در بالکن خونه ی چوبیمون به تماشاش می نشستیم.

— نمی خوای بیای تو؟

— می شه یکم بیرون بایستم و غروب و تماشا کنم؟

سری برام تکون داد و حین ورود به خونه لب زد.

— ولی زود بیا یکم بهم کمک بده، می خوام غذای شمالی یادت بدم عروس!

چشمی که گفتم پر از خنده بود. بعد از ورود بانو، نگاهم چرخید سمت حصارهای اطراف حیاط، بعد به آسمونی زل زدم که داشت به رنگ نارنجی درمی اومد و مبهوت زیبا و سکون و آرامش محیط، نفس های عمیق کشیدم. لحظاتی بعد اما دویدن دختری آشنا از جلوی محوطه ی خونه ی بانو، باعث شد کمی جلوتر برم. همون دختری بود که امروز زودتر از کارگاه مرخصی گرفته بود. مضطرب و مشوش به نظر می رسید و قبل از این که بتونم صداش کنم از جلوی خونه دور شد. خودم رو به حصارها نزدیک کردم و مسیر دویدنش رو با چشم هام دنبال کردم. حسی درونی، چراغ های قرمز ذهنم رو برای این دختر به صدا در می آورد. حسی که سعی داشتم خیلی هم خودم رو باهاش درگیر نکنم و آرامش نسبی این روزهامون و از بین نبرم.

— دختر، نمیای تو؟

سرم چرخید. بانو کنار پنجره ی باز خونه داشت تماشا می کرد. با لبخند از حصارها فاصله گرفتم و به خونه نزدیک شدم.

— الان میام.

— بلدی مرغ سر ببری؟

ناباورانه ی میونه ی محوطه ایستادم و اون با دیدن قیافه م، سری تکون داد.

— مشخصه جوابت، بیا تو، خودم از پیش برمیام.

— می گم ما با غذای گیاهی هم مشکلی نداریم!

— با مرغابی مشکلی نداری؟ مرغابی یخ زده دارم.

در حال حاضر با هرچیزی که باعث بشه جلوی روم مرغی سر بریده نشه مشکل نداشتم. بنابراین با لبخند موافقتم رو نشون دادم و اون دوباره دعوتم کرد به داخل شدن. کاری که باید زودتر انجامش می دادم قبل از این که مجبور شم با دست های خودم یک مرغ رو سر ببرم.

\*\*

سفره ی شام با سلیقه ی بی نظیر گلنار چیده شده بود. فسنجون مرغابی، بادمجون شکم پر و سبزی پلو با ماهی، سیرترشی، سبزی های تازه و دوغ دست ساز خونگی و ناردون، محتویات سفره ی خوشرنگ و لعاب رو تشکیل می دادن. سفره ای که باعث شده بود هر سه با لذت کنارش بنشینیم روی زمین و با لبخند و حین حرف زدن با هم شاممون رو هم بخوریم.

— باورم نمی شد پدرش اون جلسه موافقتش رو نشون بده!

جمله ی آتاش رو بعد قورت دادن محتویات دهانم، تأیید و تکمیل کردم.

— فقط می خواست گوشمون و بیچپونه انگار با این سنگ انداختن جلوی پامون. شب خواستگاری کلا همه رو شوکه کرد.

آتاش کمی از دوغش نوشید و با لبخند زمزمه کرد.



— ولی بالاخره زخم شد!

گلنار بانو خندید، نگاه من اما خندون تر از همشون بود! از مون خواسته بود همه چیز رو براش تعریف کنیم و ما هم کم نمی گذاشتیم.

— تو هم به جای ماه عسل، سریع آوردیش روستا!

نگاه آتاش چرخید سمت من. براش شونه ای بالا انداختم و اون ناباورانه از این سکوت من و توجیه نکردن بانو لب زد.

— خب من گفتم بعد عروسی بریم ماه عسل که خانم گفت عروسی نمی خوام.

گلنار بانو این بار اخمی کرد و حین گذاشتن ماهی توی بشقابم با قاطعیت گفت.

— همون که گفتم، می ری لباس می پوشی عکستم می گیری... نذار به دلت بمونه دختر. این چیزها چندسال بعد حسرتش مشخص می شه.

این بار کمی لبخندم کمرنگ تر شده بود.

— ولی آخه خب من...

آتاش جمله م رو تکمیل کرد.

— می خواد بگه قبلا عروس شده لباسشم پوشیده حسرتی به دلش نیست.

با اخم تماشاش کردم. چطور از یه بحث ساده به این جا رسیده بود.

— اصلا چنین مزخرفی درست نیست.

سعی داشت خودش رو ناراحت نشون بده تا بتونه قانعم کنه. خوشبختانه بهتر از چیزی که فکر می کرد می شناختمش.

— پس بریم یه لباس بگیریم نزدیک ساحل عکاسی و فیلمبرداری کنیم؟

چنگالم رو سمتش گرفتم و به گلناربانو نگاهی انداختم.

— می بینید چطور شرایط و به نفع خودش می چرخونه؟

جواب گلنار بانو اما دلم رو کمی خنک کرد! البته که قیافه ی آتاش دیدنی بود.

— از اول هم پسر با سیاستی بود... شبیه چرچیل می مونه!

بانو گفتن معترض آتاش و لبخند پنهان گلناربانو، باعث شد صدای خنده ی من بلند بشه و توی اتاقک کوچیک بانو، زیر نور کم لامپ آویزون شده و دور سفره ی کوچیک و رنگین انداخته شده بیچه.

— چرچیل، این لقب عالیه آتاش...

سعی داشت با اخم تماشام کنه اما خیلی موفق نبود، قبل از این که کامل مغلوب لبخندش بشه، صدای کوبش پر قدرت در، سر هر سه نفرمون رو چرخوند و بانو حین برخاستن، با اخمی نرم زمزمه کرد.

— خیر باشه این وقت شب!

لیوان نوشیدنی رو توی دستم جا به جا کردم و آتاش با قورت دادن محتویات دهانش از جاش بلند شد. گلنار بانو که در و باز کرد، آتاش هم کنارش ایستاد و به مردی که جلوی در بود، هردو همزمان سلام کردند.

— سلام، ببخشید بی وقت مزاحم شدم، می خواستم بپرسم شما خبری از رویا دارید؟  
لیوان رو، به سفره برگردوندم و من هم برخاستم. به آتاش که نزدیک شدم، شنیدم که گلناربانو پرسید.

— خیرباشه ممدحسن، رویا امروز زودتر از همیشه از کارگاه بیرون زد، خونه نیست؟  
دیدم که مرد کلاهی که به سر داشت، برداشت و با بیچارگی روی تک پله ی جلوی خونه نشست. آتاش جلو رفت و گلنار اخم کرد. دست های آتاش روی شونه ی مرد نشستند و جدی پرسید.

— چی شده آقامحمدحسن؟

— نیست دخترم آقامعلم، از صبح که از خونه زده بیرون به هوای کارگاه دیگه برنگشته.  
به سمت بانو چرخیدم و آروم پرسیدم.

— همون دختری منظورشونه که امروز زود رفت؟

گلنار سری تکون داد، نمی دونستم گفتن این که امروز دیده بودمش در حال دویدن درست بود یا نه، خیره موندم به احوال مردی که به نظر پدر اون دختر می اومد و از نگرانی شونه هاش می لرزید.

— خونه ی وارث نیست؟ با دخترش سر و سری دارن!

سر مرد تکونی خورد.

— هر جا بگی رفتم سراغش. نیست این دخترا!

آتش با گرفتن بازوش سعی کرد بلندش کنه.

— پاشو مرد، پاشو می ریم با مردای ده می گردیم... ان شالله اتفاقی نیفتاده. حتما توی روستاست!

مرد نای ایستادن نداشت. آروم زمزمه کردم.

— من عصری دیدمش.

نگاه ها چرخید سمتم، به مسیری که دختر رفته بود اشاره ای کردم و لب هام تکون خوردند.

— از اون سمت می رفت، می دوید و انگار ترسیده بود.

چشم های مرد هراسون تر شد.

— اون سمت که یه ورش می خوره به خروجی ده، یه سرش به راه جنگلی!

فقط شونه ای بالا انداختم و گلنار بانو با برداشتن روپوشی و پوشیدنش، نفس عمیقی کشید.

— بد به دلت راه نده ممدحسن، حرف آقامعلم خوب بود. می ریم سمت شورا، مردای ده و خبر می کنیم می ری پی دخترت، لازم نیست بترسی.

آتاش هم سری تکون داد و مرد به سرش ضربه ای زد.

— این بی آبرویی رو چه کنم؟ نصفه شب باید با مردای دیگه پی ناموسم بگردم؟  
اخم های گلنار عمیق تر شدند.

— جون دخترت مهمه یا آبروت؟

مرد دیگه چیزی نگفت اما شونه هاش از گریه لرزیدند و آتاش با جدیت رو به من زمزمه کرد.

— تو بمون، ما بریم سمت ساختمون شورا!

سری تکون دادم. با خروجشون همون جا کنار در ایستادم و نگاه کردم که سمت عکس مسیری که عصری دختر رو دیده بودم قدم برمی داشتند. داشتند سمت ساختمون شورا می رفتند تا کمک جمع کنند و من با دلی که شبیه بود به شوره زار، جهت رفتنشون رو دنبال کردم. کمی بعد وقتی دیگه جلوی دیدم نبودند، از سر اضطراب اتفاقی که ممکن بود برای اون دختر جوون افتاده باشه، وارد محوطه ی خونه شدم و کنار حصارها ایستادم. از این جا می شد مسیر کم نوری که دختر سمتش دویده بود رو دید. مسیری که نمی دونستم بعدش چه اتفاقی براش افتاده بود.

نمی دونم چرا اما تصمیم گرفتم کمی توی اون مسیر حرکت کنم. با وجود این که آتاش ازم خواسته بود داخل خونه بمونم، با خودم زمزمه کردم فقط کمی از مسیر رو جلو می رم و اگر چیزی پیدا نکردم برمی گردم. تا به شورا می رسیدن و مردها جمع می شدن دیر می شد و شاید می شد من زودتر اون دختر و پیدا کنم. بنابراین با

سرعت برگشتم سمت خونه و با بستن در و برداشتن کلید گلنار، همراه تلفن همراهم و چراغ قوه ی روشنش توی اون مسیر پیش افتادم.

فقط تصمیم داشتم تا حدی جلو برم که روشنایی روستا قابل دیدش می کرد. دلم نمی خواست با حماقت مشکلی برای خودم به وجود بیارم اما انگار هرچی به قسمت تاریک تر مسیر می رسیدم، حسی قوی تر من و به سمت جلو هدایت می کرد. حسی از ترس و وحشت که انگار نه فقط من، که کسی شبیه من رو هم درگیر کرده بود. تقریبا نزدیک شده بودم به منطقه ی جنگلی که تصمیم به توقف گرفتم. باید برمی گشتم... این دختر توی این مسیر نبود، باید برمی گشتم و به همه می گفتم که از این جستجو نتیجه ای حاصل نمی شه اما... درست وقتی می خواستم برگردم، صدایی شبیه جیغی خفه مانع شد. صدایی که با توجه به سکوت و تاریکی مسیر، شبیه یک آلام هشدار بود برای منی که بیش از حد جلو رفته بودم.

چندثانیه ایستادم و با چشم هایی درشت شده، به سمتی که صدا رو شنیده بودم چشم دوختم. توی تاریکی هیچ به چشمم نمی اومد، چراغ قوه رو چرخوندم و با احتمال این که این صدا فقط توهمی توی مغز من بوده، این بار تصمیم گرفتم سریع تر برای برگشتن اقدام کنم، هنوز اما دو قدم بیش تر برداشته بودم که این بار به جای جیغ، صدای خفه ای رو شنیدم که انگار از دوردست فریاد می کشید.

— کمک!

این بار مطمئن از شنیدن اون صدا، به مسیری زل زدم که به گمونم آوا از همون جا بلند شده بود. باید برمی گشتم و کمک می آوردم یا خودم جلو می رفتم؟ عرقی که به تیره ی کمرم چسبیده بود رو واضح و روشن حس می کردم. ترسیده بودم و گلوم خشک تر از همیشه بود. می تونستم قسم بخورم حتی زانوهام می لرزیدند...

— کمککک!

دیگه جای تعللی نبود، به سمتی که حس می کردم صدا رو شنیدم قدم برداشتم و بلند فریاد زدم.

— کی اون جاست؟ رویا تویی؟

صدا قطع شد. سرعت بیش تری به خودم دادم و با انداختن نور جلوی پام، دوباره فریاد کشیدم.

— رویا!

صدای خش خشی، باعث شد سر جام بایستم و بچرخم. نفس نفس می زدم و ترسیده ترین حالتی رو داشتم که در زندگیم از خودم دیده بودم. بین این تاریکی و وحشت، نمی دونستم که چیکار می کنم و اصلا چه کاری درسته!

— رویا، صدام و می شنوی؟

صدای خش خش دوباره بلند شد و من این بار با قدم هایی آرام به سمتی گام برداشتم که حس می کردم صدا رو از جانبش شنیدم، کمی که جلوتر رفتم، با حس سرماییه که از سر ترس به تنم رخنه کرده بود، صدام لرزید و آرام تر از قبل نجوا کردم.

— رویا!

حس می کردم در فاصله ی نسبتا کمی از من، آدمی هست که نمی تونم ببینمش. چرخیدم به دور خودم، نور و در تمام جهات گرفتم و ترسیده و عصبی از بی تدبیریم، قصد کردم که برگردم. من نمی تونستم کاری کنم ولی می تونستم کمک هایی رو به این سمت هدایت کنم. هنوز اما چند قدم بیش تر برنداشته بودم که با حس تکون خوردن چیزی پشت یکی از درخت های پهناوری که اطرافم وجود داشت، گام هام آرام شدند.

حتی صدای نفسم هام هم دیگه در نمی اومد. موبایل رو پایین کشیدم، به شکلی که نور چراغ قوه مکان ایستادنم رو لو نده. می ترسیدم از نفس کشیدن از این نقطه ای که درونش قرار داشتم. دست لرزونم رو مشت کردم و با کم ترین صدا، به سمت اون درخت حرکت کردم. هرچی جلوتر می رفتم مطمئن تر می شدم که کسی پشت اون

تنه ی پهن پنهان شده. کسی که توی اون لحظه آرزو می کردم رویا باشه، نه کس دیگه ای! خیلی نزدیک بودم به درخت و قطره ای عرق سرد، روی پیشونیم نشسته بود. از جنس همون قطره هایی که تمام کمرم رو پر کرده بودند. در نزدیک ترین فاصله به درخت، با بلعیدن آب دهانم، چندثانیه ای مکث کردم و بعد با سرعت تنه رو دور زدم. اتفاقی که باعث شد مردی که دست روی دهان دخترکی گذاشته بود، شوکه تماشام کنه و من از ترس چیزی که مقابلم بود بلند جیغ بکشم.

— ولش کن عوضی!

مرد فرصت رو از دست نداد، بدون هیچ تعللی رویا رو رها کرد، برخاست و با حالت سریعی من رو هول داد و با زمین انداختنم، با سرعتی بالا شروع کرد به دویدن. ضربه ای که به تنم وارد کرد اما انقدر قدرتمند بود که نه تنها عقب برم و به زمین بخورم، بلکه حس کنم از شدت اون افتادن، کتفم از جاش کنده شده! صدای فریاد پر از دردم، همراه بود با صدای گریه ی بی مهابای دخترکی که حالا بدون اون دست های سنگین روی صورتش، تازه انگار داشت نفس می کشید. نفس بریده از درد، سعی کردم بلند بشم و به سمتش برم که کوچک ترین تکونی که به بالا تنه م دادم، مصادف شد با شدت گرفتن اون درد و زمین زدنم! حالا نه فقط پیشونی و کمرم، که تمام جونم رو عرق های سرد و از سر درد و وحشت پر کرده بود.

— خانم... مهندس!

زمزمه ی پر از لکنت و ترس و گریه ی رویا، چشم های پر دردم رو باز کرد. نفس نفس زنون اشاره کردم.

— بیا... طرفم، بیا... کمک کن!

می لرزید، به حدی که نمی تونست حتی حرکت کنه. به سختی و با کشیدن خودش روی زمین سمتم اومد و با گریه ای که شدت گرفته بود بالای سرم نشست.

— کمک... کن... بشینم.

دستش رو زیر تنم برد و با تکونی که بهم داد، باعث شد نفسم بره و برگرده، اما بالاخره بنشینم و با فشردن کتف و بازوم، با درد به جلو خم بشم.

— آخ...

فقط داشت گریه می کرد، گریه هایی که اوج درموندگیش رو نشون می داد. نمی تونستم حتی بی درد نفس بکشم.

— می شناختیش؟

جوابم رو نداد، شبیه آدم های عزیز از دست داده داشت اشک می ریخت.

— با توام... می شناختیش؟

سری تکون داد به نشونه ی تأیید، آهی کشیدم و با درد به موبایلی که روی زمین افتاده بود اشاره کردم.

— ببین... کار می کنه؟

موبایل رو برداشت، به سمتم گرفت و من نالیدم از شدت دردی که بازوم رو به تصرف خودش درآورده بود.

— من... نمی تونم... دستام و... تکون بدم.

گریه ش بیش تر شد، هق هق می کرد و سعی داشت با موبایلم کار کنه. دکمه ی کنار گوشی رو فشار داد و با روشن نشدن صفحه، سرش رو بین دست هاش گرفت. ناامید از روشن شدن گوشی و ترسیده از سر نرسیدن دوباره ی اون بی شرف، با همه ی دردی که نفسم رو بند آورده بود زمزمه کردم.

— کمک کن... بلند شم... تا نیومده... بریم!

با ترس تماشام کرد. خسته از گریه ها و این منفعل بودنش صدام رو بلند کردم.



— یالا دخترا!

بالاخره به حرف اومد، با صدایی که به خاطر گریه و جیغ زیاد حتی به سختی بلند می شد. تمام تنم خیس عرق بود و کامم خشک از ترسی که از سر گذروده بودم.

— من نمیام!

ناباورانه تماشاش کردم، از شدت درد نمی تونستم درست به شنواییم اعتماد کنم.

— چی گفتی؟

گریه ش شدت گرفت. بی پناه ترین آدم دنیا به نظر می رسید توی اون لحظه! مثل من که وحشت زده ترین انسان قرن بودم.

— من... نمیام... بیام، می کشتم.

حیرت زده، ترسیده، پر درد و آشفته لب زدم.

— کی؟

دستش رو، روی لب هاش گذاشت و با ترس اشک ریخت. خواستم خودم رو به سمتش بکشم اما جز بیش تر کردن درد کتف و بازوم فایده ای نداشت، دردی که باعث شد آخم بلند بشه و با مکث دوباره بتونم بپرسم.

— کی؟

— بابام... می کشتم!

نمی فهمیدمش، این دختر رو نمی تونستم بفهمم. چطور مردی که از شدت نگرانی جلوی خونه ی گلنار اوار شده بود می تونست به کسی آسیب برسونه؟ اونم به دخترش... کاش این درد نبود تا می تونستم دست هام و جلو بیرم و صورتش رو ثابت نگه دارم. می خواستم مطمئن بشم حالش خوبه و می فهمه داره از چی حرف می زنه. صدام از سر وحشت موقعیت ترسناکی که درونش بودیم می لرزید:

— تو، خوبی دختر؟

گریه ش شدت گرفته بود و من می ترسیدم با این ترس و وحشت و زاری، از حال بره!  
— اون من و می کشه.

با همه ی دردم خودم رو جلو کشیدم، هرچند که لبم به خون افتاد وقتی با دندان  
هام محکم فشردمش تا صدای فریادم بلند نشه.

— من و... ببین!

نفسی گرفتم و وقتی تماشام کرد زمزمه کردم.

— پدرت خیلی نگران بود، اون به ما خبر داد که تو نیستی، نمی تونست از نگرانی  
حتی درست راه بره و حرف بزنه. چطور همچین ادمی می تونه بکشتت.

سرش رو به چپ و راست تاب داد، وحشت با اشک هاش بیرون می ریخت از اون  
چشم ها!

— اگر... بفهمه... من... بهم...

هق هق امونش نداد، ترسیده و ناباورانه پرسیدم.

— اون مرد، تونست کاری بکنه؟

به جلو خم شد، نفسش بالا نمی اومد از شدت گریه و من ترسیده از احوالش، دست  
سالمم رو تکونی دادم. دردم غیرقابل تحمل بود!

— ببین، نترس و باهام حرف بزن.

سعی کرد به حرفم گوش بده، اما هق هق امونش نمی داد.

— چند... روز... پیش... اولین بار... توی مسیر...

نفس بریده پریدم بین حرفش.

— چندروز پیش؟

زار می زد.

— مسیر خونه... خلوته! من و... کشید توی... مرتع... بعد... وای... می کشنم.

یخ کرده بودم، حتی نمی تونستم واکنشی نشون بدم و اون با زای بیش تری هق زد.

— همش... بعدش... تهدیدم... می کرد... امروز... از دستش... فرار کردم... پیدام کرد...

کشیدم... این جا... اگر... بفهمن... سرم... می بره!

وایی گفتم و اون سر روی پاهاش گذاشت. وسط تاریکی جنگل نشسته بودیم و انگار

هر دو یخ زده بودیم از حقیقت پشت این ماجرا. خودم رو کشیدم سمت درخت، بهش

تکیه زدم و با درد و وحشت نالیدم.

— وای... وای...

صدای گریه هاش نمی داشت تمرکز کنم. من خوب از تعصب مردهایی مثل خانواده

ی این دختر باخبر بودم. مردی که وقتی گفتن برای پیدا کردن دخترش از بقیه کمک

بخوایم، اولین چیزی که به ذهنش خطور کرده بود آبروش بود. نفسم یخ زده بودم.

می دونستم حتما حالا خیلیا رو نگران خودمون کردیم، باید برمی گشتیم، این محدوده

خطرناک بود و ممکن بود دوباره اون ادم برگرده و این بار من آسیب دیده و این دختر

ضعیف، هر دو می شدیم قربانی! همین تصور باعث شد بخوام بلند شم. حرکتیم اما

نفسم رو بند آورد و صدام رو بالا برد.

— آخ... خدایا!

سرش رو از روی پاهاش برداشت. با زاری تماشام کرد و من بین تاریکی و وحشتی که

باهاش دست و پنجه نرم می کردم نالیدم.

— بیا کمک کن بلند شم.

به سختی ایستاد. به سمتم اومد و از طرف سالم کتفم من رو گرفت و با یک حرکت

بلند کرد. درد بدی توی تنم نشست اما این بار جلوی فریاد کشیدنم رو گرفتم و با

عرقی که از سر درد و ترس به صورتم نشسته بود تماشاش کردم.

— باید با سرعت برگردیم.

نفس نفس می زد از گریه.

— من و... می کشن!

دست سالمم رو جلو بردم و به صورتش رسوندم. همه ی وجودم شده بود ترس! این جا خطرناک بود و تاریک، به علاوه ی این که ممکن بود گیر حیوونی بیفتیم. از طرفی حالا حتما متوجه نبود من هم شده بودند. نمی تونستم حتی به احوال مردم روستا و آتاش فکر کنم.

— ببین عزیزم، من هستم... باشه؟ حلش می کنیم.

— می کشنم.

با ترس و رعشه فقط همین رو تکرار می کرد و من نالان از وحشتش و درد خودم و وضعی که گریبانم رو گرفته بود، به اطراف چشم دوختم. این جا مکان درستی برای حرف زدن نبود.

— بهت قول می دم کمکت کنم. ولی اول باید برگردیم، خلیا نگران ما شدن.

دوباره با ترس خودش رو بغل گرفت.

— من و می کشن!

دلم می خواست گریه کنم. چرا باید یک دختر انقدر احساس ناامنی می کرد در برابر پدرش؟

— رویا، به من گوش کن... من هوات و دارم.

خم شد، با گریه خم شد و من ناتوان از وضعیت جسمیم خودم رو بهش نزدیک کردم.

— ممکنه برگرده، متوجهی؟ ممکنه برگرده... باید بریم. لطفا!

سربلند کرد، چندثانیه تماشام کرد و بالاخره سری تکون داد. خوشحال از این نرمش، با دست سالمم بازوش رو گرفتم و زمزمه کردم.

— باید بهم کمک کنی، با هم بریم... راه و بلدی مگه نه؟

باز هم فقط سری تکون داد و هردو در کنار هم، با ضعف جسمی حرکت کردیم. هرچی از محیط جنگلی دورتر می شدیم، محیط روشن تر می شد و نفس هامون بهتر بالا می اومد. تمام تن و لباسم رو خس و خاشاک زمین پر کرده بود. می دونستم وضعیت افتضاحی داریم... کافی بود فقط به سرووضع اون دختر چشم بدوزم و مطمئن باشم شرایطی بهتر از اون نداریم. خیلی راه نرفته بودیم که با دیدن گروهی از مردها با چراغ قوه هایی در دست، هردو ایستادیم. رویا قدمی به عقب برداشت و من با درک وحشتش، دستش رو گرفتم.

— هیچی نمی شه!

بالاخره یکی از مردها ما رو دید و فریاد کشید.

— پیداشون کردم.

رویا پشتم پناه برد و من با حالی ضعف کرده از درد و ناتوان، منتظر موندم مرد بهمون برسه. آتاش و پدر رویا بین اون گروه نبودند اما همین که از اون مخمسه رها شده بودیم خوب بود. مرد که به ما رسید بدون این که درست اسمش رو به خاطر داشته باشم فقط نالیدم.

— کمک کنید برگردیم خونه ی گلنار!

حال و روزمون به قدری بد بود که فقط چندثانیه تماشامون کنه و بعد، با اخم و تغییر لب بزنه.

— الان....

صدای فریادش بعد اون زمزمه ی آروم بلند شد.

— اصغر، برو وانت و بیار جلو... بعیده بتونن راه بیان، خیرم بده به گروهای دیگه... بگو پیدا شدن.

سر رویا از پشت تکیه خورد به شونه م. می فهمیدم داره اشک می ریزه و من از درد و تب و وحشت این ماجرای که شبیه یک کابوس بود، فقط پلک بستم. دلم می خواست مثل اون گریه کنم، با صدایی بلند... حالا اما نمی شد!

— آسیب دیدی خانم مهندس؟

به مرد دیگه ای که جلو اومده بود نگاه کردم و ناتوان زمزمه کردم.

— فکر کنم کتفم در رفته!

چهره ش توی هم رفت و با جلو اومدن وانت، در جلو رو برامون باز کرد.

— بشینید، بشینید که یه روستا امشب آروم بگیره.

اول رویا رو جلو فرستادم. با پاهای لرزون رفت سمت وانت و من قبل سوار شدن، آروم از مردی که کنار وانت ایستاده بود پرسیدم.

— خبر داری آقامعلم کجاست؟

صورت مرد درهم بود و ناراحت.

— تا فهمیدیم شما هم نیستید، قیامت شد... آقامعلم و هیچ وقت این طور ندیده بودم. بهش خبر می دم پیدا شدید، رفته سمت دیگه ای برای گشتن دنبال شما و این دختر... سخته نکرده باشه خوبه!

تنم لرزید، با درد سوار وانت شدم و با حرکت ماشین و تگون هاش، چشم هام از درد بسته شدند. نمی خواستم حتی به واکنش آتاش فکر کنم... ماشین تگون بدی خورد و صدای آخ بلند من، همراه شد با بلند شدن دوباره ی صدای گریه ی رویا! راننده حرفی نزد، اما من با همون درد و ضعف، چرخیدم سمت دختر و با دیدن رنگ و روش، فقط آهی کشیدم. خدا امشب رو باید به خیر می گذرونند!

\*\*\*

گلنار مشغول هم زدن لیوان آب قند بود و نگاهش با همه ی سردیش، پر بود از نگرانی! — خدا به دادمون برسه وقتی شوهرت تو رو این طور بیینه دخترخونده ی مهتاب! نفس بریده از سر درد، حتی می ترسیدم تگون بخورم. دلم می خواست گریه کنم و نمی کردم چون ترس دختری که گوشه ی خونه ی گلنار نشسته بود، بیش تر از تصور من بود.

— خبر دادید بهشون؟

این رو با درد پرسیدم و اون با گرفتن لیوان آب قند سمت رویا، جوابم رو داد. — همون وقت که رسیدید، به راننده وانت سپردم بره دنبالشون! برم یه لیوانم برای تو درست کنم.

— نمی خواد، من باید برم دکتر... با آب قند کارم راه نمیفته!

نزدیک شد بهم و دستش رو آرام رسوند به کتفم. دردی که جریان گرفت به کل تنم، نفسم رو حبس کرد و تنم رو به ضعف بیش تری کشوند.

— در رفته!

با سر تأیید کردم. خودم هم حسش می کردم، نفسم که برگشت، با درد چرخیدم  
سمت رویا، به بانو اشاره کردم و اون هم کلافه دستی کشید به صورتش.

— نذار امشب بره با باباش!

— مگه من زورم به این جماعت می رسه؟

اشک های دخترک به شکل غریبانه ای می ریخت و کم نمی شد. دلسوزانه زمزمه  
کردم.

— هرکاری بلدی بکن گلنار، بذار سرپا شم یکم بعد خودم بیفتم جلوی کارش... نذار  
فقط امشب ببرنش.

با اخم زمزمه کرد.

— خدا لعنت کنه بانیش رو...

چشم هام و بستم، واقعا نمی تونستم حتی درست نفس بکشم. چه ترس و وحشتی رو  
پشت سرمون جا گذاشته بودیم ما! حتی توی خوابمم چنین شبی رو تصور نمی کردم.  
گلنار رفت سمت رویا، دست کشید به سرش و اون انگار همین رو می خواست که  
های های گریه ش بلندتر بشه و به آغوشش پناه ببره. دخترک خودش رو داشت می  
کشت از غصه و اشک!

— خدا این شب و به خیر صبح کنه!

زمزمه ی گلنار، ترسم رو بیش تر می کرد. صدام ضعیف بود و پر درد.

— رویا، به خانوادت نگو چی شده فعلا، گلنار یه طوری رفع و رجوعش می کنه و  
امشب نگهت می داره. اول باید اون عوضی رو پیدا کنیم، بعد همه چیز رو به خانوادت  
می گیم، باشه؟

چشم هاش از ترس گشاد شدند.



— می کشنم... می کشنم.

با درموندگی به گلنار زل زدم. اخم هاش نشون می داد اون هم می دونه که این جریان به سادگی حل شدنی نیست. نفسم رفت با تکونی که خوردم اما خودم رو سمتشون کشیدم و عرق های ریز روی صورتم رو نادیده گرفتم.

— اون حیوون باید جواب کارش و بگیره، رویا ممکنه یه بلا شبیه همین سر یکی دیگه بیاد با سکوت تو... باید ازش شکایت بشه، باشه؟

می لرزید، انگار تب داشت این دختر!

— اگر بفهمن، آبروم تو ده بره، اگه بابام بو ببره... وای... باید خودم و بکشم، قبل بابام، خودم باید خودم و خلاص کنم.

نالان تماشاش کردم که بانو صداس بلند بود.

— دهنتم و آب بکش بچه، این چه مزخرفیه، به معصیت خدا فکر نکن!

گریه ی دخترک بیش تر شد. خودش رو تاب می داد و انگار هذیون می گفت.

— می کشنم...

اتفاق ساده ای نبود، این رو می فهمیدم... توی محیط کوچیک و بسته ای مثل این روستا، با سفت و سختی تعصب مردها و پرننگی کلمه ی آبرو، اتفاق ساده ای نبود! روح این دختر زخمی بود و از همه بدتر فشار محیط روی ذهنش بود. می ترسیدم براش... برای این تن لرزون و این روح سست شده و تسلیمی که انگار هیچ زمانی سپری برای جنگیدن نداشت. می ترسیدم و این ترس، ضعفم رو داشت بیش تر می کرد.

— رویا...

با صدای آرومم، سرش چرخید... بی جون تماشاش کرد و من زمزمه کردم.

— من کمکت می کنم، تو فقط تسلیم نشو... فقط همین و ازت می خوام.

خواست باز بگه می کشنم که دست سالمم رو جلو بردم. تکون حتی کتف سالمم، به کتف آسیب دیدم فشار می آورد و باعث دردش می شد. با این حال دستم رو روی لب های لرزانش گذاشتم و مانعش شدم که دوباره اون کلمه رو نشخوار کنه.

— امشب فقط بخواب، روزای سختی جلوته، خیلی سخت... اما من هستم تا کمکت کنم با این کابوس بجنگی، بهت قول می دم هستم. جا نزن!

اشکش ریخت روی دستم، انقدر معصومانه اشک می ریخت که دلم می خواست باهاش گریه کنم. نگاهم با درموندگی چرخید سمت بانو، برای اولین بار حس کردم چشم هاش سرخه از بغضی که پررنگ بود. این فاجعه تن هر زنی رو می لرزوند. دستم رو به کتفم چسبوندم و آه دردآلودم رو خفه کردم، صدای کوبش های در اما دوباره سرمون رو چرخوند. امیدوار بودم آتاش تنها رسیده باشه و پدر و مادر این دختر هنوز نرسیده باشن! بانو خودش بلند شد و اشاره کرد به رویا که به اتاق بره، دخترک بلند شد، هرچند چندبار نزدیک بود زمین بخوره اما رفت توی اتاق و با بستن در، من هم به سختی ایستادم. بانو در رو باز کرد و حضور مردی که می دونستم پدر دختره، ناامیدم کرد! آتاش رو هنوز پیدا نکرده بودند.

— کوش.. کجاست... رویا، کجایی دختر؟

بانو جلوی مرد ایستاد، چندمردی هم در چهارچوب در ایستاده بودند. نگاه پدرش روی بانو لغزید و با ترس پرسید.

— سالمه؟ خوبه حالش؟

— خوبه، خوبه... ولی ترسیده بود، خوابوندمش توی اتاق... امشب و بذار بمونه پیش من!

چشم های مرد دودو می زد.

— از چی ترسیده بود؟

نگاه بانو چرخید سمت من، درد داشت من رو فلج می کرد.

— ظاهرا یکی دنبالش کرده بوده، فرار داشت می کرد. خداروشکر زود رسیدم.

سر مرد چرخید سمت من، دست به سرش گرفت و تلو تلو خورد.

— یا خدا، کو این دختر بی آبرو!

این پدر هنوز چیزی نشنیده بود و این واکنشش بود. با وحشت جلو رفتم و بی اهمیت به دردم زمزمه کردم.

— بانو گفت که خوابه، حالش خوب نبود... بذارید امشب بمونه، یکم آروم شه! خیلی ترسیده.

— من نبرمش مادرش سخته می کنه.

گلنار سریع گفت.

— جواب زنت با من، امشب دخترت مهمون منه، نمی دارم ببریش.

مرد نالید.

— لااقل بذار ببینمش.

پلکی روی هم گذاشتم. دخترک اگر عاقل بود با شنیدن صداها، بساط خواب رو توی اتاق پهن می کرد. بانو کنار کشید و مرد رفت سمت اتاق، پشت سرش با ضعف حرکت کردم و با دیدن روی زمین و بالش زیر سرش و چشم های بسته ش، نفس عمیقی کشیدم. مرد جلو رفت، نگاهی به صورت بی رنگ دخترک انداخت و با ترس لب زد.

— چشمه این دختر؟

گلنار جلو رفت، آستین لباس مرد رو گرفت تا بلندش کنه.

— بی خوابش نکن، گفتم که ترسیده... حواسم بهشت هست، تو برو.

— بذار ببرمش، مادرش نگرانه.

گلنار با کلافگی زمزمه کرد.

— برو بگو مادرشم بیاد، ولی امشب همین جاست رویا!

نگاه مستأصل و نگران مرد، هنوز رنگی از آرامش نداشت. چندثانیه چشم دوخت به دخترش و بعد صورتش سرخ شد.

— گفت کی رفته بود پی دختر؟

نفسم رو توی سینه م حبس کردم و بانو با بی میلی، کوتاه و اشکار دروغش رو گفت.  
— نه!

— بلایی سر اون ادم بیارم بیچاره بشه

— خیلی خب، فعلا بذار بخوابه دختره... شاید صبح گفت کی بوده.

این پدر فکر می کرد فقط کسی دخترش رو دنبال کرده، خبر هم نداشت از مصیبت اصلی و این بود خشمش. نفهمیدم چطور بانو راهی شدن کرد و چطور من، با نگاه به چشم های بسته ی رویا و هقی که ناگهانی با بسته شدن در، از گلوش بیرون پرید، پر شدم از بغض! گلنار رفت سمت دختر، نشست بالا سرش و نوازشش کرد و من با تنی یخ و ضعیف شده از درد، از اتاق بیرون زدم. تکیه دادم به دیوار و با شنیدن صدای گریه های دختر و ناله هاش، دیگه بیش تر از این نتونستم مانع اشک هام بشم! چه شب سختی بود امشب!

چنددقیقه بعد، وقتی هم اشک های من بند اومده بود و هم رویا بالاخره به خواب رفته بود، دوباره در کوبیده شد. این بار دیگه مطمئن بودم خودشه. مطمئن بودم و دلم داشت می ترکید از تصور وحشتی که باعث شده بودم تجربه کنه. بانو از اتاق رویا بیرون نیومد، خودم به سمت در رفتم و با باز کردنش... مردی رو دیدم که اشفته، اخم

آلود و نگران خودش رو جلو کشید و بی خبر از وضعیت دستم، بازو هام رو گرفت و تکونم داد.

— تو کجا...

فریاد کوتاهم، باعث شد جمله ش تموم نشده، با وحشت رهام کنه و بعد با دیدن تن خم شده از دردم، ترسیده خودش رو سمتم بکشه.

— چت شد؟ دریا...

اشک چشم هام رو پر کرده بود، نمی تونستم دیگه با این درد کنار بیام.

— کتفم!

خواست دستش رو به سمت کتفم بیاره که نالیدم.

— دررفته!

میونه ی مسیر، دستش از حرکت ایستاد و رنگ طوری از رخس پرید که دلم برای جفتمون سوخت. ناباور زمزمه کرد.

— چی شده؟

به سختی صاف ایستادم، چه وحشت و ترس و رنگ پریدگی ای توی صورتش بود به خاطر کار احمقانه ای که هرچی بهش فکر می کردم، اگر انجامش نمی دادم به بلای بدتری برای اون دختر ختم می شد.

— آتاش...

— چی شده می گم دستت؟

صداش بالا رفته بود و من بغض کرده از دردی که به شکلی طولانی تحملش کرده بودم نالیدم.

— دارم می میرم از دردش، فکر کنم در رفته!

— یا خدا...

ترسیده این رو گفت و با مکثی کوتاه لب زد.

— یعنی چی؟ چی شد اصلا؟ تو مگه قرار نبود...

حرفش با دیدن قطره اشکی که از چشمم افتاد آب رفت، تازه انگار متوجه شد چقدر درد دارم و چقدر ترسیدم. نالید.

— بغلت کنم ببرمت تو ماشین، یا خودت میای؟

— برای چی؟

صداش باز بالا رفت.

— داری غش می کنی از درد، می پرسی برای چی؟ برای این که ببینم چه خاکی به سرم شده... بیا بغلم ببینمت!

زودرنج شده بودم. شاید هم ساعت هایی رو پشت سر گذاشته بودم که حق داشتم بابتش انقدر ترسیده و ضعیف و وحشت زده باشم، به خصوص با این حجم درد.

— داد نزن.

— فریاد باید بزنم از زوری که داره به دلم میاد، بیا بغلم دریا!

شاکی نالیدم.

— دردم میاد خب!

عصبی و نگران غرید.

— پس چه غلطی کنم؟ می تونی راه بیای خودت؟

سری تکون دادم، می فهمیدم چقدر ترسیده... می فهمیدم و نباید ناراحت می شدم از بلندی صداش.

— آروم میام!

— راه بیفت.

و با دستش پشت کمرم رو لمس کرد. صبوری می کرد پای قدم های اروم و اشک هایی که از صورتم می ریخت. صبوری ای که شاید توی لحظه این معنی رو داشت اما می دونستم توی دلش انقدر پره، انقدر پر وحشته و انقدر نگران که نباید کبریتی بهش بکشم. تا نزدیکی ماشینش همراهیم کرد، بعد جلو رفت و با باز کردن در، همون طور که با اخم و نگرانی تماشام می کرد زمزمه کرد.

— با احتیاط سوار شو!

هر تکونی، باعث می شد جونم رو پشت حلقم احساس کنم از درد. با این حال صدام در نیومد تا صداش بلند نشه و وقتی نشستم، قطره های اشکم تندتر روی صورتم ریختند. با تعجیل ماشین رو دور زد و همین که نشست، نگاهش اول به اشک هام افتاد و با نگرانی لب زد.

— گریه نکن این طوری!

لبم رو گزیدم. خودم رو به جلو کشیدم و نالیدم.

— آروم برو فقط!

— حواسم هست، تو فقط سرت و بچرخون سمت پنجره من گریه هات و نبینم.

نمی دونستم توی اون موقعیت چرا باید خندم بگیره. خنده ای که با گریه آغشته بود و کمی حرص!

— چشم، امر شماست عالیجناب!

ماشین رو راه انداخت و غرید.

— سر به سرم نذار دریا عصبی ام ازت!

— فقط عصبی؟

صداش بالا رفت، چیزی شبیه دادی عصبی، اما انگار آبی بود روی دل من و دردی که توی جونم داشت ریشه می دووند.

— نیازه بگم جونمم داره بالا میاد با دیدن این وضعت یا می دونی این یه فقره رو الحمدلله؟

— خیلی خب انقدر داد نزن!

مشتش رو به فرمون کوبید، چقدر تنش رو تحمل کرده بود که این بود وضعش؟

— باز می گه داد نزن، داد نزنم؟ دریا داد نزنم؟ من دلم می خواد عربده بکشم با دیدن این وضع و حال، به رنگ و روت نگاه می کنم از ترس حالت دستم می لرزه و نمی تونم این بدمصب و برونم، بعد باز می گی داد نزنم؟

بعد کمی صداش پایین اومد و با همون خشمی که پر بود از نگرانی زمزمه کرد.

— یه بازوت و گرفتم نفست رفت از درد، اشک چشمت خشک نمی شه، می فهمی چقدر ترسیدم از این حالات؟ می فهمی یا باز می خوام بگی داد نزن؟

ذاتا دیگه تمایلی به بیان این جمله نداشتم. حقیقتش این بود داد زدنش، انقدر با نگرانی عمیق و مهر نهانی همراه بود که من می تونستم در عین درد کشیدن، غرق رخوت بشم. رخوت عزیز بودن و مهم بودن برای مردی که همیشه بعد اون روز شوم فکر می کردم براش مهم نیستم. حالا این مرد همیشه صبور، این مرد آرام و این مرد متین... داشت به خاطر نگرانی فریاد می کشید و من خودآزارانه با این فریادها آرام می شدم. جمله های کوبنده و نگرانش که تموم شدند، چندین نفس عمیق کشید و بعد در نهایت، این بار آرام تر اما در عین حال آشفته تر پرسید.



— خیلی درد داری؟ می رسیم الان!

دلَم می خواست بمیرم... بمیرم برای مردی که بعد اون فریادها، باز هم دلشوره داشت برای من... و این صدای آرام نشون می داد از خودش هم کفریه بابت این دادزدن های پر از دلگیری!

— دریا... یه چیزی بگو!

لب هام تکون خوردند.

— خوبم!

برآشفت از نو... صدایش شبیه یک غرش خفه بود.

— نیستی!

حرفی نزدَم، فقط لب هام رو گزیدم و با بستن چشم هام سعی کردم تلاش کنم که صدام درنیاد. واقعا خوب نبودم، درد داشتم و این درد همراه شده بود با یک عرق سرد و یک گزگز ازاردنده و یک انقباض طولانی توی عضلاتم. با توقف ماشین، سر منگم تکونی خورد و چشم های سرخم باز شدند. رسیده بودیم به درمانگاه! با سرعت پیاده شد و با دور زدن ماشین و باز کردن در، خم شد سمت من!

— میای بغلم؟

— دردم میاد، خودم پیاده می شم!

کنار کشید تا فضا رو برای آرام پیاده شدنم باز کنه و من مردم تا بتونم بدون هیچ صدای ناشی از دردی، از ماشین پیاده بشم و اون با نگاهی کلافه و اخم هایی درهم، کنارم با فاصله ای نزدیک حرکت کنه. کند راه می رفتیم تا درد من شدت نگیره و اون از این بابت اعتراضی نداشت. با رسیدنمون به ساختمون درمانگاه، بالاخره از من جلو افتاد و با تشریح وضعیتم برای پزشک کشیک، نگاه مرد جوون رو به سمتم کشوند! نگاهی که ناامیدانه بود و من همون لحظه می دونستم این قضیه قرار نیست امشب زود و راحت تموم بشه!

\*\*\*

پر از فریاد بود و پر از خشم و در نهایت پر از نگرانی و آشفتگی! کنارم روی تخت نشسته بود و داشت به مسیر سرمی که وارد رگم می شد، نگاه می کرد. چشم هاش اما سرخ بودند و صورتش بی نهایت کلافه! نگاه من بی حال بود و پر از رخوت! میل به خواب داشتم و در عین حال مقابله می کردم باهاش! پر از درد بودم و در عین حال، منگ و پر از سبکی! چه ساعت های پر از ترس و دردی رو پشت سر گذاشته بودیم.

— آتاش!

تکونی خورد، نگاهش رو از سرم جدا کرد و دوخت به صورتم. صداش کم رمق بود.

— جان؟

— آب هست این جا؟

نفس عمیقی کشید، دست کشید به صورتش و بعد با مکثی از جاش بلند شد.

— نباشه هم می خرم.

از کنار تختم که دور شد، نگاه خستم بسته شد و با حس حضور کسی، پلک هام لرزیدند. پرستاری بود که داشت سرمم رو چک می کرد و با تماشای باز شدن چشم هام، لبخندی زد. رمق حتی خندیدن هم نداشتم.

— بهتری؟

سری تکون دادم. کمی سرعت سرم رو بیش تر کرد و با لحنی شوخ زمزمه کرد.

— امشب حرفتون شده، حرف کل بخش ما... همه خانمای بخش حسودیشون گل کرده بود به توجه شوهرت!

رمق لبخند زدن هم نداشتم. حقیقتا دیگه از شدت درد اون لحظات متوجه چیزی نبودم. به محض این که پزشک شیفت درمونگاه گفته بود باید آتاش من و برسونه به اولین بیمارستان شهر، تا بعد عکس برداری و تشخیص آسیب دستم، درمان صورت بگیره و تا ما به شهر برسیم و بیمارستان، تقریبا من به مرز مرگ رسیده بودم از حمله های درد و آتاش به مرز دیوونگی از نگرانی این که نمی تونست کاری بکنه و حتی نمی تونست با سرعت بالا رانندگی کنه چون ضربه های ماشین، درد من رو بیش تر می کردن!

— این سرم تموم بشه، دیگه می تونید برید، بگردم خیلی هم درد کشیدی!

پرستار مهربونی بود و حرفش درست بود! خیلی درد کشیده بودم. این دررفتگی، عمیق ترین دردی بود که جسمم تحملش کرده بود. تقریبا تا کارهای درمانیم انجام بشه، مرگ رو جلوی چشم هام دیدم و ازش ترسیدم! این درد، فراتر از تاب و تحمل جسم من بود!

— خب، من دیگه برم خوشگله... تا سرمتم تموم شه، یکم بخواب!

تشکر بی جونی کردم و با رفتنش باز هم چشم هام بسته شدند. کمی بعد، با حس لمس انگشت هام، پلک های خواب آلودم باز شدند و آتاش با همون اخم، در حال تماشاکردنم زمزمه کرد.

— آبمیوه گرفتم برات، باز کنم بخوری؟

زبون به لب های خشکم کشیدم و سری تکون دادم. دستم رو رها کرد و با برداشتن پاکت خریدش، نی رو داخل یکی از بطری ها برد و با گرفتنش نزدیک دهانم، اخم هاش بیش تر توی هم رفتند.

— بخور... بلای جون!

نی رو بین لب هام کشیدم، کمی از محتویات شیرین آبمیوه ی خنک رو خوردم و بعد با رها کردن نی، آهسته سر جام تکونی خوردم. تکونی که با درد کمی همراه بود و سنگینی زیادی!

— چه الکی الکی افتادم به این وضع!

صداش دلخور بود.

— الکی الکی؟

چشم دزدیدم، اما صدای نفس عمیقش رو شنیدم! نفسی کلافه و پر از بی قراری!

— فعلا بیا این و بخور جای چشم دزدیدن، بعدا حرف می زنیم!

دوباره نی بین لب هام قرار گرفت، کمی دیگه از محتویات شیرینش رو نوشیدم و با حس بهتری، نی رو رها کردم. آبمیوه رو کنار کشید و نشست لبه ی تخت، خیره شد به روبرو و من خیره به نیم رخ ناراحتش، آروم نجوا کردم.

— ببخشید!

سرش نچرخید سمتم، اما عین خودم آروم پرسید.

— برای چی؟

— خیلی امشب اذیت شدی؟

— تو نشدی؟

این رو با دلخوری پرسید و وقتی من جوابی ندادم، بالاخره نگاهم کرد. صداش خیلی آروم بود برعکس مسیری که فقط با داد و فریادش گذشته بود.

— امشب تو اذیت شدی دریا، من از عذاب تو، عذاب کشیدم! ما علت و معلول همیم،  
لااقل فکر می کردم این طور باشه!

با صدایی کم چون معترض شدم.

— همین طوره!

برقی نشست توی نگاهش اما از دلخوری چشم هاش چیزی کم نشد. فقط کمی بهم  
نزدیک تر شد و بعد نگاهی طولانی به دستم، زل زد به چشم هام!

— این طور بود و وقتی داشتی اون قدر بی فکر به دل خطر می زدی، به من فکر  
نکردی؟

سکوت تنها جوابم بود، نمی تونستم چشم از نگاهش بگیرم و در عین، به شکل احمقانه  
ای حرفی برای گفتن نداشتم! اخمش کمی بیش تر شد و صدایش آرام تر! بدون این  
که نگاه از نگاهم برداره زمزمه کرد.

— کاش بدونی امشب چقدر ترسوندیم.

صدایش کردم، با خواهش و درموندگی!

— آتاش!

نتیجه شد پلک بستن طولانی... پلک بستنی که وقتی به باز کردنش رسید، دورش  
کرد از من و با بلندشدن از تختم، آبمیوه رو رها کرد کنارم و آرام گفت.

— می رم بیرون یه هوایی بخورم، زود میام! حتی اگر سرمت تموم شد از جات پا نشو  
تا پیام!

دوباره صدایش کردم.

— آتاش جان!

نگاهم نکرد اما جوابم رو داد.

— بهتره الان حرف نزنیم، نیاز داری به استراحت!

اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم، دور شد از من و... بعد فقط زنی روی اون تخت خوابیده بود که شده بود علت یک قهر و دلخوری عمیق، توی چشم های عزیزترین همراه و هم سنگر و هم پای زندگیش! راست می گفت که ما علت و معلول هم بودیم... علت و معلولی که حالا، باعث حال بد هم بودند و به گمونم این اولین دلخوری جدی ما، بعد از ازدواجمون بود!

\*\*

تقریباً نزدیک اذان صبح بود که ماشین رو، توی محوطه ی جلوی خونه ی گلنار متوقف کرد. این اصرار خودم بود که به خونه نریم. فکر می کرد به کمک گلنار نیاز دارم که موافقت کرده بود و نمی دونست دلیل این اصرارهای من، با همه ی بدحالی و ضعفم... تنها و تنها قولی بود که به اون دختر داده بودم. وقتی وارد حیاط شدیم، گلنار در رو باز کرد و بیرون اومد. انگار تمام شب منتظر برگشت ما بود و این رو، اخم های درهم و چشم های بی خوابش نشون می داد.

— چقدر طول کشید بیاید!

آتش همون طور که ازم مواظبت می کرد تا با احتیاط راه برم جوابش رو کوتاه داد.

— مزاحمت شدیم بانو.

گلنار جلو اومد، نگاهش به آتل و بندی که دستم ازش آویزون بود گیر کرد و ناراحت گفت.

— چه بلایی سر تو یکی اومد بچه!

هر سه نفس عمیقی کشیدیم، گلنار طرف دیگه م ایستاد تا کمکم کنه به داخل شدن و بعد، با نگاهی به صورت درهم آتاش نجوا کرد.

— حالا چرا عین برج زهرمار شدی تو، بیا تو بخواب یه ساعت، چیزی به سپیده ی صبح نمونده!

آتاش جوابش رو نداد، اما مخالفتی هم نکرد. هر سه با هم وارد خونه شدیم و گلنار با اشاره به رخت خواب هایی که از قبل آماده کرده بود، آروم زمزمه کرد.

— من می رم پیش رویا توی اون اتاق، بخوابید یکم قبل از این که خورشید طلوع کنه! چیزی نیاز نداری دختر؟

قبل از من آتاش بود که با همون صدای گرفته جواب داد.

— فقط یه لیوان آب، دکترش براش مسکن نوشته که باید بخوره.

بانو سری تکون داد، وارد آشپزخونه ی کوچیک خونه شد و آتاش به من کمک کرد تا اون لباسی که حالت شنل مانند روی دوشم انداخته بودم بردارم.

— برو بشین توی رخت خواب، داروهات و از ماشین بیارم.

تشکری کردم، بانو اومد و اون از خونه خارج شد. نگاه گلنار به رفتنش دوخته شد و آروم پرسید.

— بهش نگفتی؟

آهی کشیدم. به سختی نشستم توی رخت خواب و صورتم درهم شد از دردی که گزگز مانند، پیچید توی دستم. آتاش فقط با فکر این که من بی خبر بیرون رفتم و زمین خوردم و بهم آسیب رسیده، انقدر عصبی بود. اگر اصل ماجرا رو می فهمید نمی دونستم چه واکنشی می تونست داشته باشه!

— هنوز نه!

گلنار لیوان آب رو، کنار تشکم قرار داد و خودش هم نشست مقابلم.

— این دختر انقدر گریه کرد خواب که نه، انگار از حال رفت، ولی صبح میان سراغش! پر از استرس نجوا کردم.

— فکر می‌کنه برای پیدا کردنش بی‌خبر رفتم بیرون، خوردم زمین و اینه احوالم... با این حال می‌بینی که چقدر عصبیه، بگم رفتم و دختره رو وقتی داشته بهش تجاوز می‌کردن پیدا کردم، اونم توی اون جنگل تاریکی که ممکن بود هر بلایی سرم بیاد و منم به عقوبت اون دختر دچار شم، سخته می‌کنه!

خواست حرفی بزنه که با برگشت آتاش دیگه نتونست. نگاهمون با اضطراب چندثانیه درهم قفل شد و بعد، فقط نفس عمیقی کشید. بلند شد از مقابلم و همون طور که می‌رفت سمت تنها اتاق خونه زمزمه کرد.

— چیزی نیاز داشتید صدام کنید!

آتاش چشمی گفت و با رفتن بانو به اتاق و بسته شدن در، با قدم‌هایی کوتاه و سبک به سمت من اومد. اول نشست جلوی من، یک ورق از قرص‌های داخل پاکت رو بیرون کشید و با خارج کردن از بسته ش، گرفت مقابل دهانم. لب باز کردم و اون با قرار دادن قرص روی زبونم، لیوان آب کنار تشک رو به دستم داد. وقتی قرص درشت رو قورت دادم، نگاهش هنوز روی من بود. با اخمی کمرنگ و مهری عمیق!

— خیلی خسته‌ای، بخواب یکم!

به جای جواب دادن به من، کوتاه دستش رو جلو آورد و با پاک کردن خیزی دور لبم نجوا کرد.

— بانو گفت می‌ره پیش رویا، مگه اون دختر این جاست؟

سری‌تکون دادم، بدون نگاه کردنش... در خودم نمی‌دیدم لاقلاً حالا بتونم بهش چیزی بگم. باید هردو استراحت می‌کردیم، سپیده‌ی صبح که سر می‌زد، وقت برای گفتن همه چیز بود. به خصوص که تحت تأثیر مسکن‌ها و داروهایی که در بیمارستان



بهم تزریق شده بود، سست تر از اونی بودم که بتونم کلمات رو به شکل درستی کنار بهم بچینم.

— آره، من نگهش داشتم.

دستش رو بالاخره از لب هام برداشت، کامل نشست روی تشک و با خم کردن زانوش، دستش رو بهش تکیه داد

— چرا؟

— خیلی خوابم میاد!

کمی اخمش پررنگ تر شد، انگار می فهمید که دارم چیزی رو پنهان می کنم. با این حال این مرد کی اهل این بود که بین دلخوریاش هم به من سخت بگیره؟ مکشش حرف های زیادی توی خودش داشت ولی در نهایت، آروم سری تکون داد و گفت:

— بسیار خب، بخواب عزیزم!

و با کشیدن خودش سمت من و گرفتن شونه ی سالمم، کمکم کرد با کم ترین فشار به کتف آسیب دیده م، بتونم دراز بکشم. وقتی که سرم به بالش رسید، به جای عقب کشیدن خم شد و با لمس موهام، در نزدیک ترین فاصله به صورتم زمزمه کرد.

— اگر درد داشتی صدام کن، باشه؟

پلکی روی هم گذاشتم. سست بودم و بی تاب از بی خوابی! هم خودم و هم صدام!

— آتاش؟

بدون بیش تر کردن فاصله، توی همون محدوده ی امنی که نزدیکم نگهش داشته بود جوابم رو داد.

— بله!

— بگو جونم!

نخندید، اما اخمش کمرنگ تر شد.

— جونم... بلای جونم؟

پلک هام رو بهم چسبوندم. واقعا خسته بودم و می دونستم روز سختی در انتظارمونه...  
اما اگر نمی گفتم، نمی شد به خواب پناه ببرم.

— دوست دارم.

این رو زمزمه کردم و بعد، حس کردم گرمی لب هاش رو، روی پیشونی و سرم. چندین بار بوسیدتم و صداش، خیلی آروم بود بین حال خواب و بیدار من وقتی گوش هام رو به خودش مبتلا کرد. صدایی که جواب درستی شاید برای دوستت دارم من نبود، اما صداقتش دوستت دارم های زیادی رو توی خودش پنهان کرده بود. این زمزمه ی پر از دلخوری، شبیه باد بود برای تن گر گرفته از آتیش من!

— دردت به جونم!

\*\*\*\*\*

لقمه ای گرفت و به دستم داد، نگاهم به گلنار و رویایی چسبید که دور سفره ی صبحانه نشسته بودند اما هیچ کدوم میل و رغبتی به خوردن نداشتند. آتاش در سکوت فقط برای من لقمه می گرفت و حرفی نمی زد. با این که دوسه ساعتی خوابیده بود، اما هنوز خسته به نظر می رسید و می دونستم تا کمی خیالش از من راحت بشه، باید بره سمت مدرسه!

— یه چیزی بخور دختر، رنگت شده رنگ میت!

نگاهم با این جمله ی گلناربانو، روی رویا دقیق تر شد. حق با اون بود، رنگ و روی خوبی نداشت این دختر! آتاش آروم به حرف اومد.

— تو می مونی این جا؟

سری تکون دادم، نفسی بیرون فرستاد و با دادن آخرین لقمه به دستم، بدون این که خودش چیزی بخوره از جاش بلند شد. نگاهش کوتاه نشست روی رویا و بعد زمزمه کرد.

— من می رم بانو، بعد کلاس میام دنبال دریا بریم خونه، بابت زحماتتون ممنون گلنار هم از جاش بلند شد.

— خیالت راحت از بابت دریا، برو پسر...

آتاش با لبخندی محو تشکری کرد و دوباره به رویا نگاهی انداخت.

— شما هم بهتره صبحانتون و بخورید، دیشب به هر دلیلی تصمیم گرفتید دیر برگردید خونه و پدرتون و نگران کنید، کار درستی نبود اما خب گذشته و نمی خواد بابتش اذیت کنید خودتون و... یه چیزی بخورید و برگردید خونه، منم قبل مدرسه می رم با پدرتون حرف می زنم.

رویا نگاهش رو بالا کشید، چندثانیه با بهت به آتاش بی خبر از همه جا نگاه کرد و بعد با شکسته شدن ناگهانی بغضش، از سر سفره بلند شد و دوید سمت اتاق. عکس العملش باعث شد آتاش شوکه و جاخورده، مسیر رفتنش رو با نگاه دنبال کنه و در نهایت از من و بانو بپرسه.

— چی شد؟

خواستم با یک دروغ دیگه فعلا قضیه رو مسکوت نگه دارم که بانو بهم این اجازه رو نداد.

— دیشب که این دختر قصد نداشته دیر برگرده و پدرش و نگران کنه پسر، مجبورش کردن.

نگاه آتاش لبریز بود از سوال.

— چه اجباری؟

گلنار به من زل زد. می خواست باقی این سنگ بزرگ رو بذاره جلوی پای من. با آهی سر تکون دادم، نگاه آتاش هم چرخید به جانبم و انگار جرقه ای در ذهنش زده شد که صورتش اون قدر سخت و غیرمنعطف به نظرم رسید.

— دریا؟

این دریای سوالی یعنی می خواست جریان رو بدونه و شاید باید به مصلحت بانو جلو می رفتم. نمی شد این قضیه رو پنهان کرد و از آتاش توقع کمک کردن به این دختر و داشت.

— خب... من... دیشب وقتی رسیدم به رویا که...

نتونستم ادامه بدم و آتاش هم انگار نمی خواست باور کنه. راه رفته سمت در خروجی رو برگشت، جلوم نشست و کمی عصبی پرسید.

— که؟

هرچی بیش تر می گذشت، بیش تر هم متوجه می شدم که دیشب من چقدر خوش شانس بودم که اتفاق بدتری جز آسیب جسمی برام نیفتاده بود و رویا... رویا مظلومانه مرده بود و کسی نمی خواست این رو ببینه.

— دریا نگام کن و درست برام تعریف کن!

نمی شد، برای این صدای عصبی و آشفته نمی شد راحت همه چیز رو تعریف کرد. بانو به دادم رسید و با آوایی یخ زده به فرضیات ذهنی آتاش، تأیید بزرگی رو نشون داد.

— به این دختر تجاوز شده!

مطمئن بودم که هیچ وقت اون لحظه و اون حالتی که توی چهره ی آتاش نشست بود رو از یاد نمی بردم. در ثانیه ای صورتش بی رنگ شد و بدون نگاه برداشتن از چشم های من، مردد و پریشون پرسید.

— تو رسیدی... یعنی...

حتی نمی تونست بپرسه و من... من چطور باید می گفتم! بانو باز هم نجات دهنده بود.

— دریا وقتی می رسه، اون مرد فرار می کنه!

وایی که از دهان آتاش بیرون اومد، همراه شد با افتادن سر من به زیر و در نهایت، سکوت سنگین و سردی که بینمون شعله کشید. نمی دونم چقدر طول کشید تا آتاش به خودش بیاد اما دلم نمی خواست توی این فاصله حتی ثانیه ای نگاهش کنم. چنددقیقه ی بعد، گلنار در محدوده ی دیدم قرار گرفت و با گرفتن لیوانی آب جلوی آتاش متوجهم کرد که وضعیت بدتر از چیزیه که تصورش رو هم می کردم.

— این آب و بخور پسر جون، بعدم خداروشکر کن که اتفاق بدی نیفتاده!

آتاش حرفی نزد، حتی لیوان اب رو هم از بانو نگرفت. حس می کردم سنگینی نگاهش رو، اخم و دلخوری و خشمش رو... همه و همه رو حس می کردم بدون این که تماشاش کنم.

— آتاش، گوش کن بهم پسر...

صدای خش دار آتاش، مانع بانو شد برای حرف زدن، صدایی که مخاطبش من بودم.

— چرا سرت پایینه؟

پلک هام رو محکم بهم چسبوندم.

— نگام کن و برام تعریف کن.

با ناله صداس کردم.

— آتاش...

— گفتم برام تعریف کن.

سرم رو بالا آوردم از کلافگی و کاش این کار و نمی کردم. این میزان خشم و درد رو هیچ زمانی توی این چهره ندیده بودم. حتی وقتی رهام کرد... صورتش اون روزها درد داشت اما خشم نه. حالا اما شبیه اسمش بود. شبیه آتشی که گر گرفته و می تونه جنگلی رو به نیستی بکشونه.

— پسر جون...

دستش رو بالا آورد، نمی خواست بانو آرومش کنه!

— لطفا بانو، بذار برام تعریف کنه... تعریف کنه وقتی که ازش خواستم خونه بمونه، راه افتاد و کجا رفت و چیا دید و چطور این بلا سرش اومد.

چشم هام پر بودند از اشک. نه برای ترس، بلکه فقط برای پریشونی اون...

— آتاش جان!

صداس گرفته تر از همیشه بود. گرفتگی و آرومی ای که از فریادهای بلند شب گذشته ش هم بدتر بودند. خفه و پر از خشم!

— تو می دونی دیشب ممکن بود چه بلایی سرت بیاد دریا؟

— آتاش یه لحظه...

این بار فریاد کشید.

— یه لحظه چی؟ ممکن بود بلایی که سر اون دختر اومده، دیشب سر تو هم بیاد... یه لحظه چی؟ وایستم چی رو توضیح بدی برام؟ چه احمقم که فکر کردم رفتی و خوردی زمین و اینه وضعت؟ می فهمی ممکن بود چه خاکی به سر من ریخته بشه؟ وای دریا... وای...

بانو سریع با لیوان آب نزدیکش شد، با قاطعیتی که همیشه داشت آب رو گرفت جلوی دهان آتاش و غرید.

— یکم بخور پسر، بخور تا سخته نکردی.

دست بانو رو پس زد، از جاش بلند شد و ایستاد... ایستاد و دستی کشید بین موهایش. من اما فقط یخ زده بودم. ممکن بود واقعا دیشب چی بشه و چقدر خدا بهم رحم کرده بود؟ اگر اتفاقی می افتاد... این خوشبختی تازه بعد چندسال بهش رسیده، چطور به خط آخرش می رسید؟ آتاش آرام شدنی نبود، نبود که رفت و با باز کردن در اتاق... رو به رویا با لحنی که سعی داشت توپنده و عصبی نباشه پرسید.

— می شناختیش؟

رویا رو نمی دیدم، اما شک نداشتم گریه می کنه. بانو با نوچی بلند شد. نزدیک در اتاق ایستاد و صداش رو بلند کرد.

— بگیر این لیوان آب و بخور، شیطون و لعنت کن و کم بترسون این دوتا دختر و... آتاش با دست به من اشاره کرد.

— این دوتا باید دیشب می ترسیدن نه الان، بیا بیرون دخترخانم... بیا بگو می شناختیش یا نه!

صدای گلنار بلندتر از این نمی شد.

— یا ساکت شو یا از خونه ی من برو بیرون و وقتی اروم شدی برگرد.

نالیدم:

— بانو!

اما اون بی توجه به لحن من، جلوی آتاش ایستاد و غرید.

— بهت می گم یکم آروم شو بعد، باز داری کله پا جلو می ری. باشه فهمیدم مردی، فهمیدم دست گذاشتن رو غیرتت، می فهمم داغی... اما تا وقتی آروم نشی نمی تونی کاری کنی. نه برای زن خودت، نه برای این دختر! حالا یا این آب و بخور بشین یه گوشه تا بهتر بشی، یا برو بیرون هوایی بخور و برگرد.

نگاه آتاش فقط خیره بود توی چشم های جدی گلنار. می تونستم حرکت قفسه ی سینه ش رو حس کنم و بمیرم برای اشفتگیش... در نهایت اما بی هیچ حرفی، با سرعت از خونه بیرون زد و با بستن محکم در، چشم هام و به بسته شدن محکوم کرد. چندثانیه بعد، صدای بانو دوباره بلند شد.

— شما دوتا هم خودتون و جمع کنید، با گریه کار درنمیاد. پاشید یه چیز مقوی بخوریم، که امروز ظاهرا باید جلوی خلیا بایستیم.

من اما همه ی حواسم معطوف مردی بود که با حالی بد از خونه ی بانو بیرون رفته بود. نمی تونستم نگرانش نباشم و دلم آتیش نگیره برای درموندگی و تعصبی که زخمی شده می دیدش.

— با جفتون بودم، رویا... پاشو!

رویا با مکشی از اتاق بیرون اومد. چشم هاش دوباره سرخ بودند و من... من چطور می تونستم دلم شور چشم های سرخ آتاش رو نزنه. کجا رفت با اون احوال ویران؟

— دریا، باید باز تکرار کنم...



پر از التماس لب زدم:

— آتاش...

صدای بانو جدی بود، انگار می دونست که دقیقا می خواد چیکار کنه.

— نترس، یه هوا می خوره و داغی از کله ش می ره، بعد می رم سراغش، درکش کن. سخته برای یه مرد این که فکر کنه زنش از دست یه متجاوز نجات پیدا کرده. قرار نیست بیاد باز نازت و بکشه که، بالاخره کنار قربون صدقه هاش، گاهی باید با این اخلاقشم کنار بیای.

بعد بدون این که به من و رویا اجازه ی زدن حرفی رو بده، نشست دور سفره و قاطعانه نجوا کرد.

— کی می خواد چاییش رو شیرین کنم؟

کاش گلنار می تونست کاممون رو توی اون لحظه شیرین کنه، به رویا نگاهی کردم... وقتی حال و روز همسر روشن فکر و امروزی من این بود، وای به حال واکنش خانواده ی اون. چطور باید به این دختر کمک می کردم من آسیب دیده ی مورد غضب واقع شده؟

\*\*\*

طاهره خانم، مادر رویا... به قدری خودش رو زده بود که دیگه نایی براش نمونده بود. بانو سعی کرده بود آرام براش همه چیز رو توضیح بده اما به محض فهمیدن قضیه، خونه ی بانو شده بود یک آشوبکده... رویا از یک طرف مظلومانه توی خودش فرو رفته بود و اشک می ریخت، مادرش از سمتی دیگه. من هم حالا بعد از چندساعتی که از رفتن آتاش می گذشت و انگار این رفتن به برگشتنی قرار نبود ختم بشه، با دستی که وبال گردنم بود ایستاده بودم کنار پنجره و خیره بودم به جاده ی خاکی کنار حصار ورودی.

— خسته نشدی از ایستادن؟ بیا بشین با اون وضعت!

آهی کشیدم. بانو انگار اصلا نمی خواست امروز، هیچ کدوم از زن های این خونه رو درک کنه. با درموندگی تماشاش کردم که با اخمی اشاره کرد بنشینم. چاره ای جز تبعیت ازش نداشتم، این لحظه ها خودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم و شاید درستش این بود توی مسیر بانو حرکت کنم.

— این چه رسوایی ای بود؟

صدای ناله مانند مادر رویا، بانو رو اشفته تر کرد.

— با این وضعت می خوای پشت دخترت وایستی طاهره؟

طاهره خانم غمگین به رویا زل زد.

— چه پشت بودنی گلنار؟ من مگه زورم می رسه به غیرت پدرش و مردای فامیل؟  
من مگه زورم می رسه به این رسوایی؟

رویا سر گذاشت روی زانوهای جمع شده توی شکمش و شک نداشتم دوباره داشت گریه می کرد. گلنار نشست کنار طاهره خانم و متأسف زمزمه کرد.

— انقدر نگو رسوایی؟ رسوا اونیه که چشمش روی ناموس مردم چرخیده، نه دختر عین برگ گل پاکت.

طاهره خانم انگار دوباره داغ دلش تازه شده بود، اشک هاش از نو جوشیدند و کوبید روی پاهاش.

— وای، وای رویا... این چه بدبختی بود.

— من گفتم اول به تو بگم، تو از باباشم بدتری که...

سر طاهره خانم با درموندگی تکونی خورد.

— باباش خون می ریزه، خون می ریزه... وای رویا... کاش مرده بودم و این روز و نمی دیدم.

صدای گلنار بالا رفت، انگار از این واکنش ها عصبی تر شده بود.

— چرا ذکر مصیبت می گی؟ دختری می مرد این قدر گریه نمی کردی و خودت و نمی زدی.

جمله ی طاهره خانم، حتی من رو هم شوکه کرد، چه برسه به گلنار و در نهایت رویایی که سر از روی پاهاش برداشت و با چنان بهتی به مادرش نگاه کرد که دلم می خواست همون لحظه بتونم بغلش کنم و گوش هاش رو بگیرم و براش لبخونی کنم که اشتباه شنیده.

— کاش می مرد، کاش می مرد اما دامنش لکه دار نمی شد.

از جام بلند شدم، درد داشتم... ولی نمی تونستم به سمت رویا نرم. نزدیکش که شدم، با دست سالمم سرش رو چرخوندم سمت خودم و مجبورش کردم از خیرگی به مادرش دست برداره، نگاهم که کرد، آروم زمزمه کردم.

— فقط ناراحته، این حرف و از ته دلش نزد.

— پاشو برو بیرون طاهره!

صدای عصبی بانو، سر مادر رویا رو با بهت چرخوند. هیچ وقت بانو رو انقدر عصبی ندیده بودم.

— تو زنی؟ تو، خودت و زن می دونی؟ شرافت و پاکی، فقط بنده به اون یه تیکه؟ دختری و نمی شناسی؟ نمی دونی چقدر سر به زیر و پاکی، نمی بینی حالش و؟ تو مادری؟ توی مادر و توی زن که دیدگاهت این باشه، چه توقعیه از مردم که یاوه نبافن پشت دختری؟ هان؟ هان طاهره؟

طاهره خانم با گریه فقط به گلنار زل زده بود، زل زدنی که در نهایت گلنار و به سمتش کشید تا بلندش کنه و بیرونش کنه از خونه.

— من بهت می گم طاهره، تو زن نیستی، مادر نیستی، زن و مادر شرافت بچشون و با جونش قمار نمی کنن... پاشو برو بیرون. پاشو برو به باباش بگو، به هرکی می خوای بگو، ولی من پشت این دخترم... نمی دارم کسی خال به تنش بندازه. نمی دارم قربونی جهالت شما بشه، پاشو برو بیرون...

طاهره خانم به هق هق افتاد، بی اهمیت برای تلاش بانو جهت بلند کردن و بیرون کردنش، خم شد و گریه کرد... انقدر که می ترسیدم هر لحظه قلبش بایسته. توی این موقعیت بیش تر از هروقتی به سلامت جسمم نیاز داشتم و عاجز بودم ازش. رویا رو رها کردم و رفتم سمت بانو، سعی کردم متوجهش کنم که به خودش بیاد.

— باشه گلنار، باشه... خودشون متوجه شدن اشتباه کردن، حالشون و ببین بانو...  
ولشون کن!

گلنار انگار تازه به خودش اومد، طاهره خانمی که کم مونده بود روی زمین از شدت گریه، بیهوش بشه رو رها کرد و با اشکی که اولین بار بود روی صورتش می دیدم عقب نشست. سریع به سمت آشپزخونه رفتم. سه لیوان آب پر کردم و با گذاشتن توی سینی، سعی کردم یک دستی حملش کنم. وقتی رسیدم به طاهره خانم، دیگه حتی نای زار زدن هم نداشت. لیوان اب اول رو به لب های اون نزدیک کردم و وقتی کمی با همون یک دست شونه هاش رو مالیدم، از سینی که روی زمین گذاشته بودم، لیوانی به دست بانو و در نهایت لیوانی به دست رویا دادم. هنوز مرد اون خونه مطلع نبود از این تعرض و این بود شرایط... می شد گفت این لحظه ها، تازه آرامش قبل طوفان اصلی بود. کمی بعد، وقتی هر سه کمی اروم تر شدند... نشستم کنار رویا و با گرفتن دست هاش، اروم زمزمه کردم.

— توی پرونده هایی مثل رویا، زمان خیلی مهمه... باید تا هنوز آثار اون فاجعه به بدنشه، از اون حیوون شکایت بشه. طاهره خانم می دونم ترسیدی، می دونم واکنشات از سر وحشته که واکنش مردم و شوهرت قراره چی باشن، می دونم تنت از ریختن آبروت لرزیده... ولی اینا هیچ کدوم مهم تر از بچه ت نیستن. دخترت نیاز داره به حمایت، نیاز داره که پشتش باشی!

صدای طاهره خانم، طوری بود که انگار سال ها اشک ریخته.

— من، قدرتی ندارم پیش شوهرم.

گلنار بالاخره به حرف اومد، اون هم انقدر فریاد زده بود صداسش آب رفته بود.

— من و خانم مهندس و اقامعلمم پشتتونیم. اول باید ممدحسن و آگاه کنیم، باید زودتر شکایت بشه... نباید اون حیوون بمونه توی روستا.

طاهره خانم با ترس زمزمه کرد.

— اگر شکایت بکنیم همه آبادی می فهمن، دختر من جوونه گلنار، دیگه زندگیش به آخر می رسه.

گلنار چشم هاش رو بست و من قبل از این که باز فوران کنه وارد مسیر صحبت شدم.

— طاهره خانم اگر سکوت کنید، ممکنه اون پسر باز به چندتا دختر دیگه تعرض کنه... دلش قرص می شه که مردم ده از سر آبروشون هیچی نمی گن. نباید این فرصت و بهش بدیم، باید آبروش و بریزیم...

زن دوباره به پاهاش کوبید و زار زد.

— وای از آبرو... وای...

با لرزش تن رویا، نگاهم رو سمتش کشوندم... شبیه آدم های رو به موتی به نظر می رسید که هر لحظه آرزوی مرگ دارن. شونه ش رو لمس کردم، نگاهم نکرد و خیره موند به جای رد ناخن های اون حیوون روی پوست دستش. چشم هام چرخید سمت

طاهره خانم، داشت خودش و می کشت این زن با گریه هاش! نگاهم این بار درمونده توی نگاه گلنار نشست و با سری که تکون داد، فهمیدم این قصه قرار نیست به این راحتی ها به انتهایش برسه!

\*\*\*\*\*

دست هام می لرزیدند، یکی از درد و اون یکی از وحشت. نگاهم خیره بود به رویایی که با زور آرامبخش به خواب رفته بود و حتی توی خواب هم آرام نبود. هنوز صدای فریادها و صحنه های وحشتناکی که دیده بودم، جلوی چشم هام بود.

کافی بود چشم ببندم تا برگردم به اون ساعتی که گلنار، رخت و لباس پوشید تا بره سراغ محمدحسن خان و با یاری طاهره خانم، قضیه رو بهش بگه و زودتر فکری بشه به حال این دختر و شکایتی که باید هرچه سریع تر انجام می شد.

هنوز می تونستم اون لحظه ای که محمدحسن با فریادش من و کشوند سمت پنجره و گلنار و طاهره خانم، پشت سرش می دویدند رو به یاد بیارم. لحظه ای که در و باز کرد و با چشم های سرخ، روبروی رویای پر از وحشت ایستاد و فقط یک کلمه پرسید " تو چه خاکی به سر من کردی دختر؟ "

سکوت مظلومانه ی رویا صدا داشت، صدا داشت وقتی من توی گوش هام حسش می کردم و نمی تونستم در کنار اون صدا، فریادهای محمدحسن و جمله های پر از درموندگی و خشم و در نهایت استیصالش رو فراموش کنم.

" چه غلطی کردی که پسره افتاد دنبالت؟ "

پلک هام و محکم تر بستم و باز کردم، باز به رویا چشم دوختم و با رد قرمزی دور گردنش، دلم ریش شد و گلوم پر از بغض.

" خودم می کشتم، خودم می کشتم دختر... خودم می کشتم "

دست های محمدحسن قوی بودند، اما نه برای حمایت از دخترش... قوی بودند تا نفس دخترش و قطع کنند و زور زنونه ی گلنار و طاهره و حتی دست ناسور من، جوابگو نبود برای عقب کشیدنش، نه تا وقتی که رویا از شوک عصبی زیر دستاش از هوش رفت و محمدحسن، چه دردمندانه زانوهایش لرزید و تازه فهمید داشت چیکار می کرد با تنها دخترش... صدای گریه هاش از گوشم بیرون نمی رفت، گریه های پر از استیصال و بیچارگی مردی که نمی تونست دخترش رو جدا از آبروش ببینه.

"چه خاکی به سرم بریزم گلنار؟ چطور سر بلند کنم توی آبادی؟"

از کنار رویای غرق خوابی که بعد بیهوشی عصبیش، با آرامبخش های بهدار ده غرق کابوس سنگینش بود بلند شدم و خودم رو به کنار پنجره ها رسوندم. هوا تاریک شده بود، مثل دل همه ی ما... همه می پرسیدند باید چطور سر بلند کنند پیش مردم و هیچ کس نمی پرسید این دختر قراره چطور سرپا بشه و اون لحظه ها از یادش بره. هنوز صدای محمدحسن توی گوشم بود:

"شکایت نمی کنم، ولی دیگه انگاری دختری هم ندارم... من آبروم و نمی ندازم تو دهن مردم. ردش می کنم بره پیش خاله ش توی شهر. نباید بمونه، نباید بمونه و نباید کسی بفهمه چطور آبروی ممدحسن رفته و بی حیثیت شده"

چی بود این آبرو؟ چقدر ترسناک بود این کلمه... چی بود که می چربید به مهر مادر و پدری؟ به مهر اولاد... با دست سالمم، قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم. توی مجلات و صفحات مجازی خیلی خنده بودم از پدرهایی که دخترهاشون رو کشته بودند و امروز، در عین ناباوری ممکن بود رویا هم بشه یکی از اون تیترها... توی ناباوری عمیقی دست و پا می زدم و نیاز داشتم با بابا حرف بزنم. با باباسلیمانی که مطمئن بودم اگر چنین فاجعه ای رو پشت سر می داشتم، کمر خودش می شکست اما نمی داشت کمر من شکسته بمونه. رفتم سراغ موبایلم و مثل مجنون زده ها، در حالی که عمیقا از فشار روزی که پشت سر گذاشته بودم، عتاب آتاش و نبودنش و دردی که این دختر جلوی چشم هام می کشید و بازخوردهایی که فقط توی صفحات

حوادث دیده و خونده بودم، داشتم له می شدم... شماره ی تلفن شخصیش رو گرفتم  
و بالای سر رویا، آرام نشستم و سر خوردم روی زمین.

— جانم گل بابا؟

لبخندی زدم، با بغض... با درد و با غصه...

— سلام!

— سلام به روی ماهت دخترم، چطوری؟ آتاش خوبه؟

به سختی آب دهانم رو قورت دادم. کاش بود تا بغلش کنم... تا بگم ببخشید که هزاربار  
اذیت کردم و عین هزاربار پشتم بودی.

— خوبیم، شما خوبید بابا؟

انگار متوجه گرفتگی صدام شد که نگران صدام کرد.

— دریا، بابا؟

قطره اشک چکید روی گونه م، سرم رو تکیه دادم به دیوار و بین تاریکی اتاق نالیدم.

— جونم؟

— خوبی بابا؟

نفس عمیقی کشیدم. خوب نبودم، نه جسمم... نه روحم! امروز جلوی چشمم پدری  
قصد داشت بچه ش رو به خاطر خطای کس دیگه ای بکشه، فقط به اسم آبرو... من  
نمی تونستم خوب باشم.

— دریا!

جدی شده بود. سعی کردم صدام رو صاف کنم.

— خوبم بابا، خوبم... فقط...



— فقط چی؟

قطره های بعدی با سرعت بیش تری از چشمم فرو ریختند، خیره شدم به رویا و در نهایت زمزمه کردم.

— خیلی دوستت دارم بابا.

خندید، انگار فهمیده بود چقدر دلتنگشم.

— دختر من لوس شده؟

— شاید، می خواستم فقط صداتون و بشنوم و بگم خیلی خوشحالم شما بابای منی، ممنون بابت این که همیشه پشتم بودی بابا...

جدی شده بود.

— فقط همین؟ مطمئن باشم خوبی؟

— خوبم، دلتنگتونم فقط.

نفس عمیقی کشید. صداس هم مثل شخصیتش حامیانه بود.

— تو جون منی بابا، برکت زندگیمی، هیچی از تو و برادرت برای من مهم تر نیستن. میون بغض خندیدم.

— البته به این دوتا ضلع، قراره یه کوچولوی دیگه اضافه بشه.

اون هم خندید و باعث شد بغض من عمیق تر بشه. نیاز داشتم همین حالا بغلش بگیرم.

— پدرسوخته، سر به سر من نذار.

تماس که با خداحافظی به پایان رسید، تلفن رو رها کردم کنارم و با خیالی راحت تر، به گریه هام دل دادم. دلم داشت می ترکید... چه روز وحشتناکی بود امروز. چه ترسناک بود لحظاتی که گذرونده بودیم و من هنوز انگار باورم نمی شد که بی گناهی

رو به جرم آبرو ببرن به قتلگاه، که هربار به جای دست دور گردن رویا زل می زدم،  
دلَم از مرتفع ترین بلندی دنیا می ریخت! در اتاق که باز شد، با دست سالمم سریع  
اشک هام رو پاک کردم و رو به نوری که خودش رو هول داد سمت اتاق، با گرفتن  
دست جلوی چشم هام واکنش نشون دادم.

— چیزی شده بانو؟

صدای گرفته م، احوال بدم رو نشون می داد. با تأسف بهم نگاهی کرد و بعد خیره شد  
به جسم آسیب پذیر رویا.

— چندساعتی هست شوهرت اومده، برو سراغش... بلکه راضی شه بیاد تو.

آروم از جام بلند شدم. با دست سالم، دست آویزون از گردنم رو گرفتم و زمزمه کردم.  
— نفهمیدم اومده.

— چون چپیدی توی این اتاق، بدتر از این دختر رفتی توی هیروت، از وقتی فهمیده  
ممدحسن چه قشوقی به پا کرده اومده. نگرانته، به زبون نمیاره اما هربار می رم و می  
گم بیاد تو و امتناع می کنه، می فهمم چشمش می گرده دنبال تو.

به سمتش رفتم، هردو با احتیاط و در سکوت از اتاق بیرون زدیم و من ترسیده نجوا  
کردم.

— یکی باید همش پیش رویا باشه، می ترسم بیدار شه و کاری دست خودش بده.

بانو هم با آهی تأییدم کرد.

— تو برو، من هستم.

تشکری کردم، لباس هام خوب بودند و نیازی نبود چیزی روشن بپوشم. در و که باز  
کردم، بوی دود سوختن چوب، قبل از هر چیزی به استقبالم اومد. نگاهش کردم که  
نشسته بود روی تختی کنج حیاط دلباز گلنار و زیر آسمون پرستاره، توی یک حلبی  
بلند آتیش درست کرده و با چوب، کنده های سوخته رو جا به جا می کرد. انگار توی

این دنیا نبود... شبیه یک نگهبان به نظر می رسید. یک نگهبان خسته و دلخور و دلشکسته! آروم به سمتش رفتم، انقدر توی فکرهای غرق بود که متوجهم نشه، اخم های درهمش نشون می داد که حالش خوب نیست و من خوب می دونستم باعث این بدحالی منم.

— چرا نمیای تو؟

صدام باعث شد تکونی بخوره، تازه انگار از فکر دراومد و متوجهم شد، سرش چرخید و به تماشا کردنم مشغول شد. چندثانیه ی طولانی... اول به دستم که با دست سالمم گرفته بودمش و بعد، به چشم هام و صورتم. در نهایت کوتاه زمزمه کرد.

— هوا بیرون خوبه!

سری تکون دادم، با کمی تعلل نشستم کنارش و خیره به رنگ سرخ آتیش، کمی توی خودم جمع شدم.

— بهتری؟

با همه ی دلخوریهای این رو پرسید، بدون نگاه کردنم... چطور می تونستم دوستش نداشته باشم؟

— بهترم.

صدای آرومم، سرش رو چرخوند. نگاهش به نگاهم گره خورد و آروم تر از خودم زمزمه کرد.

— خیلی از واکنش محمدحسن ترسیدی؟

نفس عمیقی کشیدم. نفسی پر از بغض و درد... این مرد، من رو بهتر از خودم بلد بود. نیازی نبود حتی خودم رو تشریح کنم. تماشام کرده بود و فهمیده بود وحشتم رو. فهمیده بود که چقدر غریبه برام دیدن این صحنه ها! فهمیده بود و دلخوریهای هم اجازه نمی داد نگرانم نباشه.

— کاش بودی.

— بلافاصله بعد فهمیدنش اومدم.

آهی کشیدم. صدای سوختن چوب توی آتیش... یکی از زیباترین صداهای دنیا بود اگر حال ما انقدر پریشون به نظر نمی رسید.

— ببخشید.

این کلمه، باعث شد نگاهی به آسمون بندازه و من با همون بغضی که تمومی نداشت نجوا کنم.

— آتاش من...

اجازه نداد جمله م به انتهایش برسه.

— می دونی که داد و بیدادم از سر ترس بوده، مگه نه؟

می دونستم، می دونستم و بابتشون دلخور نمی شدم. تماشاش کردم و اون با لحنی گرفته و تلخ زمزمه کرد.

— از ترس آسیب دیدن تو، آسیب دیدن روحت... جسمت دریا آسیبی دیده که من تلافیش و سر اون حروم زاده درمیارم، ولی خب جسمه... خوب می شه، روحت و من چیکار می کردم بعد اون سال های جهنمی وقتی تازه به قرار رسیده بود؟

بغضم عمیق تر شد.

— آتاش جانم!

دستش رو جلو آورد، کشید روی گونه م و آهسته زمزمه کرد.

— نفسم در نیامد از تصورش. من سر تو ضعیفم دریا.

کاش بغلم می کرد و زیر گوشم این حرف ها رو می گفت، بعدش من قول می دادم تا ابد آسیبی نبینم.

— تو آسیب ببینی، من انگار زمین خوردم...

اولین قطره ی اشکم که ریخت، اخمش عمیق تر شد و با انگشت اشک رو پاک کرد و من لب هام تکون خوردند.

— ببخشید، ببخشید که حواسم به خودم نبود.

پلکی زد، بعد کمی خودش رو سمتم کشید و با احتیاط، بدون فشاری به تن و پرونه ی من و دست آسیب دیده م، سرم رو تکیه داد به شونه هاش.

— خیلی خب، هیس... گریه نکن!

حالا بهتر شده بود، حالا که داشت بغلم می کرد و با همه ی دلخوریاش نشون می داد نمی تونه از من دور بمونه.

— درد داری؟

سری تکون دادم، نمی خواستم از بغلش جدا بشم. بعدها که برگشتیم تهران، حتما دست گل بزرگی می گرفتم و می رفتم دیدن مادرش. می رفتم تا دست هاش رو ببوسم که این پسر رو این طور تربیت کرده بود. می دونستم همیشه مشکلاتی با خانوادش داشته اما این منش، این اخلاق و این احترامی که بهم می داشت رو قطعاً از مادرش یاد گرفته بود و من خودم رو موظف می دونستم به تشکر.

— دریا!

— همه چیز خیلی ترسناکه آتاش، باید کمکشون کنیم. اون دختر داره از درون می پاشه، امروز وحشتناک ترین روزی بود که تجربه کردم. من حتی توی تصورم نمی گنجید محمدحسن دست بندازه گلوی رویا و...

— باشه، باشه... بهش فکر نکن، لازم نیست اون لحظه رو توی ذهنت دوره کنی.

سرم رو از توی آغوشش عقب کشیدم. چشم هام خیس بودند و دلم گرم، گرمای دلم از بودن این مرد بود، مردی که وسط دلخوریاشم حواسش بود به من و یادش نمی رفت زنش چقدر ترسیده.

— من دوره نکنم، ذهن اون دختر چی آتاش؟

اخمی کرد و من با صدایی گرفته ادامه دادم.

— باید شکایت بشه، باید محمدهسن و راضی کنی.

— بعدش چی؟ این دختر این جا دیگه زندگی نداره.

دست سالمم رو بالا آوردم، کشیدم روی صورتم و سعی کردم چندلحظه هم شده به چشم هام فرصت بدم تا گریه نکنم.

— می بریمش تهران، می بریمش با خودمون وقتی دوره ت تموم شد. می تونه توی موسسه کار کنه، در کنارش پیش یکی از دوستای روانشناسم براش وقت می گیرم. حق با تونه، رویا این جا دیگه زندگی نداره، اول باید اون مرد رو انگشت نمای خلق کنیم و بعد، رویا رو می تونیم ببریم. محمدهسن و طاهره خانمم، بعید می دونم مخالفت کنن.

اخمش حالا عمیق تر شده بود.

— مسئولیت سنگینیه دریا.

نمی تونستم از فکر اون دختر بیرون بیام.

— آتاش اون دختر به جایی رسیده که می ترسم کاری دست خودش بده، نمی تونم رهاش کنم.

آهی کشید، چندثانیه خیره شد به آتیش و در نهایت زمزمه کرد.

— باید چیکار کنم؟

می دونستم و ایمان داشتم که کمکمون می کنه، غیرت واقعی رو قرار بود این مرد نشون خیلی از مردهای این روستا بده.

— برو سراغ محمدحسن، با گلنار برو، راضیش کن رویا رو ببریم پزشکی قانونی برای طرح شکایت و بعد بردنش از روستا.

می دونستم مطمئن نیست از این تصمیم، قطعاً خودش هم تمام درست و غلطش رو در وقت بهتری چک می کرد. با این حال برای آروم کردن من سری تکون داد.

— بهش فکر می کنیم.

— آتاش!

تماشام کرد، کاش می شد همه ی اخم هاش از بین برن. لب هام لرزیدند.

— کاش دیگه هیچ وقت باهام قهر نکنی.

تک خندی زد، دستش رو سمتم آورد و به تأسف سری تکون داد.

— عزیز من... قدر چندسال خواستنت و راه هایی که با هم رفتیم، بفهم که دلم خون می شه از این طور دیدنت و این طور توی خطر فرو رفتنت.

به سمتش رفتم. دوباره با احتیاط سرم به شونه ش چسبید و دست اون، جایی پشت کمرم رو لمس کرد.

— می فهمم، می فهمم و ممنونم ازت...

حس می کردم که پر سوال تماشام می کنه، اگر این و نمی گفتم می مردم... خیره به آتیش نجوا کردم.

— برای این که داد و بیداد ت به خاطر علاقه ت به منه، نه به خاطر ترس از آبرو.

فهمید که امروز چه تأثیر وحشتناکی روی روان من گذاشته، فهمید که آهی کشید و با بوسه ای کوتاه روی موهام... دیگه چیزی نگفت و اجازه داد هردو به آتیش خیره بمونیم و در حال تماشای سوختن چوب ها، آرام کنیم روح دردمند و غمگین هم رو!

"تو نیاز منی اگه واسه منی تو شبایی که تنهای تنهام تو نیازه نری

من هرچی دارم وسط می دارم واست چون دلم با تو جووره

رو چشمام می دارم آدمی که می خواد منو با دل و جونش

عشق تو من غد و عوض کرد دلو بردی و خورد به سرم سنگ

عشق تو آخر رو دلم حکم ابد زد.."

\*\*\*\*\*

روزهای سخت، کش می اومدند... شاید هم طاقت آدمیزاد برای گذر ازشون ته می کشید. این جووری می شد که انگار، گیر می کردی توی یه بازه ی زمانی که دوستش نداشتی و نیاز داشتی ازش عبور کنی، در عین حال هم ناتوان بودی از این عبور... همه چیز توی روستا بهم ریخته بود. با کوتاه اومدن محمدحسن و شکایت رویا، متعرض که از قضا پسر یکی از بزرگان روستا هم بود، تشت رسوایش به زمین افتاد. انگار هیچ کس باورش نمی شد که این پسر از اون خانواده، می تونه چنین کاری رو بکنه با نوامیس روستا و همین، همه ی مردم رو در شوک فرو برده و محتاط تر کرده بود.

رویا هنوز پیش گلنار می موند، نه کسی جرئت این رو داشت که این دختر و برگردونه پیش پدر زخمی و سراپا خشمش، نه محمدحسن راهی برای برگشت دخترش باز گذاشته بود. انگار که زمستون اومده باشه، یک زمستون سخت... پر از برف و کولاک و همه از شر سرما توی خونه هاشون محبوس بمونن، حال و روز روستا، دقیقا شبیه چنین چیزی بود.



وقتی داشتم سمت خونه ای می رفتم که گلنار آدرس حدودیش رو داده بود، تمام قلبم یخ زده و ترک برداشته به نظر می رسید. گریه های رویا شب های زیادی خواب و از سرم پرورنده بود و در عین گرم بودن هوا در این وقت سال، بهتی که از دیوارهای تک تک خونه های روستا آویزون بود، شبیه قندیل های یخی به نظر می رسید که هرگز قصد آب شدن رو نداشتند. دست سالمم، دست آسیب دیده م رو بغل کرده بود و حالا، نزدیک به خونه ای بودم که نمی دونستم اومدن به سمتش، واقعا درست بود یا نه. با نزدیک شدن آتاش از سمت دیگه ی مسیر، ایستادم تا به من برسه و وقتی مقابل هم قرار گرفتیم، حس می کردم که حتی توان لبخند زدن رو هم ندارم، از مدرسه خودش رو رسونده بود و خوشحال بودم که قرار نبود این مسیر و تنها طی کنم

— اگر نگرانی، می خوام برگرد... خودم صحبت می کنم.

سری تکون دادم. این فکر برای من بود و درست نبود اون یک تنه جور سختی هاش رو به دوش بکشه.

— نه فقط...

سوالی اما مهربون تماشام کرد و من در نهایت آروم نجوا کردم.

— هیچی!

خواستم بگذرم که بازوی سالمم رو لمس کرد.

— دریا!

تماشاش کردم. این روزها همه ی روستا تحت فشار بودند. همه می ترسیدند و همه باورهاشون ترک برداشته بود. ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم.

— اگر فکر می کنی تصمیمت درسته، نباید از چیزی بترسی.

لبخند محوی زدم. جوابم رو به همون شکل داد و بعد این بار با هم، روبروی خونه ای ایستادیم که قرار بود مسیر زندگی رویا رو انتخاب کنه. کمی طول کشید تا طاهره خانم در رو باز کرد. شکسته شده بود، در عرض چندروز... با دلسوزی تماشاش کردم و اون در حال پاک کردن قطره اشک گوشه ی چشمش با پر روسری، عقب کشید تا وارد بشیم.

— کی بود طاهره؟

این خونه برعکس خونه ی گلنار، اول یک ورودی کوتاه داشت و بعد به مهمان نشین خونه متصل می شد. برای همین محمدحسن هنوز ما رو ندیده بود و با عبور از اون راهروی کوتاه، تازه متوجه ما شد و قلیونی که کنارش بود رو رها کرد. سعی کرد از حالت نیمه دراز کش به نشسته تغییر حالت بده و با اخم، ترش رویی و غیظ... اما پیش گام شد در سلام کردن.

— سلام، خوش اومدید آقامعلم.

آتش تشکری کرد، فضای خونه با بوی قلیون پر شده بود. آتش اشاره کرد بنشینم و من هم دورترین پشتی رو به محمدحسن انتخاب کردم. نگاهش هنوز با اخم دوخته شد به زمین... ناراضی بود از حضورمون و احترام مهمان بودنمون رو نگه می داشت. کمی بعد طاهره خانم با یک سینی چای اومد. اون رو، جلوی ما روی زمین گذاشت و بعد عقب عقب رفت، دور از ما و همسرش نشست و باز گوشه ی روسریش رو کشید پای چشمش.

— مزاحمتون شدیم.

محمدحسن به جمله ی آتش با بدخلقی جواب داد.

— مهمانید، احترامتون واجب.

اصرارهای آتاش برای شکایت، کمی این مرد رو نسبت به ما سرد کرده بود. با این وجود نمی شد این رو هم کتمان کرد که بعد قضیه ی رویا، این مرد با همه ی روستا سر لج بود. انگار که این آدم ها بودند که خوشبختیش رو از دستش درآورده بودند.

— از غیظ بیا بیرون محمدحسن، حرفای مهمی داریم.

سر شلنگ قلیونش رو رها کرد، چهارزانو نشست و با همون اخم های درهم زل زد به زمین. این بار آتاش به طاهره خانم نگاهی انداخت.

— با اجازه ی شما طاهره خانم.

سر طاهره خانم تکونی خورد، انگار متعجب بود از احترامی که یک مرد بهش می داشت و این احترام رو هیچ وقت از این گونه ی بشری ندیده بود. اخم های محمدحسن که بیش تر درهم شد، آتاش رفت سر اصل مطلب!

— حکم پزشک قانونی که اومد، اون مرد هم دستگیر شد... حالا می خوای با دختری چیکار کنی؟

کبودی صورت محمدحسن، طاهره خانم رو هم ترسوند.

— دختری که بودنش باعث بی آبرویی می خوام. همون جا بمونه توی پستوی خونه ی بانو... تا من بمیرم و برگرده سر این زندگی، تا من زنده م... جایی نداره توی این خونه.

قلبم گرفت و نگاهم سمت آتاش چرخید. با چشم هاش سعی کرد ارومم کنه و صبورانه زمزمه کرد.

— پس برات مهم نیست من با خودم ببرمش تهران.

انگار زیر مرد آتیش روشن کردند.

— چی؟ تهران؟ تهران بره چه غلطی کنه؟ فاسق تر بشه؟ راه باز باشه براش؟ نخیر...  
می مونه همین جا، می مونه و توی زندونش می پوسه.

دلَم می خواست حرفی بزنم، اما حرکت دست آتاش مانع شد. انگشت هام رو لمس  
کرد و فشرد و بعد، آروم تر گفت.

— تقصیر دخترت چیه محمدحسن؟

طاهره خانم به اشاره ای بند بود تا های های گریه کنه، محمدحسن هم خیره به چشم  
های سرخ زنش جواب داد.

— اگه آسه می رفت و آسه می اومد، این طور نمی شد... کسی نگاهش هرز نمی  
چرخید روش. این طوری سر پیری بی آبرو نمی شدم.

بیچاره رویا... با چنان ناامیدی به محمدحسن نگاه کردم که اگر چشم بهم می دوخت،  
می فهمید عمق فاجعه تا کجاست.

— اگر خودش می خواست، چرا اون شب انقدر ترسیده بود؟ چرا این رسوایی رو جار  
زد؟ می تونست مخفیانه...

صدای بلندمحمدحسن مانع ادامه دادن آتاش شد.

— بسه آقامعلم، بفهم چی می گی.

حالا مرد کنار دست من هم جدی تر شده بود.

— تو متوجه گفته هات هستی محمدحسن؟ من چیزی که می گم، معنای حرفای  
توئه... مگه کم دیدیم دخترایی که خودشون سروگوششون جنبیده و با پای خودشون  
رفتن دنبال هزار چیز با ربط و بی ربط. دختر تو اگه اهل آسه رفتن و نیومدن نبود که  
دلش این طور نمی سوخت از این حادثه، این طور روحش پژمرده نمی شد و ذکر  
دهنش خودکشی نمی شد.

طاهره خانم بیش تر از این نتونست تاب بیاره، چنان به گریه افتاد که نگاه ها رو سمت خودش کشید. حالا محمدحسن هم سکوت کرده بود، با همون اخم های درهم.

— دخترت شکسته، مرگ و زندگی فرقی با هم ندارن، اما تو بچه ت رو نمی شناسی؟ دختری که بزرگ کردی رو نمی شناسی که حکم می دی به زندونی کردنش یا چه می دونم، کشتنش؟

طاهره خانم هنوز داشت اشک می ریخت و محمدحسن هنوز سکوت کرده بود.

— می گی محیط کوچیکه، حرف و حدیث هست؟ باشه قبول... اجازه بده من ببرمش. هم بهش کار می دم اون جا، هم می سپرم یه جای امن ساکن بشه. می برم پیش روانشناس، کمکش می کنم... نذار نامردی یه حیوون، دختر جوونت و از زندگی دور کنه. پشیمونی رو برای خودت نخر مرد.

کمی سکوت بینمون نشست، آتاش که دید محمدحسن قصد حرف زدن نداره، ناامیدانه سری تکون داد و بعد با نگاهش به من، اشاره کرد بلند بشیم. پلکی روی هم گذاشتم و به کمک دستش بلند شدم، نگاهم روی شونه های لرزون طاهره خانم موند. این زن قدرتی نداشت و تمام زور مادرانگیش همین اشک ها بودند. آتاش خواست بریم، دو قدم کنارش برداشتم اما قبل از خروج کامل، چرخیدم... هنوز نگاه محمدحسن با اخم خیره به زمین بود که لب باز کردم.

— پدر بودن این شکلی نیست.

صدای گریه ی طاهره خانم بند اومد، سر محمدحسن هم بالا کشیده شد. آتاش آروم صدام کرد و من بی اهمیت بهش یک قدم از مسیر رفته رو برگشتم.

— شنیدید آقا محمدحسن؟ پدر بودن این شکلی نیست.

اخمش غلیظ تر شد.

— بی رگ و غیرت بودن یعنی پدر بودن؟

سری تکون دادم. جهل از کجا سرچشمه می گرفت؟ چندنسل باید تغییر می کردند تا این مردم عوض بشن؟

— وقتی به دنیا اومد، اون روزی که برایش اسم انتخاب کردید، همون وقتی که برای اولین بار بغلش کردید... زمانی که برای اولین بار شما رو بابا صدا کرد، اصلاً یادتونه؟ طاهره خانم گریه کردن رو از سر گرفت و بی نفس زمزمه کرد.

— بچم عین برف سفید بود... اسمش و خود باباش گذاشت... گفت می خوام به رویاهش برسه...

انگار شونه های محمدحسن شکسته بودند، توی خودش جمع شد و من کمی جلوتر رفتم.

— هیچ دختری رویاش این نیست که پدرش بخواد بکشتش، آقا محمدحسن...

آتش دوباره صدام کرد. دستم رو سمتش بالا گرفتم تا جلو نیاد.

— رویای هیچ دختری این نیست که باباش بیرونش کنه.

طاهره خانم، روسری رو، به صورتش کشید تا خودش رو پنهون کنه. حس کردم محمدحسن هم حالا به دستمالی نیاز داره تا صورتش رو پشتش قایم کنه.

— رویا اون دختریه که شما برایش اسم انتخاب کردید. هروقت عصبی بودید ازش، به حق یا ناحق... یادتون باشه اون دختر همون بچه ست. بچه ی شما... بچه ای که وقتی داشتید برایش اسم انتخاب می کردید، امید داشته وقتی بزرگ شه پدرش پشتش می ایسته. اون تصویر پاک بچگونه رو از یاد نبر آقا محمدحسن... مخاطبت خشم امروزت نباید دخترت باشه، پدر بودن... این شکلی نیست.

حرفم و زدم و بعد، چرخیدم سمت آتش. مردی که حالا داشت با مهر تماشام می کرد. چندثانیه به دست دراز شده ش مقابلم خیره موندم و در نهایت با گرفتن دستش، همراهش کشیده شدم سمت خروجی خونه. با صدای بسته شدن در پشت سرمون،

دیگه اثری از صدای گریه های طاهره خانم هم نبود. فقط ما بودیم و خستگی های این روزهامون...

— حالا باید چیکار کنیم؟

— بریم مسجد!

جوابم انقدر غیرمنتظره بود که آتاش با شگفتی نگاهم کنه و من با همون دست های بغل گرفته شده نجوا کنم.

— بهم اعتماد کن.

داشت می شد شبیه همون مردی که دلتنگش بودم، خستگی های این روزها... دورش کرده بود از خود همیشگیش!

— من همیشه به تو اعتماد دارم که دل دادم به وسط دریا.

اشاره ش به معنای کلمه ی قاموس بود. به میانه ی دریا... به من! لبخند محوی زدم. اگر هروقت دیگه ای بود شاید از این پیاده روی در جاده های بی نظیر این روستا لذت بیش تری می بردیم. حالا اما هردو نگران بودیم... نگران و خسته و در عین حال مسئولیتی رو در خودمون حس می کردیم که اجازه نمی داد جدا از این جریانات، فقط به مسیر زندگی خودمون فکر کنیم. مسجد روستا، یک بنای کاهگلی بود با گنبدی سبز و بدون گلدسته. فضایی که ساده بودنش بی نهایت آروم کننده بود و از مناطق محبوبم در روستا... وقتی زیر درخت چناری که توی حیاط مسجد بود، روی تکه سنگی نشستیم... آتاش رفت داخل ساختمون تا مردی که به قصد دیدنش اومده بودم رو بیرون بیاره. با همون یک دست سعی کردم به احترام مرد، شالم رو اسلامی تر ببندم و با نزدیک شدنشون همراه آتاش، آروم از روی تکه سنگ برخاستم.

— سلام حاج آقا!

لبخند مهربونی داشت. هیچ وقت با اخم به موهای بیرون زده ی من نگاه نمی کرد و من شاید بیش تر به احترام خودش و این مکان بود که سعی کردم موهام رو پنهان کنم، وگرنه که جزو معدود دین دارانی بود این آدم که به پوشش بقیه احترام می داشت، ولو از این که با خودش هم عقیده نباشن.

— سلام دخترم، خوبید الحمدلله؟

جوابش رو با تشکری دادم. آتاش زمزمه کرد.

— بنشینیم روی تخته سنگ ها اگر اجازه بدید، بعد حرف بزنیم.

حاج آقا هم تأیید کرد و با اشاره ای، خندان نجوا کرد.

— اقامعلم. از قدیم گفتن، شغل شما شغل انبیاست، پس با این وجود اجازه ی ما هم دست شماست.

آتاش با تواضع تشکری کرد و حاج آقا، نگاهش رو دوخت سمت صورت من.

— خب دخترم در خدمتم!

آتاش هم داشت تماشام می کرد. از مضمون حرف هایی که می خواستم بزنم بی اطلاع بود و قطعاً قدر این مرد پر از سوال بود.

— خدمت از ماست، شما از مشکلی که برای خانواده ی آقامحمدحسن افتاده باخبرید مگه نه؟

لبخند حاج اقا کمرنگ شد، دستی کشید به ریش های قهوه ای رنگش و عباش رو کمی روی شونه هاش جا به جا کرد. بروجردی بود این مرد و طرحش افتاده بود به این روستا و پیش نماز شده بود برای مردمی که قبولش داشتند.

— بی خبر نیستم. این روزها همه توی روستا از این حادثه می گن... بسیار هم متأسف شدم، چی بگیم از وسوسه های شیطان و بنده هایی که چشم می بندن روی انسانیت خودشون.



هرسه آهی کشیدیم و من با کمی مکث زمزمه کردم.

— حاج آقا یه سوال داشتم، ارزش و مقام فرزند دختر، در دین اسلام چیه؟

نگاه حاج آقا رنگی از سوال گرفت اما، بی هیچ پرسشی شروع کردند به جواب دادن به من. آتاش هم این بین داشت با دقت به حرف هاشون گوش می کرد.

— دین اسلام، زمانی به بنده خدا نازل شد که از سر جهل، دخترها زنده به گور می شدند. در اون زمان، در اون خفقان و در اون جامعه ی ضدزن، رسول خدا و دینش اومدند تا جلوی این امر رو بگیرند. پیامبر ما اومدند و گفتند هرکس دارای فرزند دختری، انگار ریحانه ای خوش بو توی خونه داره که باعث می شه اون به بهشت بره. پیامبر چهل روز به فرمان خدا به عبادت می پردازه، بدون این که با همسرش خدیجه خلوتی داشته باشه... بعد چهل روز، از طرف جبرائیل بهش بشارت داده می شه که خدا قراره به تو هدیه ای بده و خودت و مهیا کن. این طوری به پیامبر ما مزده ی اومدن دخترشون رو می دن.

حاج آقا مکثی کرد و بعد خیره به ما که چشم به دهانش دوخته بودیم، زیر حرکت شاخ و برگ درخت های بالای سرمون ادامه داد.

— توی روایات می گن پیامبر بی نهایت به حضرت زهرا احترام می داشتن و مرتب ایشون رو می بوسیدند. به جهت این که از ایشون تکریم کنن و احترام بذارن بهشون. می گن هربار رسول الله به سفر می رفت و برمی گشت، گلوی حضرت فاطمه رو می بوسید و حدیث نقل شده از امام صادق و امام باقر که پیامبر نمی خوابیدن مگر این که قبلش روی حضرت فاطمه رو می بوسیدن.

بعد هم با لبخندی مهربون ادامه داد:

— وقتی آیه ی "لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا" نازل شد، حضرت فاطمه پدرشون رو رسول الله صدا می کردن. چون هیبت پدرشون رو دیده بودن. ولی پیامبر بهشون می گم دخترم این ایه برای تو نیست که تو از منی و من از توام. این ایه برای اهل جفاست، تو من و پدر صدا کن تا قلبم اروم بشه. یعنی در این حد دخترشون رو دوست داشتند. ایشون حتی عادت داشتن وقت سفر آخرین دیدارشون با دخترشون باشه و وقت برگشت، اولین دیدارشون باز با دخترشون. خیلیا می گن چرا سن کم حضرت فاطمه ازدواج کرد که خب مثال درستی نیست... از این جهت که سن و سال و پختگی و رسوم اون زمان فرق داشت با جامعه ی امروزی. حضرت زهرا در نه سالگی، مثل زنی پخته و سن بالا در نسل حالا بودن.

سری تکون دادم. بعد هم با مکثی پرسیدم.

— از امام های دین اسلام چطور؟ چیزی هست که نشون بده چطور با دخترانشون رفتار می کردن

لبخند حاج آقا عمیق تر شد.

— همین بس در مورد آقام امام علی که می گفتند وقتی چیزی برای اهل خونه می خری، اول باید اون و به دختر بدی... مبادا دل دختر بشکنه. هرچی، خوراکی، پارچه، میوه... هرچی گرفتی... اول باید بدی به دخترت بعد به پسر. از آقامون امام حسین هم... مگه مثالی بهتر از روز عاشورا هست؟ وقتی داشتند به قتلگاه می رفتند و بعد خداحافظی با اهل خیمه، دختر کوچکشون مانعشون شدند. ایشون به خاطر رقیه از اسب پیاده شدند. در شرایط جنگی و اون وضعیت بعد، سر صبر دخترشون رو بغل گرفتند، نوازش کردند، بوسیدند و آروم کردند و بعد سوار اسب شدند و رفتند. می خوام حالا به کجا برسی دخترم از این حرفا؟

به خیلی چیزها... دلم خیلی گرفته بود از این جامعه ای که زن رو کرده بود برده ی خودش.

— حاج آقا، چرا از این حرفا پای خطبه هاتون نمی گید؟

آتش عمیق تماشام کرد، حاج آقا اما غرق تعجب بود. نذاشتم چیزی بپرسه و خودم ادامه دادم.

— چرا همه ی خطبه ها باید از این باشه که حجاب بده یا خوب، ازدواج درسته یا غلط، نیکی به پدر مادر مهمه یا نه... چرا پای خطبه ها از اهمیت دخترها توی این دین نمی گید. چرا این پدرهای ناآگاه رو مطلع نمی کنید که دختر داشتن، چقدر بارزشه... که چقدر سفارش شده احترام و نیکی به دخترها... که غیرت این نیست سر خطای یه ناآدم، دختری از خونه و زندگیش رونده بشه یا پدری به خودش جرئت بده دخترش رو بکشه.

حاج آقا سکوت کرده بود و من... خسته بودم چقدر از این که هرکس، هرچی دلش می خواست از این دین برمی داشت برای تابعیت و باقی مسائل یادش می رفت.

— شما مسئولید حاج آقا. مسئولید که پای خطبه هاتون، توی این جامعه ی ضدزن و پسرپرست، از اهمیت وجود دختر، رفتار بزرگان دین با دخترهاشون و چیزهایی که در قرآن در اهمیت زن ها اومده بگید. دخترها قبل از این که یاد بگیرن چطور موهاش و بیوشونن تا مورد قبول قرار بگیرن، نیاز دارن معنی تکیه گاه و مهر و محبت پدر و هم لمس کنن.

حرفم رو زدم و بلند شدم. نگاه آتاش هم با من برخاست. لبخندی زدم به روش و زمزمه کردم.

— من می رم سمت خونه ی گلنار، تو گفتی کاری داری که باید برگردی مدرسه درسته؟

پلکی با مهر روی هم گذاشت. حاج آقا هنوز غرق در فکر بود. آروم از حیاط مسجد بیرون زدم. تا خود خونه ی گلنار بغضم رو قورت دادم. چرا واقعا هیچ کس نمی اومد کاری کنه برای این نسل ناآگاه... برای نسلی که داشت فرزند می کشت و فرزند طرد می کرد به اسم غیرت و اسلام اما... اسلام که این نبود... اسلامی که این آدمها نشونمون

می دادند فرق داشت با حرف های حاج آقا. چقدر کم کاری کرده بودند این ملازمان دینی... چقدر گوشمون رو پر کرده بودند از حرف های تکراری و عاری از این که بشنویم زن مهمه، دختر مهمه... انسان بودن مهمه.

وقتی رسیدم به خونه ی بانو، نمی دونستم باید جواب نگاه منتظر رویا رو چی بدم. برای همین نشستم روی پله های جلوی در، خیره موندم به سبزی های دل انگیزی که دیگه به چشمم نمی اومدند. پنجره ی خونه باز بود و صدای بانو رو می شنیدم که داشت می گفت.

— یه چیزی بخور دختر، باز می ری زیر سرم.

جوابی از رویا نشنیدم. شاید صدایش اروم تر از اونی بود که به گوش من برسه. چندثانیه ی بعد، باز صدای بانو بلند شد. با غمی ویران کننده.

— فکر می کنی هیچ کس تو رو نمی فهمه؟

حس می کردم رویا داره اشک می ریزه... پلک هام و بستم و شنیدم که گلنار گفت.

— بذار یه رازی رو بهت بگم.

شاید باید بلند می شدم. نباید بی اجازه به راز بانو گوش می کردم. خواستم همین کار و بکنم اما صدای شکسته ی گلنار، خشک کرد من و همون جا پشت اون در.

— به منم تعرض شده بود.

هیچ عضوی از خودم رو حس نمی کردم، هیچ عضوی جز گوش هام... حتی قلبم هم نمی زد.

— یه عمر به همه گفتم بی خبرم از این که چرا شوهرم خودکشی کرد و بچه هامم کشت. انقدر دروغ گفتم که خودمم باورم شد، حتی گاهی تنها هم بودم می پرسیدم چرا مرد. ته دلم می دونستم اما...

جمله ی بعدیش، تمام من رو شکست پشت اون در بسته ی لعنتی.

— نتونست تاب بیاره به زنش تعرض کردن، من بهش نگفتم... اما فهمیده بود. شب آخر، مطمئن بودم فهمیده.

پلک هام روی هم سقوط کردند. حالا کم کم قلبم رو داشتم پیدا می کردم. تند می زد و بی وقفه و بین گرمای شدید هوا، یخ ترین دست های دنیا رو داشتم. صدای گلنار هنوز با بغض می اومد.

— به جای این که من و بکشه، هم خودش و کشت هم بچه هام و... می خواست بچه ها، مجبور نباشن ننگ چنین مادری رو تحمل کنن. می فهمی رویا؟ ننگ... من بی گناه، شده بودم لکه ی ننگ شوهرم.

دستم روی دهنم نشست تا صدای گریه م بلند نشه و به گوششون نرسه و انگار، اون سمت در... گلنار هم داشت اشک می ریخت. غریب بود این گلنار، با بانوی همیشه ی این خونه.

— شبیه من نشو رویا، شبیه من قبول نکن لکه ی ننگی... بی گناه بودی تو، بی گناه بودم من، خیلیا بی گناه بودن... بجنگ و زنده بمون. نذار چنین چیزی تو رو بکشه. قوی باش رویا، قوی باش...

بعد دیگه هیچ صدایی نیومد. هیچ صدایی... حتی شبیه نفس کشیدن. دستم رو محکم تر روی دهنم فشردم. اشک هام خیس کردند صورتم رو و پاهام، بهم چسبیدند و من توی خودم مچاله شدم. پس راز گلنار و نگاه سردش... این بود؟

\*\*\*\*\*

" آتش "

روزهای خوب و بد می گذشتند... مهم نبود چقدر سخت و یا چقدر شیرین بودن... مسأله زمان بود و عدم پایداریش. مدت ها بود با رسیدن به همین اصل تحمل می کرد خیلی از روزهای تلخ رو! توی یکی از گرم ترین روزهای خرداد ماه بود که محمدحسن به قصد دیدنش به مدرسه اومد. نمی تونست تشخیص بده چی بیش تر از همه این مرد رو انقدر پیر کرده بود، خشم یا درد!

با این حال در سکوت نشسته بود مقابلش و بهش گوش کرده بود، با چشم هایی که غمگین بودند و لب هایی که دلشون می خواست باز بشن تا آوای " نباید این طور می شد " از بینشون بیرون بیان.

خبر رضایت محمدحسن رو، خودش به گلنار، دریا و رویا داده بود. انتظار شادمانی سه زن رو نداشت اما... غمی که از نگاهشون کم رنگ نمی شد می تونست بیش تر تحت فشارش قرار بده. غمی که شک داشت تأثیرش کاملا از روحشون محو بشه و می دونست باید باز هم به زمان اعتماد کنه.

از جهان خواسته بود به روستا بیاد، رویا رو سپرده بود دستش و دریا، با چشم هایی غمگین خواسته بود رویا به آپارتمان سمیه منتقل بشه و مشاوره هاش رو شروع کنه. این طور شده بود که رویا رفته بود تهران، بدون این که کسی پشت سرش آبی بریزه و امیدوار باشه برای برگشتنش...

روستا انگار هنوز توی شوک حادثه ی پشت سر گذاشته شده بود. سعی کرده بود تمام بچه ها رو با کلاس های جبرانی برای امتحانات آماده کنه، حتی بعد امتحانات، یک مرور کلی و یک پیش زمینه برای پایه ی سال بعد به تک تک بچه ها داد و همین باعث شد بودنشون در روستا، تا اوایل تیرماه طول بکشه و حالا دقیقا روزی بود که باید در کلاس درس رو می بست و وظیفه ی خودش رو به پایان می رسوند.

از ساختمون مدرسه که خارج شد، می دونست دلتنگ این ساختمون می شه. با این که این تعطیلات فقط سه ماه بود اما عادت کرده بود به حضور هرروزه در مدرسه و دیدن بچه ها. تا قبل از ورود دوباره ی دریا به زندگیش حتی تعطیلات هم از روستا خارج نمی شد و این دلتنگی هیچ وقت تا این حد عیان خودش رو نشونش نمی داد. توی راه جواب دوسه نفری که بهش رسیدند و سلام دادند، با خوشرویی و لبخند داد و بعد با دیدن پیش نماز مسجد، کمی سرعت گام هاش رو کم کرد. مرد داشت سمت اون می اومد و آتاش با لبخند پیشگام شد در سلام دادن.

— سلام حاج آقا.

— سلام آقامعلم، کلاس آخر بود امروز؟

سری تکون داد، حالا مرد بهش رسیده بود. دست دراز شده ش رو فشرد و جوابش رو با آرامش داد.

— کلاس فوق العاده بود بیش تر.

— خدا خیرت بده، دلتنگتون می شیم تا سال تحصیلی جدید.

حس خودش هم همین بود، عادت کرده بود به این مردم... با همه ی خطاها و خوبی هاشون!

— اتفاقا داشتم می اومدم مدرسه سمت شما، هم برای خداحافظی هم برای این که یه پیغام به خانمت برسونی.

همراه با هم حرکت کردند در مسیر جاده ی خاکی و سوالی زمزمه کرد.

— چه پیغامی؟

— خواستم بهشون بگی، از وقتی اون روز باهام حرف زدند، تقریبا هرروز بخشی از خطبه ها و صحبت هام بعد نماز، درباره ی اهمیت موضوع احترام به جایگاه زن و دختره. چیزی که ایشون به جا یادآوری کردند.

دریا اگر این رو می شنید خوشحال می شد. لبخندی زد و سرش رو کوتاه تکون داد.  
— حتما این و بهش می گم.

— البته که درسته شاید صرفا حرفای بنده ی حقیر، خیلی راهگشا نباشه اما با دوستانم که در طرح هستند، توی روستاهای دیگه هم صحبت کردم. ان شالله بتونیم یک بینش درستی در جامعه ی کوچیکی که به حرف ما اهمیت می دن درست کنیم.  
نفس عمیقی کشید.

— منم امیدوارم، براتون آرزوی موفقیت دارم.

حاج آقا دوباره لبخند زد. دستش رو به شونه ی آتاش کوبوند و مهربون زمزمه کرد.  
— دلتنگ می شیم آقامعلم، زود برگرد.

جوابش رو با لبخندی عمیق داد. دقائقی بعد رسیده بود به خونه و زمانی که داشت از کنار ماشینش گذشت، متوجه حضور دریا روی ایوون چوبی شد و سرش رو بالا آورد. دخترک برخلاف روزهای قبل کمی خندان تر و سرحال تر به نظر می رسید. دستش رو هم به تازگی باز کرده بود و رها شده بود از شر اون آتل بی قواره که دل آتاش با دیدنش می گرفت.

— این استقبال برای منه یا رفتن؟

صدای خنده هاش رو شنید و همون طور که از پله های چوبی که زیر پاش صدا می دادند بالا می رفت، جواب دریا به گوشش نشست.

— برای جفتش، من چمدونا رو بستم، فقط دوش بگیر زودتر راه بیفتیم.

رسید به ایوون، دست دراز کرد و با نزدیک کردن دریا به خودش، اول محکم شقیقه ش رو بوسید و بعد غرغر کرد.



— تو رفتی حموم؟ تنهایی؟ کی انقدر بی رحم شدی؟

صدای قهقهه های دریا، نوازش می کرد روی زخم های کهنه ی گذشته توی دلش رو. با لبخند وارد خونه و بعد حمام شد. دوش کوتاهی گرفت و خیلی سریع بیرون اومد. اگر می خواست به برنامه هاشون برسن، باید کمی تعجیل می کرد. لباس هاش و با سرعت بالایی پوشید و بدون خشک کردن کامل موهای نم دارش، وارد ایوان شد. از همون جا دید که دریا داشت با دستمالی ماشین رو کمی تمیز می کرد. دوچمدون رو برداشت و همگام با پایین اومدن از پله ها صداسش رو هم بلند کرد.

— برسیم تهران می برمش کارواش، اذیت نکن خودت و.

دریا که دست از کار کشید، آتاش رفت سمت صندوق عقب ماشین و در حال جا به جایی چمدون ها، آروم پرسید.

— با بانو خداحافظی کردی؟

نمی دونست بین اون و بانو چی گذشته که هربار اسمش می اومد، لبخند دخترک محو می شد.

— اره، خداحافظی کردم. حتی گفتم با ما مدتی بیاد تهران، پیش مهتاب بمونه... اما قبول نکرد.

صندوق رو بست و دور زد تا بشینه پشت رل. به دریا هم اشاره کرد بنشینه و بعد اولین کاری که کرد، زدن عینک آفتابیش بود.

— بانو عادت کرده به این روستا، نمی تونه دل بکنه.

— بانو خیلی تنهاست و خیلی گناه داره.

قبل چرخوندن سوییچ، چندثانیه چرخید سمت دخترک... نگاه دریا دزدیده شد ازش و آتاش آروم پرسید.

— گناه داره؟

— یه چیزی گفتم، بریم دیگه.

ابروش بالا پرید. می دونست چیزی رو داره پنهون می کنه. حتی وقتی دیشب خودش برای خداحافظی از گلنار رفته بود، بانو بهش گفته بود مشکل زنت چیه که جدیداً تا من و می بینه، انگار اومده مجلس ختم و چشمش پر می شه از غصه. البته که آتاش هیچ جوابی براش نداشت و قصد تحت فشار گذاشتن دریا هم توی برنامه هاش نبود. فعلاً به تنها چیزی که فکر می کرد، رسیدن به مقصد مورد نظرش بود.

کمی بعد از رسیدن به جاده ی اصلی، موبایلش رو بیرون کشید و طوری که دریا صفحه ش رو نبینه، پیامی فرستاد تا از آماده بودن همه چیز مطلع بشه و با رسیدن جواب طرف مقابل، لبخندی روی لب هاش نشست و کمی سرعتش رو بیش تر کرد. انگار حالا برای دریا هم دل کندن از روستا سخت بود که این طور توی خودفرو رفته به نظر می رسید و جز مناظر جاده به چیزی نگاه نمی کرد.

— باور کنم با دلتنگی داری نگاه می کنی مسیر و؟

— یعنی تو دلت تنگ نمی شه؟

نفس عمیقی کشید. زل زد به نیم رخ دخترک و باز حواسش رو داد به جاده.

— برای مدرسه چرا، ولی می دونم قرار نیست رفتنمون، برای همیشه باشه.

— داشتم فکر می کردم اگه یه روز تصمیم بگیریم برای همیشه روستا رو ترک کنیم، چی می شه؟

خودش هم به این مورد فکر کرده بود. در واقع قرار نبود موندنشون دائمی باشه. هردو این جا بودن و قبول کرده بودند برای این که کمی دور باشن از هیاهو و جبران کنن روزهایی که با سختی از دستشون رفته بود.

— جواب نمی دی؟

دست دراز کرد و انگشت های ظریف دخترک رو، بین دست هاش فشرد.

— جواب چی عزیزم؟ سخت هست، نمی گم نیست... ولی وقتی تو باشی از پس دلتنگی هرچیزی برمیام.

پاسخش دریا رو کمی آرام کرد، لبخندش رو هم کمی عمیق تر... با رسیدن به شهر ساحلی، طبق قراری که گذاشته بود روند سمت منطقه ای که از قبل برنامه ریخته بود و خروجش از جاده ی اصلی، نگاه پر از سوال دریا رو چرخوند سمتش.

— چرا از مسیر بیرون زدی؟

— باید قبل رفتن یه امانتی بدم دست یکی از دوستانم.

با وجود این که هنوز توی چشم های دریا پر از سوال بود اما چیزی نگفت. این مدت انقدر به هردوشون سخت گذشته بود و به حدی درگیر حادثه ی رویا بودند که انگار خودشون رو هم از یاد برده بودند. حالا که رویا تهران بود و داشت مشاوره هاش رو می رفت، شاید بهتر بود برمی گشتند به قول و قرارهایی که از قبل با هم گذاشته بودند و این تعطیلات سه ماهه رو، همون جوری جلو می بردند که هر دو نیاز داشتند. با توقف ماشین، در مسیری نزدیک به ساحل، بالاخره سکوت دخترک شکست.

— این جا با دوستت قرار داری؟

پلکی روی هم گذاشت.

— پیاده شو، ساحل حتی پرنده پر نمی زنه، یه زیارتی از هم اسمت بکن تا من کارم و بکنم.

لحن دریا لبخندش رو عمیق تر کرد.

— چجوری انقدر ساحل خلوته؟

چشمکی زد. اون پیاده شد و آتاش رفت سمت ماشین سیاه رنگی با شیشه های دودی، که از قبل اون جا مستقر بود. شیشه ی راننده پایین کشیده شد و با پلک زدنی، آروم سر تکون داد. مرد لبخندی تحویلش داد و با باز شدن در عقب، لباسی سمتش گرفته شد شامل یک پیراهن سفید، دوتاساسبند مشکی و یک شلوار مشکی رنگ راسته.

— حواستون باشه برنگرده.

— محو دریا شده، خیالت راحت.

از خلوتی استفاده کرد و توی حریمی که در باز ماشین ها باعثش بودند، لباس هاش رو عوض کرد. در نهایت با پوشیدن اون کالج های مشکی، دستی کشید بین موهایی که نمشون تقریبا از بین رفته بود رو شلخته تر روی صورتش ریخت. بعد هم، از مردی که پیاده شده بود تا اون راحت تر لباس بپوشه پرسید.

— لباسِ خانمم؟

— به آویز کنار شیشه آویزونه. از کاور دربیارش.

توی ماشین نشست، از کاور لباس سفید و ترکیبی با حریر و تور رو خارج کرد و بعد، با رضایت کامل چرخید سمت مرد.

— می گیری؟

— می گیرم.

خوبه ای گفت و پایین اومد. لباس رو بالا گرفت تا کشیده نشه به زمین و راه افتاد سمت ساحل. این منطقه خلوت ترین منطقه ی ساحلی بود و عموما لوکیشن عکاسی ها و فیلمبرداری های عروس و دامادها... دریا گفته بود عروسی نمی خواد و اون گفته بود اما یه روز می ریم کنار ساحل و عکاسی می کنیم. حالا وقت عملی کردن حرفش بود. دخترک محو زیبایی دریای مقابلش، حتی با وجود گرمای خورشیدی که با نزدیکی به غروب، کمی کم جون تر شده بود... تکون هم نمی خورد. پشت سرش ایستاد و فیلمبردار و دستیارش هم بودند تا از تک تک این صحنه ها عکس بگیرن.

— خوشگلم!

گفت و دریا چرخید، چرخیدنی که با دیدن ظاهر آتش و پیراهن توی دست هاش، تبدیل شد به یک بهت عظیم و دستی که نشست روی دهانش. خندید از واکنش بامزه و شیرینش و دامن لباس رو جلوش تکونی داد.

— افتخار می دی پوشیش؟

دریا هنوز داشت با شوک تماشاش می کرد. چشمکی زد و جلو رفت.

— این دوماد، دلش می خواد عروسش و توی این لباس ببینه.

— آتش!

بالاخره دست هاش از روی لب هاش پایین افتادند و صداش کردند. لبخند آتش با این صدای بغض دار محو شد. حالا فقط چشم های ابی ای رو می دید که باشکوه تر از دریای آروم پشت سرش بودند. جوابش هم تحت تأثیر احساسات غالب شده ش، کمی با صدایی گرفته بیان شد.

— جونم؟

نگاه دریا باز نشست روی لباس عروس و انگار خنده و گریه ش باهم قاتی شدند.

— آخه... وای آتش...

فیلمبردار خندید، صداش هم بلند شد.

— اگر بهت تموم شد، برو توی ماشین لباست و بپوش عروس خانم که می خوایم کلیپتون با غروب آفتاب کنار دریا یکی باشه.

دربا اما انگار چیزی نشنیده بود، چون باز بغض کرد و دوباره فقط مردی رو صدا کرد که حالا داشت با تمام دوست داشتنش، چشم های آبی رنگش رو تماشا می کرد.

— آتاش!

این بار دیگه کلمه جوابگو نبود، فقط تماشا می کردن هم و... که بالاخره این قصه رسیده بود به نقطه ی وفای عهدها!

\*\*\*

لباس عروس نشسته بود به تن دریا، لباسی بدون پف های مصنوعی و نگین های عاریه ای... لطیف، سفید، پر از حریر و تور... اما زیبا. موهای دخترک هم به خواست آتاش رها شده بود روی شونه هاش و فقط تلی از گل های سفید و با برگ هایی سبز بود که از قبل درست شده بود تا بشینه روی موهایش و در نهایت، هیچ آرایشی... باز هم طبق خواسته ی آتاش. دلش می خواست عروسش همونی باشه که همیشه بود، دریای ساده و زیبای خودش. از نظرش اون چشم های آبی رنگ، پوست سفید و لب های خوشرنگ صورتی نیازی هم به زینت نداشتند، با این وجود وقتی دخترک توی ماشین فیلمبردار به خاطر شیشه های دودیش لباسش رو عوض کرد و بیرون اومد، آتاش می تونست قسم بخوره زیباترین عروس دنیا حالا جلوش ایستاده... زیباترین و ساده ترین عروس دنیا که حالا به جای بهت، لبخند و بغض شیرینی توی صداش داشت.

— زیادی بی رنگ و رو نیستم؟

برای این تصویر، این قاب و این لبخند... تمام روزهای بعد از این رو می داد.

— اگر بدونی چقدر قشنگی توی چشمم، هیچ وقت این و نمی پرسیدی.

فیلمبردار دورشون می چرخید. می خواست تمام واکنش هاشون رو ثبت کنه. دریا خندیده بود و کمی معذب از حضور مرد، این پا و اون پا شده بود. براش کتونی های

سفیدی گرفته بود تا راه تر راه بره. کتونی هایی که می دونست دریا هیچ وقت توی بستن بندشون ماهر نیست.

— یه ذره پیراهنت و بده بالا.

دخترک این کار و کرد و اون با دیدن گره ی ناشیانه ی کتونی ها، خندید... جلو رفت و دخترک رو کشید سمت کنده های چوبی که از قبل برای نشستنشون در بخشی از کلیپ تهیه شده بود. اون رو نشوند و خودش جلوش زانو زد. صدای سوت فیلمبردار بلند شد.

— عجب صحنه ای از این دربیارم توی فیلمتون.

بدون اهمیت به صدای مرد، بند گره رو باز کرد و خودش از نو، آرام و با حوصله بست. تمام این مدت سنگینی نگاه دریا رو، روی خودش حس می کرد. سنگینی ای که باعث شد با گره زدن کفش دوم، با سربلند کردنش زمزمه کنه.

— بهت قول داده بودم امروز و...

دست دریا جلو اومده بود. انگار نیاز نداشتند که فیلمبردار بهشون ایده ای بده. انگشت هاش که موهای شلخته ی آتاش رو، شلخته تر کردند، باعث شد هردو لبخند عمیقی بزنن.

— بامزه ترین داماد دنیا شدی با این ساسبندا.

دست دریا رو گرفت، هردو با هم ایستادند و آتاش کمی خم شد و شن های چسبیده به سر شلوارش رو تکوند. بعد هم همراه با صاف ایستادن، جلوی صورت دخترک زمزمه کرد.

— زوج مکملی هستیم.

لبخند دریا عمیق تر شده بود. توی این لبخند هنوز ردپای بغض رو حس می کرد، ردپایی که باعث شد کمی جدی بشه و آروم بپرسه.

— بغضت سر چیه قربونت؟

دست های دخترک جلو اومدند، ساسبندها رو گرفتند، کمی کشیدند و باعث شدند آتاش سمتش خم بشه. در همون حال هم، همزمان با بوسیدن گونه ی مردمقابلش نجوا کرد.

— از سر ذوق. انتظارش و نداشتم.

بعد ساسبندا رو در یک زمان رها کرد که باعث شد برگشت کششون به سینه ی آتاش، کمی اخم هاش رو به شکل بامزه ای توی هم بیره.

— از سر ذوق فقط بخند... حالا دستت و بده، بیا یکم راه بریم کنار این هم سمت که به خدا قسمت یه ذره هم قدر چشمات قشنگی نداره.

دخترک خندید و دست هاش رو گرفت. کنار دریا و توی ساحل راه رفتند، وارد آب شدند... بازی کردند، هم رو بغل گرفتند، بوسیدند و در نهایت کنار همون کنده ها، جلوی آتیشی که درست در وقت غروب برپا شده بود نشستند. از خاطراتشون حرف زدند، از لحظات خوبشون و توی تمام این مدت... فیلمبردار و دستیار جوونش داشتند این صحنه ها رو ثبت می کردند. غروب که به سمت تاریکی می رفت، دوربین بالاخره خاموش شد و مرد جوان آروم اومد سمت زوجی که هنوز روی کنده ها نشسته بودند و با وجود گرمای هوا، قصد نداشتند از آتیشی که صرفا برای زیبایی فیلم ها برپا شده بود دور بشن.

— امری نیست قربان؟

آتاش پاچه های شلوارش رو تا زده بود تا خیسیشون اذیتش نکنه. سرش چرخید و پلکی روی هم گذاشت.



— مرسی پسر، آماده که شد، توی تهران می بینمتون.

دست پسر جلو اومد به بهانه ی دست دادن.

— اولین زوجی بودید که خودتون و حرکاتتون کافی بود برای یه کلیپ خوب، نیاز نبود ایده بدم و مصنوعی نقش بازی کنید. خوشبخت بشید.

هر دو تشکری کردند، آتاش با همون پاچه های تا زده تا نزدیکی ماشین همراهِشون کرد. بعد از حرکت اون ها، آروم چرخید سمت دریا. هوا گرم بود اما انقدر خیس بود لباس هاشون به خاطر رفتن توی آب که کمی لرز به تنشون نشسته بود.

— یکم دیگه بشین همون جا قربونت، لباست نمش رفت ما هم راه میفتیم.

سر دریا با آرامش تکونی خورد. آتاش رفت سمت اتوموبیل خودشون، پخش رو روشن کرد و با گذاشتن موزیک مدنظرش و بلند کردن صداش... دوباره برگشت سمتی که دریا نشسته بود و داشت به آخرین پرتوهای نارنجی رنگ خورشید توی آب نگاه می کرد.

— شبیه احمقا شدم با این تیپ.

سر دریا چرخید، اون هم با لبخند.

— شبیه پسرای مزرعه ی سبز شدی. همون مزرعه ای که آنه شرلی توش بزرگ شد. با این پاچه های بالارفته، انگار باید بری توی مزرعه کار کنی.

نشست کنارش، زل زد به خنده هاش و دریا بدون این که متوجه این خیرگی بشه، سرش رو تکیه داد به شونه های آتاش. صدای بلند موسیقی از توی ماشین بلند بود.

"جنگل و مه، بارون و دود... کنارت باشه عشقه

شبی داری، صبح نشه زود، همین چیزاش و عشقه

کنار آتیش بشینی، صدای دریا باشه

یه نفر و داشته باشی، نخواد ازت جداشه."

صدای سوختن چوب ها توی ظرفی که روشن شده بود، داشت با صدای امواج ترکیب  
سکرآوری می ساخت. لبش رو چسبوند روی موهاش، دستش رو هم حلقه کرد دور  
تنش و آهسته نجوا کرد.

— خب آخه قربون خنده هات.

دست دخترک اومد و مشت شد روی قلب آتاش. هیچ کدوم چشم برنمی داشتند از  
تصویر باشکوه موج مقابلشون.

— مرسی که امروز و برام ساختی.

این صدای نرم و مخملی، می تونست دیوونه ش کنه. دخترک رو بیش تر به خودش  
نزدیک کرد و گذاشت حرف بزنه، البته که اون بیش تر با گردبند قاموس آتاش بازی  
می کرد

— خیلی حالم بد بود سر اتفاقات اخیر... حس می کردم قلبم داره له می شه. حالا اما  
حالم خوبه. چون یادم اومده تو هستی تا همیشه تلاش کنی برای خوشحالییم.

سرش رو کمی خم کرد تا روی سر دخترک بشینه و تأکید کرد حرفش رو.

— تا همیشه!

صدای خنده ی دریا دوباره بلند شد. خنده ای که با صدای موسیقی و آب و سوختن  
چوب باز هم یکی شده بود.

— یکم متواضع باش.

سر دخترک رو فاصله داد از شونه ش، حالا دریا با نگاهی خسته اما براق، داشت  
تماشاش می کرد. کمی چرخید و طوری روی کنده نشست که چشم های آبییش مقابل  
صورتش باشه و بعد، با صدایی جدی اما لحنی نرم زمزمه کرد.

— می دونی که من همه ی زورم و می زنم که تو همیشه بخندی؟

سر دریا آرام تکون خورد و خوب بود که هنوز لبخند داشت. این که می دونست هم باارزش بود براش.

— خب پس بذار بازم بگم که بیش تر بدونی، دریا... من همه ی تلاشم برای اینه تو حالت خوب باشه. امروز و یا هرروز دیگه ای که توی زندگیمون قدمی برمی دارم، اولین هدفم همینه. فقط ازت یه چیزی می خوام...

لبخند دخترک داشت کمرنگ می شد. انگار نگرانش کرده بود. دست هاش رو فشرد و قبل رفتن فکرش به هزارجای مزخرف زمزمه کرد.

— فقط می خوام وقتی قلبت داره له می شه و حالت بده بهم بگی، من شاید همیشه متوجه نشم، ولی اگه تو بگی... همیشه کاری می کنم که تهش باز بخندی.

لبخند دوباره داشت برمی گشت، هم توی چشم های آبی رنگش هم روی لب هاش. یه فرشته جلوش بود با اون پیراهن سفید و تل پر از گل. فرشته ای که حالا آسوده داشت تماشاش می کرد.

— مثل امروز؟

قول می داد.

— مثل امروز!

بعد هم با مکثی اضافه کرد.

— حتی باز حاضرم با این پاچه های بالارفته، تیپ خفنم و تبدیل کنم به پسراییی که نمی دونم توی مزرعه ی چی چی کار می کنن.

صدای خنده ی بلند دریا از این تعبیر، چشم های خودش رو هم برق انداخت. حالا می تونست با خیال راحت بشینه عقب، بشنوه این صدای خنده رو و دلش کمی آرام

باشه که حال این دختر خوبه... و طبیعی بود که حالا حال خودش هم خوب باشه،  
خیلی خوب!

"واست بخنده کیف کنی، دستاش و هی بگیری

روزی هزاردفعه واسه اون خنده هاش بمیری"

\*\*\*

بعد مدت ها دوباره روی تخت خواب خونه ی پدری به خواب رفته بود. خوابی عمیق و آسوده. انگار خودش رو پسرکی می دید که پنج شش سال بیش تر نداره و با ذوق خرید اولین تخت خوابش، به پاهای پدرش چسبیده. خواب دیده بود... خواب حاج آقا نیکزاد رو. پدرش توی خواب جوون بود و داشت با لبخند تماشاش می کرد، لبخندی که وقتی از خواب بلند شده بود هم هنوز توی خاطرش بود.

حدود ساعت نه بود که از اتاقش بیرون رفت. بعد از یک خواب طولانی و پر از آرامش و در نهایت دوش صبحگاهی، روزش رو با سروصدای شایسته و خواهرهاش شروع کرده بود. سروصدایی که تا طبقه ی بالا هم کشیده می شد و باعث شده بود لبخند بزنه. پله ها رو که پایین می رفت، می دونست باید منتظر ابراز دلتنگی همیشه شدید شایسته باشه و همین اتفاق هم افتاد. شایسته به محض دیدن دایی جوونش با جیغ و شادی پریده بود سمتش و آتاش سعی کرده بود با یک دست نرده های پله ها رو بگیره تا از پشت نیفته و با یک دست کمر خواهرزاده ی جوونش رو!  
— دایی جونم.

با حفظ لبخندش موهای بلند خواهرزاده ی شیطونش رو بوسیده بود و همراه با رها کردنش، زیر نگاه پرحظ مادرش رفته بود سمت خواهرهاش... نقطه های امن این خونه که تا همیشه هم امن می موندند همین زن ها بودند، با همین نگاه های مهربونشون که انگار سال هاست آتاش رو ندیدند که حالا این طور لوسش می کردند.

— برو سمت آشپزخونه میز صبحونه بچینم برات داداشم.

با تشکر به آیه نگاهی انداخت. وقتی اون رفت برای آماده کردن میز، کمی چرخید سمت چشم های براق شایسته ی جوان خانواده شون. چقدر یادآور طرلان بود براش، همون سرزندگی و همون شعفی که اعضای این خانواده ازش گرفتند و انگار باید طرلان از دست همه می رفت تا خودشون رو تغییر می دادند.

— چطوری قربونت برم؟ همه چیز اوکیه؟

— عالی دایی جون، زندایی رو نیاوردی با خودت؟

زندایی... دریا اگر بود با شنیدنش لبخند می زد.

— دیشب رسوندمش خونه ی پدرش، امشب اما برای شام میاد.

قبل از این که شایسته حرفی بزنه، آیه دوباره صداش کرد.

— داداشم بیا، صبحونه ت آماده ست.

قدم برداشت سمت آشپزخونه و دید که مادرش، شایسته و آساره هم پشت سرش حرکت کردند. خنده ش رو پنهان کرد از قشون کشی زن های خانواده و با نشستن پشت میز چوبی، رو به آیه که لیوانی چای مقابلش قرار داد لبخندی زد. آساره صندلی رو برای مادرشون عقب کشید تا اون هم بنشینه و بعد، وقتی خیالشون راحت شد به شکل کاملاً حرفه ای آتاش رو دنبال کردند این آیه بود که با تردید به حرف اوامد.

— ارده شیره بیارم برات؟

به جای نگاه کردن به صورت مضطرب خواهرش، کمی خامه روی نون غرق غسلش ریخت و کوتاه زمزمه کرد.

— حرف اصلیت و بزن خواهرم.

ندیده هم می تونست نگاه هاشون و تصور کنه که چطور بین هم می چرخید. این بار آساره بود که به حرف اومد.

— انگار به مامان گفته بودی پشت تلفن که قرار نیست عروسی بگیرید.

پس قضیه این بود، خدا می دونست چقدر صبوری کرده بودند که همون تایم تماس نگیرن و چند و چون ماجرا رو نپرسن تا خود آتاش برگرده. لقمه ش رو با حوصله جوید و بعد قورت دادنش، این بار رفت سراغ مربا. اول لقمه ای گرفت و دست شایسته داد که باعث شد دختر جوان از توجه دایی جاننش غرق لذت بشه و در حال گرفتن لقمه ی دوم خونسرد پرسید.

— مشکلتش چیه؟

آیه بیش تر از این طاقت نیاورد که نشست پشت میز و با ناله زمزمه کرد.

— آخه قربون قد و بالات و شکل و شمایلِت، ما دلمون می خواد توی لباس دومادی ببینیمت

این لقمه رو هم مثل قبلی با آرامش خورد. برای لقمه ی سوم اما اقدامی نکرد، فعلا باید این زن های نگران رو آگاه می کرد. فقط لیوان چای رو جلو کشید و با مزه کردنش بالاخره به حرف اومد.

— لباس دومادی چیه مگه؟ کت شلوار؟ من که هزاربار پوشیدمش... برای شما بازم بپوشم جلوتون راه برم خوبه؟

آساره مداخله کرد:

— منظورمون و می دونی داداش، خودت و نزن به اون راه.

چشم هاش چرخید سمت مادرشون. این بار جدی بود وقتی داشت می پرسید:

— نظر شما هم اینه حاج خانم؟

شونه های مادر بالا پریدند. بعد از فوت پدرشون خوب دیده بود که چقدر این زن ساکت تر از همیشه شده بود.

— من برام خوشبختی تو مهمه پسر.

لبخند اسوده ای زد.

— قربونتون برم.

زن سری تاب داد.

— خدانکنه.

این بار نگاهش بین دوتا خواهرش چرخید.

— مجلس عقد ما قدر یه عروسی مفصل بود، نبود؟ حالا هم این تصمیم برای اینه که واقعا حال ما بدون عروسی بهتره. مراسم داشتیم، دیگه کم کم جمع و جور کنیم برای درست کردن خونه و رفتن زیر یه سقف. خواست هر دو مون همینه... با وجود وضعیت اعتقادی متفاوت دو خانواده هم مراسم عروسی فقط اذیت کننده می شه.

آساره غمگین زمزمه کرد.

— آخه...

نداشت ادامه بده، مشغول گرفتن یک لقمه ی دیگه شد و با شوقی که سر ذوقشون بیاره زمزمه کرد.

— تازه ما یه لباس شبیه لباس عروس و دوماذا پوشیدیم، کنار دریا یکم فیلم و عکس گرفتیم که بعدها به دلمون نمونه چیزی... حالا آماده بشه نشونتون می دم.

شایسته این بار با هیجان بالا پرید.

— وای دایی، کنار دریا؟ خدایا چقدر قشنگ.

چشمکی به این بمب انرژی خانواده زد و با برداشتن لیوان چای از سر میز بلند شد.

— چیزی هنوز هست حل نشده باشه خواهرای عزیزم؟

آساره و آیه بهم نگاه کردند و در نهایت شونه ای بالا انداختند. صدای آیه اروم بود.

— اگر خودتون این طوری حالتون بهتره من چیکاره م اصرار بیجا کنم قریون قدت، هرچی صلاحه... برو دنبال نوعروست بیارش شام این جا، براش دلمه می ذارم. آساره هم با لبخندی محو زمزمه کرد.

— اگه دیانا این جا بود حتما خوشحال می شد و دلش می خواست توی پیچیدنش کمک کنه.

یادآوری دیانا همه شون رو سرحال آورده بود. با همون لیوان چای از آشپزخونه خارج شد. در حال نوشیدنش از پله ها بالا رفت و در نهایت در اتاقش، مقابل کمد لباس هاش ایستاد. تیشرت استین کوتاه و شلوار کتانی رو بیرون کشید. انتخابش با این لباس ها یک جفت کتونی بود و در آخر برداشتن موبایل و سویچش از روی میز. وقتی از پله ها پایین می اومد، می تونست صدای خواهرها رو از آشپزخونه بشنوه. خواست برای خداحافظی به همون سمت بره که در نیمه باز اتاق پدر و مادرش توجهش رو جلب کرد. با گام هایی سبک به همون سمت حرکت و با زدن تقه ای به در زمزمه کرد.

— اجازه هست مامان؟

سر زن از روی قاب عکس دستش بلند شد، با لبخندی اشاره کرد آتاش وارد بشه و اون به محض دیدن قاب، متوجه شد که هوای دلگیر مادرش از کجا آب می خوره.

— قربونت برم، دلتنگشی؟

نگاه مادرش اروم دوباره برگشت سمت قاب.

— خیلی دوست داشت عاقبت بخیری و خوشبختیتون و ببینه، حیف عمرش قد نداد و صدحیف که مسیر غلطی رو انتخاب کردیم، جفتمون.



کمی جلو رفت، نشست روی تخت و خودش هم زل زد به قاب عکس خانوادگی، توی اون عکس نهایت هجده ساله بود، پسری با سری پر باد و شیطنت هایی که همیشه می ترسید پدرش ازشون بو بیره.

— دیشب خوابش و دیدم.

زمزمه ی آتاش نگاه زن رو خیس کرد.

— خواب پدرت؟

سری تکون داد، با سویچش بازی کرد و ادامه داد.

— لبخند داشت، شاید اونم داره خوشبختیم و می بینه و حالش خوبه.

اشکی که توی چشم های مادرش نشست باعث شد اخمی کنه.

— گریه نکن حاج خانم، گفتم دلت اروم بگیره.

دست های پیر زن سریع نشستند زیر چشم هاش تا اون اشک ها رو پاک کنن.

— کاش فرصتش و داشتیم تا قبل از دست رفتن طرلان به خودمون بیایم.

این حسرت همیشه با اون هم بود. یاد طرلان، یادی نبود که کمرنگ بشه و یا تحملش آسون. شونه ی زن رو فشرد و بعد آروم زمزمه کرد.

— کاش مامان... کاش حالا که حال من خوبه، حال آرون خوبه... طرلانم بود تا حالش خوب باشه.

اشک های زن بیش تر شدند و آتاش کمی خم شد سمتش. روی سر زن رو بوسید و زیر گوشش نجوا کرد.

— آروم باش مامان.

— بعد طرلان زندگی تو و آرون برام شده بود کابوس، چطور از خدا تشکر کنم که شما رو به حال خوب رسوند.

خودش هم نمی دونست... باور داشت که باید از خدا تشکر کنه. خدایی که این سال ها داشت بهشون نگاه می کرد. یک بار با برگردوندن حال خوب برادرش، با معجزه ی دختری اسپانیایی مثل دیانا و یک بار با بخشیدن آتاش و برگردوندن نیمه ی گمشده ی همیشگیش. این خدا لایق تشکر هزارباره بود و آتاش هم مثل مادرش ناتوان بود برای این که نحوه ی این تشکر رو یاد بگیره.

— نمی دونم مامان اما... به نظرم خدا خیلی هم منتظر نیست تا ازش تشکر کنیم. همین که قدر این روزهامون و بعد سال ها درد و تلخی بدونیم، یعنی حواسمون به داده هاش هست.

دست زن نشست روی گونه ی زبر پسرش و با عشق و اشک زمزمه کرد.

— پسر عزیزم.

انگشت هاش بالا اومدند، بین دست های مادرش نشستند و با بوسیدن پشت دستش، از روی تخت بلند شد.

— امری نیست حاج خانم؟

— خدا به همرات مامان.

از خونه که خارج شد می دونست کمی برنامه ش تغییر کرده. باید قبل از رفتن سمت دریا خودش رو می رسوند به مکان دیگه ای. همین کار رو هم کرد و ساعتی بعد، در آرامستان خانوادگیشون به سر می برد. بالای سر قبر پدرش... حاج آقا نیکزاد که تمام دیشب توی خوابش بود و آتاش خوب می دونست بابت تمام سخت گیری هاش در روزهای آخر غرق پشیمونی بود. وقتی دستش نشست روی سنگ، انگار دوباره برگشته

بود به روزی که مطمئن شده بود از دستش داده. همون غم داشت تسخیرش می کرد... همون غمی که شبیهش رو تا به حال تجربه نکرده بود.

— سلام حاج آقا.

تصویر روی سنگ قبر، داشت تماشاش می کرد. لبخند تلخی زد و نجوا کرد.

— احوالت چطوره بابا؟

نمی دونست طرلان پدرش رو بخشیده بود یا نه. نمی دونست پدرش بدون حق الناس از این دنیا رفته یا نه اما خودش بعد اون روزی که زیر تابوتش رو گرفت، اقرار کرده بود که هزاربار بخشیدتش.

— کاش خوب باشی بابا. کاش خوب باشی، مثل دیشب که توی خوابم بودی

بعد هم با مکثی اضافه کرد.

— خوب باش، چون حال ما خوبه... حتی حال ته تغاری پر از دردسرت. داره توی اسپانیا زندگی رو می کنه، اونم با عروس فرنگیت.

خندید، خنده ای که تلخ بود.

— ما هم خوبیم حاج آقا، منم کنار عروس جدیدت حالم خوبه.

آهی کشید.

— مامان هواییم کرد با حرفاش، اومدم بگم اگر دستت هنوز بازه برامون....

بزاقش رو قورت داد و در نهایت نجوا کرد.

— برامون دعا کن خوب بمونیم. آیه، ساره، آیت، آرون.. خانواده هاشون، مامان... همه

خوب بمونیم، برای مامانم دعا کن... خیلی دلتنگه حاج آقا!

حالا انگار حالش بهتر بود. حالا که اومده بود و شخصا خبر حال خوبشون رو به پدرش

داده بود. انگار پدرش صدایش رو شنیده بود و برایشون دعا کرده بود که سبک شده بود.

سبک برای رفتن سمت دختری که باید زودتر کارهای چیدمان خونه شون رو انجام می دادند تا این زندگی رو از خط اول، کنار هم... توی خونه ی مشترکشون تجربه کنن. خونه ای که اجازه نده وقتی برمی گشتند تهران، دریا بره خونه ی آقاسلیمان و آتاش توی اتاق مجردی های خودش بمونه. خونه ای که اون ها رو همیشه کنار هم نگه می داشت... برای یک عمر طولانی!

\*\*\*\*\*

ایستاده بود مقابل موسسه و انتظار دریا رو می کشید. دخترک مثل خودش شیفته ی شغلش بود، وگرنه نمی تونست دلیلی پیدا کنه تا فردای روز رسیدن اول اقدامش اومدن به این ساختمون باشه. نگاهی به ساعتش انداخت، گفته بود ده دقیقه ی دیگه پایینه و حالا دوتا ده دقیقه از زمانی که گفته بود می گذشت. خسته از گرمای طاقت فرسای پایتخت که با بوی دود و آگزوز خودروها ادغام شده بود از ماشین پیاده شد و بعد زدن دزدگیر، راه افتاد به سمت ورودی موسسه. پله ها رو بالا رفت و بین سروصدای پیچیده شده توی راهرو، تونست صدای جدی دریا رو تشخیص بده.

— حواستون جمع باشه بچه ها، پس دیگه سفارش نکنم... این بار جدید که داره از سوادکوه میاد همه پیش خرید شدن، نذارید توی سایت مردم ثبت کنن جنسی نمونه فعلا توی انبار، تا بار بعدی برسه فعلا ثبت سفارش برای محصولات حصیری نداریم. مجتبی گوشت با منه؟

حالا در ورودی موسسه ایستاده بود، سالن شلوغی که چند نفری توش مشغول راه رفتن بودند و جدیت صورت دریا در حال بحث با پسر جوانی، باعث شد لبخند محوی روی لب هاش بشینه. چندثانیه ی بعد با شنیدن صدایی از پشت سرش آروم چرخید.

— مدیر خوبیه.

جهانیار داشت با جدیت تماشاش می کرد. بعید می دونست یک روز این پسر با صلح تماشاش کنه. با این وجود دستش جلو رفت برای دست دادن و حرفش رو تأیید کرد.

— می دونم.

دست جهانیار، انگشت هاش رو فشردند، بعد هم اشاره کرد به داخل و یک جورهایی تعارف کنان خواست آتاش تو بره.

— برو بشین تا کارش تموم بشه.

تشکرآمیز تماشاش کرد.

— ترجیح می دم همین جا تماشاش کنم.

اصرار دیگه ای از مرد مقابلش سر نزد، فقط کنار کشید تا اون وارد بشه و انگار دریا با ورو جهانیار تونست تازه نفس راحتی بکشه.

— اومدی جهان؟ موسسه سپرده به تو، من برم تا زیر پای شوهر بیچارم درخت سبز نشده.

دست جهانیار کشیده شد سمت ورودی و آتاشی که ایستاده بود و داشت با خنده به دریا نگاه می کرد.

— شوهرت یحتمل درختش میوه داده که تا این جا اومده تحویلشون بده.

نگاه شرمنده ی دریا که توی چشم های آتاش نشستند، سعی کرد با آرامش پلکی بزنه تا اون حس رو ازش دور کنه. حالا توجه باقی اعضا هم به اون جلب شده بود. خوشرو سلامی کرد و بعد سلام و احوالپرسی با چند نفری که توی مراسم عقد هم دیده بودشون، بالاخره دریا سراغ کیفش رفت و با عجله سمت آتاش حرکت کرد.

— توروخدا ببخشید، منتظر بودم جهان بیاد.

اجازه داد اول از دید کارمندانش خارج بشن، بعد دست دخترک رو فشرد و در حال سرازیر شدن از پله ها نجوا کرد.

— مسأله ای نیست عزیزدلم.

دقائقی بعد هردو سوار ماشین شده بودند و آتاش اولین اقدامش روشن کردن سیستم خنک کننده بود. تابستون های تهران تحملشون سخت بودند. ترجیح می داد حالا توی سوادکوه باشند و لااقل زیر خنکای سایه ی درخت ها، هوایی برای نفس کشیدن پیدا کنند.

— یه مدت نبودم، همه چیز از دستم درفته، اگر جهان نبود موسسه حالا نابود شده بود

— کمربندت و ببند خوشگلم، بعد برام تعریف کن!

لبخند دریا شبیه همون بادی بود که توی این گرما می تونست خنکش کنه. وقتی کمربندش رو بست، شروع کرد به تعریف از مشکلات کارگاه، از ایده هاش و صحبت هایی که باید با جهان در میون می داشت. در نهایت وقتی حرف هاش تموم شدند که آتاش سعی کرده بود با اهمیت کامل بهشون گوش بده، اگر چیزی به ذهنش می رسید بگه و با جمله ی این که سخت نگیر و خودت و اذیت نکن، کارش رو بی اهمیت قلمداد نکنه. حالا انگار دریا آروم تر بود، انقدر که بالاخره به خودش بیاد و بپرسه.

— ما قرامون شام بود، تو چرا راستی زود اومدی دنبالم.

خنده ش رو پنهان کرد. بالاخره پس یادش اومده بود بپرسه دلیل این همراهی چی بود. اون هم دقیقا زمانی که رسیده بود به کوچه ی مدنظر.

— یکم زود نبود برای کنجکاوی عزیزم؟

نگاه دریا، روی خونه های آپارتمانی و کوچه ی عریض و کمی شیب چرخید و در نهایت زمزمه کرد.

— چه کوچه ی خوشگلی. دوطرفش پر درخته.

ماشین رو متوقف کرد. دسته کلیدش رو برداشت و رو به دخترک نجوا کرد.

— پیاده شو، متوجه می شی.

دریا با همون حس کنجکاو پیاده شد و آتاش هم با دور زدن ماشین کنارش ایستاد. اشاره کرد به سمت ساختمانی با نمای سفید و زیبا، زنگ لابی رو فشرد و با باز شدن در، رو به لابی من با لبخندی سری تکون داد و دخترک رو با همه ی سوال های توی نگاهش دنبال خودش سمت آسانسور کشوند.

— یه جرقه هایی داره توی ذهنم می زنه، ولی می ترسم بگم اون طور نباشن.

با تفریح تماشاش کرد، آسانسور که در طبقه ایستاد، در رو باز کرد و اشاره کرد سوار بشه، خودش هم پا به اتاقک گذاشت و آروم پرسید.

— مثلاً؟

— نمی گم.

خندید از تخیسی ای که بعید بود از شخصیت دریا، لحنش اما دقیقاً شبیه دختر بچه های لجباز شده بود. با توقف آسانسور، اجازه داد اول دریا خارج بشه و بعد جلوی تک واحد آپارتمانی ایستاد. کلید رو توی قفل در چرخوند و مطمئن بود دخترک انقدر کم هوش نیست که نفهمه حالا این جا چیکار می کنن. کنار که کشید، در و هول داد و کنار کشید تا اون وارد بشه. حالا چشم های دختر پر بودند از حسی عجیب... حسی که آتاش می تونست وصلشون کنه به خاطره ی آخرین دیدارشون توی اون سال های نحس.

— نمی خوای بری تو؟

لبه ی شال دریا سر خورده و افتاده بود. این طوری می تونست راحت گردنش رو ببینه و اون سیب کوچیکی که بالا و پایین می شد. چقدر شرمنده بود برای این بغض آشنا! نرم صداش کرد.

— دریا خانم؟

دریا جلو رفت. چندقدم کوتاه، ورودی خونه رو رد کرد و بعد آتاش با جلو رفتن پشت سرش، در و بست. صدای بستن در شونه های دریا رو تکون دادند از ترس. پشت سرش ایستاد و خیره به سالن خالی و بزرگ مقابلهش زمزمه کرد.

— به سلیقه ی خانم خونه بچینیمش، برای وقت هایی که تهرانیم آلاخون و الاخون خونه های پدریمون نشیم؟

جوابی از سمت دریا نیومد. هنوز ایستاده بود رو به خونه و آتاش می تونست خوب بغضش رو حس کنه. دست هاش جلو رفتند، دور شکم دخترک پیچیدند و تن سستش رو به سینه ی خودش تکیه دادند. صدای خودش هم حالا گرفته بود.

— بمیرم برات؟

صدای دریا انگار از توی کابوس هاش بیرون می اومد.

— آخرین دیدار اون سال و یادته؟ آدرس یه خونه رو دادی که دور بود از این جا. با کلی ذوق و شوق اومدم، فکر کردم می خوام خونه ی مشترکمون و نشونمون بدی. درست مثل امروز...

پلکی زد، حرفی نداشت، حتی ابراز شرمندگی... اون روز، خودش رو هم کشته بود تا دردش نیاد از زدن اون حرف ها.

— چقدر ذوق داشتیم، بی خبر از این که قراره بمیرم توی اون خونه.

گره ی دست هاش محکم تر شد دور شکم دخترک، باز هم اما حرفی نزد.

— اون روزا چطور دلت اومد اون قدر بی رحم شی آتاش؟

وقتی جوابی نگرفت، دوباره با بغض زمزمه کرد.

— من مردم توی اون خونه.



— منم توی راه پله هاش!

حالا انگار وقت سکوت دریا بود. آتاش سرش رو پایین آورد، شقیقه ش رو چسبوند به شقیقه ی دریا، صداش تلخ بود.

— صدای گریه هات و می شنیدم، می خواستم خودآزاری کنم انگار...

— تو می دونستی برای چی ترک کردی، من بی خبر بودم اما...

سرش رو کمی جا به جا کرد، لب هاش رو چسبوند به شقیقه ی دخترک و نفس کشید بوی پوستش رو. دریا بود که دوباره با بغض زمزمه کرد.

— از اون روز متنفرم.

می دونست... نفرت از اون روز و اون تاریخ چیزی نبود که براش قابل درک نباشه. اون خونه رو فروخته بود تا دیگه خاطره ی اون گریه ها رو، روی تن دیوارا نبینه. می خواست توی خونه ای زندگی رو شروع کنن که لااقل بوی بغض نمی داد. دیوارهاشم شاهد بی مهری نبودند.

— این جا اما قشنگه.

این زمزمه ی آروم دریا، اولین جمله ای بود که بی بغض بیان شد توی این خونه. نفس عمیق و آسوده ای کشید و دخترک توی بغلش چرخید. حالا داشتند هم رو نگاه می کردند و دست های آتاش این بار پشت کمرم دریا بودند.

— بهم خونه رو نشون بده.

درخواست جدی دریا باعث شد ابروش غمگین بالا بره. داشت آرزویی که اون روز نحس داشت و محقق نشده بود رو به زبون می آورد. پلکی زد، قبل از هرکاری سر جلو کشید، لب های دخترک رو تقریبا بلعید و لبریز از خواستنش، با نفس بند اومده ثانیه

ای بعد ره‌اش کرد. چشم‌های دریا حالا آرام تر بودند. لب‌های خیسش هم دیوونه کننده به نظر می‌رسیدند.

— بیا روی دوشم.

حیرت تمام نگاه دریا رو پر کرد.

— چیکار کنم؟

آتش به سقف خونه اشاره کرد.

— فکر کردی چرا گشتم دنبال خونه‌ای که سقفش بلند باشه؟ چون دوست دارم هی بیای روی دوشم، دیدی این باباهایی که دختر بچه هاشون و یه سره روی دوش می‌گیرن، توی شهر بازی و پارک راه می‌رن؟

صدای دریا حالا پر بود از خنده، خوب بود که بغض این روزها زود از گلوش بارش و می‌بست.

— اون دخترها نهایت ده کیلو هستن.

انگار به آتش برخورد کرده بود.

— الان داری می‌گی زورم نمی‌رسه یعنی.

سر دریا به چپ و راست تاب خورد، چشم‌هایش برق می‌زدند از خنده.

— وای نه آتش، خب شونه ت درد می‌گیره.

— این همه توی روستا و بی امکانات سعی نکردم بدن و آماده نگه دارم که با حمل تو درد بگیره. بیا ببینم.

بعد نشست جلوی دریا، اشاره کرد پاهاش رو دو طرف شونه‌هایش بندازه تا بلند بشه و دریا بین بهت و خنده نمی‌دونست کدوم حس رو انتخاب کنه.

— بی خیال آتاش، ببین... اصلا فکر خوبی نیست.

— زودباش دریا، قراره امروز کیف کنیم. خاطره ی اون روز نحس قراره از ذهنمون بره.

حالا دخترک واقعا نمی تونست جلوی خنده هاش رو بگیره.

— له می شی آتاش.

— یه ذره وزن و چه به این اداها، بدو ببینم.

بالاخره دخترک تسلیم شد. با همون خنده، پاهاش رو انداخت دو طرف شونه های آتاش و نشست روی دوشش. همین که آتاش دست گرفت به زانوهای دریا تا نیفته و زمزمه کرد " من و محکم بگیر " دریا جیغ کشید و آتاش در یک حرکت بلند شد. فرزند و بدون این که خمی به ابرو بیاره از وزن زن روی شونه هاش.

— وای خدایا، چقدر ترسناکه از این بالا، چقدر درازی آتاش.

خندید، بلند... این بار فرق داشت، قرار بود صدای خنده هاشون بیچه بین این دیوارها. دست های آتاش زانوهای دریا رو رها کردند و بالا رفتند.

— دستات و بده به دستام.

دریا بدون مکث همین کار و کرد و با ترس چشم بست.

— وای خیلی ترسناکه.

آتاش کمی خودش رو عین هواپیمایی که قراره چپ و راست بشه، تکون داد. صدای جیغ دریا بلند تر شد و بین این صدای جیغ، صدای خنده هاش رو چسبوند به تک تک تارهای شنوایش.

— وای آتاش، لعنتی... این حرکات چیه؟

— فکر کن رفتی شهربازی دخترکوچولوم، آماده باش با سرعت می ریم سمت آشپزخونه تا بازدید به عمل بیاد.

صدای جیغ و خنده های دریا بند نمی اومد. آتاش سرعت گرفت برای رفتن سمت چپ سالن و آشپزخونه. سرعتی که دل دریا رو ریخت و باعث شد دقیقا عین آدمیزادی که سوار ترن هواییه جیغ و داد کنه و از هیجان بلندبلند بخنده. آتاش هیچ لحظه ای روی توی عمرش با این صداهای خنده عوض نمی کرد. دلش می خواست به تمام دنیا بگه که بالاخره تونستم. بالاخره بعد چندسال مردن و ادای زندگی رو درآوردن، تونستم گندی رو که زدم جمع کنم. تونستم برش گردونم، تونستم به دلم و زخماش برسم... دلش می خواست حالا همه صدای خنده هاشون رو بشنون.

حتی طرلان و حتی حاج آقانیکزاد...

دوست داشت یه دنیا بدونن که کابوس تموم شده و حالا، وسط قشنگ ترین رویای حیاتشه... قشنگ ترین! بچه که بود، یه روز توی دبستانشون هم کلاسیش دستش رو فشرده بود و کودکانه گفته بود " بیا تا ته دنیا با هم دوست بمونیم، خب؟ " اون روز قول داده بود... قولی که از طرف هیچ کدومشون عملی نشد و با پایان دوره ی ابتدایی اون دوستی هم تموم شد. حالا اما دلش می خواست شبیه همون سال ها، دست دریا رو فشار بده و بهش بگه " بیا تا ته دنیا با هم بخندیم، خب؟ "

بعد هم تا ته دنیا زورش و می زد برای خندوندش... حتی اگر زنش رو قلمدوشش می چرخوند توی خونه ای که سقفش به قدر کافی بلند بود برای آرزوهای بلندشون!

"من هرچی دارم وسط می ذارم واست چون دلم با تو جوړه

رو چشم می ذارم آدمی که می خواد من و با دل و جونش

چقدر خوبه بدی، دلت و به یکی، که باشه باهات پایه ی دیوونگی

هی نشونه بدی، عاشقونه بگی، می خوام با تو بشم یه روز خونه یکی "

\*\*\*

توی باغ عمارت قدم می زد، با لبخندی که انگار از این جا به بعد این قصه قرار نبود لب هاش رو ترک کنند، با آرامشی که انقدر سخت به دست اومده بود که هرگز نمی تونست به رها کردنش فکر کنه و با شنیدن صدای خنده هایی که از داخل خونه می اومد و دلگرمش می کرد به پایان زمستون سرد این عمارت.

منتظر تماسی از برادر کوچیک ترش بود، تماسی که قرار بود کمی محرمانه برگزار بشه و اطلاعات نهایی رو بهش بده. نشست روی یکی از نیمکت های داخل باغ، نیم کت هایی که پدرش شخصا خواسته بود در زمان حیاتش بسازن... برای راحتی بچه ها و اهالی خونه تا به وقت قدم زدن و خستگی هاشون، بهش پناه ببرن. ریز و درشت این عمارت پر از خاطره بود، پر از صدای خنده هایی که شاید دیگه هرگز قرار نبود بشنوتشون اما، این بنا محافظ یاد و خاطره هاشون می موند.

بلندشدن صدای تماس از یکی از شبکه ی اجتماعی نصب شده روی تلفن همراهش که بیانگر یک صحبت تصویری بود، باعث شد موبایلش رو بالا بگیره، درست مقابل صورتش و کمی بعد آرون با موهایی شلخته و بالاتنه ای برهنه جلوی دیدش قرار گرفت، تصویری که لبخندش رو عمیق تر کرد و سرش رو به تأسف تکون داد.

— من زنت نیستم برای این طور دیدنت ذوق کنم مردحسابی، یه لباس تنت کن!  
لبخند برادرش مثل همیشه با چشم هاش نمود داشت.

— هوای بارسلون گرم تر از اونیه که بتونم لباسی رو تحمل کنم، عمارتی؟

سری تکون داد، دوربین رو کمی چرخوند تا تصویر عمارت خونه ی پدری به نمایش دربیاد و بعد زمزمه کرد.

— همه هستن، جات خالیه.

— حال همه خوبه؟

سری تکون داد، آرون هم حرکتی مشابه رو انجام داد، انگار می خواست بگه از خوب بودن بقیه خوشحاله!

— چی شد؟

— دعوت نامه رو فرستادم، تو چی؟ رفتی سفارت برای کارای ویزا؟

آتش با قدردانی زمزمه کرد.

— ممنونم، آره من درخواست دادم. فکر نمی کنم مشکلی باشه.

— پس اگر اتفاق غیرمنتظره ای نیفته، حدود یه ماه دیگه می بینمت.

همین طور بود... قرار بود بالاخره قدم به قدم قول هاش رو عملی کنه. با لبخند پلکی روی هم گذاشت و آروم پرسید:

— دینا کجاست؟

— خونه ی دوستش، پارتنی دعوت بود.

آتش خنده ش گرفت، عروس کوچیک خانواده بیش فعال ترین عضو این خونه بود.

— بدون تو رفته؟

— تازه رسیدم من، باید یه دوش بگیرم و بهش ملحق بشم.

با درک موقعیت سری تکون داد.

— بهش سلام برسون، بیش تر از این وقتت و نمی گیرم.

یک چشم آرون بسته شد و صورت همیشه تخسش حالت بامزه ای گرفت.

— فقط یادت باشه برای اومدن این جا لباس هایی رو بیاری که ترجیحا پارچه ی کم

تری توش استفاده شده، هوا آتیشه... اوکی؟

فقط خندید، احتمالا منظورش این بود با شلوارک بگرده و تیشرت های بی آستینی که اکثرا خودش می پوشید. تماس که قطع شد، چندثانیه ی دیگه همون جا نشست، به درخت هایی که هرکدوم برای خودشون قصه ای داشتند زل زد و درست زمانی که می خواست بلند بشه، صدای دریا سرش رو چرخوند.

— این جایی؟

دستش رو دراز کرد سمت دخترک، حالا که از دوره ی خانم های خانواده جون سالم به در برده بود و تونسته بود بیرون بیاد، شاید بد نبود کمی دیگه از هوای باغ لذت می برد. انگشت های دریا که دستش رو لمس کردند، آتاش با قدرت دستش اون رو کشوند سمت نیمکت و با نشستن دخترک زمزمه کرد.

— سرت و خوردن؟

صدای خنده ی آروم دریا، اون و یاد صبح و اون خلوت بی نظیرشون توی خونه می انداخت. هنوز سرمست بود از شنیدن اون صدای خنده های عمیق!  
— خواهرات و دوست دارم، از حرف زدن باهاشون خسته نمی شم.

خوب بود، احتمالا ولی اگر دیانا این جا بود می گفت اوه آتاش، خواهرات سرم را بردند! این اصطلاح رو تازه یاد گرفته بود و زیاد هم تکرارش می کرد. با لبخندی نمکین و شیطنتی عجیب.

— شام و که خوردیم زودتر بریم، باید یه سر بزیم به پدرت، باهاش صحبت کنیم درمورد چیدمان خونه و نگرفتن مراسم. بعد هم با اجازه شون از فردا بریم سراغ کارها، باید توی همین ماه همه کارها انجام بشه.

چشم های دریا حیرت زده بودند.

— همین ماه؟ همه ی این کارها همین ماه؟

حالت بامزه ی صورتش باعث شد خم بشه سمتش و لب هاش رو کوتاه ببوسه.

— آره خوشمزه، همین ماه!

دریا اما تحت تأثیر این بوسه قرار نگرفته بود. صورت مسأله ی این یک ماه برای ذهنش  
بیش تر بولد بود تا عواطف و احساساتش.

— چطور می شه این همه کار و همین ماه انجام بدیم؟ چرا انقدر عجله خب؟

سعی کرد اخم هاش رو توی هم بکشه، حتی شده مصنوعی! نمی خواست دخترک تا  
پای پرواز از سفرشون چیزی بدونه.

— چرا انقدر عجله؟ ببینم بهت خوش می گذره سرکار خانم خونه ی پدری؟ یعنی  
اصلا پیش خودت نمی گی یه بنده خدا عادت کرده هرشب عین لحاف من و فیتيله  
پیچ کنه بین دست و پاهاش و بعد بخوابه؟

اصطلاحش باعث شد دریا مجبور بشه به رها کردن خنده هاش!

— لحاف؟ ممنون از توصیف قشنگتون جناب نیکزاد.

دست آتاش نشست دور شونه های دریا و تن ظریفش رو کشیدند سمت خودش.

— بغلی خودمی!

بعد هم قبل از این که باز دریا چیزی درباره ی این یه ماه بگه خودش زمزمه کرد.

— تو نگران چیزی نباش، با یه گروه دکوراسیون حرف می زنیم، طبق سلیقه ی خودت  
خرید و چیدمان وسایل و انجام بدن، می مونه باقی موارد که خیلی زمان گیر نیست.  
تو فقط دل بده به خرید، جلو انداختن کارها با من!

صدای دریا حالا آروم تر بود.

— آخه...



نذاشت حتی کلامش رو کامل کنه، می دونست در نهایت این تصمیم باعث می شه باز اون چشم های آبی رنگ با آرامش و لبخند تماشاش کنن. برای همین مانعی نمی دید کمی قلدرانه حرفش رو جلو ببره.

— آخه نداره، زخم و می خوام من... بدون زخم خوابم نمی بره، درکش سخت نیست که... هست؟

بعد هم با قراردادن انگشتاش روی پهلوهای دخترک و قلقلک دادنش، باز از نو و این بار با خنده زیر گوشش زمزمه کرد.

— بهم بگو هست؟

— نکن دیوونه، الان همه می بینن.

دست برداشت اما نتونست این جمله رو چشم توی چشمش نگه و دلش نره برای برق توی نگاه زن مقابلش.

— من ابایی ندارم که همه ببینن چقدر حالم باهات خوبه.

چشم های دریا با آرامش بسته شدند. آتاش اما می خواست به تماشا کردنش ادامه بده... تن دخترک، بوی شکوفه های تازه باز شده ی درخت های میوه رو می داد. یه عطر سبک و رنگین... اتفاق عجیبی توی سینه ش می افتاد وقتی خیره می موند به اون صورت دلنشین و این عطر رو بو می کرد... انگار تنش رو با یه نخ وصل می کردند به یک سکوی بانجی، بعد هم از بلندترین نقطه ی شهر... پرت می شد پایین و همه ی اون هیجان رو این جا، فقط با بودن دریا داشت تجربه می کرد. حسش انقدر نسبت به دخترک غلظت داشت که دست هاش بیچن دور تن اون و آروم زمزمه کنن.

— من حتی قربون اون چشمای بسته ت هم می رما!

یک چشم دریا باز شد، لبخندی زد و بعد با صدایی زمزمه مانند، آروم جواب داد.

— صورتت و بیار جلو.

ابروی آتاش بالا پرید، با این حال امر دخترک رو اطاعت کرد، سر جلو برد و درست زیر شاخه های بیدی که می رقصید و روی اون نیمکت رنگی و زیر نور ماه، لب های مرطوب دریا نشستند روی گونه ی آتاش، حرکتی کوتاه که باعث شد این بار آتاش با حس خوب منتقل شده چشم ببندد و لبخندی بزنه و حالا نوبت زمزمه ی دریا باشه زیر گوشش.

— منم خب قربون اینجوری امن و عاشق بودنت می رم.

پلک های آتاش باز نشدند، نه تا وقتی صدای دور شدن قدم های دریا و احتمالاً فرار شیطنت بارش به خونه رو نشنید. وقتی چشم باز کرد که دخترک رسیده بود به ورودی عمارت، داشت داخل می شد و آتاش با حفظ لبخند محوش، داشت تماشاش می کرد. زمزمه ش رو فقط خودش شنید و شاخه های بیدا!

— خدا به دادم برسه که تو این جوری من و بلدی خر خودت کنی.

یه برگ از درخت بید کنده شد و آروم سر خورد جلوی پاهای دراز شده ش، نگاهش با اون برگ کشیده شد سمت زمین... بعد چشم دوخت به آسمون و از ته دلش زمزمه کرد.

— مرسی!

پیغامش به خدا رسید... این رو مطمئن بود. بعد خم شد، برگ افتاده رو برداشت و در حال تکون دادنش بین انگشت هاش، راه افتاد سمت عمارتی که امشب... رنگ و نورش با همیشه فرق داشت.

\*\*\*\*\*

صدای زنگ در باعث شد از اتاق خارج بشه، کیف پولش روی میز بود که برش داشت و با باز کردن در، سری به معنای سلام برای پیک گل‌فروشی تکون داد. بعد از حساب کردن شاخه های گل رزه‌های سفید، در رو بست و وارد آشپزخونه شد. کنار سینک، کاغذ دور ساقه ی گل ها رو باز کرد و بعد گلدونی که زن لحظه ی آخر قبل از تحویل کار، روی میز ناهارخوری قرار داده بود و تأکید کرده بود حتما از گل پر بشه رو جلو کشید. گل ها رو با اون ساقه های بلند چید توی گلدون و با رضایت از نتیجه ی کار، گلدون رو به پذیرایی و سر جای اصلیش انتقال داد. بوی خوش گل های تازه حالا با محیط خونه ادغام شده بود و فضا رو ایده آل تر از چیزی که باید نشونش می داد. با جدیت محیط رو از نظر گذروند و با اطمینان از بی نقص بودن فضا، برگشت سمت آشپزخونه... کاغذ دور گل ها رو برداشت و با مرتب کردن سینک، از خونه خارج شد. قبل از رفتن سمت پارکینگ... کاغذ مچاله توی دستش رو، در سطل های بازیافتی توی لابی انداخت و بعد قدم هاش رو سمت پارکینگ کشوند.

اول رفت سمت آژانس مسافرتی که قرار بود بلیت هاشون رو صادر کنه، بعد از تحویل گرفتن بلیت ها، خودش رو رسوند به خونه ی پدری. قرار نبود امشب رو خیلی شلوغ کنند، با این حال خانواده ی پرجمعیتی که داشت ناخودآگاه حتی جمع های خودمونی رو هم بزرگ و شلوغ جلوه می داد. همراه با تماشای ماشین آیت و شوهرخواهرهاش توی حیاط عمارت، قدم برداشت سمت ورودی و به محض وارد شدن، آیه با سراسیمگی مقابلش ظاهر شد.

— بالاخره اومدی.

لبخندی زد، جلو رفت و با رها کردن کیف پول و سویچش روی کنسول نزدیک به در، آرام پرسید.

— چرا انقدر مضطرب؟

— هنوز گل و تحویل نگرفتیم، حموم نرفتی، مسیر و ترافیک همه ی این شهرم حساب کنیم، به خدا که دیر شده.

راه افتاد سمت پله ها... صداس حین باز کردن دکمه های یقه ی تیشرتش بلند شد.

— همه اومدن؟

— آره، توی سرسرا نشستن، من لباسات و آماده کردم داداشم، بدو فقط.

تشکری کرد... همزمان با رسیدن به در اتاق، تیشرت رو از سر بیرون کشید و مستقیم وارد حمام شد. آب رو خیلی هم گرم نکرد... با توجه به گرمای هوا، خنکی بیش تر می تونست بهش کمک کنه. به محض ریختن قطره های آب روی تنش، چشم هاش بالاخره بسته شدند و همزمان با دست کشیدن روی صورتش، انگار خستگی های یک ماهه ی اخیر هم داشت با اون آب از تنش بیرون می ریخت. روزهای پرتنش و شلوغی که بالاخره تموم شده بودند و امروز می تونست بابت به ثمر رسیدنشون نفس عمیقی بکشه. هنوز صدای سلیمان توی گوش هاش بود که جدی داشت بهش می گفت " دختر من به خاطر خاطره ی تلخ گذشته ش، قید عروسی کردن و زده، ولی دلیل نمی شه که بی عزت و احترام وارد خونه ت بشه. تمام مسائل مالی مربوط به خانواده ی دختر از طریق من حل شده و به کارتت واریز می شه، حالا که اصرار داری به این عجله، سعی کن به جای خسته کردن زنت... خودت همه چیز رو جلو ببری، بعد می تونی بیای و دست دریا و بگیری و ببریش سر خونه زندگیتون، نذار توی این عجله و بدودو ها انقدر عاصی و خسته بشه که رفتن زیر یه سقف براش بی شوق و ذوق جلوه کنه."

قول داده بود... روی قولش هم مونده بود. یک ماه همه ی خودش رو گذاشته بود پای این کار و امشب، درست زمانی بود که به خاطرش تمام این روزها و خستگی ها رو تحمل می کرد. وقت رفتن و با احترام، همسرش رو از خونه ی پدری به خونه ی خودش بردن. دوش گرفتنش که تمام شد، با حوله ای دور کمر بسته شده از حمام بیرون زد. ایستاد مقابل آینه و با متصل کردن سشوار به پریز برق، باد ملایمش رو،

روی موهای پرپشتش گرفت و بعد از خشک کردن موها، رفت سراغ لباس های آماده شده روی تخت. در فصل گرم سال بودند و عاجز بود از تحمل کت و شلوار. با این حال شب مهمی بود و باید رسمی می پوشید و در نتیجه یک پیراهن سرمه ای رنگ و شلوار هم رنگش رو انتخاب کرده بود برای این شب. کمربند چرمش از جنس کفش هاش بودند و حتی بند ساعتش هم، هم رنگ بود با لباس هاش. در حال زدن ادکلن به پوست تمیز زیر گردنش بود که در باز شد و شایسته با لباس هایی که خانمانه تر از پوشش های هرروزه اش بود، خودش رو وارد اتاق کرد.

— الهی دورت بگردم دایی جذابم.

لبخندی زد، ادکلن رو برگردوند روی میز و چرخید سمتش.

— خدانکنه قشنگ خانم، آماده ن همه؟

سری تگون داد نوه ی شیطان خانواده!

— آماده و منتظر شما، یه سلفی بگیریم دایی؟

دلش نیومد مخالفتی کنه، با این که دیر شده بود اما ایستاد کنار دخترک، سرش رو چسبوند به موهای نرم و لخت رها شده ش و به قاب دوربینش لبخندی زد. بعد از گرفتن عکس، چشم های شایسته از هیجان برق می زدند.

— الان استوریت می کنم و می گم داییم رگباری فالو بشه.

خنده ش گرفت.

— لازم نکرده، پیج من شخصیه... بی خیال تگ کردنم شو که زندایت به وقتش می تونه تبدیل به ماده ببر خطرناکی بشه.

صدای قهقهه ی شایسته به هوا رفت و کمی بعد، هردو با هم از اتاق خارج شدند. خوشحال بود که بعد صحبت هاش با خواهرش و همسرش، حالا مدتی بود که شایسته از اعتماد به نفس اندکش جدا شده بود و حتی فکر به عمل بینی که نیازی در موردش نداشت هم دیگه سرش نمی چرخید. از پله ها که پایین می رفت، دید که خانواده

جلوی در خروجی تجمع کردند و انتظارش رو می کشند. با قدردانی صدایش رو بلند کرد و پله های آخر رو هم، در همون حین طی کرد.

— متأسفم معطل شدید، دیگه می تونیم حرکت کنیم.

نگاه ها که چرخید سمتش، اولین واکنش رو از جانب آیه دریافت کرد، خواهر بزرگ مهربون و حساسی که همیشه آماده ی اشک ریختن بود.

— خواهر قربونت بره که انقدر آقایی.

روی سر خواهرهاش و بوسید، با آیتی که بعد مدت ها لبخند داشت دستی داد و در نهایت با بوسیدن گونه ی مادرش، در و باز کرد تا همه بیرون برن و خودش در آخر بهشون اضافه بشه.

— پس ما بریم داداش، خودت گل و تحویل می گیری؟

پلکی زد برای آساره و بعد از سوار ماشین شدن، دست دراز کرد برای باز کردن داشبورد. یک بار دیگه بلیت ها رو نگاه کرد و مطمئن از جایگاهشون، صاف نشست پشت فرمون و پشت ماشین آیت از عمارت بیرون زد. کمی سرعتش بیش تر از خانواده بود تا تأخیرش جلوی گلفروشی رو جبران کنه. بعد از گرفتن سبدگلی که دوروز قبل سفارش داده بود، این بار با خیال راحت تری حرکت کرد سمت منزل پدرخانمی که حتی توی چیدمان خونه هم سعی کرده بود آتاش رو کمی با چالش روبرو کنه و حالا که بهش فکر می کرد، از این چالش بدش هم نیومده بود. کمی بعد از رسیدن باقی خانواده وارد کوچه شد. همه منتظر رسیدنش بودند، پیاده شدنش با سبدگل دوباره ابراز احساسات خواهرها رو شامل شد و مطمئن بود اگر دیانای عزیزشون حالا این جا بود، می گفت " اوه پسر امشب همه چیز خیلی خوشمزه ست "

حاج خانم جلوتر از همه زنگ در رو فشرد، کمی بعد با صدای باز شدن در... همه ی خانواده یکی یکی پا به حیاط گذاشتند و آتاش به عنوان آخرین نفر، در و پشت سرش بست. بوی اسپند می اومد و روشنایی تمام چراغ های خونه و حیاط، انگار قلب اون رو هم روشن تر می کرد. سر صبر اجازه داد خانواده ش یکی یکی با خانواده ی دریا

احوالپرسی کنند و در نهایت خودش بود که ایستاده بود جلوی آقاسلیمانی که با لبخند بهش چشم دوخته بود.

— سلام پدر!

اولین بار بود که با این کلمه این مرد رو مخاطب قرار می داد، انگار این کلمه هم جادوی ویژه ای داشت که باعث شد پدرزن محترمش بالاخره روی خوش بهش نشون بده و با جلو کشیدن دستش، آروم سرش رو بالا و پایین کنه.

— سلام پسر، خوش اومدی...

با داراب هم دستی داد، گونه ی پسرک کوچیکش رو که از علاقه ی دریا بهش باخبر بود لمس کرد و با دیدن خنده ی پسرک، سلام و احوالپرسی مختصری با زن برادر و مادر دریا داشت. در نهایت مهتاب بود که با شکمی کمی برآمده ایستاده بود و آتاش رو آقای داماد خطاب می کرد، اون هم با شیطنت و سرزندگی ای که از زنی به سن و سال اون بعید بود و آتاش همیشه با دیدنش سرحال می اومد.

— چه دسته گل برازنده ای، البته به برازندگی گلی که امشب از این خونه می بری نمی رسه.

لبخندش آتاش وسعت گرفت، سری پایین انداخت و آقامنشانه زمزمه کرد.

— صدالبته که همین طوره.

بالاخره رسید به کسی که باید... درست روبروی همسرش ایستاده بود. زنی که هیچ وقت کسی رو قدر اون برای زندگیش نمی خواست و هیچ زمانی قلبش برای کسی مثل اون نتپیده بود. دریا ایستاده بود مقابلش، با کت و شلوار خوشرنگ گردویی، موهایی که به احترام آیت و عقایدش با یک شال حریر پوشونده شده بود و نگاهی که چون آتاش از تنش بیرون اومده بود تا دوباره این طور بخنده و برق بزنه.

— سلام.

بدون چشم برداشتن از صورت مثل ماهش، دست ظریف دراز شده ی مقابلش رو فشرد، جواب سلامش رو هم با کمی تأخیر داد. اصلا هم مهم نبود اگر زیر نظر هزار چشمن... این دختر همسر رسمی و قانونیش بود.

— سلام عزیزدلم، تقدیم شما!

سبد گل رو دریا با لبخندی نرم از دستش گرفت، نگاه آتاش بالاخره کنده شد از روی صورتش و بعد... چرخید سمت آدم هایی که امشب این جا بودند تا بعد یک شام خانوادگی، نوعروس و نوداماد رو بدرقه ی خونه ی همیشگیشون بکنن. با تعارفات مهتاب، همه ی خانواده بالاخره نشستند. مبلمان اگرچه که کم بود، اما خب با انتقال صندلی های میزناهارخوری از آشپزخونه به پذیرایی این مشکل حل شد. براش همیشه این رابطه ی مسالمت آمیز مهتاب و مادر دریا تحسین برانگیز بود. جو گرمی که به وجود اومده بود باعث می شد احساس خستگی لحظه به لحظه کمتر بشه و در نهایت با صدای شیطنت آمیز مهتاب که به بهونه ی تعارف شیرینی نزدیکش شده بود، درست زیر گوشش... لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

— رفته اتاقش، برو یکم باهش حرف بزن و خلوت کنید که خلوت خونه ی پدری، می چسبه به هزار خلوت خونه ی خودتون!

زن سیاس و باهوشی بود این مادرخونده ی از مادر پرمحبت تر، با تشکر تماشاش کرد و بین شلوغی و همهمه ی صحبت ها از جا بلند شد، به عنوان داماد خانواده رفتنش سمت پله ها و طبقه ی بالای این خونه چیز عجیبی نبود. هرچی دورتر می شد از سالن صداها هم کم تر می شدند و این باعث می شد بومب بومب توی سرش هم حالا کم رنگ تر بشه. در اتاق دریا رو با زدن ضربه ای کوتاه به نشونه ی اجازه باز کرد و با دیدنش کنار چمدون بسته شده، آرام خودش رو جلو کشید.

— چرا این جایی پس عروس خوشگل؟

دریا تماشاش کرد و بعد با آرامش پرسید.



— مهتاب فرستادت؟

خوب بود که هردو این زن رو می شناختند. سری تکون داد و کمی جلو رفت، دلش لمس تنش رو می خواست. صدای دریا اما کمی سرعت قدم هاش رو کم کرد.

— برای بار دومه قراره از خونه ی پدرم برم، اما انگار مهم نیست بار چندم باشه، همیشه این غصه ی رها کردن اتاق خونه ی پدری با دخترا می مونه. به بهونه ی چک کردن نهایی چمدون و برداشتن همه ی وسیله هام اومدم، اما مهتاب حالم و فهمید، گمونم برای همین فرستادت بالا!

آروم تن دخترک رو به خودش نزدیک کرد، شال دریا سر خورد روی شونه ش و آتاش عمیق موهاش رو بو کرد. نمی دونست این جمله می تونه آرومش کنه یا نه اما زمزمه کرد:

— همه ی زورم و می زنم این زندگی بشه اونی که دلت هوس نکنه به برگشت به این اتاق!

حالا دریا هم سرش رو چسبونده بود به قفسه ی سینه ی این مرد بی تاب!

— می دونم.

احساسات این زن رو درک می کرد. می دونست کلام و وعده های متفاوت هم نمی تونن آرومش کنن. یادش بود وقتی آساره رو داشتند از خونه ی پدرش می بردند، سنی نداشت اما... از دیدن اشک های خواهرش خودش هم گریه ش گرفته بود. حس می کرد دیگه قرار نیست آساره رو ببینه و در نهایت بهتش، خواهرش روز بعد و روزهای بعدترش... تقریبا به هر بهونه ای خونه ی اون ها بود و آتاش بارها بابت اون چندقطره اشک از خودش شرمنده شده بود.

— وضعیت خونه خوبه؟

— خوبه و فقط منتظره یه خانمی بیاد و چراغش و روشن کنه.

سر دریا کمی بالا کشیده شد. لبخند هم داشت!

— دل تو دلم نیست ببینمش.

— هم دلت می خواد بیای خونه ی خودمون، هم برای رفتن از خونه ی بابات کم مونده گریه ت بگیره، چقدر موجودات عجیبی هستید شما خانم ها.

مشت سبک دخترک، نشست روی سینه ش.

— مسخره نکن!

مشتش رو گرفت توی دست هاش و از فاصله ی کمی خیره به چشم هاش نجوا کرد.

— مسخره؟ فقط داریم از احساسات متفاوت مرد و زن حرف می زنیم.

— و اون وقت احساسات مردونه ی شما الان چی می خواد؟

خب، قصه رسیده بود به جایی که دوستش داشت. فقط کافی بود کمی سرش پایین بیاد تا کاری که تمایل داشت رو انجام بده و همین کار و هم کرد. لب های دریا رو، به لب های خودش چسبوند و تقریبا چندثانیه ای تمام تلاشش رو کرد تا دخترک رو درسته قورت نده. بعد از جدا شدن، با جدیت خیسی کنار لب دخترک رو با انگشتش لمس کرد و زمزمه کرد.

— احساسات من یکم گفتنی نبود، برای همین خدمتتون عملی نشون دادم و خب یه سوال دارم.

دریا توی آغوشش سست شده بود، می تونست بی تابیش رو لمس کنه و از این که کششون دوطرفه بود قلبش آروم بگیره. نگاه سوالی دخترک هنوز خیره ی مردمک های آتاش بود که اون دوباره با جدیتش پرسید.

— چرا لبات مزه ی پاستیل ترش می ده؟

حیرت مردمک های دریا، فقط چندثانیه طول کشیدند. بعد صدای خنده هاش بودند که در تلاش بود از اتاق خارج نشه و آتاشی که هنوز با جدیت منتظر جواب سوالش

بود. واقعا این همه خوشمزه بودن رو باید تموم می کرد این دختر... وگرنه قول نمی داد که یه روز تصمیم به خوردنش بگیره.

"یه عشق خوشگل و بی کم و کسر من تورو دارم تو نفس

همه دار و ندار دل عاشقم تویی و بس

تو هفت آسمونا هم از کجا مثل تو بیارم

نه همیشه این آرامش پیش تو بودنو انکار کرد

دلبر عشق اول و آخر تو شدی انتخابم

اینجوری نکن با آدم ...

دیدم دیگه راهی ندارم تو شدی سر و کارم

به تو پرته حواسم به تو قلبمو دادم

مگه چند سالته یه کاری کردی دلم پا بده

به تو که تو عاشقی خرابته دست خوش حالته

منو بلدی چیزی نمیاری به زبون الکی خودتم میدونی تو قلبم تکی

وقتی حواست نیست قربونت میرم یواشکی

دلبر عشق اول و آخر تو شدی انتخابم

اینجوری نکن با آدم ...

دیدم دیگه راهی ندارم تو شدی سر و کارم

به تو پرته حواسم به تو قلبمو دادم"

\*\*\*\*

## " آب "

خداحافظی از خونه ی پدری، حتی برای بار دوم... سخت بود! احساس عجیبی داشتم... احساسی شبیه به پاره شدن بند ناف یک نوزاد وقتی از شکم مادر بیرون می اومد. این بار اما ترس هام کم تر بودند، چیزی شبیه اطمینان در من جریان داشت، چیزی که باعث می شد این خداحافظی و ترک این خونه، مثل بار اول سخت نباشه.

اطمینان به دوست داشتن و مهتری که می دونستم بین من و آتاش این بار بالغانه تر در جریان و در عین حال، اطمینان از حمایت همیشگی پدرم... پدری که همیشه انگار آماده بود تا اجازه نده زمین بخورم و دست هاش، تحت هرشرایطی برای پاک کردن اشک هام جلو می اومدند.

وقتی بعد از شام و در بین بدرقه ی دوخانواده، از خونه بیرون زدیم... من بودم و یک چمدون و یک عشق که انگار قرار بود برای روزهای آینده کفایت کنه و آروممون نگه داره. تا میانه های راه، نه من حرفی داشتم برای زدن و نه آتاش. همه چیز تموم شده بود و حالا ما از آغوش خانواده هامون دل کنده بودیم تا از این به بعد مسیر و با هم و دونفره به دوش بکشیم. این مسیر قطعاً نه راحت بود و نه بی مشکل اما... فقط کافی بود به نیم رخ غرق فکرش در حین رانندگی چشم بدوزم و بعدش مطمئن بشم که از پسش برمیایم. انگار قدرت تحمل ما، از احساسمون تغذیه می کرد. ما که نداشتن هم، بی عشق بودن و تنهایی رو هردو با هم چشیده بودیم و می دونستیم چه طعم تلخی داره، یقیناً حالا انقدری پخته بودیم که بتونیم طوری قدم برداریم که از نو، برای بار دوم توی اون باتلاق پر از رنج نیفتیم. این به من قدرت می داد و قدرت یک زن، بخش عظیمی از سنگر و آرامش یک زندگی بود!

— نظرت با یه آبمیوه ی خنک چیه؟

صداش و سوالش، من و از عالم خودم بیرون کشید، وقتی چرخیدم سمتش متوجه شدم که حین توقف پشت چراغ قرمز، رد نگاهش به بستنی فروشی اون سمت خیابونه. لبخندم سبک بود و حاله... شاید قدر دلم آروم!

— آب زرشک؟

خندید، آماده شد برای رد کردن چراغی که داشت سبز می شد و راهنماش رو هم روشن کرد تا کمی جلوتر توقف کنه.

— آب زرشک!

چندثانیه ی بعد، با عبور از چهارراه توقف کرده بود و در حال پیاده شدن، دستش رو جلو کشید تا داشبورد و باز کنه و کیف کارت هاش رو برداره. با باز شدن داشبورد، نگاهم نشست روی بلیت هایی که انگار با حرکت دست آتاش عمدا سر خوردند جلو. با تعجب تماشاش کردم و اون چشمکی زد.

— تا من می رم آب زرشک بخرم، یه نگاه بهشون بنداز.

نتونستم بپرسم این بازی جدید چیه چون سریع پیاده شد و من چندثانیه عبورش رو از خیابون به تماشا نشستم. بعد هم انگشتم جلو رفتند و با لمس بلیت ها، اون ها رو دقیق تماشا کردم. لحظاتی بعد با بالارفتن ابرو هام، حیرت زده به مسیری که آتاش ازش عبور کرده بود چشم دوختم و انگار ثانیه ها هزارسال گذشتند تا بالاخره با یک سینی کاغذی که دوتا لیوان سرخ رنگ روش بود، از خیابون گذشت و به ماشین رسید.

— بگیر این و خوشگلم.

دست دراز کردم برای گرفتن سینی، بعد اون تونست سوار ماشین بشه و با برداشتن لیوان مخصوص خودش، نی رو نزدیک دهانش قرار بده. چهره ش پر از شرارت و بدجنسی بود.

— بخور که حسابی خنکه.

فقط تماشاش کردم، البته که نمی دونستم بخندم یا از دستش عصبی باشم. اون هم متوجه شد که بالاخره نی رو از دهنش فاصله داد و بامزه پرسید:

— چیه الان با اون نگات؟ زن های مردم می خوان ببرنشون سفر از شوق می پرن بغلشون، یه ماچی، بوسی، حرکتی...

بلیت ها رو توی دستم تکون دادم و ناباورانه پرسیدم.

— پنج صبح پرواز داریم و تو الان داری به من می گی!

خونسردانه به خوردن آب زرشکش ادامه داد و وقتی به ته لیوان رسید، بالاخره تازه فرصت کرد جوابم رو بده.

— مشکلتش کجاست؟ سوپرایز نشدی؟ این ماه عسلمونه.

دلم می خواست همزمان هم بیوسمش و هم سرش رو ببرم.

— البته که خوشحال شدم، می دونی که چقدر دوست داشتم بریم و دلمم براشون تنگ شده، ولی خب باید زودتر می گفتم... شاید من می خواستم براشون وسیله بخرم ببرم یا برای خودم لباسی بخرم که اون جا بتونم بپوشم.

برق چشم هاش کاملاً واضح و روشن بود.

— خب، برای مورد اولی... ازشون پرسیدم و هرچی نیاز داشتن که از ایران براشون برده بشه خریدم و یه چمدون کردم با یکم سوغاتی از جانب خودمون، مورد دوم... چمدون شما هم آماده ست. لباس های خنک، متناسب پوشش بلاد کفر که تا حدی غیرت بنده رو زیر فشار قرار ندن، سوما... آب زرشکت گرم شد.

خدای بزرگ... ناباورانه تماشاش کردم. شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد که یعنی دیگه چیه و من با حفظ لبخندم، کوتاه و آروم فقط تونستم زمزمه کنم.

— تو چطور هم به کارای خونه رسیدی و هم این مورد.

ژستش بی نظیر بود، جا داشت برای این اعتماد به نفس رخنه کرده توی صورتش بمیرم.

— هیچ وقت نیکزاده‌ها رو دست کم نگیر.

— آتاش!

انگار ناامید شده بود از یک واکنش احساسی و خوشحال کننده از جانب من و سورپرایزش و حالا ناموفق می دید، وگرنه دلیلی نداشت این طور ناامید زمزمه کنه.  
— بله!

خم شدم سمتش، در حالی که حواسم بود آب زرشک نریزه روی لباسم و لیوانش برعکس نشه، لبم رو اروم چسبوندم به نزدیکی لبش و با یک بوسه ی محکم، بدون عقب کشیدن زیر گوشش زمزمه کردم.

— مرسی!

چشم هاش دوباره به برق افتاده بودند و کلی ستاره توشون روشن شده بود.

— این یعنی خوشحال شدی؟

— این یعنی عاشقتم مرد دیوونه ی زبل من.

نگاهش با سرعت چرخید سمت ساعت، بعد هم در زمان کمی ماشین رو راه انداخت و این بار جلوی نگاه حیرت زده ی من نسبت به واکنشش فقط یک جمله رو گفت.

— باید سریع تر برسیم خونه، فکر کنم قبل پرواز بتونیم یه دور روی تخت بخورمت، وگرنه به دلم می مونه.

خدای بزرگ... خدای بزرگ... خدای بزرگ... باید انقدر تکرارش می کردم تا از دست این مرد جیغ نکشم. همون طور که داشت ماشین رو می روند، کوتاه نگاهم کرد و از چشم های پرحرصم همه چیز رو خوند که با خنده و مظلومانه پرسید:

— مگه نگفتی عاشق مرد زبل و قشنگتی؟

البته که من قشنگت رو نگفته بودم و اون داشت به نفع خودش جمله رو تحریف می کرد اما... اجازه دادم ادامه بده و با جمله ی بعدیش، تصمیمم برای بیش تر دوست داشتنش قطعی بود.

— اینم بخشی از زبل بودنمه، چطور انتظار داری این طوری زیر گوشم بگی عاشقمی و من کاری نکنم؟ چقدر جدیدا بدجنس شدی تو دختر.

بدجنس نشده بودم اما قطعا یک روز از میزان دوست داشتن این مرد خندون و بامزه که انگار از من لحظه ای هم سیر نمی شد، دیوونه می شدم! هنوز نتونسته بودم جوابی بدم که پخش رو زیاد کرد و از شانس خوبش، دقیقا بخشی از موزیکی اومد که انگار حرف دل این مرد بود، مردی که فرصت طلبانه با موسیقی همراه صدای بلندی همخونی کرد و صدای خوندنش، توی بزرگراه های نسبتا خلوت نیمه شب تهران، از شیشه ی پایین رفته به گوش کل شهر رسید:

وقتی می گذره همه زندگی عین باد

شبا که پیش منی حیف خواب

فرقی نداره دلت چی و کی بخواد

حله با یه نگات

بیا خودم می دم پا به تله ت، می شم با هرکی سر راته طرف

با تو خوبه دیوونگی، حتی با تو خوبه کار غلط!

\*\*\*\*\*



زیر نگاه خیره ش، خودم رو چسبونده بودم به آئینه ی آسانسور. فرصت زیادی نداشتیم برای برداشتن چمدون هایی که آماده کرده بود، یک استراحت کوتاه و در نهایت رفتن به سمت فرودگاه. آتاش اما انگار براش بعد زمان مطرح نبود و امشب بازیش گرفته بود با این نگاه ها، نگاه هایی که نشون می دادند همسرم، بی نهایت با لقب زبلی که بهش داده شده حالش خوبه و قراره قطعاً امشب بخشی از زبل بودنش رو به شکل عملی بهم ثابت کنه.

— الان نوبت منه بپرسم چیه با اون نگات؟

خندید، جلو اومد توی اتاقک عریض آسانسور و با برداشتن شال افتاده روی شونه هام اشاره کرد بچرخم. کاری که خواست رو کردم. شال رو بست دور چشم هام و زمزمه کرد.

— سورپرایز خونه رو هم رد کنیم، می رسیم به توانایی های بنده در امر مهم هم آغوشی! کافیه فقط یکم تحمل کنی عزیزم.

تحمل رو به کی می گفت؟ با ارنج کوبیدم به شکمش و با همون چشم های بسته، همراه با شنیدن صدای آخ خندونش لذت بردم از حرکتش. باز شدن در اسانسور و قطع موسیقیش، باعث شد با همون چشم های بسته بچرخم و آتاش بازوم رو بگیره تا هدایتم کنه. در همون حال هم غرغر کردم.

— خب آخه این چه کاریه، بذار از لحظه ی ورود ببینم خونه مون و!

صدای باز شدن قفل در رو هم شنیدم اما جوابی از جانب آتاش نه... کمی بعد باز با هدایت دست هاش جلو رفتم. متوجه شدم که حالا وارد خونه شدیم و در بسته شده. پشتم حرکت می کرد و حواسش به من بود. انگار بالاخره رسیدیم به نقطه ای که دلش می خواست، برای همین ازم خواست بایستم. انتظار داشتم چشم هام و باز کنه اما اون به جای این کار گفت صبر کنم. چندثانیه ی بعد، احساسش کردم و صداش رو از جایی مقابلم شنیدم.

— دستات و دراز کن این گل و بگیر.

کاری رو که خواست انجام دادم. ساقه ی گلی نشست توی دستم و بعد دوباره صدای آتاش بلند شد.

— حدس بزن گل دستت چه رنگیه، راهنمایی... گل رزه!

بی طاقت زمزمه کردم.

— چرا انقدر اذیت نامرد؟

خندید و خنده هاش توی گوش هام اکو پیدا کردند.

— هر بار که اشتباه بگی، من یه بار با همین چشمای بسته می بوسمت... به محض درست گفتنش اما چشمات و باز می کنم.

خواستم دستم و بالا بیارم برای باز کردن شال که مانعم شد، بعد هم خیلی جدی و عین بیچه ای که انتظار داره هم بازیش توی بازی انتخابیش شرکت کنه غرید:

— بازی رو بهم نزن خوشگلم. بدو یالا...

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و با همون گل جایی که حس می کردم سینه ش باشه کوبیدم، البته که خطا کردم چون گل به جایی نخورد و بیش تر صدای خنده ش رو بلند کرد.

— زورگو شدی چرا؟ خیلی خب... رز قرمز؟

شاد شده بود انگار از انتخاب غلطم.

— ناامید کردی خوشگلم، انقدر کلیشه ای آخه؟ بی حرکت و ایستا من بوسم و بگیرم بعد بریم سراغ انتخاب بعدی.

خندم رو پنهان کردم و صاف ایستادم، چندثانیه ی بعد نرمی لب هاش رو، روی لب هام احساس کردم. انقدر ماهرانه که حس می کردم عضلاتم داره سست می شه و تمام وجودم دیدن چشم هاش رو می خواد. بوسه ای که طولانی گذشت و نفس گیر

و وقتی جدا شد، من از بی هوایی به سرفه افتادم. ازم فاصله نگرفت چون حس لمس دست هاش پشت سرم احساس می شد. داشت پشتم رو می مالید تا سرفه م بند بیاد و با صدایی بم شده زمزمه کرد.

— انتخاب دوم.

هیجان زده بودم و البته پر از حس خواستنش.

— رز آبی؟

نفسش رو، روی پوستم احساس کردم. صداش رو هم زیر گوشم.

— بازم غلطه، وقت خوردننه پاستیل ترشم.

باز هم همون هیجان و جاذبه تکرار شد. بازی با نرمی لب هاش جذاب ترین بازی ای بود که می تونست بینمون شکل بگیره. حتی نمی تونستم از شدت خواستنش نفس بکشم. وقتی این بار هم عقب کشید، حرکت تند قلبم رو توی سینه م احساس می کردم. حتی می تونستم بفهمم که حال اونم مثل منه!

— انتخاب بعدی...

— سفید! رز سفید!

منتظر بودم باز هم لب هاش، روی لب هام بشینه اما با کمی مکث... شال از روی چشم هام برداشته شد و نگاه من، افتاد توی چشم های شیفته و پر از مهرش. لب هاش دقیقا جلوی لب هام بود که تکون خوردند.

— کاش باز غلط می گفتم!

نگاهم پایین کشیده شد، گل توی دستم عین برف سفید بود و سرحال. دوباره نگاهم بالا اومد، نفسم تند بود و می خواستمش اما قبلش دلم می خواست این خونه رو ببینم، برای همین بود که گل رو به لب هاش چسبوندم و بعد کشیدمش سمت صورتش. با بسته شدن چشم هاش، یک گام به عقب برداشتم و زمزمه کردم.

— حالا نوبت توئه همین جا بمونی.

ابروهاش توی هم رفتند.

— دلم می خواد هیجانت و حین دیدن خونه ببینم.

بدجنسی عین نیروهای فیزیکی نابود نمی شد، بلکه از شخصی به شخص دیگه ای انتقال پیدا می کرد و حالا نوبت من بود که ازش بهره ببرم.

— تا جایی که می تونی با نگات دنبالم کن اما از سرجات تکون نخور.

اخم کرده ایستاد، خواست چیزی بگه که باز با اون گل توی دستم به لبش ضربه ی نرمی زدم.

— بازی رو بهم نزن.

جمله ی خودش رو، بهش تحویل داده بودم. خنده ش گرفت و پر افسوس برام سری تکون داد. حال بدش رو می فهمیدم... التهاب و خواستن عمیقش رو هم، حسی که در من هم بود و به سختی داشتم جلوش رو می گرفتم. سعی کردم بی اهمیت بمونم و چرخیدم. نگاهم توی سالن گشتی زد و با دیدن ردپای رنگ های سبز، طوسی و استفاده از وسایل چوبی... انگار قلبم رو کسی قلقلک داد. آرامم جلو رفتم، از پس پرده های حریر گذشتم و با نفسی حبس شده از زیبایی فضا و گلدون پر شده از گل های سفید، لبم رو زیر دندونم کشیدم.

— لاقل این حرکت غیرانسانی رو جلوی روی یک مرد در حال قل قل از جوشش انجام نده.

خندم رو بروز ندادم. مرد بیچاره و بی تاب من... این بار پا به آشپزخونه گذاشتم و از تلفیق کابینت های سفید و روکش های چوبیشون دستم رو، جلوی دهنم قرار دادم. این جا خونه ی ما بود... خونه ی ما دونفر. همه چیز شبیه رویا جلو رفته بود و حالا

این رویا به بهترین قسمت خودش داشت می رسید. وقتی از اسپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاق خواب رفتم نالید.

— نامرد بذار پیام منم.

برنگشتم تماشاش کنم چون به محض دیدنش قطعاً وا می دادم.

— بمون سرجات آقای نیکزاد.

در اتاق خواب که باز شد، من رو انگار پرتاب کردند توی جهان دیگه ای... دست خودم نبود که چشم هام کمی خیس شدند و مات زیبایی و آرامش اون اتاق، یک گام بی هدف برداشتم. " من دلم می خواد اتاق خوابمون به بیننده حس گرما بده، مثلاً یه اتاق سفید با ترکیب رنگ گردویی، بدون روتختی های شلوغ، یه قالیچه ی گردویی ساده، قاب عکسایی که قابشون گردویی رنگه و عکسی از خودمون توشه، یه لوستر ساده و شیک، کلاً همه چیز ساده باشه اما گرم و پرانرژی... چندتا گل و گیاه خیلی خیلی سبزم آویزون باشه از یه طاقچه ی چوبی روبروی تختمون! شایدم یه آینه ی قدی که هر بار صبح بلند می شیم، جفتی کنار هم جلوش بایستیم و به اشفتگی هامون بخندیم " خیلی سال ها قبل، درست همون روزهای خوش با هم بودنمون... این جملات رو زیر گوشش زمزمه کرده بودم. خودم هم اما بعدش یادم رفته بود که چه چیزی رو دوست داشتم. نه توی ازدواج اولم بهش فکر کردم و نه بعدها... حالا اما وسط اتاقی بودم که شبیه رویاهای اون روزهام طراحی شده بود و من با دیدن عکس هایی که کنار دریا با اون لباس عروس و داماد بامزه گرفته بودیم و توی اون قاب های چوبی بود، نمی تونستم بین بغضم، لبخند نزتم. چنددقیقه ی بعد... اروم تر از قبل از اتاق خارج شدم. هنوز ایستاده بود همون جا و کنجکاوانه داشت سرک می کشید برای دیدنم. وقتی با اون جدیت و رفتم جلوش ایستادم، دلم رفت برای حرف گوش کنی و صبوریش و دل دادنش به بازی من. جدیتم اما باعث گمراهیش شده بود که با مکشی، کمی نگران و اخم آلود پرسید:

— خوشت نیومد؟

دستم رو بالا آوردم، از زیر یقه ی پیراهنش گردنبندش رو بیرون کشیدم. خیره به کلمه ی قاموس نوشته شده روش... آروم زمزمه کردم.

— صادقانه نظرم و بدم؟

ته دلش خالی شده بود، این رو می فهمیدم، از اخم هاش و از تیرگی مردمک هاش. پلکی زد که یعنی آره و من خودم رو، روی پنجه ی پا بالا کشیدم. روبروی صورتش، همراه با رها کردن گردنبند زمزمه کردم.

— من عاشق این خونه و دیوونه ی توام، دیوونه!

چندثانیه ی کوتاه طول کشید تا بفهمه چی شده و بعد، همراه با پس فرستادن نفسش... با همون چشم های بسته غر زد.

— دریا!

جواب دریا اما جانم نبود، بوسه ای بود که این بار من شروع کننده ش بودم. بوسه ای که این بار با چشم های باز رقم خورد و همزمان با عقب کشیدنم، بین ستاره های روشن شده توی مردمک هاش، نفس به نفسش زمزمه کردم.

— می خوام همین الان من و ببری توی اون اتاق و روی اون تخت!

لبش کج شد، چشم هاشم اروم! دست هاش کمر ظریفم رو در برگرفتند و کوتاه پرسید:

— پس اجازه دارم عملیات و شروع کنم!

سری کج کردم، جوابش رو گرفت که کوتاه زمزمه کرد "لعنتی" و بعد دست انداختن زیر زانوهای من، آروم بلندم کرد و همین طور که چشم هاش خیره به چشم هام بود انگار که مسیر و از حفظ باشه راه افتاد سمت اتاق خواب، نزدیک به تخت ایستاد و آروم پاهام رو، روی زمین گذاشت. انتظار داشتیم روی تخت رهام کنه و

این کار و نکرده بود. نگاه پرسوالم باعث شد لبخندی بزنه، دست بیاره جلو برای درآوردن لباس هام و بعد وقتی دیگه خیالش راحت بود از نبودن هیچ لباسی روی تنم، اروم من و بخوابونه روی تخت و روتختی ساده ی گردویی رنگش که بین سفیدی تشک، نمای عجیب و غریبی داشت. دراز کشیدم همراه شد با عقب کشیدنش و نگاهی که خیره ترین نگاه همه ی عمرش به این تن بود! سینه م تند بالا و پایین می رفت و دلم بیش تر از همیشه اون و می خواست.

— می دونی چیه دریا؟

سوالی تماشاش کردم. پیراهنش رو از تن درآورد، انداخت کنار لباس هام و آهسته زمزمه کرد.

— از بعد تکمیل شدن این اتاق، همه ی مغزم و داشت این می خورد که ترکیب رنگ پوستت روی این روتختی چه جادویی به پا کنه، تصورشم کردم اما الان...

خودش رو کشید سمتم، نفسم حبس شد و اون آروم لب چسبوند به استخون ترقوه م، لبش رو، تا گردنم بالا کشید و در نهایت با نفسی به تنگ اومده کمی فاصله گرفت و تیر خلاص رو زد.

— شگفت انگیزتر از تصورات منی.

معجزه ی جمله ش، تونست هزارماهی مرده از گذشته رو توی موج های تنم زنده کنه، هزارماهی رو... که هر هزارتاشون، همه واله و شیفته ی مردی بودند که داشت امواج تنم رو، ساحل به ساحل مهر می کرد و با لب هاش آشتی می داد. گردنبدش هم مرتب سر می خورد روی تن من و انگار، قاموس بین ما بود و شاید میانه ی دریا چیزی بود که حالا داشتیم تجربه می کردیم. تن به تن... وسط یک پرستش باشکوه!

\*\*\*\*

با تکون های آرومی، پلک هام آهسته از هم فاصله گرفتند و دیدن صورتش در فاصله ی نزدیک به مردمک هام، باعث شد خواب آلود چشم در محیط هواپیما بچرخونم و بپرسم:

— چیزی شده!

بطری آب معدنی ای رو که بین دست داشت سمتم گرفت و با اشاره ای به مانیتور مقابل که مدت زمان باقی مونده از پرواز رو به نمایش می داشت زمزمه کرد.

— چیزی نمونده به فرود.

پشت دستی به چشم هام کشیدم و با خستگی نگاهم رو بین سایر مسافرین که داشتند برای فرود آماده می شدند چرخوندم. بعد هم با گرفتن آب معدنی کوتاه نجوا کردم.

— هنوز خوابم میاد.

نگاهش که رنگ شیطنت گرفت، آب معدنی رو سر کشیدم و بعدش با غر، همراه صدای آرومی به حرف اومدم.

— بایدم با رضایت نگام کنی با شبی که ساختی.

خودش رو به سمتم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

— بدگذشت؟

روم و برگردوندم تا لبخندم رو نبینه، اما خب دستم زیادی براش رو بود که با همون صدای خندون نجوا کرد.

— آب بخور شاید خنده هات و قورت دادی همراهش.

بطری آب معدنی رو پرت کردم روی پاهاش و نتونستم جلوی خنده هام رو بیش تر از این بگیرم.



— زیادی پرو شدی.

بهش ابداً برنخورد، بلکه حالا اون هم لبخند عمیقی داشت و من حالا با خواب پریده، شال افتاده روی شونه هام رو برداشتم، تا کردم و توی کیف دستی کوچیکم قرار دادم. هنوز انگار باور نکرده بودم که سورپرایزش واقعا چقدر غیرمنتظره بود و کمی بعد جدی جدی روی خاک اسپانیا فرود می اومدیم، انقدر همه چیز غیرمنتظره بود که توی فرودگاه و صبح تازه بتونم زنگ بزنم و از خانواده م خداحافظی کنم، کارها رو با یک پیغام صوتی برای جهانی که مطمئن بودم هنوز خوابه بفرستم و در نهایت از سمیه هم با یک پیام بخوام حواسش به رویا و جلسات مشاوره ش باشه. لحظاتی بعد با اعلام کپتان، مسافرین برای فرود آماده شدند و با یک نشست حرفه ای، هواپیما روی باندهای فرودگاه ال پرات متوقف شد. هردو صبوری کردیم تا اول از حجم مسافرین در حال پیاده شدن کم بشه و بعد با آرامش، بعد از تشکر از مهمانداران از هواپیما خارج بشیم. داخل فرودگاه شلوغ بود و پر از همه... تا جایی که اطلاع داشتم این فرودگاه تنها فرودگاه بارسلونا بود و همه ی پروازها از مبدأ همین فرودگاه بلند می شدند. بعد از کنترل پاسپورت ها و تحویل گرفتن چمدون ها، بالاخره به سالن انتظار پا گذاشتیم و قبل از این که حتی تلاشی برای پیدا کردن دیانا و آرون انجام بدیم، صدای هیجان زده ای به ما فهموند که دیانا زودتر از ما موفق به دیدن ما شده و من باید جدی جدی باور می کردم این خواب نیست و واقعا به اسپانیا اومدیم. اونم بدون این که حتی تا روز قبل از این تصمیم مطلع باشم.

— دوست های من!

فارسی حرف زدن بامزه و آشناس، سر هردوی ما رو چرخوند و با دیدنشون، لبخند روی لب های خسته مون عمیق ترین لبخند ممکن شد. این زوج متفاوت و دوست داشتنی، حالا دوباره مقابل ما بودند. آرون با خونسردی عمیقی و گام های آهسته، همراه با تیشرت و شلوارک و کتونی های بزرگش و در نهایت دیانای که با یک کراپ و شرتک لی برعکس همسرش داشت به سمت ما می دوید و من دست هام و زودتر براش باز کردم.

— خوشحالم می بینمتون.

دست هام رو دور تنش حلقه کردم، به خودم فشردمش و بعد از چند لحظه که انگار خواهر کوچک تر خودم توی آغوشم بود، بالاخره رهاش کردم. رنگ پوستش کمی تیره تر شده بود و موهایش رو محکم بالای سرش بسته بود. انقدر دیدنش هیجان زده م کرده بود که یادم رفته بود باید جواب جمله ی پرمهری که به انگلیسی بیان کرد رو بدم.

— چطوری پرنسس؟

سوال آتاش، سر دیانا رو چرخوند. با لبخندی که همه ی دندان هاش و نشون می داد، مثل همون پرنسس هایی که آتاش خطابش کرده بود کمی جلوش خم شد و در نهایت جلو رفت تا بغلش کنه و آتاش هم کوتاه این عروس عزیز کرده و پر از شور این خانواده رو توی آغوش گرفت. چشم ازشون برداشتم و به آرونی که بهمون رسیده بود و لبخند محو و پر از غرورش روی من می چرخید سلام دادم. جوابم رو با آرامش داد و دستش رو جلو کشید. دستش رو فشردم و در نهایت با خوشامدش تشکر کوتاهی کردم. دیانا که عقب رفت، حالا نوبت دوبرادر بود که توی آغوش هم فرو برن و دست هاشون محکم پشت هم بخوره. حرکتی که باعث شد دیانا با شوق زمزمه کنه.

— برادرهای کیوت و جذاب!

هر دو مرد لبخندی زدند و با جدا شدن از هم، به سمت دیانا چرخیدند.

— از صفت کیوت که بهم می چسبونی متنفرم عزیزم.

جمله ی خونسرد آرون، جواب خونسردی هم از جانب دیانا داشت.

— ولی تو کیوت ترین مرد دنیایی، نمی تونی از حقیقت فرار کنی، حالا هم بیا بحثی نکنیم مربی... باید مهمونامون و ببریم خونه. حتما خیلی خسته ن.

این دقیقا چیزی بود که نیاز داشتم. بعد شب پرماجرآمون در خونه ی مشترک و بعد این پروازی که به خاطر توقف در فرودگاه دوحه کمی طولانی شد واقعا بیش تر از هرچیزی طالب استراحت بودم. دیانا دست های من و گرفت و با مخاطب قرار دادن برادرها زمزمه کرد.

— چمدونا رو بیارید، ما می ریم سمت ماشین.

صدای خنده ی پسرها پشت سرمون جا موند و تقریبا به دنبال دیانا کشیده شدم سمت خروجی فرودگاه بزرگ و شلوغ و مدرن این شهر. وقتی کمی جلو افتادیم با همون لبخندهای دلنشینش به شکلی بامزه و طوری که به گوش پسرها نرسه زمزمه کرد.

— گرمت نمی شه با این بلیز و شلوار؟ اگر بخوای می تونی دکمه های بلیزت رو باز کنی، این جا حتی اگر با لباس زیرم بچرخه مشکلی نداره.

فقط کافی بود صورت آتاش رو بعد شنیدن نصایح دیانا تصور کنم تا با عمیق ترین لبخند دنیا جوابش رو بدم.

— نه، مشکلی ندارم عزیزدلم.

اون هم بی خیال ادامه دادن شونه ای بالا انداخت.

— هرطوری راحتی، من انقدر خوشحالم از اومدنتون که دلم می خواد تا خود ماشین بدوام.

دستش رو گرفتم تا واقعا فکرش رو عملی نکنه، در واقع از این جاری کوچیک و پر از شیطنت من هرچیزی برمی اومد.

— نظرت چیه با آرامش راه بریم؟ بعدا وقت واسه دویدن هست.

با شادی سری تکون داد.

— البته که هست، مثلا لب ساحل... کلی برنامه ریختم که کجاها ببرمتون.

عالی شده بودم، می دونستم که قرار نیست سفر آروم و کم هیجانی داشته باشیم که با بودن دیانا شدنی نبود. با رسیدنمون به اتوموبیل، دیانا پشت فرمون ماشین نشست و اشاره کرد من روی صندلی جلو بنشینم. واکنشم به این حرکت انقدر واضح بود که با لبخند زمزمه کنه.

— هیچ عیبی نداره مردها عقب بشینن.

کلیشه شکنی... این خصوصیت بارز این دختر بود، صفتی که ابدًا هم باهاش مشکلی نداشتم چون حس می کردم از دیدنش حس قدرت هم می گیرم. بنابراین بی هیچ مخالفتی روی صندلی جلو جاگیر شدم و با رسیدن پسرها، آرون طوری که انگار عادت داشته باشه به این موضوعات، فقط کوتاه زمزمه کرد.

— امیدوارم نخوای واکنش بدی نسبت به عقب نشستن نشون بدی چون دیانا تو رو قطعاً بعدش یک زن ستیز می دونه.

آتش اما چنین قصدی نداشت که با یک لبخند انتقال چمدون ها به صندوق رو، به آرون سپرد و بی حرف روی صندلی های عقب نشست. کمی چرخیدم تا تماشاش کنم و اون با لبخندی شونه م رو فشرد.

— راحت باش خوشگله!

دیانا کمربندش رو بست و بعد با دست گذاشتن روی بوق، باعث شد آرون از پشت صندوق کنار بکشه و کمی شاکی تماشاش کنه. حرکتی که همه ی ما رو خندوند و برق چشم های دیانا رو بیش تر کرد. دقایقی بعد، ما توی مسیر بودیم و موسیقی اسپانیایی تندی از پخش به گوش می رسید. نگاهم از شیشه ها سمت مناظر بود. بارسلون رو همیشه با تیم محبوبش می شناختم و هرگز تصور هم نمی کردم با چنین شهر بزرگ و زیبایی روبرو باشم. شهری که بابت عشق بیش از حد دیانا نسبت به اون، می تونستم بهش حق بدم.

— نظرت چیه؟

سوال بازیگوشانه ش باعث شد سر بچرخونم. توجه مردها هم به ما جلب شده بود، منظور دیانا مناظر کشورش بودند و من چی می تونستم به شوق توی نگاهش جز حقیقت بگم؟

— زیباست، خیلی زیبا.

خوشحال از این تعریف، سری تکون داد و با شعف بی نهایتی نجوا کرد.

— باید کلی از جاهای قشنگش رو بچرخیم، خوب استراحت کن که قراره برنامه ی فشرده ای داشته باشیم.

صدای آرون با وجود خونسردیش بامزه بود.

— دلم براتون می سوزه، اون برنامه زیادی فشرده ست.

دیانا از آینه لحظاتی عقب و چهره ی همسرش رو تماشا کرد و بدون ناراحت شدن خندید و جواب داد.

— من فقط می خوام مثل شما ایرانی ها... اون واژه چی بود؟

آرون به کمکش اومد.

— مهمون نوازی!

سر دیانا تکونی خورد.

— بله البته، می خوام همین کار و بکنم.

بالاخره ی تکیه ی آرون از صندلی جدا شد و خودش رو کمی جلو کشید، شونه ی همسرش رو لمس کرد و با همون خونسردی زمزمه کرد.

— این برنامه مهمان کشیه جانم، نه مهمان نوازی!

این جمله رو به فارسی گفتم، من و آتاش رو خندوند و دیانا در پی حل معمای معنی دقیق این جمله، متفکرانه شروع کرد به تحلیل.

— ولی من قصد قتل ندارم، چرا باید چنین کاری بکنم؟

همه چیز بین این زوج با یک تفاوت عیان همراه بود. تفاوت رفتاری عجیب و در نهایت کنار او مدنی که شگفت انگیز بود. تمام مسیر با خنده و حس خوب بحث های بامزه ی اون دونفر گذشت و در نهایت با توقف ماشین مقابل یک خونه ی سفید و زیبا که با دیوارهایی کوتاه حیاطش از خیابون جدا می شد، دیانا با صدای شادی مخاطب قرارمون داد.

— به خونه ی ما خوش اومدید.

آتاش و آرون زودتر از ما پیاده شدند و ما با تأخیر چندثانیه ای بعد از اون ها، هنوز نتونسته بودم اطراف رو بررسی کنم که دیانا دستم رو کشید و همون طور که پسرها در حال آوردن چمدون ها بودند از کنارشون عبور کردیم. پا گذاشتیم تو حیاط سرسبز خونه و با باز کردن در، از من خواست جلوتر وارد بشم، همین کار و هم کردم و بعد حالا خونه ای مقابلم بود که همه چیز درونش به شکل مدرنی چیده شده بود، رنگ هایی سرد اما چیدمانی حرفه ای که اون جا رو بی نهایت با خونه ی ما متفاوت می کرد. با این حال حس بدی به فضا نداشتم، انگار احساسی که توی این خونه در جریان بود قبل از هرچیز به استقبال مهمونا می اومد. تا آتاش و آرون چمدون ها رو بیارن کمی جلو رفتم، زیر نظر نگاه براق و خندان دیانا وسط پذیرایی ایستادم و با دیدن قسمتی از فضا که با وسایل تماما ایرانی چیده شده بود، حس گرمی وجودم رو پر کرد. این جا دقیقا شبیه تعریفات دیانا بود!

— قشنگه؟

— بی نهایت عزیزم، امیدوارم همیشه این جا حال خوبی داشته باشید.

دست های دیانا جلوی تنش بهم سوار شدند و لب هاش با شادی خندیدند. کمی بعد با ورود پسرها، نگاهمون سمت اون دونفر کشیده شد و هردو با رها کردن چمدون ها در کنار در، همزمان به حرف اومدند.

— خیلی گرمه!

دیانا رفت سمت در، کتونی هاش رو با دمپایی هایی ساده عوض کرد و حین قدم برداشتن سمت آشپزخونه با صدای بلندی گفت:

— الان براتون نوشیدنی خنک میارم.

آرون برای کمک به سمتش رفت و من با نگاهی خیره به آتاش و لبخندهاش، سری کج کردم. پلکی زد و نزدیکم شد.

— زودتر برو برای استراحت تا چشمت از این سرخ تر نشدن.

سری تکون دادم، باید همین کار و می کردم چون دیگه واقعا انرژی سرپا بودن نداشتم. آتاش از کنارم آروم گذشت و رفت سمت میزی که پر بود از قاب عکس های خانوادگیشون. میز جالبی بود و از دلتنگی صاحب این خونه برای وطن پرده برمی داشت. لحظاتی بعد دیانا با یک سینی و دولیوان نوشیدنی بهمون ملحق شد و همراه با دادن لیوان بلندی به دستم که نمی دونستم محتویاتش دقیقا چیه، دلسوزانه پرسید:

— می خواید اتاقتون و نشون بدم تا یک دوش بگیرید و استراحت کنید؟

کمی از محتویات لیوان رو نوشیدم. مزه ی شیر و توت فرنگی حس خوبی داشت زیر زبونم. با رضایت از طعمش کمی جلو رفتم و بازوش رو لمس کردم.

— متشکرم، این کار و بکنی ممنون می شم.

— من یه اتاق براتون در نظر گرفتم که راحت بتونید شب ها هم...

صدای آرون مانع ادامه دادن صحبت هاش شد.

— تو نگی هم اینا شبا توی معذوریت نمی ذارن خودشون و آفرودیته، برو اتاق و نشون بده بهش.

چندثانیه با سوال به آرون زل زدم و بعد با درک حرف های رد و بدل شده احساس کردم واقعا نیاز دارم به یک حمام اب سرد تا این داغی شرم رو از تنم بشوره. آتاش کوسن مبلی که روش نشسته بود رو پرت کرد سمت برادرش و دیانا بی اهمیت به جنجال اون ها، از من خواست همراهش برم و البته که بی مکث و تردید این کار و کردم. وگرنه حتما از خجالت بلایی سرم می اومد. وقتی به راهروی اتاق خواب ها رسیدیم، دری رو برام باز کرد و کنار کشید تا اول وارد بشم. اتاق نسبتا نورگیری بود با یک تخت دونفره ی طوسی رنگ و میز آرایشی که چیزی روش نبود و البته کمدهای تماشایی تماما شیشه ای.

— توی اتاق حمام و سرویس بهداشتی هست، ملافه ها هم تمیزن و نو، هرچیزی نیاز داشتی بگو تا برات بیارم، پیشنهادم اینه یه دوش بگیری و بعد با خیال راحت بخوابی... مطمئن باش تا نخوای بیدارت نمی کنم.

لیوان نوشیدنی که هنوز به نصف هم نرسیده بود، روی میز آرایش قرار دادم و با نگاهی تشکرآمیز تماشاش کردم.

— ممنونم دیا و خب...

منتظر موند تا جمله م تموم بشه و من این بار مهرطلبانه تر زمزمه کردم.

— خوشحالم دوباره می بینمت عزیزم.

چشم های این دختر بی نظیر بودند، پر از ستاره و برق هایی که شفاف نشونشون می داد. وقتی با لبخندی از اتاق بیرون رفت، بی اهمیت به نوشیدنی خوش طعمی که منتظرم بود، رفتم سمت پنجره های بزرگ اتاق که با پرده هایی ساده پوشیده شده بودند. پرده ها رو که کنار زدم، نمایی از خیابون جلوی دیدم قرار گرفت و درخت هایی که اسمشون و دقیقا نمی دونستم. خونه هایی که معماری هاشون شبیه بهم بود و ماشین هایی که همگی مدل بالایی به نظر می رسیدند و حالا من این جا بودم، توی



شهری که پیکاسو توش نفس کشیده بود، چهارمین شهر سلفی دنیا، پاریس اسپانیا و در نهایت... شهر سرخابی ها!

شاید باید باور می کردم که این لحظه کاملا واقعیه و شب، وقتی از خونه ی بابا به خونه ی خودمون اومدیم توی راه خوابم نبرده و همشون فقط یک رویا نیستند. واقعیتی که آتاش برای تحقش قطعا تلاش زیادی کرده بود و من می دونستم همه ی این کارها فقط برای یک چیزه...

اون نمی خواست باز هم جلوی من بدقول بشه و شاید یک روز می رسید که ترس از گذشته، ما رو مجبور نمی کرد بیش از حد توانمون تلاش کنیم.

هنوز خیره بودم به اون خیابون که در اتاق دوباره باز شد و حضور آتاش با چمدون ها، نگاه من رو چرخوند. وسایل رو همون جلو رها کرد، در و بست و با نفسی عمیق، خیره به چشم های خسته ی من پرسید:

— می خوای دوش بگیری؟

می خواستم اما قبلش نیاز بود براش اعترافی بکنم... نگاهم برای همین نرم شد و صدام با همه ی خستگیش پر از دوست داشتن.

— قبلش باید یه چیزی بگم.

سوالی تماشام کرد و من با دل کندن از پنجره، کمی توی اتاق پرنور جلو رفتم و آرام زمزمه کردم:

— ممنونم!

خندید، به قلبش کوبید و پلکی زد. می خواست بدونم جایگامم کجاست و البته که من می دونستم، دونستی که این بار هیچ شک و تردیدی توش نبود. این جایگاه، برای من بود و برای من می موند!

یه جوری بنده من دلم به تو که هرچیم الان بگم به تو  
یه گوشه از تموم حسمو همیشه توی حرف بدم به تو  
چجوری از دلم بگم به تو بگم میتونه چی شه بعد تو  
بگم چقدر دلم شکسته خسته میشه بعد تو  
تموم زندگیم برای تو تموم قلب من فدای تو  
هوام شدی دوام شدی من چی بشم برای تو  
ماه بشم تو شبای تو راه برم تو هوای تو  
شاه توی قصه بشم برای تویی  
قلب منی همه هم و غم منی شونه ی تو خونمه تنها نقطه ی امن منی  
قلب منی یعنی میمیرم تو که باهام قهری یعنی جونمو میدم  
تو باهام حرف بزنی حرف بزنی حرف بزنی ...

\*\*\*\*\*

شب های گرم بارسلون، شبیه شب های جزیره ی کیش به نظر می رسید. گرم و شرجی اما زیبا... طبق برنامه ریزی دیانا بعد استراحت کاملی که داشتیم تصمیم بر این شد که کمی از ساعات شب رو، کنار ساحل بگذرونیم و گشت و گذار برای روزهای روشن و آفتابی بمونه. حالا دریای مدیترانه مقابل ما بود و شلوغی ساحل، با همه مه و نور و انرژی در جریان، بهم ثابت می کرد که در مورد بارسلونا اشتباهی نکردم، این جا واقعا شهر شب زنده داری بود.

— روزهای دیگه ساحل های نوا ایکاریای و کالدتس و بوگاتل رو هم نشونت می دم.

با صدای دیانا نگاهم از موج های آروم مدیترانه دور شد و چرخید سمتش. اون هم زل زده بود به تاریکی ساحل و با نگاه براق و شفافش زیبا به نظر می رسید. از همین فاصله می تونستم ببینم که آرون و آتاش با بستنی های توی دستشون دارن به سمتمون میان و بدون چشم برداشتن ازشون پرسیدم:

— این همه ساحل؟

با حوصله و طوری که زبان لاتین رو راحت متوجه بشم برام توضیح داد:

— خب این ساحل بارسلونتا، یکی از شلوغ ترین ساحل های این جاست، اما مثلاً نوایکاریا برای بازی و تفریح مناسب تره، بوگاتل از ساحل های آروم و تمیزتر شهر و در نهایت ساحل کالدتسه، این ساحل و خیلی توریستا نمی شناسن اما وقتی بری اون جا تمام ساحل در اختیار توئه، خلوت ترین و به نظرم جذاب ترین ساحل بارسونه! حیرت زده از این میزان تنوع ساحل فقط در یک شهر تماشاش کردم و اون با لبخندی شونه بالا انداخت.

— کشور من هم قدر کشور شما شگفت انگیزه.

خندیدم به جمله ش، خیلی بامزه سعی داشت برتری های کشورهامون و در کفه ی مقایسه قرار بده و انقدر در این مورد شیرین عمل می کرد که نمی شد ازش دلگیر شد. پسرها که رسیدند، بستنی ها به سمتمون دراز شدند و دیانا دوباره در پوسته ی پر از شیطنت خودش قرار گرفت.

— خب، بیاید بستنی بخوریم و مسابقه بدیم.

به ظاهر آرون زیادی این دختر و می شناخت که قبل از گفتن نظریه ش زمزمه کرد:

— به خاطر خدا دیانا!

دخترک اسپانیایی ما اما قصد عقب نشینی نداشت. آتاش با احساس خطری از جانب این تصمیم کوتاه پرسید:

— چه مسابقه ای؟

زبون دیانا روی بستنیش کشیده شد و ولع خوردنش باعث شد من هم کمی از بستنیم رو بخورم. طعم بی نظیری داشت! شنیدن پیشنهادهش اما باعث شد حیرت زده و بستنی به دست، خشک بشم و بچرخم به جانبش.

— مسابقه ی این که کی زودتر می رسه به خونه.

فاصله ی ساحل تا خونه با پای پیاده موقع اومدن نیم ساعتی بود، با این حال من ابدًا جون این و نداشتم که توی این مسیر بدوم و مسابقه بدم.

— می خوای بذاریم برای شب دیگه ای؟ من واقعا در خودم نمی بینم بدوام دیانا، تازه ما نمی شناسیم این جا رو، ممکنه گم بشیم.

شیطنت از نگاه این دختر سرریز بود.

— قرار نیست تو بدویی زیبای من، قراره من و تو، روی دوش همسرانمون لم بدیم.

حالا نوبت چی پرسیدن پر از بهت آتاش بود. با خنده ای که نمی تونستم کنترلش کنم چرخیدم به جانبش و آرون خونسردانه زمزمه کرد.

— قراره پدر کمرت دربیاد برادر جان!

این خونسردیش اون و شبیه یک سریال کمیک می کرد. دیوونه کننده بود و بامزه... با این وجود نگاه دیانا قصد عقب نشینی نداشت.

— لطفا آتاش، باور کن خوش می گذره، می شه یه تجربه ی جذاب!

آرون سعی کرد حد وسط رو بگیره.

— می تونیم از وسط های مسیر شروع کنیم، هوم؟ مسیر واقعا طولانیه و ممکنه آتاش خسته شه دیا، من و تو عادت داریم به این خل بازی ها!

جمله ی آرون اما انگار دقیقا به غرور آتاش ضربه زد که پسرکم با اخمی نجوا کرد.

— من خسته شم؟ می دونی توی باشگاه چه وزنه هایی می زنم؟ قبوله دیا!

آرون دوباره با همون حالت بامزه و خونسردش زمزمه کرد.

— عالی شد، امشب قراره ناله هات و از سر درد کمر بشنویم.

آتاش اما ظاهرا قصد کرده بود که امشب به این برادر کوچیک تر درس خوبی بده و به عبارتی ثابت کنه دود از کنده بلند می شه و بزرگ تر بودنش دلیلی بر زودتر خسته شدنش نیست. به همین دلیل مقابلم خم شد و خیلی جدی به حرف اومد.

— بیا رو دوشم!

موقعیت خنده داری بود، خیلی خیلی خنده دار... نگاهم رو بین صورت خونسرد آرون و پرهیجان دیانا چرخوندم و زمزمه کردم.

— می خوای به حرف آرون گوش کنیم؟

آتاش اما ایدا دلش نمی خواست تسلیم بشه.

— بدو دریا.

حرفش باعث شد دیانا هم بالا بپره و خوشحال از قبول پیشنهاد مسابقه ش، به کتف آرون ضربه ای بزنه.

— بچرخ سوارت شم مربی.

خدای بزرگ، دست من نبود که این جمله توی ذهنم شبیه جمله ی یک سوارکار به اسبش به نظر رسید و دیگه کنترل خنده هام راحت نبود. آرون انگار اما این موقعیت برایش یک روتین معمول بود چون بی مخالفت بستنی دیانا رو از دستش گرفت تا راحت باشه و خونسرد چرخید و دیانا با یک پرش حرفه ای بدون این که اون خم شده باشه، خودش رو بالا کشید و با سوار شدن روی دوشش، خم شد تا بستنش رو هم از دست آرون بگیره و با نگاهش تشویقم کرد من هم سوار دوش آتاش بشم. قیافه ی آرون طوری بود که انگار کسی روی دوشش نیست، یعنی این خونسردی دیوانه کننده

عالی ترین بود. با حفظ لبخندم بستنیم رو گرفتم سمت آتاش و اون گرفت و دوباره اشاره کرد سریع تر سوارش بشم و خوب بود اگر می تونستم جلوی خنده هام رو بگیرم.

— بجنب خوشگلم، بجنب سوار شو که باید امروز روی این برادر کوچیک تر کم بشه. آرون به دیانا اشاره کرد بستنیش رو کمی پایین بگیره تا اون هم گازی بزنه و دیانا با سخاوت این کار و کرد و دوباره اون بستنی دهنی رو بالا برد تا توی دهان خودش بذاره. برای جفتشون طوری عادی و معمول بود این پوزیشن که انگار روی مبل نشستند، همون قدر عادی... این بستنی خوردن هم تنها واکنش آرون به جمله ی رقابت طلبانه ی آتاش بود. به همین دلیل قبل از این که باز هم جمله ای رد و بدل بشه خودم رو، آویزون شونه ی آتاش کردم و با حلقه کردن پاهام دور کمرش و یک دستم، از جلو روی سینه ش، دستم رو عین حشره ای بال بال زدن تکون دادم تا متوجه بشه و بستنیم رو به دستم بده. همین کار رو هم کرد و وقتی خیالم راحت شد که حالا همه چیز در دو سمت یکسانه، رو به صورت شاد دیانا لبخندی زدم.

— خب، آقایون محترم... یک دو... سه!

آقایون محترم شروع کردن به راه رفتن و برعکس آتاش که دست هاش زیر پاهای من بود تا من رو راحت تر حمل کنه، آرون کاملاً این سواری رو سپرده بود دست دیانا و فقط گام برمی داشت و در همین وضع با تلفن همراهش هم کار می کرد. هرکس از کنارمون رد می شد با دیدنمون ردیف دندان هاش رو نشونمون می داد و خیلی ها جمله هایی می گفتند که نمی تونستم معنیشون رو متوجه بشم اما وقتی دیانا با خوشحالی جوابشون و می داد می فهمیدم چیزهای بدی گفته نشده. جدی جدی داشت از این وضعیت خوشم می اومد و در عین حال دلم برای آتاش می سوخت. با اتمام بستنیم، دست های نوچم رو محکم تر دور گردنم حلقه کردم و با گذاشتن سرم روی کتفش، آروم زمزمه کردم.

— خسته شدی بذارم زمین.

من و با بالا کشیدن دست هاش که زیر باسنم قرار داشت، کمی بالاتر فرستاد و با نفس نفس زمزمه کرد.

— سرجات بمون، کم نمیاریم.

خندیدم. کمی حالت سرم و تکون دادم و با قرار دادن چونه م روی شونه ش، خیره به مسیر و خیابون های زیبای بارسلون، بین باد گرمی که می وزید داشتم لذت می بردم از این همراهی بامزه ی چهارنفره مون. سفت شدن عضلات آتاش رو هم کاملاً می تونستم با دست هام احساس کنم.

— وضعیت چطوره آتاش؟

جواب آرون رو با لحن غد و نمکینی داد.

— به تو مربوط نیست.

خنده ی آرون بالاخره دیده شد. سرش رو با تأسف تکون داد و همراه سر دادن موبایلش توی جیب، دستاش و بالا گرفت تا دیانا دست هاش رو بگیرن و اون هم دقیقاً همین کار و کرد.

— خودت و یکم بکش بالاتر دیا!

دیانا کاری که اون خواست رو انجام داد و ناباورانه، آتاش تمام مسیر رو حتی حاضر نشد لحظه ای عقب نشینی کنه. برای من و دیانا و شاید آرون تمام این مسیر با لذت گذشته بود و برعکس برای اون با خستگی. وقتی جلوی خونه ی زوج جوانمون رسیدیم، دست های آتاش از زیر پاهام شل زدند و من سریع پایین اومدم. دور زدم و با ایستادن مقابلش دلسوزانه، نوک انگشتم و به عرق روی پیشونیش کشیدم.

— خسته شدی.

نمی خواست بهش اعتراف کنه. بنابراین خندید و کمی کتف هاش و مالش داد.

— این طور نیست خوشگله.

آرون با افسون برآش سری تکون داد و حین باز کردن در، عقب کشید تا من و دیانا جلوتر وارد بشیم. بعد هم ضربه ای به کتف آتاش زد و چیزی زیر گوشش گفت که بالاخره دست برداشت از اون مدل صورت عنق در مواجهه با آرون، دیدن لبخندش باعث شد با خیال راحت تری داخل برم و با حس لذت بخش تفریح شبانه مون، به سمت اتاق حرکت کنم.

— قبل از خواب قهوه می خورید؟

میانه ی راه به سمت دیانا چرخیدم و همون طور که عقب عقب حرکت می کردم جوابش رو دادم.

— من بله، ولی آتاش رو بعید می دونم. یحتمل با این خستگی بخواد بره توی تخت خواب.

علامت لایکی که دیانا نشونم داد یعنی متوجه شده چی می گم. با ورود به اتاق، مستقیم وارد سرویس حمام شدم. لباس هام رو درآوردم و با باز کردن آب سرد، از گردن به پایین تنم رو در عرض دوسه دقیقه شستم تا از اون رد تعریق نجات پیدا کنم. بعد هم با حوله بیرون اومدم و با دیدن آتاشی که روی تخت ولو شده بود و کتف هاش رو می مالید، سری تکون دادم.

— نیازه ماساژ بدم؟

از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت داد، خیره به پاها و بالاتنه ی برهنه از حوله ی سفری کوتاهم زمزمه کرد.

— نه، اوضاعم اون قدر هم بد نیست.

لباسی رو از چمدون خارج کردم و پرتاب کردن روی تخت، قبل از افتادن اون گرفتشون و با بو کردن لباس هام زمزمه کرد.

— این لعنتیا هم بوی عطر ت و می دن.



چیز عجیبی نبود چون من شستن لباس ها همیشه کمی از عطر رو به توپ های پنبه ای اسپری می کردم و اون ها رو تو ظرفی ریخته و توی کمدم قرار می دادم. از این بابت اکثر لباس های تمیزم هم بوی عطر رو به خودشون جذب می کردند و سال ها بود به این روش پایبند بودم. بدون جوابی پشت در ایستادم و بعد پوشیدن لباس های زیرم، بی حوله بیرون اومدم و سوتی که آتاش زد حقیقتا باعث شد بخندم.

— چرا اون پشت حالا؟

به سمتش رفتم، خم شدم و با کشیدن لباسم از دستش، چشم در چشمش زمزمه کردم.

— چون تو خسته ای و کلاس فوق برنامه به نفع هیچ کدوممون نیست.

لبخند لعنتیش به این شیطنتم وسوسه کننده بود. ابرویی بالا انداختم و همون طور خیره به صورتش بلیز و شلوار صورتی خوابم رو پوشیدم و با بستن دکمه های بلیز آستین کوتاهم، موهام رو با دست بالای سرم جمع کردم.

— چرا نگاه می کنی؟

— دارم می سنجم بینم این خستگی ارزش داره از این فوق برنامه بگذرم یا نه؟

کمی خم شدم سمتش، گونه ش رو غیرمنتظره بوسیدم و با عقب نشینی، شیطننت امیز نجوا کردم.

— متأسفم مرد عزیزم، دارم می رم با دیانا قهوه بخورم... پیشنهاد می کنم یه دوش بگیری و بخوابی.

صورتش شبیه پسر بچه هایی شد که توپ فوتبالشون پاره شده، دقیقا همین قدر کودک و پر غصه. با لبخندی که سخت بود پنهان کردنش از اتاق بیرون زدم و به سمت نور لایتی که از قسمت اشپزخونه متصاعد می شد گام برداشتم. برق اکثر قسمت های خونه خاموش بودند جز اون قسمت و دیانا با پیراهن کوتاهی جلوی قهوه سازش ایستاده بود.

— آرون خوابید؟

شنیدن صدام اون و چرخوند و لبخندی روی لبش نشست.

— رفت دوش بگيره و استراحت کنه، بشین... الان یه قهوه ی کم نظیر بهت می دم.

پشت میز ناهارخوری نشستم و خیره به حرکات آروم و بی تعجیلش به سکوتی پناه بردم که این وقت شب بهم آرامش می داد. لحظاتی بعد دیانا فنجون قهوه رو مقابلم قرار داد و با فنجونی متعلق به خودش روی صندلی اون سمت میز نشست. حالا هردو داشتیم بهم نگاه می کردیم و لبخند می زدیم.

— امیدوارم بی خوابت نکنه!

سری تکون دادم. فنجون رو به سمت خودم کشیدم و نجوا کردم.

— سفرهای خارج از کشور معمولا همیشه ساعت خوابم رو بهم می ریزن، با توجه به چندساعت خواب روزانه ی بعد پروازمونم، ذاتا بدون قهوه هم خوابم نمی برد.

سری نشون داد به معنای فهمیدن و با کمی مکث زمزمه کرد.

— پس واقعا بدون عروسی راضی شدی به شروع زندگیت.

سری تکون دادم و کمی از قهوه م رو نوشیدم. لحنم کمی طنز بود.

— فکر نمی کردم این مساله برای شما هم عجیب باشه.

صورتش حالت دلنشینی پیدا کرد.

— عروسی و جشن و لباس سفید توی همه ی ممالک و کشورها رویای دخترهاست، فرقی نمی کنه توی غرب بزرگ شده باشی یا شرق.

شاید حق با اون بود. همه ی دخترها در همه ی کشورها بالاخره روزی بوده که برای پوشیدن لباس سفید عروسی رویا چیده باشن.

— این جا شاید بیش تر پذیرفته شده باشه که با عروسی های ساده تری یک زوج زندگی رو شروع کنن. می دونی، شاید تنها چیزی که توی کشور من و شما فرق داره اینه که در مملکت من و خیلی از کشورهای شبیه کشور من، ازدواج یک هدف و آرمان نیست. بخشی از زندگیه که کسی براش عجله ای نداره.

این حرف هم درست بود. در سفرهایی که به کشورهای مختلف داشتم همیشه با این پدیده که هرگز به ازدواج به عنوان هدف نگاه می کردند روبرو بودم. دلایل زیادی هم داشت که بعضی هاش می تونست مورد قبول من نباشه و برای دیانا و دخترهای دیگه ای یک روتین و یک بخشی از زندگی قلمداد بشه. نمی تونستم به بهتر بودن فرهنگ خودم اصراری داشته باشم چون من دیده بودم ازدواج های اشتباهی که صرفاً به خاطر دید جامعه شکل می گرفت، چه به روز روح و روان آدم ها می آورد. در هر حال اما این آزادی جنسی حاکم بر کشورهای دیگه هم چیزی نبود که برای من خیلی حل شده باشه و قابل دفاع!

— اما با همه ی اینا من تحسینت می کنم.

این جمله سرم رو بالا کشوند. فنجون قهوه بین دست هام سنگینی می کرد وقتی که پرسیدم:

— به من؟

سری تکون داد.

— به نظر من گذشتن از یک مراسم و پوشیدن اون لباس قشنگ و جشنی که توش شراب سرو نشه و گوشت های مرغوب خورده نشه، سخته!  
گزینه ی شراب باعث لبخندم شد.

— می دونی دیانا، من توی ازدواج اولم بهترین لباس عروس و بهترین جشن بین اطرافیانم و داشتم. از اون ازدواج اما برای من آسیب روحی به یادگار مونده... می خوام بگم که اولویتم مدت هاست دیگه فقط آرامشه.

کمی از قهوه ش رو مزه کرد.

— لوسیا اگر این جا بود می گفت، این یعنی پذیرش.

سوالی تکرار کردم.

— پذیرش؟

سری تکون داد، فنجونش رو خالی شده روی میز قرار داد و هردو دستش رو، روی میز بهم قفل کرد.

— اون می گه آدم ها وقتی متوجه می شن هیچ چیزی توی دنیا ارزشمندتر از آرامش نیست و دور می شن از بعد مادی و دنیوی و فقط به فکر حال خوب روحشون هستند، یعنی پذیرفتن راز زندگی یعنی چی و این بالاترین مرحله ی پذیرشه.

کمی فکر کردم، حرف ساده ای بود اما مفهوم عمیقی داشت. آخرین جرعه ی قهوه م رو سر کشیدم و با عقب کشیدن و تکیه به تکیه گاه صندلی، اروم زمزمه کردم.

— می تونه همین طور باشه.

— در هر حال من خوشحالم، دیدن شما کنار هم، این حال خوبتون... خیلی خیلی شیرینه.

تنها تماشاش کردم، مطمئن بودم داره راست می گه و از این حال خوب ما لذت می بره. دستش روی میز جلو کشیده شد و انگشت هام رو لمس کرد.

— آتاش یه آدم اروم و شاد به نظر می رسید اما خلأ عمیق درونش قابل دیدن بود. غم و حسرت و شاید... یه قسمت خالی از سینه ش. حالا وقتی تماشاش می کنم حس می کنم اون جای خالی پر شده. اون خلأ از بین رفته و اون غم و حسرت، جاش و داده به آسودگی.

سرم به زیر افتاد... چه روزهایی گذشتند... چه بد روزهایی گذشتند.

— تو هم، با روزهای اولی که توی اون روستا دیدمت فرق داری. نگاهت...

جمله ش رو خودم کامل کردم.

— برق داره.

دیانا لبخندی زد به نشونه ی تأیید و من همه ی روزهای تلخی که پشت سر گذاشته بودم از جلوی نگاهم رد شدند. روزهای رفتنش، نبودنش... درد تنهایی جنگیدن با این غم، درد شکست جلوی خانوادم و اون ازدواج سراسر غصه و زخم، روزهایی که هزاران بار زخمی شدم، خودم دست به درمان خودم زدم و باز روز بعد، از جای دیگه ای در تنم خون روان بود. روزهایی که لبخند زدن رو از یاد برده بودم و اشک ریختن رو بهتر از هر چیزی بلد شده بودم. روزهایی که بوی خاک می دادند و تشنگی... روزهای مرور خاطرات و سوال های دنباله دار... روزهای هزاربار زمین خوردن و هزاربار بلند شدن و خسته موندن. رسیدن به این آرامش سخت بود، یک جورهایی نبرد با دنیا و بی رحمی هاش بود و حالا... من هنوز گاهی فکر می کردم همه چیز یک خوابه!

— ناراحتت کردم.

سرم بالا اومد، نگاه شفاف دیانا دوخته شد به نگاهم و منتظر نتیجه ی این سوال بود. سعی کردم لبخند بزنم.

— نه فقط...

سوالی تماشام کرد، این بار بدون سعی لبخند زدم... فقط باید باور می کردم اون روزها تموم شدند.

— خیلی سخت گذشت تا این تغییر صورت بگیره.

چندثانیه به این نگاه خیره ادامه داد و در نهایت انگار که دقیقا بدونه از چی حرف می زنم سری تکون داد. پلکی زدم و این بار من دستش رو فشردم. وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم تا به سمت اتاقم برم دیانا هنوز نشسته بود توی اون نقطه. نمی دونم داشت به کدوم روز سخت زندگیش فکر می کرد اما... می دونستم در نسلی داریم زندگی می کنیم که معنای سخت گذروندن یک ایام، برای هممون یک خاطره ی

زنده پیش نگاهمون به تصویر می کشه، ما نسلی بودیم که سختی رو وسط یک پیشرفت بزرگ و بین یک دنیای پر از تکنولوژی و سهل، توی تنهایی هامون زندگی می کردیم. وقتی وارد اتاق شدم، آتاش به شکل یک بچه ی خسته به خواب رفته بود. نفس های عمیقش باعث می شدند سینه ش تکون بخوره و من... باز به حرف های دیانا برگشتم. به اون تغییری که ازشون حرف می زد و اون سختی و جونی که هر دو دادیم تا دورانش بگذره. گام هام سبک بودند وقتی جلو می رفتم. سر راه چراغ رو هم خاموش کردم و بین نور کمی که از پنجره ها داخل می خزید، کنارش دراز کشیدم. رو به صورتش... در حالتی که بتونم تماشاش کنم. مژه هاش رو، بینیش رو، موهاش رو... ابروهای نامرتب و لب های کمی خشکش رو... همه ی چیزی که یک روز توی دوران پراالتهاب بیست سالگی، باعث شد دلم بره برای این مرد... خیلی طول کشید تا راضی شم به پلک زدن و با اون پلک یک قطره اشک سبک از چشمم بیرون بریزه. دست هام نرم و آروم جلو رفتند، نشستند روی کتفش و همراه با ماساژ آرومی که از خواب بیدارش نکنن، بغضم رو قورت دادم و نجوا کردم.

— آره خیلی سخت گذشت اما...

نفس عمیقی کشیدم، خودم رو کشیدم سمتش و جایی نزدیک چشمش رو بوسیدم. وقتی عقب می رفتم، صدام برای خودم هم قابل شنیدن نبود.

— ارزشش و داشتی.

و شاید همه ی زندگی طبق گفته ی دوست لوسیا معنای کلمه ی پذیرش نبود، بلکه درک و فهم ارزش آدم ها و لحظه هامون بود... فقط همین!

\*\*\*\*\*

چند لحظه ای بود که از خواب بیدار شده بودم اما توان برخاستن از روی تخت رو نداشتم. مهمونی شب خدا حافظی از خونه ی پدری، سورپرایز این سفر ناگهانی و طول پروازی که سخت گذشته بود و البته تفاوت زمانی دوساعته با ایران، باعث شده بود از نظر جسمی به حدی خسته باشم که با وجود خواب کافی، توان دل کندن از رخت خواب رو نداشته باشم.

چشم هام باز بود اما میل به دراز کشیدن اجازه نمی داد کامل بلند بشم و از اون خوش خواب بی نهایت راحت جدا بشم. به جاش تلفن همراهم و به دست گرفته بودم و داشتم عکس هایی که شب مهمونی با موبایلم به شکل خانوادگی گرفته بودیم رو تماشا می کردم. تصاویری که برای من و روزهای تلخ پشت سر گذاشته شده م، شبیه یک رنگ سفید توی سیاه ترین برهه ی تاریخ بود و باعث می شد لبخند محوم، حتی لحظه ای از روی لب هام کنار نره.

— بیداری؟

حضور ناگهانی آتاش داخل اتاق باعث شد در همون حالت دراز کش بچرخم و با قرار دادن موبایل روی شکمم زمزمه کنم.

— صبح بخیر، آره ولی انقدر خستم توان بلند شدن ندارم.

به سمتم اومد، خم شد و بدون نشستن روی تخت صورتم و بوسید و بعد رفت سمت چمدون شخصی خودش.

— من همراه آرون دارم می رم بیرون، ازم خواسته توی باشگاه رفتن همراهیش کنم، خوب استراحت کن که شب دوباره برنامه داریم.

شب... خوب بود که برنامه ها به خاطر گرمای هوا معطوف می شد به شب و روزها می شد خوب استراحت کرد. پلکی روی هم گذاشتم و اون با برداشتن تیشرت و شلوارکی رو به من زمزمه کرد.

— دیانا برات یه میز صبحونه ی محشر چیده.

خواب آلود خمیازه ای کشیدم و خودم رو بیش تر به بالشم فشردم، حرکتی که باعث شد لبخندی بزنه و با گفتن کلمه ی خواب آلود، مجدد خم بشه و ببوستم. رفتنش رو در همون حالت ریلکس شده روی رخت خواب تماشا کردم و کمی بعد، با باز شدن مجدد در اتاق این بار با دیانایی روبرو شدم که تقریبا فقط کله ش رو داخل آورده بود.

— آتاش گفت بیداری!

خندیدم به لحن مظلومش.

— بیدارم و خسته!

انگشتش رو به معنای یک دقیقه صبر کن بالا آورد و با ناپدید شدنش، نگاه کنجکاو من رو هم دنبال خودش کشوند. موبایل روی شکمم رو برداشتم و با کمی خم شدن، روی پاتختی رها کردم. چند لحظه ی بعد در دوباره باز شد و این بار دیانا با یک سینی پر از محتویات خوراکی صبحانه داخل شد. عملش باعث شد خجالت زده بخوام بنشینم و قبل از زدن حرفی، خودش مانع شد.

— خوردن صبحانه روی تخت حس خیلی خوبی داره.

— نیازی نبود دیا، می اومدم بیرون.

اون اما بی اهمیت به من سینی رو، روی تخت و لحاف سفیدرنگش رها کرد و با رفتن سمت جایی که شب قبل آتاش خوابیده بود، لم داد به بالش و کمی از لحاف رو، روی پاهای برهنه ش کشید که به خاطر سیستم تهویه ی اتاق ابدان مثل بیرون گرم نبود.

— آخیش، حالا جفتمون دراز می کشیم و صبحونه می خوریم.

کمی به حالتمون چشم دوختم و در نهایت تسلیم شده، بالش رو صاف کردم تا بهش تکیه بدم.

— نگرانم روتختی کیف بشه.

درحالی که لیوان آبمیوه رو به سمتم می گرفت شونه ای بالا انداخت.



— نگرانی برای یه چیزی که راحت با شستشو حل می شه؟ به خاطر این نگرانی ها درست نیست لذت های این چینی رو از دست بدیم.

حق با اون بود. این بار لبخند روی لب های من هم نشست و با گرفتن لیوان ابمیوه تشکرآمیز پلکی زدم. لیوان خودش رو هم برداشت و با در دست گرفتن یک ساندویچ تست، راحت لم داد و با سرخوشی هومی کشید. خندیدم به حرکتش و مثل خودش همین کار و انجام دادم و در نهایت با لذت انجام این کار، احساس کردم که خستگی هم حالا کمرنگ شده.

— من از بچگی عاشق خوردن صبحونه توی تخت بودم، ماما اما خیلی موافقم نبود... برای همین همیشه وقتی موقعیتش پیش بیاد این کار و انجام می دم. نمی شد لذت وافر این تجربه رو نادیده گرفت.

— امروز اگر حوصله داشته باشی، می خوام تو رو به آپارتمان قدیمیم ببرم، بعد به کالجم سر بزنی و در نهایت به باشگاه، تا با آقایون به تفریح پردازیم.

تا چند لحظه ی قبل مطمئن بودم بعد شنیدن این پیشنهاد به راه های مخالفت باهاش فکر می کردم و حالا... این صبحونه خوردن بامزه ی دخترونه، در حال لم دادن روی تخت انقدر انرژی مثبتی داشت که دلم می خواست با سایر ابعاد زندگی دیانا هم آشنا بشم.

— فکر خوبیه!

خوشحال از موافقت برنامه، لیوان ابمیوه ش رو بالا گرفت تا مثل جام های شراب، من هم لیوانم رو بهش بکوبم و من با خنده ای کنترل نشده این کار و کردم. کنار دیانا عمیقاً احساس می کردم یک دختر بیست ساله ی پر از شیطنت و شور زندگی هستم که با همین شوخی های سطحی هم می تونه بخنده و شاد باشه... احساس این دختر، قدرت بی نهایتی به آدم ها می داد و شاید این همون دلیلی بود که من و از اون کسلی حالا کاملاً دور کرده بود. دیانا گارسیا باستری، یک شگفتی دوست داشتنی توی دنیای

پر از نقاب انسان ها بود. شگفتی ای که دلم می خواست حالا تک به تک روزهای این سفر و از دریچه ی نگاه اون تماشا کنم و درنهایت... شاید خیلی چیزها رو به یاد بیارم. خیلی از چیزهای از دست رفته رو....

\*\*\*

دوچرخه سواری در خیابون های شلوغ، سرزنده و شاد و رنگی بارسلونا، بی نظیرترین تجربه ای بود که می تونستم کسب کنم. تجربه ای که با کمک دیانا و استفاده از دوچرخه ی خودش و همسایه شون، به توشه ی من اضافه شده بود و اگرچه مسیر طولانی رو رکاب زدن سخت بود اما تماشای مردم، خیابون ها و شادی و سرزندگی آدم ها ایدا باعث خستگی نمی شد. در نهایت با توقف دیانا جلوی یک ساختمون نسبتا بلند، من هم پشت سرش متوقف شدم و بعد زدن لبخندی به زن سیاهپوست فربه ای که از کنارم رد شد و با آشتی کامل نسبت به بدنش یک پیراهن صورتی پوشیده بود، از اون پیاده شدم و خیره به ساختمون زمزمه کردم.

— این جاست؟

سری تکون داد، اشاره کرد دورچرخه ها رو مقابل مغازه ی نون فانتزی ای که نزدیکمون بود ببندیم و بعد که وارد ساختمون شدیم و به سمت راه پله ها رفتیم، به حرف اوامد.

— من سال های زیادی رو این جا زندگی کردم.

— هنوز هم این واحد برای شماست؟

کمی به عقب برگشت تا با دیدنم جوابم رو بده.

— برای من و لوسیا، هر وقت نیاز داشته باشیم به تنهایی میایم این جا.

با درک صحبتش سری تکون دادم و با اتمام پله ها، بالاخره مقابل دری متوقف شد و با چرخوندن کلید در قفل، نفس عمیقی کشید و کنار ایستاد تا من وارد بشم. با تشکری پا به داخل آپارتمان جمع و جور، کوچیک اما بامزه و رنگینی شدم که تمام وسایلمش شبیه خود دیانا پر از احساس زندگی و نشاط بود. وقتی در و پشت سرم بست، کیف دستی کوچیکش رو رها کرد روی جاکفشی و با همون کتونی های آلدوی نمکینش رفت سمت آشپزخونه ی کوچیکی که از همین جا هم قابل دیدن بود.

— می تونی بری توی اتاقم و اون جا رو هم ببینی تا من قهوه درست کنم، در اول سمت چپ!

من هم کیفم رو، از روی دوشم رد کردم و با رها کردنش روی مبل راه گرفتم سمت اولین اتاق موجود توی این خونه که درش کاملا باز بود و با یک تخت یک نفره، کلی عروسک، یک میز تحریر و یک میز آرایشی پر شده بود. لبخندم از دیدن این اتاق غیرارادی بود... می تونستم دیانای پرتلاش و خنده رویی رو این جا تصور کنم که روزهاش رو گذرونده و توی هیچ لحظه ای از قوی بودن دست نکشیده. کمی جلو رفتم و با دیدن پنجره ی بالای تخت، راهم رو به همون سمت کج کردم. وقتی مقابل پنجره ایستادم نفسم حبس شد از زیبایی این منظره... کمی از آب های مدیترانه قابل دیدن بود و بخش عمده ای از خیابون و شور و شادی مردم و زیبایی های این شهر...  
— خیلی شگفت انگیزه؟

سرم چرخید، تکیه داده بود به چهارچوب در و داشت تماشام می کردم. پلکی زدم و بعد لب هایم لرزیدند.  
— ویوی بی نظیری داره.

تن جدا کرد از اون چهارچوب و جلو اومد. انگار خاطره های زیادی برایش زنده شدند.  
— شب های زیادی اون جا گریه کردم.

حیرت زده بهش نگاه کردم و اون شونه ای بالا انداخت.

— مدت زیادی مجبور بودم رهاس کنم... منظورم عشقه!

حالا شاید بهتر می تونستم بفهمم از چی حرف می زنه. این بار که نگاهم به سمت پنجره کشیده شد، درد عمیقی رو توی سینه م احساس می کردم.

— این اتاق تنها جاییه که من رو در حالت ضعیفم هم دیده.

نشستم روی تخت و این بار اجتناب کردم از تماشای اون پنجره، نفس عمیق دینا هم نشون می داد نمی خواد اون خاطرات رو مرور کنه.

— قهوه ها آماده ن.

سری تکون دادم، اون رفت و من موندم. وقتی با مکثی بلند شدم، دوباره نگاهم کشیده شد اون سمت و از پشت اون پنجره، انگار تنهایی های یک دختر رو دیدم که همیشه در تلاش بوده قوی و تأثیرگذار باشه. وقتی به دینا پیوستم که اون داشت توی قهوه ش شیر می ریخت و با دیدنم از من هم نظرسنجی کرد.

— برات بریزم؟

سری به معنای نه تکون دادم، نشستم کنارش و خیره به فضای شاد داخل خونه پرسیدم:

— تو همیشه تعریف کردی که پیشنهاد این رابطه از طرف تو بوده!

پلکی روی هم گذاشت!

— من شاگردش بودم، بهت گفته بودم... دوستش داشتم و حس کردم که نیازه از این دوست داشتن نترسم، همه ش همین بود.

نترسیدن... شاید همه ی حال بد آدم ها برمی گشت به همین ترس ها.

— به چی فکر می کنی؟

جوابش رو اروم دادم.

— به ترس هام!

سوالی تماشام کرد. فنجون قهوه م رو برداشتم و تکیه دادم به کوسن های زرد.

— همه ی آدم ها ترس های بزرگی دارن دیانا، این طور نیست؟

— البته که همین طوره، اون ها جونده هستند، حال خوبمون رو می خورن.

تعبیر جالبی بود. با لبخندی محو نجوا کردم.

— ترس همیشگی من، مادر نشدنه.

بعد هم قبل از این که حرفی بزنه ادامه دادم.

— احتمال زیادی که پزشک ها دادن و من هرگز دلم نمی خواد باورش کنم اینه...

روزی که بتونم با این ترس بجنگم، به گمونم روزیه که بتونم راحت تر زندگی کنم.

دستم رو لمس کرد. با محبتی که کاملاً قابل لمس بود.

— اگر ماما این جا بود حتما می گفت پزشک ها خدا نیستند دخترجان!

خندیدم، هرچند که یادآوری اون ترس کمی این خنده رو غمگین جلوه می داد.

— ماما، مادرته؟

سری تکون داد و بعد با همون آرامش درونیش نجوا کرد.

— بیا باور نکنیم که علم با این همه پیشرفت نتونه به مادری که آرزوی فرزند داشته

کمک کنه.

تماشای چشم هاش باعث می شد آرام تر باشم.

— این باور بهمون کمک می کنه؟

— باور و ایمان، چیزهاییه که آدم ها رو برای مقابله با مشکلات قوی تر می کنه، این

و ماما می گه!

به نظرم راز این هوشمندی دیانا در مواجهه با مشکلات همین بود، این که حرف های مهم آدم ها رو به یاد می سپرد و بهشون گوش می کرد و در نهایت ازشون بهره می برد. این صفت قابل تحسینی بود و دست من نبود که کمی گوشه ی پلک هام خیس شد و دستش رو فشردم.

— شاید باید این بار به حرف مامای تو گوش بدم.

\*\*\*\*\*

از تاکسی که پیاده شدیم، هنوز بابت رها کردن دوچرخه ها روبروی همون نون فانتزی فروشی نزدیک آپارتمان دیانا اضطراب داشتم و نگران بودم. چیزی که توی لحنم هم کاملا خودش رو نشون می داد.

— نباید رهاشون می کردیم.

دیانا اما برعکس من اسوده بود. لبخندش با تکرار هزارباره ی جمله ی من عمیق تر شد و نجوا کرد.

— باور کن اتفاقی نمیفته، آرون بعدا با ماشین می ره و اون ها رو میاره.

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش وارد فضای سرپوشیده ی باشگاهی شدم که از بیرون بزرگ و بی نهایت زیبا به نظر می رسید. بعد هم در حالی که از شدت فشار وارد شده به رون هام در اثر رکاب زدن و بعد پیاده روی آهم دراومده بود، روی صندلی های چیده شده در سالن نشستیم. حرکتی که باعث شد دیانا مسیری که رفته بود رو برگشت بزنه و مقابلم بایسته.

— فکر کنم زیادی خسته ت کردم.

خسته بودم اما نمی تونستم منکر این بشم که ساعات لذت بخشی رو پشت سر گذاشته بودم.

— روز خوبی داشتیم.

— این باشگاه جاییه که ما اولین بار هم و دیدیم و هردو هنوز همین جا کار می کنیم،  
من آموزش می بینم و اون آموزش می ده.

در تمام مسیر دیانا از زندگیش با جزییات کامل تری برام گفته بود. از دانشکده و محل  
کار سابقش دیدن کرده بودیم، از لحظاتی که با دوستانشون توی کالج گذرونده بود  
برام تعریف کرد بود و من و با لوسی، دخترک شیرین و سبزه روی بلندقامتی که قدر  
تعاریف دیانا دوست داشتنی بود هم آشنا کرده بود، حالا وقتی می گفت این باشگاه  
اولین نقطه ی اتصال ما بوده، می تونستم با تصویرسازی دقیق تری تصورشون کنم و  
تمام روزهای پشت سر گذاشتشون رو توی خیالم تجسم کنم.

— بیا بریم سمت زمین تمرین، می تونی روی چمن ها بشینی.

نشستن روی چمن ها رو دوست داشتم و به همین دلیل بی مخالفت برخاستم. از  
سالن گذر کردیم و با ورود به محوطه ی چمن کاری شده ی زمین فوتبال و در  
کنارش، زمین ورزش های دیگه چندثانیه ای ایستادم. این جا مجهز تر و بزرگ تر از  
تصورات من بود. با کمی فاصله پشت سر دیانا که تقریبا با همه احوالپرسی می کرد  
حرکت کردم و اون با نزدیک شدن به سیبل های تیراندازی صداس رو بلند کرد.

— مربی، شاگرد تنبلیت بالاخره اومد.

جمله ش سر آرون رو چرخوند، فکر می کردم حالا باید با لبخندش مواجه بشم اما  
اون با جدیت اخمی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

— دیرکردی دیانا، سریع برو کمانت رو بیار و مشغول تمرین شو!

دیانا هم با چشم بلندی همین کار و کرد و من مبهوت از جدیت بینشون، چرخیدم تا  
آتش رو پیدا کنم.

— این جام خوشگله!

صداس از پشت سرم من رو چرخوند، با بطری آبی که نصفه بود نزدیکم می شد و با  
لبخندی سرحال داشت تماشام می کرد.

— فکر نمی کردم بیاید این جا!

بهش نزدیک شدم و هردو دست هم رو فشردیم، هنوز هم با تماشا کردنش نگاهم برق می زد.

— پیشنهاد دیانا بود، امروز کمی توی شهر چرخیدیم.

اشاره کرد روی چمن ها بنشینیم و هردو همین کار و کردیم. وقتی تن خسته م بالاخره به استراحتگاهی رسید، بی اهمیت به ذهنی بودن بطری توی دستش اون و گرفتم و لاجرعه سر کشیدمش. در همون حال داشت تماشام می کرد، درست شبیه اون روزهای اول... من حالا صاحب احساسی بودم که به شفافیت جوونه زدن های اولیه ی عشق در قلبمون بود.

— خسته شدی پس!

سری تکون دادم.

— البته خوش گذشت، آپارتمانش، دوستش و کالج و محل کار سابقش رو دیدم و توی خیابون ها دوچرخه سواری کردم، کاری که همیشه دوست داشتم توی ایران بکنم، یه بازاری هم بود به اسم بوکریا، کمی اون جا چرخیدیم.

کمی جا به جا شد تا مقابلم دقیقا نشسته باشه و با خم کردن زانوهاش دوطرفم، ساعدهاش و به زانوهاش تکیه زد و انگشت هاش رو بهم قفل کرد. حالا وقتی نگاهم می کرد مسلط تر بود روی من و حرکاتم.

— خب!

— دیانا گفت این جا مکانی رو داره به اسم بام بارسلونا، دوست دارم حتما اون جا رو ببینم.

سرش رو کمی جلوتر آورد.

— بعد؟



خندیدم و با شیطنت خودم رو سمتش کشیدم.

— این جا کشور پر از شگفتی ایه، دلم می خواد همه جاش و بگردم و البته توی این گشت و گذارها، به جبران تمام خیابون هایی که توی ایران هیچ بوسه ای رو ندیدن تا عشق رو بشناسن، بیوسمت!

یکی از ابروهاش بالا پرید و خیلی جدی نجوا کرد.

— چرا انقدر دوست دارم؟

پلکی زدم، بی جواب... مشخصا خودش بهتر از هرکسی می تونست برای این سوال، شعرهای عاشقانه زیر گوشم زمزمه کنه. من حالا فقط دلم می خواد ستاره های توی نگاهش رو رصد کنم.

— چون خوشگلی؟ که خب هستی...

این رو وقتی گفت که داشت گونه م رو لمس کرد. لبخندم عمق عجیب و غریبی گرفت و اون همچنان ادامه داد.

— چون ناز داری؟ که خب داری...

پلکی زدم وقتی مژه هام رو لمس کرد و صداش باز هم بلند شد.

— چون روحت پاکه؟ که خب پاکه...

سیب گلوم تکون خورد، اون من و کامل می دید و من کامل نبودم... این همون نقطه ی قوت عشق بود توی دید آدم های مبتلا به دردش!

— چون من و بلدی؟ که خب بلدی...

سرم رو کمی کج کردم و تکیه دادمش به دست های قویش. با کف دستش صورتم رو چسبیده بود و داشت طوری نگاهم می کرد که انگار هیچ کاری مهم تر از تماشا کردنم نیست.

— چون عین قند شیرینی؟ که خب هستی...

با خنده صداش کردم.

— آتاش.

— چون قشنگ می گی آتاش؟ که خب می گی!

خودم رو جلو کشیدم، پیشونیم رو به زانوش چسبوندم و اون با لمس موهام زمزمه کرد.

— چون خوشگل لوس می شی؟ که خب همینه!

سرم رو عقب کشیدم، لبخندم رو اما نه...

— تمومش نمی کنی؟

با همون لحن پر از جدیتش ادامه داد.

— چون قشنگ خجالت می کشی؟ که خب غیر این نیست.

لبخندم محو شد، کاش همه ی آدم ها این شانس رو داشتند که کسی انقدر زیبا تماشاشون کنه و زیبا ببینتشون! این بار ابروهام رو لمس کرد.

— چون دلم بندته؟ که خب بندته...

لبخندم حالا کامل محو شده بود، همه ی اون لبخند حالا توی چشم هام بود. لب هام چیزی برای عرضه نداشتند و به جاش نگاهم... ثروتمند بود توی بیان این احساس.

— می بینی دریا؟ من هزاردلیل دارم برای دوست داشتنت... هزاردلیل، چطور این هزاردلیل و رها کردم و چسبیدم به یه دلیل برای رها کردنت و رفتم؟

نگاهم پایین کشیده شد. دستش نشست زیر چونه م و سرم رو بالا آورد. وقتی دوباره تماشاش کردم این بار با اخم نرمی نجوا کرد.

— هیچ وقت بابت این که اون درد و به جفتمون دادم، خودم و نمی بخشم که اگه انقدر احمق نبودم...

دست برد توی یقه ی تیشرتش، پلاک قاموس رو بیرون کشید و جلوی صورتم تکونش داد.

— چندسال پیش، به جای این... تو رو زودتر می آوردم این کشور و همین جا، چندسال زودتر بهت می گفتم که هزاردلیل دارم برای دوست داشتنت.

سرم کمی چرخید، این غم همیشه بین خوشی های ما می موند که خب از دست دادن چندسال از عمر، ساده نبود... برای هیچ کدوممون! نگاه کردم به دیانا و آرونی که با جدیت داشت باهاش رفتار می کرد و خیره بهشون نجوا کردم.

— اگر اون دختر الان این جا بود می گفت، مهم اینه بالاخره بفهمیم یه مسیر غلطه و برگردیم.

اون هم کمی چرخید تا تماشااشون کنه. صدای آرون بلند بود و به گوش ما هم می رسید.

— این نابلدی از آموزش دیده ای با تجربه ی تو بعیده دیانا، فرم دستت و سریع اصلاح کن!

جدی باهاش حرف می زد، بهش تذکر می داد و ته همه ی این جدی بودن دوستش داشت. این چیز بی نظیری بود. دست آتاش نشست روی شونه م و همون طور در حال تماشاکردن اون دونفر زمزمه کرد.

— آره... مهم اینه برگردیم... مهم اینه من بالاخره بهت گفتم که هزاردلیل دارم برای دوست داشتنت.

خودم رو بهش تکیه دادم و لب هام تکون خوردند.

— مهم اینه این هزاردلیل و فراموش نکنیم.

دیانا داشت غر می زد و آرون با جدیت مقابلش ایستاده بود. آتاش زیر گوشم نجوا کرد.

— دوست دارم.

تا وقتی قرار بود هربار بهم یادآوری کنه... قطعاً فراموشش نمی کردم! همون لحظه آرون پشت دیانا ایستاد و از پشت دست هاش رو جلو آورد تا کمانش رو در فرم بهتری قرار بده و این نزدیکیشون، باعث لبخند دیانا شده بود. شاید این هم یک جور یادآوری دوست داشتن بود که توی قاموس عشق آدم ها هرکس قرار بود به یک شکل نشونش بده.

\*\*\*\*\*

برای اولین بار در طول این سفر، آرون و دیانا به خاطر فشردگی کارهاشون نتونسته بودند ما رو در تماشای شهر همراهی کنند. فرصتی که باعث شده بود من و آتاش بی اعتراض از این مسأله تا ظهر بخوابیم و بعد از آماده شدن توی خونه ای که صاحبینش نبودند، به سمت یکی از رستوران هایی که دیانا شب قبل بهمون معرفی کرده بود حرکت کنیم تا پیتزایی که معتقد بود بهترین پیتزای عمرمون خواهد شد رو بخوریم. ما هم به همین منظور به جایی که معرفی کرده بود رفتیم و با دیدن صفی که برای خرید برگر تشکیل شده بود، ترجیح دادیم به جای امتحان پیتزا، از برگرهای مغازه امتحان کنیم و بعد تحمل صف نسبتاً طولانی و گرفتن برگرها، به پارک Ciutadella که در نزدیکی رستوران بود بریم و با نشستن روی نیمکت ها زیر نور تند خورشید و آسمون زیادی شفاف و آبی شهر، برگرها رو بخوریم. بعد هم با کمی پیاده روی و بازدید از مراکز خرید، بعد از غروب خودمون رو به فواره های جادویی شهر رسوندیم. جایی که در فصل تابستون فواره ها با نور و رنگ و آهنگ به رقص در می اومدند و زیبایشون... نگاه ها رو مجذوب خودش می کرد.

هر دو نزدیک به فواره ایستاده بودیم و از حس خنکی اندکی که قطره های آب به اطراف می بخشیدند، خیره به رقص آب، دست های هم رو گرفته بودیم و محافظ لبخندهای هم بودیم.

— فوق العاده ن!

این رو من زمزمه کردم و آتاش در جواب پشت سرم ایستاد و با گره زدن دست هاش روی شکمم، چونه به سرم تکیه داد.

— آره فوق العاده ست.

طوری این و به زبون آورد که انگار منظورش در آغوش کشیدن منه! با حس آرامشی که حالا و این جای قصه، خوب قدر بودنش رو می دونستم تکیه زدم به تنش و نجوا کردم.

— می شه یه جای دیگه هم بریم؟

— از سوالت بوی خوبی نمیاد، ولی بگو عسلک!

کمی چرخیدم، این اجازه رو بهم داد. صدای موسیقی و نگاه های شاد مردم خیره به فواره های رقصان، می تونست حال هرکسی رو خوب کنه.

— بریم اون جایی که این گردنبند و خریدی.

نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن زنجیر گردنبند قاموس، لبخندش آروم محو شد.

— دریا!

خندیدم.

— بامزه ست که عروس های شما هر دو اسم هاشون هم وزنه، دیا و دریا!

لحن آتاش هنوز جدی بود.

— چی تو سرته قشنگم؟

یک هفته بود که از این سفر ماه عسلانه ی ما می گذشت و من هرروزش داشتم به این لحظه فکر می کردم. به بیرون ریختن خاطرات تلخ و یک شروع سبک بالانه تر، سه روز دیگه ما برمی گشتیم به تهران و سفر ده روزه مون تمام می شد و من به این برگشت امید زیادی بسته بودم.

— لطفا آتاش!

دستم رو فشرد، تماشام کرد و در نهایت تونست زمزمه کنه.

— کی تونستم جلوت مقاومت کنم که دارم الکی خودم و خسته می کنم.

خندیدم... بلند و از ته دل! قربون صدقه ی خنده هام رفتن رو هم این مرد همیشه بلد بود. می تونست کاری کنه که لبخندهای من زیباتر بشن. وقتی از فواره های خوشرنگ و رقصان دور شدیم، سعی کرد با گوشیش فاصله مون رو با لوکیشن مورد نظرش تخمین بزنه و بعد زمزمه کنه.

— باید بریم باری گوتیک، نیازه ماشین بگیریم!

همین کار و هم کردیم و دقایقی بعد، ما توی محله ای بودیم که یادآور بخشی از تاریخ این کشور بود. محله ای در میان خیابان رامبلا و لایتانا و در میدان رویال پلازا. چشم های من اما جز ساختمون های تاریخی و بلند، به مغازه ای که شبیه باشه به توضیحات آتاش برنمی خورد. به همین دلیل هم بود که در حال تماشای سازه های تاریخی پرسیدم.

— این جاست؟

— بخشی از ساختمون های این محله به زمان رم باستان برمی گرده، این جا همون جاییه که کریستف کلمب بعد اولین سفر، تشویق و تحسینش کرد.

شده بود شبیه دیانا و با علم و اشتیاق از تاریخ حرف می زد.

— خب ما چرا این جاییم؟

— عجله نکن، مغازه ای که باهاش کار داریم در خیابون رامبلاست، نزدیکه... ولی قبلش می خوام این جا رو با دقت ببینی.

همون طور که می خواست این بار به تماشای سازه ها نشستم. احساس می کردم به زمان سفر کردم و حالا در دل تاریخ قدم می زنم. همه چیز همون قدر پر از رمز و راز بود.

— بعد از اون ماجرای غم انگیز بینمون، وقتی برای پیدا کردن خودم اومدم اسپانیا تا از خاطره هات دور بشم، با این مکان آشنا شدم. تنها اومده بودم بیرون و داشتم می چرخیدم که رسیدم به این جا، یک مرد اسپانیایی در مورد این جا توضیح داد و می دونی اولین چیزی که توی سرم گذشت چی بود؟

حدسش سخت نبود، نه برای منی که این مرد رو بلد بودم. صدام حالا اروم بود و می تونستم معنای این پیاده روی رو بهتر بفهمم.

— که کاش این فرصت بود که با هم توی دل این تاریخ قدم بزنیم!

سری تکون داد، با لبخند و چشم هایی براق!

— به این حسرتم فکر کردم و در نهایت... تصور کردم این محله های باریک و ساختمون های بی نهایت قدیمی، چندتا عاشق ناکام و به وصال نرسیده رو این جا دیدن. شاهد چه غم هایی بودن و حتی چه بوسه هایی... تاریخ شگفت انگیزه دیانا. این بناها از قرون وسطی این جاست، به نظرت چه روزهایی رو دیدن و توی خودشون ثبت کردن؟ دستم رو به آجرهای یکی از بناها کشیدم و تحت تأثیر فکر کردن به تاریخ که همیشه اعجاب برانگیز بود زمزمه کردم.

— کسی نمی دونه که کهنسال ترین درختای شهر و خیابونا و ساختمون ها، چه جنگ ها و عشق ها و غم هایی رو دیدن، تاریخ رازداره...

— آره، تاریخ رازداره... ولی دلم می خواست این بناهایی که حال و بیرون من و دیدن، حالا این روزهای من و هم ببینن.

لبخندم عمیق تر شد و بدون رها کردن دستش سرم رو چرخوندم تا تماشاش کنم.  
هنوز در حال قدم زدن بودیم.

— حالت؟

لحن شیطنت آمیز آرومم باعث شد یک ابروش بالا بره.

— قند و نبات، دنبال اعتراف هزارباره ای؟

کمی به گام هام فاصله دادم و این بار جلوش ایستادم، می خواستم متوقفش کنم و این کار و هم کردم.

— می خوام فقط تاریخ این جا، حرف های قشنگ هم بشنوه!

خیره تو نگاهم لبخند زد، با چشم هاش!

— چی بگم؟

دستم رو به دیوارها و آجرهای قدیمیشون کشیدم. ساختمون های بلند عین سایه افتاده بودند روی تن ما!

— یه چیزی که توی دل تاریخ این قصه ثبت بشه!

نفس عمیقی کشید، سر بالا انداخت و چندثانیه خیره به اسمون موند و در نهایت، با چشم تو چشم شدن با من خیلی جدی و بی تردید زمزمه کرد.

— آخرین بار که اومدم این جا، عمیقا احساس بدبختی داشتم. طرلان رفته بود... تو رفته بودی... خانوادم برام کمرنگ شده بودن و در نهایت، تنهایی عجیب و غریب من و تو خودش حل کرده بود. من مثل آرون نبودم که با سردی و یخ زدگی همه ی آدما رو دور کنم. من می خندیدم، سعی می کردم آروم باشم و توی دلم یه سیاهچال بزرگ بود که بزرگ ترین آرزو هام توش قل و زنجیر شده بود.



گلوام کمی سوخت از تصور این حال آشنای تکراری برای جفتمون! پلکی بستم و باز کردم تا جلوی خیلی چیزها رو بگیرم و اون این بار، با همون خیرگی توی نگاهم زمزمه کرد.

— و حالا...

سیب گلوام تکونی خورد و صادقانه زمزمه کرد.

— من کنارت، عمیقا احساس خوشبختی می کنم سرکار خانم!

یک سنگ بزرگ روی سینه م بود که شکست، نوک انگشت هام سرد بود که گرم شد، پاهام بی جون بود که جون گرفت، این قشنگ ترین اعترافی بود که یه آدم می تونست از معشوقه ش بشنوه و تاریخ ثبتش کنه. گمون اون لحظه م این بود که... آجرهای ساختمون ها هم به احترام بزرگی این حس لبخند زدند و نرم شدند و لازم نبود من هم بگم که چقدر خوشبختم... چون چشم هام برعکس تاریخ راز نگه دار خوبی نبود.

\*\*\*

مغازه ی کوچیک سمساری، شبیه مغازه های توی قصه ها بود، ویتیرینی که دورش رو چوب پر کرده بود و پر بود از خرت و پرت های قدیمی و عتیقه، وقتی واردش شدم، از پوست خیلی از حیوانات تا وسایل قدیمی ایرانی و فرنگی، همه چیز اون جا دیده می شد. صدای مرد فروشنده توی شلوغی بیش از حد مغازه فقط یک صدا بود، ما حتی نمی تونستیم ببینیم که کجا ایستاده و داره چه کاری می کنه.

— می تونم کمکتون کنم!

آتاش به زبان فارسی جواب داد.

— بله، البته اگر ببینمتون!

کمی بعد، مرد از پشت یک قفسه ی بلند بیرون اومد و عینک فریم گرد روی چشم هاش رو عقب فرستاد، کمی تماشامون کرد و به زبان پارسی زمزمه کرد.

— ایرانی هستید؟

سر آتاش تکونی خورد و من آهسته سلامی کرد. انگار دیدن هم زبون توی غربت براش دل انگیز بود که جوابمون رو با محبت داد و در حال تماشا کردنمون زمزمه کرد.

— خب یک زوج روبروم هستن، چه کمکی می تونم بهتون بکنم هم وطن های عزیزم... می خواهید هدیه بخرید یا شاید وسیله ای برای خونه ی عشقتون!

لبخند زدم، آتاش شونه ای بالا انداخت و عقب نشست تا ببینه قصدم چیه و من آهسته جلو رفتم.

— هیچ کدوم، برای فروش اومدیم.

مرد دوباره عینکش رو جا به جا کرد و این بار جدی تر پرسید.

— باید ببینم چی برام آوردید.

به آتاش نگاه کردم، سردرگم داشت تماشام می کرد. رفتم سمتش و با بلندشدن روی نوک انگشت های پام، خودم رو بلند کردم تا قدم به پشت گردنش برسه. زنجیر گردبند رو که باز کردم، تازه متوجه شد می خوام چیکار کنم. حیرت زده صدام کرد و من فقط نجوا کردم.

— بهم اعتماد کن.

لب هاش بسته شدند، گردنبنده رو جلو بردم و به دست مرد سپردم. با دقت تماشاش کرد و دوباره سرش رو بالا آورد.

— من این گردنبنده رو یادمه، چندسال قبل...

آتاش بالاخره جلو اومد.

— چندسال قبل، من ازتون خریدم.

مرد انگار تصویر واضحی ازش نداشت که تنها زمزمه کرد.

— حالا می خوای بفروشیش؟

قبل از آتاش من جوابش رو دادم.

— دیگه بهش نیازی نداره.

مرد، گردنبند رو لمس کرد، آهی کشید و با نشستن روی صندلی چوبی که پشتش بود نجوا کرد.

— این و از یک مرد ایرانی خریدم، سال ها قبل... برای کسی که دوستش داشت ساخته بود که اون دختر بهش جواب رد داده بود. مرد بیچاره و دلشکسته، اون و بهم فروخت تا چشمش بهش نیفته.

پس قصه ی این گردنبند قصه ی دلشکستگی بود. خیره به کلمه ی قاموس حک شده روش لب هام تکون خوردند.

— یه هدیه ی طردشده، باعث وصال ادمای دیگه ای شد، زندگی واقعا عجیبه!

مرد که متوجه حرف هام نشده بود پرسید:

— چی؟

سری تکون دادم و لبخند زدم، دست آتاش روی شونه م نشست و من این بار نگاه پرلبخندم رو به سمت اون چرخوندم.

— شاید اگر این گردنبند نبود، من هیچ وقت باور نمی کردم که تمام این سال ها به یادم بوده.

مرد خندید، انگار فهمیده بود داریم از یک عشق حرف می زنیم. گردنبند رو توی جعبه ای رها کرد و زمزمه کرد.

— قیمتی مد نظرتون هست؟

آتش تنها زمزمه کرد.

— بهم گفته بودی این گردنبند باعث نور می شه، یاده؟

ابروهای مرد در هم گره خوردند.

— من گفتم؟ اوه معمولاً موقع فروش حرف های زیادی می زنم.

بعد خودش به جمله ی بامزه ش خندید. داشت علنا به زبون بازیش اعتراف می کرد.  
ما هم خندیدیم و آتش کوتاه لب زد.

— به قدری پول بده که دوتا بستنی بتونیم این اطراف بخوریم.

— همین؟

انگار باورش نمی شد گردنبندی که یحتمل به قیمت بالایی فروخته بود، این طور با  
قیمت پایینی بهش برگرده. آتش تنها سری تکون داد و مرد با گرفتن چندیورو به  
سمت مون خنده کنان زمزمه کرد.

— هیچ معامله ای این طور بهم نجسبیده بود.

نگاه آخرم به گردنبند افتاده توی جعبه نشست، شاید بعدها می تونست به آدم های  
دیگه ای هم کمک کنه و تسلی بدتشون بده. شاید به جبران عشق نرسیده ای که به  
خاطرش ساخته شده بود، وظیفه داشت به عشق های نرسیده ی دیگه کمک کنه.  
آتش اروم زمزمه کرد.

— بریم؟ باید راجع بهش حرف بزنینم.

سری تکون دادم، البته که این کار و می کردیم. هردو آروم خداحافظی به زبون آوردیم  
که مرد لحظه ی آخر پرسید.

— ساکن این جایید یا مسافر؟

آتش با خوشرویی جوابش رو داد.

— مسافریم!

چشم های مرد پر شد از دلتنگی ای عیان، عینکش رو سر داد روی موهای کم پشتش  
و نجوا کرد.

— به وطن سلام من و برسونید.

لبخندهامون کمرنگ شد. با این حال هردو سری تگون دادیم و با خروج از مغازه ای  
که شبیه مغازه های جادویی هری پاتر توی قصه ها بود، به سمت خیابون حرکت  
کردیم. سکوتمون شاید به خاطر درک دلتنگی آدم های دورمونده از خاک و وطن بود.  
آدم هایی که مجبور بودن از تهران و میدان آزادی و برج میلاد و آسمون پردود و درد  
مردمش، فقط توی اخبار بخونن و در نهایت، فقط برای آسایشی بیش تر، دلتنگی رو  
خاک کنن توی دلشون.

— نمی خوای بگی؟

سوال آتاش بعد سکوت طولانی بینمون، همزمان شدن با رسیدن به میدون شلوغ  
شهر. خیره به مردم و رقااص های خیابونی زمزمه کردم.

— قرار بود با پولش بستنی بخری.

چندثانیه تماشام کرد و در نهایت با تگون دادن سرش رفت سمت بستنی فروشی های  
دور میدون، به انتظارش ایستادم و اون با تأخیر کمی بالاخره به سمتم اومد. بستنی  
رو از دستش گرفتم و حین تشکر آرومی، دوباره به مردم زل زدم. چقدر شاد بودن آدم  
های این کشور.

— آب نشه عزیزم.

قاشق رو توی ظرف چرخوندم، کمی از محتویاتش رو خوردم و زمزمه کردم.

— قاموس باید یه جا تموم می شد.

عمیق تر تماشام کرد و من لبخندزنان نجوا کردم.

— و چه جایی بهتر از نقطه ای که شروعش کردی.

— دریا...

پریدم بین حرفش، صدام اما آرام بود و در نهایت آرامش.

— آره، دریا آتاش... من دریام. دیگه نیازی نداری به قاموسی که تو رو یاد من بندازه، داری؟

فقط تماشام کرد. بستنیم رو به دستش دادم و جلوش ایستادم.

— می خوام وقتی برگشتیم، قاموس و تموم کنیم و قصه ی جدید خودمون و شروع کنیم.

هنوز حرفی نزده بود.

— حسرت ها، دردهامون، غصه هامون... هرچی هست رو همین جا جا بذاریم آتاش. بذاریمش برای تاریخ. سبک برگردیم و عاشق تر..

یک دستش ظرف بستنی من رو گرفته بود و اون با دست دیگه ش، آرام صورتم رو نوازش کرد. وسط یکی از شلوغ ترین میدون های این شهر، با آرامش در حال تماشای هم بودیم!

— قاموس تموم شده آتاش.. حالا قصه ی من و تو مونده، قصه ی آب و آتاش!

خندید و حس کردم این خنده با بغضی همراهه، بغضی که شبیهش توی گلوی من هم بود.

— وقتی برگشتیم می خوام به شکل جدی برم برای درمان اقدام کنم، دیانا می گه باید باور کنیم علم انقدرم بی دست و پا نیست که نتونه به من یه بچه بده.

حس می کردم دلش می خواست بغلم کنه و فقط مسخ این لحظه بود. این تنها فرصت تنها بودن ما توی این سفر بود و باید همه ی این حرف ها رو می زدم، من می خواستم واقعا اون سیاهی های باقی مونده تموم بشن!

— می خوام باور کنم آتاش، می خوام درمانم و شروع کنم و کنارت طوری زندگی کنم که هرگز حسرت اون سال های از دست رفته عذابم نده. می خوام قاموس و هرچیزی که ما رو یاد اون حسرت ها می ندازه تموم بشه.

سیب گلویش تکون دیگه ای خورد، نگاهش رو چرخوند سمتی تا خودش رو پیدا کنه و در نهایت با دست آزادش، آروم صورتش رو لمس کرد. می خواست خود گم شده ش رو پیدا کنه و من این اجازه رو بهش می دادم. کمی طول کشید تا بتونه حرف بزنه و اولین جمله ای که گفت، لبخند بغض آلود من رو هم عمیق تر کرد.

— گفتمی می خوامی به جبران تمام خیابون های وطن که بوسه ای ندیدن، من و ببوسی، حالا یکم برنامه رو تغییر بدیم؟

می دونستم می خواست به کجا برسه، با هر دو دستم زیر چشم هام و پاک کردم و در حالی که می دونستم فقط برق ناچیزی از اشک توی چشم هام مونده زمزمه کردم. — نه.

چون باید خودم این کار و می کردم، باید روی پنجه ی پا بلند می شدم و وسط شلوغ ترین میدون بارسلون، می بوسیدمش. اونم وقتی توی دستاش ظرف بستنی بود و توی نگاهش، یه قصه ی مختومه شده و یه عشق بی نهایت! قاموس برگشته بود به جایی که باید باشه... حالا دیگه هیچ حسرتی نبود، هیچ غمی و هیچ دردی! ادم های این قصه، مبارزه رو برده بودند.

\*\*\*\*\*

صدا به صدا نمی رسید و من از اون فاصله، تقریباً فقط یک مستطیل سبز می دیدم و بدون شناخت نسبت به اسم هیچ کدوم از بازیکنانی که دنبال اون توپ نفرین شده می دویدند، سعی داشتم تشخیص بدم لواندوفسکی که جنگ آرون و آتاش بین بهتر

بودنش بود، کدوم یکی از اون بازیکناست. انقدر ردیف بالایی نشسته بودیم که عملاً نمی‌تونستم نوشته‌های پشت پیراهن‌های بازیکن‌ها رو هم بخونم و با هر بار نزدیک شدن توپ به درازه‌های طرفین، همراه با صدای موج جمعیت یک متر بالا می‌پریدم.

— دیانا!

با صدای بلندم زیر گوشش، متوجهم شد و چشم از زمین بازی گرفت. وقتی تماشام کرد زیر گوشش پرسیدم.

— کی می‌تونیم بریم خونه؟

انگار که حرف بدی زده باشم اخمی کرد و با صدای بلندی که توی جمعیت به گوشم برسه جواب داد.

— خونه؟ دیوونه شدی؟ بعد بازی می‌ریم اون پیتزایی که نخوردید رو حتما بخوریم، این آخرین شب بودنتون این جاست و بدون امتحان پیتزا حتی اجازه نمی‌دم پاتون به هواپیما برسه.

جا خورده از واکنشش، فقط سری تکون دادم و دست هام و به نشونه‌ی آروم باش جلوش گرفتم. اون هم با خونسردی کلاه تیم آبی اناری‌ها رو، روی سرش مرتب کرد و نگاهش چرخید سمت بازی.

— منم مثل تو طرفدار فوتبال نیستم، اما خب... به خاطر آرون مجبورم بیام.

نگاهم به اون طرف ورزشگاه که یک دست سفیدپوش بود چرخید و دیگه نگفتم کاش لااقل به خاطر آرون، می‌رفتی سمت سکوی تیم محبوب اون. آرون سمت طرفداران رئال مادرید نشسته بود و ما سه نفر، سمت طرفداران بارسلونا. هرچند که تماشای دوئل این تیم در نیوکمپ آرزوی خیلی از آدم‌ها بود اما من فقط نگاهم می‌چرخید تا زمان پایان بازی رو تخمین بزنم. بالاخره بازی با نتیجه‌ی مساوی به اتمام رسید و ما هم همپای جمعیتی که خیلی هاشون معترض بودن به بازی تیمشون، از ورزشگاه خارج شدیم. ترجیح می‌دادم این تایم رو، توی موزه‌ی ورزشگاه بگذرونیم تا در حال



تماشای بازی اما متأسفانه نتونسته بودم طبق برنامه ی خودم جلو برم و همه ی این ها به خاطر دختر پرنرژی ای بود که تا ما رو با پیتزاهای کشورش آشنا نمی کرد، اجازه ی خروج از بارسلون رو هم بهمون نمی داد. کمی طول کشید تا بتونیم آرون رو هم پیدا کنیم و خب... دیدنش با اون کلاه سفید و لباس های تیم محبوبش، باعث می شد من به سختی خندم رو کنترل کنم. پوشیدن لباس تیم رو می تونستم هضم کنم اما اون کلاه... خب شاید واقعا کسی از آدمی مثل اون انتظارش رو نداشت. بالاخره و با شروع کل کل های خسته کننده ی دوبرادر سوار اتوموبیل آرون شدیم و من با آرامش نسبت به رهایی از صدای جیغ ها، تازه تونسته بودم لبخند بزنم و آسودگی رو جایگزین اون حالت اخم الود صورتم بکنم.

— اگر مسی هنوز بود، رئال پاره می شد.

پوزخند آرون نشون می داد این جنگ زرگری بین دوطرفدار تمومی نداره.

— لداندوفسکی عزیزتونم نتونست کاری کنه.

قبل از بالا گرفتن بحث خودم رو از بین صندلی های عقب جلو کشیدم.

— آقایون، امشب شب آخر حضور ما این جاست، بهتر نیست با دعوا تمومش نکنیم؟

جمله م به نظر تأثیر لازم رو گذاشت که کمی هردو سکوت کردند و دیانا با چسبیدن بهم نجوا کرد.

— به نظرم بعد پیتزا، بریم باز لب ساحل. شب اول رو اون جا گذروندیم، شب آخرم همون جا بگذرونیم.

پیشنهاد بدی نبود. سکوت آقایون هم نشون می داد بالاخره از فضای بازی خارج شدند و خودشون رو دست ما سپردند و این حقیقتا خوشحالم می کرد چون ابدًا طاقت دوباره شنیدن اون بحث های مسخره سر دوتیم فوتبال رو نداشتم. بالاخره با رسیدن به رستوران مدنظر، اتوموبیل در پارکینگ متوقف شد و هر چهار نفرمون، با اون لباس هایی که مشخص بود از تماشای فوتبال برمی گردیم، وارد محیط دنج و دوست داشتنی

رستوران انتخابی دیانا شدم. همه چیز این جا با چوب ادغام شده بود و بوی پنیر آب شده، فضا رو دلنشین به تصویر می کشید. انتخاب پیتزا رو به خود دیانا سپردیم و در آخر کنار یکی از میزهای نزدیک به دیوار شیشه ای رستوران که نمایی از خیابون های شلوغ شهر رو نشون می داد، نشستیم. کمی بعد دیانا هم با دادن سفارشات بهمون ملحق شد و به محض نشستن کمی غمگین زمزمه کرد.

— از همین حالا دلتنگتونم، تایم کوتاهی بود.

لبخندی زدم و با فشردن دست هاش نجوا کردم.

— باز هم و می بینیم.

سرش رو به شونه ی آرون تکیه داد و در همون حالت غمگین جواب داد.

— این چیزی از غمم کم نمی کنه.

آتش با لحنی بامزه نجوا کرد.

— به جای این که عین ابولهول به بیرون زل بزنی، زنت غمگینت و آروم کن!

جواب آرون اما طنز ماجرا رو بیش تر هم کرد.

— تو نگران نباش، بعد رفتنتون هم غمش رو کمرنگ می کنم، هم به قولم عمل می کنم، فقط مکان مدنظرم با رستوران فرق داره.

آتش فحشی به برادر پر از انحرافش داد و این بار نوبت من بود که بپرسم.

— قول؟

دیانا با شیطنتی که ناگهانی برگشت زمزمه کرد.

— قول داده من و مادر یک....

ادامه ی حرفش با ضربه ای که آرون به پهلویش زد خورده شد. نگاه من و آتش پر شده بود از خنده و دیانا با حالتی نمکین زمزمه کرد.

— گفتن اینم توی فرهنگ شما ایرانیا بده؟

اول آتاش بود که نتونست خنده ش رو کنترل کنه و بعد من و در نهایت لبخند آروم آرون در حالی که دست دور شونه های دیانا انداخته بود و اون و به خودش نزدیک می کرد. پس زوج متفاوت ما قصد داشتند پدر و مادر بشن و آرون قول داده بود این کار و برای دیانا به خوبی انجام بده. تصورش هم باعث می شد خنده هام بند نیاد. تصور بچه ای که پدری مثل آرون داشت و مادری پر از شیطنت و شور...

— این برادر من اگر قولی داده قطعاً بهش عمل می کنه پرنسس، نگران نباش.

جمله ی آتاش لبخند دیانا رو گسترش داد و با رسیدن پیتزاهای هر چهار نفر مشغول خوردن غذا شدیم. خب حق با دیانا بود، کیفیت پیتزای این کشور چیزی بود که من و به شدت شگفت زده می کرد. می تونستم قسم بخورم توی ایران پیتزای مارگاریتا رو با این کیفیت هرگز نخورده بودم و این طعم تا همیشه برام به یاد موندنی می موند. بعد از صرف غذا، طبق پیشنهادی که در ماشین مطرح شده بود، هرچهار نفر به سمت ساحل حرکت کردیم. این بار با ماشین و بدون پیاده روی. با رسیدن پاهام به شن های نرم و گرم ساحل، این بار کفش هام رو درآوردم تا آخرین لحظات و ساعاتم توی این کشور، با لمس خاک ساحل و آب مدیترانه با انگشت هام به پیام برسه. این حس رو دوست داشتم و برای کسی که همیشه به خاطر اسم دریا و رنگ نگاهش ستایش شده بود، این الفت با آب چیز غریبی نبود.

وقتی به مقابل آب رسیدم، کمی از جمع کوچکمون فاصله گرفتم. دلم این خلوت رو می خواست و انگار اون ها هم قصد داشتند با درک من بهم احترام بذارن. شب بود و نمی شد خیلی توی آب جلو رفت اما اجازه دادم تا مچ پاهام خیس می رو لمس کنه و رو به زیبایی وهم انگیز دریای مقابلم، آروم زمزمه کردم.

— بهم کمک کن مثل تو بزرگ باشم!

انگار موج ها صدام رو می شنیدند. وقتی ضربه ی محکم تری به پاهام زدند خندیدم و چشم هام و بستم. توی دلم بود که داشتم با خودم حرف می زدم.

— می خوام شبیه اسمم، شبیه تو... بزرگ باشم و سخاوتمند و عمیق! می خوام همه چیز رو فراموش کنم، همه ی اون سختی ها، همه ی اون تلخی هایی که توی زندگی مشترک قبلیم کشیدم. تمام احساسات تلخم و... می خوام وقتی به خودم نگاه می کنم ببینم دیگه هیچ رنجی، توان خم کردنم و نداره.

کمی جلوتر رفتم، نه به قدری که خطرناک باشه. این بار زمزمه کردم به زبون فارسی و این زمزمه به گوش خودم و دریا می رسید و به گوش آدم ها نه!

— می خوام مثل تو، با هیچ خرده سنگی به تلاطم نیفتم.

اسمم رو همون لحظه صدا کرد، از جایی نزدیک به من!

— دریاجان، بیا عقب یکم...

چرخیدم. تماشام کرد و تماشاش کردم. لبخندی زدم و دست دراز کردم به سمتش. وارد آب شد و با نزدیک شدنم، دست هام و گرفت.

— دلت از این که از بچه ها جدا می شیم گرفته یا چیز دیگه ای باعث شده یهو ساکت بیای سمت آب؟

دلم داشت خودش رو آماده می کرد برای قوی تر شروع کردن. نگاهم چرخید سمت آرون و دیانا که جلوی آب داشتند حرف می زدند و هردولبخند داشتند.

— اونا این جا حالشون خوبه و شاد... دلتنگی هم ارمغان همه ی آدماییه که عزیزی دور از وطن دارن.

سری تکون داد و اون هم تماشاشون کرد.

— آرون باهش خوشحاله!

— پس ما هم باید با این دلتنگی کنار بیایم، چون خوشحالی اونا مهم ترین چیزه.

لب به شقیقه م چسبوند و همون طور که امواج مدیترانه، محکم به پاهامون می خوردند زمزمه کرد.

— گمونم همین طوره.

چرخیدم سمت آب، همون طور که توی آغوشش بودم!

— به نظرت این دریا زیادی قشنگ نیست؟

خندید و عین یک پدر موهام رو نوازش کرد.

— اون دریا رو نمی دونم اما این دریا خیلی...

خندیدم و اون زیر گوشم، همون طور که صدای امواج آب پر شده بود نجوا کرد.

— شدم شبیه این بچه لاک پشتا که سر از تخم درمیارن و بی اختیار راه می رن سمت

آب... حکایت شده همون حکایت!

بهش تکیه زدم.

— به برگشتمون که فکر می کنم می ترسم.

سکوت کرد تا حرف بزنم و من صادقانه ادامه دادم.

— نگرانم که روند درمانم و مشکلاتی که توی همه ی زندگیا پیش میاد، خسته مون

کنه اما...

صبوری کرد تا اون امای انتهای جمله م هم به نتیجه برسه!

— بیا اگر خسته هم شدیم بهم تکیه کنیم.

— اون جووری نمی ترسی؟

سری تکون دادم و نگاهم رو بالا کشیدم تا به جای مدیترانه اون و تماشا کنم، سر

تکون دادم باعث شد لبخندی بزنه و نجوا کنه.

— ما برمی گردیم تا به گفته ی خودت این بار قشنگ شروع کنیم، از هیچی نترس

چون این بار تنها نیستیم!

حقیقت این بود که واقعا این بار تنها نبودیم. هم و داشتیم و خانواده هامون هم کنارمون بودند. مهتاب بود و بابا، داراب بود و رایید عزیزم، مادر و خواهر و برادرهای آتاش... ما یک خانواده ی بزرگ بودیم.

— چیزی به پروازمون نمونده، باید بریم کم کم سمت خونه تا چمدون ها رو برداریم. سری تکون دادم. خواستم از آب بیرون بیام که مانعم شد. پرسوال به دستش که نگهم داشته بود خیره موندم و با تردید پرسیدم.

— چیزی شده؟

بدون چشم برداشتن از نگاهم زمزمه کرد.

— می دونی؟

خنده م گرفت.

— چی و؟

— به دریایی گرفتارم که موجش عالمی دارد...

لبخندم محو شد، دستم رو رها کرد و با پلک زدنی آروم دست هاش رو فرو برد توی جیبش. سخت بود به خودم اومدن و جواب این حرف رو دادن.

— تو چی آتاش نیکزاد، می دونی؟

چشم هاش خندیدند.

— چی و عسلک؟

— که چه آتشی ز تو برپاست در دلم؟

با همون خنده، به شکل دلنشینی سر تکون داد و من هم با عمیق ترین لبخندم از آب بیرون اومدم و با صدای بلندی دیانا رو صدا کردم.

— دیا!

چرخید سمتم، شونه هام بالا پریدند و زمزمه کردم.

— قبل رفتن یکم بدوییم؟

انگار این چیزی بود که همیشه براش آماده بود چون سریع از آرون دور شد و به سمتم اومد.

— این معرکه ترین پیشنهادی بود که می تونستی بدی.

کفش های جفتمون رها شده بود توی ساحل، برادرها کنار هم ایستادند و با لبخند تماشامون کردند. یکی با لبخندی توی نگاه و یکی با لبخندی عیان! این آخرین خاطره ی من از این کشور می شد. دیانا کنارم ایستاد، آرون صداش رو بلند کرد.

— شکستش بده آفرودیته!

دیانا مشتش رو به معنای پیروزی بلند کرد و من خندان کنارش ایستادم.

— خب، با شمارش من!

فرم دونده ها رو به خودش گرفت و موهایش رو محکم پشت سرش مهار کرد.

— آماده م!

— یک... دو... سه!

هر دو با سرعت شروع به دویدن کردیم، ماسه ها از زیرپامون بلند می شدند و گاهی در خط ساحلی، جوری می دویم که آب زیر پاهامون به هوا می رفت. باید با این کشور خداحافظی می کردم، با معماری های بی نظیر گائودی، با کلیساهای شگفت انگیزش، با میدون شلوغ پلاسا د کاتالونی، با فواره ی جادویی و بام بارسلونا، با نیوکمپ نه چندان دلنشین، با آثار پیکاسو و موزه ی بی نظیرش، با غذاهای خوش طعم و ساحل های گرم و آفتابیش... با پارک های زیباش و در نهایت، با آدم های عزیزی که لبخند زدن و زندگی کردن رو بیش تر از همه ی آدم ها بلد بودند. وقتی نفس بریده ایستادم،

دیانا هم متوقف شد. هردو روی صورتمون قطره های عرق بود و چشم هامون برق شادی رو منعکس می کرد.

— حالا... هرکی... زودتر... برگرده!

خواستم دوباره بچرخم که دیانا مانع شد، تماشاش کردم که چطور جلوم ایستاد و دست هاش رو غیرمنتظره دورم حلقه کرد. چندثانیه طول کشید تا به خودم بیام و با بغض کمرنگی محکم به خودم فشارش بدم. کمی نفس نفس زد و در نهایت زیر گوشم زمزمه کرد.

— دل مربی و آفرودیته براتون تنگ می شه.

من هیچ وقت این بخش قصه ی این دونفر و دلیل این لقب ها رو نفهمیدم اما، می دونستم این جمله یعنی اوج احساساتی شدن دیانا و برای همین محکم تر به خودش فشردمش و زمزمه کردم.

— من هم دیانا... من هم!

توی دلم هم ادامه دادم: بله، من هم دیانا، آدم های قصه ی قاموس مختومه و آب و آتش شروع شده هم دلتنگ تو می شدند. قطعا هرکسی تو رو می شناخت برات دلتنگ می شد که تو و مربیت، این قسمت از دنیا، خوب تونسته بودید از عشق محافظت کنید. بله دیانا... من هم!

\*\*\*\*\*

**سه سال بعد، حوالی بهار... همون جایی که آب رو آتیش دل آدما می ریزه!**



پاک های عیدی بچه ها، از قبل آماده شده بود و روی میز م قرار داشتند. بعد از چک کردن نهایی سایت و بستن سیستم و خاموش کردن لپ تاپ، از پشت میز بلند شدم. چشم های خسته م رو فشردم و با برداشتن پاکت ها، کمی از میز فاصله گرفتم و نگاهم رو بینشون چرخوندم. همه در تکاپوی آخرین کارهاشون بودند و سروصدا، کل ساختمون رو پر کرده بود. با لبخند داشتم تماشااشون می کردم که محسن متوجهم شد و با دیدن پاکت ها صداش رو بلند کرد.

— رفقا بیاید که وقت عیدی گرفته!

همه و سروصدا کم تر شد و نگاه ها یکی یکی چرخید سمت من، لبخندم رو عمیق کردم و با نگاهم از جهان دعوت کردم کنارم بایسته. بدون رها کردن لیوان چای توی دستش جلو اومد و وقتی کنارم ایستاد، من صدام رو بلند کردم تا به گوش همشون برسه!

— امروز آخرین روز کاریمون توی سال بود، ممنون از زحمات تک تکتون توی سالی که گذشت و خسته نباشید بابت یک سال فعالیت و از جون مایه گذاشتنتون. از همتون ممنونم، رشد حرفه ی ما و موسسه مون فقط به خاطر زحمات شما رقم خورده و فداکاری هاتون. دست هنرمند تک تکتون رو می بوسم، به رسم هرسال عیدی هایی که براتون آماده کردیم و تقدیمتون می کنم و براتون آرزوی سال خوشی دارم.

همه با لبخند تماشام کردند و صدای جهان نگاه هاشون رو چرخوند سمت اون!

— کل سیزده روز عید رو تعطیلیم، امیدواریم بتونید استراحت خوبی داشته باشید و با انرژی زیادی روز کاری سال جدید رو شروع کنیم، عید همتون پیشاپیش مبارک.

محسن جلو اومد، پاکت ها رو به دستش سپردم و اون با لبخند از من گرفت تا به بچه ها بده. دست به سینه ایستادم، عیدی با حقوقشون به حسابشون واریز می شد، طبق قانون وزرات کار... اما با این حال برای برکتش، من و جهان هرسال توی پاکت هایی با سررسیدهایی کوچیک مبلغی پول قرار می دادیم تا سنتی تر سال نو رو شادباش بگیم به اعضا! چیزی که همیشه دم عید براش ذوق داشتند و لذت می بردند ازش! به

علاوه ی این می تونستند همه از هفت سین های کار دست موسسه هم یک ست برای خونه ببرن و این طوری سال رو نو کنن.

این بار که برگشتم پشت میزم، دیگه کاری برای انجام نداشتم. فقط باید صبر می کردم آخرین روز کاری بچه ها تموم بشه و با بستن موسسه، نفس عمیقی بکشم بابت یک سال پرتلاش دیگه! حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که آخرین عضو موسسه هم ازش خارج شد و حالا فقط من بودم و جهان! با نگاه هایی که حرف های زیادی برای هم داشتند و در کنارش دلخوشی های زیادی هم!

— خسته نباشید!

این رو اون گفت و من با لبخندی از پشت میزم بلند شدم. رفتم سمت سالن، دلم نمی خواست این بهم ریختگی که نشونه ی تکاپوی بچه ها بود رو مرتب کنم، این جا با همین احوالش زیبا بود...

— تو هم، یه سال دیگه کنار هم گذروندیم شریک.

خندید، محو و مدل خودش... بعد هم با نشستن روی یکی از صندلی ها، خیره به سالن موسسه که از سال پیش و جا به جایی مکانمون خیلی بزرگ تر از قبل شده بود نجوا کرد.

— آره، یه سال دیگه تونستم توی کله خراب و تحمل کنم.

لبخندم عمیق تر شد.

— بس کن جهان، باید الان برام برای سال جدید آرزوهای خوب کنی.

تکیه زد به صندلی و با آسودگی جواب داد.

— خیالم ازت راحت.

عجیب بود این جمله. عجیب و در عین حال غرورانگیز... خیالش از من راحت بود و من یک عمر این و خواسته بودم که آدم ها دیگه نگرانم نباشن. لبخند این بارم اگرچه محو بود اما خیلی واقعی تر به نظر می رسید.

— ممنونم!

سوالی تماشام کرد و من برگشتم به نقطه ی شروع شوخیش.

— که یه سال دیگه این کله خر و تحمل کردی!

خندید و با سرتکون دادنی از جاش بلند شد، باید هردو با هم چراغ های این جا رو خاموش می کردیم و می رفتیم تا برای سال جدید آماده بشیم. این کاری بود که شرکای خوب انجام می دادند و ما می خواستند شریک های خوبی بمونیم.

— بریم؟

سری تکون دادم، نیم نگاه آخری به سالن انداختم و با برداشتن کیفم، سراغ پریزهای برق رفتم. نیمیشون رو من خاموش کردم و نیمیشون رو اون. وقتی در و قفل کردیم و از ساختمون خارج شدیم، به وضوح می تونستم صدای شلوغی و نشاط مردم رو برای شروع یک سال جدید بشنوم. انگار عمونوروزی همین نزدیکی بود که داشت می گفت بهار نزدیکه! هردو با هم توی پیاده روی مقابل ساختمون ایستادیم و این بار که روبروی هم چرخیدیم، من بودم که باید براش آرزوهای خوب می کردم.

— سال خوبی باشه برات، پسر همیشه مهربون و حامی من!

لبخند کجی که روی لبش نشست، عزیزترش می کرد پیش نگاهم.

— سال خوبی باشه برای تو هم دختر کله خراب من.

خندیدم.

— امسال اولین سالیه که متعهدانه عیدت و شروع می کنی، سعی کن حسابی ازش استفاده کنی.

دستش رو بالا آورد و با تماشای ساعتش زمزمه کرد.

— اتفاقا باید برم دنبالش، بهش قول دادم امروز وسایل هفت سین بخریم.

با لذت به این مسئولیت پذیریش چشم دوختم. اگرچه ازدواجش به شکل سنتی جلو رفته بود اما کافی بود هرکس فقط یک بار کنار هم تماشاشون کنه تا متوجه بشه چقدر جهانیار و نامزد نازنینش برای هم برازنده هستند و من خدا رو شکر می کردم که تونسته بود از احساسات قدیمیش دل بکنه.

— پس به هلیای عزیزم سلام برسون، دیگه زودتر برو تا منتظرش نداری.

اشاره کرد به ماشینم که دقیقا زیر نور کم جون آفتاب اسفند ماه پارک شده بود.

— چشم، ولی شما اول!

می دونستم اصرار بی فایده ست و تا حرکت نکنم اون هم نمی ره. بنابراین فقط دستش رو فشردم و بعد از دوره کردن آرزوهای هزارباره برایش به سمت ماشین حرکت کردم. وقتی از جای پارک خارج می شدم اون هم بالاخره سمت ماشینش حرکت کرد و من با نفسی عمیق، شیشه ها رو پایین فرستادم تا با استفاده از قشنگی هوای این روزها، راحت تر ترافیک رو تحمل کنم. مسیر چهل دقیقه ای من، به دوساعت ختم شد توی ترافیک روزهای آخر اسفند و وقتی به خونه ی بابا رسیدم که از رانندگی بیزار شده بودم. زنگ رو که فشردم خیلی طول نکشید تا در برام باز بشه و بعدش، با ورودم به حیاط صدای جیغ دارا بلند شد. ایستاده بود وسط باغچه و داشت با یک آب پاش قرمز رنگ گل های بنفشه ی تازه کاشته شده رو آب می داد و دیدن من هم هیجان زده ش کرده بود.

— الهی قربون تو برم جوجه، وسط باغچه چیکار می کنی گلی شدی که!

خواست با همون دمپایی های گلی از باغچه بیرون بیاد که با سرعت مانعش شدم و با چندگام خودم رو بهش رسوندم، بغلش گرفتم و اجازه دادم لباس های من رو گلی کنه به جای حیاط تازه شسته شده.

— شیطون، ببین چیکار کردی با بنفشه های بیچاره.

— آجی، آب بازی کردم.

لپ آویزونش رو بوسیدم و آب پاش رو از دستش گرفتم. لبه ی باغچه قرارش دادم و با بردنش سمت خونه زیر گوشش زمزمه کردم.

— گل بازی کردی بیش تر دورت بگردم.

با اومدن مهتاب به جلوی در، صدام رو کمی بلند کردم.

— سلام بر مادر ریلکس و نمونه!

خندید با دیدن وضعیت دارا و خونسردانه زمزمه کرد.

— من معتقدم بچه باید تجربه کنه.

سری تکون دادم و در عین حال لذت بردم از مادرانگیش که بدون تحریم دارا جلو می رفت. با این حال خونسردیش گاهی دیوونه کننده بود. همراه دارا وارد خونه شدم و حین رفتن سمت حمام جواب دادم.

— این بچه یکم زیادی تجربه گرد شده مهتاب جون.

خندید.

— تا تو ببریش حموم من می رم برات شربت بهارنارنج درست کنم.

تشکری کردم و همین که به حمام رسیدم، دارا رو روی زمین قرار دادم. با چشم های درشت و شیطونش داشت تماشام می کرد. خم شدم سمتش و به نوک بینیش ضربه ای زدم.

— بخورمت راحت شم؟

— نه، بایبد و بخول!

خندیدم از شیرین زبونیش، رایبد عزیزم هرچقدر هم طرفدار این کوچولو بود و ازش مواظبت می کرد، راحت توسط این فسقلی فروخته می شد. دوش آب رو باز کردم و با تنظیم دماش، سرم رو سمتش چرخوندم.

— لباسات و دربیار جوجه م.

کاری که خواستم رو کرد، با وجود سه سال سن بی نهایت مستقل رفتار می کرد و اجازه ی کمک کردن به ما نمی داد. من هم با رهایی از شر مانتوم با همون تاپ و شلوار ایستادم تا با حوصله از شر لباس های گلی شده ش خلاص بشه و بعد بیاد زیر دوش.

— خیلی خب، الان لیفت و می دم بکشی.

— اول شامو!

منظورش شامپو بود و من هم به حرفش گوش کردم. شامپو رو کف سرش ریختم و عقب کشیدم تا خودش چنگ بزنه. در نهایت هم برای رهایی از کف ها کمی خودم سرش رو ماساژ دادم و با کشیدن یک لیف روی پوستش، آب رو بستم. بخار حمام باعث عرقم شده بود.

— مهتاب جون حوله!

صداش از پشت در بلند شد.

— آماده ست.

در و باز کردم و با دست دراز کردنی حوله رو گرفتم، دارا خودش جلو اومد تا حوله تنپوش فسقلیش رو بپوشه و وقتی بیرون زد، تصمیم گرفتم من هم یک دوشی بگیرم. مهتاب از حوله و لباس هایی که در خونه ی پدری داشتم برام یک دست آورد و در نهاتی بعد از ده دقیقه من هم از حمام بیرون زده بودم. با حوله ای که دور موهام پیچیده بود و یک بلیز شلوار خنک و بهاره که گل های نارنجی رنگش بانمکش کرده بودند.

— بیا شربتت و بخور.

به سمت پذیرایی حرکت کردم. دارا با همون حوله نشسته بود روی مبل و با گوشی مهتاب بازی می کرد. اگر هزاربار هم می گفتم بازی با گوشی براش مناسب نیست نه مهتاب قبول می کرد و نه خودش. خندیدم به حالت لم دادنش و با کمی فاصله ازش نشستیم. مهتاب که لیوان شربت رو مقابلم گذاشت پرسید:

— سال تحویل می رید سوادکوه؟

حوله رو روی موهام حرکت دادم و زمزمه کردم.

— احتمالاً، رویا می خواد سال تحویل پیش خانواده ش باشه.

اخم هاش توی هم رفت.

— اون خانواده آخه پیششون بودن داره؟

کمی از شربت خوش عطر و رنگش مزه کردم و بعد جواب دادم.

— این چه حرفیه، اونا هم این مدت سختی کشیدن. بالاخره دخترشونه... همین که الان می بینن موفقه و تونسته گلیم خودش و از آب بیرون بکشه آرومشون کرده. دیگه همه چیز مثل سه سال قبل نیست.

— از وقتی شنیدم این پدر چه کرده دلم باهاش صاف نمی شه.

مهتاب همین بود و نمی شد ازش انتظار دیگه ای داشت. مدافع بی نهایت حقوق زن ها بودن، گاهی منطقش رو کمرنگ می کرد. وقتی دید دیگه چیزی نمی گم رفت سراغ دارا تا با خواهش و التماس راضیش کنه به پوشیدن لباس. در همون حال هم آروم پرسید.

— جدیداً دکتر نرفتی؟

می دونستم منظورش چیه و سوالش چقدر دلسوزانه ست. برای همین بی ناراحتی جوابش رو دادم.

— چرا دوهفته پیش اون جا بودم، صحرا یه سری داروهای جدید داد... باید دید چی می شد. این داروها باعث شده عادت ماهانه م نامرتب بشه، ولی دیگه مثل قبل تا یکم عقب می ندازم توهم نمی گیرتم که باردارم.

و دیگه نگفتم حتی همین حالا هم دوباره این ماهانه ی لعنتی عقب افتاده و عوارض دیر به خونریزی افتادتم، روحم رو داره می جوهر و هیچ نتیجه ای در نهایت عاید نمی شه. آهی کشید و با رد کردن لباس از سر دارای غرغرو به جهت وقفه افتادن توی بازیش زمزمه کرد.

— ایشالا خیره قشنگم، هرچی خدا بخواد، یادم بنداز موقع رفتن سبزه ت رو بدم ببری، برای تو هم سبز کردم.

تشکری کردم که مردد زمزمه کرد:

— دیشب پدرشوهر سابقت این جا بود.

نگاهم با اخمی نشست روی مهتاب و اون در حال سروکله زدن با داراب تنها زمزمه کرد.

— می گفت می خواد برای سال پسرش، یه مراسم بگیره... ولی قبلش نیازه با تو صحبت کنه. به خیالش حلالیت می خواست برای اولاد ناصالحش.

یک بار به بابا گفته بودم حلال کردن سخته، با این حال من همون آدمی بودم که هنوز یه آلبوم داشتم از آدم های مرده، انگار عکس هرکس می رفت توی اون آلبوم راحت تر می تونستم ببخشمش. به همین دلیل هم همون وقتی که ایمان به اون طرز فجیع، آوردوز کرد و زیر پل جسدش پیدا شد، گذشتم از تمام روزهای تلخی که برام ساخته بود. گذشتم چون اون مرد حتی یک روز خوش هم ندید این سال ها و می دونستم قرار نیست آخرت زیبایی هم داشته باشه. با این حال دیگه حتی نمی خواستم به جهت گفتن این حرف هم با خانواده ش روبرو بشم.

— بابا چی گفت؟



— گفت تحت هیچ شرایطی به دخترم نزدیک نشید، تازه زندگیش نظمی گرفته و نمی خوام با دیدارتون مکدر بشه.

سری تکون دادم، خوشحال بودم که بابا جواب قاطعی بهشون داده بود. واقعا برای من و حتی آتاش هم سخت بود که با این خانواده روبرو بشیم.

— به بابا بگو، به گوششون برسونه که پسرشون و حلال کردم به خاطر حقی که گردن من داشت اما...

مهتاب پرسوال تماشام کرد و من با تلخندی سر به زیر انداختم.

— اما به خاطر بچه ی بی گناهی که به خاطر اون از دنیا رفت، قرار نیست پسرش بخشیده بشه که حق اون بچه حتی گردن منم نبود، بچه م جون داشت... حق داشت گردن پدرش.

لرزش صدام دست خودم نبود، مهتاب فقط با محبت تماشام کرد و می دونستم اگر دارا نبود حتما می اومد تا بغلم کنه و بگه من زن قوی ای هستم که از اون روزها گذشتم.

— می دونستی بهت افتخار می کنم؟

سعی کردم لبخندی بزنم. مامان هیچ وقت این جمله رو بهم نگفته بود و مهتاب بارها تکرارش کرده بود. گاهی فکر می کردم مادر بودن فقط به دنیا آوردن یک جنین نیست که یک احساسه، توی قلب آدما! دارا بالاخره لباس هاش رو پوشید و با صدای باز شدن در حیاط، گوشی رو رها کرد روی مبل.

— باباسی اومد.

به باباسلیمان می گفت باباسی و این رو از رایبید یاد گرفته بود. رایبیدی که نه تنها دارا رو در امر شیطنت یاری می کرد و معلمش بود که با خواهر یک ساله ی خودش هم همین بساط رو داشت. خنده م می گرفت وقتی یادم می افتاد پيله کردنش برای یک خواهر و برادر از کجا آب می خورد و داراب چقدر از این قضیه شاکی بود. لبخند زدم

به شوقش وقتی عین بچگی های ما، کنار در ایستاد به امید آغوش بابا. آغوشی که همیشه سهممون می شد و هیچ وقت ازمون دریغش نمی کرد. در که باز شد، دارا خودش رو پرت کرد جلوی بابا و اون انگار آماده ی این استقبال از گوله ی نمک خونه بود که دست دراز کرد برای بغل گرفتنش و تا محکم چندبار نبوسیدش، رهانش نکرد.

— سلام!

صدام سرش رو چرخوند، لبخندش رو عمیق تر کرد و همون طور که سمتم می اومد جوابم رو داد.

— سلام دخترم، خوش اومدی بابا.

بعد با محبت بغلم گرفت و من با بوسیدن صورتش عقب کشیدم. مهتاب پاشد تا برای بابا هم شربت بریزه و بابا با دارای توی آغوشش نشست روی مبل و اشاره کرد من هم کنارش بنشینم.

— تنها اومدی بابا؟

— بله، آتاش سرکار بود. از اون جایی که پس فردا برای سال تحویلیم می ریم شمال، گفتم پیام یه سر قبل عید بینمتون، عیدم بهتون جلوجلو تبریک بگم.

— آجی عیبی می دی؟

سوال طنز دارا سرمون رو به سمتش چرخوند، عیبی یا همون عیدی می خواست جوجه ی ما و مگه می شد من این کار و نکنم. قبلش اما خم شدم تا محکم بیوسمش و یک بار برای همیشه با خوردنش رها شم از این عشق!

— عیدی هم می دم عشق خواهر، می میرم برای تو آخه!

بابا با لبخندی خدانکنه ای گفت و من قبل از برخاستن برای دادن عیدی زودهنگام جوجه ی خونه، نگاهم چرخید سمت قاب خانواگیمون روی دیوار، قابی که من توش می خندیدم، دست آتاش روی شونه م بود و بابا کنارم ایستاده بود، مهتاب و داراب و سمانه هم کمی اون سمت تر و در نهایت رایبد و دارا بودند که لپ هاشون و بهم

چسبونده بودند و به لنز می خندیدند. قابی که تمام زندگیم رو تشکیل می داد و برایش هزاربار می مردم که هیچ عشقی، به این عشق عمیق توی قلبم نسبت به آدم های توی اون قاب نمی چربید!

\*\*\*\*\*

سبزه ی هسته ی پرتقالی که مهتاب برامون سبز کرده بود، وسط سفره ی هفت سین خونمون قرار دادم. ظروف هفت سین از کارهای حصیری کارگاه خودمون بود و یکی از پرفروش ترین محصولات عیدمون. با این که قرار نبود لحظه ی تحویل سال خونه باشیم اما دلم می خواست سفره چیده بشه و عمیقا به انرژی و برکت این چیدن سفره ایمان داشتم. تخم مرغ های رنگی آخرین چیزی بودند که به سفره اضافه شدند و در نهایت وقتی عقب کشیدم، تصویرم توی آیینه حک شده بود. تصویری که با وجود لبخندش انگار چیزی رو کم داشت...

— خوشگل شد!

به پشت سرم چرخیدم، از حمام تازه دراومده بود و با اون حوله تن پوش سرمه ای ایستاده بود جایی نزدیکم، اصلا متوجه خروجش از حمام هم نشده بودم.

— عافیت باشه!

بازوم رو نرم گرفت و تنم رو جلو کشید، وقتی گونه م رو آروم با لب هاش مهر زد، بوی خنک شامپوش تمام شامه م رو نوازش کرد.

— مرسی ناز من.

به موهایش با لبخند اشاره ای کردم.

— خشک کن تا سرما نخوردی، چمدونا آماده ست... کم کم آماده می شم برای حرکت. باید فقط قبلش بریم دنبال رویا.

سری تکون داد، کلاه حوله رو روی سرش تکونی داد و با نگاهی عمیق به صورتم پرسید:

— بهتر نشدی؟

از صبح معده درد امونم رو بریده بود، احساس تهوع و سنگینی هم دمی رهام نمی کرد و با این وجود دلم نمی خواست نگرانش کنم. نگران شدنش مصادف بود با عقب افتادن سفر و این طوری رویا دیگه نمی تونست سال تحویل رو پیش خانواده ش باشه. پدرش بعد سه سال تازه نرم شده بود برای این دیدارها و نمی خواستم شوق اون دختر خاموش بشه.

— بهترم عزیزم.

باورم نکرد، این رو از نگاهش می خوندم، با این حال اصراری هم نداشت تا جواب درستی بهش بدم. مدت ها بود عادت کرده بود به تغییرات خلقی من که با هر عقب انداختن دوره های ماهیانه شکل می گرفت و ناامیدی بیش تری رو بهم تحمیل می کرد وقتی می دیدم هیچ نتیجه ای پشت این تنش ها نیست.

— باشه عزیزم، برو آماده شو.

همین کار و کردم تا از جلوی نگاه تیزبینش دور بشم. وقتی وارد اتاق شدم چشم هام کمی خیس بودند، چندین بار پلک زدم تا بتونم خودم رو پیدا کنم و در نهایت مانتوی بهاره ی خنک صورتی رنگم رو، از روی رگال جدا کنم. آماده شدنم خیلی هم طول نکشید، قصدی برای ارایش نداشتم جز یک کرم ضدآفتاب و یک برق لب ساده. وقتی از اتاق بیرون اومدم، هنوز در حال پخش کردن کرم مرطوب کننده پشت دست هام بودم و آتاش هم همچنان با حوله توی خونه می چرخید.

— دیر شد جان دلم، با حوله مانور می دی؟

خندید به جمله م و رفت سمت آشپزخونه.

— زیر کتری رو روشن کردم، آب جوش بیاد قبل رفتن یه نسکافه فوری بخورم بعدش رفتم آماده بشم.

رفتم سمت آشپزخونه، هنوز موهاش نم دار بودند و من می ترسیدم از هوای اواخر اسفند و اوایل بهار.

— من آماده می کنم برات، برو آماده شو و موهاش و خشک کن.

چشم بلند و کشداری تحویلیم داد و با رفتن سمت اتاق خواب، نگاه من رو هم دنبال خودش کشوند. نفسم رو وقتی آزاد کردم که دیگه در مسیر دیدم نبود و من با راحتی خیال می تونستم معده م رو چنگ بزنم و از دردش لب بگزم. این تهوع لعنتی داشت روانیم می کرد. با این حال با جوش اومدن کتری، نسکافه رو براش آماده کردم و با ریختنش توی لیوان های دوجداره که گرمایش از بین نره، به سمت اتاق حرکت کردم. بالاخره پیراهن و شلوارش رو پوشیده و داشت موهاش رو با سشوار خشک می کرد. ایستادم توی چهارچوب و با تکیه زدن بهش، آهسته زمزمه کردم.

— خوب خشک کن.

از توی آینه تماشام کرد، من گاهی همین قدر مادرانه نگرانش می شدم و اون هم... به گمونم اعتراضی به این نگرانی ها نداشت که این طور چشم هاش برق می زدند.

— دورت بگردم؟

با لبخندی محو جلو رفتم، اشاره کردم بنشینه و با نجوای خدانکنه، لیوان نسکافه رو به دستش دادم و سشوار رو از انگشت هاش جدا کردم. دست کشیدن بین موهای کوتاه نم دارش رو دوست داشتم. باد گرم رو، روی سرش گرفتم و همراه با تکون دادن موهاش نفس عمیقی کشیدم. این بو رو دوست داشتم و عجیب بهترم می کرد.

— چندتا تار سفید می بینم آقاهه!

خندید، کمی از محتویات لیوانش رو نوشید و جوابم رو با لحنی شبیه به خودم داد.

— می خوام بگی جذاب تر شدم خانمه؟

خندیدم، موهاش رو بیش تر بهم ریختم و با عشق از این ظاهر آشفته ش، سر خم کردم و زیر گوشش نجوا کردم.

— می میرم برای اعتماد به نفست.

نذاشت عقب بکشم، یک دستش بند لیوانش بود اما با دست دیگه، گردنم رو گرفت و سرم رو به موازات سرش نگه داشت. از توی آینه هم و تماشا کردم و اون با نگاهی به تصویرم زمزمه کرد.

— عمرمی، خب؟

خب رو با شیطنت زمزمه کردم و اون با خنده سرم رو رها کرد. سشوار رو، روی میز برگردوندم و بعد با برداشتن روسریم از روی تخت، نگاهم رو سمت ساعت چرخوندم.

— بدو عزیزم، تا بریم دنبال رویا با توجه به ترافیک جاده شب هم برسیم باید خدا رو شکر کنیم.

چشم کشداری تحویلیم داد، با لیوان نسکافه ی محبوبش بلند شد و همراه با کشیدن چمدون دنبال خودش از اتاق بیرون رفت، نگاهم رو به اطراف چرخوندم و در نهایت با زدن پریز برق، چک کردن گاز آشپزخونه و چراغ باقی قسمت های خونه، بیرون زدم. در و قفل کردم و با رفتن سمت آسانسوری که آتاش درش رو برام باز نگه داشته بود، روسری افتاده روی شونه هام رو، روی موهام برگردوندم و در نهایت لبخندی به نگاه همیشه براقش زدم.

— چیزی فراموش نکردی؟

سری تکون دادم و با دادن دسته کلید به خودش، جلوی آینه موهام رو مرتب کردم. دست از تماشا کردنم برنمی داشت و این تماشایی بودن در نظرش، زیباترین قسمت این زندگی سه ساله شده بود برای من.

— امیدوارم از الان جاده مسدود نشده باشه با ترافیک.

جوابم رو همزمان با باز شدن درهای آسانسور در پارکینگ داد.

— ما هم مثل بقیه، بالاخره یه طوری می ریم.

خونسردیش بهم آرامش می داد و این چیزی بود که بهش نیاز داشتم. چمدون رو، به صندوق منتقل کرد و من کمی زودتر از اون، داخل ماشین نشستم تا از فضای خفه ی پارکینگ تهوع بیش تری نصیبم نشه. وقتی بالاخره نشست، نگاهم آویزون بود و لحنم کلافه.

— بوی بنزین میاد این جا!

با تعجب چندلحظه ای تماشام کرد و در نهایت با زدن ریموت سری تکون داد.

— الان می ریم بیرون عزیزم.

با خوردن هوای خنک آزاد و خروج ماشین از پارکینگ ساختمون، اون کلافگی کمی کم رنگ شد و در حالی که از درجه ی غرزدن خودم نسبت به بوها، به مرز سطوح رسیده بودم، کوتاه زمزمه کردم.

— بهتر شد!

— می دونی که عجیب شدی دختر قشنگم؟

می دونستم، بهتر از هرکسی... سکوتم باعث شد بپرسه.

— با دکترا حرف زدی؟

سرم رو سمت پنجره چرخوندم، تهران تا آخرین روزهای اسفند شلوغ بود و پرهیاهو، با شروع عید اما انگار به استراحت می رفت و من امسال محروم بودم از دیدن زیبایی های فرودینش. سکوتم باعث شد دوباره بپرسه.

— دریاجان؟

بدون چشم برداشتن از پنجره جوابش رو دادم.

— می ترسم.

احساس کردم که سنگینی نگاهش ثانیه ای روی تنم نشست و بعد صدایش بود که سعی داشت آرام باشه و مثل همیشه حمایت گر.

— از چی قربون چشات؟

نمی خواستم بغض کنم، حتی نمی خواستم یک قطره اشک بریزم... سه سال بود داشتیم این احوال و زندگی می کردیم و با این ترس می جنگیدیم اما، از ناامید شدن جدا خسته بودم.

— نمی خوای حرف بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

— توی این مدت که دارم درمان می شم بارها ماهانه م عقب افتاده، علائمی مثل تهوع داشتم و هربار ناامید بودیم چون نه تنها نتیجه نگرفتیم بلکه بدنم به داروها واکنش نشون داده فقط. نمی خوام بازم به دکترا از یه امید واهی حرف بزنم آتاش... بیا الان هم در موردش بحث نکنیم.

چندثانیه سکوت کرد، دستش اما نشست روی دستم و با لمس انگشت هام بهم یادآوری کرد کنارمه، مثل تمام این روزهای سخت سه ساله که با عشق و محبتمون از پشش براومده بودیم. بچه دار شدن، بزرگ ترین چالش و حسرت ما شده بود. حسرتی که هر دو سعی داشتیم بهش مجال گرفتن دلخوشیامون و ندیم اما گاهی مثل این لحظه، ناتوان می شدیم.

— بسیار خب، الان راجع بهش بحثی نمی کنیم.

می دونستم که میل داشت چیز دیگه ای بگه و با احترام به خواسته ی من عقب نشینی کرده بود. حتی نگرانش رو هم می تونستم احساس کنم اما واقعا دلم نمی خواست باز به یک توهم دل ببندم و دوباره به یک ناامیدی بزرگ تن بدم.

— یه پیام بده رویا و بگو نزدیکیم، آماده باشه.



کاری رو که خواست انجام دادم و با گرفتن صورتم سمت پنجره، اجازه دادم باد اون گرگرفتگی و بغض رو از تنم دور کنه و در نهایت، با چندنفس عمیق سر جام برگشتم و تنها کوتاه زمزمه کردم.

— ممنونم!

خودش خوب می دونست دلیل این تشکر چی بود. من داشتم توی برهه ی سختی از زنانگیم درک می شدم و این چیزی نبود که بتونم راحت از کنارش بگذرم و ازش قدردانی نکنم. جوابش رو با فشردن انگشت هام داد و با توقف جلوی آپارتمان مشترک سمیه و رویا، کوتاه سمتم چرخید.

— می رم کمکش کنم چمدونش و بیاره.

تشکری کردم. اون از ماشین پیاده شد و من با نگاه به درب مجتمع، دست دراز کردم سمت پاکت خوراکی هایی که برای مسیر خریده بودیم و یک آب معدنی بیرون کشیدم. خنکای آب، هم معده ی در تلاطم رو التیام می داد و هم اون سنگینی توی گلوم رو آب می کرد. وقتی رویا و آتاش از ساختمون خارج شدند، لبخند رو به لب هام چسبوندند و دستی برای دخترک معصوم روستای سوادکوه تکون دادم. دخترکی که جنگید این سال ها برای بهبود خودش، پیشرفتش و کاربلد شدنش به عنوان یکی از اعضای موسسه... دختری که از دل بی رحمی های این جامعه، خودش رو بدون حمایت خانواده ساخت و حالا توی نگاهش به جای ترس و وحشت اون سال ها، فقط قدرت دیده می شد و بس! رویایی که حالا قدرت شخصیتش، می تونست رویای خیلی ها باشه!

\*\*\*\*\*

لحاف خنک و سنگین رو، روی پاهام انداختم و خیره به آتشی که نزدیک به بخاری نفتی توی اتاق به خواب رفته بود و از در باز مونده، می تونستم تماشاش کنم، نوک انگشت هام رو زیر سنگینی گرمای لحاف جمع کردم. چنددقیقه ی بعد، گلنار با یک سینی چای به سمتم اومد و با نگاهی به در باز اتاق، به اون سمت رفت. حالا مسیر نگاهم به اتاق با بسته شدن در مسدود شده بود و گلنار با همون ژاکت خوش رنگش، سینی چای رو مقابلم روی زمین قرار داد.

— تو خوابت نمیاد؟

— اون چندساعت توی ترافیک رانندگی کرده نه من، انقدر خسته بود که سرش نرسیده به بالش خوابش برد.  
خندید.

— مردها توی زمینه ی خواب به خودشون سختی نمی دن، دختر خونده ی مهتاب.  
من هم لبخندی زدم و لیوان چایم رو برداشتم. حق با اون بود... آتاش واقعا خوش خواب تر از من بود. گرمای بخار چای برای هوای خنک شب های این منطقه دلنشین بود. خود گلنار هم کنارم نشست و زمزمه کرد.

— رویا رو رسوندین، باباش چیزی نگفت؟

— نه حقیقتا، مادرش خیلی گریه کرد و بغلش کرد. باباش اما فقط گفت خوش اومدی و رفت تو خونه، رویا با این حال مصر بود سال نو این جا باشه، می گفت دیگه دور بودن و فرار بسه.

آهی که گلنار کشید، از ته دلش بود. هیچ وقت نگفته بودم بهش که اون روز پشت در خونه چیا شنیدم از زبونش و هیچ وقت هم نمی گفتم. راز گلنار، باید برای خودش می موند!

— دختر عاقلیه.

لبخندی زدم. من لحظه به لحظه ی جنگیدن این دختر رو دیده بودم. تنها و غریب... زخم خورده و بی اعتماد، با این حال آجر به آجر خودش رو از نو ساخته بود.

— خیلی قوی و عاقل، گاهی فکر می کنم دختر ترسیده ی اون روزها، فقط تصور ذهنی منه... وگرنه باور این که رویا زمانی انقدر ضعیف بود که به مرگ فکر می کرد برام سخته.

خودش هم لیوان چایش رو برداشت.

— خودت چه می کنی؟ چندماهی هست نیومدید، دوسال اول این جا ساکن بودید و عادت کرده بودم به هرروز دیدنت.

طعم چای اصیل ایرانی زیر زبونم مزه کرده بود. دلم می خواست به این طعم و اصالتش فکر کنم. با این حال جواب گلنار رو هم دادم.

— منم مشغول کارم و گاهی عمیقا دلتنگ ارامش این جا می شم. اون دوسال بهترین سال های زندگی ما بود، آتاش از وقتی توی دبیرستان و آموزشگاه کنکور مشغول شده کم تر می رسه به این جا سر بزنه. منم اکثرا جهانیار و فرستادم برای کارهای کارگاه، همه چیز خوب پیش می ره؟

— جز بداخلاقی اون پسر همه چیز خوبه!

طفلك جهان عزیز من، کجا بود بانو تا ببینه این رفیق بامعرفت من چه نرمشی داشت جلوی نامزد زیباش. جهانیار مردترین رفیق و همراه سال های تلخ من بود.

— چای رو خوردی برو بخواب، فردا عصر سال تحویله و باید سر حال باشی.

چشمی گفتم و با ولع بیش تری نسبت به چای زمزمه کردم.

— فقط قبلش می شه یه لیوان دیگه چای بخورم؟ این رشته خشکار هاتونم خیلی خوشمزه ست آخه!

نگاه گلنار با تعجب و شگفتگی روی من نشست.

— هیچ وقت این طور از شون خوشت نیومده بود.

حق با اون بود اما حتما دیوونه بودم قبلا... وگرنه این طعم گس چای و شیرین رشته ها، مگه می شد دلنشین نباشه؟ لبخندم باعث شد حین بلند شدن و گرفتن لیوانم برای ریختن چای دوم زمزمه کنه.

— هم قیافه ت شبیه زنای حامله شده، هم اخلاقت.

جمله ش باعث شد خشک بشم زیر همون لحاف سنگین که متعلق به بانو بود و من از شر سرما زیرش پناه گرفته بودم. متوجه جنجال و انقلابی که توی وجودم به پا کرده بود نشد که چرخید و رفت سمت آشپزخونه. من اما مات موندم توی همون نقطه، چرا آدم ها داشتند الکی امیدوارم می کردند؟ کمی بعد، وقتی با لیوان چای برگشت، من هنوز توی همون حالت مبهوت خودم سرگردون بودم که جلوم نشست و این با تردید پرسید.

— نکنه خبریه؟

سریع تکذیبش کردم، هرچند که دلم می لرزید.

— نه، هیچی!

نگاهش هنوز مشکوک بود، دلم می خواست گریه کنم از ترس یه ناامیدی دوباره، نمی خواستم به چیزی دل ببندم و چیزی رو باور کنم که نیست. حتما این اشتها هم نتیجه ی داروها بود. می تونست هرعلتی داشته باشه جز بارداری...

— واقعا هیچی!

سری تکون داد و من با گرفتن لیوان چای، اون رو داغ نوشیدم. می خواستم این داغی ادبم کنه که دیگه دل نبندم و دوباره ناامید نشم. من باردار نبودم... باید این رو قبول می کردم که نمی تونم بچه دار بشم و کم تر با این خیالات و درمان ها خودم رو عذاب می دادم. نه تنها خودم که حتی آتاش رو...

— ولی یه تست بده دختر، چیزی از دست نمی دی، دختر معصومه توی داروخونه ست، می تونه برات تست بیاره.

باید بلند می شدم و به اتاق می رفتم. بانو استاد پروبال دادن به فکرهای محال من بود.

— می دونم که نیست. سه ساله داریم درمان می کنیم و خبری نشده.

شونه ای بالا انداخت و با پیش کشیدن ظرف رشته خشکارها زمزمه کرد.

— بخور پس برو بخواب دختر خونده ی مهتاب.

سری تکون دادم. حین خوردن سعی داشتم لبخند بزنم، به حرف های بانو از اهالی روستا گوش بدم و از شوقش وقتی یکی از پسرهای نوجوون شاگرد آتاش، دانشگاه خوبی قبول شده بود و این توی کل روستا شادی به ارمغان آورده بود. وقتی بلند شدم تا به اتاق برم و پیش آتاش بخوابم هم لبخند داشتم. قرار بود از فردا بریم خونه ی خود آتاش اما بانو به خاطر سردبودن هوا امشب رو اجازه نداده بود جایی جز خونه ی خودش بخوابیم. معتقد بود باید حداقل چندساعت بخاری روشن باشه تا سرمای اتاق ها کم بشه و فردا بعد از سروسامون دادن بخاری ها توسط آقامعلم، وقت بود برای جا به جایی... آتاش هنوز هم برای این آدم ها آقامعلم بود... در اتاق رو هم من حتی با لبخند بستم و بعد، دیگه لبخندی نبود. فقط بغض بود و حسرت و تلخی... نباید دوباره دل می بستم. من شبیه زن های حامله نبودم... من حامله نمی شدم! توی تاریکی سمت رخت خواب ها حرکت کردم. آتاش سمت بخاری بود که چرخید. توی خواب عمیقی به سر می برد و نمی تونست بغضم رو ببینه. به ارومی نشستم روی تشک، خیره موندم به صورتش و نور مهتاب که از پنجره های قاب فیروزه ای، می تابید توی اتاق. مژه هاش رو دوست داشتم، دلم می خواست اگر بچه داشتیم مژه هاش شبیه اون بشه... توی تمام این سه سال بارها با هر عقب انداختن و تهوع، با یک بیبی چک و لبخند مضطرب به سرویس خونه مون پناه بردم و در نهایت با اشک هایی ناامید کننده بیرون اومدم. دیگه طاقت نداشتم... واقعا دیگه طاقت نداشتم! باید فراموش می

کردم بانو چی گفته و باز دل نمی دادم به یه امید. برای همین بود که دراز کشیدم روی تشک و خودم رو زیر لحاف سنگین دونفره کشیدم. وقتی سرم روی بالش نشست، انگار آتاش از تقلام متوجه اومدند شد که بین چشم هاش رو کمی فاصله داد، من رو دید و با بستن دوباره ی چشم هاش، دستش رو دورم انداخت و خواب آلود زمزمه کرد.

— اومدی؟

هومی زمزمه کردم، من رو کشید سمت خودش، با بغض و غم لبخند زدم... حرکت آروم سینه ش نشون می داد باز خوابیده، عجیب بود اما... اون معده درد کمرنگم پیش اون از بین می رفت. دستم رو، به سینه ش چسبوندم، چشم هام و بستم و خودم رو پنهان کردم توی آغوشش... دوباره از خواب عمیق انگار بیرون کشیدمش که من رو بیش تر قفل بغلش کرد و خواب آلود نجوا کرد.

— دخترکم!

آتاش عاشق دخترها بود و بانو می گفت شبیه زن های حامله شدم... چقدر این امید ترسناک می شد اگر تهش می رسید به ناامیدی!

\*\*\*\*\*

— سرد نیست؟

سری تکون دادم، چندساعتی بود از روشن شدن بخاری خونه می گذشت و حالا این جا هم مثل خونه ی گلنار گرم و مطبوع به نظر می رسید. توی تمام این چندساعت سخت مشغول تمیز کردن خونه ای بودم که چندماهی می گذشت از سر زدن بهش و حالا، نه تنها گرما بهش برگشته بود که غبار و گردو خاک هم ازش جدا شده بود. آب پاش رو، به گلدون هایی که نگهداریشون به عهده ی همسایه بود گرفتم و با نشستن قطره های آب روی برگ های سبزش لبخندی زدم.

— خب، فکر کنم نفتش کافی باشه برای چندساعت، من برم یکم واسه یخچال خرید کنم و یه سر هم به مدرسه و بچه ها بزنم. می خوام ببینم تونستن با معلم جدید ارتباط بگیرن یا نه!

دست از آب زدن به گل ها برداشتم و از روی ایوون، پا گذاشتم توی خونه.

— فقط زود برگرد، می خوام واسه تحویل سال حتما کنار دریا باشیم.

لبخندش پر از مهر بود.

— تو رو نمی دونم، ولی من که کنار دریام!

زبون باز دوست داشتنی من، اشاره کردم سرش رو خم کنه تا بتونم صورتش رو ببوسم و در نهایت وقتی پر از لذت چشم هاش رو بسته بود تا بازم این بوسه رو تکرار کنم، ضربه ی آرومی به گونه ی خوش بوش زدم.

— پروو نشو دورت بگردم.

با خنده دستش رو پشت گردنم گذاشت، محکم مابین گردن و کتفم رو بوسید و با عقب کشیدنی چشمکی هم حواله م کرد.

— اخه خوشمزه ای.

سری با خنده تکون دادم، وقتی رهام کرد و رفت سمت در، نگاهم هم همراهش کشیده می شد. کنار در بود که لحظه ای ایستاد و با برگشتنش نجوا کرد.

— چیزی نمی خوامی بخرم؟

می خواستم اما اون نباید می خرید، بنابراین سری تکون دادم و وقتی با خداحافظ بلندی بیرون رفت، من دوباره به تراس چوبی پا گذاشتم. از اون بالا تماشاش کردم که سوار ماشین شد و با سرعت کمی از حیاط خونه خارج شد و در نهایت، حالا وقتش بود... وقتی می رفتم سراغ تلفنم مطمئن بودم اگر نتیجه باب میلم نباشه یک آدم نابود شده از من می مونه اما نمی تونستم با شک و تردیدی که از شب گذشته دوباره

به دلم برگشته بود هم ادامه بدم. برای رویا چیزی که می خواستم رو توضیح دادم، بهم قول داد کمکم می کنه و همین طور هم شد چون چهل دقیقه ی بعدش، دختر معصومه خانم خودش شخصا به خونه اومد و از توی حیاط صداش رو بلند کرد.

— خانم مهندس، خانم مهندس!

وقتی از پله ها پایین می رفتم عرق سرد روی تمام مهره های کمرم رو پر کرده بود. با لبخندی باهوش احوالپرسی کردم و اون با دادن بسته به دستم زیر گوشم زمزمه کرد " به هیچ کس نمی گم خیالت تخت " نمی دونم صدای تشکرم رو شنید یا نه... بدحال تر از چیزی بودم که تصورش رو هم می کردم. فقط کوتاه بهش توضیح دادم شماره ش رو نداشتم و از رویا برای همین خواستم درخواستم و بهش برسونه. اون هم با خنده گفته بود " کار خیر کردید، بعد عمری دوستم برگشت به روستا و شماره م رو گرفت، من و رویا قبلا دوستای خوبی بودیم "

دخترک زود رفت، بعد من موندم و اون بسته ای که بین دستم سنگینی می کرد و دلی که تندتپیدنش، داشت نگرانم می کرد. حس می کردم توی مه گم شده م. پر از ترس بودم و در نهایت باید برای رهایی از اون مه حرکت می کردم. مهم نبود که چقدر می ترسم، مهم اون حرکت بود و اون منفعل نبودن. با همین افکار پا توی سرویس خونه گذاشتم، دستم می لرزید حین باز کردن اون بسته و پاهام سست بودند. کارم رو که انجام دادم، برای چند دقیقه صبوری هم حتی جونی نداشتم. برای همین از سرویس بیرون زدم و چسبیده به دیوارش، زل زدم به اون شیء سفید توی دست هام. داشتم تصور می کردم مثل همیشه وقتی ناامید می شم باید چطور خودم رو جمع و جور کنم، داشتم به خودم می قبولوندم که باید آرام باشم و باز به این زندگی دل بدم، فقط برای آتاش... نباید اجازه می دادم ناامیدی محاصره م کنه که... همه چیز توی لحظه ای تغییر کرد.

دوخط، پیدایش دوخط پررنگ... زیرپاهام رو خالی کرد. سر خوردم کنار دیوار و با نشستن روی زمین، اون شیء هم از دستم رها شد. چندثانیه به اطراف نگاه کردم. به



دیوارها، به خونه و حتی بخاری قدیمیش! دیوار رو لمس کردم. می تونستم احساسش کنم. بعد دستم رو به گونه م کشیدم. حتی خودم رو هم حس می کردم. با چشم هایی سرخ دوباره زل زدم به اون شیء! این بار اون و لمس کردم و بعد با نگاهی که دم به دم سرخ تر می شد، نفس عمیقی کشیدم.

— امکان نداره!

از جام بلند شدم. از رویا خواسته بودم به دختر معصومه خانم سفارش دوبسته بیبی چک رو بده و حالا بیبی چک دوم هنوز توی بسته بود. با همون پاهای پر از لرز وارد سرویس شدم و دوباره کارم رو انجام دادم. این بار دیگه حتی از سرویس بیرون نرفتم. همون جا چسبیده به دیوارش ایستادم و وقتی دوباره اون دوخط دیده شد، به یک باره بغضم شکست. انقدر بد و ناگهانی که کف زمین سرویس بهداشتی نشستم و دستم رو، روی دهنم محکم قرار دادم. هق می زدم توی اون سرویس کوچیک و نشسته روی زمینی که در حالت عادی حتی عقم می گرفت روش راه برم. هق می زدم و می خندیدم، هق می زدم و با دست های لرزون اون بیبی چک خوش خبر رو جلوی چشمم بالا و پایین می کردم. هق می زدم و دلم برای حسرت های این سه سال و دردهام می سوخت، هق می زدم و با ناباوری سرم رو تکون می دادم.

گلنار گفته بود شبیه زن های حامله شدم... گفته بود و باور نکرده بودم، گفته بود و من حالا... حامله... بودم!

\*\*\*\*\*

چرخه ی عجیبی بود چرخه ی حیات... تخمکی از بین هزاران تخمک آزاد شده، به دیواره ی رحم می چسبید و برای حیات خودش رو آماده می کرد. روزهای سختی رو پشت سر می داشت تا رشد کنه و تبدیل بشه به یک جنین و در نهایت، پا بذاره به جهانی که نمی دونست قراره چقدر درد و اشک و حسرت بهش هدیه بده. انگار آدمیزاد از اول یاد می رفت بجنگه و تلاش کنه برای حیات، چه وقتی صرفا تخمکی ناچیز در رحم مادر بود و چه زمانی که پا به عرصه ی دنیا می داشت و بین آدم ها می چرخید.

غریزه ی بقا، عجیب ترین غریزه ی بشریت بود. غریزه ای که انسان ها رو جنگجو می کرد و در عین حال از یادشون می برد که یک زمانی چقدر کوچک بودند و چطور توی شکم یک زن برای حیات دست و پا زدند.

من همیشه با صدای آب آروم می شدم... باباسلیمان می گفت وقتی جنین توی شکم مادرشه، از مایعی که دورش رو گرفته تا ازش محافظت کنه هم صدایی شبیه صدای آب به گوشش می رسه و این آرامش آدم ها با صدای آب، برمی گرده به چرخه ی حیاتشون. هیچ وقت برام این جمله جای فکری نداشت اما حالا... حالا که نشسته بودم روی یک حصیر روی ساحل نرم و شنی و نزدیک ترین فاصله به آب های خروشان، حالا که فقط چندساعت می گذشت که متوجه شده بودم جنینی توی شکم من قرار داره، بیش تر از همیشه به ربط آدم ها به آب فکر می کردم.

شگفت انگیز بود که من حالا داشتم با شنیدن صدایی امواج، چیزی شبیه به صدایی رو می شنیدم که جنین کوچکم هم داشت می شنید. جنینی که بعد سال ها ناامیدی، تونسته بود پیروز باشه و برای اومدن به این دنیا چنگ و دندون نشون بده و بالاخره من رو... مادر کنه!

هنوز پر از حیرت بودم، پر از شعف، پر از بغض و پر از ناباوری... با این حال لبخندم از روی لبم پاک نمی شد و هرزگاهی که گوشه ی پلک هام خیس می شد، جلوی نگاه پر از سوال آتاش فقط زمزمه می کردم " نزدیکیم به تحویل سال، یکم دلم گرفته به خاطر سالی که گذشت " و اون هم بدون این که باورم کنه فقط با لبخند دستم رو نوازش می کرد.

حالا ما این جا بودیم، در ساحلی که عکس های محدودمون با لباس عروس رو هم این جا ثبت کرده بودیم. یکی از خلوت ترین قسمت های ساحل، با هفت سین سفری کوچیکمون، روی حصیری که شن و ماسه ها زیرش بازی می کردند و خیره به دریای خروشان! پر از سکوت و در عین حال هم پر از حرف!

— حال شما خوبه عسلم؟

این سوال رو به نرمی هرچه تمام تر پرسید و من کاش می تونستم از دست این بغض غریب خلاص بشم تا بگم بهتر از همیشه ی زندگی ام، انقدر بهتر که انگار خنده جوابگوی حالم نیست و حتما باید اشک بریزم.

— نگرانم نباش.

این رو گفتم و بهش کمی نزدیک شدم. می خواستم سرخی چشم هام رو کم تر ببینه و فقط سرم روی شونه هاش باشه. دستش که دورم حلقه شد، می دونستم به امواج زل زده و داره باهام حرف می زنه.

— از ظهر تا حالا، یه شکلی هستی که نمی تونم نگران نباشم.

به جای جواب نجوا کردم.

— زودتر تماس بگیر باهاشون، قول دادیم لحظه ی تحویل باهاشون حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشید از حرف پیش انداختن من برای فرار از جوابم. با این حال آتاش بود و صبوری های قابل ملاحظه ش. به همین جهت سری تکون داد و با بیرون کشیدن موبایلش، وارد پیام رسانی شد تا تماس تصویری رو برقرار کنه. از نظرم لحظه ی تحویل سال برای تمام ایرانی های خارج از این خاک، با غم عمیقی همراه بود. بدون خانواده و بدون نزدیکی به وطن... حتما این لحظه ها راحت جلو نمی رفتند و حالا ما سه سال بود که لحظه ی تحویل سال رو با خانواده ی آرون می گذروندیم تا عزیزان غربت نشینمون، کم تر بغض دوری گلوشون و پر کنه. خیلی طول نکشید که تماس وصل شد و تصویر پسر بچه ی موکوتاه بامزه ای قاب دوربین رو پر کرد.

— های.

آتاش مثل هربار و هر لحظه با دیدن تصویر دایان ضعف رفت برای اون پسرک خوردنی و سبزه روی یک ساله.

— های عشق عمو، آخ بچه آخ... دلم تنگته چقدر.

کمی بعد، دایان توی آغوش مردونه ی آرون فرو رفت و تصویر، حالا خانواده ای سه نفره رو به نمایش می داشت که نزدیک ترین فاصله بهم نشستند و داشتند به ما نگاه می کردند. هردو سلامی کردیم و جوابمون به خاطر کندی نت با کمی تأخیر اومد.

— سلام، منتظر تماستون بودم... دقیقا سیزده دقیقه مونده به تحویل سال، درسته؟

آتش جوابش رو تأیید کرد و لبخندش عمیق تر شد.

— چطوری پرنسس.

دیانا به فارسی و با لهجه ای که بی نهایت بهتر شده بود جواب داد.

— عالی، دلتنگتونیم.

متوجه دست آرون روی بازوش شدم و دایان عزیزمون که با شباهت بی حدی به مادرش، چسبیده وسطشون نشسته بود. آرون فقط چندماه بعد از برگشت ما از بارسلون، به عهدش وفا کرده بود و دیانا رو به مقام مادر بودن رسونده بود. صدام با وجود گرفتگی لرز شوق داشت و نمی شد پنهونش کرد.

— امسال هم به رسم ایرانی ها سفره انداختی دیانا؟

خندید، مثل همیشه بود لبخندهاش... بی غل و غش و استثنایی.

— بله، فقط سامانو پیدا نشد، من خودم پخت!

حیرت زده م کرده بود.

— تو سمنو پختی؟

آرون و لبخندهای نگاهش حرفش رو تأیید کردند.

— پخت، البته با آرد نه با جوانه ی گندم، اما بهر حال یه چیزی شد شبیه سمنو که هنوز هیچ کدوممون جرئت نکردیم بخوریم.

— من این پخت را از مادر آموخت.

منظورش مادر آرون و آتاش بود. پس با این وجود چیز بدی از آب در نمی اومد. علاقه ی دختر اسپانیایی خانواده ی ما به سنت های ایران همیشه مجذوب کننده بود. آرون دوربین رو کمی چرخوند تا سفره ی هفت سینشون رو ببینیم و من و آتاش با دیدنش فقط لبخند زدیم. سنت های خوب و ماندگار... زنده می موندند.

— قشنگ است؟

جواب دیانا رو با صداقت دادم.

— عالیه.

— خب بچه ها، فقط هفت دقیقه مونده.

سر آرون تکونی خورد.

— رفتید دریا؟

من تأیید کردم و اون دوباره زمزمه کرد.

— دلم برای خزر تنگه، بچرخون دوربین و سمت آب، می خوام وقتی سال نو می شه یه بخشی از ایران و ببینم.

همین کار و کردیم، سکوت نشست بین جمعمون، با گوشیم به برنامه ی آنلاین لحظه ی تحویل سال متصل شدم و بلند شدن صدای دعای قبل سال، تمام جونم رو لرزوند. دستم مشت شد روی شکمم و ناباوری دوباره پررنگ تر دور حلقم نشست. هنوز حس می کردم وسط یه خوابم و قراره ازش بیدار بشم. هیچ لحظه ای توی زندگیم انقدر خوشبخت نبودم.

— صدای دعای تحویل سال رو زیاد کنه دریا!

به خاطر درخواست آرون همین کار و کردم و بین صدای امواج، حالا صدای دعای سال نو پیچیده بود.

یا مقلب القلوب والابصار....

دست آتاش پیچک شد دور شونه هام، من و به خودش وصله زد و با نفسی عمیق،  
همراه با اون صدای پخش شده از دعا زمزمه کرد.

یا مدبر الیل و النهار...

لال شده بود، هیچ چیزی توی ذهنم نبود تا از خدا بخوام. هیچ چیزی نبود چون حالا  
و این لحظه، من هرچیزی که می خواستم رو داشتم و این عجیب بود، هیچ وقت توی  
زندگیم به این لحظه نرسیده بودم که دعایی نداشته باشم. که نتونم از خدا چیزی  
بخوام و حس کنم روی قله ای ایستادم که برای من والاترین جایگاه خوشبختیه.

یا محول الحول واحوال.

آتاش روی موهام رو بوسید. دیانا و آرون هم حالا احتمالا توی آغوش هم بودند، نمی  
تونستم تماشاشون کنم چون گوشی سمت خزر بود... سمت بخشی از قلب ایران.

حول حالنا الی احسن الحال.

پلکم خیس شد، فقط توی چندثانیه بود که تونستم بالاخره از اون بهت و یخ زدگی  
نجات پیدا کنم و تنها خواسته م رو به زبون بیارم " برام این خوشبختی رو حفظ کن  
" و بعد صدای توپ سال نو بود که گوش هامون رو پر کرد و لب آتاش رو نشوند روی  
پوست سردم، عمیق بوسیدم و بعدش زیر گوشم نجوا کرد.

— سال نوت مبارک همه چیزم.

نمی تونستم جلوی بغضم مقاومت کنم، نمی تونستم و اشک هام تمومی نداشتند.  
فقط دستم رو حلقه کردم دور گردنش و با بوسیدنش، سری تگون دادم. این یعنی  
سال نوی تو هم مبارک که من نمی تونم هیچ حرفی بزنم و رها شم از این بغض پر از  
شگفتی و شادی. نگاهش به اشک هام طولانی شد و در نهایت زمزمه کرد.

— چته تو آخه؟

سریع صورتم رو پاک کردم، به اسمون نگاه کردم تا شاید چشم هام خالی شن از اشک ها و باز فایده ای نداشت. صدای آرون سرمون رو چرخوند و آتاش رو مجبور کرد به برداشتن موبایل و چرخوندش جلوی صورت خودش.

— عیدتون مبارک، ما رو برگردونید سمت خودتون.

— عید تو هم مبارک داداشم، پرنسس... سال خوبی داشته باشی، دایان عمو، جون منی تو.

صدای دیانا پر از شادی بود. شبیه همون شادی ای که وقتی خبر بارداریش رو بهمون می داد بین نت های صداش می چرخید. من فقط یک بار لبخند و چشم های خیس آرون رو دیده بودم و اون هم لحظه ای بود که تصویری خبر داد که پسر کوچولوش به دنیا اومده و بعد، این خانواده همیشه برای من با این لبخندها یادآوری می شدند و بس...

— داریا کو؟ داریا؟ سال خوبی داشت.

دوباره به اشک هام دست کشیدم و گوشه رو از دست آتاش گرفتم. نگاه آتاش دوباره چرخید روی صورتم و دلم مرد برای نگرانی توی چشم هاش. نمی خواستم سالش رو این طور شروع کنه و شاید بهتر بود عیدیم رو به این خانواده زودتر می دادم.

— دیانا، آرون، دایان کوچولو عیدتون مبارک.

صدای آرون جدی شده بود.

— گریه کردی؟

— طبیعیه لحظه ی تحویل سال آدم اشک بریزه.

آرون بود که باز هم گفت:

— آره طبیعیه اما، این میزان اشک انگار یکم بیش تر از دل گرفتگیه لحظه ی تحویل ساله.

نگاهم چرخید سمت آتاش، خدایا چقدر دوستش داشتم. اشک هام دوباره سرعت گرفتند و این بار با لرزش آشکار صدام جواب دادم.

— آره بیش تره، می خوام یه خبری بهتون بدم.

دیانا خودش رو جلوتر کشید. انگار زودتر متوجه شده بود که ناباورانه زمزمه کرد.

— فکر خوبی توی سرم است.

سری تکون دادم، عین احمق ها با اون گریه ی شدید خندیدم و جلوی نگاه جاخورده ی آرون و نگران تر آتاش زمزمه کردم.

— خب، گمونم قراره یه نوه ی دیگه به خانواده ی نیکزادها اضافه بشه.

جیغ دیانا در ثانیه ای بلند شد و بعد، با بغل گرفتن دایان و بالا انداختنش، باعث شد آرون گیج شده سرش بچرخه.

— دیانا نندازیش... تو چی گفتی دریا؟

نگاهم چرخید سمت آتاش... خدای بزرگ، در ثانیه ای مردمک هاش سرخ شده بودند و داشت ناباورانه تماشام می کرد. با شدت بیش تری اشک ریختم و دوباره زمزمه کردم.

— من... دارم مادر می شم.

— اوه مای گادا!

واکنش پر از بهت آرون از این جهت بود که دیانا دایان رو ناگهانی روی شونه هاش رها کرد و با گرفتن گوشی، اجازه نداد عمومی جنین من حتی ابراز احساسات درستی داشته باشه.

— تبریک داریا، تبریک...

سرم رو با لبخندی تکون دادم و بعد که دوباره به آتاش نگاه کردم، اون گوشی رو ازم گرفت، پرتش کرد روی حصیرها و من هنوز درحالی که داشتم صدای جیغ های دیانا،



واکنش های آرون به جیغ هاش و گریه های دایان از دیوونگی های مادرش رو می شنیدم، محو شدم توی قرمزی نگاه مردی که عاشقانه دوست داشت پدر بشه و به خاطر من صداش هم در نمی اومد.

— یه بار دیگه بگو!

نمی تونستم جلوی گریه و لرزش دست هام و بگیرم.

— صبح تست دادم، دوبار تست دادم... آتاش مثبت بود. باورت می شه؟ این بار که هیچ کدوم امیدی نداشتیم و حتی شکی نکرده بودیم بهش، همون باری بود که به نتیجه رسیده بودیم.

قرمزی چشم هاش بیش تر شد، دست های لرزونم رو گرفت و با صدایی خفه نجوا کرد.

— دوباره تکرار کن!

هزاربار هم اگر تکرارش می کردم خسته نمی شدم. صورت خیس از اشکم رو جلوی صورتش نگه داشتم و هق زدم بین گفتن هام.

— داریم مامان و بابا می شیم قربونت برم، مردم تا زودتر نگم و بذارم اول خبر خوش سال جدیدت باشه. مردم تا اون احساسی که داشت خفه م می کرد و باهات قسمت نکنم.

پلکی بست، مردم برای حالش و اون اشکی که ریخت از گوشه ی چشمش، مردم وقتی دوباره چشم باز کرد و از نو زمزمه کرد.

— دوباره بگو...

می خواست چقدر بشنوه تا باور کنه این خواب نیست؟ بغلش گرفتم، محکم بغلش گرفتم و وقتی سرش روی شونه م فرود اومد، شونه هاش که لرزیدند، همه ی من لرزید از این گریه.

— الهی قربونت برم که گریه می کنی، الهی قربونت برم....

قربون صدقه ش می رفتم و اون فقط سر روی شونه ی من اشک می ریخت. صدای بچه ها هنوز از گوشی می اومد، هنوز می شنیدم که داشتند با هم بحث می کردند اون هم به شکل بامزه ای و برعکس اون ها ما داشتیم توی بغل هم اشک می ریختیم. نمی دونم چقدر گذشت که سر از روی شونه م برداشت و من هلاک اون قرمزی توی نگاهش و خیسی توی چشم هاش، از نو اشک ریختم.

— آتاش!

این بار اون من و کشید سمت بغلش، سرم رو نشوند روی سینه ش و طوری محکم به خودش فشارم داد که حل شدم توی جونش. صدای پر خط و خشش، هنوز ناباورانه بود.

— جونم... جونم... جونم که انقدر اذیت شدی.

آره اذیت شده بودم، سه سال زیر بار این درمان ها و امید و ناامیدی مرده بودم. سه سال جون کنده بودم و حالا خدا بهترین عیدی رو اول بهار قسمت کرده بود. صداش باز شکست اما دست برداشت از حرف زدن.

— عذاب کشیدنت و دیدم با چشم هام... دیدم و مردم برات اشک هات... گفتم بهت خدا ولمون نمی کنه، نگفته بودم؟.

گفته بود، هر بار که با ناامیدی روی تخرمون اشک ریختم از پشت بغلم کرده بود و هزار بار اینا رو گفته بود، دست هام رو محکم تر دور گردنش حلقه زدم و اون این بار با صدایی بی نهایت گرفته اشک ریخت و زمزمه کرد.

— شکر خدا، شکر خدا، شکر خدا... شکر خدا...

صدای آرون این بار کلافه بلند شد.

— هی شما، کجایید؟ می شه گوشی رو بردارید... من هنوز حتی تبریکم نگفتم. آتاش؟

آتش اما من و بیش تر به خودش فشرد و دست برداشت از شکر خدا یا گفتناش. تموم شدم من بین بغض صداش... تموم شدم بین محبت دست هاش و هنوز صدای آرون بود که داشت شاکی غرغر می کرد.

— ما رو کلا یادشون رفت.

و بعد صدای خندون دیانا.

— خودت یادت نیست وقت دادن این خبر بهت چه حالی داشتی؟

صدای خنده هاشون بلند شد، آتش سرش رو توی گردنم فرو برد، من و به خودش سنجاق کرد و هنوز داشت می گفت شکر خدا یا. نگاهم از ورای شونه ش افتاد سمت دریا، سمت امواج... انگار داشتم بخشی از گذشته رو می دیدم. دختر و پسری شبیه به ما که داشتند در حاشیه ی آب راه می رفتند، دختر و پسری که شبیه روزهای دانشکده مون بودند و یکی از زیباترین خاطراتمون. دختر با شیطنت توی آب راه می رفت و پسر داشت با خنده جلوش قدم می زد و می پرسید " اگه بچه دار شدیم، اسمش و چی بذاریم؟ " شرم گونه های دختر رو هنوز می تونستم تصور کنم وقتی خم شد و مشتی آب پاشید روی پسر " پررو " صدای شاکی پسر هم هنوز توی گوشم بود وقتی بلند گفت " پررو چرا، این مهم ترین بخش آیندمونه " دختر خندیده بود... پسر هم با لبخند جلو رفت و قبل هول دادن دختر توی آب توی گوشش نجوا کرده بود " اگر دختر شد و چشمش مثل تو، اسمش و بذاریم دنیز، یعنی دریا... می خوام دوتا دریا داشته باشم توی خونه م " دختر چشم هاش درخشیده بود و بعد، سقوط کرده بود توی آب و پسر داشت به خیس شدنش می خندید. تصویر جلوی نگاهم محو شد، اشک چشم های من اما روون تر بود. دنیز... حالا مطمئن بودم آتش به اون خواسته ش رسیده بود و اطمینان عجیب و مادرانه ای داشتم به دختر بودن نطفه ی توی شکمم... می دونستم بیخود نبود دیدن بخشی از گذشته برای ثانیه ای کوتاه. آتش خواسته ش رو از خدا گرفته بود. این آخرین تصویر آب و آتش گذشته کنار هم بود.

تصویری که داشت بهم نوید این رو می داد که قراره صاحب یک دختر بشم و من باورش کرده بودم.

— آتاش، دریا؟ نگران داریم می شم کم کم!

آتاش گلوم رو بوسید، صورتم رو بوسید، لبم رو بوسید و در نهایت با عقب رفتن... سرخی چشم هاش زیباترین سرخی دنیا بودند. گوشی رو برداشت اما قبل جواب دادنشون زمزمه کرد.

— بند دلمی!

پلکی زدم با همون خیسی نگاه و لبخند نشست روی لبم. هروقت می خواست خیلی لوسم کنه این رو می گفت و این یعنی توی این لحظه بی تاب تر از همیشه ست برای من. موبایل رو بالاخره گرفت جلوی صورتش، فقط دیدن چشم هاش سرخش کافی بود تا آرون سر به سرش بذاره.

— به، رفتی توی جبهه ی زنت؟ اشک و آه!

به جای جواب دادن به برادرش خندید و چشم هاش دوباره پر شدند. انگار اون هم باورش نمی شد این لحظه رو که به خودش نمی اومد.

— خوشحالم برات آتاش!

آروم از جام بلند شدم تا دوبرادر با هم حرف بزنند و این خوشحالی رو تقسیم کنند، با پاهایی برهنه روی ماسه ها جلو رفتم و جایی ایستادم که امواج مچ پاهام رو خیس کنه. تصویر مقابلم بزرگ بود و شگفت انگیز...اولین بار که دریا رو دیده بودم خیلی کوچیک بودم. بابا من رو، روی شونه هاش نگه داشت و جلوی دریا ایستاد و با لبخند گفت " اسمت و گذاشتم دریا چون چشم هات شبیه این جاست " دست کشیدم به صورتم تا اشک های باقی مونده رو پاک کنم و بعد، لبخند لرزونی روی لب هام نشست. شکمم رو لمس کردم و صدای نجوام رو فقط امواج می شنیدند.

— پس بالاخره اومدی، خیلی منتظرت بودم... و حالا وقتشه که باور کنم این یه خواب نیست.

دوباره بغضم گرفت، سریع اشک های جدید ریخته شده رو پاک کردم و فقط نالیدم.

— می دونم می مونی... تو همون آدم جنگنده ای هستی که تونستی تمام موانع و پشت سر بذاری تا به شکم مامانی برسی، پس مطمئنم موندگاری.

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای که موجی با شدت به پاهام خورد نجوا کردم.

— خوش اومدی مامانی.

— دریا!

چرخیدم، ایستاده بود پشت سرم. تماس رو قطع کرده بود بالاخره و حالا فقط ما بودیم. با همون صورتی که آثار گریه روش بود خندیدم و اون هم همین کار و کرد.

— من هنوز باورم نمی شه، بیا بغلم تا شاید این بهت ته بکشه.

قدم برداشتن برای رفتن توی آغوشش... قدم برداشتم و وقتی در خط رسیدن امواج و ساحل، توی آغوش هم فرو رفتیم زمزمه کردم.

— یه خبر خوب دارم.

سرم رو محکم بوسید و با همون صدای گرفته ای که به خاطر گریه هاش پرسید:

— چی؟

— فکر کنم باباییه که میایم بغلت اون تهوع کمرنگ و معده درد دود می شه می ره هوا!

دوباره بوسیدم، محکم تر... دستش رو بعد گذاشت روی شکمم و با حالی عجیب، صدایی گرفته تر و لحنی که بیماراش بودم زمزمه کرد.

— باباش می میره برای جفتون.

خندیدم.

— هنوزم دوست داری اگر دختر شد، اسمش و بذاری دنیز؟

به جای جواب، نگران و آشفته شد در یک لحظه و زمزمه کرد.

— باید آزمایش بدی و زیر نظر دکتر قرار بگیری... فکر کنم ماه های سختی در انتظارمونه.

نمی خواستم به این چیزها فکر کنم. من اوج ناامیدیم رو تجربه می کردم که خدا قلبم رو روشن کرد. من وقتی که امیدی به هیچ چیزی نداشتم به این هدیه رسیده بودم و چنین چیزی مگه از دست می رفت؟ هرگز... ایمان داشتم که اومده بمونه، برای ما و روزهای بعد از اینمون! برای همین دستم رو، به گونه ش چسبوندم و باز پرسیدم:

— دنیز؟

خندید وسط اون نگرانی ها، چقدر التهاب نگاهش قشنگ بود.

— همیشه دلم می خواست دوتا دریا داشته باشم من، اگه دختر شد دنیز!

خندیدم، پیشونیمون بهم چسبید و من با همون بغض شیرین زمزمه کردم.

— من اون لحظه نتونستم بگم اما...

سوالی تماشام کرد، بغضم دیگه نبود... چشم هام اما هنوز خیس بودند و لبخندم، به اندازه ی پشت سرم بزرگ.

— سال نوت مبارک، پدر فوق العاده ی آینده!

مثل همیشه نمی تونست شیطنت کنه، احساسات بهش غالب شده بودند، برای همین فقط من و به خودش فشرد و این بار جفتمون زل زدیم به آب... خزر خروشان بود و قلب های ما پر از موج هایی که تلخی ها رو داشت می شست تا بهمون بگه... هیچ

غمی قرار نیست موندگار بمونه. افتادن قطره ی بارون روی صورتتم، سرم رو بالا کشوند و آتاش هم با نگاهی آسمون با همون صدای گرفته لب زد.

— سال با بارون شروع شد.

خندیدم، هیچ وقت انقدر سبک نبودم!

— به نظرت باید الان چیکار کنیم؟

به جای جواب به سوالم من و چرخوند، هردو با نگاهی سرخ که ثمره ی یک شادی عمیق بود بهم زل زدیم و اون بعدش با همون چشم های خیس و سرخ نجوا کرد.

— کاممون و شیرین کنیم.

خواستم بگم با کدوم شیرینی که من شوکه و ناباور و بهت زده هیچی همراهم نداشتم اما، وقتی لبش روی لبم نشست، چشم هام با لبخندی آسوده بسته شدند و فهمیدم کامش رو قراره چطور شیرین کنه. یه روزی توی دربند وقتی اولین بار هم و دیدیم بهم گفته بود بهت نمیاد با این چشم ها سینگل باشی، هزاربار اون شب با مرور حرفش خندیده بودم و توی خیالمم نمی دیدم سال های بعد، وقتی از دل ناکامی ها و حسرت ها و تلخی هام بیرون میام، قراره با اون به این نقطه برسم. اون روزها جوون بودیم و خام و حالا اون جوون های بی تجربه قرار بود مادر و پدر بشن. جوون هایی که بهترین روزهاشون رو مردن با ادای زندگی کردن و چشم هاشون از سو افتاد با اشک دلتنگی... حالا اما اون روزها و اون قصه تموم شده بود و قصه ی بزرگ تری قرار بود نوشته بشه... قصه ای که سطر به سطرش لبخند باشه و به قول آتاش... شیرین کامی برامون به ارمغان بیاره! که این بهار، قرار بود امیدهای زیادی زنده بشن و قصه ها... با یکی بود و یکی نبود شروع بشن و این بار غیر از خدا، زیر آسمون کبود... روزهای خوب هم باشه!

عشق، یعنی حس قشنگی که حتی نمی شه نوشت

یعنی انقدری راحتی حرفات و می زنی بهش

یعنی هر جا که باشه کنار تو می شه بهشت

این یعنی عشق...

تو، واسه این من عاشق پیله ی ابریشمی

منم پروانه می شم وقتی تو پیشم.

توی حال بدیام، مثل آب رو آتیشمی

بگو عاشقمی...

با تو جون می ده خاطره بازی دیوونگی لب دریا

شنیدم که می گن پر عشقه یه حالیه شب دریا

لب ساحل بارون بگیره، با تو قلب من اروم بگیره

می خواد دلم برات بمیره

پایان

یا علی

**خواندن این فایل و خریدنش از هر مرجعی جز کانال نویسنده، بدون رضایت شرعی او خواهد بود.**



VIP - ROMAN



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>